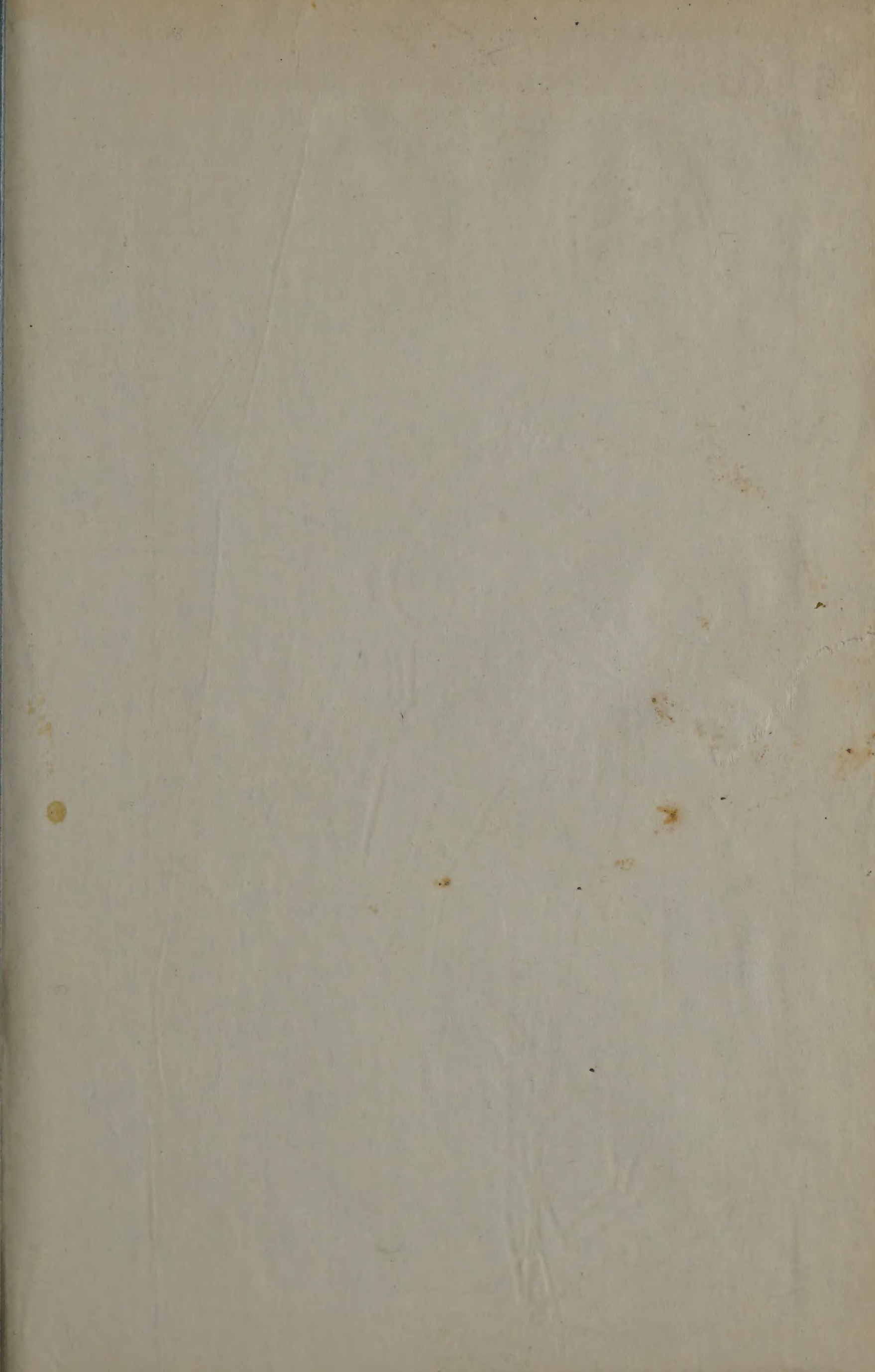




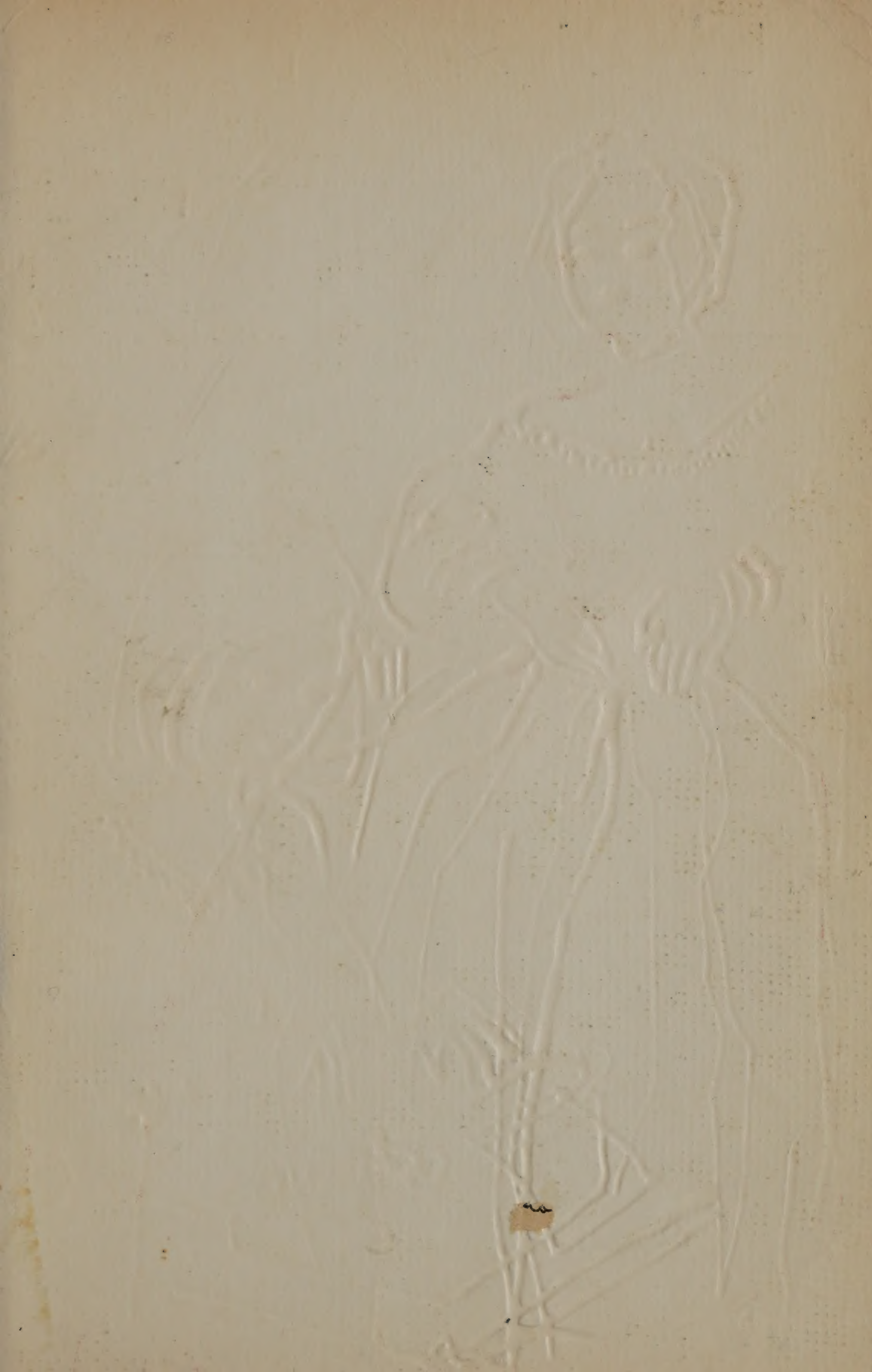
کتاب هفته



دو پرنده آبی

نوشته : دی . اچ . لاورنس

ترجمه : پردیس





کتاب هفته ۲۱

★ دو پرنده آبی

دی . اچ . لاورنس . . . . پردیس

★ چاقو

هانری‌یت آرنو . . . . . . دکتر یحیی مروستی

★ فروش شتر مرغ

اچ . جی . ولز . . . . . . ابراهیم یونسی‌بانه

رهبران برجسته حزب در میان مردم

عزیز نسین . . . . احمد شاملو ـ ثمین باغچه‌بان

★ خرگوش

بلاسکوایبانز . . . . سژان

★ وداع

گی‌دوموپاسان . . . . محمد قاضی

★ شاهین سیاه

داشیل هامت . . . . ضمیر

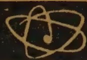
در این شماره :



★★★ داستان

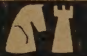


★★★ تحقیق



★★★ دانش و بینش

★★★ اندیشه ها و هنر ها



★★★ شطرنج

★★★ کتاب کوچه

با تأسف بسیار ، قسمت دوم «ده رمان بزرگ» به علت اشکالی که پیش آمد در این شماره به چاپ نرسید ، این سلسله مقالات از شمارهٔ دیگر مرتباً ادامه خواهد یافت .



کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
موقتاً ۵۸ و ۵۹
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۴۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۲۱
یکشنبه
۱۳ اسفند ماه ۱۳۴۰

دی.اچ.لاورنس D.H.LAWRENCE

نویسنده‌ئی در جست‌وجوی بهشت!



در این موقع که مؤسسهٔ **گالیمار** در فرانسه ، ترجمهٔ دو اثر **دی.اچ.لاورنس** را (یك مجموعه داستان و یك‌رمان) انتشار می‌دهد ، مجموعه‌ئی از نامه‌های خصوصی این نویسنده نیز- که تاکنون انتشار نیافته‌بود - بدست یکی‌ازمجله‌های‌آمریکائی افتاده‌است که قسمتهائی ازآن را درهر شمارهٔ خود به‌چاپ می‌رساند .

این نامه‌ها ، یادگار دوران بیست وپنجساله‌ئی است‌که **دی.اچ.لاورنس** در جریان آن بیشتر ازهر زمان دیگری درعمر خود کتاب نوشته است . ودرسایهٔ این نامه‌ها ، می‌توان به‌تکامل فکر نویسندهٔ کتاب **فاسق لیدی چاترلی** که چندی پیش محاکمهٔ آن غوغائی آنچنانی درسراسر انگلستان به‌راه انداخت ، پی‌برد ...(۱)

لاورنس که درابتدا نمایندهٔ اومانیسم آتشین بود ، کم‌کم به‌شکنجه‌آورترین بدبینی‌ها گرفتار می‌شود .

درنامه‌ای‌که می‌توان آن‌را **ادعانامه نویسنده** شمرد ، **دی.اچ.لاورنس** نفرت ودهشت خودرا ازنظم وترتیب درهمه زمینه‌ها - وبخصوص درزمینهٔ هنر - اعلام می‌دارد . این نامه را **لاورنس** بیکی از دوستان ایتالیائی خود نوشته است:

---

۱ - کتاب **فاسق لیدی چاترلی** باوجود اینکه درسال ۱۹۲۵ نوشته شده ودر فرانسه و آمریکا و سایر کشورها دراین‌مدت بچاپهای متعدد رسیده بود تا سال گذشته انتشار آن درانگلستان ممنوع بود. درسال گذشته یکی از موسسات نشرکتاب جهت انتشار آن در دادگاه لندن طرح دعوا کرد و پس‌از جلسات مکرر وانعکاس پر سروصدای آن در جراید انگلیس ،بالاخره دادگاه انتشار کتاب را بلامانع اعلام داشت واین کتاب درهفته اول‌انتشار درانگلستان باتیراژ بسیار زیادی بفروش رسید .

ـ آیا حقیقتاً عقیدهٔ شما این است که کتاب ، می‌باید نوعی اسباب بازی باشدکه بزور ملاحظه ومشاهده و احساس ، ترکیب خوشگلی داشته باشد ودرآن ، همه‌چیز ازکمال حکایت کند ؟ من چنین عقیده‌ای ندارم ... من طاقت تحمل آن هنری راکه « باید دورآن چرخك زد وآفرین گفت » ندارم ! کتاب باید راهزن ، یا شورشی ، یا « مردی میان جماعت »باشد.... هنر ـ وبخصوص رمان ـ تماشاخانه‌ای نیست‌که بتوان درآن نشست و تماشا کرد .... کتابهای من ازچنین قماشی نیست وهرگز از چنین قماشی نخواهد بود . کسی‌که آثار مرا می‌خواند ، خودرا دراعماق معرکه می‌بیند ... اگر ازاین‌کار خوشش نمی‌آید ، اگر دلش جای گرم ونرمی می‌خواهد ، بسیار خوب ! آسان است‌که برود آثار کسان دیگری را بخواند ! »

این شدت و خشونت رادر اظهار عقیده‌ای‌که دربارهٔ نویسندگان عصر خود کرده است نیز می‌توان دید .

همه‌شان برای من اسباب ملال خاطر هستند ... چه خودشان و چه کتابهایشان .... همه‌شان چنان‌کهنه وفرسوده هستند که انسان دیگر هیچ لذتی از وجودشان نمی‌برد . صرفنظر از « توماس هاردی » که اوهم معاصر مانیست وگذشته ازاوایل کار کنراد که او هم در نقطه‌ئی دوردست گم می‌شود ، من دربند باقی نویسندگان نیستم .»

هنگامی‌که نخستین جنگ جهانی شعله‌ور می‌شود ، **لاورنس** نظر مکاشفه‌آمیز خودرا درباره سرنوشت بشر به‌یکی ازشعرای اسکاتلند چنین وصف می‌کند :

گمان می‌برم‌که پایان‌کار نزدیك است : جنگ ، جراحت ، آتش ... جز خداکسی نمی‌داند . گمان می‌برم‌که توفان پولاد ، دنیارا نابود خواهد ساخت ... هیچ کوه آراراتی ازاین رگبار سربلند نخواهد کرد . مصرف مرگ و خلسه شهوت همچنانکه در رمان « رنگین‌کمان » دیده می‌شود ، عظیم است . اما مرگی وجود داردکه به‌تاختن بابا « گادارن » بسوی سراشیب افسردگی و خاموشی می‌ماند ... وچنین است جنگ اروپا ... مابیشتر از سوختن ، افسردن درمرگ را برگزیده‌ایم . چنین است . واین ،گناه من نیست ».

چندماه پس‌از آن تاریخ **دی.اچ.لاورنس** که ازمرحلهٔ

مردم‌گریزی به‌شور واشتیاق روی نهاده است ، دنیائی را بتصور درمی‌آورد که مسکن « مردانِ برتر » است ... همان مردان برتری که **جرج‌برناردشاو** ازآنان سخن‌گفته است .
لاورنس می‌نویسد :

«...تنها کمی صبرکنیم . کوهها راازجای برخواهیم کند و در دریا جای خواهیم داد . مابابد این سیستم زندگی راکه بر اساس چیزهای بیرونی – پول وزمین‌داری – استوار شده است واژگون سازیم وسیستمی برقرار کنیم که اساس آن ارزشهای درونی باشد . جنگ خاتمه خواهد یافت وطویله‌ها شسته وروفته خواهد شد . من به‌تودهٔ مردم ذره‌ای ایمان ندارم . مردم ، همه‌چیز رانابود خواهد ساخت . تنها فکر محض وتفاهم محض است‌که اهمیت دارد . اوه ! آیا نمی‌توانِ جوهر عمیق انسانی راکه عبارت ازتفاهم باشد بپاس بشریت نجات بدهیم ؟ باید این‌کاررا کرد . این‌کار مستلزم بریـدن از توده‌های مردم است ، مستلزم مشتی افکار پاك است‌که از گزند توده‌های مردم مصون باشد .»

پس‌از این بحران روحی واخلاقی ، بی‌مهری **لاورنس** نسبت به‌اروپا روزبه‌روز بیشتر می‌شود وبجائی می‌رسد که قصد مهاجرت به‌آمریکا می‌کند . واین رؤیای خودرا بایکی از دوستان آمریکائی خود درمیان میگذارد :

«فکرمی‌کنم‌که‌دیگر برای‌انگلستان آینده‌ئی نخواهد بود ؛ و اگر آینده‌ای باشد ، این آینده چیزی به‌جز افول وسقوط‌نیست. و چیزی‌که وحشت‌انگیز وتحمل‌ناپذیر است ، بدنیا آمدن ، در دوره انحطاط ودر آغوش تمدن فروریخته‌ئی است . اروپا مثل « نینوا » و«پالنك» ، نامی ازمیان رفته است . دیگر به‌جز مشتی ویرانه‌های گذشته ، اروپائی وجود ندارد .... من به‌آمریکا خواهم آمد . البته به‌عقل وحکمت عموسام ایمان ندارم . اما اگر قرار این‌باشدکه رنگین‌کمانی دروجود آید ، برفراز قارهٔ غرب خواهد بود . بسیار بسیار میل دارم‌که اروپا راترك بگویم ... انگلستان راتاقیامت ترك‌بگویم وبه‌آمریکا بروم . بنظرم شما آمریکائیها دربارهٔ اروپای ما بیش‌از حـد بمطالعه پرداخته‌اید ودربارهٔ دنیای خودتان باندازه کفایت این کار را نکرده‌اید . من‌از رفتار وروش خودتان خبردارم. ما اروپائیها شما آمریکائیهارا بچه‌هائی می‌دانیم . اما ازوقتی که باادبیات شما آشنا شده‌ام واززمانی که دوستان امریکائی خودرا خوب شناخته‌ام باین نتیجه رسیده‌ام‌که «این‌آمریکائیها آنقدر بزرگ شده‌اند کـه در بحبوحهٔ قوت و قدرت خودشان هستند ».

بباد داده‌است دیگر نمی‌تواند متحمل تمدن آمریکائی باشد و این است‌که به‌انگلستان باز می‌گردد . کمال مطلوب وی رفته رفته محقرتر می‌شود برای آنکه رفته رفته پی می‌بردکه دیگر هرگز به‌آرزوهای خود دست نخواهد یافت :

«برای من زمین جزمشتی گیاه و درخت نیست . کمترین‌اثری از کار انسان درآن‌نمی‌بینم . تنها چیزی که می‌بینم ، خرگوشی است که به‌آنچه نمی‌توان شنفت گوش می دهد ... بهشت همین است ! »

داستان « دوپرندهٔ » **لاورنس** ، انعکاس شدیدی ازدنیای ذهنی نویسنده است .

در تمام خطوط وسطور آن گنگی وابهامی یأس‌آوربچشم میخورد . او بدنبال مالیخولیای بیمارگونه‌اش یعنی « تفاهم محض » باتمام کفش وکلاه دراین داستان میدود و آخر هم بجائی نمیرسد . موجودات او همدیگر را نمی‌شناسند در قید وبند عادی‌ترین و باصطلاح طبیعی‌ترین قراردادهای‌زندگی در کنار هم زندگی میکنند اما هرکدام ازآنها سرشان توی لاك خودشان است ؛ حتی‌کسی‌که باقلم و قریحهٔ کنجکاو نویسندگی ، کارش خراشیدن زخم‌هاست نیز ، حاضر نیست محبت سادهٔ منشی خودرا درك‌کند .

او حتی حوصله ندارد‌که به‌جیر و جیر و اختلاط پرسروصدای دو پرنده کوچك نگاه‌کند تاچه رسد به‌زنش‌که از دنیای احساس او بکلی منقطع است ویامنشی‌کوچکش که برای خدمت بدون مزد اوحتی مادر وخواهرش راهم برای روبراه کردن زندگی او بکار گرفته است .

در داستان **دوپرنده** ، زن نویسنده ، نگرانی طبیعی و غریزی یك زن شوهردار را هم بخودش هموار نمیکند .

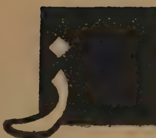
قلم **لاورنس** در هرسطری گودالی نظیر ذهن مهجور خودش حفر میکند وانسانها را تاگلو یعنی تاجائی‌که بکلی خفه شوند درآن فرو می‌برد ؛ انگار برای **لاورنس** اولین و آخرین واقعیت ، همان نفس‌کشیدن است !...



از : دی. اچ. لاورنس

دو پرندهٔ آبی

ترجمه : پردیس



نی بودکه شوهرش رادوست میداشت ولی نمیتوانست با او زندگی کند . شوهر نیز بنوبه خود صمیمانه بزنش علاقمند بود و معهذا نمیتوانست با او بسازد . هیچکدام هنوز چهل سال نداشتند و هردو زیبا و جذاب بودند . بی شائبه ترین احترامات را برای یکدیگر قائل بودند و بدون اینکه دلیلش را بدانند حس میکردند که برای ابد بهم پیوسته‌اند . بیشتر از هرکس دیگر در جهان بهم نزدیك بودند و میدانستند هیچکس بخوبی خودشان قادر نیست آنها را بشناسد .

با اینوصف نمیتوانستند باهم زندگی کنند . معمولا از نظر مسافت هزار و پانصد کیلومتر بین آنها فاصله بود اما مرد

زیر آسمان خاکستری انگلستان ، در کنه ضمیرش با وفاداری لجوجانه‌ای به زنش میاندیشید و او را در نظر مجسم میکرد که در همانحال که از مناسبات عاشقانه‌اش ، دور از شوهر ، در پرتو آفتاب «میدی» لذت میبرد میل غریبی داشت که نسبت به او صمیمی و وفادار باشد .

زن ، زمانیکه روی مهتابی مشرف به دریا کوکتلش را مینوشید و چشمان خاکستری و استهزاء آمیزش را به صورت موقر و آفتاب سوخته ستاینده‌اش که واقعا برای او بسیار خوش آیند بود ــ میدوخت در حقیقت سیمای خوش‌تراش شوهرجوان و زیبایش را میدید و صدایش را می‌شنید که با لحن مطمئن و ملاطفت آمیز وباحالت کسی‌که یقین دارد مسئولش را با خوشحالی اجابت میکنند انجام کاری را از منشی‌اش تقاضا میکرد .

منشی ، دختری بسیار لایق ، بسیار جوان و بسیار زیبا بود . او مرد را می‌پرستید و تمام زنانیکه برای او کار میکردند احساسشان جز این نبود در حالیکه‌مردها بیشتر احتمال داشت با دندان ریز ریزش کنند .

هنگامیکه مردی یك منشی دارد و این منشی او را می‌پرستد و شما زن این مرد هستید چه باید بکنید ؟ نه اینکه چیز بدی بین آنها باشد ــ لابد می‌فهمید چه میخواهم بگویم . واضح‌تر حرف بزنیم هیچ چیز که بتوان آنرا زناکاری نامید در میان نبود . خیلی ساده فقط یك ارباب جوان بود و منشی‌اش . او دیکته میکرد و منشی ، خودش را برای او هلاك میکرد ، می‌پرستیدش و همه چیز کاملا روبراه بود .

مرد او را نمی‌پرستید ــ یك مرد ، احتیاجی به پرستیدن منشی‌اش ندارد ــ اما به او وابسته شده بود . میگفت «من روی میس رکسال حساب میکنم» در حالیکه روی زنش نمیتوانست حساب کند . تنها از یك چیز مطمئن بود : برای زنش اصلا اهمیت نداشت که او رویش حساب کند .

باین ترتیب آنها با صمیمیت عجیب و ناگفتنی مردم متاهل باهم دوست مانده بودند . معمولا سالی یکبار باهم مسافرت‌میکردند و اگر زن وشوهر نبودند از مصاحبت هم بسیار لذت میبردند . همینکه آنها زن و شوهر بودند و دوازده سال بود باهم ازدواج کرده بودند و از سه چهار سال پیش نمیتوانستند زیر یك سقف زندگی کنند ، عیش آنها را منقص میساخت . هریك از آنها در نهان نسبت بدیگری احساس تلخی داشت .

معهذا هردو آنها خوبی محض بودند . مرد مظهر گذشت

بود و بدون آنکه بمناسبت کثرت مراودات عاشقانه زنش خود را ناراحت کند برای اومنزلت فوق‌العاده و محبت آمیزی قائل بود. مراودات عاشقانه او جزء لاینفك وجود زن امروزی بشمارمیرفت.

ـ بالاخره باید زندگی کنم من که نمیتوانم فقط بخاطر اینکه من و شما قادر نیستیم باهم زندگی کنیم باین زودی خودم را به یك مجسمه سنگ تبدیل کنم. سالها وقت لازم است تازنی چون من به یك مجسمه سنگ تبدیل شود. لااقل من اینطور امیدوارم.

شوهر جواب میداد:

ـ درست است. کاملا درست است. بعقیده من پیش از آنکه خودتان متحجر بشوید فراموش نکنید ستایشگرانتان را در سرکه بخوابانید و از آنها کنسرو خیار درست کنید.

این مرد بطرز وحشتناکی باهوش و بسیار مرموز بود. زن کم و بیش معنی کنسرو خیار را در میبافت ولی منظور از «تحجر» چه بود؟ آیا میخواست بگوید که او باندازه کافی درسرکه خوابانده شده است ویك غوطه دیگر بی فایده است و طعم آنرا از بین خواهد برد؟منظور این بود؟ و خود زن، آیا او آب نمك و دره اشك بود؟

انسان نمیتواند تصورکند که یك مرد وقتی واقعا باهوش و مرموز و بدتر از همه کمی هوسباز است تاچه حد میتواند پست باشد. او بطور خوش آیندی هوسباز بود. چین‌دهان خمیده‌اش بالب فوقانی بلند از خود پسندی و بوالهوسی حکایت میکرد. اما مگر مردی به آن زیبائی و آنقدر خوش تراش و زبان باز میتوانست خود پسند نباشد؟ تقصیر از زنها بود.

امان از دست این زنها! اگر آنها گرد مردها نمی‌گشتند مردها چقدر دوست داشتنی بودند و چقدر زنها دلفریب بودند. اگر جز شوهرشان مردی وجود نداشت این امتیازی است که یك منشی از آن بهره مند است. او میتواند شوهر داشته باشد اما یك شوهر در مقایسه بایك ارباب، یك رئیس و یا مردی که بشما دیکته میکند و شما گفته‌هایش را بی‌کم و کسر یادداشت و سپس رونویسی میکنید. شبحی بیش نیست. مجسم کنید که زنی از گفته های شوهرش یادداشت برمیدارد! اما یك منشی! محال است که یك «و» و یا «اما» گفته شود و او برای همیشه بخاطر نسپارد و تازه قندك های گل بنفشه (۱) در مقایسه با این کلمات

۱ ـ منظور گل بنفشه‌ای است‌که در شکر آب شده فرو میبرند تابهمان‌شکل باقی بماند.

هیچند !

باری،اشتغال به‌ماجراهای عاشقانه درپرتو آفتاب «میدی» انصافاً قشنگ است ولی شما میدانید که در همان موقع در شمال، در خانه‌ای که شما باید آنرا منزل خودتان بدانید شوهری که او را دوست دارید ، برای یك منشی که شما او را کوچك‌تر از آن میدانید که از او نفرت داشته باشید — و در هر حال با اینکه به امتیازات او واقف هستید تحقیرش میکنید — دیکته میکند .

وقتیکه آدم یك ذره شن در چشم دارد و یا اندوهی در اعماق ضمیرش خانه کرده است دیگر یك ماجرای عاشقانه نمیتواند سرگرم کننده باشد .

چه باید کرد ؟ مسلما شوهر زنش را روانه نکرده بود .

به شوهرش گفته بود «شما منشیتان و کارتان را دارید و دیگر جائی برای من باقی نمیماند» و جواب شنیده بود «یك اطاق و یك سالن بایك باغ و نصف یك اتومبیل بشما اختصاص داده شده است . هرکاری که میل دارید بکنید . کاری بکنید که در آن لذت بیشتری میابید .»

— در اینصورت زمستان را در «میدی» بسر خواهم برد .

— باشد . در آنجا همیشه بشما خوش میگذرد .

— همیشه

آنها با برودتی که غمی در نهان داشت از هم جدا شدند و زن بدنبال ماجراهای عاشقانه‌اش که‌چون تخم مرغ‌خوردن‌راهب‌ها جز عیش منقصی (۱) نبود براه افتاد .

اما مرد بکارش مشغول شد . میگفت که از کار بیزاراست ولی از آن دست بردار نبود . روزانه ده تا یازده ساعت کار میکرد. اینهم نتیجه ارباب ، خود بودن !

زمستان باین ترتیب سپری شد و بهار آمد . چلچله ها پرپر زنان به لانه هایشان در شمال مراجعت کردند . این زمستان با آنکه هیچ فرقی با زمستانهای دیگر نداشت خیلی سخت گذشته بود . هر بار که پلکهابهم میخورد ذره شن بیشتر در چشمان زن عاشق پیشه فرو میرفت . چهره‌های آفتاب سوخته بسیار زیبا بود و کوکتلهای سرد مزه بسیار مطبوعی داشت ولی او بیفایده با سماجت تمام چشمك میزد تا بلکه ذره شن را از چشمش بیرون بیاندازد . شوهررا میدید که درکتابخانه‌اش کنار گلهای معطر

---

۱ — چون قشرهای‌پائین‌کشیش‌ها فقیرندوتوانائی‌خوردن‌تخم‌مرغ تازه‌ندارند ، اصطلاح عیش منقص درباره تخم‌مرغ مصرفی آنها بکار رفته است .

میموزا نشسته بود وهرچه میگفت این منشی لوند ولایق و مبتذل یادداشت میکرد .

بخود میگفت «متحیرم که چطور یك مرد میتواند چنین چیزی را تحمل کند وآن منشی ـ هرقدر هم مبتذل باشد ـ چطور زیربار چنین چیزی میرود . » ومنظورش این دیکته های دائمی وصمیمی بود که هرروز ده ساعت بدون آنکه چیزی جز یك مداد وشطی از کلمات در میان باشد ، بین آنها جریان داشت .

چه باید کرد ؟ وضع بجای آنکه اصلاح‌شود وخیمتر شده بود . دختر خانم مادر وخواهرش را هم بخانه آورده بود . مادرش نوعی آشپز وناظر هزینه بود و خواهرش یك جور خدمتکار که لباسها را می‌شست . از لباسهای آقا مواظبت میکرد و بخوبی از عهده کارهایش بر میآمد . در واقع همه کارها به بهترین وجهی ترتیب داده شده بود . مادر پیر غذاهای ساده ولی خوش طعم درست میکرد وخواهر تمام آنچه را که میشد از یك خدمتکار توقع داشت انجام میداد . به لباسها میرسید ونیز غذا را مرتب میکرد . همه این کارها باحد اکثر صرفه‌جوئی صورت میگرفت . آنها کاملا بکارشان مسلط بودند . وقتی طلبکاری زیاده از حد باعث ناراحتی میشد منشی به شهر میرفت وهمیشه گرفتاریهای مالی را مرتفع میساخت.

البته «مرد» قرض داشت وکار میکرد تا آنرا بپردازد اگر او قهرمان افسانه شاه پریان هم بود و میتوانست مورچه هارا بخدمت‌بگمارد مسلما معجزه‌ای بزرگتر ازاینکه منشی وخانواده‌اش را برای خود نگهدارد ، نمیتوانست صورت دهد . این سه زن حقوق نمیگرفتند وبنظر میرسیدکه هرروزبرای تکثیر نانها وماهیها افسون تازه‌ای بکار میبرند .

بی‌شك «او» زنی بود که شوهرش را دوست میداشت اما به مقروض شدنش کمك میکرد و به قیمت خونبهای پدرش ، برای او گران تمام میشد .معهذا وقتی بخانه برمیگشت خانواده منشی با مهربانی واحترام مبالغه‌آمیزی از او استقبال‌میکرد . هیچ مجاهدی هنگام بازگشت از جهاد موجب آنهمه هرج ومرج و سراسیمگی نمیشد . گوئی مثل ملکه الیزابت در «کنیل ورث» (۱) فرمانروائی بود که از زیردستان وفادارش بازدید میکرد . اما شاید این ظاهر امر بود : «آیا وقتی از شر من خلاص شوند خوشحال نخواهند شد ! »

۱- Kenilworth



نه ! آنها با اشتیاق منتظرش بوده‌اند وباشور و حرارت تمام برای مراجعتش دعا میکرده‌اند . صمیمانه آرزو داشته‌اند که دوباره اورا به بینند و کلیدها واختیار خانه را به او بازگردانند . خانم خانه ! زن آقا ! آه ! زن آقا !

زن آقا ! هاله شوهر مثل یك طشتك چوبی وبال گردنش بود .

مادر که آشپزی میکرد «عامی» بود واز نتیجه دخترش که وظیفه خدمتکار را بعهده داشت برای گرفتن دستورات مراجعه میکرد.

– خانم «گی» برای نهار وشام فردا چه میل‌دارید ؟
– همان چیزهائیکه همیشه درست میکنید .
– ولی ما میخواهیم شما انتخاب کنید .
– لازم نیست . معمولا چه درست میکنید ؟
– فرق میکند . مادر برای خرید بیرون میرود وهر چیز بهتری که به بیند ، هرچه که خوب و تازه باشد میخرد . اما حالا فکر میکند که شما دستور بفرمائید چه چیز باید بخرد .
– راستش من نمیدانم . دراین گونه موارد بهیچ دردی نمیخورم . بگوئید مثل سابق رفتار کند . مطمئناً او بیشتر از من وارد است .
– لااقل بفرمائید برای‌غذای دوم‌چه چیزرا ترجیح میدهند؟
– من به غذای دوم اهمیت نمیدهم ومیدانید که آقای «گی» هم غذای دوم دوست ندارد . بنا براین برای من درست نکنید .

آیا میشد چنین وضع غیر ممکنی را تصور کرد ؟ زنها خانه را بدون هیچ نقصی اداره میکردند . همه چیز به یك رویا شباهت داشت . چگونه یك همسر بیعرضه و ولخرج ، وقتی صرفه جوئی خارق‌العاده و تقریباً معجزه آسای آنهارا میدید جرات مداخله داشت . میتوان گفت که آنها تقریباً بدون پول خانه را راه میبردند .

زنهای فوق‌العاده‌ای بودند . گرد خود او هم پروانه وار می‌چرخیدند ولی او احساس میکرد که مضحکه شده‌است .

شوهـرش برای اینکـه نظر او را بداند پرسید « فکـر نمی‌کنید که این خانواده خیلی خوب بکارهای خانه میرسند ؟ »
– عالی ! باید گفت که حیرت انگیز است . فکر میکنم که شما کاملا خوشبخت هستید .

کاملا راحت زندگی میکنم .

– می‌بینم . یك راحتی شگفت انگیز . من هرگز همچو چیزی ندیده بودم . اطمینان داریدکه‌این‌وضع برای شمابدنیست ؟

زن مخفیانه او را تماشا میکرد . خیلی‌سرحال به نظر میرسید و با آن چرب زبانی معمولیش خیلی زیبا بود . بسیار خوب پوشیده بود و آشکار بود که کاملا از او مراقبت کرده‌اند . از آن نوع تعادل و حسن خلقی بهره‌مند بود که در یك مرد بسیار برازنده است و هیچ مردی از آن برخوردار نمیشود مگر آنکه خروس دهکده کوچك خودش باشد و مرغانش تملقش را بگویند .

در حالیکه پیپش را از گوشه لب برمیداشت با لبخندی جواب داد :

– نه ! مگر وضع من بد بنظر میرسد ؟ .

زن باعجله جواب داد : نه . طبعا مانند همه زنهای امروزی اوهم‌بسلامتی وراحتی شوهرش که ظاهراً منشاء همه خوشبختی‌ها است فکر میکرد . بلافاصله بموضوع مورد علاقه‌اش برگشت و با صدائی ملایم و آرام گفت :

– شاید آنقدر که این وضع برای خودتان خوبست برای کارتان خوب نباشد .

او میدانست که مرد حتی یك لحظه نیز نمیتوانست تحمل کند که کارش را مورد مسخره قرار دهند . و مرد هم این صدای ملایم و آرام زن را میشناخت .

در حالیکه آماده دعوا شده بود گفت : یعنی چطور ؟

وزن با بی‌قیدی جواب داد : – نمیدانم ، شاید راحتی بیش از اندازه برای کارکردن مناسب نباشد .

مرد در حالیکه با هیجان زایدالوصفی بدور کتابخانه‌اش میگشت و به پیپش پك میزد گفت :

– اینرا نمیدانستم . وقتی من روزانه دوازده ساعت ودر روزهای کوتاه ده ساعت متوالی کار میکنم فکر نمیکنم بشود گفت که در راحتی بیش از حد فرو رفته‌ام .

– نه ، منهم تصور نمیکنم

معذلك او اینطور فکر میکرد . راحتی او بیشتر از آنکه به غذای خوب و بستر نرم مربوط باشد ، ناشی از این بود که هیچکس‌وهیچ چیزوجود نداشت که بتواند برایش مانعی بشمارآید.

منشی به زن گفته بود : «وقتی فکر میکنم چیزی که‌بتواند مخالف میل او باشد وجود ندارد خوشحال میشوم» .

«چیزی که بتواند مخالف میل او باشد وجود ندارد !» .

چه موقعیتی برای یك مرد . مردی که عزیز کرده زنانی است که

میخواهد هرگونه موجبات ناراحتی را از او دور کنند و این تنها چیزی بود که خودپسندی ضربت خورده زن را بشدت بیدارمیکرد.

این طرز فکر او بود ولی چه میتوانست بکند . درسکوت نیمه شب صدای شوهرش را می‌شنید که دیکته میکرد . صدائی دور دست و تنها و یکنواخت ، مانند صدای خدا هنگام صحبت با شموئیل . شبح نحیف منشی را مجسم میکرد که سرگرم نوشتن علائم تندنویسی بود . و بعد در ساعات آفتابی روز هنگامیکه مرد هنوز خواب بود ـ هیچوقت زودتر از ظهر بیدار نمیشد ـ از یك سمت دیگر طنین گوشخراش و پرهیاهوی ماشین تحریر که به سروصدای یك ملخ غول‌آسا میماند بگوش میرسید . این منشی کوچك بینوا بود که یادداشتها را رونویسی میکرد

این دختر بیست و هشت سال بیشتر نداشت . مانند یك غلام سیاه کار میکرد و چیزی جز پوست و استخوان بتنش نمانده بود . کوچك و زیبا ولی محققا خسته و مانده بود . خیلی بیشتر از اربابش کار میکرد زیرا نه فقط باید تمام کلماتی را که او بزبان میراند ضبط کند بلکه میبایستی همه آنهارا موقعیکه ارباب استراحت میکرد در سه نسخه ماشین کند .

زن فکر میکرد : «نمیدانم این دختر چه منفعتی در این کار دارد . برای مزد ناچیزی خودش را خرد میکند وآنطور که من شوهرم را میشناسم نه حتی تابحال اورا بوسیده‌است ونه هرگز همچو کاری خواهد کرد . »

***

اینکه مرد هیچوقت اورا ـ منظور منشی است ـ نبوسیده بود وضع را بهتر میکرد یا وخیمتر میساخت ؟ زن مردد مانده بود. او هیچکس‌را نمیبوسید حتی خودش را ـ منظور زن‌است ـ آیا دلش میخواست که شوهرش اورا ببوسد ؟ باین موضوع‌هم اطمینان نداشت ولی فکر میکرد که نه .

پس بالاخره چه میخواست . او زنش بود چه چیز ازاو میخواست ؟

مسلماً دلش نمیخواست حرفهائی را که شوهرش دیکته میکرد ، تند نویس وبعد رونویس کند . از ته دل هم مایل نبود که‌او ببوسدش . شوهرش را خیلی خوب میشناخت . آری او را خیلی خوب میشناخت و بوسه مردی که انسان تا این حد اورا میشناسد چه لذتی میتواند داشته باشد ؟

اما بالاخره پس‌او چه‌میخواست ؟ چرا اینطور به‌او چسبیده

بود ؟ فقط بخاطر اینکه زنش بود ؟ چرا از دیدن مردهای دیگر لذت میبرد ـ و او وقتی از لذت صحبت میکرد شوخی نمیکرد ـ بدون اینکه راجع به هیچیك از آنها جدی فکر کند ؟ و چرا با اینکه از شوهرش هیچ لذت نمیبرد درباره او جدی فکر میکرد ؟

بدیهی است که درگذشته لحظات خوبی را باهم گذرانده بودند ... گذشته . . . گذشته با هزاران چیز که همه به هیچ تبدیل میشد . ولی حالا دیگر او برایش هیچ لطفی نداشت . هیچوقت از اینکه بااو باشد لذت نمیبرد . کشمکش آرامی بین آنها وجود داشت که حتی وقتی پانزده هزار کیلومتر فاصله آنانرا از هم جدا میکرد از بین نمیرفت .

وحشتناك است ! این آن چیزی است که زندگی زناشوئی نام دارد . چه باید کرد ؟ مضحك است که آدم ، همه این چیزها را بداند و هیچ عکس‌العملی نشان ندهد .

زن باز بخانه برگشت و در خانه خودش و حتـــی در چشم شوهرش بمثابه مهمانی عالیقدر پذیرفته شد . منشی وخانواده‌اش هم زندگیشان رادر خدمت مرد گذاشته بودند . زندگی آنها تماماً وقف مرد شده بود . شب وروز همشان را مصروف او میکردند ودر مقابل چه بدست میآوردند ؟ . دریغ از یك بوسه ! مقدار ناچیزی پول . زیرا از حرفهای او خبر داشتند وتصمیم گرفته بودند کـه آنها را بپردازند . روزانه دوازده ساعت کار ، بدون هیچ امیدی ویك انزوای تقریباً کامل برای اینکه او با هیچکس معاشرت نمیکرد.

بغیراز اینها ؟ هیچ ! شاید باین مناسبت که گاهگاهی اسم یا عکس اورا در روزنامه ها سیدیدند احساس فضیلت و اهمیت میکردند .

عجیب است که با اینوصف بکارشان خیلی علاقه داشتند ومانند اشخاصیکه مأموریت مهمی بعهده دارند از شغلشان کاملا راضی و خشنود بودند .

در هر صورت اگر آنها از این وضع راضی بودند بکسی ربطی نداشت . بدیهیست که آنها مردم عوامی بودند و بتوده مردم تعلق داشتند ودر نتیجه شخصیت و نفوذ او چشمشان را خیره میساخت . اما بی‌شك این وضع برای مرد خوب نبود . کارش از نظر کیفیت ، به بیمایگی و ابهام میگرائید و تعجبی نداشت اگـر سبك نوشته هایش تنزل کرده حالت مبتذلی بخود گرفته بود . آری، این وضع واقعاً برای او ضرر داشت .

از آنجا که او زنش بود حس میکرد که باید برای نجات او کاری بکند . ولی چطور ممکن بود ؟ مگر میتوانست به‌این سه زن

فداکار و شگفت‌انگیز اعلان جنگ بدهد ؟ معذالك دلش میخواست آنها را از در خانه بیرون بیاندازد وبهمه چیز خاتمه دهد . آری ، آنها باو صدمه میزدند . کار اورا ، حیثیت اورا بعنوان یك نویسنده وبالاخره زندگی اورا تباه میکردند . با این مراقبت های برده‌وارشان موجبات فنای کامل اورا فراهم میآوردند .

میبایستی با شجاعت به آنها حمله کند ولی مگر ممکن بود؟ چطور میتوانست جای آدمهائی تا این درجه فداکار را پر کند . مسلماً چنین وفاداری برده واری نه بخاطر او ونه بخاطر سیل کلماتی که دیکته میکرد امکان پذیر نبود .

اورا تك‌و تنها بدون منشی و خانواده‌اش مجسم کرده و لرزه براندامش افتاد . مثل آن بود که بخواهد نوزادی را لخت مادر زاد در سطل خاکروبه بیاندازد . اینکار غیر ممکن بود !

در هر صورت احساس میکرد که لازم‌است کاری بکند حتی فکر کرد که هزار لیور دیگر قرض‌کند واسنادش را برای شوهرش بفرستد ویا مطابق معمول بدهد که برایش بفرستند !

ولی نه ! اقدام جدی‌تری لازم بود ! اقدامی جدی‌تر ویا شاید هم ملایمتر . بین این دو ، مردد ماند ونتوانست تصمیم بگیرد . در نتیجه هیچ اقدامی بعمل نیاورد ودر حالیکه روزها را به بطالت میگذراند منتظر ماند تا قوای بیشتری جمع‌آوری واز نو شروع کند .

بهار آمده بود . چه حماقتی کرده بودکه هنگام بهار بخانه برگشته بود . او چهل سال داشت . چه احمقانه‌است که آدم چهل سال داشته باشد !

در هوای گرم بعداز ظهر به باغ رفت . زیر درختان پرندگان با صدای جیرجیرشان هیاهوئی‌براه انداخته بودند . آسمان داغ بود واو هیچ کاری نداشت که بکند . باغ‌از گلهای مختلف‌پوشیده شده بود . مرد نویسنده بساط پر شکوه و مجلل آنهارا دوست میداشت . انبوه درختان یاس و پیچ اقاقیا ، شیرین بیان سرخ ، لاله وشقایق ومینا با رنگهای مختلف ودر حاشیه آنها گل « فراموشم مکن ». دکمه های طلائی ! چقدر گلها ، اسامی احمقانه‌ای دارند . اینهمه احساسات چرا ؟ اگر قرار بود او گلها را نامگذاری کند خالهای آبی ، لکه های زرد و زنبورهای سفید را انتخاب میکرد .

بهار ، با آن برگهای پر تصنع و رقص گلهایش اگر انعکاسی در قلب انسان نداشته باشد ، نمایشی پر طمطراق وزننده وبی‌معنی بنظر خواهد رسید . آری قلب زن هم احساسی برمیانگیخت .

عجب ! از آنطرف پرچین صدائی بگوشش رسید . صدائی

یکنواخت و کمی هیجان انگیز . خدایا ! ... حالا در باغ به منشی‌اش دیکته میکرد . دیگر هیچ جا نمانده است که بشود از شر این دیکته ها در امان بود .

بدور وبرش نگاه کرد . هزار راه برای فرار کردن پیدا میشد . اما فرار چه فایده‌ای داشت. مرد هیچوقت از کارش‌دست نمیکشید . آهسته به پرچین نزدیك شد تا گوش بدهد .

مرد یك مقاله برای مجله درباره داستانهای مدرن انشاء میکرد : «چیزی که داستانهای مدرن کم دارند معماری‌است » خدای من ، معماری ! این درست مثل اینستکه بگویند چیزی که داستانهای مدرن کم دارند یك فنر شکم بند ، یك قاشق چای خوری ویا یك دندان پرکن است .

با اینوصف منشی مینوشت ، مینوشت وبازهم مینوشت نه! این وضع نمیتوانست ادامه‌داشته باشد. این واقعاً خارج ازتحمل انسان بود .

درشت وقوی باحالت گرگی که در جستجوی طعمه باشد بدون سرو صدا طول پرچین را پیمود . بلوز ابریشمی زیتونی رنگ بادامن پلیسه سفید به تن داشت . ساقهایش بلند وخوش تراش بود وکفشهایش بطور سرسام آوری گران قیمت بود .

مثل یك ماده گرگ دزدانه پرچین را دور زد و چمن زاری را که درآن زیر سایه شاخ وبرگ درختان از هرطرف گلهای مینا روئیده بود زیر نظر گرفت . مرد در یك ننوی رنگی زیریك درخت بلوط باشکوفه‌های صورتی دراز کشیده بود شلوار سپید بایك‌بلوز زرد قشنگ بتن داشت . دست خوش ترکیبش که از ننو بیرون مانده بود برای هم‌آهنگی با کلماتی که ادا میکرد در هوا ضرب میگرفت . مقابل میز گردی از نی منشی کوچك بالباس بافتنی سبز ، سرش را بروی دفترچه یادداشتش خم کرده بود وبا مهارت تمام علائم وحشتناك تند نویس را رسم میکرد . یادداشت برداشتن از گفته های مرد کار دشواری نبود زیرا خیـــلی آهسته ، هماهنگ با ضربهای دستش که از ننو آویزان بود دیکته میکرد .

ـ در هر داستان باید یك قهرمان اصلی وجود داشتــه‌باشد که همیشه خواننده ، نسبت به‌او احساس علاقه و همدردی کند ـ کسیکه همیشه مورد علاقه ماست ـ وما هر قدر بیشتر اورا بشناسیم وحتی وقتی بنقاط ضعف انسانی او واقف میشویم باز باو علاقمندیم .

زن باترشروئی پیش خود فکر کرد «هر مردی در نظر او یك قهرمان‌است » واز یاد برد که خودش هم هر زنی را یك قهرمان



تصور میکند.

اما چیزی که اورا تکان داد یك پرنده آبی بود که نزدیك پاهای منشی کوچك که سخت سرگرم کارش بود جست و خیز میکرد. این پرنده یك گنجشگ کوهی بود بارنگ آبی و خاکستری و کمی زرد، ولی درآن روز نمناك بهاری ودر هوای شفاف بعداز ظهر زن نویسنده اورا آبی بنظر آورد. پرنده آبی پرپر زنان دور وبر پاهای زیبا ولی معمولی منشی کوچك میگشت.

زن باخود اندیشید «پرنده آبی! خوشبختی! لعنت بر شیطان!

مثل اینکه شیطان باو جواب داد زیرا پرنده آبی دیگری ـ یك گنجشگ کوهی دیگر ـ از راه رسید وبه زدوخورد با اولی پرداخت.

دو پرنده آبی که بخاطر خوشبختی باهم جدال میکردند. لعنت خدا برشیطان!

زن کم وبیش از میدان دیدآن دونفر که سرگرم کارشان بودند بدور بود ولی نزاع پرنده‌ها که پرهای آنهارا بهر طرف‌پراکنده میساخت مرد نویسنده را ناراحت کرده بود.

دستمال خردلی رنگی را تکان‌داد و آرام به آنها گفت:

ـ دوستان عزیز کوچك من، بروید واین نبرد کوچکتان را جای دیگری ادامه بدهید. بروید جای‌دیگرباهم تصفیه حساب‌کنید.

منشی کوچك که شروع کرده بود عین این کلمات را بنویسد بسرعت چشمانش را از روی نوشته برداشت مرد لبخند عجیب وهمیشگی خود را برلب آورد وبا مهربانی گفت:

ـ اینهارا ننویسید. شما آن دو گنجشگ را دیدید که‌به‌سرو کله هم میزدند؟

منشی کوچك در حالیکه چشمان براقش را که نزدیك بود از شدت کار کور شود به اطراف خود میگرداند گفت: نه.

اما او پشت سرش نیمرخ خارق‌العاده و نیرومند و زیبای زن نویسنده را که به یك ماده گرگ همانند بود دید و علائم ترس در چشمانش ظاهر شد.

زن در حالیکه با پاهای گرگ وار و عجیب ودر عین حال خوش‌تراشش که از زیر دامن کوتاه نمودار بود نزدیك میشد گفت:

ـ من آنهارا دیدم.

مرد پرسید:

ـ فکر نمیکند این حیوانات کوچك بیش‌از اندازه شرورند؟

زن که خم شده بود تا یکی از پرهـا را از روی زمین

بردارد تکرار کرد :
– بیش‌از اندازه ! این پرهارا درهوا نگاه کنید .
پری را که از روی زمین‌برداشته بود نوك‌انگشتش گذاشت وبه آن نگاه کرد . بعد منشی را از نظر گذراند و آخر بطرف‌شوهرش برگشت . ابروان درهم رفته‌اش حالت عجیب یك گرگ جاده (۱) را باو داده بود .
– بنظر من مطبوع ترین بعداز ظهرها آنهائی هستند که در آنها آفتاب نتابد ، اصوات ، رنگها و عطرها در هواحل بشوند و همه چیز در بهار شناور باشد . آدم احساس میکندکه در درون اشیاء قرار گرفته است . حتماً منظورم را متوجه شده‌اید ، درست مثل اینکه آدم در درون تخم مرغ آماده باشد برای اینکه پوست آنرا سوراخ کند وبخارج گام بگذارد .
زن بدون آنکه اعتقادی داشته باشد گفت :
– واقعاً همینطور است .
سکوت کوتاهی حکمفرما شد . منشی چیزی نمیگفت . آنها منتظر بودند که زن برود .
– فکر میکنم که مثل همیشه خیلی کار دارید .
مرد با لبهای فشرده و حالت ملتمسانه ای گفت :
– نه بیشتر از معمول .
دوباره سکوت عمیقی برقرار شد . مرد منتظر مراجعت زن بود .
– میدانم که مزاحم شما هستم .
– در واقع من فقط این دو گنجشك را تماشا میکردم .
زن درحالیکه به پر زرد فوت میکرد تا آنرا از نوك انگشتش پرواز دهد گفت :
– شیطان های کوچولو !
– واقعاً !
– خوب ، بهتراست من بروم وبگذارم شما کارتان را ادامـه بدهید .
مرد با خونسردی خوش‌آیندی گفت :
– چندان عجله‌ای نداریم و گذشته ازاین من فکر میکنم بیرون کارکردن هم خیلی راحت نیست .
– کی به‌شما همچو توصیه‌ای کرده‌بود ؟ شما خودتان خوب

---

۱ – جن یاموجود خرافی ویاموهومی‌که شبها بصورت گرگ اشخاص‌خرافاتی را دنبال میکنند .

میدانستید که در هوای آزاد کار کردن غیر ممکن است .
ـ میس رکسال تصور میکرد که اینکار تنوعی خواهدداشت ولی من فکر نمیکنم که خیلی راحت باشد . شما چطور رکسال ؟
ـ متأسفم .
زن بانگاهی که عاری از حسن نیت نبود و همانطور که یك گرگ میتواند به یك سگ کوچك بدبخت سیاهی نگاه کند اورا نگریست و گفت :
ـ چرا متأثر باشید ؟ من مطمئنم که جز بخاطر مصلحت خود او این پیشنهاد را نکردهاید .
ـ فکر میکردم هوای آزاد برایشان مفید خواهد بود .
زن پرسید :
ـ چرا آدمهائی مثل شما هیچ بخودشان فکر نمیکنند ؟
منشی خیره به چشمان زن نگاه کرده و گفت :
ـ ماهم بخودمان فکر میکنیم اما نه مثل شما .
زن با ریشخند گفت «راستی !» وبه آرامی وبا لحن کسل اضافه کرد :
ـ چرا وادارش نمیکنید بشما فکر کند ؟ در یك چنین بعد از ظهر دل انگیز بهاری باید مجبورش کنید که راجع به پرندگانآبی خوشبختی که دور وبر پاهای کوچك وزیبای شما جست و خیز میکنند برایتان شعر دیکته کند . اگر من جای شما بودم مسلماً اینکار را میکردم .
سکوت مرگباری حکمفرما شد . زن چون مجسمهای بیحرکت در حالیکه تقریباً بمنشی کوچك پشت کرده بود ایستاد . این عادت او بود که بهمه چیز تقریباً پشت کند .
ـ راستش من داشتم یك مقاله درباره آینده داستان نویسی انشاء میکردم .
ـ میدانم واین همان چیزی است که خیلی وحشتناك است. آخر چرا نباید چیز باروح و زندهای در زندگی خود رمان نویس وجود داشته باشد ؟
سکوت ممتدی برقرار شد . مرد قیافهای متفکرانه و اندوهگین داشت . بیشباهت به یك مجسمه نبود . منشی سرش را بزیر انداخته بود . زن با گامهای آهسته از آنجا دور شد .
ـ بکجا رسیده بودیم میس رکسال ؟
منشی کوچك از جا پرید . عمیقاً منزجر شدهبود . بدوستی بیشائبه آنها اهانت شده بود .
اما یك لحظه بعد چون جویباری کوچك به سیلاب کلمات

او پیوست وبیش از آن مشغول بود که بتواند جز غروری که از کارش ناشی میشد چیزی حس کند .
وقت چای عصر فرا رسید : خواهرش سینیعصرانه‌را بباغ آورد وبلا فاصله زن هم ظاهر شد . لباسش را عوض کرده بود و پیراهن از پارچه نازك برنگ کاسنی آبی بتن داشت . منشی کوچك کاغذهایش را جمع آوری کرده با پاشنه های بلند و قدم های ریز براه افتاده بود .
ـ شما هم بمانید میس رکسال .
منشی کوچك متوقف شد وسپس به تردید افتاد .
ـ مادرم باید منتظر باشد .
ـ باو خبر بدهید که نخواهید رفت . به خواهرتان هم بگوئید یك فنجان دیگر بیاورد میخواهم امروز با ما چای بخورید .
میس رکسال متوجه مرد شد . او در ثلنو روی یك آرنج نیم خیز شده مثل هاملت پرابهام ومرموز بنظر میرسید . نگاه تندی بطرف منشی انداخت و لبانش را با بی‌قیدی آدمهای خیلی جوان بهم فشرد .
ـ بله ، بمانید و یك دفعه هم با ما چای بخورید . توت فرنگی هم هست و من میدانم شما خیلی دوست دارید مانند یك پرنده به آنها نوك بزنید .
منشی چشمانش را به او دوخت . لبخند خفیفی برلبانش نقش بست وبا عجله رفت تا مادرش را خبر کند . مدتی هم تأخیر کرد تا یك پیراهن ابریشمی بپوشد .
وقتی برگشت لباسی از ابریشم کاسنی آبی پوشیده بود .
زن گفت :
ـ چقدر قشنگ پوشیده‌اید !
ـ نه ، به لباس من نگاه نکنید . در مقایسه بالباس شما هیچ چیز نیست .
هردو یك رنگ لباس پوشیده بودند . زن در حالیکه چای میریخت گفت :
ـ لااقل مال شما ثمره کار خودتان است . من که نمیتوانم چنین ادعائی داشته باشم . چای پر رنگ میخورید ؟
با چشمان افسرده بدختر جوان و کوچك و خسته که لباس آبی پوشیده بود وبه یك پرنده شباهت داشت و چشمانش از هزاران فکر مبهم و توصیف‌ناپذیر حکایت میکرد خیره شده بود .
میس رکسال که باخشم خم میشد گفت :
ـ متشکرم ، همینطور که ریخته‌اید خوبست .

– این خیلی پررنگ است . مگر اینکه بخواهید وضع معده خودتان را مختل کنید .
– نه ، یك کمی آب میریزم .
– خوب کاری میکنید .
در حینیکه چای مینوشیدند وهریك از زنها لباس آبی دیگری را تماشا میکرد زن نویسنده پرسید :
– وضع کار چطور است ؟
– همانطور که انتظار میرفت . یك مشت حرف مفت . ولی این همان چیزی است که مردم می‌پسندند . واقعاً احمقانه‌است . نیست میس رکسال ؟
میس رکسال با ناراحتی روی صندلیش جابجا شد وگفت :
– این مقاله هم برای من جالب است ولی نه‌باندازه آن‌رمان.
– رمان ؟ کدام رمان ؟ داستان جدیدی در دست دارید ؟
میس رکسال به مرد نگاه کرد . بهیچ قیمتی حاضر نبود راز فعالیتهای ادبی اربابش‌را فاش کند .
– نه ، فقط من طرح یك داستان جدیدرا برای‌میس رکسال تعریف کرده‌ام .
زن با لحن التماس آمیزی گفت :
– میس‌رکسال این داستان را برای ما تعریف کنید . تعریف کنید به بینم چه جور داستانی است . بعد روی صندلیش چرخید وبه منشی کوچك خیره شد .
میس رکسال بادستپاچگی گفت :
– میترسم خودم هم هنوز خوب نهفمیده باشم .
– اشکالی ندارد همانکه فهمیده‌اید برای ما تعریف کنید .
میس رکسال معذب وناراحت ساکت مانده بود . حس میکرد که با سماجت به‌او حمله شده‌است . چشمهایش را به چینهای دامن لباس آبی رنگش دوخته بود .
– میترسم از عهده بر نیایم .
– چرا ؟ شما دختر لایقی هستید . من مطمئنم که شما آنرا خیلی خوب میدانید واصولا فکر میکنم که در واقع قسمت قابل توجهی از کتابهای آقای «گی» را شما مینویسید . او موضوعی‌را برای شما میگوید و شما آنرا پرورش میدهید . اینطور نیست ؟
بالحن تمسخر آمیزی حرف میزد که گوئی کودکی را ببازی گرفته بود . بعد اوهم بنوبه خود بتماشای چین های دامن لباس آبیش که خیلی زیبا و گرانقیمت بود مشغول شد .
میس رکسال که از حرفهای زن بهیجان آمده بود گفت :



ـ حتماً شوخی میکنید

ـ بعکس ، من‌از خیلی پیش ویالااقل این اواخر حدس زده بودم که قسمت عمده کتابهای آقای «گی» را شما از روی موضوعی که او در اختیارتان میگذارد مینویسید .

این حرفها با لحنی آمیخته به شوخی وتمسخر گفته میشد ولی بیرحمانه بود .

میس‌رکسال در حالیکه سرجایش راست می‌نشست گفت :

ـ اگر نمیدانستم که شما فقط قصد دارید دستم بیاندازید خیلی بخود میبالیدم .

ـ شما را دست بیاندازم ؟ نه فرزند عزیزم ! هرگز چنین چیزی بخاطرم خطور نکرده‌است . شما دو برابر من هوش دارید و یك مليون بار لایق ترازمنید . اما فرزند عزیزم ، من‌شما را فوق‌العاده تحسین میکنم زیرا اگر تمام مرواریدهای هندرا بمن ببخشند حاضر نیستم کار شما را بکنم . علاوه براین من ...

میس رکسال همچنان ساکت بود .

مرد که نیم خیز شده بود با اضطراب پرسید :

ـ یعنی میخواهید بگوئید هرکس کتابهای مرا بخواند اینطور فکر میکند ...

ـ من ، بله . کاملا مثل اینستکه میس رکسال با الهام از فکر شما آنهارا نوشته باشد .

هروقت که مشغله شما زیاد بود من واقعاً فکر میکردیم که او اینکار را میکند .

ـ چقدر باهوش هستید .

خیلی . بخصوص اگر اشتباه کرده باشم !

ـ حقیقت هم همین است .

ـ چیز عجیبی است . یکبار دیگر هم من اشتباه کردم .

سکوت مطلق همه را فرا گرفت .

میس‌رکسال که از شدت عصبانیت انگشتانش را درهم میفشرد سکوت را شکست وبا ناراحتی گفت :

ـ شما میخواهید آنچه را بین من واو هست خراب کنید .

ـ اما ... مگر چه چیز بین شماواو هست ؟

میس رکسال که اشك درد وغم وخشم در چشمانش حلقه زده بود فریاد کرد :

ـ من‌از کار کردن بااو خوشبخت بودم : خوشبخت بودم که برای او کار کنم .

زن با هیجانی دروغین جواب داد :

ـ ادامه بدهید واز اینکه بااو وبرای اوکار میکند خوشبخت باشید . ادامه بدهید وتا میتوانید خوشبخت باشید . اگر این موضوع شمارا خوشبخت میسازد چه بهتر که از خوشبختیتان لذت ببرید . خیال میکنید اینقدر بیرحمم که بخواهم آنرا از شما بگیرم ؟ برای اینکه بااو کار کنم ؟ من نه تند نویسی میدانم ونه ماشین نویسی ونه‌ـ اگر بشود اینطور گفت ـ نگهداری کتابها را به شیوه دفترداری دوبل . بشما میگویم که کاملا آدم نالایقی هستم . درمدت عمرم حتی یکشاهی پول در نیاورده‌ام . یك طفیلی هستم درست مثل عشقه‌ای که بیك درخت بارور می‌پیچد . پرنده آبی بگرد پاهای من نمی‌چرخد. شاید پاهای من زیاده از حد بزرگ و سنگینند .

دراین موقع چشمانش متوجه کفشهایش شد که‌فوق‌العاده گران‌خریداری شده بود سپس بطرف‌شوهرش برگشت وادامه داد

ـ اگر بخواهم از کسی انتقاد کنم از شما است «کامرون» که همه چیز را از او میگیرید و هیچ چیز باو نمیدهید .

میس رکسال فریاد کشید :

ـ ولی او همه چیز بمن میدهد . همه چیز !

زن که چشمان شگفت زده وسختگیر خود را باو میدوخت پرسید :

ـ منظورتان ازاین حرف چیست ؟

میس‌رکسال مکث کرد . مثل اینکه صدای خشگی در فضا طنین انداخت و وضع عوض شد . آنگاه منشی کوچك با سربلندی گفت :

ـ چیزی نیست که حسادت شما را موجب شود . من‌هرگز خودم را باو تحمیل نکرده‌ام .

سکوت عمیقی حکمفرما شد .

ـ خدای من ! شما همه چیز میدهید ، هیچ چیز در مقابل نمیگیرید وخیال میکنید خودتان را باو تحمیل نمیکنید . خدایا پس اسم اینکار را چه میگذارید ؟

ـ ما مثل هم فکر نمی‌کنیم .

ـ خدارا شکر . منهم همینطور فکر میکنم .

مرد بالحن نیشداری پرسید :

ـ از جانب چه کسی خدارا شکر میکنید ؟

ـ از جانب همه . از جانب شما برای اینکه در قبال هیچ چیز همه چیز بدست میآورید ، از جانب میس رکسال که گویا ازاین معامله شوم لذت میبرد واز جانب خودم‌که از همه این عوالم بدورم.

میس رکسال با بزرگ منشی گفت :

– کسی شمارا مجبور نمیکند که ازاین عوالم بدور باشید . این خود شما هستید که میخواهید اینطور باشید .

زن که از جایش بلند میشد گفت :

– از لطف شما متشکرم اما میترسم هیچ مردی نتواند متوقع باشد که دو پرنده آبی خوشبختی بدور پاهایش پرواز کنند وپرهای کوچك یکدیگر را بکنند .

اینرا گفت واز آنجا دور شد .

پس‌ازچندلحظه‌سکوت توأم باناراحتی وناامیدی میس‌رکسال با ناله گفت :

– خدایا ! ممکن است زنی بمن حسادت ورزد ؟

– البته .

واین تنها حرفی بود که مرد زد .

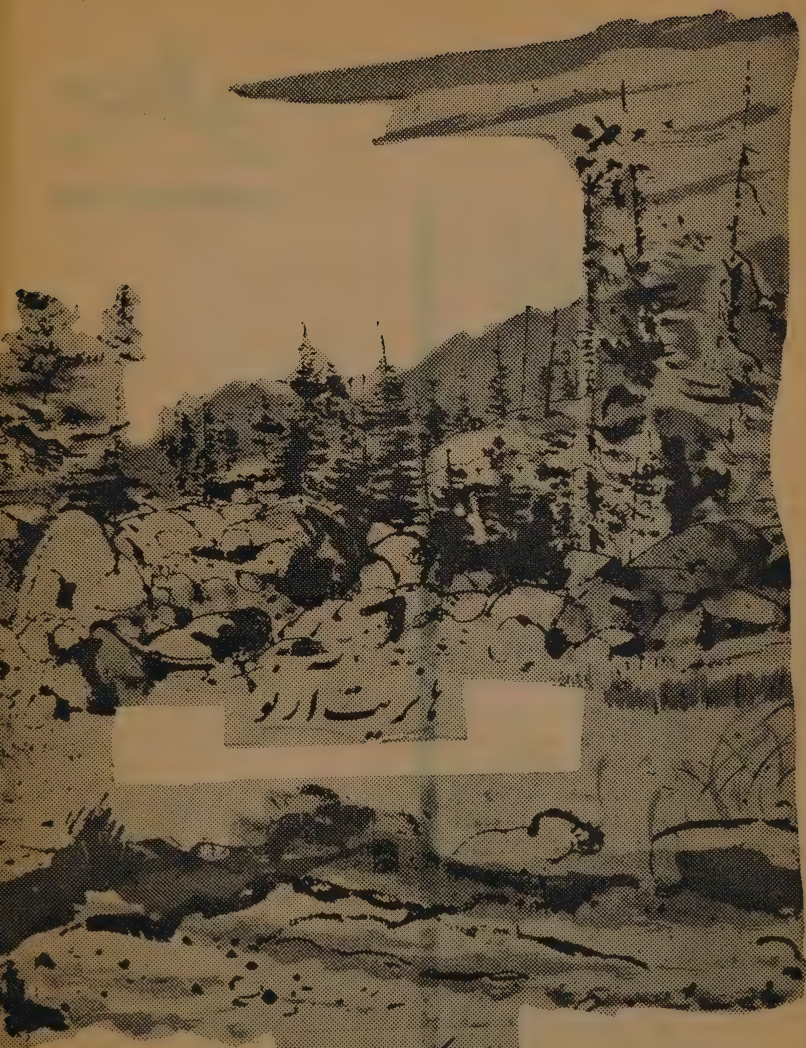
چاقو



هانری‌یت‌آرنو دیپلمه دانشگاه‌لوئیزویل در رشته علوم قبل از اینکه بدنیای نویسندگی به‌پیونددبتدریس اشتغال‌داشت. ولی پس از ازدواج یعنی در سال ۱۹۳۹ مدت پنج سال در مزرعه کامبرلند از توابع کنتوکی اقامت گزید . زندگی‌زراعتی و فعالیت خستگی ناپذیر دهقانان آن منطقهٔ برای شیفتگان ادب حاصل فراوان داشت . چه بانوی نویسنده در تاثیر شرایط محیط ، نخستین رمان خود را بنام «شیپورشاخی» برشته تحریر درآورد و موفقیت‌کم‌نظیر آن‌راه نگارش‌داستانهای دیگری را بر او گشود که چاقو یکی از آنهاست . هانری‌یت‌آرنو با شوهرش که عضو هیات تحریریه یکی از روزنامه های معروف است و دو فرزندش در ساحل دریاچه میشیگان نزدیك دیترویت زندگی آرامی را میگذراند .

---

(1) Hanriette Arnow



هاریت ارنو
ترجمه: دکتر یحیی مروستی

چاقو





جز صدای یکنواخت راه‌رفتن حیوان و برخورد سم های او با سنگ ریزه های جاده ، صدای دیگری بگوش نمی رسید . کودك درآغوش مادر آرام گرفته بود ودیگر دستهای کوچکش در زیربالاپوش تکان نمی خورد .

کم کم ، حیوان بالای تپه‌ای رسید که از خار و خاشاك کاج های خشك پوشیده شده بود . قدمهایش بکندی پیش میرفت . و هر بار که صدای سم حیوان در قشر ضخیم خاشاك خفه میشد ، سوار بجلو خم میگردید و بصدای نفس کودك که در پارچه‌ای ابریشمی پیچیده شده بود و جلو او روی زین قرار داشت گوش میداد . بعد بحال اول برمیگشت و با نگرانی ، پاشنه های کفشش را در پهلو های

چهارپای خسته فرو میبرد . قاطر هم ناشیانه میکوشید تا بفرمان سوار گردن نهد و تند تر حرکت کند .
سوار که میدید حیوان خسته است گاهی آرام ولی محکم میگفت :
دوك ، من میدانم که تو خسته‌ای ، ولی بهرحال باید برویم، دیگر راه زیادی باقی نمانده است .
بدن سنگین زن بجلو خم شده بود تا بهتر بتواند از باری‌که روی زین دارد مواظبت کند .
گاهی هم با نگرانی تمام ، دیدگانش را بآسمان تاریك وبارانی آنروز بعد از ظهر ماه اکتبر میدوخت و بعد بجلو خیره میگردید .
دیگر بجاده اصلی بیابان رسیده بود . برق اسفالت گوشهای حیوان را بجلو و عقب تکان داد و او را متوقف کرد . سوار با پاشنه های کفش حیوان را بجلو راند و گفت :
ـ دوك ، این جاده اصلی است که اتومبیل ها در آن رفت و آمد میکنند . اول یك اتومبیل را متوقف میکنیم و بعد ، من با آن میروم و تو تنها و سبکبار باسطبل برمیگردی .
حیوان ناشیانه چرخی زد و بکنار جاده که شن و خاشاك زیادی داشت و برای سم های او راحت تر مینمود رفت . پاشنه‌های کفش یکبار دیگر به پهلو های قاطر فرو رفت :
ـ نه ، نه ، برای رسیدن بطبیب باید یك اتومبیل را متوقف کنیم . از وسط جاده باید عبور کرد . تند تر ، عجله کن ، هی ....
قاطر بخود حرکتی داد و خیلی سنگین لگدی انداخت . زن زانو هایش را محکم بدو طرف قاطر چسباند و با حالتی مخلوط از التماس و توبیخ ادامه داد :
ـ نه ، دوك ، تو خوب میدانی که نمی توانی مرا بزمین بزنی حتی موقعی که سرحال‌هستی ، وانگهی حالا که موقع اینکار هانیست عجله کن ، یالا ، هی ....
حیوان که از قاطر های بزرگ دهاتی بود . خیلی چیز ها را میفهمید و با تکان دادن گوشها و دهنه وبالا انداختن سر ، باصاحبش مجادله میکرد و در آخرهم مطیع و تسلیم میشد . دیگراز وسط‌جاده منحرف نشد و با یورتمه ببالای گردنه و سپس به پیچ و خم جاده رسید . دره های دو طرف در ابر و مه فرو رفته بود .
زن برای چندمین بار خم شد و گوش فراداد تا صدای‌نفس کودکش را بشنود ، ولی حیوان از موقعیت استفاده کرد و خود را بکنار جاده کشید .
ضربه افسار آنقدر شدید بود که قاطر نیم دوری چرخید

و با خیز کوتاهی بوسط جاده رفت .
صدای اتومبیلی که در حال نزدیك شدن بود دوك راترساند و تاز او را بطرف حاشیه جاده منحرف ساخت .
این بار زن زانوهایش را بدو پهلوی حیوان فشرد و چنان بشدت لگام را کشید که قاطر را بحرکاتی شبیه رقص بالت ، یا شاید هم بحالتی از حالات رقص های وحشیانه ، که مدتها تمرین شده باشد در آورد .
ناگهان یك توده نور کم رنگ که در اعماق مه کمی تار بنظر میرسید فضا را روشن کرد . لحظه‌ای حساس و پایان ناپذیر بنظر میرسید ، نور چراغها و صدای بوق اتومبیل ، حرکت پی‌در پی قاطر بچپ و راست ، فشار پا های سوار بر پهلوی مرکوب وضع هیجان انگیزی را بوجود آورده بود .
زن کودکش را در میان بازوان خود گرفته و بحیوان نهیب زد :
ـ هی ، ... دوك ، بجلو ، نترس ، خواهند ایستاد . هیچ کس‌در این مه غلیظ نمی‌تواند تند براند . نترس .
غریو تند ترمز بگوش رسید و نور چراغها در توده های مه دره طرف راست فرو رفت . سپس چرخی زد و در طرف دیگر جاده کاجهارا روشن کرد ولی بلافاصله متوجه سوار شد که روی جاده بیش از چند متر باآنها فاصله نداشت .
صدای زن ، لرزان و التماس آمیز مجدداً بقاطر نهیب زد :
ـ راه را قطع کن ، دوك ، در عرض جاده بایست ، کنارجاده خواهند رفت .
فشار پاشنه های کفش ، نهیب پی در پی زن ، حیوان را دیوانه وار بطرف موتور اتومبیل کشاند . راننده برای اجتناب از برخورد باحیوان ناگهان فرمان را گرداند ، اتومبیل‌بحاشیه پائین جاده منحرف گشت و در میان انبوهی از خاشاك کنار سیلگاه‌عمیق بگل نشست .
زن نخست باتومبیل و سپس بگوش های لرزان قاطرش نگاهی کرد .
از همه طرف ، روی چمن های دو طرف جاده ، مه با رنگ سبز در میآمیخت و متراکم میشد .
ـ حیوان نجیب من دوك ، آفرین ، خوب بازی کردی .
با یك حرکت سریع پایش را از پشت حیوان چرخاند وپیاده شد ، دهانه را بقاچ زین بست و قاطر را بسمت جنوب نگاهداشت و آهسته گفت :

ـ برو عزیزم ، برو .

ران حیوان براثر برخورد با سپر اتومبیل مجروح شده‌بود ودرحالی که از خستگی کف برلب آورده بود با پاهای خون‌آلود بحال یورتمه برگشت .

زن از ترس آنکه دومرتبه اتومبیل حرکت کند با سرعت بطرف آن پرید : در ماشین آهسته باز شد ، سربازی کوتاه قد از اتومبیل خارج شد و چشم براو دوخت .

زن نفس زنان گفت :

ـ باید مرا هم با خود ببرید ، بچه‌ام مریض است ....

سرباز برگشت و بدرختان تبریزی که در کنار مسیل سر بآسمان کشیده بود نگریست .

زن بماشین نزدیک‌تر شد و دستش را روی دسته در عقب گذاشت تا آنرا باز کند . در همین حال شیشه در عقب پائین کشیده شد ، برق کلاه افسری ، زن را کمی بعقب راند چهره‌ای‌که از شدت خشم کبود شده بود از زیر لبه کلاه بصدا درآمد :

ـ شما ما را از جاده منحرف کردید ، اگر نمی‌توانید سوار اسب بشوید لازم نیست که یك جاده ماشین رو را برای سوارکاری خود انتخاب کنید . آیا میدانید که ما در حال جنگ هستیم ؟

زن دستهٔ در را گرفت و گفت :

ـ میدانم که درحال جنگ هستیم و بهمین علت دکتری که در دهکده ما بود رفته است . ضمناً باید بگویم که آنحیوان اسب‌نبود و فقط قاطر بود . وانگهی من میبایستی بهر قیمت که شده شما را متوقف کنم . و پسرم را بطبیب برسانم . بنابراین ملاحظه میکنید که این عمل از ناشی‌گری من نبود بلکه فقط و فقط از روی حساب بود.

برای اینکه کودك را روی صندلی عقب بگذارد، یك پایش را داخل اتومبیل گذاشت . افسر که شدیداً عصبانی شده بود باپایش جلو او را سد نمود و باصدای پرطنینی گفت :

ـ برای رسانیدن بچه‌ات به پزشك بایستی بوسیله دیگری متوسل شوی .

بعد در را بشدت کشید ، زن و کودك بسختی تکان خوردند ولی زن تعادل خود را حفظ کرد و همچنان پایش را درون ماشین نگاهداشت .

افسر که هنوز بایکدستش در را گرفته بود فریاد زد :

ـ اگر ماموریتی که دارم فوریت نداشت ، شما را بعنوان خرابکاری توقیف میکردم . عمل شما یك خرابکاری در کار نیرو های جنگی است .

این ماموریت ... (در بیان موضوع ماموریتش تردید کرد و سپس اضافه نمود) ... یك ماموریت خیلی‌مهم و خیلی فوریست .
بعد با صدای آمرانه تری براننده دستور داد :
ـ پشت فرمان و حرکت .
سپس یك لحظه چشمش بدست کوچك کودك افتاد که با ناخنهای کبود خود بدون هدف از زیر بالاپوش خارج شده بود . بعد در را رها کرد و دوباره آنرا چنان بطرف خود کشید که با شدت هرچه تمامتر به پشت مادر خورد .
زن براثر این ضربه ناگهانی تکان سختی خورد ولی محکم در جای خود ایستاد و حتی یك وجب هم عقب نشینی نکرد .
ـ آقای افسر معذرت میخواهم ، ... میفهمم ... ببخشید، از «اوك ریج» میآیم چه میتوانستم جز این بکنم ؟ چاره‌ای جزمتوقف کردن شما نداشتم . یا باید مرابکشید یابچه‌ام را بیك طبیب برسانید. علی‌رغم کفش های بزرگ و بالاپوش‌کهنه وپیش بند رنگ‌رورفته‌اش، رفتار او با وقار و متانت توأم بود .
ـ قطعاً میل دارید مرا بشناسید .
اسمم جرسی است ، یابطور کامل جرسی نولز اهل بیلو از نواحی کنتوکی هستم . حالا اجازه میدهید که بچه‌ام را روی‌صندلی بگذارم . نمی توانید بروید مگر ....
راننده کوتاه قد درحالیکه خبردار ایستاده بود با آرامش اوضاع را نظاره میکرد . افسر که صدایش کم‌کم از قاطعیت شدید میافتاد باز فرمان داد :
ـ پشت فرمان ، حرکت .
سرباز دستش را بکلاه برد و گفت :
ـ اطاعت قربان .
ولی تکانی هم بخود نداد .
صورت افسر کبود تر شد و تکرار کرد :
ـ زود ماشین را بجاده برسان و حرکت کن .
سرباز همچنان که روی پا هایش میخکوب شده بود جواب داد :
ـ اطاعت ، قربان .
ولی همچنان بی حرکت ماند .
جرسی نولز بافسر روکرد و گفت :
ـ شما میخواهید که او ماشین را بوسط گودال مسیل بیاندازد ؟
جرسی وقتی این جمله را ادا میکرد بقدری صدایش لرزان

و خرد شده بود که بجز آن امکان نداشت آدم لجباز و پستی را مجاب کرد افسر برای نخستین بار متوجه وضع‌اتومبیل شد. ماشین واقعاً بگل نشسته بود و دیگر حرکت نمی‌کرد . از در دیگر پیاده‌شد و بتماشای منظره پرداخت .

یکی دو متر بعقب رفت و جمله‌ای را که در جستجوی آن بود پیدا کرد و براننده دستور داد که با دنده عقب ، حرکت کند . دراین فرصت زن دهاتی کودکش را روی صندلی قرار داد و او نیز بتماشا مشغول شد . چرخها در داخل شنها بدون آنکه حرکتی بــه ماشین بدهد میچرخید و گودالی که ساخته بود عمیق‌تر میکرد .

زن گرهی بر ابروانش انداخت و صدایش را برای آنکه بر صدای موتور غلبه کند بلند تر کرد و گفت :

ـ اینطور نمی شود . تبر دارید ؟

سرباز که از خنده خود با سختی جلوگیری میکرد با سر جواب منفی داد .

جرسی یك سنگ بزرگ برداشت و درگودال عمیق یکی از چرخها گذاشت و سپس از افسر پرسید :

ـ جك دارید ؟ چون باید اتومبیل را بلند کرد و سنگها را زیر چرخها گذاشت .

ـ شما بروید کودکتان را از اتومبیل من خارج کنید ، تا کامیون نرسد و ما را ازاین وضعی که شما موجب شده‌اید خارج نکند همین جا خواهیم ماند . من شما را برای این عملی که مرتکب شدید توقیف خواهم کرد ......

زن یك لحظه او را برانداز کرد و بعد بجمع‌آوری سنگ پرداخت .

سرباز از اتومبیل خارج شد و بحال خبردار ایستاد .

صدای افسر که کم کم از حالت طبیعی خارج میشدوبصدای یك زن خشمگین شباهت پیدا میکرد باوج خود رسید :

ـ هاچر ! شما که مامور بازرس نیستید ! جك‌را ازصندوق درآورید !

زن در حال جمع کردن سنگ بسرباز نگاهی کرد و گفت :

ـ آهان ! عجله کن !

کودك که روی صندلی عقب ماشین خوابیده بود ، توانست روپوشش را کنار بزند و سرکوچکش را که با انبوهی از موی سیاه پوشیده بود و از دردمیلرزید بیرون‌آورد . صورتش برای یك فعالیت دردناك ، شاید برای گریه کردن ، یا برای حرف زدن و یا شاید هم استفراغ کردن زرد و درهم فشرده بود .



زن پیش بندش را که پراز سنگ بود کنار یك چرخ خالی کرد و سپس در همانحال برای جستجوی سنگ ریزه بکنار مسیل رفت .

سرباز که جك را بیرون آورده بود روی شنها زیر محور چرخ عقب قرارداد . زن برگشت و گفت :

– اینطور نمیشود .

سپس پیش بندش را با یکدست گرفت و با دست دیگر قطعه سنگ پهنی را در زیر محور قرارداد و بعد جك را روی آن گذاشت و اضافه نمود :

– حالا شروع .

افسر درحاشیه جاده ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت . گاهی بساعتش نگاه میکرد و گاهی خشمگین ، اتومبیل از کار افتاده وزن را که مشغول کار بود برانداز مینمود .

جرسی لحظه‌ای ایستاد و چاقویش را که تیغه آن میدرخشید بدست گرفت . افسر با دیدن چاقو یك قدم بعقب رفت و دست به طپانچه‌اش برد . زن بلافاصله در زیر اتومبیل دراز کشید و بقطع شاخه های درهم پیچیده بوته ها که به شاسی ماشین چسبیده بود پرداخت . باحرکاتی خشك و سریع شاخه ها را میبرید و بسوی خود میکشید و سپس بکناری می‌انداخت . وقتی کارش تمام شد چرخی بدور اتومبیل زد و نیم نگاهی به بچه‌اش انداخت :

کودك مجدداً آرام شده بود .

مادر ترجیح داد که باو نزدیك نشود و صدای نفسش را شنود اما در سکوت سیاه شامگاهی صدای تنفس کودك که دیگر به خروخر افتاده بود بوضوح شنیده میشد .

– تندتر ، تندتر ، خواهش میکنم . بچه‌ام دارد خفه میشود.

سرباز جك را بکار انداخت و مادر مشغول گود کردن شنهای مرطوب شد تا وقتی که بزمین محکم و سخت رسید دراین وقت سنگها را بشکلی زیر لاستیکهای چرخها لغزاند که چرخهای اتومبیل دیگر به پائین کشیده نمیشد .

افسر فرمان کوتاهی داد و گفت :

– کافی است ! بعقب حرکت کن .

سرباز که بعلت شتاب و عجله زن موفقیتی بدست آورده بود براعصاب خود مسلط شد و بسوی فرمان اتومبیل دوید ، ضمناً نگاهی هم بکودك انداخت .

جرسی دلواپس و نگران از عاقبت کار و نتیجه آن بعقب دوید . موتور بحرکت افتاد و اتومبیل دو الی سه سانتیمتر بعقب

آمد ولی مجدداً متوقف شد و باز چرخها در جای خود شروع بچرخیدن نمود.

افسر گفت:

ـ باید یك حرکت قپانی به اتومبیل داد، بجلو حرکت‌کن و سپس خیلی سریع بعقب بیا.

حرکت بجلو؟ این غیرممکن بود زیرا چرخهای جلو کاملا لب پرتگاه قرارداشت.

سرباز نگاهی به پرتگاه نمود و موتور را بحرکت در آورد و خیلی آهسته پا را از روی کلاچ برداشت چند سانتیمتر بجلورفت. جرسی از موقعیت استفاده کرد و به پر کردن گودال جای چرخها مشغول شد. و سنگها را درچاله‌ای که از لغزیدن لاستیکها ایجاد شده بود گذاشت.

راننده دنده را عوض کرد و برای بعقب راندن پا را از روی کلاچ برداشت. جرسی از کنار سپر عقب دور شد و بجلو آمد، او آماده بود که با بازوهای کشیده و دستهای گشاده و چشمهای خیره بکوششهای خود بیفزاید تا بقدرت موتور افزوده شود.

چرخها چند سانتیمتر بعقب چرخیدند ودوباره‌درگل وشن سر خوردند. جرسی بخشونت و سرعت گل‌گیر جلورا با دستهای خشن و دهاتیش گرفت و با تمام وزن و نیرویش آنرا فشار داد کمرش مثل یك کمان کشیده و خم شد، عضلات گردنش زیرپوست سبزه‌اش بیرون جست، و کفشهای بزرگ و مردانه‌اش در شنهافرو رفته بود. اتومبیل لرزید و بعقب رفت پای جرسی کمی بطـرف سیلگاه لیز خورد و بدن خمیده‌اش که بطرف پرتگاه متمایل بودبزمین کشیده شد.

اتومبیل هنوز عقب میرفت. چرخ جلو پهلوی جرسی را کمی خراشید و سپر به پشت گردنش گیر کرد.

لحظه‌ای بحال درازکش روی زمین باقی ماند پاهایش را جمع کرد و سرش‌را دربین بازوانش قرارداد تا بتواند دوباره‌نفسش را مرتب کند. بالاخره برخاست و مثل کسی که میخواهد یك‌تصور وحشتناك را ازسربدر کند سرش‌را بشدت تکان‌دادوحال‌عادی‌خودرا باز یافت.

ناگهان بطرف اتومبیل هجوم برد ودر عقب آنرا باز کرد، هنوز شانه های پهنش را داخل ماشین نکرده بود که سرش بقسمت بالای در اصابت کرد. دراین لحظه افسر از دردیگر وارد شد تابسته ظریفی‌که کودك درآن استراحت میکرد بردارد وبیرون ببرد. جرسی دستش را بسرعت بطرف کودك دراز کرد ولی فقط توانست بالاپوش

او را بقاپد . درهمان لحظه افسر کودکرا ناشیانه خارج کرد و روی جاده گذاشت .

ـ شما مسئول جبران زیانی هستید که موجب آن‌شده‌اید . حالا هم ما وقت نداریم که بعنوان تاکسی برای شما کار کنیم ، من بارتش تعلق دارم و مامور یك امر بسیار مهم میباشم ، اگر شما بامن بیائید باید کودکتان را همین جا رها کنید .

بعد افسر پایش را روی رکاب گذاشت و براننده دستور داد :

ـ زود باش راه بیفت .

زن براننده نگاهی کرد ، او خبردار جلو افسر ایستاده بود . یك راننده مثل دنده و ترمز یك عضو اتـــومبیل محسوب میشود و فقط برای اطاعت کردن و فرمان بردن خلق شده است ، بنابراین تردیدی نبود که حرکت خواهند کرد و خواهند رفت بادرك این موضوع جرسی خیلی سریع بطرف افسرجستی‌زد و با یك‌دست مچ دست او و با دست دیگر شانه‌اش را در چنگ فشرد و بشدت تکان داد . پای افسر در مانتوی بلند زن گیر کرد و از پشت به زمین درغلطید .

بعد جرسی افسر را رها کرد و فریاد زنان بطرف بچه‌اش دوید :

ـ مگر نمی بینید که دارد خفه میشود ؟ من او را بهر قیمت که شده باید بدکتر برسانم .

دست بچه بدون هیچ قدرتی تکانی‌خورد تا بالاپوش را از روی صورتش کنار بزند .

ـ آموس ، آموس ! مامان است ، این مادر تواست عزیزم .

صدای مادر دیگر به صداشبیه نبود او بجای حرف زدن ، نفس میزد و زیر لب التماس میکرد .

سر بچه بوضع رقت باری از روی دست مادرش آویزان‌بود. سفیدی چشمهای جابجا شده و از حدقه بیرون آمده‌اش برنگ خاك و لبهایش که آب دهان از کنار آنها جاری بود سیاه و متورم بود . تنفسش آنقدر کوتاه و سریع بود که بنظر میرسید هوا از گلوی کوچکش پائین نمیرود . مادر لبهایش را روی لبهای کودك قرارداد و در دهان او هوا دمید و بعد مرتب او را تکان میداد و میچرخانید و با صدای آرامی تکرار میکرد :

ـ آموس ! اوه ! آموس !

سرباز برای اینکه بمافوقش کمك کند تا اززمین برخیزد از جایش جنبید . زیر بازوی افسر را گرفت و او را از زمین بلندکرد

و بعد کلاهش را مرتب نمود .
ـ پاشنه های پای بچه را بگیرید و تکان دهید ، چند ضربه آرام هم به پشتش بزنید .
افسر توصیه سرباز را تائید کرد و گفت :
ـ درست است سر او را پائین بگیرید ، خفگیش برطرف میشود .
بنظر میرسید که طبیعت انسانی افسر ، خوی نظامی اورا مغلوب کرده باشد چه مشاهده حال کودك مریض قلب او را به‌هیجان درآورده بود .
جرسی درحالیکه بادستهایش گهواره‌ای‌برای کودکش‌درست کرده و اورا تکان میداد باطراف نگاهی کرد و زمزمه نمود :
ـ او بیماره و هیچی نداره که از گلویش خارج بشه .
ناگهان چیزی را که زن لحظه‌ای پیش در پی آن میگشت پیدا کرد . بالای جاده یك زمین صاف از سنگی برجسته دیده‌میشد. بآن سو دوید و کودکش را روی قطعه‌ای از سنگ که از یك ورقه ماسه پوشیده بود گذاشت . دکمه یقه کودك را باز کرد وباشتابزدگی فریاد زد :
ـکمك کنید ، کمك کنید ، یك سنگ .... صاف....بمن بدهید برای سرش .
سرباز نگاهی باطراف خود کرد و یك قطعه سنگ پیدانمود و باو داد .
زن سنگ را زیر شانه های کودك قرار داد بطوریکه گلوی متورم کودك که بعلت سنگینی سر بعقب افتاده بود بحال طبیعی برگشت و بعد به سرباز گفت :
ـ سراورا محکم نگاه دارید .
افسر دراندیشه کار زن بودکه خطاب بخودش شنید .
ـ شما دستها و پاهایش را نگاه دارید . زیاد دست وپا نخواهد زد فکر میکنم که دیگر چیزی حس نمیکند .
ـ بهتر نیست که‌اورا نزد نزدیکترین طبیب ببرید ؟
ـ شما دستها و پاهای اورا بگیرید .... دکتر ؟ جنگ دکتر مارا از ما گرفت . شاید بیست کیلومتر برای پیدا کردن یك طبیب باید رفت تازه بشرطی که درخانه باشد ...
کودك باحال ضعف مبارزه میکرد وتکان میخورد .نفسهایش مقطع و کوتاه بود .
افکار زن ونگاه او چنان مشغول بودکه گوئی با کودکش تنها است و در کنار تختخواب سنگی او بالای ابر و مه دره زانو

زده است .

مادر پیشانی کودك را نوازش کرد و بآهستگی گفت :

ـ آموس ، جنگ تورا دیگر ازمن نخواهد گرفت نه ، من نمیگذارم تورا ازمن بگیرَد .

افسر به‌اراده این مخلوق بدبخت تسلیم شد وبا دستهایش دست وپای کودك راگرفت .

ناگهان سرباز نفس عمیقی از تعجب وترس کشید زیرابرق تیفه چاقوکه دردست جرسی میدرخشید اورا بلرزه درآورد . مادر روی گلوی کودك خطی‌کشید که بلافاصله سرخ شد چشم از محل زخم خون‌آلوده برنمیگرفت ، لبهایش منقبض و سفید شد ،دانه‌های عرق از پیشانیش سرازیر بود وبصورت یك سنگ درآمده بود . افسر فریاد زد :

ـ چه میکنید ؟ شمااورا خواهید کشت .... صبرکنید ! صبرکنید ! سکوت برهمه‌جا مسلط شده وجزصدای ساکت لغزش ذرات مه در دره‌های کنار ، صدای دیگری بگوش نمیرسید .

زن بادست چپ دو لبه زخم را پس ُزد وباانگشت شست و سبابه آنهارا کنار نگاه داشت .

افسرکه حالت تهوع باو دست داده‌بود باصدای خفه‌ای گفت : نه ، من‌از شماخواهش میکنم صرفنظر کنید .

دومرتبه تیفه چاقو درخشید و بلافاصله صدای سوت کوتاهی بگوش رسید ؛ آموس تکان شدیدی خورد و فریاد تند وحشتناکی که بزوزه حیوانات شبیه بودکشید .

سپس جرسی اورا روی دسبت بلند کرد ودستمال تمیزی از جیب درآورد و با آرامی ولی سریع ، خونهای اطراف زخم را پاك کرد .

آموس دست وپا میزد وباصدای شدید وگرفته‌ئی فریاد میکشید .

ـ نفس بکش عزیزم ، یك ضربه کوچك نیشترکه برای یك پهلوان بزرگ چهارساله مثل تو چیزی نیست .

مادر با صدائی آرام وبریده حرف میزد ومانند کسی که در یك مسابقه دو بسیار طولانی شرکت کرده باشد از نفس‌افتاده‌بود.

از دسته موهای پشت گردنش یك سنجاق سر بیرون آورد ودرگوشه دستمال پیچید و قسمت محدب آنرا داخل زخم کرد . بعد خیلی آهسته دستش را ازپشت گردن کودك پس‌کشید .

سرباز در حالیکه هنوز کودك را گرفته بود نفس عمیقی کشید و بجست‌وجوی چشمها ونگاههای جرسی‌پرداخت. ازنگاههای

او تحسین خوانده میشد ولی نگاه‌های زن فقط متوجه آموس بود.
در یك لحظه سرباز سرش را بطرف اربابش گرداند وناگهان فریاد کشید :
ـ وای .....
جرسی بافسر که از هوش رفته و روی زمین دراز شده بود متوجه شد ولی او هنوز دستهـــای پسرك را دردست داشت درحالیکه جرسی دوباره بسمت کودك متوجه میگشت‌به‌سربازگفت:
ـ چه قلب ضعیفی ! بهتراست اورا روی زمین‌بخوابانیدو یقه‌اش را باز کنید ، قسمت بالای‌کتش خیلی تنگ است، بعد من آنرا از تنش بیرون خواهم کشید.
سرباز که لبخند کوتاهی بلب داشت وبنظر میرسید کـه میل دارد این لبخند را طولانی‌تر کند ازجا برخاست.
او هنوز به کودك‌که بزحمت نفس میکشید و تنفسی‌کوتاه وسریع داشت لبخندمی‌زد.سربازبعد از لحظه‌ای تردید زیر بازوی افسر را گرفت وجلو او پشت به‌گودال مسیل ایستاد زن بانگرانی آنها را نگریست و گفت :
ـ مواظب باشید . آنجا خطرناك است .
افسر که صورتش سبزرنگ شده و حالت و اطوار نظامیش راازدست داده بود گفت :
ـ حواس من جمع است ، حال کوچولو چطور است ؟
ـ نفس میکشد .
افسر سرباز را پس زد ودرحالی‌که بزحمت خودرا سرپا نگاه میداشت بزن نگاهی کرد حالت بهت‌زده‌ای داشت و بنظـر میرسید میخواهد چیزی بگوید ولی نمیتواند او دیگر مأموریت پرشتاب خودراازیادبرده بود .
ـ شما عملی انجام دادید که حتی جراحان نیز در خارج ازاطاق عمل درانجام آن تردید میکنند .
زن درحالیکه خونهای اطراف زخم را پاك میکرد گفت :
ـ اگر این خونها داخل ریه‌کودك بشود برای او مضر خواهد بود .....
جرسی برای خودش حرف میزد و نگاه‌هایش روی کاجهای پژمرده متوقف شده بود .
ـ یکدفعه ، من ماده‌گاوی راکه داشت خفه میشد باگذاشتن یك قطعه نی درگلویش نجات دادم .
افسرکه میکوشید بکودك مریض‌نگاه نکند ازجرسی پرسید:
ـ راستی کودك چه کسالتی دارد ؟ من از این نوع خفگی

اطلاعی ندارم ...

– لغت جدید آنرا فراموش کرده‌ام سابقاً این کسالت را خناق میگفتند .

زن بطرف سرباز که‌کمی عقبتر درحال سکوت احترام تمام ایستاده بود برگشت و گفت :

– اگر شما بتوانید این مجرای گلو را بازنگاه‌دارید واو را مواظبت کنید من میتوانم چیزی پیدا کنم و درآن مجرا بگذارم ، فقط دو دقیقه .

جوانك با کمی تردید نزدیك شد ودستمال تمیزی از جیب خارج نمود و در جای جرسی نشست و سنجاق سر را بین دو انگشتش گرفت .

مادر بابك حرکت تند یك شاخه درخت بضخامت انگشت کوچك برید و بکندن پوست آن پرداخت ، ناگهان نگاه او روی یك اعلان که به تنه یك کاج بزرگ میخکوب شده بود بی‌حرکت ماند حروف اعلان ، سیاه و روی زمینه قرمز نوشته شده بود .

خطوط آن تا حدی درشت بود و سر نشینان اتومبیلها میتوانستند آن را براحتی بخوانند .

متن آن با جملات کوتاه تلگرافی مردان و زنان را دعوت‌بخدمت نظام برای فعالیتهای جنگی مینمود .

چاقوی جرسی بشدت باعلان اصابت کرد و آن را بزمین افکند و بعد با تردستی و چالاکی بسوراخ نمودن چوبی که دردست داشت مشغول شد .

افسر که چشمانش را باگهی دوخته بود گفت :

شما نمی‌بایستی این کار را میکردید کشور برای جنگ‌به‌نیروی کارگر احتیاج مبرم دارد .

زن سرش را تکانی داد و در جواب گفت :

– در دهکده ما دیگر کسی نیست که برای جنگ داخل خدمت نظام بشود

– آیا شوهر شما بسیج شده است ؟

– سه هفته دیگر در جلسه مشاوره نظامی حاضر خواهدشد.

– درکارخانه کار میکند؟

– با کامیونش ذغال حمل میکند ، تازه وقتی که‌بنزین‌ودینامیت هم دردسترس کارگران معدن باشد .

افسر گفت :

– دولت کارخانه هائی که حاصل کارشان بیشتراست‌به‌ترتیب مقدار محصول حفظ میکند .

ـ تنها معدنچیانی‌که برای ماباقیمانده‌اند فقط یك پیرمرد و دوافلیج هستند .
ـ کار یك کارگر خوب دریك معدن کوچك و بدون ماشین هدر دادن نیروی کارگری اوست .
ز ن ، زخمی که‌روی گلوی کودك بود برانداز کرد وکمی‌بصدای نفس تند او گوش فراداد ، بعددر جواب افسر سرش را بالاانداخت.
بنظر میرسید عادت ندارد باستدلالهائی که نمیخواهد یا نمی‌تواند بفهمد ، گوش بدهد .
افسر با لحن ملایم تری ادامه داد .
ـ همینطور برای دهقانها.
آموس دست وپامیزد و سرباز برای اینکه دستهای او را بگیرد دستمال را کنار گذاشت . . . .
افسر ادامه داد.
ـ همینطور برای دهقانها . نمیتوان یك زارع کوچك را که‌جز یك اسب چیز دیگری ندارد و در نتیجه عایدی مهمی کسب نمیکند بحال خودش رها کرد. وظیفه هرهموطن اینست که بخاطر میهنش قوایش را برای ایجاد حداکثر تولید بکار اندازد .
لب های زن در یك خط منقبض شد و با صدائی گرفته‌گفت:
ـ در دهکده ما حتی یك دهقان پولدار پیدا نمیشود .
ـ آیا کسی از خانواده شما بسیج شده‌است ؟
ـ غیر از پسر عموها و پسر خاله ها و برادران شوهرم حالا . . . .
حالا چه ؟
ـ پریروز صبح من یك برادر هم داشتم .
ـ اوه . . . .
لحن افسر حالت تسلی پیدا کرد :
ـ امیدوارم که او فقط مفقود شده‌باشد و .....
ـ مفقود ، فقط برادر شوهرم ژش مفقود شده است ، ولی برای برادرم ، آنها در تلگرام اضافه کردند « کشته بدست‌دشمن».
چاقو از کار ایستاد وزن یك‌لحظه نشست و به‌تپه‌هائی‌که در اینطرف افق نیمرخ او را تماشا میکردند خیره شد .
ـ کشته بدست دشمن .
این جمله را دوباره بالحن بی‌اعتنا برای خودش تکرار کرد و ادامه داد :
ـ وقتی که تازه برگهای درختان سبز شده بود اورا گرفتند، تازه ذرتش را کاشته بود و حتی ذرتهای سبز شده‌اش رادید .

– دهقان بود ؟

– یکـــی از آن دهقانهای کوچك که شما میگوئید ....

چاقو دوباره بکار افتاد و چوب با ضربه‌ای دقیق ولی شدیدسوراخ شد . افسر که ازبیکاری احساس ناراحتی میکرد گفت :

– شما خیلی در بکار بردن چاقو مهارت دارید .

– کار معمولی من است .

– آه ! بنابراین نگوئید به بینم شغل شما چیست ؟

– دسته ابـزار درست میکنم .



– دسته ابزار ؟

زن بدست چپش که باآن شاخه تبریزی را گرفته بود نگاه کرد ، پشتش سیاه و چروك خورده و کفش مثل چرم زرد بود .

– دسته بیل ، دسته اره ، دسته تبر – دستهٔ چاقوی ذرت، دستك گاوآهن ، دسته چکش و بشکه وتمام انواع دسته‌ها را من میسازم . حتی برای همسایه‌ها .

افسر بدست زن روستائی نگاهی کرد وگفت :

– دسته ابزار ، این عجیب نیست .

قیافه زن باز شد و جواب داد :

–هرگزوقت‌نداشته‌ام که مثلا اسباب بازی بسازم .... غیر از چند عروسك کیس (۱). ....د خترم آخرین بچه‌من دیوانه عروسك است وقتی که کارم را تمام میکنم به یك قطعه چوب گیلاس وحشی میپردازم . تنه گیلاس وحشی برای ساختن مجسمه یك سرآدم .... متناسب است .

جرسی دوباره صدایش آرام شد و مثل اینکه با خودش‌حرف میزند گفت :

– اما قبلا بایستی موضوع مجسمه را پیدا کنم
سرباز مدام میکوشید که کودك سنجاق را از محل زخم خارج نکند .
– محکم آن را نگاه دارید . فقط یك دقیقه . الساعه چوب آماده میشود .
افسر طوری ایستاده بود که بدون اینکه چشمش به بچه‌بیافتد بتواند جرسی را نگاه کند .
– چه نوع قیافه‌ا ی‌میسازید ؟
– این را زیاد نمیدانم . شاید درحالیکه مجسمه را میسازم بعیسی مسیح فکر میکنم . ولی صورت مسیح را خوب نمیتوانم ببینم . شاید کس دیگری باشد ، شاید آموس پیغمبر که من او را خیلی دوست دارم و یایهودا باشد کسی چه میداند .
– یهودا ؟
افسر حالت مشکوکی بخود گرفت .
زن در حالیکه سرش را تکان میداد و نگاهش به تیغه چاقو دوخته شده بود گفت :
– نه یهودای پستی که دستهایش برای گدائی دراز شده وکف بر دهان آورده است بلکه یهودائی که سی دینار را پس میدهد . این بخاطر بذل و بخشش اونیست ، بلکه باین علت است که من کمتر کسی را مثل‌او یافته‌ام ، چه اوپولی راکه فکر میکرد از راه پستی بدست آورده است مسترد داشت و ازنگاهداری آن شرم نمود .
– شما انجیل را خوب میدانید ؟
– این تنها کتابی است که من خوانده‌ام . در آن روزگاری که بزرگ شده بودم مادرم مریض شد و پدرم در جنگل زخمی‌شد در طول مدتی که از پدرم پرستاری میکردم انجیل را بمن آموخت .
– وهم او بود که عهد قدیم را بشما آموخت؟
– من تمام صفحات آنرا بمرور حفظ کردم . همانطور که‌قانون اساسی و اشعار را از بر نمودم .
زن از ساختن لوله چوبی فارغ شد و سپس بااطمینان کامل به کودکش نزدیك شد و آنرا در سوراخ گلوی او قرار داد و بعد بالاپوش را دوربچه پیچاند و بدون اینکه بافسر و سرباز نگاهی کند داخل اتومبیل شد .
افسر در گوشه دیگر اتومبیل طوری خود را قرار دادکه تاحد ممکن از کودك دورباشد .
جرسی هم خودش را کاملا جمع نمود و نزدیك در اتومبیل قرار گرفته بود . کفشهای بزرگ و پراز گل او جلب توجه میکرد.

گاهی برای اینکه از وضع گلوی بچه اطمینان حاصل کند شانه های پهنش را برروی کودك خم میکرد .
کم کم اتومبیل ارتفاعات تپه‌ها را پشت سر گذاشت و درعمق دره درکنار یك جویبار بحرکت ادامه داد .
روی یك تخته سنگ ، کنار تپه مزرعه‌ای که با سراشیبی تندی درتاریك و روشنی شفق بارانی فرو رفته‌بود علف‌خردکن محقری دیده شد . جرسی نگاهی باین علف خورد کن انداخت و زمزمه کرد :
ـ « حاصل کاریك زن »
خانه فقیرانه چوبی که در زیر سقف فیبری و قیراندودی پناه برده بود ، و به تپه تکیه داشت جلوه‌گری میکرد . کودکی‌تلوتلو خوران، چوبهای خشك را بطرف کلبه میبرد .
دو کودك دیگر بالای جاده ، در مدخل یك کلبه محقر، با سگ خال داری بازی میکردند .
افسر برای اینکه آموس را برای لحظه‌ای از خاطرمادر دور کند پرسید .
ـ در این منطقه چه کشت میشود ؟
ـ همه چیز ولی بمقدار کم .
ـ زراعت اصلی آن چیست ؟
ـ جوانان ، مردان جوان برای جنگ و کارخانه‌های جنگی.
افسر برای اینکه بیشتر از این مقوله چیزی نشنود فوراًسرش را برگرداند ولی در همین حال نگاهش به‌آموس که صورتش‌روشنتر و چشمانش بارنگ طبیعی نیم باز بود افتاد وگفت :
ـ باید او را به بیمارستان برد . ماشما را تاآنجا همراهی خواهیم کرد .
ـ برای چنین مرض دراین نزدیکیها بیمارستان وجودندارد مگر بیمارستان لك سینگ‌تن که‌صد میل تااینجا فاصله دارد وخیلی دور است . نباید بیشتر ازاین معطل شد .
ـ اوباکسیژن احتیاج دارد .
مجدداً بچه برای نفس کشیدن شروع‌بدست وپازدن نمود و صدای نفسش ، غرش ماشین را تحت الشعاع قرارداد .
ـ آیا شما هم زراعت میکنید ؟
ـ کم ی. . . .
ـ من تصور میکنم که روی این تپه‌ها هر خانواده مختصر زمین و حداقل یك گاو دارد ؟
زن به‌آهستگی سرش را تکان داد :

ـ همه صاحب زمین نیستند .
ـ اما شما ؟
ـ در زمینهای جون بالو ، محصول مان‌نصف‌به‌نصف تقسیم میشود . نصف برای اوست و نصف برای ما .
بعد لحظه‌ای مردد ماند و با صدای آهسته‌ئی‌که تردید اورا میرساند اضافه کرد :
ـ این وضع موقتی است . ما سعی میکنیم که قطعه زمینی برای خودمان بخریم .
افسر برای اینکه دوباره سکوت برقرار نشود گفت:
ـ نقشه خوبی است شما و بچه‌ها از حاصل آن زمین زندگی راحتی خواهید داشت و تا وقتیکه شوهرتان در خدمت نظام است احساس‌ناراحتی نخواهید کرد .
ـ زمینی که میخواهیم بخریم مربوط به جون سالخورده است پسرهایش همه به هنگ ملحق شده‌اند و دیگر نمیتواند ونمی‌خواهد آن را نگاه دارد . زمین خوبی است یك خانه چوبی قدیمی و محکم هم دارد..
افسر با سر آن را تائید کرد .
ـ بنابراین شما روی آن زمین تا مدتی که شوهرتان نیست کار خواهید کرد .
ـ بلی .
صدایش اطمینان بخش تر شده بود و مثل این بود که ادای این کلمات زمین را در ملکیت او در میآورد ، بهمین علت باحرارت و قاطعیت راجع به آن حرف میزد .
ـ پسر بزرگ من رو بی دوازده ساله‌است . او زراعت‌رادوست دارد و میتوان گفت که حالا دیگر یك کارگر خوبی است .
ـ شما هم کارهای زراعتی را دوست دارید ؟
افسر این سئوال را در حالیکه بعضلات پیچ خورده‌ساعدهای زن نگاه میکرد مطرح‌نمود .
ـ من همیشه در مزارع کار کرده‌ام . پدرم ملك زیادی دراجاره داشت و من باو کمك میکردم .
برادرم جوانتر از من است .... اوه جوانتر بود .
شب مانند یك روپوش سیاه روی زمین‌پهن میشد و جاده کم‌کم به پیچ و خمهای تندمیافتاد .
صدای بوق روی دیواره‌های گچی منعکس میگشت و نور چراغ ، دشت سیاه تنگ را باز ووسیع میکرد .
ترنی بالای سر آنها سوت کشید ، کودك تکانی خورد . مادرش

آهسته درگوش او گفت :

ـ آرام‌باش عزیزم ، نترس .

اتومبیل داخل دهکده‌ای شد . قطرات باران که‌بر شیشه‌ها چسبیده بود درختان ده‌را شکسته‌منعکس‌میکرد.چراغهای‌مغازه‌های کنار پیاده رو روشن شده‌بود .

راننده اتومبیل را آهسته هدایت میکرد و در جستجوی راه بهر طرف مینگریست . بالاخره در توده‌ای از نور توقف کرد .

جرسی چشمکی زد و دوباره بالاپوش بچه را بدورش محکم کرد و گفت :

ـ هاچر مطمئن باشید که همین نزدیکیها یك طبیب هست . داروخانه وجود دارد .

وسپس بسرباز نگاهی‌کرد و کودك را با دست چپش گرفت و با دست راست بطوریکه کسی نفهمد در جیبش بجستجو پرداخت. بعد کمی تردید کرد و درحالیکه سرخ شده بود .اسکناس‌کهنه‌ومچاله شده‌ای از جیب درآورد وبطرف افسر دراز کرد.

ـ پول خورد درجیبم پیدانکردم ، میخواهم کرایه‌ام‌راپپردازم.

افسر که سرخ شده و از تعجب خشکش زده بود نگاهی به‌پنج دلاری کهنه و مچاله شده زن انداخت وگفت:

ـ این ... این برای من قابل تصور هم نیست .

ـ ولی من میخواهم کرایه‌ام‌رابدهم .

افسر مثل اینکه ناگهان تغییر عقیده داده‌باشد اسکناس را بسرعت گرفت و گفت :

ـ من میتوانم آنرا برای شما خورد کنم .

بلافاصله در کیفش شروع بجستجو نمود و چهار اسکناس یك دلاری را که لای هم گذاشته بود کف‌دست زن گذاشت .

ـ کرایه شما بیشتر از یك دلار نیست ، موفق باشید هاچر، خانم را برای عبور از کوچه کمك‌کن.

ـ اوه .... من خودم میتوانم از خیابان بگذرم .

هاچر همراه زن حرکت کرد و ضمن راه قطعه فلز کوچك درخشانی که از بالاپوش کودك بزمین افتاد ، برداشت وآنرا بسمت زن دراز کرد وگفت .

این ستاره را برای آموس نگاهدارید ، این ستاره کمیاب‌است.

ـ اوه ! این ستاره مال...مال...من ... من نمی‌خواستم ازاوگرفته شود . بهتر است باوبرگردانید . اگر کسی متوجه شود که ستاره‌اش را گم کرده ناراحت خواهدشد . میگویند در ارتش نسبت بوضع لباس‌سربازها خیلی سخت گیری میکنند .

ـ اما نه برای سربازانی دردرجه ومقام او .
اینهم مطب دکتر .
زن باکمی خجالت نگاهی بدر مطب نداخت :
ـ من هرگز نزد هیچ دکتری نرفته‌ام . اگر بچه‌هاکسالتی پیدا میکردند و خاله آنی از معالجه آنها عاجز میشد کلوپس آنهارانزد طبیب میبرد .
سرباز از شرم و خجالت زن بشدت تعجب کرد :
ـ خانم داخل شوید ترس ندارد .
زن داخل شد و لحظه‌ای در راهرو چهارگوش جلو دودری که در آنجا بچشم میخورد بحال تردید ایستاد .
بالاخره دری را که بنظر او کهنه تر میرسید گشود . وی خود را در اطاقی پر از نور و بیماران منتظر یافت .
بلافاصله همه نگاهها بطرفش بر گشت و مثل این بود که صاحبان نگاهها میخواستند از هر فرصتی استفاده کنند ودردو مرضشان را از یاد ببرند .
اما این یکی را با دقت و توجه بیشتر مینگریستند .
لباس خشن ، موهای آشفته ، صورت پر از گل او ،حکایت از یك فلاکت و گرفتاری عمیق میکرد .
یك زن لاغر اندام که قوزی هم بر پشت داشت و بچه‌ای را روی زانوهایش میخواباند . نزدیك خودش‌محلی،جائی‌برای‌جرسی باز کرد که بنشیند ولی جرسی از نشستن ابا کرد و بشدت عقب رفت :
ـ مرض بچه مرا ، بچه شما ندارد ، من دیگر نمیتوانم منتظر بمانم .
بلافاصله بطرف‌راهروبرگشت و بدر دیگرکوبید.ازاطاق انتظار صدای خیلی زیری بالهجهٔ شهری بلند شد :
ـ دکتر مشغول اره کردن یك پاست شما بایستی منتظر نوبت خود باشید .
این بار جرسی شدید تر بدر کوبید و دست گیره را پیچاند وآنرا باز کردزنی بالباس سفید جلواو را گرفت :
ـ بایستی منتظر باشید . دکتر گرفتار...
ـ نمیتوانم منتظر باشم .
این جمله را گفت و روی بچه را پس زد .
پزشکیار صورت کوچك بچه و گلوی سوراخ شده او را که یك لوله چوبی در آن نهاده شده‌بود دید .
پزشکیار دستور داد:

ـ با من بیائید .

سپس او را باطاقی راهنمائی کرد که درآن فقط یك‌تختخواب بلند آهنی و یك صندلی وجودداشت و چراغی هم بسقف آویزان بود که با نور مهتابی اطاق را روشن میکرد .

ـ بگذاریدش روی تختخواب و لباسهایش را خارج کنید ، متوجه باشید که حتیّ المقدور گردن و گلوی او را تکان ندهید .

قبل از اینکه آموس را کاملا لخت کند ، پزشکیار با دکتر مراجعت نمود . پزشك لاغر و بلند قد بود و رنگ صورت و موی روشنی داشت . آموس را معاینه کرد و مدتی روی قطعه نی کوچك و عجیب دقت کرد .

یکبار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی‌آنرا بست .

باز دهانش را گشود و به پزشکیار با صدای شمرده و پر طنینی گفت :

ـ من فکر میکنم بهتراست دستگاه اکسیژن را بکار انداخت و جانشین این لوله‌نی کرد .

پزشك اسباب معاینه ریه را جابجا کرد و اضافه نمود :

ـ یك انژکسیون برای داخل ورید حاضر کنید ، یك جعبه تازه سرم هم باز کنید ، اول سرم .

جرسی انگشت دست چپش را با دست راست کشید وصدائی از آن بلند شد و برای اینکه حال کودکش را از قیافه دکتر دریابد عمیقاً باونگاه میکرد.

دکتر پس از آزمایش کودك بطرف مادر برگشت .

ـ آنطرفهای شما دیفتری پیدا شده ؟

جرسی با سر جواب مثبت داد و اضافه کرد :

ـ ولی من تا امروز بعد از ظهر نمی‌دانستم . خاله‌آنی بمن گفت که دیفتریست . آیا من و او اشتباه کرده‌ایم ؟

بهر حال من نمی توانستم کنارکودکم به‌نشینم و دست روی دست بگذارم و او را تماشا کنم .

پزشك سرنگ را از پزشکیار گرفت و مایع داخل آنرا دررگ کودك تزریق نمود و در جواب جرسی گفت :

ـ شما خیلی خوب عمل کرده‌اید ، تصور میکنم که بچه نجات یابد . پزشکیار خارج شد و بایك بطری بزرگ چدنی که روی یك چهار چرخه قرار داشت و یك سینی حوله پوشیده بـازگشت .

پزشك بجرسی تذکر داد که باطاق دیگر برود .

پزشکیار مرتب برای جواب دادن به تلفن در رفت و آمدبود و دائم این کلمه را تکرار میکرد « خیلی گرفتار است...خیلی‌گرفتار».

جرسی همچنانکه در اطاق دیگر بانتظار نشسته بود این جمله را بخوبی می‌شنید :

ــ او سر موقع خواهد آمد .

مدام صدای غرولند از سالن انتظار و فریاد های ناله گرفته کودك از آنطرف دیوار بگوش او میرسید .

بیماران بآرامی با یکدیگر صحبت میکردند .

در ورودی مرتب باز و بسته میشد .

پس از مدتی پزشك از اطاق خارج شد و نزد جرسی آمد و پرسید :

ــ آیا خسته‌اید ، میل دارید بخوابید ؟

جرسی با سر جواب منفی داد .

ــ بایستی تمام شب را در کنار تخت او بیدار ماند ولوله گلو را مواظبت کرد . نباید بگذارید آنرا خارج نماید . اگر احیاناً خواب بر شما غلبه کند بچه لوله‌را بیرون میآورد و براثر خفگی خواهد مرد . در حدود نیمه شب من مجدداً سری بکودك خواهم زد .

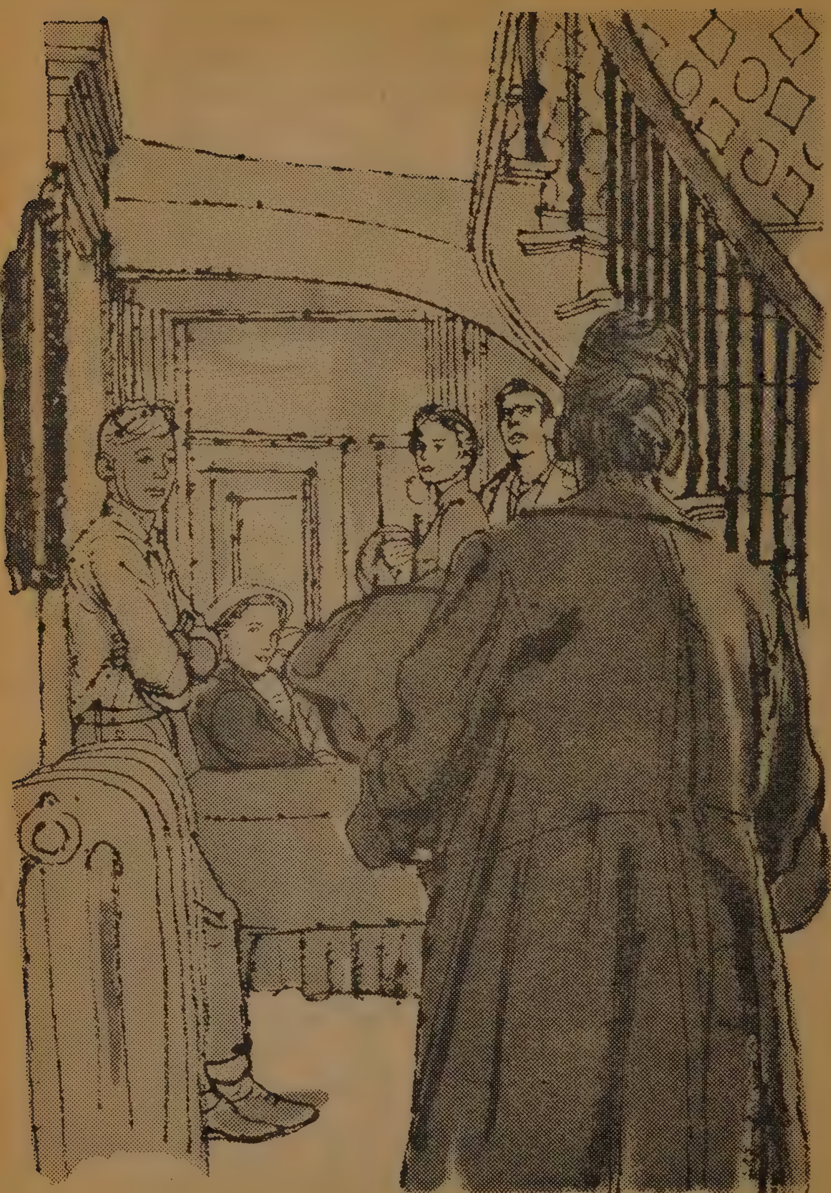
لبخند موفقیت آمیزی‌که با قیافه خسته پزشکیار تناقض داشت در گوشه لبانش نقش بست . گوئی تمام خستگی روزانه را فراموش کرده‌بود .

ــ اگر وقت پیدا کردم میآیم شمارا کمك کنم تا بروید این روبرو قهوه‌ای صرف کنید و استراحت نمائید .

جرسی مدتی طولانی روی بچه‌اش که در زیر دستگاه اکسیژن دراز کشیده بود خم میشد و او را مینگریست و سوزنی را که در بازوی او فرو رفته بود با دقت مراقبت میکرد و گاهی نظر دقیقی به بطری بالای سر بچه میانداخت . بنظر میرسید که‌از لوله جدید که در گلوی بچه‌اش فرو رفته بود خوشش نمی‌آمد و گاهی بخود میگفت « یك لوله باین کوچکی برای گرفتن یك شکاف آنقدر باز » .

قطره‌ای که در ته لوله جمع شده بود پاك کرد و نبض کودك را گرفت . سپس دستش را پس کشید و لبخندی همراه با خستگی مفرط و شادی و نشاط زد و سپس روی صندلی بلند کنار تختخواب نشست.

برای آنکه یك لحظه از نور تند اطاق خود را خلاص کند ، چشمانش را بین دو دستش مخفی کرد و بعد ازآن دیگر چشم از کودکش که صدای آرام تنفسش را می شنید بر نگرفت . اما آخر دستهای فعال این زن نمی توانست بی‌کار درجائی قرار گیرد و حرکتی نداشته باشد . دستی بموهای فرزندش کشید و چینهای



مانتویش را جابجا کرد . بالاخره با لکه‌ای از گل که بردامنش‌نشسته بود مشغول شد و برای اینکه سرعت بیشتری بکار نظافتش بدهد چاقویش را از جیب بیرون آورد .در همین لحظه دست دیگرش‌روی یك لوله کاغذی که از جیبش خارج شده بود متوقف شد . این لوله را شناخت ، همان اسکناسهائی بود که افسر باو داده بود.

تصمیم گرفت که دوباره آنهارا در جیب بگذارد ولی ناگهان دهانش از تعجب بازماند . چاقویش‌را کنار گذاشت و با هر دودست لوله اسکناسها را از هم گشود . بسرعت از روی‌صندلی پرید وبا احتیاط کامل آنها را ورق زد و با حالتی مشکوك زیرورو‌کرددرچهار گوشه هر اسکناس بطور قاطع عدد ده را مشاهده کرد ، لحظه‌ای طولانی گذشت .

جرسی ایستاده بود و اسکناسها را با دستهای لرزانش نوازش میکرد و مدام خود را مطمئن میساخت که بچه هنوز در خواب‌است.

یکبار دیگر چهل دولار را با نگاه نوازش کرد و خیلی آهسته کلمات روی آنها را جزء بجزء بررسی کرد . سپس چاقو رابرداشت و در جیب لغزاند و چهار اسکناس را روی زانوانش پهن کرد وبدون اینکه هرگز مراقبتش رااز‌خاطر‌ببرد‌گاهی‌از‌بالای شانه‌اش در ورودی را با کمی ناراحتی نگاه میکرد و متوجه بود که کوچکترین صدا را ناشنیده نگیرد .

اسکناسها را در دست فشرده و از جابلند شد تا قطره دیگری که از منفذ لوله میغلطید پاك کند . بعد درطول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت .

یك شاخه افرا بضرب باران شکست و به پنجره خورد .صدای خفه موتوری از دور نزدیك میشد سینه صدای ریزش‌باران را میشکافت و نزدیك میشد .

کامیون جلو منزل پزشك توقف کرد .

صدای‌پا و بعد ناله لولای‌در حیاط و بالاخره ضربه‌هائی که بدر خورد ، علامت ورود یك مشتری شبانگاهی بود .

جرسی اسکناسها را در جیب فرو برد و درحالیکه بدر اطاق خیره شده بود تمام قد ایستاد ، درباز شد و صدای مضطرب و لرزانی بگوش رسید .

– حالش چطور است ؟

– بهتر است .

زن به قد بلند و بدن لاغر شوهرش خیره شده‌بود .

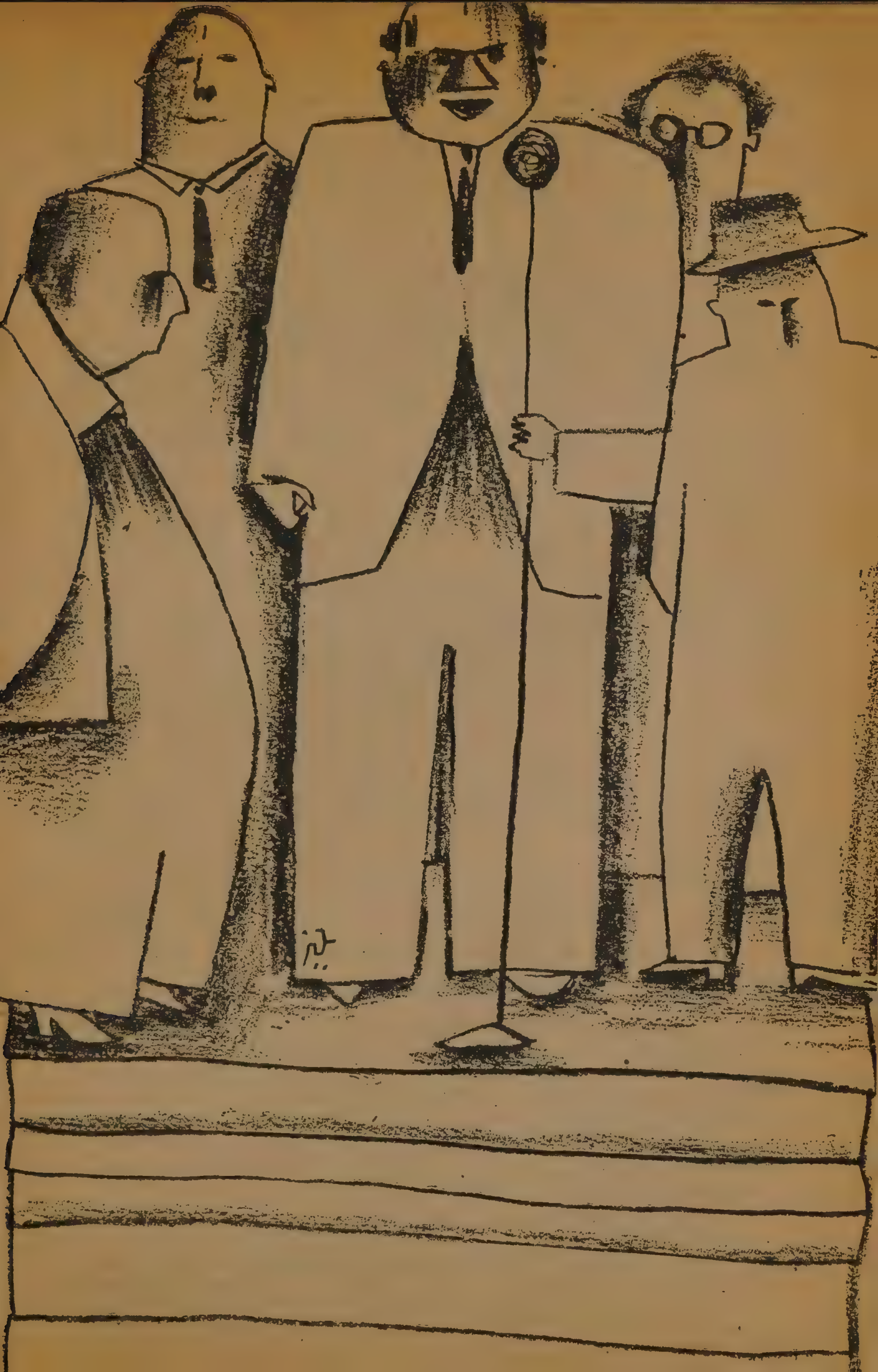
شوهر در آستانه در مردد ماند و نگاهی به جرسی انداخت .

دور تختخواب آموس از پارچه توری پوشیده شده بود و دربالای

سرش یك بطری نیمه پر از مایع زرد رنگ آویزان بود.
چشمهای پدر پر از هیجان شده‌بود .
جرسی مثل اینکه کودکی را دلداری میدهد شوهرش را مطمئن کرد:
ـ او معالجه خواهد شد ، نجات خواهد یافت .
کلویس نواز (۱)، نفس عمیقی کشیدوبا پنجه پاوارد اطاق‌شد.
ـ درست لحظه‌ای بعد از مراجعتم دیدم که دوك بر میگردد، آنوقت مطمئن شدم که تو اتومبیلی برای رسیدن به دکتر یافته‌ای.
ـ آره یك اتومبیل رسید .
ـ مادرت سر حال بود و نمی خواست خودش را وارد معرکه کند من کمی صبر کردم که حالت بحرانی بچه بر طرف‌شود وبعد... ناگهان ساکت شد زیرا لوله از گلوی کودك خارج میشد . دستش را روی شانه زنش گذاشت که او را متوجه کند .
ـ آه ! من اطمینان داشتم که وضع وخیم است زیرا موقعیکه مادرت بیمار بود، تو هیچوقت اینقدر سریع برای جستجوی پزشك حرکت نمیکردی ولی با اینهمه تااین حد فکر نمیکردم وخیم باشد وگرنه زودتر خودم را میرساندم .
جرسی شوهرش را تسکین داد .
ـ این من بودم که بایستی زودتر میفهمیدم . در تمام مدت روز من‌خودم راآزاردادم‌ونمیدانم‌چندمرتبه‌اطاق‌رابرای‌اینکه او را به‌بینم‌وازحالش‌باخبرشوم‌ترك‌کردم ،وفکرهم میکردم‌که ممکن است خناق باشد .
بعد خاله آنی سر رسید و وقتی کودك را دید گفت « قاطر را سوارشو و عجله کن » .
دست کلویس شانه جرسی را نوازش کرد :
ـ امیدوارم مجبور نشده باشی موقع عمل دکتر ، به گلوی بچه نگاه کنی .
ـ نه نگاه نکردم .

پایان

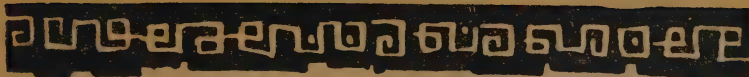
۱ـ Clovis Nevels

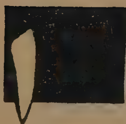


از : عزیز نسین

رهبران برجسته حزب در میان مردم...

ترجمه : ثمین باغچه‌بان ـ احمد شاملو





هالی ، به‌انتظار ورود رهبران
و سخنگویان حزبی ، این پا
آن پا می‌کردند .

روش این حزب ، باروش احزاب دیگر زمین تا آسمان فرق داشت . چون‌که اینها ، ده به ده ، قصبه به‌قصبه ، ایالت‌به‌ایالت سفر می‌کردند واز نزدیك بامردم تماس می‌گرفتند

رجال ، پیش‌ازاینکه مرکز را به‌عزم سفر تبلیغاتی ترك کنند . یك « جلسه فوق‌العاده »تشکیل دادند وبرسر «پاره‌ئی مسائل اساسی » مفصلا گفتگو کردند .

پخته‌ترینشان گفته بود که : « هم‌مسلکان عزیز ! متاسفانه باید به‌این حقیقت تلخ اعتراف کنیم‌که تماس مراکز رهبری حزب

بامردم ، آنطوری نیست‌که باید باشد ... مابه این شهر وآن شهر سفر می‌کنیم ودر میدان‌ها می‌رویم بالای کرسی خطابه ، صدامان را می‌اندازیم به‌سرمان و هرچه به‌ذهنمان رسید برزبان می‌آوریم و دیگر هیچ توجهی به‌این نکته اساسی که شنونده‌های ما چیزی از حرف‌هایمان دستگیرشان می‌شود یانه ، نداریم ... این ، یکی‌از اشتباهات بزرگ ماست ، وباعث می‌شودکه میان مردم و مراکز رهبری حزب ، تفاهم لازم به‌وجود نیاید .. ما بایداز نزدیك بامردم تماس بگیریم وبرای صحبت کردن باآنها زبان خودشان را به‌کار ببریم و هدف‌های حزب رابه‌زبان خود آنها برایشان تشریح وتحلیل بکنیم تا بتوانند بفهمند که درصورت به‌دست آوردن قدرت ، چه می‌خواهیم بکنیم وباصطلاح « برنامه عملیات ما » چه‌خواهد بود .. بازبان ساده ، رفقا ! بازبان بسیار ساده باید این مطالب را برای مردم توضیح بدهیم . مابابد ازخیلی خیلی نزدیك بامحرومیتها و خواست‌های جوربه‌جور مردم آشنائی پیدا کنیم . باید توی آنها گردش کنیم ، به‌حرف‌ها وبه درددل‌های آنها گوش بدهیم و دردهایشان را آن‌طور که لازم است بفهمیم و درك کنیم تا در جست و جوی راه چاره این دردها و محرومیت‌ها به اشکال برنخوریم .. »

فریاد « صحیح است ، صحیح است » و«احسنت‌احسنت» به‌آسمان رفت واین عقیده ،سخت مورد پسند افتاد . هیچکس مخالف نبود وهمه ، بااکثریت آراء ، مطالب سخنران را تأییدکردند و قرارشد که ازآن ببعد ، سخنگویان و مبلغین حزبی ، به‌جای رفتن بالای کرسی خطابه وایراد نطق‌های «زیبا» و «ادبی » بروند قاطی مردم،ازنزدیك‌باآنهاتماس بگیرند ، به‌حرف دانه‌دانه‌شان‌گوش‌بدهند وبه‌یکی یکی سئوال‌هایشان جواب بگویند ، بادردهای آنها خوب آشنا بشوند وهدفها وبرنامه‌های حزبی را حسابی برایشان تشریح کنند تا خوب « ملکه‌شان » بشود ونقطه تاریکی برایشان باقی نماند. اما ...

اما توی دنیا خیلی چیزها هست که به‌زبان آسان می‌نماید، و آدم فکرش راکه میکند می‌بیند کردنش کاری ندارد ، و فقط وقتی پای عمل‌به میان می‌آید ، تازه متوجه میشود که بله ــ کار ، کار حضرت فیل است !

این‌هم یکی ازآن کارها بود . بله رفتن بالای کرسی خطابه ، وایراد نطقهای آتشین ازروی اوراق ماشین شده وپاك وتمیز ، کار سختی نیست ، اما ... مگر میشودکه آدم همین جوری راه بیفتد برود توی «مردم» ــ بادهاتی‌ها و آدمهای بی‌سوادی‌که اسم خودشان

را هم بلد نیستند درست تلفظ کنند «تماس» بگیرد و « معضلات امور جهانی » رابه « زبان ساده » برای آنها «تحلیل» کند و با « برنامه‌ها و هدف‌ها »ی حزبی « تطبیق » بدهد و . وای ! وای ! مگر همچو چیزی ممکن است ؟

ماها ، معمولا «دهاتی» را آدم حساب نمی‌کنیم . وقتی با اوطرف می‌شویم ، تودلمان میگوئیم که : « خوب ، ولش هرچی باشه باز بالاخره یارودهاتیه !»

اما ... اما اگر پاش بیفتد ، همین «دهاتی» چنان سئوال پیچت میکند ، چنان اشتباهاتت را توصورتت برمی‌گرداند وچنان سر بزنگاه خرخره‌ات را می‌چسبد که مثل خر توی‌گل بمانی وراه پس و پیشت راگم‌کنی .... چنان به‌جا ازت میپرسد « چرا ؟ » و چنان به‌موقع به‌ات می‌گوید‌که « این حرفها رااون حزب دیگه هم به‌ما گفته » ، که اعتبار وحیثیت هرچه حزب و حزبی است ازیك پول سیاه هم بی‌قیمت‌تر میشود .

خوب .

بادرنظر گرفتن نکات فوق بودکه یك هیات پنج نفری از اعضای کاردان و چیزفهم حزبی ، برای تشریح برنامه‌های حزب و « تماس‌گرفتن » بادهاتی‌ها وپاسخ‌گفتن بسوآل‌هایشان از طرف کمیته مرکزی انتخاب شد .

این هیئت تشکیل شده بود از : یك دکتر اقتصاد ، یك پروفسور حقوق ، یك متخصص و کارشناس دارائی ، یك مهندس کشاورزی و یك دکتر طب که تحصیلات عالی خودش را در امریکا گذرانده بود .

بله . این است . حالا اگر مردند بیایند سوآل بکنند وجواب بستانند . این پنج‌نفر رجل روشنفکر حزبی ، موضوعی روی دنیا نبودکه نتوانند آن‌را از جنبه‌های مختلف و براساس مرام و برنامه حزب خود ، تحلیل و تجزیه‌اش کنند وبه‌آن جواب بگویند دهاتی که سهل‌است ، بگو برود اربابش رابیاورد !

باری ــ حزب ، بتمام‌دهات وقصباتی‌که درآنها شعبه‌داشت بخشنامه‌ئی فرستاد واعلام کردکه هیات بزودی باسلام و صلوات وارد خواهد شد .

این اقدام ، اهالی قصبهٔ «م» را نگرفت ! میمی‌ها ، نسبت باین موضوع ابراز احساساتی نکردند وگفتند :

«ــ ای بابا ! سوآل وجواب دیگه چه صیفه‌ئی‌یه ؟ این تخم لق را دیگه کدوم شیرپاك خورده‌ئی تودهن اینا شیکونده ؟

مسئول تشکیلات قرقرکنان‌گفته بود :

«ـ این دیگه چه‌فرقه‌شه ، اختراع تازه‌س ؟.. اونامث بچهٔ آدم میومدن میرفتن بالای بلندی وامیسادن یه‌چیزهائی بهم‌میبافتن، ماهم بالاخره می‌فهمیدیم یا نمی‌فهمیدیم دستی واسه‌شون میزدیم و هورائی میکشیدیم وزنده‌بادی میگفتیم، سروته قضیه هم می‌اومد، اونام شب میموندن فردا صبح راشونو میکشیدن میرفتن ردکارشون حالا تکلیف چیه ؟ حالا ما «مردم» ازکجا پیداکنیم بیاریم که بااینا سوآل وجواب کنن ؟ـ تازه گیرم مردمش هم پیداشد ،کیه‌که بیاد با اینا اختلاط‌کنه واز حرف‌های اینا چیزی سرش بشه ؟»

مش سلیم بزاز ، گفت :

«ـ حالا تو فکر سوآلای خودمونو نمیخاد بکنی ، یه‌جوری راس وریس میکنیم وسروتهش را بهم میاریم ... بالاخره یه‌چیزائی ازشون میپرسم دیگه ، حرف‌که قحط نیس ، اما ... آخه نشنیدی که میگن « حرف ، حرف میاره »؟.. اومدیم و عشقمون گل کرد و زدپس کله‌شون که اونا یك‌چیزی ازما بپرسن ... فکر اینجا شو بکن... اگه اینجوری شد چه خاکی به‌سرمون بریزیم ؟... جلو مردم و جلو آدمائی که ازون حزب میان تاسروگوش آب‌بدن ، همچی میشیم سکهٔ یه پول .»

مسئول گفت :

«ـ راهشو پیدا کردم : اولا دل بخواهی نیس‌که ، هرکی خواست ، چاك دهنشو وازکنه وهرچی تودلش بود بریزه بیرون ... یکی این ... دوماً هم ،خودمون پیش‌پیش اونائی روکه باید حرف‌بزنن انتخاب می‌کنیم .»

همه گفتند : احسنت !

مسئول تشکیلات گفت :

«ـ خوب ... کی می‌تونه حـرف بزنـه ؟... هر کس مرد میدونه بیاد جلو . »

کسی جوابی نداد ... همه به‌هم نگاه کردند وبعضی‌ها هم گردن کشیدند که « مرد میدان » رابهتر ببینند ، اما میدان همانطور باکره مانده ومردی برایش پیدانشد .

رئیس به‌مم‌کاظم ـ دلاك حمام منحصر بفرد ده ـ نگـاه کرد و گفت :

«ـ چیه کاظم ، جیر جیرك ؟.. پس چرا لال موندی ؟...توکه صبح تاشوم واسه خلق‌الله بلبل‌زبونی میکنی ، چطور پس حالا ، مثل تازی‌که وقت شیکار شاشش میگیره ، اززبون افتادی ؟»

مم کاظم دلاك گفت :

« ـ صاب اختیار تشیف دارین جناب‌رئیس !آخه‌بزرگتری

گفتن کوچیک‌تری گفتن ... جائی‌که بزرگترها باشن ، بلانسبت ، این گه‌خوری‌ها به‌ما نیومده ... »

خلاصه ... هیچکس زیربار نمی‌رفت و مسئولیت این امر خطیر رابرعهده نمی‌گرفت . تا بالاخره مسئول تشکیلات مجبورشد که «راساً اقدام‌کند »: روکرد به‌اوستا صالح ، وبه‌اش‌گفت :

«ــ اوسا صالح‌جون ! هزاری هم‌که بگی نه ، این‌که کار کار خودته ودست خودتو می‌بوسه !»

اوستا صالح بادی انداخت به‌غبغبش ، سرش را انداخت پائین ، و گفت :

«ــ مگر اینکه علی‌آقا هم باشن ... »

همان‌جور که در کمیتهٔ مرکزی حزب ، برای جوابگوئی به‌سئوالات مردم ، هیئتی انتخاب شده‌بود ، درشعبهٔ حزب هم‌اوستا صالح و علی‌آقا ، برای سئوال‌کردن از رجال ، انتخاب شدند .

مسئول تشکیلات صدایش را صاف‌کرد وگفت :

«ــ همه‌تون گوشاتونو خوب واکنین . نباید کاری کردکه پیش اعضای اون‌یکی حزب ، پاك خیط وپیط بشیم‌ها ... بالاخره خواهین دید وقتش‌که‌شد ، چه خودی چه غیره ؛ همه جمع میشن ببینن چه خبره ... اگه چیزی را نفهمیدین ، اصلا وابدا ،به‌هیچ‌وجه نباید به‌روی خودتون‌بیارین یاکاری بکنین‌که‌معلوم بشه نفهمیده‌این... هرچی هم‌که دستگیرتون شد ، برای باقی مردم بگین که اونام دستگیرشون بشه وعقب نمونن ...

***

هیئت ، روز بعد باید وارد میشد .

اوستا صالح وعلی‌آقا سوآلاتی‌راکه مسئول بخش ترتیب داده بوداز حفظ‌کرده بودند .

ساعت سه‌ونیم بعداز ظهربودکه چهارتااتومبیل وارد قصبهٔ «م»ها شد اعضای هیأت ، بامیمی‌هائی که پیشوازشان رفته بودند، وارد محل حزب شدند . چای وشیرینی صرف شد ... هیأت عجله داشت‌که هرچه زودتر به‌انجام وظائف و مأموریت خود بپردازد .

عضو برجستهٔ هیئت که دکتر درعلم حقوق بود،گفت :

«ــ ازآنجائی‌که برگزاری میتینگ ممنوع است ، بهتراست بارفقا دوستانه‌تر واز نزدیك‌تر صحبت کنیم ... اینجاها جای مناسبی پیدا میشه ؟

«ــ قهوه‌خونه هس .

قهوه‌خانه وباغچه پشتش پراز جمعیت شد .

رجال پنجگانهٔ سیاست ودانش ، باچهره‌های خندان و بشاش ورود کردند وبرصندلی‌های لق ولوق قهوه‌خانه نشستند و دکتر آغاز سخن کرد :

«ــ هم‌میهنان عزیز !

« ما ، برای جوابگوئی به‌سوآلات شما وتشریح برنامه‌ها وهدف‌های حزبی است‌که امروز ، دراین مکان مقدس ، مزاحم شما شده‌ایم ... تقاضای ما اینست که هرگونه مشکلاتی یاسوآلاتی دارید ، بدون هیچ مقدمه‌چینی و تشریفاتی باما درمیان بگذارید تا ما ، به‌نوبت ، به‌یکی یکی آنها جواب لازم عرض کنیم .»

جمعیت که قهوه‌خانه را به‌قوطی ساردین تبدیل کرده بود، ازاینکه برای اولین‌بار از « رئیسای حبز» * حرفی به‌زبان خودش می‌شنید گل ازگلش شگفت ....

اوستا صالح دلاك به‌مسئول تشکیلات قضیه گفت :

ــ بیخود مارو زهره ترك‌کرده بودین بابا .. اینام که مث خودما حرف می‌زنن . ازسیر تاپیاز فهمیدم چی گفت میخاین‌براتون بگـم ؟»

مسئول گفت :

ــ جوجه رو آخـر پائیز میشمرن . حـالا کجا شو دیدی ؟ این هنوز صحبت سیاسی نبود بذار اون رك سیاسی شون بجنبه تابه‌ات بگم . انوخ افلاطونم بیاد یك کلمه شو نمیتونه بفهمه.»

علی آقا پاشد ایستاد و گفت :

ــ اگه اجازه بفرمائین جسارته ، عرضی داشتم ...

عرض بنده اینه که اگه آقایون ، انشالا به‌سلامتی ، سرکار اومدین چیکار می‌کنین ؟»

رجال به‌هم نگاه کردند . چون می‌دانستند باچنین سوآلی روبرو خواهند شد ، جوابش را پیش پیش آماده کرده بودند .

دکتر حقوق به‌ایـن سوآل جواب داد و «خاطر محترم هم‌میهنان گرامی» خودرا «مستحضر» کرد که :

«ــ تدوین قانون اساسی جدیدی متضمن رشد و توسعهٔ تشکیلات سیاسی و سوسیال مابراساس ایده‌آل های دموکراتیك ومتکی براصول استفاده ازانرژی های اضداد ؛ و همچنین ارائهٔ طریق صحیح برای خرج کردن وام هائی که قبلا بامساعد کردن زمینه ازکشورهای‌غربی‌که باعالی‌ترین‌مظنه‌های‌انترناسیونال‌حاضرند به کشور هائی که درشاهراه های پروگره سیستی خود می‌خواهند

* دهاتی‌ها معمولا «حزب» را «جنر» تلفظ میکنند

گام بردارند قرض بدهند وام گرفته شده ، دروهله اول نخستین هدف های حزب ماست .. حزب ما نیز مانند سایر پارتی هـای پروگره سیست دنیا محاسبات‌دقیقی براساس‌و پایهٔ افکار اوبژکتیف و نقشه های رآلیستی خود بعمل خواهد آورد وباآکسیون پارالل بانیروی افك تیف خود به‌طـرزی پی‌گیر وانـرژیك در شاهراه سیویلیزاسیون و مدرنیزاسیون گام های‌بلندی بسوی تعالی‌برخواهد داشت .. همچنین تذکر این نکته را هم لازم می‌دانم که حزب ماوجود یك کوآلسیون را برای کنترل عدم دخالت دو قوای مجزای مقننه و اجرائیه دریکدیگر را ضرور وواجب می‌داند..»

اوستا صالح گفت :

«ـ ایناهمه‌ش درست .. همه‌شو فهمیدیم .. مایك مشکل دیگه‌ئی هم داریم که کارش بیخ پیدا کرده . میخواهیم بدونیم این وضع زراعت شلتوك ماآخرش چی‌میشه؟»

حیاتی ترین مسائل قصبه مطرح شده بود . مردمی کـه قهوه‌خانه و باغچه پشتش را اشباع کرده بودند ، خودشان را جابجا کردند و سراپا گوش شدند .

عقبی ها یك قدم جلوتر آمدند و چنان بجلوی‌ها چسبیدند که اگر یك خروار ارزن بسرشان میریختی یکدانه‌اش پائین نمیافتاد.

اوستا صالح گفت :

«ـ میخایم بدونیم اگه انشالا این‌حبز بیاد سرکار، زراعت شلتوك ماوضعش چه جوری میشه ؟»

پاسخ به‌این سوآل ، بادکتر اقتصاد بود که سینه‌ئی صاف کرد ، گردنش را توی یقه آهاری جابجا کرد : ویقه‌اش را که انگشت توش انداخته بود کشید طرف راست ، چانه‌اش را کج کرد وراست کرد و بالاخره گفت :

«ـ من‌هم اکنون این مسئله‌را بازبانی هرچه ساده‌تر،وبطور علمی ، برای هم‌میهنان گرامی تشریح می‌نمایم :

« بادرنظر گرفتن اینکه استاتیستیك رسمی کشورباگرافیك های مندرجه درادیسیون های مربوطه نشان میدهد که حدمتوسط صادرات ماهانه ما درسال ۱۹۵۳ بالغ بر ۹۲ میلیون دلار بوده ولی توتال کل صادرات سال جاری از دومیلیارد و دومیلیون دلارمتجاوز نیست ، احتیاج مبرم ملت مابه‌یك اکونومی پولیتیك کاملا متعادل و کاملا سنجیده ، بیش ازپیش آشکار میگردد .. این عدم تعادل‌اکونومی پولیتیك که باید اقرار کرد از یك جور اوپتی میسم دوراز رآلیسمی متولد شده ، تیپیك ترین نمونه ازنوع خود بوده ، واکنون حزب ما وظیفه خود میداند که برای بوجود آوردن بالانسی میان درآمـد

ها و پرداخت دیون خود ازحداکثر کوشش فروگذار نکند .. درخاتمه امیدوارم هیچ جای تاریکی دراین مورد باقی نمانده باشد و انتظار دارم که اگر جای تاریکی در عرایض من که به‌سمع آقایان رسید . وجود داشته باشد ، بفرمایند تاتوضیح کافی برای ایضاح مسئله داده شود .

مسئول تشکیلات محلی حزب چشم هایش را که مثل کلاغ جت جت می‌زد ، توچشم های اوستا صالح دوخت .

اوستا صالح لبخند ازرو رفته‌ئی زد وگفت :

ـ هه هه .... نخیر قربون ....

هه هه !... اختیار دارین قربون .. بلانسبت ، دوراز جون آقایونا، مادیگه این قدرها هم چیز نیستیم که اینارو نفهمیم ... هه هه !»

دکتر اقتصاد گفت :

«ـ امیدوارم به اندازهٔ کافی ذهن هم‌میهنان خارج ازمرکز را در این مورد تنویر کرده باشم.»

علی آقا پاشد ، روکرد به جماعت که بادهن واز ، هاج‌وواج نگاه می‌کردند ، وگفت :

«ـ یعنی فرمایش می‌فرمان که .. زراعت شلتوکتونم درس میشه ...»

اوستا صالح گفت :

«ـ یعنی اگه اجازه بفرمان یه عرض دیگه هم داشتیم .

از رجال محترم دانش وسیاست ، آن یکی که پزشك بود ، گفت :

«ـ البته ، بفرمائید . ما از فرسنگ ها راه برای همین به‌اینجا آمده‌ایم که حرف های آقایون را بشنویم .. رنج سفر را به‌خودمون هموار کرده‌ایم که درد دل های شما آقایون را بشنویم وچارهٔ آن‌هارا پیدا بکنیم .. ومرامنامه حزب‌را برای شما دوستان دوراز مرکز خودمون تشریح بکنیم . بفرمائین خواهش می‌کنم.»

علی آقا گفت :

«ـ یعنی منظور عرض اهالی اینه که برای اینجا بالاخره یه‌مدرسه درست می‌کنن یانه؟»

مرد سیاسی گفت :

«ـ عرض کنم ... این نکتهٔ مهم را نباید فراموش کرد که برای رآلیزاسیون یك دموکراسی پارلومانتر، به هیچوجه نباید فونکسیون کولتور را ازنظردور نگهداشت . من دراین مکان مقدس توجه هم‌میهنان گرامی را باین گفتهٔ متفکر بزرگ وارجمند انگلو

ساکسون یعنی «تامس هوسلی» جلب می‌نمایم که می‌فرماید «درنظر گرفتن مطالعات علمی دریك کشور ، درلحظات کریتیك ، درحقیقت، گرایش بیشتری است به‌سوی تاندانس های ضد تعادل های سوسیالیستی ، ونقش عمدهٔ آن تجزیه کورداسیون متعادل پولیتیك سوسیال می‌باشد» همچنین یادآوری این گفتهٔ مجاهد بزرگ ،یعنی «جان بلیندا» دراینجا بی‌ثمر نیست که می‌گوید : «عدم وجودسیستم دریك کشور ، که براثر عدم وجود توجه به محاسبات او فیسیل‌عملی برحرفه می‌باشد ، دارای یك شکل سمبولیك وخاص است» ... من مخصوصاً از هم‌میهنان ارجمند دور ازمرکز خودم تقاضا دارم اگر سوآلی دارند بدون هیچ رودرواسی و تشریفاتی مطرح بفرمایند تابهمین ترتیب که داریم جلو میرویم ، پشت سرمان هیچ نقطه‌شك وابهامی باقی نماند و درآینده ، مطالب را که قدری سنگین تر میشوند بهتر بتوانم حلاجی‌کنیم و ... منظورم‌اینست‌که... .دوباره مجبور نشویم برای پاره‌ئی توضیحات بعقب برگردیم و .. بااین‌ترتیب.. منظورم اینست که ... وقتمان ضایع نشود .»

علی آقا برگشت به‌اغنام‌الله گفت که :

«ــ فهمیدین یانه ؟.. یعنی فرمایش میفرمان که اونم‌درست میشه .. یعنی میفرمان که مدرسه واین چیزها یکی دوتا که سهله، هرچن تابخواهین...»

واوستا صالح به‌رجال محترم که برای توضیح و شیرفهم کردن برنامه های حزبی رنج سفر را به‌خودشان هموار کرده بودند عرض کرد که :

«ــ باس ببخشین دیگه . آقایونا خسته هم هستین و ... خوب دیگه .. دردسرمون زیاده .. غرض ، میخواستیم بپرسیم‌بدونیم که .. این وضع توتون چه جوری میشه ؟ یعنی مث هرسال بایدبذرم خودمان بذاریم ، یا اینکه اگر انشاءالله این حبز روی کار بیاد . دیگه بذر خوب و حسابی خودشون به مون میدن ؟»

جواب این سوآل بادکتر اقتصاد بود دکتر ، برای فهماندن مطلب به‌زبان خیلی «ملی» وخیلی آهسته حرف میزد :

ــ عرض بشود که .. چون رژیم آزاد عملا از میان رفته محسوب میشود.. کنترل های فیزیکی، امکان تحقق اداری محاسبات باخارج را که .. فقط میتواند یك سوب‌وانسیون نسبی برای ما باشد، عملی نمی‌شمارد .. بعبارت دیگر .. برای متعادل ساختن پولیتیك پول و دارائی که از حساس ترین مسائل سوق‌الجیشی ورولیزیون حزبی ماست ، وسهم اخیرش به‌جانب همبستگی های روحی‌افراد حزب میچرخد ، ارگومان واحد این فونکسیون است .. وباز بعبارت

دیگر آن‌را نجات خواهد داد .. وهمینطور است محاسبه‌انوانترهای راکد ومعاملات کالاهائی که باید ازخارج وارد شود .. باین ترتیب تصور میکنم مطلقا جای نگرانی باقی نمانده باشد وبعبارت دیگر توانسته باشم بتمام سوآلات آقایان کماهوحقه پاسخ داده باشم .. باز اگر جای مبهمی درعرایض من باقی‌است ، بفرمائیدکه برای توضیح باجان ودل آماده‌ام .»

اوستا صالح بانیش باز جواب داد :

«ـ هه‌هه ! زحمت دادیم جناب رئیس ، همه‌شو فهمیدیم. نخیر نخیر.. دیگه زحمت نمیدیم.. »

علی آقا به‌طرف جمعیت برگشت وگفت :

«ـ یعنی فرمایش می‌فرمان که .. اونم بع..له! قیمت توتونم تادلتون بخاد بالامیارن.»

دکتر اقتصاد گفت :

«ـ بازهم اگر سوآلی هست بفرمائین.»

اوستا صالح گفت :

«ـ خدا عمروعزت شما آقایونا رو زیادکنه الاهی .. دیگه عرضی نداریم .. همه‌شو فهمیدیم و .. حالا دیگه باخیال راحت...»

مهندس کشاورزی که تاکنون به‌سهم خودش کمکی به توضیح هدفهای حزبی نکرده بود ، گفت :

«ـ برای آنکه هم‌میهنان را کاملا روشن کرده باشم ، باید به‌عرض برسانم : طبق قرارداد دقیقی که کنگرهٔ اخیر انستیتوی روابط بین‌المللی کشاورزی اونیورسیته‌پرینستون تنظیم کرده است لازم می‌آید که پس از تفریق کامل آلترناتیف ها و به حساب‌گذاشتن آنها در دارائی ، آنچه را که مربوط به‌کاراکتر آلیمانتر است ـ وبه زبان ساده‌تر ـ آنچه را که بازندگی مردم سروکار و روابط‌مستقیم دارد باکنژوکتور اجرت باید تنظیم کرد و بین آنها بالانسی به‌وجود آورد . »

علی آقا گفت :

«ـ اینارو دیگه خودمون پیش پیش فکرشو کرده بودیم . همه شون اینو میدونن ، شما زحمت نکشین دیگه .. »

و به جماعت مستمعین گفت :

«ـ یعنی فرمایش می‌فرمان که به‌رشته‌قناتم ازکنارایستگاه می‌زنن که سرش ازوسط میدون ده دربیاد .»

مردم کف زدند وبشدت هلهله کردند ، هورا کشیدند ، ریختند جلو و رجال دانش وسیاست را سردست بلند کردند .

از آنجا که رجال بزرگ حزبی میبایست برای توضیح و

تشریح مرامنامه ، هدف واصول سیاست و اقتصاد حزب به‌قریهٔ پهلوئی نیز بروند ووقت زیادی نداشتند ، برای ناهار در قصبهٔ «م» نماندند و اتومبیل ها ، در میان فریاد های زنده‌باد ، زنده‌باد، میدان را دور زدند و از قریه دور شدند .

از دور ، صدای سگها که به دنبالشان پارس میکردندتامدتی شنیده میشد .



از : ه . ج . ولز

فروش شترمرغ

ترجمه : ابراهیم یونسی



اگزیدرمیست» (۱)که مسافر-
تهای دوران جوانیش را بخاطر
میآورد گفت : «حال که صحبت از قیمت پرندگان بمیان آمد ، من شترمرغی را دیدم که سیصد لیره معامله شد . بله ، سیصد لیره !» از فراز عینکش من رانگاه کرد و افزود «یکی دیگر را هم دیدم که در چهارصد قبول نشد .» گفت : « خیر ابدا ، مسئله خوشگلی وازاین صحبتها هم در بین نبود . شترمرغهای معمولی بودند : و حتی بعلت مراقبت غذائی رنگ و رویشان هم کمی پریده بود . مسئله کمیابی آنها هم در میان نبود . فکر میکردی که قیمت پنج شترمرغ در یك کشتی هندی قاعدتاً نباید زیاد باشد . اما نکته این است که یکی از آنها یك الماس قورت داده بود .

۱- Taxidermist

الماس‌مال «سرموهینی‌پادیشا» (۱) نامی‌بود. یك‌ژیگولوی‌بتمام معنی؛ تاگردن مثل یك‌ژیگولوی‌خیابان‌پیکادیلی (۲)؛ اما از گردن‌ببالا یك کله زشت و سیاه با یك عمامه ضخیم. الماس هم روی همان عمامه بود. مرغ لعنتی ناگهان الماس را تك زد و بلعید و وقتیکه جوانك متوجه شد و فریادش بلند شد: شترمرغ رفت و قاطی بقیه شد و خودش را گم کرد. همه این جریان در یك دقیقه اتفاق افتاد. من جزء اولین اشخاصی بودم که وارد معرکه شدم. در آنجا جوان هندی بزمین و آسمان بد میگفت؛ دو دریانورد هم آنجا بودند، و جوانی‌هم که ازشترمرغها نگهداری میکرد ازته دل می‌خندید. وقتیکه فکرش را میکنی می بینی که این‌نوع جواهر گم کردن بسیار عجیب‌و غریب است. مردی که از شترمرغها نگهداری میکرد در آن لحظه آنجا نبود و بنابراین نمیدانست که شترمرغ مورد نظر کدام است. می بینی، حسابی گم شده بود. حقیقتش را بشما بگویم، من اصلا فکرش را هم نمیکردم، یك جو مقید نبودم. این مردکه گدا از وقتی که سوار کشتی شده بود از الماس لعنتی‌اش صحبت کرده و درباره آن داد سخن داده بود.

میدانی که حوادثی از این قبیل چیز ها مخفی نمی‌ماند. چیزی نمیکشد که سرزبانها میافتد. همه درباره آن صحبت‌میکردند. پادیشا برای اینکه احساسش را مخفی کند از عرشه پائین رفت. سر ناهار پشت میز اخم کرده بود ـ او ودو تا هندی دیگر. کاپیتن‌کشتی هم کمی سربسرش گذاشت؛ و او هم از کوره در رفت. بعد برگشت و چیز هائی بمن گفت. گفت خیال‌نـــدارد شترمرغها را بخرد؛ و الماسش را هم خواهد گرفت. بعنوان یکی از اتباع بریتانیا حقوقش را مطالبه میکرد. الماسش را باید پیدا کند. سخت و سفت‌ایستاده بود. به مجلس اعیان‌عرضحال خواهد نوشت. مردی‌که از شترمرغها نگهداری میکرد یکی از آن کله خشکهائی بود که چیزی بخرجشان نمیرود و چیزی نمیشد تو کله‌شان فروکنی. هرگونه پیشنهادی را درمورد شترمرغها رد کرد. گفت باو دستور داده‌اند که فلان وبهمان خوراك را بآنها بدهد و فلان و بهمان کار را با آنها بکند، و اگر فلان و بهمان خوراك را بآنها ندهد وفلان وبهمان کار را با آنها نکندشغلش را ازدست خواهدداد. پادیشا میخواست‌معده شترمرغها راشستشو بدهد ـ گرچه میدانی که این کار را با معده پرندگان نمیشود کرد. این پادیشا مثل بیشتر این بنگالی های لعنتی مدام تهدید میکرد واز

---

۱ ـ کسی‌که در فن آگندن پوست حیوانات تخصص دارد.
۲ـ Piccadilly



تصرف و حق مالکیت نسبت بآنها و ازاین جورچیزها صحبت میکرد اما پیرمردی، که میگفت پسرش درلندن وکیل دعاوی است استدلال کرد که چیزی را که مرغ بلعید «بالفعل» و عملا جزو وجود آن مرغ میشود و تنها راه حلی که برای پادیشا باقی میماند این است که اقامه دعوی‌کند وتقاضای جبران خسارت نماید؛ تازه حتی درآن صورت هم مسئله قصور و سهل‌انگاری خودش بعنوان یك عامل‌منفی درمقابل این ادعا قرار میگرفت. برشترمرغی‌که بدو تعلق نداردحقی نداردوحقی‌هم نمیتوانداعمال‌کند. این موضوع پادیشارا دیوانه‌کرد. حقوقدانی‌هم درکشتی‌نبودکه مسئله‌را فیصله‌دهد وبنابراین‌تابخواهی آزاد وبدون‌قیدوبند صحبت‌کردیم. بالاخره‌بعدازاینکه‌ازعدن‌گذشتیم مثل اینکه پادیشا تسلیم افکار عمومی شد و محرمانه پیش جوانکی که از شترمرغها نگهداری‌میکرد رفت‌وپیشنهادخریدهرپنج تاراداد.

روز بعد موقع صرف صبحانه همهمه وغوغائی بود. جوانك اختیاری نداشت که شترمرغها را معامله کند و هیچ عاملی هم نمی توانست‌اورا وادارکندکه آنهارا بفروشد؛ اما به‌پادیشا گفت «پاتر» نامی قبلا باو پیشنهاد خرید کرده است و پادیشا پس از شنیدن موضوع، جلو همه پاتر را متهم کرد. فکرمیکنم‌همه ما این‌رااززرنگی پاتر دانستیم وخوشمان آمد. پاتر گفت درعدن برای خریدشترمرغها به‌لندن تلگراف کرده و درسوئز جواب تلگراف‌را دریافت خواهدکرد، ازاینکه یك همچو فرصتی را از دست داده بودم هزار لعنت به خود فرستادم.

در سوئز وقتیکه پاتر صاحب شترمرغها شد پادیشا زارزار گریه کرد ــ اشك گرم و درست و حسابی ریخت و فی‌المجلس برای پنج تا شترمرغ دویست و پنجاه لیره یعنی دویست درصد پولی که پاتر داده بود پیشنهاد کرد. پاتر گفت لعنت برکسی که حتی از یك پرشان هم گذشت کند. او گفت در نظر دارد یکی یکی آنها را بکشد و الماس را پیدا کند اما خوب که در اطراف قضیه فکر کرد نقشه‌اش عوض شد. این پاتر آدم قمار بازی بود، کرم قمار داشت؛ دربازی ورق کمی حقه بازی میکرد. جریان شترمرغها موقعیت مناسبی برایش جور کرده‌بود. بهرحال، پیشنهاد کرد که محض تفریح شتر مرغها را بمزایده بگذارد. قیمت اولیه هر شترمرغ را هشتاد لیره تعیین کرد اما گفت که یکی از آنها را بعلامت خوشبختی حفظ خواهد کرد.

نباید فراموش کرد که این الماس، الماس‌گران قیمتی بود. جوانك یهودی که کارش خرید و فروش الماس بود سه چهارهزار لیره برایش قیمت معین کرده‌بود. این فکر، یعنی فروش شترمرغها

از راه مزایده مورد استقبال شدید قرار گرفت . ضمن صحبت با مردی که از شترمرغها نگهداری میکرد بمن اطلاع داد که یکی از شترمرغها بدل درد دچار شده است و فکر میکند که سوء هاضمه داشته باشد . یکی از پر های دم این شترمرغ یکدست سفید بود و بوسیله آن پر آنرا میشناختم . بنابراین ، روز بعد وقتیکه حراج شروع شد در برابر پادیشا برقابت پرداختم و هشتاد و پنج لیره‌اش را با نود لیره رد کردم . گمان میکنم خیلی از خودم مطمئن بودم ، و بعضی ها متوجه شده بودند که من چیز هائی میدانم . و پادیشا مثل‌دیوانه‌ای دنبال این یکی شترمرغ کوبید و آمد . بالاخره تاجر یهودی رفت روی صد و هفتاد و پنج ، و درست بعد از اینکه چوب حراج پائین آمد پادیشا گفت صد و هشتاد ـ یعنی پاتر اینطور گفت : بهرحال ، تاجر یهودی شترمرغ را برد ؛ و در همان آن و در همان مکان تفنگی بر داشت و شترمرغ را کشت . پاتر بشدت اعتراض کرد و گفت این جریان به فروش بقیه لطمه میزند ؛ پادیشا هم البته‌چیزی نمانده بود دیوانه بشود ؛ اما همه ما سخت به هیجان آمده بودیم . بشما قول میدهم که من وقتی‌که تشریح جسدشترمرغ تمام شد خیلی‌خوشحال بودم ـ از خوشحالی روی پابند نبودم . دنبال‌همین یکی تا صدوچهل رفته بودم .

این یهودی‌هم‌مثل بیشتر یهودیها بود ـ شکوه‌ای از بخت بدش نکرد . اما پاتر از ادامه حراج خودداری کرد مگر اینکه این‌اصل موردقبول قرارگیرد که‌کالا تاخاتمه‌خریدتحویل مشتری نمیشود.تاجر یهودی میخواست استدلال کند که این امر یك امر استثنائی است ، و چون بحث و استدلال بطول انجامید جریان حراج بتعویق افتادو به فردا صبح موکول شد . آنشب ، بشماقول میدهم که سرشام‌خیلی بماخوش گذشت. آخر سرجریان بمیل‌پاتر انجام شد ، زیرا راه‌حل عاقلانه همین بود که شترمرغها تا خاتمه مزایده در اختیار او بمانند این رفتارمردانه‌اش موجب‌گردیدکه تاحدی‌هم احترام‌مارا نسبت بخودش جلب کند . آن پیرمردی که پسرش در لندن وکیل دعاوی بود گفت که دراطراف این موضوع فکر کرده است و مردد است که چنانچه شکم شترمرغ را شکافته و الماس پیدا شد آیا نباید آن را بصاحب اصلیش برگرداند ؟.. من گفتم که این اظهار مبتنی برقانون «پیدا کردن خزائن» است ـ و البته صحیح هم بود . بحث شدیدی درگرفت و همه متفقا گفتیم که کشتن شترمرغها در کشتی عمل درستی نیست . بعد پیرمرد بحث حقوقی را باطول و تفصیل دنبال کرد و میخواست ثابت کند که این فروش ، یك نوع «لاتار» است و بنابراین عملی است خلاف قانون ، و به کاپیتن کشتی مراجعه کرد .



اما پاتر گفت که او مرغها را بعنوان شترمرغ میفروشد . نه بخاطر الماس و گفت که اصلا قصد نداردکه الماس‌را وسیله و موجب فروش شترمرغ‌ها تصور کند وبعلاوه تاآنجائی‌که او میداند‌درشکم‌سه‌شتر مرغی که برای فروش باقی مانده است الماسی وجود ندارد بلکه الماس درشکم همان شترمرغی‌است که اوبرای خود نگهداشته است.

معذالك قیمتها روز بعد بالا رفته بود . این حقیقت که‌اکنون چهار احتمال بعوض پنج احتمال وجود داشت موجب ترقی قیمتها شد . حد متوسط قیمت این شترمرغهای لعنتی ،دویست وهفتاد و هفت لیره بود ، و عجب‌اینکه پادیشا حتی یکی از آنها را هم نبرد — خیر، حتی یکی را هم نبرد . او دائم در حال جوش و خروش بود و درست وقتی‌که ما بادیگران برقابت پرداختیم درباره تصرف واعمال حق حاکمیت و این جور چیز ها صحبت میکرد ، و بعلاوه پاتر هم او را از دل و دماغ انداخته بود . یکی از شترمرغها نصیب افسرجوان آرام و بی سر و صدائی شد و دیگری به جوانك یهودی ، وسومی‌را هم مهندسین با شرکت خریدند . و بعد پاتر ناگهان از فروش آنها پشیمان شد و گفت که درست و حسابی هزار لیره دور ریخته‌است و شاید ، شکم این یکی را هم که میشکافت پوچ درمیآمد ؛ و پاتر گفت که همیشه از این حماقتها مرتکب شده است اما وقتی‌خواستم برای بدست آوردن آخرین شترمرغ ، آخرین موقعیت را بچنگ آورم معلوم‌شدشترمرغ‌رابیك‌دانشجو فروخته‌است. شترمرغ‌آخری، سیصد لیره قیمت داشت . سه تا از این شترمرغهای لعنتی را در «بریندیسی» پیاده کردند — گرچه آقای پیر عقیده داشت که این‌عمل نقض مقررات گمرکی است ولی پاتر و پادیشا هم‌پیاده شدند . مرد هندی از این که میدید الماس لعنتی‌اش دائم باینطرف و آنطرف کشیده میشود دیوانه شده بود . مرتب میگفت که حکم «تعویق» کشتار شترمرغها را خواهد گرفت — فکرش کار نمیکرد — و اسم و نشانی‌اش‌را باشخاصی که شترمرغهارا خریده‌بودندمیداد که‌الماس را برای او بفرستند . هیچکس نشانیش را نمیخواست ، هیچکس هم اسم و آدرس خودش راباو نداد . درسکوی مسافرین چنان جنجالی برپا بود که همه در هم افتاده بودند . قطار ها یکی پشت سر دیگری مسافرین را به‌نقاط مختلف‌بردند . من به سوتامپتون آمدم و وقتی که در ساحل پیاده شدم چشمم بآخرین شترمرغ افتاد . یعنی همان که مهندسین خریده بودند . نزدیك پل داخل یك سبد ایستاده بود و و حتی الماس گرانقیمتی که در شکم داشت چیزی از لنگ دراز و بلاهت حیوان کم نکرده بود .

جریان به کجا ختم شد ؟ آه ! بله . خوب ،شاید . بله ، چیز

دیگری هم هست که ممکن‌است بروشن شدن‌قضیه کمك کند . مدتی درحدود یك هفته پس از مسافرت ، در خیابان «رجنت» مشغول خرید بودم که دو نفر آشنا را دیدم ... فکر میکنید آنها کی بودند ؟، بله ... آنها پادیشا و پاتر بودند که بازو دربازوی هم با فراغت و خوشحالی گردش میکردند ...

بله ، فکرش را بکنید ... شکی نیست که الماس اصل بودو پادیشا هم یك هندی برجسته وعالیقدر ... اسم این نجیب‌زاده‌هندی غالبا در روزنامه ها بچشم میخورد ... اما اینکه آیا شترمرغ الماس را بلعیده بود این دیگر مطلب دیگری است ...



بلاسکوایبانز

خرگوش

ترجمه : سژان



ه رس (Peres) خطاب به دوستان خود که بدور میز یکی از کافه ها حلقه زده بودند گفت :

ـ لحظه ای قبل ، در همین روزنامه خبر مرگ یك مرد آشنا را خواندم . من فقط یکبار با او برخورد کردم ، لیکن خاطرهٔ این ملاقات ، مدت مدیدی در حافظه ام زنده بود . آری ، مردی بود بس غیر عادی !

آشنائی من با او ، شبی در قطار پست **والنسی ـ مادرید** صورت گرفت . من در واگون درجه یك‌سفر میکردم ؛ یگانه همسفرم در ایستگاه «آلباست» از قطار پیاده شد و مرا در کوپه تنها گذاشت.

شب قبل را خوب نخوابیده بودم و پس از آنکه نگاهی بر بالشهای کوچك و خاکستری نیمکت کوپه افکندم ، با لذت تمام

پاهایم را دراز کردم : همهٔ این وسایل راحتی ، دراختیار من بود !
با خود گفتم : «الان روی این نیمکت راحت جابجا شده و تاایستگاه **آلکازار دوسن خوآن** ، بخوبی استراحت خواهم کرد !»

پردهٔ سبز رنگ چراغ را کشیدم و کوپه در تاریکی کمرنگ و ملایمی فرورفت . بزیر شنلم خزیدم و با این احساس لذت بخش که مزاحم کسی نخواهم شد ، تمام قد از پشت دراز کشیدم .

قطار در دشت خلوت و ملال آور **لامانچ** پیش میرفت ؛ بندرت از ایستگاهی عبور میکرد . لوکوموتیو برسرعت خود میافزود و واگونی که من درون آن جای گرفته بودم همچون دلیجانی فرسوده ، تاب میخورد و غژغژمیکرد . برنیمکت واگون تکان‌میخوردم واز سوئی به سوی دیگر پرت میشدم ؛ رشته های حاشیه بالشها انگار که دچارگردبادگشته‌باشند میچرخیدند . چمدانها،برروی‌توری های‌بار، جست وخیزمیکردند، شیشه‌های‌پنجرهٔ‌کوپه‌درون‌چارچوب خود میلرزیدند و غژ غژ کر کننده آهن فرسوده ــ سایش چرخها و ترمزها ــ از کف واگون بگوش میرسید .

اما هرچه بیشتر پلکهایم فرومیافتادند ، این اصوات نیز رنگ تازه ای بخود میگرفتند : گاه احساس میکردم که برامواج دریا تاب میخوردم و گاه گمان میبردم که باردیگر به ایام بعید طفولیت بازگشته ام و کسی با صدای گرفتهٔ خود ، برایم لالائی میخواند .

و بدین ترتیب ، غرق دراینگونه افکار نامربوط ، با غرش پایان ناپذیر چرخهای قطار بخواب فرورفتم : قطار بدون لحظه ای توقف پیش میرفت . پس از مدتی از شدت سرما بیدار شدم . دچار آنچنان حالتی بودم که گوئی :آب یخ برچهره ام پاشیده باشند .

چشمانم راگشودم : دری که زیر پایم قرار داشت بسته بود ، لیکن باردیگر نفس سرد شب را احساس کردم ؛ تند بادی شدید و واقعی که براثر سرعت سیر قطار ایجاد شده بود بدرون کوپه میوزید . سرم را گرداندم ودرآستانهٔ در دیگر کوپه که چارتاق باز بود مردی قوز کرده و پاهای خود را از رکاب واگون آویخته بود ؛ چشمان خود را که برچهرهٔ تیره اش دیوانه وار میدرخشیدند برمن دوخته بود .

این منظره بقدری غیر مترقبه بود که نتوانستم بیدرنگ افکارم را جمع کنم ؛ هنوز پرده ای از خواب برقوهٔ دراکه ام کشیده شده بود و درهمان لحظهٔ نخست دچار وحشتی ناشی از خرافات گشتم . این مرد که ضمن حرکت قطار ، ناگهان درکوپه ام ظاهر شده بود ، درنظرم همچون شبحی از حکایات وحشتناك دوران کودکی ام جلوه میکرد .

در این هنگام داستانهای مربوط به شبیخونها ، غارت و

کشتار در قطار ها و خلاصه همهٔآنچه که گهگاه در جراید میخواندم، در مخیله ام جان گرفتند . من تنها بودم ، حتی زنگی دردسترسم نبود تا مسافرین کوپه های دیگر را به کمك بطلبم . یقین داشتم که مرد تازه وارد راهزن بود !

غریزهٔ دفاع از خود یا دقیقتر بگویم وحشت کور دچار جنونم ساخت ؛ به سوی مرد ناشناس هجوم بردم ، از دستها و پاهایم مدد جستم تا مگر ویرا از کوپه بیرون اندازم . او با یاس و نومیدی به لبهٔ در چنگ انداخته بود ؛ من هولش میدادم و سخت میکوشیدم تا انگشتان لرزانش را که به لبهٔ در قفل شده بود از هم بگشایم و این میهمان ناخوانده را روی ریلها پرت کنم .

در این مبارزه ، من تفوق مطلق داشتم . سرانجام میهمان ناخوانده ام با صدائی گرفته و لحنی ملتمسانه ، نجواکنان گفت :

ـ شما را بخدا سنیور ! رحم کنید سنیور ! من مرد شرافتمندی هستم !

التماسی چنان ترس آلود و حزن انگیز در لحن صدای وی طنین انداز بود که از قساوت قلب خود شرمگین گشتم و رهایش ساختم .

مرد درحالیکه سراپا میلرزید و بزحمت نفس برمیآورد ، در محلی که لحظه ای قبل نشسته بود فرود آمد . همچنانکه در وسط کوپه ، زیر چراغ ایستاده بودم پردهٔ چراغ را پس زدم . اکنون قادر بودم تماشایش کنم : دهقانی بود قدکوتاه و نحیف باکتی وصله شده و غرق در لکه وشلواری برنگ روشن با حیرتی ابلهانه بمن مینگریست و بالبخند خود دندانهای زرد و محکمش را که بی‌شباهت به دندانهای حیواناتنشخوار کننده نبود ظاهر میساخت. رنگ کلاه سیاه وی برموهای تیره اش با رنگ سیمای آفتاب‌سوخته و براقش که چشمانی درشت و محجوب برآن میدرخشیدند ، درهم میآمیخت .

همچون سگی نجات یافته ، بانگاه خود ابراز امتنان می‌نمود و در عین حال چیزی را در میان لباسهای خود جست و جو میکرد. چیزی نمانده بود از بزرگ منشی خود پشیمان و متاسف گردم و هنگامی که مرد ناشناس جیبهای خود را میکاوید ، دستم را با احتیاط روی اسلحهٔ کمری ام نهادم . شاید بخواهد غافلگیرم‌سازد !

ناگهان چیزی از پشت کمربندش‌درآورد .. خواستم اسلحه را از جلدش بیرون بکشم ، لیکن چشمم بموقع برشیئی که دردست داشت افتاد ؛ مرد بینوا با قیافه ای راضی یك قطعه مقوای چرکین و مندرس بسویم درازکرده بود :

– منهم بلیط دارم سنیور .
با مشاهدهٔ «بلیتش» نتوانستم از خنده خودداری کنم ؛ گفتم :
– بلیت خیلی کهنه است ؛ این بلیت فقط چند سال پیش اعتبار داشت . و توگمان میکنی که این یك تکه مقوای کهنه بتو اجازه میدهد که در حال حرکت قطار بدرون آن بپری ومسافرین را وحشت زده سازی ؟
وقتی به شکست حقهٔ ساده لوحانه اش پی برد ، بتصور آنکه ممکن است باردیگر بکوشم تا وی را روی ریلها پرت کنم ، احتیاطاً آمادهٔ مقابله با هرحادثهٔ احتمالی گشت . دلم بحالش‌سوخت و درحالیکه میکوشیدم وحشتم را کتمان کنم با خنده رونی و محبت گفتم :
– بسیار خوب ، بیاتو و در را ببند .
با قاطعیت جواب داد :
– نه سنیور ، من حق ندارم مثل اشخاص پولدار توی کوپه مسافرت کنم ؛ همین جا می‌نشینم و از لطف شما ممنونم . آخه میدونید من اصلاً پول ندارم .
واین مرد یکدنده ، درجای خود باقی ماند . من تقریباً کنار وی نشسته بودم : با زانوانم پشتش را لمس میکردم . قطار باسرعتی سرسام آور پیش میرفت و بادشدید دیوانه‌وار بدرون کوپه میوزید. انعکاس نور چراغ که از لای در کوپه به بیرون میتراوید و سایهٔ دواندام قوز کرده ـ اندام من و مرد ناشناس ـ بسان لکه های ارغوانی برخاکریز برهنهٔ راه آهن میلغزید . تیرهای تلگراف همچون اشباحی زرد رنگ که با قلمی غول آسا بر زمینهٔ سیاه شب نقاشی شده باشند ، بسرعت از کنار قطار پرواز میکردند ؛ جرقه های لوکوموتیو بسان کرمهای شب تاب درشت برروی تپه های اطراف پدید و ناپدید می‌گشتند .
همسفر بینوای من بهیچوجه قادر نبود آرامش خود را بازیابد و گفتی ازاینکه از کوپه بیرونش نمیکردم ، غرق در حیرت بود . سیگاری تعارفش کردم و رفته رفته لب بسخن گشود .
روزهای شنبهٔ هرهفته سفر خود را چنین آغاز میکرد :
برپلهٔ قطاری که از **آلباست** بحرکت درآمده بود می‌جهید و سپس بامید یافتن یك کوپهٔ خالی، علیرغم خطرسقوط بزیر چرخهای قطار، به دور واگونها گشتی میزد ؛قبل از توقف قطار دریکی از ایستگاهها، برخاکریز می‌جهید و لحظه ای بعد ، اندکی دور تر ازایستگاه ، باردیگر ضمن حرکت قطار بر پلهٔ واگون جست میزد؛ دراین حال ،

بمنظور اجتناب از روبرو شدن با مامورین قطار - این اشخاص بی‌عاطفه و دشمنان سوگند خوردهٔ فقرا - همیشه واگونها را عوض میکرد . پرسیدم :

- مقصدت کجاست ؟ بخاطر چیست که‌جانت را در معرض خطر قرارمیدهی ؟

قصد داشت تعطیل یکشنبه را با خانوادهٔ خود بگذراند . این است قسمت بینوایان ! محل کار وی در **آلباست** است ، اما همسرش در ده زندگی میکند ؛ فقر آندو رااز هم جدا ساخته است. روزهای نخست پای پیاده بخانه میرفت : سراسر شب را بدون لحظه ای توقف راه می‌پیمود و مقارن صبح ، خسته و کوفته به ده میرسید ؛ نه رمقی برای نوازش کردن همسرش باقی میماند و نه حوصله ای برای بازی کردن با بچه هایش . اما اکنون با اوضاع و احوال موجود آشنا شده است : دیگر از قطار واهمه ای ندارد و براحتی در واگونها سفر میکند . انسان سراسر هفته را مانند نفرین شدگان کار میکند و یگانه دلخوشی اش دیدن کوچولوهاست ! او سه کوچولو دارد :

- کوچیکه هنوز یه ذره س ، این قدیه ، قدش حتی به دو وجب نمیرسه ، اما باباشو میشناسه ! همین جور خودش رو پرت میکنه توی بغلم .

پرسیدم :

- نمیترسی طی یکی ازاین سفر ها ، بچه هایت یتیم شوند؟

با اطمینان خاطر لبخندی زد . اکنون او در این کار استاد شده است ! قطار با آنکه همچون توسنی آتشین بسرعت به پیش میتازد ، لیکن در دل او رعبی ایجاد نمیکند . مسئلهٔ عمده عبارت است از کسب مهارت ، وقوف از لم کار و داشتن مقاومت . کافی است انسان جستی بزند تا خود را برپلهٔ واگون بیابد ؛ هنگام پائین پریدن نیز اگر انسان گاهی نتواند تعادل خود را حفظ کند وبر خاکریز راه آهن سقوط نماید وزخمی شود مصیبت بزرگی‌نیست ؛ عمده آنست که بزیر چرخها نیفتد !

آنچه وی را دچار وحشت میساخت خود قطار نبود بلکه مسافرین آن بود ؛ همیشه میکوشید که برر کاب واگون درجهٔ یك بپرد زیرا دراین واگونها بود که غالباً موفق میگشت کوپهٔ خالی بیابد . در طی این مدت چه ماجراهائی که براو نگذشته بود ! یکبار اشتباهاً درب قسمت مخصوص بانوان را گشوده بود ؛ راهبه هائی که آنجا نشسته بودند فریاد زدند : «دزد ! دزد ! » و او ، همچنانکه قطار با سرعتی سرسام آور به پیش میتاخت برخاکریز پریده و

بقیهٔ راه را پای پیاده پیموده بود .
دوبار نیز در یك قدمی مرگ قرارگرفته بود : مسافرینی که مانند من از ظهور مردناشناس دچار وحشت گشته بودند نزدیك بود او را بزیر چرخهای قطار اندازند . یکبار هم باوضعی بس خطرناك مواجه گشته بود : هنگامی که در جست و جوی کوپه خالی بود با مردی روبرو شد که بی‌آنکه کلمه ای برزبان آرد ، با عصای خود ضربه ای برسرش وارد آورد و اورا از روی رکاب واگون برزمین انداخت . آنشب حقیقتا تصور نمیکرد که بتواند جان سالم بدر برد . و مرد بینوا اثر زخمی را که از یك سوی پیشانی اش تا سوی دیگر آن کشیده شده بود نشانم داد .
آری با وی بزشتی رفتار میکنند ، لیکن او نه گله ای دارد و نه شکوه ای ، زیرا این آقایان حق دارند جان خود را گرامی شمارند و بدفاع ازآن برخیزند . شاید او مستحق رفتاری شدید تر ازاین باشد ، ولی وقتی قادر بخریدن بلیت نیست و از طرف دیگر در آتش اشتیاق دیدار بچه هایش میسوزد ، چاره چیست ؟
قطار از سرعت خود کاست ؛ ظاهراً بیکی از ایستگاهها نزدیك میشدیم . همسفرم اندکی ناراحت شد و بپا خاست .گفتم :
ـ همین جا بمان ! تا مقصدت یك ایستگاه بیشتر نمانده برای تو بلیت میخرم .
با حیله گری ساده لوحانه گفت :
ـ نه ، نه سنیور ! بازرس قطار ، موقع دادن بلیت منو خواهد شناخت . اینها چندین دفعه تعقیبم کردند ، اما هرگز نتوستن قیافه ام رو از نزدیك به بینن . نمیخام قیافه ام رو بخاطر شون بسپارن . سفر بخیر سنیور ! توی قطارها مردی مهربانتر از شما ندیده ام !
و در حالیکه به دست انداز پلهٔ واگون چنگ انداخته بود پائین رفت و در میان ظلمت شب از نظرم ناپدید گشت . بلاشك قصد داشت بمنظور ادامهٔ سفرش خود را بدرون یك واگون دیگر برساند .
قطار در ایستگاهی کوچك و آرام متوقف گشت . بمحض اینکه آماده شدم دراز بکشم و چرتی بزنم صداهائی به هیجان آمده از سوی سکوی ایستگاه بگوشم رسید .
بازرسان قطار ، کارکنان ایستگاه ودوژاندارم با دستپاچگی برسکوی ایستگاه بهرسو میدویدند ، انگار که میکوشیدند کسی را محاصره کنند .
ـ اون ور ! ... میون بر بزین ! دونفر برن اون ور ، وگرنه

درمیره ! .. نگاش کن روبام واگونه ! . بگیرش ! .

در واقع نیز لحظه ای بعد ، سقف کوپه ام از تاپ تاپ قدمهای کسی که دیوانه وار میدوید به لرزه درآمد . ظاهرا متوجه دوست تازه ام شده بودند و او بمنظور فرار از چنگ متعاقبین خود به بام واگون پناه برده بود . بطرف پنجره ای که روبروی دست انداز پله قرار داشت رفتم و درکنار آن ایستادم . ناگهان مردی از بالای بام واگون بعدی ، با تهوری حیرت آور – تهوری که فقط درلحظات مواجه شدن با خطر بوجود میآید – خود را برخاکریز راه آهن انداخت .

برو برخاك درغلطید و چهار دست و پا بجلو خزید ، گوئی که یارای برخاستن نداشت ؛ اما سرانجام بپاخاست و پا بفرار نهاد. بزودی لکهٔ سپیدگون شلوارش بکلی درمیان تاریکی شب از نظرها محو شد . از بازرس قطار پرسیدم :

– چه خبر است ؟

با عصبانیت جواب داد :

– لات بی‌سروپائی عادت کرده است بدون بلیت سوار قطار شود . «خرگوش» لعنتی ! مدتهاست در تعقیبش هستیم . اما عیبی ندارد ، لعنت بر من اگر بالاخره نتوانم بگیرمش ! اگر گیر بیفتد جایش درزندان خواهد بود !

من دیگر با «خرگوش» بینوا برخورد نکردم . غالباً – بخصوص در روزهای سرد زمستان – این مرد نگون بخت را بیاد میآورم ؛ کرارا تصویر جاندار وی که زیرباران شدیدیا برف سوزان در محلی نزدیك ایستگاه ایستاده و چشم براه‌قطاری که بسان تندباد به پیش میتازد ، دوخته است تا بتواند متهورانه ، همچون جنگاوری دلاور که برسنگر دشمن هجوم میبرد ، خود را برروی پلهٔ واگون بیفکند ، در نظرم مجسم میشد .

و هم اکنون خواندم که در حوالی ایستگاه **آلباست** جسد مردی را که در زیر چرخهای قطار قطعه قطعه شده بود ، یافته اند. این اوست ، «خرگوش» بینوای من است . من نیازی بجزئیات دیگر ندارم زیرا قلبم گواهی میدهد که این اوست ؛ «رفت به نان برسد بجان رسید» . ممکن است این‌بار چابکی و مهارت وی ناگهان بدو خیانت ورزیده و یا مسافری که میزان دلسوزیش کمتر از شفقت من بود ، از ترس جان خود ویرا بزیر چرخها پرت کرده بود . کسی چه میداند .. فقط ظلمت شب گواه بود و بس .

په رس درپایان داستان خود افزود :

– چهارسال از آشنائی من با آن مرد نگون بخت میگذرد

طی این چهار سال بسیار سفر کرده ام و هربار بامشاهدهٔ مردی که صرفا برای ارضای هوی و هوس‌خود و یا بخاطر زدودن زنگ اندوه اقدام بمسافرت می‌نمودند ، بیاد دهقان بینوائی که فقر و احتیاج وی را از خانواده اش جدا ساخته بود ، میافتادم . او را تعقیب میکردند ، همچون درنده ای سبع شکارش مینمودند فقط بخاطر آنکه برای نوازش کردن بچه هایش با تهوری قهرمانانه باستقبال مرگ می‌شتافت .



گی دوموپاسان

وداع

ترجمهٔ : محمد قاضی



ن دو دوست تازه از خوردن شام فراغت یافته بودند . از پنجرهٔ مهمانخانه به خیابان مملو از جمعیت می نگریستند. وزش نسیم خنك و مطبوعی را احساس میکردند که در شبهای فرح‌بخش تابستان در پاریس می وزد و رهگذران را وامیدارد که سر بالا کنند و هوس جا های نامعلوم ، آن دور دورها ، زیر شاخ و برگهارا دردل خویش احساس نمایند ودر رؤیای رودخانه‌های روشن از نور مهتاب و کرم های شب تاب و بلبلان مست فرو روند .

یکی از آن‌دو ، هانری سیمون ، آهی عمیق کشید و گفت :

ـ حیف که دارم پیر می شوم ، حیف ! پیش از این درچنین شبهائی چون اسپند بر آتش بودم لیکن امروز جز حسرت ودریغ چیزی بدل ندارم . راستی که عمر چه زود گذر است !

این مرد قدری چاق می نمود و شاید چهل و پنج سال از

سنش می‌گذشت و سرش کاملا طاس بود.

رفیق دیگر، پی‌یر کارنیه در جواب گفت:

– دوست عزیز، من نیز بی آنکه خود متوجه باشم پیر شده‌ام. من همیشه شاد و خندان ودل‌زنده و نیرومند بودم. انسان چون هر روز خودرا در آئینه تماشا می‌کند به تأثیری که گذشت زمان در او می بخشد پی نمی برد، زیرا این تأثیر به‌کندی وبه‌توالی صورت می‌گیرد و چهرهٔ آدمی را چنان به تأنی و آهستگی دیگرگون می‌کند که تغییرات آن محسوس نیست. فقط به همین سبب‌است که وقتی پس از دو یا سه سال متوجه کار تاراج زمان در وجود خود می شویم از غصه دق نمی کنیم، زیرا نمی توانیم اهمیت این تاراج را درك کنیم؛ و برای آنکه بتوانیم به شمه‌ای از آن پی ببریم باید تا شش ماه به صورت خود در آئینه ننگریم. آه!... آن وقت بیا و ببین که چه بر سرمان آمده است.

واما زنان! راستی دوست عزیز، چقدر دل من بحال این موجودات بینوا می سوزد! تمام سعادت و عظمت و حیات ایشان‌در گرو زیبائی ایشان است که آن نیز ده سالی بیش نمی‌پاید.

من اکنون پیر شده‌ام بی‌آنکه خودمتوجه باشم، وخویشتن را جوانی نو رسیده می پنداشتم و حال آنکه نزدیك به پنجاه سال از سنم گذشته است، و چون اندك ضعف و فتوری در خود حس نمی‌کردم آرام و خوشوقت براه خود می رفتم.

احساس این سقوط بطریقی ساده لیکن وحشتناك بمن دست داد که مرا تا مدتی نزدیك به شش ماه از پا در انداخت... و سپس تکلیف من روشن شد...

من نیز مانند همهٔ مردان، اغلب عاشق شده‌ام ولی اصولا عشق یکبار بسراغ من آمده است.

تقریباً دوازده سال پیش از این، اندکی پس از جنگ(۱)بود که او را در اترتا دیدم. صبح ها هنگام آب تنی، جائی زیباتر از این پلاژ نیست. جائـی است محدود و مدور، بشکل نعل اسب که صخره های بلند وسفید ساحل از هر طرف آنرا احاطه کرده و جا بجا سوراخهای مخصوصی در آنها تعبیه شده است این صخره ها به اشکال مختلفند: یکی عظیم و در از است و پای غول آسای خود را در دریا دراز کرده است و یکی صورتی گرد و مدور دارد. خیل زنان از هر سو گرد هم می‌آیند وبردماغهٔ باریکی از شنهای ساحل انجمن می‌کنند و از

(۱) مقصود جنگ ۱۸۷۰ فرانسه‌و پروس است.

رنگهای گوناگون آرایش خود باغی رنگین در فضای محدود آن دیواره های بلند سنگی پدید می‌آورند. خورشید بر آن سواحل، بر آن چترهای آفتابی رنگین وبرآن دریای آبی مایل بسبز، راست میتابد. همه‌چیز شاداب و خرم وزیبا می‌نماید وبنظر می‌رسد که همه‌چیز لبخند میزند. مردم می آیند و در برابر آب می نشینند و مهرویان شناگر را تماشا می کنند. اینان در حالیکه جامهٔ حمام بدوش دارند رو به‌دریا سرازیر می‌شوند وهمینکه به کفهای امواج سبك کناره میرسند با نازی دلفریب آن جامه را به‌کناری می‌اندازند و با قدمهای تند و سریع داخل آب می‌شوند، ولی اغلب لرزشی مطبوع ناشی از سردی آب دریا و چندشی آنی حرکت ایشان را متوقف می‌سازد.

کمند زنانی که درنخستین لحظهٔ آب‌تنی دچار چنین لرزشی نشوند. در آن لحظه است که می‌توان در ایشان بچشم خریداری نگریست و از مچ پا تا گلو وراندازشان کرد. مخصوصاً خروج از آب، زنانی را که ضعیفند لو میدهد، هرچند آب دریا برای گوشتهای شل افتاده کمی قوی است.

من اول بارکه آن زن جوان را دیدم شیفته و فریفته شدم. مزاجی سالم وبدنی قرص وترد داشت. از این‌گذشته، چهره‌هائی هستند که لطف و ملاحتشان ناگهان در ما تأثیر می‌بخشد و سراپای وجود ما را بیك نظر، مسخر خویش می‌سازد. آدم از یافتن چنین زنانی احساس می‌کند که برای دوست داشتن بجهان آمده است. من این احساس واین تکان‌را درخود دیدم.

کاری کردم که مرا به او معرفی کنند و بزودی چنان‌گرفتار عشق اوشدم‌که تا آندم‌هرگزبآنحالت دچارنشده‌بودم. به یکباره دل از من ربود. تحمل نفوذ زن چیزی وحشتناك ولذت‌بخش است، عذابی است الیم ودرعین حال سعادتی است عظیم. نگاهش،لبخندش، مو های گردنش که از اهتزاز نسیم زیر و رو می‌شد، کوچکترین خطوط چهره‌اش و کمترین حرکات بدنش برای من لذت بخش بود و منقلبم می‌کرد و عقل از سرم می‌ربود. با ادا و اطوارش، با وضع و رفتارش و حتی باچیزهائی که همراه خود داشت و همهٔ آنها مرا مسحور می‌کردند برسراپای وجودم مسلط شده بود. از دیدن توری صورتش که روی مبل گذاشته و از تماشای دستکش‌هایش که برصندلی دسته‌داری انداخته بود دیگرگون می‌شدم. شیوهٔ آرایشش بنظر من غیر قابل تقلید بود. هیچکس کلاهی بزیبائی کلاه او بر سرنداشت.

شوهر داشت و شوهرش روزهای شنبه می‌آمد و دوشنبه

می‌رفت ، لیکن بود و نبود او برای من یکسان بود . من به او حسد نمی‌بردم ونمی‌دانم چرا هرگز درزندگی خود به‌موجودی‌بی‌اهمیت‌تر از این مرد بر نخورده بودم .

راستی من چقدر آن زن را دوست میداشتم واو چقدر ملوس وزیبا وجوان بود ! گفتی مظهر شباب ونشاط و خوش پوشی است . هرگز تا این درجه احساس نکرده بودم که زن موجودی زیبا وظریف وممتاز وحساس و ساخته از لطف و ملاحت است . هرگز نفهمیده بودم که چه زیبائی خیره کننده‌ای ممکن است در قرص صورت و در حرکات لب و در چینهای مدور گوش و در شکل وریخت این عضو حماقت باری که نامش بینی است وجود داشته باشد .

این دوران سه ماه بطول انجامید ؛ سپس من با دلی‌شکسته و اسف بار عازم آمریکا شدم ، لیکن خیال او همچنان راسخ وپیروز درسرم باقی ماند. ازدور نیز مثل اینکه‌نزدیك‌باشد ، بروجودم حاکم بود . سالها گذشت . بهیچ وجه فراموشش نمی‌کردم . شمایل زیبایش همچنان درنظرم ودرقلبم مجسم بود . در عشق و عاطفهٔ خود نسبت به او مانند گذشته وفادار بودم ، لیکن اکنون عشقی آرام و خاموش داشتم ، همچون یادگاری عزیز ، از عزیزی که زیبا تر و دلفریب‌تر از او بعمر خود ندیده بودم .



دوازده سال در زندگی آدمی مدت ناچیزی است . انسان اصلا متوجه گذشت آن نمی‌شود . سالها از پی هم آهسته و سریع و کند و تند می‌گذرند . هر سالی طولانی مینماید لیکن وقتی بپایان رسید می‌بینیم که چه زود آخر شد . هرسال بسرعت بسال دیگر اضافه می‌شود و سالها ، چون میگذرند ، اثری که از خود بجا می‌گذارند چندان ناچیز است که وقتی انسان برای تماشای عمررفته نظری به پشت سر می‌افکند چیزی نمی‌بیند و هیچ نمی‌فهمد که چگونه چنین پیر شده است .

درواقع بنظر من چنین می‌آمد که فقط چندماهی از آن فصل خوش و زیبا در ساحل سنگی «اترتا» جدا مانده‌ام .

همین بهار گذشته بودکه برای‌صرف ناهار درخانهٔ‌دوستانم به **مزون‌لافیت** می رفتم :

در آن لحظه که قطار می‌خواست حرکت کند زن چاقی همراه با چهار دختر کوچك وارد کوپهٔ من شد . نگاهی سرسری به



این مادر چاق ، که به مرغ جوجه‌دار می‌مانست و صورتش همچون بدر تمام درقاب کلاه بزرگ مزین به‌نوازش برجسته‌می‌نموداند‌اختم. چون از تند راه رفتن به نفس افتاده بودپی‌درپی نفس می‌زد. بچه‌ها نرسیده شروع به‌صحبت و جیغ وداد کردند. من روزنامهٔ خودرا باز کردم وبخواندن پرداختم .

تازه ازایستگاه «آنی‌یر» گذشته بودیم که ناگاه همسفر من بسخن درآمد وگفت :

ـ ببخشید آقا ، شما آقای «کارنیه» نیستید ؟

گفتم : چرا ، خانم .

آنگاه خنده‌ای حاکی از خرسندی و جسارت که در عین حال آمیخته به حزن و اندوه بود سرداد و گفت :

ـ شما مرا نمی‌شناسید ؟

من دو دل ماندم . در واقع گمان می‌کردم که آن قیافه را در جائی دیده باشم ، لیکن کجا و کی ؟ آخر گفتم :

ـ هم بلی ... وهم‌نه . مسلماً شمارا می‌شناسم ولی اسمتان را بخاطر نمی‌آورم .

کمی سرخ شد و گفت :

ـ من مادام «ژولی‌لوفور» هستم .

هرگزضربتی چنین برمن وارد نیامده بود . دریك ثانیه‌بنظرم آمد که همه‌چیز برای من تمام شده‌است ! احساس می‌کردم که در جلو چشمم پرده‌ای پاره‌شده‌واینك چیزهائی دهشتناك ودلخراش می‌بینم .

آیا این خود اوست ؟ این زن چاق وبیقواره خود اوست؟ معلوم بود آن چهار دختر را از آن مدت ببعد که من او را ندیده‌ام زائیده است . خود بچه ها بیش از مادرشان مایهٔ تعجب من شدند. اینها را او دنیا آورده بود . اکنون بزرگ شده و جائی در زندگی برای خود بازکرده بودند و حال آنکه او ، آن لعبت طنازو زیبا، دیگر بحساب نمی‌آمد . گفتی همین دیروز او را دیده بودم و اینك اورا در چنین وضعی باز می‌دیدم . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ دردی شدید قلبم را درهم فشرد و در خود روح طغیان علیه طبیعت و حتی نفرتی نا معقول نسبت به این کار پست و وحشیانه که خراب کردن ، از پس ساختن است احساس کردم .

هراسان به او می‌نگریستم . سپس دستش را گرفتم و اشك درچشمم جوشید . برجوانی او و برمرگ او می‌گریستم ، چه من این زن چاق را نمی‌شناختم .

او نیز که سخت ناراحت شده بود گفت :

ـ من خیلی تغییر کرده‌ام ، نه ؟ ای آقا ، چه می‌فرمائید ، همه چیز گذران است . می‌بینید که من اکنون مادر شده‌ام ، مادری خوب و جز آن هیچ ؛ دیگر با مابقی مظاهر زندگی وداع کرده‌ام و همه چیز برای من تمام شده است . آه ...! فکر می‌کردم که اگر یك‌روزبهم بربخوریم شما مرا نخواهید شناخت . از قضا ، خود شما نیز تغییر کرده‌اید . مدتی طول کشید تا شما را بجا آوردم و فهمیدم که اشتباه نمی‌کنم . تمام موهاتان سفید شده است . آخر فکر کنید ، دوازده سال می‌گذرد ، دوازده سال ! دختر بزرگم حالا ده سالش است !

به دختر بزرگش نگاه کردم . در سیمای او اثری از لطف و نمك سابق مادرش باز یافتم ، اما هنوز بی شکل و ناپخته بود و در آتیه جلوه گر می‌شد . آنگاه زندگی بنظرم زودگذر آمد ، همچون قطاری که می‌گذرد .

کم‌کم به «مزون‌لافیت» می‌رسیدیم . من دست یار دیرین خود را بوسیدم . درآن مدت کوتاه جز کلمات مبتذل چیزی برای‌گفتن نیافتم . پریشان‌تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم .

شب وقتی در خانه تنها بودم تا مدتی مدید صورت خود رادر آئینه تماشاکردم . آخر بیاد آوردم که پیش ازاین چه بوده‌ام و در عالم خیال آن سبیلها و موهای سیاه و آن قیافهٔ جوان و شاداب را بازدیدم . اکنون دیگر پیر شده‌ام . بدرود ای جوانی ! ...



داشیل هامت

نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر



زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد. پس‌از گفتگوهائی اسپید دویست‌دلار بعنوان اجرت اززن جوان می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کند که درکشف این قضیه و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان‌شب به‌قتل می‌رسد و ماموران اداره پلیس به سام‌اسپید اطلاع می‌دهند که درقتل شریك و همکار خود مورد سوء ظن شدید پلیس قرار گرفته است. ترزبی نیز جلو مهمانخانه به قتل می‌رسد و روز بعد «ایوا» زن «آرچر» که با سام روابط عاشقانه دارد به دفتر «سام اسپید» می‌آید و باأو معاشقه می‌کند و ضمناً می‌گوید که‌معتقداست‌شوهرش «آرچر» به دست «سام‌اسپید» کشته شده . سام انکار می‌کند و آنگاه به مهمانخانه‌ئی که خانم « واندرلی » آدرس داده بود می‌رود وخبر می‌یابد که صبح همان روز از آن مهمانخانه رفته است ...

اسپید بدیدن میس واندرلی‌می‌رود میس‌واندرلی شب‌پیش‌بافلویدترزبی به‌گردش رفته بود صبح پس از دیدن عنوان درشت روزنامه‌ها از مهمانخانه خود فرار میکند اسپید باو میگوید که سخت در خطر افتاده است و درضمن اطلاع مییابدکه‌میس‌واندرلی با فلویدترزبی در هنگ‌کنگ‌بوده‌است و هردو از هنگ‌کنگ آمده‌اند ....

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد ودرحالی که جوانی مرتب اورا تعقیب میکرد تا جلوی‌تاتر گیری رفت ودر آنجا کایرو را ملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اشاونسی‌رهسپارگردید .میس‌اشاونسی به اسپید اصرارکرد که باید حتما کایرو را ملاقات کند و اسپید قول‌داد که پس از خاتمه نمایش کایرو را برای ملاقات او دعوت کند ...

فصل هفتم

G در هوا

اسپید در اطاق خواب خود که هر وقت تختخواب دیواری آن بالا بود ، بصورت اطاق نشیمن درمی‌آمد ، کلاه وپالتو **بریجید اوشاونسی** را گرفت و دختر جوان را در صندلی بسیار گرم و نرمی نشاند . سپس به مهمانخانه «**بل‌ودر**» تلفن کرد . **کایرو** برنگشته بود . **اسپید** شماره تلفن خود را داد و خواهش کرد که **کایرو** بمحض مراجعت باو تلفن کند .

اسپید نزدیك میز روی صندلی دسته داری نشست و بی آنکه مقدمه چینی یا کمترین اظهار نظری بکند ، داستانی را برای دختر جوان حکایت کرد که چند سال پیش در یکی از شهر های شمال غربی اتفاق افتاده بود . بی تکلف و با صدای آرامی حرف می‌زد و در فواصل صحبت خود ، پاره‌ای از جمله ها را با تغییر و تصحیحی تکرار می‌کرد چنانکه گفتی این مطلب بسیار مهم بود که همهٔ جزئیات حادثه در منتهای دقت شرح داده شود .

بریجیداوشاونسی که به حیرت و تعجب افتاده بود و بواسطه علاقه‌ای که به صحبت کردن **اسپید** داشت در ابتدا کمتر به جزئیات داستان توجه میکرد ولی به تدریج که داستان جلو میرفت ، دقت و توجه او هم بهمان ترتیب بیشتر میشد. عاقبت دست از پیچ و تاب خوردن برداشت و دیگر کلمه‌ای از حرفهای **اسپید** را ناشنیده نگذاشت .

«مردی باسم **فلیت‌کرافت** که دلال معاملات ملکی در شهر **تاکوما** بود، روزی برای صرف ناهار از دفتر خود بیرون آمده و دیگر برنگشته بود . اگر چه چند لحظه پیش از رفتن برای صرف ناهار بیکی از دوستان خود قول داده بود ، اما آن روز در ساعت چهار برای‌گلف بازی نرفته بود . زن و بچه‌هایش دیگر او را ندیدند . زن و شوهر روابط بسیاردوستانه‌ای داشتند ... و دو پسر داشتند که یکی پنج‌سانه و دیگری سه ساله بود . **فلیت‌کرافت** مالك خانـه‌ای در محلـه‌های اطراف **تاکوما** و صاحب **پاکارد** نوئی بود و مثل یك امریکائی مرفه ازکلیه وسایل زندگی‌هم برخوردار بود .

این مرد از پدر خود هفتاد هزار دلار بارث برده بود . کار بنگاهش رونق داشت . **فلیت‌کرافت** درموقع غیبت خود در حدود دویست هزار دلار «قیمت» داشت . در کارهایش آدم منظم و مرتبی بود و با اینهمه مقداری از کارهایش نیمه تمام مانده بود و نشان می‌داد مساله ناپدید شدن خود را پیش‌بینی نکرده است . مثلا سندی که برای وی نفع شایان توجهی در برداشت ، قرار بود که فردای آنروز بامضا برسد . از قرار معلوم ، در موقع عزیمت حداکثر پنجاه شصت دلار پول در جیب داشت . نظم و ترتیبی که در زندگی این مرد بچشم می‌خورد ، این حق را بکسی نمی‌داد که از مفاسد نهانی یا حتی وجود زن دیگری سخن بمیان بیاورد .

اسپید گفت :

ــ ناپدید شدن این مرد درست مثل این بود که شما چیزی در دستتان بگیرید و آنوقت دستتان را باز کنید و به‌بینید که هرچه در آن بوده ، بال‌گشوده و پرواز کرده است .

وقتی که **اسپید** به این مرحله از داستان رسید ، تلفن زنگ زد .

اسپید گوشی را برداشت و گفت :

– آلو ؟ مستر **کایرو** ؟... اینجا **اسپید** . آیا می‌توانید بخانهٔ من بیائید... آری ... پست استریت ... فوراً ... آری ... مهم است .

نیمه کاره بسوی دختر جوان برگشت ، باد در لپهای خود انداخت و بتندی گفت :

– **میس اوشاونسی** اینجا است و می‌خواست شما را ببیند .

بریجید اوشاونسی اخم درهم کرد ، در صندلی خود تکان خورد ما چیزی نگفت .

اسپید گوشی را گذاشت و گفت :

– چند دقیقه دیگر اینجا خواهد بود .

«این حادثه در سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد . در سال ۱۹۲۷ من در شهر **سیتل** برای یك آژانس خصوصی کار می‌کردم . **میسیز فلیت‌کرافت** روزی به ما اطلاع داد که در شهر «**اسپوکین**» مردی را دیده‌اند که شباهت عجیبی به شوهرش داشته است . من بآنجا رفتم ... خود **فلیت‌کرافت** بود . دو سال بود که با اسم خانوادگی «**پیرس**» در آنجا زندگی می‌کرد . اسم کوچکش یعنی «**چارلز**» را حفظ کرده بود و یك بنگاه اتومبیل فروشی را اداره میکرد که در سال ، بیست تا بیست وپنجهزار دلار درآمد داشت . زنی داشت‌و بچه‌ای ... مالك خانه‌ای بود که خودش در آن می‌نشست و این خانه در یکی از محله های اطراف **سیتل** قرار داشت و در بهار و تابستان پس از ساعت چهار به گلف بازی می‌رفت .

اسپید دستوری نداشت که اگر **فلیت‌کرافت** را ببیند ، چه کار بکند . گفتگو در شهر **دیونپورت** در اطاق **اسپید** صورت گرفته بود . **فلیت‌کرافت** هیچگونه تقصیر و خطائی را متوجه خود نمی‌دانست . برای خانواده‌اش وضعی فراهم آورده بود که محال بود بکسی احتیاج داشته باشد و رفتاری را که در پیش گرفته بود کاملا عاقلانه میدانست . تنها یك چیز برای او مایه نگرانی بود و آن ترس از این بود که مبادا نتواند مخاطب خود را قانع کند . هنوز سرگذشت خود را بهیچکس نگفته بود و هرگز دلایلی را که برای رفتار خود داشت شرح نداده بود و کوشش داشت **اسپید** را قانع سازد که برای فرار خود دلایل بسیار نیکوئی داشته است .

اسپید به **بریجید اوشاونسی** گفت :

– من خوب می‌توانستم به این چیزها پی ببرم ... اما **میسیز فلیت‌کرافت** هرگز نتوانست به ریشه مطلب پی‌ببرد . بنظر این زن رفتار **فلیت گرافت** احمقانه بود . و شاید چنین باشد . در هرصورت سرقضیه را هم آوردیم . زن نمی‌خواست که کار بـه افتضـاح بکشد و پس از آن حقه‌ای که ، بقول زن ، **فلیت‌کرافت** سوار کرده بود ، علاقه‌ای بدیدن روی او نداشت . بخوشی از هم جدا شدند و طلاق کارها را خاتمه داد .

«و حادثه‌ای که بسر **فلیت کرافت** آمده بود ، بشرح ذیل بود :

فلیت کرافت موقع رفتن برای صرف ناهار از نزدیك عمارتی گذشته بود که در دست ساختمان بوده و جز چوب بست ساده‌ای هنوز هیچ چیز نداشته است . تیری یا چیزی از طبقه هشتم یا دهم افتاده بود و بغل او در پیاده رو خیابان فرود آمده بود ... **فلیت‌کرافت** جز خراش خفیفی که بر اثر برخورد سنگی در گونه‌اش پیدا شده بود ، هیچ صدمه‌ای ندیده بود . و وقتی که من **فلیت‌کرافت** را دیدم جای این زخم هنوز در صورتش پیدا بود .

فلیت‌کرافت وقتی که داستان خودرا برای من می‌گفت ، با نوعی خوشنودی جای زخم را با سر انگشت خود نوازش می‌داد . بدیهی است که وحشت سختی

باو دست داده بود . اما در واقع تاثیر ضربت در او بیشتر از تاثیر ترس بود بقول خودش مثل اینکه کسی جلو چشم او سرپوش زندگی را برداشته بود تاچرخ و دنده ماشین را باو نشان بدهد .

«**فلیت‌کرافت** مرد خوب ، شوهر خوب و پدر خوبی بود و در این راه هیچگونه فشاری برخود نمی‌آورد برای اینکه از زندگی خودش خوشش می‌آمد . باین ترتیب بزرگ شده بود . اشخاصی هم که با **فلیت‌کرافت** معاشرت داشتند چنین آدمهائی بودند . زندگی او ، مثل آنها پاکیزه و منظم و سالم و معقول بود . و ناگهان سقوط يك تیر باو نشان می‌داد که زندگی هیچ ربطی باین چیزها ندارد . آدم خوب ، پدر خوب وشوهرخوب ممکن است در فاصله دفتر خود و رستوران قربانی تیری بشود که از آسمان می‌افتد . باین مطلب پی‌برده بود که مردم قربانی تصادف می‌شوند و اگر هم زنده می‌مانند ، نتیجهٔ همین تصادف چشم بسته است .

چیزی که بیش از همه برای او مایه نگرانی شد ، عدالت ناشناسی طبیعت نبود : پس از ضربت نخستین ، به این پیش آمد تن در داد . چیزی که برای او موجب اضطراب بود ، کشف ناگهانی این مساله بود که تنظیم و ترتیب زندگی مایه تطابق با زندگی نمی‌شود و بجای آنکه چنین باشد موجب عدم تطابق با زندگی می‌شود . و هنوز پس از وقوع این حادثه بیست قدم برنداشته بود که به چیز تازه‌ای پی‌برده بود ... و باین‌ترتیب دیده بود که اگر زندگی خود را با این افکار تازه سازگار نسازد روی آسایش و آرامش نخواهد دید . در پایان ناهار خود ، راه حل مساله را پیدا کرده بود چه بسا ممکن بود که رشتهٔ زندگیش ناگهان براثر سقوط تیری گسسته شود و در این صورت چه بهتر که خودش ناپدید شود و باین وسیله مسیر زندگی را ناگهان تغییر دهد . بقول خودش چنانکه از مردی انتظار می‌رود خانواده‌اش را دوست می‌داشت همه وسایل زندگی را برای خانواده خود فراهم آورده بود تا خانواده هیچ احتیاجی به چیزی نداشته باشد . و اما در باره عشقی که به زن خود داشت باید بگویـم که این عشق از عشقهائی نبود که بر اثـر جدائی درد و رنجی ببار بیاورد .

اسپید گفت :

«**فلیت‌کرافت** همان‌روزبسوی «**سیتل**» براه‌افتاد واز آنجا به **سانفرانسیسکو** رفت که مدت دو سال در آنجا زیسته بود . سپس در **اسپوکین** اقامت کرد و زن گرفت . زن دومش ازلحاظ جسمی ، شباهتی به نخستین زنش نداشت اما در باطن هیچ تفاوتی میان آندو نبود ... چنانکه می‌دانید از آن گونه زنها بود که خوب گلف و بریج بازی می‌کنند و از آزمایش دستورهای تازه آشپزی لذتها می‌برند . **فلیت‌کرافت** از فرار خود پشیمان نبود : و این کار را کار معقولی می‌پنداشت . حتی بنظرم ، نمی‌دانست که باز بهمان چاه افتاده است . و خود این مطلب برای او مایه لذت بود ... در نتیجهٔ سقوط يك تیر سیر زندگی خود را تغییر داده بود . دیگر تیری نمی‌افتاد وآنوقت به زندگی دیگری ساخته بود که در جریان آن از سقوط تیر خبری نبود .

بریجیداوشاونسی گفت :

ـ داستان بسیار فریبنده‌ای است !

برخاست و در آن اثناء که چشمهایش ژرف و درشت شده بود بنزد او آمد و خودش را باو چسباند .

ـ فایده‌ای ندارد بگویم که شما جلو **کایرو** مرا در چه وضع حقارت باری قرار خواهید داد ... مگر اینکه حسابی درکار باشد .

اسپید بدون اینکه دهانش را بازکند لبخندی زد و تصدیق کرد :

ــ نه ... در واقع بیفایده است .
دختر جوان در دنباله حرفهای خود گفت :
ــ و خودتان می‌دانید که اگر اعتماد کامل بشما نداشتم هرگز خود را به چنین مخاطره‌ای نمی‌انداختم .
و یکی از تکمه‌های کت آبی رنگ وی را میان انگشت ابهام و شست خود گرفت .
اسپید با حالت تسلیم تمسخر آمیزی آه کشید :
ــ بازهم شروع کردید !
میس‌اوشاونسی اصرار کرد :
ــ اما خودتان می‌دانید که قضیه باین ترتیب است .
دست وی را که به تکمه ور می‌رفت ، نوازش کرد و گفت :
ــ نه ... من نمی‌دانم ... شما برای آن باینجا آمده‌اید که بگوئید چرا من باید بشما اعتماد داشته باشم . اشتباه نکنیم . تا وقتی که بتوانید مرا قانع کنید که به شما اعتماد داشته باشم ، لازم نیست که شما به من اعتماد داشته‌باشید.
میس‌اوشاونسی بدقت بروی او می‌نگریست وسوراخهای بینیش‌تکان‌می‌خورد.
اسپید شروع به خنده کرد و دوباره به نوازش دست دختر جوان پرداخت .
ــ نگران نباشید . بزودی می‌آید ... هر حرفی دارید باو بزنید و آنوقت ببینیم چه می‌شود .
ــ و اجازه می‌دهید که با **او** حرف بزنم و بدلخواه خود رفتار کنم ....
ــ بدون تردید .
دستی را که **اسپید** در دست گرفته بود ، برگرداند و انگشتهایش انگشتان **اسپید** را فشار داد . آهسته گفت :
ــ شما را خدا برای نجات من فرستاده ...
اسپید گفت :
ــ مبالغه نکنیم .
میس‌اوشاونسی نگاه ملامت‌باری بروی او انداخت اما وقتی که دوباره در صندلی خود نشست ، لبخند می‌زد ...

* * *

جوئل کایرو مضطرب بود . چشمهایش تیره‌تر بنظر می‌آمد و مثل اینکه سیاهی چشمش از بین رفته بود پیش از آنکه **اسپید** در را باز کند ، با صدای تندی فریاد زد :
ــ **مستراسپید** ، آن پسره بی‌سروپا در بیرون ایستاده‌است و مراقب خانه است ... همان پسره‌ای که جلو تئاتربه‌من نشان دادید . **مستر اسپید** ، چه نتیجه‌ای باید از این قضیه بگیرم ؟ من در منتهای حسن‌نیت به اینجا آمدم بی‌آنکه گمان ببرم دامی در میان باشد ...
اسپید اخم‌ها را درهم کرد و گفت :
ــ من هم در منتهای حسن نیت شما را به اینجا خواستم ... اما باید از این پسره فین‌فینی پرهیز کنم ... وقتی که به اینجا آمدید ، شما را دید ؟
ــ بدیهی است که من می‌توانستم اینجا ها توقف نکنم ... اما چون ما را باهم دیده بود ...
بریجیداوشاونسی پشت سر **اسپید** در دهلیز پیش رفت و با نگرانی‌پرسید:
ــ کدام پسره ؟
کایرو شاپو سیاه رنگ خود را برداشت ، تعظیم خشکی کرد و گفت :

– اگر نمی‌دانید ازمستر **اسپید** بپرسید . آنچه من می‌دانم از اوشنیده‌ام.
کارآگاه با اهمال و مسامحه از بالای شانه خود – بی آنکه برگردد – شرح داد
– پسره جاسوسی است که تمام شب در تعقیب من بود ... بیائید ، **کایرو** ... فایده‌ای ندارد که برای تفریح خاطر همسایگان خودتان در این دهلیز ، همینجا بحث‌کنیم .

بریجیداوشاونسی بازوی **اسپید** را از بالا آرنج گرفت :
– آیا تا خانه من در تعقیب شما بود ؟
– نه . پیش از آنکه بدیدن شما بیایم ، ڤال گذاشتمش ... و از قرار معلوم برای آنکه رد پا راگم نکند به اینجا آمده است....

کایرو که کلاه خود را روی شکمش گرفته بود ، بدرون آمد . **اسپید** در را بست و به سالون رفتند. سپس **کایرو** دوباره تعظیمی کرد و گفت :
– **میس‌اوشاونسی** ، از دیدن شما بسیار مشعوفم .
دختر جوان دستش را بسوی او دراز کرد و گفت :
– هیچ شکی ندارم ... **جو** ...

جوئل‌کایرو بطرف دستی که دراز شده بود ، خم شد و بزودی آن را رها کرد .

میس‌اوشاونسی در همان صندلی گرم و نرم خود نشست . **کایرو** درصندلی نزدیك میز جای گرفت . **اسپید** پس از آنکه کلاه و پالتو **کایرو** را در صندوقخانه به رخت آویز آویخت ، برگشت و روی کاناپه ، نزدیك صندلیها ، نشست و شروع به پیچیدن سیگاری کرد .

دختر جوان گفت :
– از «سام» شنیدم که برای «شاهین» پولی پیشنهاد کرده‌اید . کی این پول را در اختیار خواهید داشت ؟

کایرو ابروها را بالا برد و پس از آن لبخند زد و گفت :
– حاضر و آماده است .
و در آن اثناء که بروی دختر جوان می‌نگریست ، همچنان لبخند می‌زد . سپس بطرف **اسپید** برگشت که بآرامی سیگار خود را آتش می‌زد .

میس اوشاونسی پرسید :
– نقد ؟
کایرو گفت :
– بدیهی است .
زن جوان زبانش را روی لبها چرخی داد و پرسید :
– اگر ما شاهین را بدهیم ، حاضر هستید که پنجهزار دلار بما بپردازید ؟

کایرو دستی را که در جنب وجوش بود ، بلند کرد و گفت :
– معذرت می‌خواهم . مقصود خود را نتوانسته‌ام خوب بیان کنم .... مقصود از این حـرف این نبود کـه پول در جیب من حاضـر است ... مقصود این بود که حاضر هستم موقع باز شدن‌بانکها این پول را در عرض چند دقیقه تهیه کنم ...

میس‌اوشاونسی بروی اسپید نگریست و گفت :
– اوه !
اسپید دودسیگارش را بطرف پائین فوت کرد و گفت :
– این حرف نزدیك به حقیقت است . امروز عصر وقتی که من جیبهایش را گشتم ، چندان پولی نداشت .

و چون چشمهای دختر جوان از حدقه در آمده بود ، لبخند زد .
کایرو که بجلو خم شده بود ، نمی‌توانست بی‌صبری خود را پنهان سازد.
ـ حاضرم که فردا صبح ،درساعت ده و نیم پول را بشما بدهم ... آنوقت؟
بریجید اوشاونسی لبخندی زد و گفت :
ـ اما شاهین در نزد من نیست .
قیافه **کایرو** سیاه شد . دستهای کوتاهش را روی دسته صندلی گذاشت و راست و کشیده ، بجای خود ماند . چشمهای سیاهش از شدت خشم برق می‌زد. هیچ نگفت .
دختر جوان برای آنکه او را راضی کند ، نیش خود را باز کرد و زیر لب گفت :
ـ اما حداکثر یکهفته دیگر شاهین در دست من خواهد بود .
کایرو با لحن تردید آمیزی که مقرون به ادب بود ، پرسید :
ـ کجا است ؟
ـ آنجا که **فلوید** پنهان کرده ...
ـ **فلوید** ؟ **ترزبی** ؟
با اشاره سر جواب مثبت داد .
ـ و شما می‌دانید در کجا پنهان کرده ؟
ـ خیال می‌کنم .
ـ در اینصورت چرا باید یك هفته صبر کرد ؟
ـ شاید یك هفته نباشد ... **جو** ... این مجسمه را بحساب چه کسی می‌خرید ؟
ـ این موضوع را به **مستراسپید** گفته‌ام . بحساب کسی که صاحب آن بوده ...
تعجب و حیرت بر قیافهٔ **بریجید** نقش بست .
ـ پس شما بطرف او برگشتید ؟
ـ طبیعی است .
میس اوشاونسی خنده‌ای کرد وگفت :
ـ بسیار میل داشتم که این چیزها را ببینم .
کایرو شانه‌ها را بالا انداخت . کف یکی از دستهای خود را به پشت دست دیگر مالید و در آن اثنا که نگاه خود را زیر پلك های فرو افتاده‌اش پنهان ساخته بود ، گفت :
ـ راه دیگری نبود . اگر اجازه بدهید ، من هم چیزی از شما می‌پرسم: چرا آماده شده‌اید که شاهین را به‌من‌بفروشید ؟
میس اوشاونسی بسادگی جواب داد :
ـ پس از آن حادثه‌ای که بسر **فلوید** آمد ، می‌ترسم . و بهمین سبب‌است که شاهین نزد خودم نیست . می‌ترسم‌که بآن دست بزنم و اگر برای آن نبود که **این مجسمه را هرچه زودتر از سرخود واکنم ، هرگز دست بآن نمی‌زدم.**
اسپید که به آرنج خود تکیه داده‌بود ، بسوی آندو می نگریست ، به این حرفها گوش می‌داد اما تصمیمی نگرفته بود.
در قیافه بی حال و بدون هیجان اوآثاری‌از کنجکاوی و ناشکیبائی خوانده می شد
کایرو آهسته پرسید :
ـ چه حادثه‌ای بر سر **فلوید** آمد ؟
بریجید اوشاونسی بسرعت با انگشت ابهام خود حرف «ژ» در هوا رسم

کرد .

کایرو لبخندی آمیخته به شك و تردید زد و گفت :

ـ می‌دانم ... اینجا است ؟

میس اوشاونسی با اندکی بی‌صبری جواب داد :

ـ نمی‌دانم ... چه تفاوتی داشت ؟

کایرو که لبخند آمیخته به شك و تردیدش بیشتر شده بود ، گفت :

ـ یك دنیا تفاوت داشت .

دستهایش را در مقابل کمر خودجفت کرد و از روی قصد یا بدون قصد انگشت ابهام خود را بطرف **اسپید** گرفت .

دختر جوان لحظه‌ای به انگشت او چشم دوخت . سپس حرکتی کرد که حکایت از ناشکیبائی داشت . آنوقت گفت :

ـ **یا من یا شما** .

ـ درست است ... وشاید بتوانیم برای دقت بیشتر آن پسره‌ای را نیز که در بیرون منتظر است ، باین جمع بیفزائیم .

خنده‌کنان تصدیق کرد :

ـ بسیار خوب ... بسیار خوب ... مگراینکه آن پسره‌ای باشد که در قسطنطنیه در خدمت شما بود .

کایرو بتندی سرخ شد و با صدای روشنی زوزه‌کرد :

ـ **همان پسری که نتوانستید احساساتش را تسکین بدهید.**

بریجید لب خود را گاز گرفت و از جا جست چشمهای سیاهش در صورت رنگ باخته‌اش از حدقه درآمد .

بسرعت دو قدم به طرف **کایرو** برداشت ، دست راست خود را به جنبش آورد و وقتی که **کایرو** از جای خود بلند شد ، چنان بصورت او نواخت که جای پنج انگشتش بر گونه اوماند.

کایرو غر زد و به نوبه خود کشیده‌ای بر صورت **میس‌اوشاونسی** نواخت .

زن جوان تعادل خود را از دست داد و فریادی کشید .

اسپید که از جای خود برخاسته بود ، خونسرد ، پیش رفت و میان دو حریف ایستاد . گلوی **کایرو** را گرفت و تکانش داد . **کایرو** غرغر کرد و به کاوش جیب خود پرداخت . **اسپید** مچ وی را گرفت و از جیب بیرون آورد و پیچ داد . **انگشتان نرم وسست کایرو ازهم باز شد و رولور رارها کرد... رولور بزمین افتاد .**

بریجید بسرعت آن را از زمین برداشت .

کایرو که گلویش بدست **اسپید** فشرده می‌شد ، بسختی حرف می‌زد . به‌کارآگاه گفت:

ـ **این دومین دفعه‌ای است که شما دست بروی من دراز کرده‌اید ....**

چشمهای او در صورت متشنج و گرفته‌اش از حدقه بیرون آمده بود .

اسپید غر زد :

ـ آری ... وقتی که کشیده را خوردید ، آنوقت خوشتان می‌آید .

مچ وی را رها کرد و با دست درشت و بازش سه کشیده آبدار و جانانه باو زد .

کایرو در صدد برآمد که بروی او تف کند . اما دهانش چندان خشك بود **که نتوانست . اسپید کشیده‌ای بر دهانش نـواخت . و این کشیده لب پائین کایرو** را شکافت .

زنگ در صداکرد .

(دنباله دارد)

مشاهده‌ئی از پشت ذره‌بین غلو دهنده یکی از فکاهی نویسان بزرگ معاصر : آرت بوخوالد

یك دست لباس ، در هونك گونك

وقتی به‌کسی اعلام‌کنید که دارید به هونگ‌گونگ می روید ، نخستین عکس‌العملش در برابر شما این خواهد بود که ازتان بپرسد :

«ــ اونجا میرید چکار؟ می‌خواهید برای خودتان لباس بخرید ؟

***

این شهر که به‌صورت چهارراه بزرگ پنج قارهٔ دنیا درآمده ، سه میلیون و دویست و سی ونه‌هزار و پانصد و چهل و هشت نفر جمعیت دارد ، که از این عده ، سه میلیون و دویست‌و سی ونه هزار و پانصد وچهل‌وشش نفرشان معاش خودرا ــ کم وبیش ــ از راه خیاطی تأمین می‌کنند !



هنوز هواپیمای ما درست روی باند فرودگاه ننشسته بود که خانم مهماندار کارتی به‌طرف من دراز کرد . کارتی که می‌بایست درآن به‌موارد زیر پاسخ‌بدهم:

اسم ....

ملیتم ....

شمارهٔ پاسپورتم ....

مدل لباس مورد علاقه‌ام [که مثلا دوست می‌دارم شلوارم دوبل داشته باشد یانه ، وجیب نیمتنه را چاك بگذارند یااز روی لباس بدوزند ، و چاك آن از پشت باشد یا از دو طرف . وغیره وغیره ...]

در فرودگاه هونگ‌گونگ ، مأمور گمرك باتکه گچی که دستش بود علائمی روی آستین کتم نقش‌کرد .

در ماشینی که مسافرها را از فرودگاه به‌شهر می‌برد ، راننده ، از یك لحظه توقف اجباری که برخورد باچراغ قرمز سر چهارراهی باعث آن شد استفاده کرد و نمونه‌های کوچکی از انواع‌گوناگون پارچه‌های لباسی به‌من ارائه داد که یك نمونه پشمی آن خیلی نظرم را گرفت .

در هتل ، موقعی‌که داشتم کارت

مربوط به مشخصات مسافر را پرمی‌کردم، دربان فرصت را غنیمت شمرد ، بامتری که دستش بود اندازه‌های مرا گرفت و به‌صندوقدار که پشت دستگاهش ایستاده بود تقریرکرد .

البته چند دقیقه‌ئی طول کشید تا آسانسور پائین آمد ومرا سوار کرد و به‌طبقه‌ئی برد که اتاقم درآنجا بود ، اما هنوز توی اتاق خود جابه‌جا نشده‌چمدان هایم را باز نکرده بودم‌که در زدند ویك دست لباس کامل تحویلم دادند . روی‌آن کارتی گذاشته شده بود بااین عبارت :

« از تأخیری‌که روی دادمعذرت می‌خواهیم . علتش این بودکه پارچه ، پیش از برش احتیاج به‌اطو داشت !»

***

اولین شبی‌که در هونگ‌گونگ می گذراندم ، برای خرید مسواکی به‌یکی از داروخانه‌ها رفتم . دکتر داروساز نگاه غم‌انگیزی به‌لباس نو من انداخت وباتأسف سرخودرا به‌چپ وراست تکان‌داد .

ـ حیف ! حیف ! نگاه کنید : جیب‌های کتتان غیبی است ، درصورتی‌که سرآستین‌هایتان را چاك گذاشته‌اند !

من بانگرانی پرسیدم :

ـ چه‌طور ؟ خیلی خراب است ؟ دیگر نمی‌شود کاریش‌کرد ؟

داروساز با قیافهٔ حق به‌جانبی‌گفت:

ـ من دکتر نیستم . اما بگذارید ببینم : شاید بتوان کاری صورت داد .

از یك قوطی جای دوا، سوزن و نخی بیرون کشید و نیم‌تنه مراهم از تنم درآورد و شروع به‌کار کرد . ودر عین‌حال، برای این‌که من بیکار نمانم یك‌مشت مجله‌های اروپائی « مد البسه مردانه »هم جلو من ریخت .

نیم‌ساعت بعد ، لباس حاضر وآماده شده بود .

داروساز آن‌قدر از کار خودش‌مغرور بودکه بمن گفت :

ـ خوب . بااین لباس شیك وپیك ، حالا فقط یك‌چیز کم دارید : یك دلبر چینی ... که آنرا هم می‌توانید از « پرینسس گاردن » تهیه‌کنید !

« پرینسس گاردن » رابه من داد و من‌هم معطلش نکردم :

« پرینسس‌گاردن » یکی‌ازمشهورترین « رستوران دانسینگ » های هونگ‌گونگ است‌که درآن ، آدم می‌تواند درمقابل پرداخت ده تومان ، یك‌ساعت تمام بایك دلبر مورب چشم چینی ترقص‌کرد .

هنوز درست درجائی‌که برای‌نشستن انتخاب کردم مستقر نشده بودم که یك « سوزی‌ونگ » مکش مرگ‌ما آمد کنار دلم نشست ، دست مراتوی دستش‌گرفت و گفت :

ـ آقا قشنگه ! کمی برقصیم . بعدهم برویم خانهٔ من .

با هیجان و کمی نگرانی ، گفتم :

ـ راستی ؟

ـ چرا ناراحت شدید ؟ نمی‌گذارم به‌تان بد بگذرد !

نیم ساعت بعد دم خانه دلبرچینی پیاده شدیم . دررا بازکرد ، مراکشید تو و کلید برق را پیچاند : ومن در نور چراغ ، افراد خانوادهٔ اورادیدم که در تاریکی ، هرکدام جلو یك چرخ خیاطی چرت می‌زدند .

پدرش ، همین‌که مارا دید به‌اجرای رسالت خود پرداخت : متررا‌آورد واندازه مرا گرفت ، ویك ساعت بعد ، بایك‌دست لباس نو ، ازخانهٔ آنها بیرون‌آمدم ...



تلاش عظیم برای تسخیر ماه

چرا آمریکائی‌ها و شوروی‌ها سعی دارند که زودتر به کرهٔ ماه برسند؟ آیاکره ماه دارای موجودات زنده است؟ ـ چه حقایق جدیدی در بارهٔ کرهٔ ماه کشف شده که هنوز جنبهٔ محرمانه دارد؟ ـ آیا تسخیر کنندهٔ ماه، مالك‌الرقاب کرهٔ زمین خواهد بود؟

زمانی شاعران می سرودندکه

میان ماه من تا ماه گردون
تفاوت‌اززمین تاآسمان‌است!

امروز میان ماه گردون شعرا، وماهی که نزدیکترین همسایه آسمانی کره زمین است، تفاوت خیلی بیش ازآنست که شاعران قدیم می‌پنداشتند... درآن زمان، شاعران، علی رئوس‌الاشهاد، وصف‌ماه‌خود و ماه آسمان را میسرودند اما دراین‌ایام، دانشمندان بزرگ، در چهار گوشه جهان به مطالعات و تحقیقات و آزمایشهائی درباره کره ماه دست زده‌اندکه جزئیات آن مانند مهمترین اسرار سیاسی حفظ میشود. اما هیچ‌کس این نکته را پنهان نمیدارد که: هر دولتی که زودتر به کره ماه دست یافت، به عالمی دست یافته است...

پروفسور **ا.ا.میخائیلوف** (۱) ـ رئیس شورای ستاره‌شناسی آکادمی‌علوم‌شوروی می‌گوید:

«.... رفتن بکره ماه راه را برای مسافرت بین ستارگان باز میکند؛ و شاید هم روزی راه را برای مسافرت به خارج از منظومه شمسی نیز هموار سازد.

پروفسور **هرالدیوری** (۲)ـ دانشمند شهیر آمریکائی و برنده جایزه علمی‌**نوبل**ـ معتقد است که بررسی کره ماه از نزدیك، ما را قادر خواهد ساخت که از اسرار خلقت پرده برداریم ... پروفسور **ویلارد لیبی** (۳) امریکائی (که اوهم برنده جایزه علمی **نوبل** شده) فرضیه‌ای داردکه‌براساس آن، ماه حقیقتا میتواند منزل‌اول‌کیهان نوردی بشر شود؛ زیرا بعقیده او کره‌ماه دارای منابع عظیم نفتی است وبنابراین سوخت سفاین فضائی درآنجا مهیاست.

دانشمندان دیگر امریکا، کره ماه را بـه **کانال‌سوئـز** و **کانال‌پاناما** تشبیـه کرده‌اند ... بااین فرق‌که این کانال ها راه مواصلاتی زمین است، و ماه، راه مواصلاتی سیارات، و نقطه انقطاع شاهراههای سیارات منظومه شمسی، و رصدخانه بزرگ کیهانی، و مرکزمعالجات شفابخش آینده برای افراد بشری است.

علمائی مانند **لیبی** و **یوری** نیـز پیش‌بینی کرده‌اند که بر کره ماه آب‌یافته میشود و آب را میتوان بابرق بـه گاز

(1) A.A. Mikhailov
(2) Harold urey
(3) Willard Libby

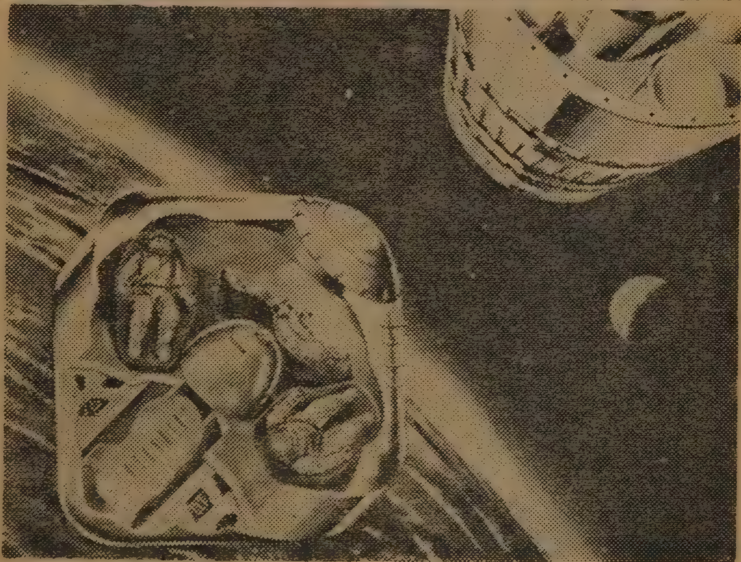
هیدروژن و **اکسیژن** تجزیه کرد... و باید متذکر شد که **هیدروژن** ، سوخت سفاین فضائی است و **اکسیژن** ، سوخت تنفسی انسان .

اما برای ذخایر طبیعی و منابع اقتصادی نیست که علمای دو کشوربزرگ درپی تسخیر کره ماه هستند بلکه‌تنها و تنها بخاطر قدرت و بسط قدرت است‌که چنان نقشه‌هائی طرح شده. امریکائیها حساب کرده‌اند که تکمیل وسایل برای پیاده کردن دو یاسه کیهان نورد به‌کره‌ماه و مراجعت دادن آنها بکره زمین ، لااقل بیست وپنج میلیارد دلار خرج دارد .این کار قطعا برای شورویها ارزانتر ازاین‌تمام نمیشود ... ظاهرا طرفین حاضرنددوبرابر این مبلغ خرج کنند تا مگر یکسال زودتر از رقیب دیده بجمال ماه روشن سازند.

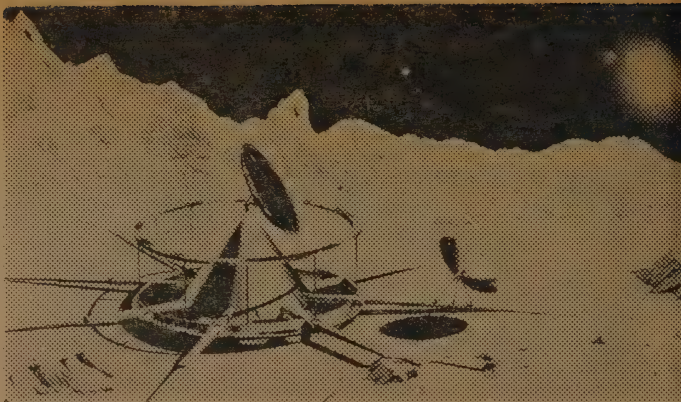
بقول یکی از رجال علمی آمریکا : شاید در سال ۱۹۸۲ (بیست‌سال دیگر) تشکیل رصدخانه‌ها و **پایگاههای علمی** و نظامی برکره ماه معادل با سیادت قاطع طرفی باشد که صاحب آن پایگاههای‌قمری است ... و این ،قولیست‌که جملگی‌برآنند.

***

آشنائی بشر با ماه ، موضوعی‌است بس قدیمی‌تر ازآن که حافظه تاریخ بیاد داشته باشد ... ولی در طول تاریخ،عقیده ما راجع به ماه تحولاتی پذیرفته که از سحر و جادو و پرستش آغاز گشته، وبه این نکته ختم شده که ماه «قمر» زمین است و روشنائی و نورش را از خورشید می‌گیرد و به ما خودفروشی می‌کند!... و



● **بازگشت به زمین : کیهان نوردان مرحلهٔ اول موشك را رها می‌کنند و به جو زمین وارد می‌شوند . مسافرت آنان از کره ماه تا زمین ، قریب دو روز ونیم طول کشیده است وتا یك ساعت دیگر به حوالی نقطهٔ فرود می‌رسند ؛ ویکی دولحظهٔ دیگر چتر نجات سفینه فضائی بازمی‌شود .. برای هر مسافرت دو یا سه نفری فضائی ، پانزده هزار نفر مهندس و متخصص وکارمند وکارگر فعالیت می‌کنند تا سفرهای فضائی بی‌خطر باشد !**



اول با سفاین‌بدون سرنشین در سطح ماه به اکتشاف می پردازند و باوسائل علمی خاك ماه را تجزیه میکنند و نتیجه رابه‌ایستگاه های علمی کره‌زمین اطلاع میدهند .

بقول خیام : «بسیار بیاید ونیابد ما‌را!»

نه‌فقط بیست سال پیش که‌نگارنده این سطور به‌اصطلاح درس «علم»میخواند، بلکه حتی درهمین ایام‌نیز در کتب درسی، ماه را جسمی بیروح و بی‌آب وهوا و بی‌جان تصور میکنند : ـ کره‌ئی مرده و مرگبار ، که نیم‌رو به آفتابش درحرارت دوزخ است و نیم‌دور از آفتابش‌دربرودت زمهریر ... ودرحقیقت فاقد آن دو چیز است که سعدی شیرازی میخواهد !

درباره پیدایش ماه نیز ،کتب‌درسی فرضیه‌هائی بظاهر آراسته و پیراسته دارند. متداولترین آن اینست که ماه از زمین زائیده ، و زادگاهش نیز همان کاهش عظیم است درکره زمین ،که حالا آب آنرا فرا گرفته و موسوم است به اقیانوس کبیر !

اگر هم با دوربین نجومی بکره ماه خیره شویم ، آبله‌روئی آنرا نمی‌پسندیم‌و بیاد می‌آوریم که پروفسورهای یك قرن پیش گفته‌اند همه دهانه‌های آتش فشان هائی بوده‌که اکنون مرده و درسکوت‌ابدیت غرقه شده‌اند ... تعجب دراینجاست که چرا شاعران عاشق چیزی شده‌اندکه :از دور می‌برد دل و نزدیك زهره را !

اما اگر برای ما مردم عادی‌حال‌بدین منوال بود ،برای عده‌قلیلی از دانشمندان، قبول چنین فرضیه ناصاف ولی ساده‌ئی مشکل می‌نموده‌است .

قریب چهل سال پیش ، یك دانشمند آمریکائی بنام پروفسور **ویلیام.ه.پیکرینگ** (۱) ـ استاد دانشگاه **هاروارد** ـ فرضیه‌ئی عنوان کرد مبنی براینکه ممکن است کره ماه دارای حیات باشد و موجودات زنده بشکل گیاههای اولیه برآن زندگی کنند . این استاد هیئت می‌نویسد :

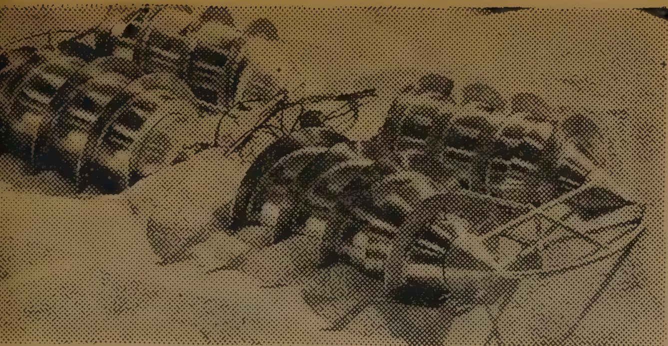
«این عقیده که بر کره ماه‌موجودات زنده نمی‌تواند وجود داشته باشد بقدری رایج است که خواص و عوام هردو،آن‌را بمنزله وحی منزل می‌شمارند و مشاهدات ماه‌شناسان نیز نتوانسته‌اند خللی برآن وارد آورد . قضیه برای هردوطرف خیلی ساده است : ستاره شناسان میگویندچون آب وهوا درکره ماه وجود ندارد امکان حیات نیز درآن متصور نیست.ماه‌شناسان میگویند : ما بچشم خود در کره‌ماه‌شاهد تغیراتی بوده‌ایم که حاکی از وجود حیات است !»

امروزه که ستاره‌شناسان دارای دوربین‌های دقیق‌تری هستند دیده‌اند که فرضیه دکتر **پیکرینگ** چندان بی‌اساس نبوده است و در پاره‌ئی نقاط کره ماه تغییراتی دیده میشود که شاید معلول تغییر فصل باشد.

شما میدانید که مدت حرکت‌وضعی کره ماه برگرد محورخود ، وحرکت‌انتقالی آن بدور کره زمین ، یکیست. و این مدت مساوی است با تقریبا بیست و هفت‌روز. بعبارت دیگر ، روز و ماه (وشایدسال) کره ماه مساوی است بایکدیگر ... وبهمین

---

(۱) William H. Pickering

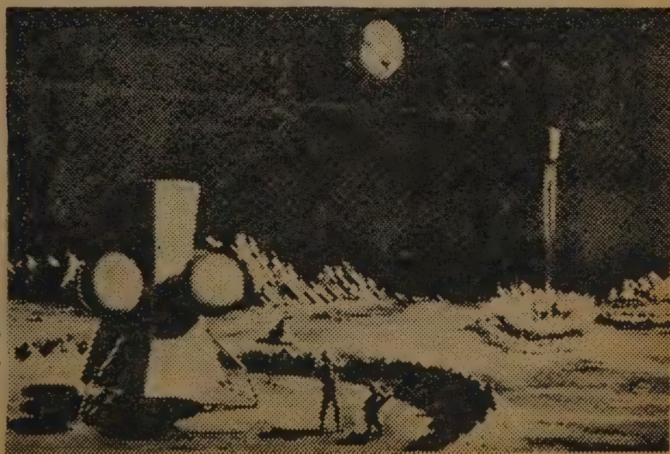


اگر سطح ماه اقیانوسی از ریگ روان باشد بااین نوع وسائل‌اکتشاف آنرا مورد مطالعه قرارمیدهند ...این وسائل نتایج اکتشافات را با امواج رادیو به دانشمندان خبر می دهد

علت است که ما فقط یکطرف کره ماه را می‌بینیم و طرف دیگرش از انظار پنهان بود و بود تااینکه يك قمر مصنوعی‌شوروی درفضا ازآن عکس‌گرفت و دیدیم‌که آنچه از ما پنهان کرده ، همان صحبت‌علی‌خواجه است و «خواجه‌علی»!

اما آن تغییر رنگ که به تغییرفصل تعبیر شده ، در همین مدت ۲۷روزانجام میگیرد.البته نمیتوان آنرا بمعنی مطلق و صحیح به «تغییرفصل» تعبیر کرد، بلکه وقایعی است که در حین حرکت بطئی خورشید درآسمان سیاه قمر ، صورت میگیرد ... رنگ سطح ماه حالی به حالی می‌شود ، تیره و روشن میشود،وازعجایب اینکه ، این تغییرات ،همراه‌باتغییردرجه حرارت درسطح ماه‌نیست‌بلکه‌چون پس از فاصله دوسه روزانجام میگیرد،دانشمندان حساب کرده‌اند که این تغییرات وابسته است به تغییر درجه حرارت عمقی مادون سطح ظاهری ماه ... یعنی سطح « تحت‌القمری» و نه سطح «فوق‌القمری.»

اثبات این فرضیه کار آسانی نیست. اما دانشمندان طرفدار این فرضیه خاطر نشان میسازندکه تغییر درجه حرارت‌کره ماه بسیار شدید است : آنطرفی که روبه خورشید است حرارتش بمافوق یکصدو يك درجه سانتی‌گراد می‌رسد، و طرف‌دور از آفتاب در سرمای یکصدو پنجاه و سه درجه زیر صفر فرو میرود ... درجات حرارت و برودتی که هرگز در روی زمین دیده نمیشود ! اما همین دانشمندان‌ضمنا یادآور میشوند که خاك سطح ماه طوری



از دوسفینه فضائی که‌برسطح ماه‌پیاده شده ، یکی عازم کره زمین است . انعکاس نوراززمین برسطح ماه ،آنقدر زیاد است که در «زمینتاب »بآسانی میشودکتاب خواند وکاغذ نوشت !

است که مانند جسمی عایق ، قشر پائین‌تر را از شدت حرارت و برودت حفظ‌میکند و در عمق یك متری وضع چنان است که مثلا نباتات قابلیت رشد و نمو دارند . سنجش حرارت «تحت‌الارضی» سطح‌ماه، بوسیله انعکاس امواج رادیوازآن صورت گرفته ، و این فرضیه بدین‌وسیله ثابت شده است ...

بنابراین میگویند که تغییررنگ مربوط است به تغییررنگ نباتات اولیه ، مانند نباتاتی که در مناطق قطبی کره‌زمین می‌روید و حد اقل برگ و ساقه را اززیر خاك بیرون میدهد.

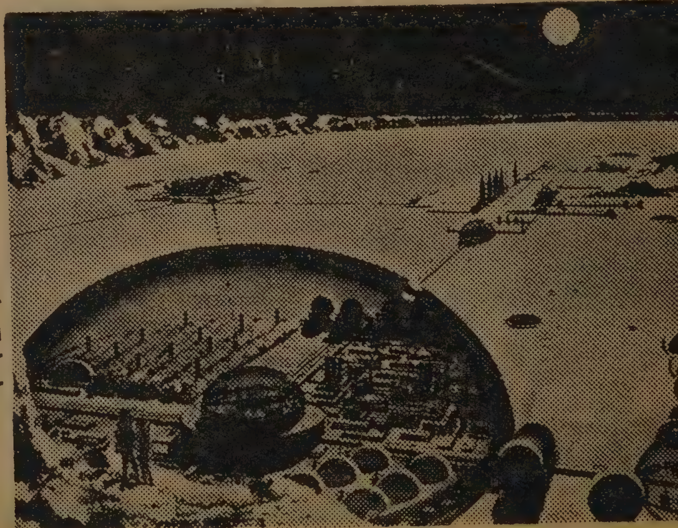
***

اعم ازآنکه در کره ماه آثاری از حیات موجودات اولیه نباتی وجود داشته باشد یانه ، عده‌ای از دانشمندان - از طریقی که ذکرش از حوصله این مختصر خارج است - به این عقیده گرویده‌اند که برای ادامه حیات بشر ، درکره‌ماه‌غارهای عظیمی وجود دارد که قطعا دارای آب است ... نیز باطرق علمی مدلل داشته‌اند که می‌توان در کره ماه «مزارع عظیم سرپوشیده» نی درست کرد که دارای‌هوا باشد ، و غذای ساکنین پایگاهها راتامین کند .

قطعی است که ارسال غذا از زمین به‌ماه کاری است بس مشکل و بسیار پر خرج . و به‌همین علت باید در همان پایگاه‌ها مزارعی ساخت که هم **اکسیژن** تهیه کند هم غذا . نیروی لازم را هم که به آسانی از خورشید می‌توان گرفت.

از طرف دیگر ، عده ای از دانشمندان معتقدند که سطح کره ماه پوشیده است از ذرات گرد و خاك بسیار ریز و سبکی ، مانند همین پودری که ماهپاره های زمینی برچهره خود میمالند .. و این دریای گرد و خاك ، چون ریگ روان همه چیز را می‌بلعد . اگر واقعاً چنین باشد ، پس دیگر با سفاین فضائی نمیتوان بر سطح ماه پیاده شد ، مگر آنکه سفاین ما در ریگ روان «غرق ناشدنی» باشد .. ولی حساب این راهم کرده‌اند ؛ چنانکه‌خواهیم دید .

در اینکه کجا بایدپیاده شد حساب های دقیقی شده است ، و آن ، یا در قطبین ماه است ، یا در نقاطی که حد فاصل میان تاریکی است و روشنائی ؛ و لااقل



پایگاههائی بر سطح ماه تاسیس یافته‌که هم برای تهیه غذا است ، هم برای تهیه اکسیژن ... اکنون دیگر بشر کره ماه را تسخیر کرده است ...

از یك هفته تا ده روز نسبت به گرما و سرما امنیت دارد : یعنی درجهٔ حرارتش آن قدر شدید نمی‌شود که در روز سرب را ذوب کند و در شب زمهریز حقیقی باشد .



از نقشه علمای‌شوروی راجع به مراحل مختلف ماه پیمائی چیز زیادی انتشار نیافته است ، جز آنچه‌پروفسور**میخائیلوف** رئیس شورای ستاره شناسی آکادمی علوم شوروی ـ اظهار داشته .. وی گفته است :

«قبل از آنکه فضا نوردان ما قدم به‌سطح ماه بگذارند ، خط سیر را باید با دقت انتخاب کرد برای انتخاب این خطسیر، دانشمندان ، دست بمحاسبات مختلفی زده‌اند و با ماشینهای عظیم الکترونیك‌به حل این معما ها پرداخته اند وقتیکه اطمینان یافتیم کشتی فضائی ما میتواند به زمین برگردد ، فضا نوردان‌مادرکره‌ماه پیاده خواهند شد . و من بسیار امیدوارم که در ظرف همین چند سال آینده بتوانیم بدین پیروزی نائل شویم ..»

اما نقشه دانشمندان آمریکائی ، با شرح کامل انتشار یافته است ؛ زیرا اداره کیهان نوردی آمریکا نتایج این مطالعات را مرتباً به اطلاع ملل جهان میرساند و نقشه های خود را پیشاپیش منتشر می سازد و در آزمایشهای کیهان نوردی ، از همهٔ ملل دعوت میکند که نمایندگانی برای مشاهده و مطالعه بمحل آزمایش بفرستند .

بنابرآنچه منتشر شده ، نقشه آمریکائی ها شامل چند مرحله است ؛ از اکتشاف ماه به وسیلهٔ اقمار مصنوعی ، و ارسال ابزارها ووسایل علمی به کره ماه ، و پیاده کردن وسایط اکتشاف ، تا فرود آمدن سفاین فضائی حامل سه نفر کیهان نورد .

بر طبق اعلام ریاست جمهوری آمریکا : تاریخ پیاده شدن کیهان نوردان آمریکائی در کره ماه در حدود سال ۱۹۷۰ میلادی خواهد بود ـ یعنی تا هشت سال دیگر .. و شاید هم کمی زودتر از آن ، انشاءالله !



آزادی

آزادی ، چیزی است شبیه «سلامت» . ـ
این هردورا ، تاآز دست‌نداده‌ایم ، قدرنمی‌شناسیم .
ژ . م . والتور

کجائی ای روز پر سعادتی که هرکـــه هرچـــه بخواهد بتواند اندیشید و هرکه هرچه بیندیشد بتواند گفت !؟
تاسیت

جهان بشریت بـه کسب آزادی توفیق نخواهد یافت ، مگر آنکه روح خود را با فرهنگی بسیط تقویت کند ؛ و به تقویت فرهنگی روح خویش توفیق نخواهد یافت ، مگر آنکه آزادی را فراچنگ آرد !
ریختر

برای آزادی ، چه مقدار ارزش قائلید ؟
ارزشی که بر آزادی می گذارید ، مساوی ارزش شخص شماست !
ژرژپیکو

ف.ی. چست‌نف
F.I.chestnoF

یونسفر و اسرار آن
IONOSPHERE

۳ —

آسمان در شب از چــه روشن است ؟

روشنائی آسمان پرستاره ، درشبهائی که ماه نیست ، نسبتاً ضعیف است . با اندازه‌گیری دقیق این روشنی ، نتایج غیــر مترقبــه‌ای بدست آمده است . دستگاههای سنجش نشان داده است که در شبهای بدون ماه ، روشنائی آسمان دوبرابر مجموع نوری است‌که از کلیه ثوابت ، سیارات ، وسحابی‌ها ساطــع میشود !

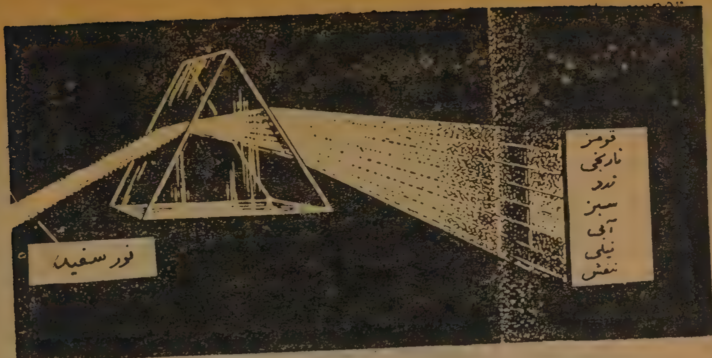
– این نور اضافی ازکجا می‌آید ؟

– محقق شده است‌که این نور ،از **آتمسفر** سرچشمه میگیرد .

در سال ۱۹٤٦ ، آکــادمـیسیــن **و.ژ.فه‌زن‌کو** پی بردکه‌طبقهٔ پرتوافکن **آتمسفر** در ۲۷۰ کیلومتری سطح زمین قراردارد .

بنابراین ، تابش آسمان در شب ،امکانات جدیدی برای‌مطالعهٔ **یونسفر** بوجود آورد . تجزیهٔ طیف خورشید ، کمك بزرگی به‌کشف این مطلب میکند . بررسی طیف نورهائی که ازاعماق **یونسفر** سرچشمــه‌میگیرد ، مارا به‌تشخیص ترکیب شیمیائی هوای **یونسفر** قادر میسازد . یك شعــاع‌نور ، هرچند که خیلی هم ضعیف باشد ، جزئیات قابل ملاحظه‌ئی درمورد چیزی‌که‌در آن سرچشمه میگیرد ، آشکارمیسازد.

اگر یك شعاع نور خورشیداز منشور مثلث‌القاعدهٔ بلورینی گذرانده شود ،تغییر قابل ملاحظه‌ای درآن به‌وجود می آید (شکل ٥). اگر درمسیر نوری‌که ازمنشور خارج میشود پرده‌ئی قرار بدهیم ، به‌جای یك پرتوسفید ، نواری رنگارنگ مشاهــده خواهیم‌کرد . این نوار شامل همهٔ رنگهــای اصلی « رنگین کمان » است : سرخ ، نارنجی ، زرد ، سبز ، آبی ، نیلی ،بنفش . حدفاصل رنگها کاملا مشخــص نیست . ودر مرزها تغییر رنگ تدریجــی‌وجود دارد . این نوار رنگی ، **طیف** نامیده میشود و طیف ــ دراین حالت خود،موسوم‌است به : **طیف خورشید** .



شکل ٥ – منشور بلورین ، نور خورشید را به‌اجزاء ترکیب کنندهٔ اصلی آن تجزیه میکند . نتیجهٔ این تجزیه،نواری‌است با رنگ‌های «رنگین کمان » ، که «طیف» نامیده میشود .

– چه حادثه‌ئی برسراین شعاع نورآمده است ؟
– چرا به‌یك رشته نوار تبدیل شده ورنگ‌گرفته است ؟

ممکن است تصور شود ،که سبب‌پیدایش رنگهای مختلف ، وجود منشور بلورین است . ولی باید دانست‌که منشور، به‌نوری‌که از میان آن میگذرد چیزی نمی افزاید . خاصیت منشور این است‌که ،اشعهٔ دارای رنگهای گوناگون را که دریك پرتو سفید وجود دارند ازهم جدا کرده هریك رادرمسیر مخصوصی روانه میسازد. چشم انسان نمیتواند رنگهای‌مختلف یك پرتو را، وقتی‌که روی هم سوارند ، تشخیص دهد . اما منشور ، اشعهٔ رنگی‌را بطور نامساوی منکسر میسازد . قرمز کمتراز همه ، وبنفش بیش‌از همه می‌شکند. درنتیجه ، اشعهٔ رنگینی که از منشورخارج میشوند ، دیگر رویهم قرار ندارند بلکه‌درکنار هم هستند . یعنی اکنون نورسفید باجزاء ترکیب‌کنندهٔ خود تجزیه شده ونواری بارنگ‌های‌رنگین‌کمان به‌وجود آمده است. این تجربه‌رااولین بار**اسحق‌نیوتون** Isaac Newton دانشمند بزرگ‌انگلیسی [۱۷۲۷ – ۱٦٤۳] انجام‌داد .

جالب توجه است که جامدات ومایعات ، وقتیکه بشدت حرارت داده میشوند ، طیفی دارند که شامل همه‌رنگهای رنگین‌کمان است . ولی طیف‌بخارها و گازهای پرتوافکن ، در فشار معمولی و یا دروضع خیلی رقیق تنهااز چند خط رنگی تشکیل میشود . البته درموادمختلف،این رنگها متفاوت است .

بنابراین بامطالعهٔ **طیف** ماده‌ئی که‌نور می‌پراکند ، می‌توانیم ترکیب شیمیائی آنرا دریابیم و تذکرهٔ مخصوصی برای آن‌تهیه کنیم . دانشمندان ، بامطالعهٔ **طیف**‌ها ، اجزاء ترکیب‌کنندهٔ هر آلیاژی را پیدامی‌کنند ، ترکیب شیمیائی خورشید و ستارگان را آشکار میسازنـد و گازهای‌طبقات فوقانی آتمسفر زمین را تشخیص می‌دهند .

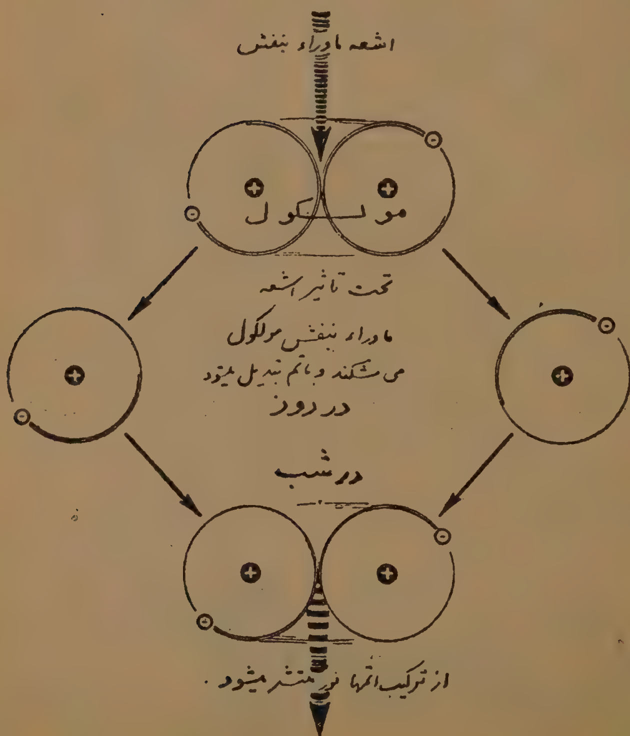
– منشاء درخشش هوادرطبقات خیلی‌بالا چیست ؟

بسیاری از دانشمندان ، این پدیده‌را چنین توضیح میدهند .

ذرات‌گاز ،به‌وسیلهٔاشعهٔ ماوراءبنفش **یونیزه** میشوند (شکل ٦) . درهمین هنگام، در قسمتهای فوقانی **آتمسفر** ، تحت تأثیر تشعشع خورشید ، مولکولهائی گازهـای ترکیب‌کنندهٔ هوا می‌شکنند و به **آتم**تبدیل‌میشوند . این فعل وانفعالات قسمتی از انرژی خورشید راکه برای ما فرستاده‌میشود ، مصرف میکند . تجزیهٔ ذرات

گازهای موجود درهوا ، باترکیب مجدد همراه است . بدین معنی‌که **الکترون‌های** جدا شده ، دوباره به‌آتم‌ها می‌چسبند ،واز اتصال آتم‌ها مولکول بوجود می‌آید . ازاین اعمال ، مقداری انرژی [که بصورت نور مرئی است] آزاد میشود . همانطور که گفتیم ، موادی راکه نور منتشر میکنند می‌توان از روی طیف آنها شناخت . بنابر این ، به‌وسیلهٔ طیف آسمان در شب ،نوع آتم‌ها و مولکول‌هائی راکه نور میپراکنند مشخص می‌توان کرد .

سابق براین ، تصور میشد که‌طبقات فوقانی جو ، بطور عمده ، شامل گازهای سبك **ئیدرژن** و **هلیوم** است . مطالعهٔ **طیف** آسمان در شب ، نشان داده است که تقریباً گازهای سبك در طبقات خیلی بالا وجود ندارد بلکه درست مانند مناطق پائین‌تر ، هوا بطور عمده ازازت واکسیژن تشکیل شده است . وجود جریانهای‌شدید هوا در **یونسفر** و قسمتهای دیگر **آتمسفر**،از منطبق شدن هوا به‌گازهای سبك و سنگین جلوگیری میکند . مسلم شده‌است که **آتمسفر** زمین ، به‌طور یکنواخت ، در سراسر عمق بسیار زیاد خویش ، بیشتر از ازت واکسیژن تشکیل یافته .



شکل ٦ ــ تشریح منشاء تشعشعات طبقات فوقانی آتمسفر در شب.

نورهای قطبی

باشکوه‌ترین پدیده‌ئی که در **یونسفر** بوجود می‌آید ، نورهای قطبی است . این پدیده بیشتر در نزدیکی قطبهای زمین ایجاد میشود . درنواحی شمالی شوروی و آلاسکا ، ومخصوصاً اغلب در مدار قطبی ، میتوان آنرا مشاهده کرد .

ژ.آ.اوشاکف Ushakov - کاشف معروف قطبی - مینویسد :

« ممکن نیست بگوئیم که چند بارنورهای قطب شمال را دیده‌ایم . **معمولا** دریك روز وحتی در یك‌لحظه ، چند نوربااندازه ورنگ وشکل وارتفاع مختلف در آسمان میدرخشد و بلافاصله نورهای‌دیگری جانشین آنها میشود . مادر سراسر شب قطبی ، وهمچنین دربهار و پائیز - هنگامیکه روزها وشبها به‌نوبت عوض میشدند ، آنهارا مشاهده میکردیم .

« درهوای صاف ، گاه مواقعی پیش‌می‌آمد که تمامی آسمان در طی چند شبانه‌روز ، مدام چون روز روشن بود .چه مناظری دیدیم ! نورها چه اشکالی داشتند ! کمانهای روشنی دیده میشد که‌ابتدا ثابت بود وسپس بآرامی جمع میشد وباز ازنو روبه‌گستردگی می‌رفت .نوارهای‌درخشان ثابتی بودکه به‌کهکشان شباهت داشت . پرده‌های باشکوه و درخشانی‌وجود داشت که موج زنان نیمی ازآسمان را میپوشاند . هزاران پرتو نیزه‌مانند‌روی آسمان برق میزد . نورها مدام خاموش و روشن میشدند . گاهی مانندبرق ،روبه‌نقطه‌ای‌ازسمت‌الرأس‌میشتافتند. و زمانی مانند تابش نورافکن ، آسمان را جاروب میکردند . مشعلهائی بیشمار با نوری افسانه‌ای میدرخشیدند و آسمان‌را روشن و چشم‌را خیره میساختند .»

مدتهای متمادی است که نورهای‌قطبی جلب توجه کرده وانسان سخت کوشیده است ، تا به‌راز این پدیدهٔ عجیب آگاه‌شود . اشخاص مذهبی‌آنرا «نشانه‌های آسمانی » میدانستند و معتقد بودند که‌پیشاپیش از نزول بلایا خبر میدهد .اما، دانش که مبتنی برمطالعهٔ کامل طبیعت‌است ، مدعی‌است‌که هیچ‌چیز اسرارآمیزی در منشأ نورهای قطبی وجود ندارد .این ، یك پدیدهٔ الکتریکی پیچیده‌ایست که در طبقات فوقانی و رقیق آتمسفر رخ‌میدهد .

اولین کسی که نورهای قطبی راموردمطالعه قرارداد، **لومونوسوف** M.V.Lomonosov بود که دوران خردسالی و جوانیش رادرشمال ، درساحل دریای سفید گذرانید . درآنجا ، نورهای قطبی دراغلب اوقات‌مشاهده میشود . بازی خیال‌انگیز نور در آسمان شبانه ، در **لومونوسوف** جوان اثر عمیقی برجای گذاشت . اوبادقت زیاد نورهای قطبی را بررسی ، و جالب‌ترین آنهارا تصویر و تشریح کرد ، و نخستین فردی بود که بطور صحیح ،ارتفاع نورهای‌قطبی را مشخص ساخت .

[دنباله دارد]

ترجمهٔ صمد خیرخواه



خلبانان X15

آنگاه که اولین اشعه خورشید بدنبال صبح صادق بر صحرای بی‌انتهای **موجاو** میتابد گروهی از مکانیسین‌ها را می‌بینید که زیر بال چپ یك هواپیمای 52 — B گرد آمده‌اند . کار آنها در سکوت مطلق ادامه دارد و توجه آنها به روی شیئی سیاهرنگ باریکی متمرکزاست که از این بال هواپیما آویزان است .

این شیئی ، نوعی از هواپیما های اکتشافی جدید است‌که 15 — X نام دارد. این همان دستگاه عجیب و مخوفی است که قرار است تا ارتفاع ۸۰۰۰۰ر متری فضا را شکافته و به اسرار فراسو های کائنات پی‌ببرد و تاکنون توانسته است قسمت مهمی از این ارتفاع را بالا رود. 15 — X محصول یك سلسله آزمایشهای طولانی خطرناك ، وترکیبی از مجموعهٔ اطلاعاتی است‌که تاکنون بشر در زمینه هوانوردی بدست آورده . سی وهشت‌نفر خلبانی که ، با آخرین تحصیلات فنی موجود ، از ۱۵ سال پیش برادرانه با یکدیگر همکاری میکنند میخواهند هر چه بیشتر به نقاط غیرمکشوف فضای بی‌انتها دست یابند . هدف آنها بررسی عکس‌العمل انسان و دستگاههای هوانوردی در برابر سرعت ۶۵۰۰ کیلومتر در ساعت ، و ارتفاعات بالای جو ، و بدست آوردن اطلاعاتی از قدرت دستگاههای فضانوردی میباشد .

15 — X تاکنون ۳۹ بار پرواز کرده است . سروان **فرگات فورت پترسن** از نیروی دریائی امریکاکه این دستگاه را هدایت خواهد کرد در اتاقکی که در دنبالهٔ دستگاه قرار دارد مشغول تحقیق است . وی سابق بر این هم 15 — Xرا هدایت کرده است ، ولی با موتورهای ضعیف‌تر و قدرت کمتر . و اولین آزمایش او با موتور " XLR - " که مخصوصاً برای این‌کار ساخته شده ، بزودی انجام خواهد گرفت و غرض از آن ، مقابله با فشاری معادل ۲۶۰۰۰ کیلو یعنی تقریباً ۵۰۰۰۰۰ر اسب بخار میباشد . **فورست پترسن** ۳۹ سال دارد . مردی است قوی هیکل با موهای مجعد وکوتاه که بسیار آرام و شمرده صحبت میکند . وی یکی از شش تن خلبان ورزیده‌ای است‌که برای هدایت این دستگاه درنظر گرفته شده‌اند . این خلبانان‌عموماً دارای دیپلم‌مهندسی وسابقه سالهای طولانی پرواز میباشند . خود **پترسن** فارغ‌التحصیل مدرسهٔ نیروی‌هوائی امریکا ، و دارای سه دیپلم مهندسی و ۳۵۰۰ ساعت پرواز که ۲۵۰۰ ساعت آنرا روی هواپیماهای جت انجام داده وی‌جزو خلبانان درجه اول نیروی دریائی آمریکا، و یکی ازکسانی است‌که بیش از هرخلبان دیگر روی انواع مختلف هواپیماهای X به پرواز اکتشافی پرداخته است . **پترسن** معتقد است که مهمترین وظیفه خلبان در پرواز های اکتشافی توجه باین امر است که آیا دستگاهها طبق آنچه پیش بینی شده کار میکند یا نه . ولی پرواز با هواپیماهای Xدارای هدف دیگری است و آن بدست آوردن معلومات جدید در زمینه‌ای است که به پیشرفتهای تازه‌تر میانجامد .

هنگام پرواز با 15 — X در مدتی

بتيجان كوتاه مى‌بايد كارهاى بسيارى انجام داد : خلبان بايد مواظب گذشت ثانيه‌هاى وقت باشد . 15 — X قريب ۹٫۵ تن **كاربوران** (سوخت) را در ۱۱۵ ثانيه مصرف ميكند . اگر شرايط لازم فراهم باشد ، **پترسن** بايد يك برنامهٔ پنج مرحله‌ئى را از نقطه شروع تا خاموش شدن موتورها انجام دهد . وى نظير اين برنامه را ۳۶ باردیگر هم انجام داده واينك ميداند كه در هر ثانيه‌ئى چه بايد بكند . پنج خلبان ديگر نيز هرگز ازكار فارغ نيستند زيرا همين پنج نفر است‌كه هنگام پرواز ، كمكهاى لازم را به خلبان ـ به خصوص درمواقع بروزحادثه ـ ميرسانند . **نايل‌آرمسترونگ،** مامور پست ديده‌بانى پايگاه **ادواردز** ، ۳۱ سال دارد . **جان ماكى** ۳۹ ساله ، متصدى رادار در **نوادا** است. **جوئه‌والكر** ٤٠ساله، خلبان يك هواى سريع‌السير ديگر ، در هواپيماى 52 - B در نقطهٔ پرواز 15 - X كليه اطلاعات و وسايل لازم را دراختيار **پترسن** قرار خواهند داد . و دوهواپيماى شكارى ديگر نيز دراختيار خلبان15 - X خواهد بود . آنچه در اولين برخورد با اين خلبان جلب نظر ميكند كم توقعى و و وارستگى آنها است كه معمولا بايد دراين قبيل اشخاص بعنوان يك قهرمان فضا وجود داشته باشد . هدف آنها فقط موفقيت در كارى است كه بآن اشتغال دارند وبراى ورزيدگى بيشتر و آمادگى بهتردائماً درپروازهاى دور ودرازميباشند.

خلبان 15 — X در ميان خانواده خود و در همسايگى يكديگر زندگى ميكنند و مجموعاً ۱۹ فرزند دارند . خود نگفته پيدااست‌كه همسران‌آنها نمونهٔ خونسردى بوده ايمانى كامل به لياقت و ورزيدگى شوهران خود دارند .

يكى از خلبانان ميگويد : «اين امربراى ما داراى اهميت حياتى است ، زيرا اگر كدورت و عصبانيتى درخانه باشد چگونه ميتوانيم اينهمه وقت و حوصله در حرفهٔ خود بكار اندازيم ؟» .

در ساعت ٦ صبح ، 15 — X آماده پرواز است .

٤٧٠٠ كيلو **لوكس** (اكسيژن مايع ۱۸۹ ـ درجه) درمخزن واقع در وسط دستگاه ذخيره شده است . اين مقدار اكسيژن براى احتراق ۳۸۰۰ كيلوآمونياك كافى است .

در ساعت ۷ **پترسن** با لباس مخصوص فضانوردى از پلكان بالا رفته در پست خلبانى خود قرار ميگيرد و بلافاصله اكيپ مأموران بكار ميپردازند . سوخت غيرثابت آمونياك مشتعل ميشود . دراينجا است‌كه حساس ترين لحظه و مشكل ترين قسمت پرواز خلبان‌شروع‌ميشود : انتظار!

يكى از خلبانان تعريف ميكردكه دربعضى موارد ، حتى ما تا چهار ساعت در حالت انتظار بسر ميبريم و گاهى در اينمدت ۲ تا سه ليتر عرق از بدن ما جارى‌ميشود.

ايندفعه حالت انتظار يكساعت بيشتر طول نميكشد : ساعت ۸ ، كاپيتن **جان آليوو** هواپيماى 52 - B را بحركت درمياورد .

بعد از ٤۸ دقيقه ، نقطه جدا شدن دستگاه از هواپيما نزديك ميشود . در اين نقطه است كه **پترسن** ، ٦٨ عمل‌مختلف كنترول دستگاهها را با سرعت و دقت غيرقابل تصورى انجام ميدهد و بعد از پايان اين عمليات ، نخست بمدت چهار دقيقه آژير ميدهد ، و سپس با حركات مخصوص ، وسيله جريان يافتن اكسيژن مايع وآمونياك را درمجارى سوخت فراهم مى‌آورد و موتور موشك شروع به گردش مى‌كند و چند ثانيه بعد ، موشك ازهواپيما كنده ميشود . **پترسن** نگاهى به 52 - B مياندازد و بسرعت دور ميشود : هنوز اول كار است .

اينك عمل شمارهٔ يك : اهرم گاز را پائين ميكشد، موشك‌بسرعت خودميافزايد. با حركت‌يك‌شستى‌ديگر ، اثرى از52 — B ديده نميشود . **پترسن** به پشتى جايگاه‌خود تكيه مى‌دهد . صفحهٔ راهنما روبروى او قرار دارد و او ميتواند فشار كمى روى شستى ديگربدهد تاموشك درجهت عمودى به حركت درآيد . در اينجا بدنبال اين فشار كوچك در يك لحظهٔ معين صداى دوازده ديگ بزرگ انفجار بگوش ميرسد . بلافاصله سكوت حكمفرما ميگردد . اكنون 15 — X با سرعت‌مافوق صوت‌حركت‌ميكند و وقت عمل شمارهٔ دو فرا رسيده است :

پترسن به ارتفاع دلخواه خود رسیده و درست بعد از ٤٦ ثانیه ، در ارتفاع ۲۰٤۰۰ متری ، عمل شمارهٔ سه را انجام میدهد : از سرعت دستگاه میکاهد و لحظه‌ای دیگر کاملابی‌وزن‌بوده دریك خطسیر **بالیستکی** روی مدار کم ارتفاعتری به حرکت خود ادامه میدهد . او دیگر خبری از سرعت عجیب خودندارد زیرا در۱۹ کیلومتری‌زمین وزنی وجود ندارد تا امکان‌احساس‌وارزیابی سرعت میسر باشد . بعد از سی و دوثانیه عمل شماره ٤ شروع میشود . بعد از ٢٤ ثانیه حرکت ، او قادر است عکس‌العمل بهتری نشان دهد و دراینجا است‌که‌سرعت مطلوب خود یعنی ۳۹۲۷ کیلومتر درساعت را بدست آورده است . خط سیر او ، ویرا به‌ارتفاع ۲۲۸۵۰ متری رسانیده‌است و موشك او این ارتفاع را در ۱۱۵ ثانیه بدست آورده است .

اینك عمل شماره ٥ : کاهش سرعت موتور و بکار انداختن ترمزهای دستگاه ... شوك عظیمی بر او وارد میشود . اکنون نوبت مراجعه به طبقات متراکم وفشرده است .

موقعیکه **X - 15** از میان جو پائین میآید قسمت جلو آن در اثر اصطکاك به التهاب درآمده . خلبان به ساعت خـود نگاه میکند وآنگاه بعملیات چرخش تحت زاویه‌های مختلف اقدام میکند . والکر لحظه‌ای **پترسن** را از نظر دور نمیکند و از **ادواردز** عملیات او را در نزدیك شدن هدایت میکند . موشك بزمین نزدیك میشود و بنظر مانند یك مرغابی وحشی میرسد که باشتاب بسوئی روانه است . دود عظیمی برپا میشود و دستگاه باهیبت و شکوه خاصی بزمین مینشیند **والکر** فریاد میزند :

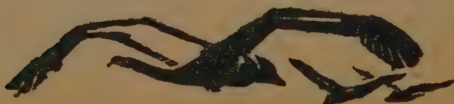
ـ همیشه به گشت ، پتر !

پرواز **پترسن** در ردیف آزمایشهائی که چهارده سال پیش برای اولین باربوسیله **چارل ییجر** خلبان آمریکائی شروع شد ثبت میگردد . در ١٤ اکتبر ١٩٤٧ **ییجر** با پرواز شگفت انگیز خود (۱۲۲۰ کیلومتر در ساعت) **X — 1** بوسیله هواپیمای عصر پروازهای فضائی را گشود و بعد از آن عبور از دیوار صوتی یك امر عادی بود . انواع تازه‌تر هواپیماهای X بمیدان میآمد ولی آسمان هنوز قیافهٔ مرموز خود را حفظ کرده اسرار آن هنوز غیرمکشوف مینمود ولی پروازهای **ییجر** ادامه داشت و بالاخره سی وچهارمین پرواز او بایك **A-1-A** شروع شد . هدف او رسیدن به سرعتی معادل سرعت صوت یا بیشتر از آن بود .

از اواخر سال ٤٠ تا ١٩٦٠ ، خلبانان هواپیما های X دراعماق نا مکشوف آسمان باز هم پیشتر رفتند و اغلب باخطراتی مواجه شده نابود گشتند . تا آنکه بالاخره نوبت به **X - 15** رسید .

ـ هدف این هواپیماها چیست ؟

رابرت وایت یکی از متخصصین این نوع هواپیماهاجواب میدهدکه هدف‌اصلی از پرواز با این نوع هواپیما بدست‌آوردن حداکثر سرعت و تحرك در حداقل ارتفاع و اندازه‌گیری فشارهای نهائی‌جوی است که هواپیما میتواند تحمل کند وبالاخره شکستن این محدودیت ها . . . ولی هنوز زود است که بتوان برای تمام این مسائل راه حل پیدا کرد . تکمیل هواپیماهای **X** به‌موجب برنامه‌ای که از طرف نیروی هوائی امریکا تعقیب میشود در آیندهٔ نزدیکی برای این مسائل راه حل‌هائی پیدا خواهدکرد و بدین‌ترتیب روزی که ما بتوانیم برای عبور از اقیانوسها چندساعت وشاید چند دقیقه بیشتر وقت لازم‌نداشته باشیم دور نیست .



درهٔ خوشبخت

قسمت دوم وآخر

چون بهترین آشپز های سریناگار را در اختیار دارم . البته چون شما یك خانم هستید دعوت از شما بمنزل اشکالی‌ندارد بالاخره دنیا فرق‌کرده است و زنان ما هم باید زنان سایر کشور ها را بشناسند .»

باآنکه بازرگان میدانست که من خریدار نیستم ، معذلك چون بسیار فرشهایش را دوست میداشت بشاگردانش دستور داد فرشهائی را که از چین وارد کرده بود بازکنند . بعضی از این فرشها بسیار زیبا و در خور موزه‌ها بود .. لعل که علاقه‌مرا نسبت به فرش‌ها میدید وتمایل شدید مرا بشناختن زندگی خانوادگی کشمیریها می‌دانست ، فکر دعوت از مرا به بازرگانان تلقین کرد . بازرگان رو بمن کرده گفت :

«ــ من هیچوقت از کسی دعوت نمیکنم چون مشتری‌های من همه مرد هستند و اگرهم چندمشتری مهم داشته باشم‌دستور میدهم که از منزل برای آنها غذابیاورند، چون بهترین آشپزهای سریناگار را در اختیار دارم . البته چون شما یك خانم هستید دعوت از شما بمنزل اشکالی ندارد بالاخره دنیا فرق‌کرده است و زنان ماهم باید زنان سایر کشورها را بشناسند .»

تنها پشت میز با چهارده نوع غذا

در روز معهود ، باتفاق لعل ، بسراغ بازرگان رفتم ، مسافتی نسبتاً طولانی رااز کانال طی کردیم و مدتی نیز در کوچه‌های پرپیچ و خم راه رفتیم ، تا اینکه‌جلو یك دروازهٔ بزرگ ایستادیم . وارد حیاط بسیار وسیعی شدیم که دیوارهای بسیار بلندی آن را احاطه کرده بود و در اطراف ساختمانهای کوچك و بزرگ بی تناسبی بناشده بود . بازرگان با توجه خاصی برای ماشرح می‌دادکه

هدکدام از ساختمان‌ها متعلق بکیست : آشپزخانه ، منزل مستخدمین ، منزل برادرش ، منزل شرکایش . بالاخره به ساختمان بزرگتر رسیدیم‌که متعلق‌بخودش بود . چون او بزرگ فامیل و رئیس تجارتخانه بود . لعل از دم در ساختمان ما را ترك کرد . بازرگان قبل از ورود به اتاق کفشهایش را درآورد و از من هم خواست‌که کفشهایم را در بیاورم . شرح جزئیات آنچه در منزل این بازرگان کشمیری دیده‌ام به طول انجامیده باعث اتلاف وقت خواهد شد دیوار اتاق آهکی بود وبردیوار و کف آن فرشهای بسیار زیبائی خودنمائی میکرد .

دراتاقی که‌برای خوردن غذا رفته بودیم ، یك میز کوچك و یك بشقاب و قاشق وچنگال گذاشته بودند و یك صندلی پشت میز قرار داشت که مرا بر آن نشاندند و بازرگان خود روی فرش بسیار مجللی که کف اطاق پهن بود نشست و پیشخدمت یك آفتابه لگن نقره جلو او گرفت که دستهایش را در آن شست .سپس زنها و بچه های منزل وارد شدند و دور اطاق چمباتمه زدند زنها خود را آراسته بودند و نیمتاج هائی از مخمل چشمه دوزی شده بر سر نهاده ، لباس های‌مخمل زردوزی شده بتن کرده بودند . بر روی نیمتاج و لباسهایشان‌قطعات سنگهای‌قیمتی برق میزد و جز یکی از زنها بقیه زیبا

بودند . پس از چند لحظه که بعلت حضور من کمی خجالت کشیده بودند شروع بـه حرف زدن و پچپچه های در گوشی‌کردند...

اولین غذا رابدون آنکه بفهمم با چه چیز درست شده خوردم . بسیار خوشمزه بود ؛ ولی وقتیکه خواستم دوباره از آن بردارم ، بازرگان با علامت دست مرامنع کرد و گفت : « ــ خانم ! اینها فقط برای چشیدن است! »البته بعداً فهمیدم که حق بااو بود ، زیرا به اضافهٔ دسر ، مجموعاً چهارده نوع غذا برایم آوردند ، از نـان قندی، سیب زمینی ، انواع گوشت و ماهی گرفته تا انواع سبزیجات ، شیرینی میوه، خامه ، و غیره ... که من همه را تقریبـاً بدون آنکه درست بدانم با چه درست کرده بودند چشیدم و تحسین کردم . برای تشویق بیشتر آشپز ، گویا باو گفته‌بودند که غذای فرانسوی‌بهترین غذاهای دنیااست و او نیز به‌همین جهت سعی کرده بود هنر خود را هرچه بهتر نشان دهد .

حلقه های نقره

من سریناگار و اطاق قایقی راهنگام برداشت محصول برنج ترك کردم . در ابتدای اقامت خود ، من توجهی‌بکشاورزان نداشتم‌و بیشتر اوقاتم بمسافرتهای تفریحی در اطراف شهر و کوه نوردی و گردش بـا قایق بر روی دریاچهٔ «دال» میگذشت . یکروز از زیر چادر يك زن روستائی چندین حلقـه نقره‌ای کـه بگوشهایش آویـزان کرده بود نظرم راجلب کرد . زنان‌کشمیری اصولا با اشیاء نقره‌ای بسیار سنگین خود را می‌آرایند . ولی این یکی خیلی عجیب بنظر میرسد . از لعل پرسیدم چطور این زنها میتوانند اینهمه حلقه را بگوششان نگهدارند ؟ لعل خنده‌ای کرد و گفت : تا یکی از این زنها را شخصاً نبینید باور نخواهید کرد !

یکروزکه بااتومبیل از دهی میگذشتیم، لعل به‌راننده گفت‌که اتومبیل رانگهدارد. وارد دهکده شدیم . دیوارهای گلی و بلندی منزلها را از یکدیگر جدا میکرد. با وجود فراوانی چوب در دهات ، طبق عادت قدیمی ، زنان هنوز از مدفوع گاو و گاومیش برای سوخت استفاده میکردند و روی تمام دیوارها توده‌های تپاله دیده می‌شد که گذاشته بودند خشك بشود . یکدسته از مردان کنجکاو دور ماراگرفتند ولی بچه‌ها از من می‌گریختند ! يك دهاتی از لعل پرسید این «خانم صاحب» ازکجا آمده ؟ از پنجاب ؟ لعل که شوخی‌اش گرفته بود با علامت سر جواب نفی داد

ــ از بمبئی ؟

ــ باز هم دورتر . . .

ــ پس از کجا ؟

ــ از آنطرف دریا ، از فرانسه .

مرد روستائی با لهجهٔ خاصی بفرانسه بمن سلام کرد وگفت که بمحض دیدن من فهمیده بود که انگلیسی نیستم !

چون در جنگ اخـیر در فـرانسه می‌جنگیده ، فرانسویها را میشناخت وکمی هم فرانسه میدانست . لعل از اوپرسید که خانم میتواند یکی از زنهای ده را با آرایش و زیورآلاتشان ببیند ؟ ــ آن مرد دختر کوچکش را صدا کرد و دخترك که چادری به سر داشت پیش آمد . پدرش



به اوگفت که چادرش را بردارد . دخترك اطاعت‌کرد و من فورا توانستم حیله‌ئی را که اینها برای نگاهداری گوشواره‌های بسیار سنگینشان به کار می‌زدند دریابم . بدین معنی‌که حلقه‌ها بگوش آویزان‌نبودند، بلکه یك حلقه فلزی مثل یك روبان بطور هلالی روی سر خود قرار می‌دهند که حلقه‌های گوشواره به دو طرف آن آویزان است وبدین‌ترتیب‌گوش‌آنهاهیچ‌نوع‌سنگینی احساس نمی‌کنند . . . موضوع دیگری را نیز دانستم و آن این بود که گیسوان بلند دخترك را از وسط فرق گرفته و در تعداد زیادی از پشت بافته بودند . درظاهرگیسوهای دخترك همه به‌یك‌اندازه بنظر می‌آید حال اینکه اینطور نبود : آنها را با نخ پشمی سیاهی که به آسانی از مو تشخیص داده نمیشد در یك خط به یکدیگر متصل کرده بودند تا بلند و کوتاهی موها معلوم نشود !

کم‌کم زنها وبچه‌ها نیز بدور ما حلقه زدند وهرکدام سعی داشت چیزی را بمن نشان دهد وبرایم تعریف کند .

موقع خداحافظی یکی از دختران‌کوچك آن مرد جنگجوی با محبت با لحن با مزه‌ای گفت :

ـ به امید دیدار ، مادام !

و این آخرین خاطرهٔ من از کشمیر است‌که آنجارا چون بهشتی زیبا یافتم ...

راز پیروزی

● نه برای «اقدام به کار» به **امید قاطع** نیازی هست نه‌برای «توفیق‌درکار» **به ثبات وپایداری**احتیاجی:ـ مرد ، برای پیروزی ، تنها و تنها بایدکه **بخواهد !**

گیوم دورانژ

● از برای پیروز شدن ، **شعور** به تنهائی قدرتی عظیم است ـ و **اطمینان به شایستگی** خویش تضمنی است کافی !

سن‌تایاندیه

● برای پیروزی در زندگی ، دل به دریا می‌باید زد . اما آن که دل به دریا می‌زند ، می‌باید یقین داشته باشد که لااقل ، در این قمار ، چیزی چندان نمی‌بازد ...

هربار

● اخلاق باف‌ها به آدم می گویند :
«ـ تعظم کن ! فروتن باش ! طمع را در خودت بکش ! »
عجبا ، عجبا ! این که راز پیروزی طمعکاران است !

دانی‌یل اشترن



جاز روح

ری‌چارلز را دکتر روح لقب داده‌اند . و اورا می‌توان «پاپ» موسیقی سیاه نام داد . در حدود شش ماه پیش از نظر مردم فرانسه مرد ناشناسی بود ، اما در ماه اکتبر ۳۰ هزار نفر برای شنیدن کنسرتی که وی در قصر ورزش تشکیل داده بود ، حضور یافتند .

ماهالیاجاکسن یا «ملکه موعظه» یکی از دختران **نیواورلئان** است . این زن اکنون در سایه پیشرفتهای خود ملکه جاز کلیساها شده‌است و تاکنون هرگز آهنگ تجارتی نخوانده .

«واعظ» لقبی است که به **هوراس‌سیلور** داده شده‌است برای آنکه وی یکی از نخستین کسانی است که بازگشت به منابع اولیه موسیقی جاز را تبلیغ کرده و«موسیقی روح » را بوسیله پیانوی خود نواخته‌است .

گلوله توپ لقبی‌است‌که از طرف موسیقی‌دانان جاز به **جولیان آدرلی** داده شده . این موسیقی دان گمنام **فلوریدائی** اکنون در نیویورك از ستارگان جاز روح است .

جاز روح

در سال ۱۹٦۱ در کشور فرانسه «راك اندرول» در سایه **جانی‌هالیدی‌ها و کرکس‌ها و دزدان دریائی و جوراب سیاهان** ، میان پسران و دختران جوان رواج بود اندازه‌ای پیدا کرد و جای تأسف است که این نوجوانان ، **راك اندرول** را با «جاز» اشتباه کردند . واکنون بهتر این است که بیدرنگ در این بحث مختصری که داریم ، **راك‌اندرول** را کنار بگذاریم .

بحث دربارهٔ علل پیروزی راك اندورل در این مختصر نمی‌گنجد و این موضوع تا اندازه‌ئی به علم‌الاجتماع ارتباط دارد . اما هرچه هست بسیاری از این جوانان بزودی آهنگهای یکنواخت و حرکتهای جنون آمیز راك‌اندرول را کنار خواهند گذاشت و بسوی جاز حقیقی یعنی بسوی موسیقی **لوئی‌آرمسترونگ** ، **کانت ، دوك الینگتن ، بوك کلیتن ، ماهالیاجاکسن ، مایلزدیویس ـ جولیان ـ کانونبال آدرلی** ، و **ری‌چارلز** ، روی خواهند آورد ....

سال ۱۹٦۱ از لحاظ موسیقی جاز در فرانسه سال پر خیر وبرکتی بود ... وبیشتر استادان موسیقی جاز که ما عده‌ای را در اینجا نام بردیم ، از پائیز سال ۱۹٦۰ در روی صحنه های فرانسه به هنر نمائی پرداختند ونمونه‌هائی از **جاز نیواورلئان** ـ جاز میانه ـ و جاز جدید را به مردم فرانسه عرضه داشتند .



ماهالیا جاکسون
خوانندهٔ جاز سیاه

موسیقی جاز از وقتی در پاریس بیداد کرد که **دوك‌الینگتن** آهنگی در این زمینه ساخت . این آهنگ بخواهش **ژان‌ویلار** ساخته شد و بهمراهی ارکستر بزرگ وی در قصر **شایو** اجرا گردید و صفحه‌ای ازآن پرشد .

فیلم ترانه‌های پاریس (پاریس بلوز)Paris Blues که تقریباً غیراز جاز چیزی در آن وجود ندارد ، در زمستان ۱۹۶۰ – ۱۹۶۱ در پاریس برداشته شد . **لوئی‌آرمسترونگ** یکی از «ستارگان »فیلم است و موسیقی آن نیز در پاریس بوسیله **دوك‌الینگتن** نوشته شده .

در ژوئیه‌سال ۱۹۶۱ موسیقی جاز به‌محیط قرون وسطائی صومئه **روایومون** راه یافت ودر جریان آن ، **سولال** – پیانیست معروف –درمقابل عده بیشماری‌از دوستداران جاز ، آهنگی نواخت .

همچنین در ماه ژوئیه ۹۰ نفر از استادان جاز نه کشور یوگوسلاوی – سوئد – ماداگاسکار – ایتالیا – فرانسه – انگلستان – **هلند** ، **بلژیك** – **امریكا** (**ری‌چارلز** – **کانت‌بیسی** ، **لیس‌مك‌مان** یکبار دیگراین نکته‌را ثابت کردند که‌موسیقی جاز بصورت موسیقی بین‌المللی درآمده‌است .

از لحاظ صفحه های موسیقی جاز نیز باید بگوئیم که تنوع عظیمی حاصل شده‌است . و همه کس مطابق ذوق خود می‌تواند صفحه‌ای پیدا کند . و شاید در هیچ دوره‌ای دیده نشده است که صفحه های جاز کلاسیك یعنی جاز دوره بزرگ **نیوارلئان** ،تااین‌حدبه‌بازار آمده‌باشد . روز٤ ژوئیه ۱۹۶۰ لوئی‌آرمسترونگ به ٦۰ سالگی رسید وبرای آنکه شصتمین‌سال‌تولدوی‌را درفرانسه‌جشن‌بگیرند، ازمدتی‌پیش مجموعه‌آهنگهای«ساچمو» بصورت‌کلکسیونی پشت‌سرهم‌درمعرض فروش‌گذاشته‌شد و

صفحه‌های بیشماری که دراین کلکسیون ببازارآمد نشان‌داد **لوئی‌آرمسترونگ** درعرض چهل سالی که در زمینه جاز کار می‌کند چه نفوذ عظیمی به دست آورده است.

لوئی‌آرمسترونگ در ضیافت کوکتلی که روی کشتی بافتخار او داده شد، جایزه **فنزوالر** آکادمی جاز را که ریاست افتخاری آن بعهدهٔ **ژان‌کوکتو** است از دست **ژرژ اوریک** دریافت داشت.

بزرگان «سوئینگ»

بزرگان دورهٔ «سوئینگ» [جاز میانه] نیز ازیادها نرفته‌اند:

در سال ۱۹۶۱ صفحه‌های بیشماری از آثار **دوك الینگتن** و **کانت بیسی** بفروش رسید. و از روی همین چیزها می‌توان به‌تکاملی که دوك در عرض ۲۵ سال و **کانت بیسی** در عرض بیست وپنجسال پیدا کرده‌است بخوبی پی برد. وانگهی هروقت که در امریکا و فرانسه رفراندمی دربارهٔ جاز صورت گرفته، این دو ارکستر مقام اول را به دست آورده‌اند.

اما از لحاظ صفحه موسیقی و کنسرت، بزرگترین فاتح سال ۱۹۶۱ جاز جدیداست. اگر در اینجا بخواهیم اسم همه نمایندگان «نسل سوم موسیقی جاز» را که بفرانسه آمده‌اند بشماریم خوانندگان را خسته خواهیم کرد.

در جاز جدید تمایل های گوناگون دیده می‌شود و گاهی نیز این تمایل ها باهم ناسازگاری نشان می‌دهند. اما در هر صورت تعداد آهنگها و صفحه های جاز جدید باندازه‌ای است که نمی‌توان از آن سر درآورد. شما اکنون می‌توانید صفحه‌هائی از **چارلی پارکر** و صفحه های «ساحل غربی» و صفحه های پیشرو **استان‌کنتن** را بدست آرید، حال آنکه یکی از این صفحه ها در ۱۹٤٦، یکی دیگر در ۱۹٤۸ و سومی در سال ۱۹٤۹ پر شده‌است. جاز جدید را می‌توان حد فاصل جاز «کول» و جاز «فانکی» دانست.

جاز روح

سال ۱۹۶۱ سال جاز روح بود. اما باید بگوئیم که جاز روح شراب تازه‌ای نبود که در شیشه های کهنه ببازار آمده باشد. بلکه در حقیقت شراب کهنه‌ای است که در شیشه های تازه عرضه می‌شود.

برای آنکه به میزان رواج جاز روح در سال ۱۹۶۱ در فرانسه پی ببریم همینقدر بس خواهد بود که صفحات مجله های جاز را ورق بزنیم. بهترین صفحه جاز فرانسه که سال ۱۹۶۱ که بوسیلهٔ **آنسامبل** پیانیست معروف – جرج‌آروانیتاس– ضبط شده جاز روح نام دارد.

حتی در پاریس بالت «جاز روح» را نیز تهیه کرده‌اند. آیا می‌خواهید روحتان را معالجه کنید؟ بروید به ترانه های **ری‌چارلز**، که «دکتر روح» لقب گرفته است گوش کنید.

اما باید دید که این موسیقی جاز که تمام دنیا درباره‌اش حرف می‌زنند، چگونه چیزی است.

پاره‌ای از ناقدان «جاز روح» را بازگشت به منابع اصلی موسیقی جاز یعنی روح سیاه پوستان وترانه های **نیواورلئان** دانسته‌اند .... این تعریف بسیار درست است بشرط آنکه دامنه آنرا گسترش بدهیم و مطلب را روشن سازیم. هیچیك از مورخین جاز این حقیقت را انکار نمی‌کنند فولکلور آفریقا و آمریکا نقش قاطع ومؤثری در فواصل سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۰ در تکوین موسیقی جاز ایفا کرده‌است. موسیقی جاز از همان تاریخ هرگز میراث سیاه پوستان را بچشم اهمال و مسامحه ننگریسته‌است .... اما عوامل دیگری نیز دراین موسیقی جدید قرن بیستم تأثیر داشته‌است.



ماهالیا جاکسون
برصحنهٔ تالار
موسیقی

از سه چهار سال پیش

از سه چهار سال پیش عده‌ای از استادان سیاه پوست جاز که بسبك جدید می‌نوازند ، در موسیقی کلیسا و ترانه های **نیواورلئان** فرو رفته‌اند . ابتدا نتیجه‌ای را که بدست آمده «فلانکی» خوانده‌اند و اخیرا نیز آن را «روح» یا «موسیقی روح» نام گذاشته‌اند . البته جاز روح سبك صد در صد جدیدی ندارد... اما محیط و زمینه تازه‌ای را نشان می‌دهد .

هوراس‌سیلور پیانیست معروف از نخستین کسانی است که جاز روح را پیشه خود ساخت . و به‌همین مناسبت بود که اورا «واعظ» لقب دادند ... واین آهنگ یکی از آهنگهائی است که **هوراس‌سیلور** بدست خود ساخته است . از آن گذشته ، آهنگهای بسیاری هست که عناوینی از قبیل : **آمین !** ، **مجلس دعای روز چهارشنبه** ، **خواهر شفاعت** ، ویا **موعظهٔ کوتاه** دارند .

کلیسا همیشه درتعلیم وتربیت موسیقی‌دانان سیاه‌پوست دخالت‌دارد وروش این موسیقی‌دانان درقبال‌کلیسا هرچه‌باشد ،تأثیر مذهب رادرآثار آنان می‌توان دید وبزبان ساده باید گفت که‌موسیقی بازندگی‌روزانه‌سیاه‌پوستان‌وزندگی‌روزانه‌اطرافیان‌آنان ارتباط دارد . وبهمین مناسبت است‌که این موسیقی درعواطف آنان نیز تأثیر کرده است .

اما باید توجه داشت‌که جاز روح عبارت ازجاز باستانی نیست وبا جاز **نیواورلئان** تفاوت بسیاری دارد . موسیقی‌دانانی‌که « جاز روح » می‌نوازند همه پیروزیها وجهانگشائیهای جاز جدید را پذیرفته‌اند . جاز روح نزدیکی تازه‌ای است که بااصول موسیقی باستانی صورت گرفته است . ودرعین‌حال که عکس‌العملی در مقابل تمایلات بسیار روشنفکرانهٔ جاز جدید شمرده می‌شود ، اقدامی است‌که از طرف پاره‌ای ازموسیقی‌دانان سیاه‌پوست برای بازگشت بسوی موسیقی «خودشان»

از اشعار سیاهان امریکا

روزهای سخت

من هیچوقت تا حالا
روزهائی به این سختی ندیده بودم.
من هیچوقت تاحالا
روزهائی به این سختی ندیده بودم.
گرگ‌ها همه‌اش
دور خونه‌ام راه میرن .

●

تموم‌شب زوزه می‌کشن
تا کلهٔ سحر ناله می‌کنن
تموم‌شب زوزه می‌کشن
تا کلهٔ سحر ناله می‌کنن
انگار می‌دونن
مرد مهربونم رفته .

●

تا دکان بقالی هم
نمی‌تونم برم
تا دکان بقالی هم
نمی‌تونم برم
هیچ پولی ندارم و دیگه
هیچکی به‌ام نسیه نمیده .

●

آیا کسی پیدا میشه که
مرد منو برام پیدا کنه ؟
آیا کسی پیدا میشه که
مرد منو برام پیدا کنه ؟
به‌اش بگه که من بی‌پول وگشنمم
وبیش ازاندازه تنهام ؟

ترجمهٔ : رحیم اصغرزاده



ری چارلز
که اورا دکتر روح لقب داده‌اند

انجام یافته است . واین موسیقی گویا و رسا وگرم‌که اغلب انسان را منقلب‌می‌سازد هواخواهان بیشماری درمیان موسیقی دانان جاز و مردم پیدا کرده است.

«ستاره بزرگ» **جاز روح،** خوانندهٔ نابینای امریکائی **ری‌چارلز** است‌که‌گذشته از آواز خواندن ،پیانووارغنون‌وساکسوفون نیز می‌نوازد و ناگفته نماندکه موسیقی‌او نیز زبان تازه‌ای دارد.

ری‌چارلز بارها از طرف استادان بزرگ موسیقی جاز ستوده شده است و مخصوصا **میلت‌جاکسن** یکی از بزرگترین استادان موسیقی جاز **ری‌چارلزرااز**نوابغ این هنر شورانگیز می‌داند. و ازقضا ری‌چارلز باتفاق **میلت‌جاکسن** صفحه‌ای پر کرده است بنام «برادران روح» که هم‌اکنون در دسترس عامه است. حتی‌باید



جولیان آندرلی
که به او لقب گلوله توپ داده‌اند



هوراس سیلور
که به او «واعظ» لقب داده‌اند

گفت که عده‌ای از هواخواهان **راك‌اندرول** نیز اکنون در کنسرتهای بزرگ وی حضور می‌یابند و پیروزیهائی که وی درماه ژوئیه سال ۱۹۶۱ در **آنتیب** ودر اکتبرسال ۱۹۶۱ در «قصر ورزش» در مقابل سی‌هزار نفر بدست آورد فراموش‌شدنی نیست وتعداد صفحه‌هائی‌که ازآواز این خواننده نابینادر فرانسه‌پرشده‌است‌ازتعدادصفحات‌هراستاد دیگر موسیقی جاز بیشتر است.

هنر **ری‌چارلز** مولود معابد است و ترانه‌های او تقریبا نسخه دیگرآهنگهائی است‌که در کلیساها و صومعه‌ها خوانده می‌شود. اغلب چنـان بنظر می‌رسد کـه ری‌چارلز مثل راهبی موعظه می‌کندوبهمین مناسبت است که در حدود دو سه سال پیش **بیگ‌بیل‌برونزی** خواننده بزرگ‌ترانه های جازگفت‌که : « ـ **ری‌چارلز**می‌بایست در کلیسائی آواز بخواند!»

علت اینکه **ری‌چارلز** را «دکترروح» لقب داده‌اند این است‌که این خواننـده بزرگ‌گمان می‌بردکه پیامی از عالم بـالا آورده است !

ری‌چارلـز اغلب مارا در غمهـا و شادیهای خودشریك‌می‌سازدو **چیکوهامیلتی،** کشتی‌گیر سواحل غربی ، دراین باره‌گفته است‌که : «ری‌چارلز» بمنزله زمین است واز اینرو ماهمه باا‌و در تماس هستیم . این خواننده حقیقتا چیزی بیان می‌کند!»



تعلیم عشق

ترجمه. عبداله توکل

((تعلیم)) عشق داستان ناکامی و سرخوردگی، شك‌وتردید ، طنز واستهزائی تلخ در قبال بیهودگی زندگی ، ناتوانی در پیوستن به چیزی بعنوان ایمان ومسلك و خلاصه فلسفهٔ فلوبراست. ((در صورتی که بتوانیم انکار همهٔ روشها ، عدم اعتناء به همهٔ مسلکها سوءظن به‌جبهه‌هاوتمسخر دردناك را در قبال نابودی درمان ناپذیر همه چیز فلسفه بخوانیم ... فلسفهٔ همان کسی که ادب و هنر کار را راهی برای فرار می‌پنداشت ... راهی که بیرون از زندگی وخلاف زندگی بود ... زیرا که فلوبر ((زندگی)) را به عنوان اینکه پایان آن جز مرگ نیست وپس از مرگ نیز هیچ چیز وجود ندارد ، ورشکستگی می‌شمرد .

تعلیم عشق‌داستانی زندگی ورشکسته ای است اما در ذهن فلوبر این مطلب مستتراست‌که‌همهٔ زندگیها به ورشکستگی پایان می‌پذیرد ... برای آنکه همهٔ جاه پرستیها بیهوده است حداقل ، در اصل مطلب، هیچ‌چیزبهیچ‌زحمتی نمی‌ارزد. زیرا فلوبر عقیده داشت (یا حداقل رفتارش چنین نشان می‌داد) که ((خوب نوشتن)) بزحمت آن می‌ارزد و ادب و هنر وزیبائی را دوست داشتن مثل بقیه چیزها فریب نیست .

وباین ترتیب می‌توان به علت خشم شدیدی که پس از مطالعه ((تعلیم عشق)) به ((بار به دوره ویلی)) دست داد پی برد ... توضیح اینکه باربه دوره ویلی پس‌از خواندن این کتاب فریاد زده بود : ((این کتاب تعفنی است)) ... چه ، برای او که اهل ایمان بود و درپی ((کمال مطلوب)) و ((مطلق)) می‌گشت کتابی که ((بیچارگی درمان ناپذیر)) و بیهودگی کاوش ناپذیر همه چیز را تعلیم می‌داد ، در واقع سمی بیش نمی‌توانست باشد و بهمین عنوان نیز می‌بایست مطالعه آن ممنوع باشد .

واما بسیار حیرت آور است که این سم عجیب بندرت مهلك است . و وقتی که انسان به این فکر باشد که زندگی کردن بزحمتش نمی‌ارزد ، بسیار خوب می‌تواند زندگی کند . چه اگر چنین نبود بسیاری از ما بسن پیری نمی‌رسیدند .

داستان یك ((یك عشق پاك))

در زندگی فلوبر و از لحاظ خود او، تعلیم عشق کتابی است که بنحو مقایسه ناپذیری از مادام بوواری یا سالامبو که برحسب معمول‌برتر از آن شمرده می‌شود، رجحان دارد . حتی این کتاب برتر از وسوسه ((سنت آنتوان)) است برای اینکه بیشتر از آن به خود نویسنده ارتباط دارد . ((وسوسه)) نابودی و نیستی همه اعتقاد و همه فلسفه هارا بیان می‌دارد و حال آنکه ((تعلیم عشق)) نابودی و نیستی عشق و دوستی و جاه پرستی و پول را شرح می‌دهد .

در عین حال این کتاب ادای احترام به سرنوشت نکبت بار پاره‌ای از زنها است ... جملهٔ ((مادام بوواری یعنی من)) بارها بزبان آمده و مورد تعبیر و تفسیر قرار گرفته است . اما فلوبر در این کتاب جز اینکه به‌خیال افسانه است و ناخشنود ((اما)) از لحاظ عشق در مقابل مشتی مردم احمق و نادان ، حق داده باشد چه چیز ناروای((آرنو)) نیزبه مادام آرنو حق‌می‌دهد فلوبر در قبال بیوفائیها و کارهای دیگری گفته است ؟

واین زن را که مادری فداکار و همسری وفادار است در سراسر کتاب مدح و تمجید می‌کنند .

واگـر این دو رمان (یعنی مادام بوواری وتعلیم عشق) را در برابر هم قرار بدهیم به‌دوگانگی روح‌واخلاق فلوبر، این هنرمند و بورژوای بزرگ و این نیهیلیست و مورالیست بزرگ می‌توانیم پی ببریم .

فلوبر ممکن نبود در باره مادام آرنو نیز همان حرفی را که درباره مادام بوواری زده بود ، بزبان بیاورد و چنین بگوید : « مادام آرنو یعنی من » اما درباره مادام آرنو می‌توانست چنین اعلام بدارد : «مادام آرنو کمال مطلوب من‌است ... واز لحاظ هنری تصویرزنی است که بیشتر از هرزن دیگری‌دوستش داشته‌ام و درسراسر زندگی جان ودلم دربست در تعلق او بوده است ... تعلیم عشق بیان بهترین چیزهای و وجود من و پاکترین عشق من است و واپسین جمله‌ای که از دهان دلوریه بیرون می‌آید بیان نیشدار تکذیبی است که زندگی بموجب آن بر گرامیترین آرزوهای ما خط بطلان می‌زند »

تعلیم عشق داستان عشق آتشینی است که پاك می‌ماند ... داستان عشق آتشینی است که تحقق نمی‌پذیرد . فلوبر برای تألیف آن از حادثه‌ای بس بزرگ که در زندگی عاشقانه‌اش اتفاق افتاده بود ، الهام‌گرفته‌است ... امانباید چنین پنداشت که فلوبر «فاسق» قهرمان خود ... فاسق مادام شلزینگر بوده‌است .

«درپلاژ تروویل»

وقتی که نخستین بار این زن را دید پانزده سال داشت و زن بیست وشش ساله بود . این حادثه در اوت ۱۸۳۶ در پلاژ بروویل اتفاق افتاد ... از سال ۱۸۳۰ خانواده فلوبر هرسال به‌این پلاژ می‌رفت.

تروویل دهکدهٔ ماهیگیـران بود و خانواده فلوبر در «دوویل قدیم» چندین مزرعه و مرتع داشت ... و سراسر این منطقهٔ «تروویل ـ دوویل » جای بسیار بزرگی در میان خاطره های فلوبر برای خود نگهداشته است .

ودر آن زمان که فلوبر ایام تعطیل خود را در آنجا بسر می‌آورد ، زیبائی پر شکوهی داشت .

یك زن انگلیسی‌که‌در ایام دوشیزگی خود فلوبر را دیده فلوبر باصطلاح عشاق با او به راز ونیاز پرداخته نویسنده را به شکل یك جوان یونانی توصیف کرده‌است .

فلوبر در بحبوحه جوانی ، بلند قدو باریك وماننـد پهلوانی بود که از مواهب خود هیچ اطلاعی نداشت ودر بند تأثیری که در دلها بجای می‌گذاشت ، نبود .

یکی از فلوبر شناسان بزرگ کـه در پرتو جستجوهای خودیگانه عشق بزرگ فلوبر ، یعنی عشق اورا به مادام آرنو قهرمان تعلیم عشق روشن ساخته است تاریخ معاشقه باآن دختر جوان انگلیسی را سال ۱۸۳۵ می‌داند ... یعنی یکسال بیش از آن تاریخی که قلب گوستاو فلوبر را تاابد اسیر ساخت .

در تابستان ۱۸۳۵ ، فلوبر جوان که در «تروویل» بسر می‌برد روی شنهـای ساحل مانتو زنانه سرخ و راه راهی دید که نزدیك بود به‌امواج دریا تر شود . فلوبر این مانتو را برداشت و کمی دورتر گذاشت تا آب دریا آن را خراب نکند .

لحظه‌ای پس‌از آن ، زن جوانی که سرمیز مجاور نشسته بود درقبال این کار ملاطفت آمیز از وی تشکر کرد... زن جوان که زن بیست وشش ساله بسیار خوشگل وبلند قد و مو خرمائی بود ، چشمهای سوزان و مژگان دراز داشت و خط سبزی بر لبش سایه انداخته بود .

زنی که «مادام آرنو» شد

در ایام دوشیـزگیش کارولین ـ اوگوستین الیزافوکر نام داشت و پدرش که افسـر بود در جنگهای ایتالیا و استرلیتز وینا شرکت جسته بود . سپس به عنوان کمیسر پلیس ورنون بازنشسته گشته بود ودر آنجا پس از دوازده سال زندگی زناشوئی روز ۲۳ سپتامبر ۱۸۱۰ زنش ماری لوئیز فیلیپار دختری بنـام الیزا برای او آورده بود .

این دختر در نوزده سالگی با درجه داری بنام امیل ژاك ژوده که در پادگان ورنون بود ازدواج کرد . زندگی زناشوئیش سعادت آمیزنشد و حتی‌بصورت فاجعه‌ای

درآمد اما این فاجعه‌چنان پنهان‌ماندکه‌خرد فلوبر نیز از آن اطلاعی نیافت و ماهم هنوز از جریان آن اطلاعی نیافته‌ایم .
چیزی که فلوبر مثل مردم عصرخود ازآن‌خبر نداشت و حتی‌الکساندر دومانیز که زوج شلزینگر را به ترویل آورد ، از آن آگاه نبود این است که الیزافوکو- همان‌زنی که در سال۱۸۳۶ در پاریس وترویل مادام شلزینگر خوانده می‌شد - باموریس شلزینگر ازدواج نکرده بود و از لحاظ قانونی هنوز اسم «ژوده» را که در نوامبر سال ۱۸۲۹ همسرش‌گشته بود ، بروی خود داشت .

در سال ۱۸۳۰ ژوده که به مقام افسری رسیده بود ، به الجزیره رفت . اما پیش‌از این تاریخ زنش در نظر همه مادام شلزینگر خوانده می‌شد . ورنون را ترک گفته بود ودر شهر پاریس در خانه همان مردی که‌نامش را بروی‌خود گذاشته بود بسر می‌برد . شلزینگر در زندگی خود مرد مرتبی نبود اما زن ، برعکس وی ، رفتار ملامت ناپذیری داشت .
وقتی که ژوده پس‌از پنجسال غیبت به فرانسه بازگشت ، الیزا شش ماهه آبستن بود . اما معلوم نیست که ژوده از چه راهی وبه چه ترتیبی از این قضیه اطلاع یافت وپس‌از اطلاع ازاین موضوع چه کاری صورت داد .
اما آنچه می‌توان گفت این است که الیزا دختری بدنیا آورد و چون لازم بود که دختر بنام پدر خود شلزینگر خوانده شود، الیزا ناپدیدگشت ودر شناسنامه‌ای که بنام دختر وی نوشته شد ، اسمی از مادر بمیان نیامد .
این فاجعه‌الیزای بیچاره را بصورت زنی خود دار و خاموش و اسرار آمیز درآورد و همین چیزها بود که گوستاو فلوبر را متاثر و متحیر ساخت . در سال ۱۸۳۶ ژوده که‌بیمار بود در پادگان دیگری اقامت داشت ودر سال ۱۸۳۸ دوباره به ورنون آمد و جای هیچ شکی نیست که زنش گاه بگاهی برای دیدن پدر و مادر خود در این شهر بآنجا می‌رفت .
ورنون شهر بزرگی نیست و باین ترتیب می‌توان پی برد (وبزبان دیگر می‌توان بسختی تصور کرد) که ملاقات آنان چگونه می‌توانست باشد . حال ژوده در این ایام روزبروز بدتر می‌شد و عاقبت در نوامبر سال ۱۸۳۹ در ورنون درگذشت وسیصد روز پس‌از آن تاریخ ، بیوهٔ وی همسر مشروع شلزینگر شد .
یگانه خبر دقیقی که‌از نخستین زندگی زناشوئی الیزا در دست داریم همین چیز هاست وبقیه جز فرض و خیال چیزی نیست ... ویکی از فلوبر شناسان که در اینجا به او اشاره کردیم عقیده دارد که ژوده خطای بزرگی کرده بود و شلزینگر با این شرط‌اورا از ننگ وبدنامی نجات داده بود ، که زن خود را بدست او بسپارد .
بهر حال میان شلزینگر و الیزا اختلاف فراوانی از لحاظ مزاج و اخلاق وجود داشت . وپس‌از ازدواج نزدیکی زود گذری در میان آندو پیش آمد که نتیجهٔ آن تولد پسر بچه‌ای بنام آدولف بود . وشاید همین نزدیکی زود گذربرای الیزای جوان وسیلهٔ فراری از عشق گوستاو فلوبر جوان و خوشگل بود که در ایامی که در ترویل به ستایش و پرستش وی می‌پرداخت جوان بیست ساله‌ای بود.
در هر حال جای چون و چرا نیست که مادام شلزینگر زن وفادار و پرهیز کاری بود وهمچنان که‌گوستاو فلوبر اورا در کتاب تعلیم عشق به عنوان مادام آرنو وصف می‌کند ، موجود مظلومی بود .

میعاد

گوستاو فلوبروقتی که در سال۱۸۴۲ به پاریس آمد مثل «فردریك مورو » به جستجوی آن زنی پرداخت که از زمان برخورد در «ترویل» خاطرهٔ خیره کننده وی را در دل خود نگهداشته بود . اما این جستجو مانع ازاین نبود که فلوبر چه در پاریس و چه در جاهای دیگر دوستانی در میان طبقهٔ زنان پیدا کند و ناگفته نماند که یکی از همین محبوبه ها همان دختر جوان انگلیسی و خواهرش بود .
پس در سال ۱۸۴۲ بدیدار مادام شلزینگر (چه در دکان شوهرش وچه در در خانه‌شان) توفیق یافت . شلزینگر مرد قابل ملاحظه ای بود اما باوجود این احترامی‌نداشت وبارهاسروکارش بادادگاه

ها افتاده بود .

فلوبر از دوستان نزدیك خانوادهٔ شلزینگر شد . واگر چه هیچ مدرکی در دست نیست که از اظهار عشق صریح فلوبر به مادام‌شلزینگر حکایت داشته باشد از خواندن نامه‌ای که در دست هست واز مراجعه به «تعلیم عشق» ونسخهٔ سال ۱۸٤٦ این‌کتاب این‌نکته را روشن دانست. وباین ترتیب می‌توان گفت که میعادی به پیشنهاد فلوبر ترتیب یافته است کـه اگر چه مادام شلزینگر نیز آن را پذیرفتـه بود ، نتیجه ای نداده‌است . واز قضا همین میعاد بی‌سرانجام و همین انتظار نومیدانه در نسخه های ۱۸٤٥ و ۱۸٦۹ تعلیم عشق دیده می‌شود .

در سال ۱۸٤۸ کسب وکار موریس شلزینگر خراب شد واین ناشر موسیقی دکان و مجله و وسایل و ادوات خود را فروخت . ودر همان سال گوستاوفلوبر بالوئیزکوله ـ شاعرهٔ‌عشق‌پرست فرانسه‌ـ آشنا شد . اما همچنان بازوج شلزینگر رفت و آمد داشت . در سال ۱۸٤۹ ـ در اواخر اکتبر ـ به مشرق رفت ومدت بیست‌ماه در آنجا ماند .

در ایام‌غیبت گوستاوفلوبر ، خانوادهٔ شلزینگر از پاریس به «باد» رفت ودر همانجا منزل گرفت . فلوبر در سال ۱۸٥۳ به تروویل آمد واز دیدن مهمانخانه ای که الیزادر آن زندگی‌کرده بود ، نامهٔ سوزانی به لوئیز کوله نوشت .

مدت کمی پس از این نامه ـ چهار سال پس‌از جدائی از خانوادهٔ شلزینگر ـ نامه‌ای از آلمان از طرف موریس شلزینگر بدست فلوبررسید

این تجدید رابطه تا سال ۱۸٥٦ دنباله‌ای نداشت اما در آن تاریخ دعوتنامه ای از آلمان برای او رسید تا اینکه فلوبر در جشن ازدواج مادموازل شلزینگر با شهردار اشتوتگارت شرکت کند . اما بقول خودش ، این نامه مثل قرنی بردوش وی فرود آمد .... فلوبر بیدرنگ باین نامه جواب نداد و سه هفته پس‌از آن تاریخ وقتی که مادام شلزینگر به حمله پرداخت، نویسنده از قبول این دعوت معذرت خواست

در سال ۱۸٥۷ مادام شلزینگر نامه‌ای باو نوشت واضطراب خود را بمناسبت تعقیب نویسنده بجرم‌انتشار مادام بوواری اعلام داشت وپس از صدور حکم برائت نیز به نویسنده تبریك گفت :

الیزا در سال ۱۸٥۸ در موقع مرگ مادرش نیز باو نامه نوشت وفلوبر جواب سودازده وغم‌انگیزی باین نامه داد .

واین چندکلمه‌قسمتی ازنامه‌ای است‌که عشق وی را به الیزا شرح می‌دهد .

«من در این ایام جوانی خود ، به عشق بیکران و بی‌بازگشت و عمیق و خاموشی گرفتار بودم . سراسر شبها را بتماشای ماه بروز می‌آوردم و هردم طرح آن می‌ریختم که معشوقه خود را بربایم و راه ایتالیا را در پیش گیرم . جان وتنم دستخوش شکنجه‌بود ، هرگاه که‌بوی برو- دوشی را می‌شنیدم به رعشه و تشنج می‌افتادم و هـروقت که نگاهی بسویم می‌انداخت رنگ رخ از دست می‌دادم . من همه این چیزها را دیده‌ام . هریك ازما در دل خود خانهٔ شاهانه ای دارد . من در این خانهٔ شاهانه را گچ گرفته‌ام اما این خانه ویران نشده‌است .

فلوبر همیشه میل داشت که برای دیدن دوستان خود به باد سفر کند و باوجود این به آنجا نمی‌رفت . الیزا گاه بگاه به فرانسه می‌آمد اما هرگز گوستاو را در فرانسه نمی‌دید ... آیا این کار از روی تعمد انجام می‌گرفت یا اینکه الیزا از ترس شوهر خود یا از ترس خودش بدیدن فلوبر نمی‌رفت .

فلوبر که در سال ۱۸٦۰ به تروویل رفته بود در سال ۱۸٦۱ نیز به‌تروویل بازگشت و از آنجا در نامه‌ای بیکی از دوستان خود چنین نوشت :

«اگر اینجا بودی ، دربرابر هر خانه وهربوته ای می‌توانستم فصلی از جوانی خودرا برای تو بازگویم . من ازاین مکانها چندان خاطره بدل دارم که پریروز غروب وقتی که باینجا رسیدم ، مست ومخمور بودم . آه ! من در اینجا چه بسیار دوست داشتم و چه بسیار رؤیا ها داشتم !»

دوست‌دیرینه‌ای که پیوسته گرامی‌است سالها گذشت ودر ژوئیه سال ۱۸٦٦

گوستاو فلوبر که برای تالیف نسخه دوم «تعلیم عشق» سرگرم‌کار بود ، گویا عاقبت سفری به «باد» رفت ... واین سفر را برای آن صورت داد که الیزای خود را که مدت هفده سال ندیده بود ، باردیگر ببیند . الیزا در این‌زمان ۵۵ سال داشت.
شاید این کار مولود حس کنجکاوی نویسنده‌بود . فلوبردر آن‌زمان می‌خواست واپسین ملاقات «مادام‌آرنو » و «فردریك» را در تعلیم عشق وصف کند و شاید می‌خواست چنین ملاقاتی‌را خودش صورت بدهد

اما اقدام به چنین سفری چندان مدلل نشده است . وگمان می‌رود که اگر چنین برخوردی صورت گرفته باشد ، همچنانکه در صحنهٔ شورانگیزی از تعلیم عشق می‌بینیم - الیزا در خانه یکی از دوستان ودور از شهر «باد» بدیدن عاشق دیرین خود توفیق یافته‌است .
باز هم پنجسال گذشت و جنگ پیش آمد . در آوریل سال ۱۸۷۱ نامه‌ای ازباد به فلوبر رسید که خبر مرگ موریس شلزینگر را برای او آورده بود .
بیدرنگ به«بیوه زن» وی نامه‌نوشت و واین بار اورا «بانوی گرامی» خطاب نکرد .... عنوان نامه‌ای که به الیزا نوشت چنین بود .
«محبوبهٔ دیرینه وهمیشه گرامی من»
برای اینکه‌دیگر بیمی از شوهر نداشت.
این نامه بسبب جنگ واشغال مناطق به مقصد نرسید . مادام شلزینگر باردیگر نامه‌ای باو نوشت . فلوبر بازهم نامه‌ای به عنوان او فرستاد واین‌دفعه نامه بدست مادام شلزینگر رسید . فلوبر در این نامه چنین نوشته بود :
«منی که امیدوار بودم که تو بـه اینجا بازگردی ودر اینجا زندگی کنی .... منی که امیدوار بودم که پایان زندگیم در کنار تو بگذرد ! ... . خود خواهی مرا ببخش ! »

نامه واپسین

ترك گفتن باد محال بود . اما چرا فلوبر بآنجا نمی‌آمد ؟ اندك زمانی پس از شکست‌به آلمان‌رفتن ...ووقتی که‌سربازان آلمانی هنوز در خاك فرانسه بودند ، بآلمان رهسپار شدن کار معقولی نبود و بی‌شك الیزا این چیزهارا در نظر نگرفته بود
پس خود الیزا به فرانسه آمد ... ودرمهمانخانه «بل‌وو» درترooویل که‌همیشه بآن علاقه داشت منزل گرفت ... و فلوبر را به آنجا دعوت کرد . فلوبر به آنجا نرفت . برای آنکه مادرش در «کرواسه» ناخوش بود .
وآنوقت بازهم الیزا - در موقع بازگشت به آلمان - راه خود را کج کرد وشبی را در «کرواسه » بروز آورد .
وقتی که مادر فلوبر درگذشت ، اطلاعی باو داده نشد . اما الیزا به‌فلوبر نامه نوشت . فلوبر جوابی نداد . واپسین ملاقات شاید افسون عشق را از میان‌برده بود ؟ الیزا از رنج ودرد خود برای وی حرف زد . ودر عین حال خبر ازدواج پسر خود موریس را به‌او نوشت . فلوبر عاقبت باو جواب داد .

چگونه تو بدوست‌دیرین خود بدگمان شده‌ای ! چگونه ممکن است که ترا - بخصوص در چنین لحظه‌ای که دلش به لرزه افتاده است - از یاد ببرد ؟ اگر بتو نامه ننوشتم برای این بود که قدرت نداشتم . این عذر من است .
زندگی من هرچه جلوتر می‌رود ، غم انگیزتر می‌شود ... رفته رفته به گوشهٔ انزوای مطلق روی می‌آورم . از خدا برای پسر تو - چنانکه گوئی پسر من است - سعادت می‌خواهم . هردوتان را می‌بوسم... اما ترا ... ای یار همیشه گرامی ، کمی بیشتر می‌بوسم ....
فلوبر در ماه ژوئن به‌پاریس آمد ودر ازدواج آدولف شلزینگر شرکت جست و هنگام نمازمثل احمقی گریست. این‌حرف‌را خودش در نامه‌ای به‌یکی از بستگان خویش نوشته‌است .
الیزا که به آلمان بازگشته بود از درآمد مختصری که دختر وپسرش باو تخصیص داده بودند ، زندگی می‌کرد اما دخترش از لحاظ شناسنامه‌ای که در دست داشت همیشه اورا ملامت می‌کرد .
فلوبر - در روز مرگ دوست عـزیز خود تئوفیل گوتیه - نامه‌ای از الیزا

دریافت کرد وبه این نامه جواب داد .
این نامه حزن آور واپسین نامهٔ او بود . بازهم هشت سال دیگر زندگی کرد... والیزا پس از مرگ او هم زنده ماند . اما چرا فلوبر نامه‌ای باو ننوشت ؟ شاید نامه‌ای نوشته باشد اما این نامه‌ها گم شده باشد ؟ در هر حال مجازاست که‌این سئوالها را از خودمان بکنیم .
در مقابل چیزی که مسلم است این است که مادام شلزینگر از شدت غم و غصه وبخصوص براثر کینه‌ای که دخترش (بهمان مناسبت که گفته شد) بدل داشت، دیوانه شد و هشت سال پس‌از مرگ‌فلوبر در شهر «باد» در تیمارستانی جان داد .
این بود سرگذشت زنی که بزرگترین و یگانه عشق آتشین فلوبر خوانده شده است .... ویگانه عشق آتشین فردریك مورو را به مادام آرنو در کتاب تعلیم عشق الهامی از آن باید دانست .
باوجود این نباید تعلیم عشق را کتابی در شرح حال خود نویسنده شمرد. فلوبر در هنر اوبژکتیف‌بود و کتابی در شرح حال خود نوشتن با قلم وی سازگار نبود .

اما این کتاب چه کتابی بود ؟

وسوسه این عشق که در ایام جوانی به سر فلوبر راه یافته بود ، پیوسته وی را رنج می‌داد وما در اینجا صرفنظر از دگرگونیهائی که در تصنیف تعلیم عشق رخ داده است از نسخهٔ ۱۸٦۹ آن حرف خواهیم زد
در ابتدای کتاب آنجا که فردریك مورو سوار کشتی می‌شود ، افسون و جادوئی هست واین سفر، سفری‌است‌که‌از میان زندگی ، از میان عشق و مستیها و ضعف ها و ناکامیهای آن صورت می‌گیرد .
رمان تعلیم عشق از لحاظ زمان‌مدتی در حدود سی سال را در بر می‌گیرد . از سال ۱۸۴۰ در بحبوحهٔ سلطنت لوئی فیلیپ آغاز می‌شود ودر پایان امپراطوری دوم خاتمه می‌پذیرد ... وهمه‌هیجانها و کشمکشها و دیوانگیهای سی سال از قرن نوزدهم را در این کتاب می‌توان یافت .

تعلیم در سه‌بخش تنظیم یافته‌است .

بخش اول زندگی فردریك مورو دانشجوی حقوق ودوستیهای اورا در کارتیه لاتن شرح می‌دهد . این جوان جوان مرددی است که میان ادبیات و نقاشی و حقوق سرگردان مانده‌است اما درحقیقت جزبه عمیق مادام آرنو زنده نیست .... همان زنی که روز سوار شدن در کشتی در کنار شوهرش دیده است .
در اینجا نامی هم از دامبروز برده می‌شود .
در پایان این بخش ، فردریك مورو که در امتحان حقوق پذیرفته شده است بعلت ورشکستگی خانواده خود بعنوان شاگرد به خدمت وکیلی می‌رود اما یکسال پس از آن در سایه اینکه ۲۷ هزار فرانك بعنوان میراث باو می‌رسد به پاریس بر می‌گردد وبی آنکه نقشه روشنی داشته باشد منزل آسوده ای برای خودمیگیرد.
کار بزرگ زندگیش همچنان عشق و علاقه‌ای است که به مادام آرنو زیبا پیدا کرده است . باوجود این با زنی بنام روزانت نیز به عشقبازی می‌پردازد و به دوستان خود هوسونه و دلورنه برای تاسیس روزنامه‌ای پانزده هزار فرانك وعده می‌دهد . اما این ۱۵ هزار فرانك را به ژاك آرنو ورشکسته می‌دهد واین‌امر میانهٔ اورا با دلوریه بهم می‌زند .
کمی پس‌از آن تاریخ - بازهم ازباب عشق وعلاقه‌ای که به مادام آرنو دارد نزد دامبروز برای آرنو وساطت می‌کند .... و بازهم بپاس عشق و علاقه‌ای که به مادام آرنو دارد در ضیافتی از شوهر وی هواداری می‌کند که منجر به مرافعه و مبارزه در راه شرف می‌گردد اما ورود ناگهانی آرنو رشته این مبارزه را می‌برد .
دلوریه میانه مادام‌آرنو و فردریك را بهم می‌زند اما فردریك پس از آشتی در اظهار عشق خود حرارت بیشتری نشان می‌دهد اما مادام آرنو با سوگند ها در وزاریها از دست وی نجات می‌یابد .
پس ازاین بازیها ، وعده‌ای که فردریك‌آنهمه خواستاربود ، داده می‌شود. فردریك خانه‌ای برای این کار می‌گیرد . اما پسر بچهٔ خانواده آرنو ناخوش می‌شود

ومادر که در بالین فرزند بیمار خود نشسته‌است نمی‌تواند به‌این میعاد عشق... وباین ترتیب تقوی و فضیلت مادام آرنو در سایه تصادفی از خطر نجات می‌یابد .

در این هنگام انقلاب ۱۸٤۸ بیداد می‌کند .... و فردریك که از شدت غم و درد و انتقام مست شده است روزانت را بهمان خانه‌ای می‌برد که برای مادام‌آرنو فراهم آورده بود . ودر اینجا قسمت دوم کتاب پایان پذیرد .

ابتدا قسمت سوم کتاب به انقلاب ۱۸٤۸ تخصیص دارد سپس فصل معروف جنگل فونتن بلوپیش می‌آمد و داستان دو سارديه ولوئیز دختر«روك» که به فردریك مورو دل باخته است وتیراندازی روك بسوی یکی از شورشیان زندانی بازگفته می‌شود ودر اینجا است که فلوبر بدترین حمله‌ها را به طبقه ترسوی بورژوازی صورت می‌دهد .

در اینجا روابط فردریك وروزانت که لقب «لامارشال» دارد ، تنظیم می‌یابد اما پسر بیچاره روز بروز عشق و علاقه بیشتری به مادام آرنو پیدا می‌کند .... رفیق مادام دامبروز می‌شود وبه پشتیبانی شوهر وی نامزد نمایندگی می‌گردد . اما دامبروز می‌میرد و فردریك که در میان روزانت و عشق شدید مادام آرنو گرفتار مانده است ، به دشواریهائی برمی‌خورد.

مبلغی از مادام دامبروز قرض می‌گیرد تا از لحاظ عشق و علاقه‌ای که به مادام آرنو دارد قروض شوهر اورا بپردازد .

اما فرصت از دست رفته‌است و اموال و اثاثه‌خانواده آرنو فروخته‌می‌شود. ومادام دامبروز که از همه چیز خبر دارد ساعت مزایده و حراج را بجلو می‌اندازد تا صندوقچه مادام آرنو - دشمن عشق خود را - بچنگ بیاورد . فردریك که از این عمل کفر آمیز خشمگین شده است ، با خشونت ازاین زن جدا می‌شود وباین ترتیب از ثروت و سیاست چشم می‌پوشد

سپس فردریك مورو به مسافرت می‌رود . وآنوقت واپسین ملاقات فردریك ومادام آرنو صورت می‌گیرد که شاید برای وصف آن گوستاوفلوبر از واپسین دیدار خود با مادام شلزینگر الهام گرفته باشد. واین فصل یکی از شور انگیزترین فصولی است که در رمان فرانسه دیده می‌شود

فصل آخر تعلیم عشق فصل مخوفی است . و همچنین قطعه‌ای است که نزد همه شهرت دارد . فردریك‌ودلوریه درکنار آتش حرف می‌زنند و خاطره هائی را بیاد می‌آورنـد واز زندگی خودشان سخـن می‌گویند و عاقبت به حادثه‌ای از حادثه های ایام جوانی خودشان می‌رسند که در جریان آن به خانه بدنامی می‌روند وپس‌از حادثه ای که پیش می‌آید از آنخانه می‌گریزند .

ودر این فصل است که فلوبر عشق وجاه پرستی و خلاصه همه چیز را بباد استهزا می‌گیرد .

ترجمه عبداله توکل



داستان رقص‌ها..

فیگوری ازرقص‌برزیلی «ماکوم‌با »که بالباسی از پوست پلنـگ ، و پوست مار موسوم به « آناکوندا » اجـرا می‌شود .

←

هنگامیکه در تالاری نشسته رقص **چوپان** مرا تماشا میکنید ، آن فقط یك «رقص» مپندارید . چراکه **چوپان** «رقص» نیست ، پرده‌ئی از زندگی شاعرانـهٔ خود من است .

چوپان خردسالی گوسفندان را در چراگاه هی می‌کند . پسرك ضعیف خنده آوری است ... گله را به‌یك‌جای گـرد میآورد و می‌نشیند . آنگاه بی هیـچ عجله‌ئی گوسفندان را یکایك میشمارد . ناگاه متوجه میشود که از تعداد حیوان‌ها یکی کم است ! ازجا می‌جهد ودوباره ــ واین بار شتابان ــ به‌شمار کردن گلـه می‌پردازد ؛ وباز یك گوسفند کم میآید . دربی گمشدهٔ خود به‌گرد گله میـدود . میجوید و میجوید وآخر ، درگوشه‌ئی از چراگاه ، برهٔ گمشده بچشمش میخورد . دوان ــ دوان خودرا ببره میرساند .شادی میکند و میرقصد . شادی و رقص او بی‌پایان است ؛ اما سرانجام خسته میشود و می‌ایستد . بره را بدوش میگیرد وگله رابه پیش میراند ...

من ایـن رقـص را بسیار دوست می‌دارم و هنگام اجرای آن همیشه بیاد میاورم که چگونه ، روزگاری شبـان خردسالی بودم ، بره‌ها رادر کوه گـم میکردم . در یکی از دهکده‌های قدیمـی صحن بود که سپیده‌دم ، مرا ازخواب بیدار می‌کردند ، روپوش پنبه‌ئی کهنه‌ام را به‌من می‌پوشاندند ، کلاه پوستی بزرگی



بسرم میگذاشتند و روانهٔ کوهسارم می کردند . ابتدا گوسفندها و بزهای ما چندان زیاد نبود ، اما بعدها به‌دوازده سر رسید . من هنوز شمارش آنهارا بلد نبودم . مادرم آن‌را به‌من آموخت :«برای هر گوسفند وبز انگشتی راتاکن ، هروقت تمام انگشتان دودستت تا شدند دورأس باقی خواهد ماند » ومن نیز به‌همین‌طریق عمل میکردم . گاه ، شمارش درست در نمیآمد و گوسفند یابزی راکم نشان میداد . این حادثه برای پسربچهٔ **چچنی** غم‌انگیز بود . من نومیدانه ، زیر بوته‌ها و آبکندها دام راجست و جو می‌کردم . آنگاه ، گریه‌کنان به‌خانه باز می‌گشتم . اما بیشتر روزها بدون پیشامد ناگواری‌سپری می‌شد . گله به‌آرامی تاهنگام عصرمی‌چرید،

ومن می‌نشستم وراه گردآلودی را که اتوموبیل‌ها از آن‌به سوی شهر می‌رفتند تماشا می‌کردم . درآن دور دست چراغ‌های شهر **گروزنی** می‌درخشید . فکر می‌کردم . « وقتی بزرگ شدم سوار اتوموبیل‌می‌شوم و به‌شهرهای بزرگی که چراغ‌هایش با برق روشن می‌شود می‌روم ». اما خیلی زودتر ازاین‌ها به‌شهر رفتم :ــ هفت ساله بودم‌که پدرم مرا به‌شهر برد و باهم به سیرك رفتیم . در برگشتن ، تصمیم‌گرفته بودم که بازیگر سیرك بشوم ، وبخاطر اجرای همین تصمیم بودکه از فردای آن روز به‌تمرین پرداختم .

تمام دیوارهای سفید خانهٔ کوچك ما از برخورد کف پاهای من کثیف شد ،ولی سرانجام من توانستم با حرکات مخصوص

سیرك‌بازان آشنا شوم . پدرم خشمگین شد وگفت : « محال است اجازه بدهم‌که پسرم بازیگر سیرك بشود !» ومن به‌ناچار برای تمرین ، به پاردن و کثیف کردن دیوار خانه های همسایگـان پرداختـم . همسایه‌ها به‌خشم آمدند و کاررابه‌جاهای باریك کشاندند . مادرم به‌من گـفت : « می‌خواستم تو قاضی بشوی و یادبگیری که چطور باید حق را ازناحق تمیز داد .» امامن هنرمند شدم ، وبااینهمه یادگرفتم که حق وناحق رااز هم تمیز دهم . اکنون من باانسان‌ها به‌زبان رقص سخن‌می‌گویم، و به‌همین جهت است‌که در بسیاری از کشورها ، رقص‌های مرا بااشتیاق فراوان تماشا می‌کنند . باهمین زبان بودکه من در برابر تماشاگران **کوبائی** و **جامائیکائی** بااجرای رقص **چوپان** ، سرگذشت دوران خردسالی خودرا حکایت کردم ، وبااینکه آنها به‌زبان من آشنا نودند ، حکایت مرا بی‌هیچ نگرانی وزحمتی دریافتند . زیرا که چوپان‌ها ، در سراسر جهان ، حالات مشابهی دارند :

هر چوپان ، وقتیکه بره‌ای را گـم می‌کند می‌گرید ، وهنگامی‌که آن را باز می‌یابد شاد می‌شود . چوپان‌ها سرنوشت و سرگذشت همسانی دارند و رقص‌**چوپان** نیز بیان همین سرنوشت و حکایت همین سرگذشت است !

کلمبیا سرزمین فقیری است کـه‌در آن ازنان ولباس ، وحتی ازهوائی‌که بتوان به‌راحت نفس کشید خبری نیست ، چرا که باارتفاعی نزدیك به‌سه‌هزار متر از سطح دریا ، هوای آن نیز خفه وگرفته است !

هرفرد **کلمبیائی** ، چنان راه می‌رود که پنداری بار محنت همهٔ مردم را بر دوش می‌کشد . بااینهمه ، این مردم ،بسیار مهربان و باعاطفه‌اند . حتی فقیرتریـن کشاورزان نیز باگرمی مرا به‌خانهٔ خـود پذیرفتند و هریك از آنهـا می‌کوشیـد هدیه‌ای بمن پیشکش کند ؛ اما گرامی‌ترین هدیه‌ئی که ازاین سرزمین باخود آوردم، رقص **بامبوکا** است !

بامبوکا رقـص عشق‌هـاست ، و عشقبازی جوانی و دختری را نـمایش می‌دهد . دختر چنان محجوب است که چشمان خودرا به‌روی جوان بلند نمی‌کند، اما جوان می‌کوشد باحرکاتی دلپذیر ،نگاه دخترك رابسوی خود کشد ...

من رقص **بامبوکا** را در **کلمبیا** فـرا گرفتم وآن‌را به‌همان اندازه دوست‌میدارم که مردم **کلمبیا** را ؛ مردمی‌که باهمهٔ فقر وتهیدستی ، مغرورند ومحجوب ومتین‌اند، و رقص **بامبوکا** نیز ، بیان چنین خصائصی است .

ماکومبا

رقص **ماکومبا** را رقاصـهٔ مشهـور برزیلـی ، **مرسدس باتیستا** ، به مـن آموخت . اوباگروه کوچك خود در آمریکا و اروپا نمایش‌هائی از رقص‌های ملـی **برزیل** ترتیب می‌دهد . هرگاه او «سیاه» نبود ، ثروت سرشاری گرد می‌آورد . ولی چون در آمریکا درآمد هنرمندان سیاه کم است ، او نیز ثروتی ندارد . من وقتی به‌اتاق محقرش که با مادر خود در آن زندگی می‌کرد وارد شدم ، حیـرت‌زده پرسیدم : «ـ چه طور ؟ شما خانه‌ئـی ندارید ؟».

مرسدس با اندوه بسیار جواب داد: «ـ چه‌گونه میتوانم خانه‌ئی داشته باشم ! درست است که در **ریودوژانیرو** همه‌کس مرا می‌شناسد ، ولی سفیدها دست خودرا بسوی هنرمندان‌سیاهپوست‌درازنمیکنند!»

مرسدس علاوه برآن که رقاصه‌ئـی هنرمنـد و در سراسر **برزیل** سرشناس است ، باتاریخ رقص‌های سرزمین خودنیز به‌خوبی آشنا است .

دربارهٔ رقص **ماکومبا** ، به من‌گفت :

ـ این یك رقص قدیمی و درواقع، رقص **از جان‌گذشتگان** است . هنگامیکه در خانواده‌ئی بدبختی بزرگی روی‌میدهد و مثلا فرد یا بزرگی از افراد خانواده می‌میرد ، نشان آن است‌که **ارواح شرور** به‌خانه روی‌آورده‌اند و می‌باید بیرونشان راند : رقاص را بخانه دعوت میکنند . او شب هنگام ، در روشنائی ماه ، باخود مرغی بسفیدی ماهتاب بدان خانه می‌برد. ادعیه‌ئی می‌خواند ، مرغ را سر می‌برد و

باخون آن چهرهٔ خودرا رنگین می‌سازد سپس به‌رقص برمی‌خیزد وبهنگام‌رقصیدن، ارواح شرور در جسم او حلول کرده بیهوشش میکنند . رقاص از هوش می‌رود و ارواح شرور نابود می‌شوند . بدینسان، خوشبختی ، به‌خانه‌ئی که درآن **ماکومبا** برقصند باز می‌آید ...

در چهل وپنج‌کیلومتری **ریودوژانیرو** پایتخت **برزیل** ــ معبد کوچکی واقع است که به‌خرج **خوزه گومه‌ئو** بهترین رقصندهٔ رقص‌های مذهبی آن‌کشور بناشده . **خوزه گومه‌ئو** جوانی است باآنـدامـی بسیار متناسب ، پوستی شکلاتی ، و چشمانـی زیبا ، سیاه وکشیده ... آن روز ، او پیراهن سفید و نیم‌تنهٔ خاکستری به‌تن کرده بود ؛ ولی کفش یاصندل ؟ ــ نه . هیچ چیز به‌پانداشت : پایش برهنه بود! من ، زنگی از نقره راکه در سینی نقره‌ئی نهاده بودند برداشته به‌دست گرفته بودم. درآن روز ، برای اولین‌بار در تاریـخ **برزیل** ، زنگ معبد را شخص دیگری به‌جز کاهن معبد به‌صدا درمی‌آورد !

آنگاه **خوزه‌گومه‌ئو** شروع بخواندن کرد به‌رقص **ماکومبا** پرداخت . **ماکومبا** رقصی است که نه‌تنها اجرا ، بلکه تماشا کردن آن نیز مشکل است . حرکات تند و آهنگ هیجان انگیز آن ، مغز تماشاچی را می‌کوبد واورا ازخود بی‌خود می‌کند . **ماکومبا** را ، در معبد ، از سرشب تاسپیدهٔ صبح می‌رقصند . رقاصان به‌شوق و شور درمی‌آیند . وبسیاری ازایشان ، درپایان کار بیهوش برزمین می‌افتند . بر زمین افتادگان پیش‌پای **خوزه‌گومه‌ئو** درازمی‌کنند ودیگران همچنان به‌رقص ادامه می‌دهند و آنقدر می‌رقصند که دیگر رمقی درایشان باقی‌نماند ....

اما آن شب‌که مابه تماشای **ماکومبا** رفته بودیم ، گاهی رقص قطع می‌گردید . همراهان من نمی‌توانستند براعصاب خود مسلط شوند وبه تماشای رقص ادامه‌دهند؛ و گاه‌به‌گاه ، ناگزیر معبدرا ترک‌می‌گفتند. پس‌از رفتن آنها ، من و **خوزه** تادیرگاه بایکدیگر رقصیدیم ... ازآن زمان ، من همواره در کنسرتها پیش‌از رقص**ماکومبا** ، وقتی لباسی راکه از پوست پلـنگ و **آناکوندا** (مار بزرگی ازنوع **بوآ**ست که درازای آن بده متر میرسد ودر **برزیل** و **گویان** زندگی می‌کند) تهیه شده‌است وآن را مردم نیکدل **برزیل** هدیهٔ من کرده‌اند به‌بر می‌کنم وآمادهٔ رقص می‌شوم ،همواره آن ترانهٔ برزیلی رابه‌یاد می‌آورم که بااین جمله شروع می‌شود :

« **ماکومبا خوشبختی را به‌خانـه باز می‌آورد ...**»

جامعه

جامعه ، محك شناسائی افراد است :
شایستگی هر فرد را از چگونگی انتقاداتی که از او به عمل می‌آورند ، و ناشایستگی او را از کیفیت مداحی هائی که از او می‌شود .

ژ. م. والتور

همیشه و در همه جای جهان ، در تمامی جماعات بشری‌یك قانون وحشتناك ازلی وابدی حاکم‌بوده است:
ــ اسب بینوا گاری را کشیده ، و سورچی گردن کلفت انعامش را گرفته است !

ش

رویهمرفته و در مجموع ، **بشریت** هنوز از دوران **بربریت** قدمی فراتر نگذاشته است !

ال . رکلوس

می‌باید هرآنچه راکه افتخار دهندهٔ جامعهٔ ماست دوست بداریم ، حتی اگر بسیاری از این افتخارات متعلق به دشمن ما باشد .

***

دموکراسی در جامعه« فساد» به‌وجود نمی‌آورد ، بلکه تنها امکانات آن را گسترش می‌دهد .

ژ . م . والتور

جامعه ، آن کسانی را که زندگی‌شان وقف خدمت او شده ، یا اصلا نمی‌شناسد ، و یا لااقل بسیار بد می‌شناسد !

شارل مورا

کتاب‌های بسیاری هست‌که جامعه ، تنها نام‌آن‌ها را توانسته است از فراموشی نجات بخشد ؛ و مردان بسیاری هست که جامعه ، تنها نامشان را فراموش کرده است !

رنه‌دومی‌نیک

غنی همیشه از صدقهٔ سر فقرا زندگی کرده
فقرا همیشه از صدقهٔ سر اغنیا ...
قانون استحکام اجتماع ، همیشه همین‌بوده‌است.

فونک برانتانو

آنچنان پیشرفتی ـ که برای تولدش لازم باشد عالم بشریت را **به‌زور** بزایانند ـ هرگز یك «پیشرفت» واقعی نمی‌تواند بود .

ادموند تیودی‌یر

یك حکومت بد ، همیشه تا آنجا به «ماندن» خود پافشاری می‌کند که ، به‌نظرآید تعویض آن آسان تر از ترمیم آن است !

والتور

وَقتی که خودخواهی یك فرد برای جامعه‌یی به صورت «قانون» درآمد ، فانوس بردارید و روزروشن به دنبال عدالت و انسانیت بگردید !

برونوتی‌یر

بله، ازهرچهارصدتا پانصدسال یکبار، وحشیگری برای جامعهٔ بشری از جملهٔ واجبات است !ـ در غیر این صورت ، دنیا از فرط تمدن خواهد ترکید !

گنکور

فرهنگ ادبیات جهان



۲

تهیه و تنظیم : همایون نوراحمر

● **تخلف** ((آبه‌مورد)) **ABBE MOURD'S**
رجوع شود به :
Transgression The, Rougon-Macquart

● **ابن‌سراج** [۱۵۵۱] **Abencerraje, The**
اثر **آنتونیو دو ویلگاس** **Antonio Villegas**
مورآبینداراز که از
خانوادهٔ‌مشهور **ابن‌سراج** است به‌**کوئین** **Coin**
می‌رود تا مخفیانه با دختر فرماندار، **جاریفا**
Jarifa ی زیبا عروسی کند. در راه باچند
تن از سلحشوران مسیحی مصادف می‌شود.
نزاعی درمی‌گیرد و **مور** با آن که شجاعت
فراوانی از خود بخرج می‌دهد به‌اسارت
رودریگو دو نارواز **Rodrigo de Narvaz**
فرماندار **آنته‌کوئه‌را** **Antequera** درآمده
زندانی می‌شود. سلحشور اسپانیائی بنا بر
خصلت شوالیه‌گری‌خود بااین‌که منظور**((مور))**
را ازاین سفر درمی‌یابد او را آزاد می‌کند بدین
شرط که پس‌از سه روز مجدداً به‌نزد او
بازگشته، خود را دراختیار وی قرار دهد
مور برسر قول خود می‌ایستد و با عروس
خود که او را می‌رباید ــ به‌نزد **رودریگو**
بازمی‌گردد. **رودریگو** نیز سخاوتمندانه بدانها
آزادی می‌بخشد و خود شخصاً به‌رفع‌اختلاف،

آن‌دو با پدر **جاریفا** همت می‌گمارد .
این کتاب ابتدا به‌سال ١٥٥١ برای پاورقی روزنامه تهیه شده بود و تا سال ١٥٦٥ به‌طور جداگانه به‌چاپ نرسید .
این نوول کوتاه و ساده ، راه تازه‌ای درتاریخ ادبیات اسپانیا گشود ، زیرا تمام مشخصات یك داستان تاریخی را درخودجمع داشت .

● **آدم** [نمایشنامه قرن ١٢]
یك نمایشنامه معجزهٔ پنج پرده ای است که نویسندهٔ آن گمنام مانده. وشامل سرگذشت **آدم** و **حوا** و چگونگی طرد آنها از بهشت ، و ماجرای قتل **هابیل** **Abel** است .
در این داستان ، پیغمبران : **ابراهیم** و **موسی** ، و شاه **بخت النصر [نبوکد نه زر - Nebuchadnezzar** نیز نقش هائی دارند واز روز رستاخیر و نجات گفتگو به میان می‌آورند .
این نمایشنامه ، «برای نمایش در فضای باز ، تحت نظارت کلیسا» تهیه شده است . مطالعهٔ آن برای علاقه مندان به درام های فرانسوی که برمبنای افکار مذهبی نوشته شده باشد جالب خواهد بود .

● **آدم و حوا** [١٩٣٠]
از : **کارل چاپك**
به **R.U.R.** اثر : **کارل چاپك** مراجعه‌شود

● **آدم بید** (١٨٥٩) **Adam Bede**
اثر **جرج الیوت**
آدام بید نجار جوانی است که به دختر زیبا و تهی مغزی از ساکنان مزرعهٔ **مارتین**

پویزر **Martin Poyser** ، به نام **هتی سورل Heti surnel** دل باخته است .

آرتوردانیتون A. Dɑnnithorne پسر ملاك عمدهٔ دهکده که خود دلباخته ی **هتی سورل** است ــ از این ماجرا بی‌اطلاع است و ازعلاقهٔ بهترین دوست خود **آدم** نسبت به **هتی** ، چیزی نمی‌دانند . چون **هتی** علاقه مند است که زن مرد ثروتمندی بشود ، مخفیانه با **آرتور** در جنگل وعدهٔ ملاقات می‌گذارد .

یك روز آدم عاشق و معشوق را در جنگل غافلگیر می‌کند . و **آرتور** را به دوئل کردن با خود وامی‌دارد . اما **هتی** بدو قول می‌دهد که در بهار آینده به عقد و ازدواج وی درآید ، و بدین طریق غائله را خاتمه می‌دهد . با این حال وقتی که روزازدواج نزدیك می‌شود، **هتی** ــ که دیگر نمی‌تواند موضوع باردار بودن خود را پنهان کند ــ به فکر خودکشی می‌افتدو هنگامی که بیهوده به جست و جوی **آرتور** می‌پردازد ، در راه ، فرزندش به دنیا می‌آید . **هتی** از فرط یأس و ناامیدی طفل خود را می‌کشد و درنتیجه گرفتار می‌شود. در محکمه، سکوت لجوجانهٔ وی خشم مردم را می‌انگیزد و محکمه نیز او را به جرم قتل فرزند بی‌گناه خود به مرگ محکوم می‌کند . ولی در آخرین لحظه ، **آرتور** وارد می‌شود و به دلایلی محکومیت دختر نیز به تبعید مبدل می‌گردد .

آدم با دوست **هتی** به نام **دیناموریس Dinah Morris** ــ واعظ غیر روحانی ــ که علاقه‌مند به نجات و آزاد کردن ارواح است ــ ازدواج میکند .

برادر **آدام** ، موسوم به **ست Seth** و **بارتل مسی Bartle Massey** معلم مدرسه ، و **آقای ایروین Irvine** معاون اسقف، و خانم **پویزر Poyser** شخصیت های برجسته ئی هستند که در این داستان با آنها آشنا می‌شویم .



جرج الیوت
George Eliot

[۱۸۱۹ ــ ۱۸۸۰]

این بانوی انگلیسی که به نام **«ماریان ایوانز»** نیزخوانده می‌شود . تا هفده سالگی به کسب معلومات‌ابتدائی پرداخت و پس ازآن به آموختن‌موسیقی و فرا گرفتن زبان های‌آلمانی و ایتالیائی همت گماشت .

در جوانی اعتقادات مذهبی شدیدی داشت و ایده آلیسم به سختی وی را تحت نفوذ خود قرار داده بود ، امابعدها براثر معاشرت با چندتن از نویسندگان معاصر خویش روش اندیشه خود را تغییر داد و از آن پس تا پایان عمر پیرو مسلك اصالت عقل باقی ماند . با این حال براثرمطالعه انجیل و آگاهی از نفوذ عمیق مذهب در روحیهٔ جامعه به اکثر آثار خویش رنگ مذهبی داده است .

از قهرمانان مذهبی او یکی **دیناموریس** است که درکتاب **«آدام‌بید»** بـه‌خوبی از عهدهٔ توصیف او برآمده است .

آثار مهم او عبارتند از :

آدم بید [۱۸۵۹] .

Mill on the Floss

[۱۸۶۰] **سیلاس مارنر**
Silas Marner

Felixholt [۱۸٦۱]
| یك داستان سیاسی ، ۱۸٦٦]
Middlemarch [یك‌درام
منظوم] ، **کولی اسپانیولی**
| ۱۸٦۸] ودانیل دروندا
Daniel Deronda

این داستان ، از داستان های اولیه **جرج الیوت** است که ناقدان عقیده دارند زیبائی و استحکام چندانی ندارد .
آدام بید با آن هوش فراوانی که دارد ، از لحاظ شخصیت تحت نفوذ شخصیت **هتی** که نسبت به وی بی‌عدالتی روا داشته شده است قرار می‌گیرد . زیبائی حماقت و خود فروشی **هتی** رنگی به داستان می‌دهد . **دینا موریس** درسی از زندگی است ، وی زنی آرام و دوست داشتنی است . آقای **ایروین** یك کشیش نمونه یك روحانی واقعی است . **بارتل مسی** ــ معلم مدرسه ــ شخصیتی است که **جرج الیوت** بیشتر روی آن تکیه کرده است . خانم **پویزر** زیرکی خارق العاده ای دارد ، غرورش او را بیشتر به موجودات روحانی شباهت می‌دهد .

● **آدم ، در «بالینگزشاپ»** [۱٦٦٤]
ADAM IN BALLINGS CHAP
اثر : **ژوست وانووندل** .
رجوع شود به : **VONDEL, Joost Van Den**

● **ماشین جمع** [۱۹۲۳] **ADDING MACHINE**
اثر : **المردایس** **The Elmer Rice**
رجوع شود به : **Street Scene** اثر : **المرایس** .

● **خطاب به ملت آلمان** [۱۸۰۸ – ۱۸۰۷]
ADDRESS TO THE GERMAN NATION
اثر : **یوحنا گوتلیبه فبخته**
Johanna Gottliebe Fichte
مراجعه شود به ذیل : **FICHTE, J.G.**

[دنباله دارد]



اندیشه‌ها و هنرها...



• تئاتر

در تأترهای براد وی دو نمایش توفیق بسیار یافت : یکی «پیوند» اثر جاك‌گلبر است که بانوشرلی کلارك فیلمی‌از آن‌تهیه کرد ، و دیگری «داستان باغ وحش» اثر ادواردالبی‌است که دو سال است روی صحنه است . (همین نمایشنامه دربرلن سه سال تمام به روی صحنه بود .) البی خود قهرمان ناحیه گرینویچ ویلج است . امسال از همهٔ نویسندگان دیگر با او بیشتر مصاحبه کرده‌اند . کتاب های اورا جوانان‌میخوانندو تفسیر میکنند . «داستان باغ وحش » صحنه‌ایست با دو شخصیت جوانی مضطرب با روشنفکری از طبقهٔ‌ممتاز در یك باغ شهر گفت وگو میکند فقط برای آنکه این جوان او را بکشد . وبه رغم همهٔ‌دشواری ها سرانجام موفق‌میشود. این مضمونی است بسیار آمریکائی ، وبه سختی میتوان آن را در جای دیگری بجز آمریکا تصور کرد . خود امر گفتگو بایك ناشناس در محیط نیویورك که به شدت بی تفاوت است جنبه ئی غیر عادی و وحشتناك دارد . صحنه دراز فریب که با نوعی دهشت آمیخته است کاملا بر خلاف جریان تآتر ماوراءالطبیعی و سمبولیك است . و برعکس یك زمینه اجتماعی و روانی دقیق دارد . **البی** نمایش دیگری دارد بنام **مرگ«بسی‌سمیت»** که با استادی هیجان بخشی ساخته شده .چند پیشامد در زمان واحد که در یك بیمارستان **لویزیانا** روی داده است نشان میدهد که چرا این آواز خوان بزرگ سیاهپوست‌بی آنکه درمانش کنند جان داد .**البی** همهٔ تضادهای نژاد پرستی را نشان میدهد . خود **بسی‌سمیت** هرگز دیده نمیشود .

این نمایش را ، ناقدان ، چندان زیاد نپسندیدند . **البی** نمایش دیگری‌دارد بنام «رویای آمریکائی» که تحت تأثیر مستقیم **یونسکو** نمایشنامه نویس‌فرانسوی قرار گرفته . یك نمایشنامه نویس دیگر نو ظهور در **براد ـ وی** هست بنام **آرتور کوپیت** . این نمایشنامه نویس‌جوان‌توانست در ۱۹۶۰ گل سرسبد روشنفکران نیویورك را به **کیمبریج** (درماسا چوست) بکشاند تا نمایش او را ببینند . نام این نمایش اینست : «آه پدر ! بدبخت ! مادرم ترا در یك قفسه گذاشت و مرا نومید کرد»

رنوار کارگردان بزرگ فرانسوی

این، داستان بیوه‌زن فوق‌العاده ثروتمندی است که ساکنان هتلی را در **هاوانا** بستوه آورده است . این زن تمبروسکه وگیاهان آدمخوار جمع میکند.پسر هیجده ساله‌اش را دریك قفس بار آورده است وکالبد شوهرش را در قفسه گذاشته است.

تآتر های **برادوی** میخواهند بسان تآتر های پاریس و لندن و برلن ، عطش تازه جویی مردم را پاسخی درخور بدهند.



• سینما

ژان‌رنوار ، کارگردان مشهور فرانسوی ، مشغول ساختن آخرین فیلم خویش است. رفتار این مرد شصت و هفت ساله با بازیگران فیلمهای خود بسیارمهرآمیزاست. مخبران روزنامه ها و مجله ها که به محیط فیلمبرداری او رفته‌اند ، مطالبی نوشته‌اند که بسیار جالب است .

گلود براسور ، یکی از بازیگران این فیلم‌میگوید « ـهمه‌ما ، تنها برای‌خوشآیند اوبازی میکنیم ، روزی صحنه‌ئی بسیار هیجان بخش را فیلم برداری میکردیم . صحنه‌ایست که مربوط به پایان فیلم است. همین طور که به مانگاه می‌کرد گریه‌اش گرفت . »

وقتی که یک متخصص فنی از **رنوار** چیزی میپرسد ، او در جوابش میگوید : « این کار مزاحم بازیگران‌نخواهد شد ؟ چون که . میدانید ؟ فقط یك چیز است که روی پرده میماند و آن هم بازیگر است ... »

رنوار در باره آخرین فیلم خود به‌یکی از خبرنگاران چنین توضیح میدهد :

ـ البته من نمی خواهم دو باره فیلم «توهم بزرگ» * را از سر بگیرم . میدانم که نزدیکی بسیاری میان موضوع های این دوفیلم هست . داستان زندانیانی است که تصمیم به فرار از زندان گرفته‌اند . اما آیا ـ درست که فکر کنیم ـ رابطه‌ئی میان دوران پس از جنگ۱۸ـ۱٤و دوران پس‌از جنگ ٤۰ـ۳۹ وجود دارد ؟ نه . حتی اصلا محیط هم دیگر آن محیط نیست . میان این دوران ، بریدگی کاملی احساس میشود . در دوران اول ، دنیائی هست که معتقد به سازمان ها و پایداری این سازمانهاست . برای پرسوناژهای فیلم «توهم بزرگ» معنای فرار ،پایان دادن به وضع موجود نبود ؛ آنان در سرزمینی اطمینان بخش راه می سپردند .اما پرسوناژهای امروز ، خود را در جهانی موقتی احساس می‌کنند . دیگر توهمی در کار نیست . پس چگونه میتوان گفت که موضوع فیلم پیشین خود را از سر گرفته‌ام ؟

ـ چرا در اتریش کار میکنید ؟

ـ چون واقعی‌تر است . آدم احساس میکند « محیطی» هست .

ـ ما گمان میکردیم که‌شما نگران واقع بینی نیستید .

ـواقع بینی محض ، سینما را نابود میکند . اگر قرار شود که روزی از یك جنگل به طور رنگین و برجسته و دارای رایحه فیلمبرداری شود ، مردم فورا موتورسیکلت هایشان را بر میدارند که به جنگل های واقعی بروند . امروز دیگر اندیشهٔ **نمایش** دارد از میان میرود .

مردم طبیعت را بیشتر می‌پسندند .می خواهند بروند کنار دریا یابه کوه . اگر

---

* «توهم بزرگ» فیلمی است که«رنوار » بیست و چهار سال پیش از این دربارهٔ جنگ آلمان و فرانسه ساخته‌است .

من به یك حقیقت بیرونی دل میبندم برای آنست که یك ذره از حقیقت درونی را بتوانیم بجویم ؛ یعنی آن چیزی که هنر می‌باید انتقال دهد .

–آیا شما با بازیگران متفنن (آماتور) کار میکنید ؟

– شاید . رفیقم **روسلینی** دراین جور کارها دست دارد . امااو یك بند باز نابغه است . به بازیگر خود میگوید : « هرچه دلت خواست بگو . من موقع پیوند [مونتاژ] چیزدیگری‌در دهانت میگذارم . من پوزه‌ات را میخواهم نه فکرت را . » اما من بلد نیستم که بعداز فیلمبرداری صداروی‌فیلم بگذارم ... بروید « زمین میلرزد » اثر **ویسکونتی را** ببینید : در زبان اصلی که لهجه سیسیلی است عالی شده ، اماوقتی به ایتالیائی دوبله شد لطفش را از دست داد . بنظر من واقع‌بین واقعی ، یعنی چاپلین هیچکس تاکنون ملوانی را ندیده که کلاه **ملون** بسر داشته باشد . باهمه اینها وقتی چاپلین نقش ملوانی را ارائه می‌دهد ، بسیار حقیقی است !

– پس از ساختن چهل فیلم ، آیا خوشحالید که بازهم دارید فیلمی را میگردانید ؟

– آری . سرگرم میکند . فکرش رانمی کردم . اما وقتی موضوع این فیلم رابه من پیشنهادکردند زود پذیرفتم . فقط آنچه آزارم میدهد جنبه سنگین و کند این‌حرفه است . بازیگران را دوست دارم . دراین فیلم یك داستان به معنای واقعی وجود ندارد . وفقط یك سلسله صحنه‌هائی‌هست که من آنها را **بند** [سکانس] مینامم . ده **بند** هست که نوارهای فیلم های خبری در میان این ده بند جای میگیرد . رابطهٔ این بندها همان گروهبان است . در کشف خلق و خوی اشخاص ، چیزهای پیش‌بینی نشده‌ئی هست . آدم نمیداند این اشخاص کیستند ؟ بزدلند یا دلاور ؟ و تا پایان هم کسی نخواهد دانست ... بیشتر اوقات ، مردمان اینگونه می‌میرند ؛ یعنی‌بی آنکه کسی بداند اینان که بودند .

–آیا گمان میکنید سینما به اندازهٔ نویسندگی میتواند همهٔ سایه روشن های زندگی را بیان کند ؟

– بی گمان آری . به گمان من سینما هنری است بسیار دشوار . البته تعداد کتاب های جالب هرسال ، بیشتر از تعداد فیلم های جالب همان سال است . فیلم خوب بسیار کمیاب است . و در فیلم ، موضوع پول همه چیز را ضایع میکند . فراوانی ابزار کار ، به بیان زیان میرساند. در آغاز کار سینما ، همهٔ فیلم ها خوب بود . واگر سینماگران استعداد نداشتند ناگزیر بودند باابتکار و دقت و چیزهای دیگر جای کمبودهایشان را بگیرند . ازاین رو جرقه‌ئی در کارشان دیده میشد . وقتی آدم از نظر وسیله کمبود دارد ، ابتکارش بیشتر میشود . کارهای سفالین**اتروسك** را نگاه کنید . چقدر با گلدان های **سه‌ور** Sevres فرق دارد .

– برای آماده کردن فیلمتان خیلی‌کار **کردید ؟**

–آری . چهار ماه میشود . اما موقع فیلمبرداری مدام تغییراتی در آن میدهم. مخصوصا گفت و گوها را . مثلا صحنهٔ دیروز را در نظر بیاورید که خوب نبود. بعد که فکر کردم فهمیدم .علتش آن بود که بازیگران دراز کشیده بودند . میبایست برپا باشند . این را نمیشد پیش بینی کرد .

– باز هم فیلمی میگردانید ؟ یعنی بعد از این فیلم ؟

– نمیدانم . حالا دیگر بیشتر دلم می خواهد بنویسم . کتابی در بارهٔ پدرم [**رنوار** ، نقاش بزرگ] دست گرفته‌ام که سیصد صفحهٔ آن را نوشته‌ام واین کاری است بسیار شورانگیز .

–نمیخواهیدیادبودهای‌خود رابنویسید؟

– نه . یادبود همیشه یك جنبه تجاوز کارانه دارد . باید از دیگران گفت وگو کرد.دیگرآنکه یادبود ، آدم رابه یك نوع اعتراف میکشاند که من خوش ندارم . من آدم ساده‌ئی هستم و هیچ زرنگ نیستم . عمر من به این گذشت که مدام از دست اروپائی های زرنگ به ستوه بیایم .اکنون ما در دورانی هستیم که دیگر هنرمندانی چون **موتزارت** یا پدرم به وجود نمی‌آورد. واز این جهت احساس آسودگی نمی‌کنم. این بسیار خطرناك است که دیگر آدم نتواند ساده دل بماند . حال آنکه برای آفرینش ، ساده دلی بسیار لازم است .



● ادبیات

ــ هفته نامهٔ اکسپرس دربارهٔ جایزه **فه‌مینا** با بانو **سیمون** که یکی از داوران این جایزه است مصاحبه‌ئی کرده است :

بانو سیمون میگوید :

ــ ۲۰۷ کتاب به من رسیده است . چهار صفحه از اول کتاب و چهار صفحه ازوسط و چهار صفحه از پایان میخوانم. آدم زود می‌فهمد که با یك نویسندهٔ واقعی سرکار دارد یا باکسی که همین طوراست دست‌برقضاکتابی‌نوشته‌است. یك نویسنده بنظر من ، در درجه اول لحنی خاص دارد . اگر لحنی درکار باشد کتاب را میخوانم . اگر نه ، نمیخوانم . نمیشود ۲۰۷ جلد کتاب خواند !.

ــ چند کتاب را تابه آخر خوانده بودید ؟

ــ سی وپنج کتاب را .

ــ چه چیزی دراین کتاب ها بنظرتان «نو» آمد ؟

ــ یك موضوع فوری به چشم میخورد و آن اینکه نهضت «رما نوین» و نیاز به پیوستن به این نهضت ، در ادبیات امروز حکمفرماست ...

ــ زنها چه میکنند ؟

ــ یك سوم رمان هائی را که بدستم میرسد زنها نوشته‌اند . موضوعی که مرا کمی میآزارد آنست که بنظر میآید یك پیشامد معین بخشی از زندگی شان، الهام بخش رمانشان بوده است . زن ها نیاز دارند اعتراف کنند . همه گمان میکنند تخیل آنها بسیار قوی است ، چون خیلی دروغ میگویند . حال آنکه مرد ها هم کم‌تر از زن ها دروغ نمی‌گویند ، منتها ،هرچه باشد فرقی هست میان آنکه آدم گلیم خود را در نویسندگی از آب بیرون بکشد ، تاآنکه کتابی تألیف کند. رویهمرفته‌میتوان گفت که تخیل چندانی ندارند . اینهم هست که تخیل از صفات ممتاز رمان نویسان فرانسه نیست و اینان بیشتر گرفتار امر تجزیه و تحلیلند .

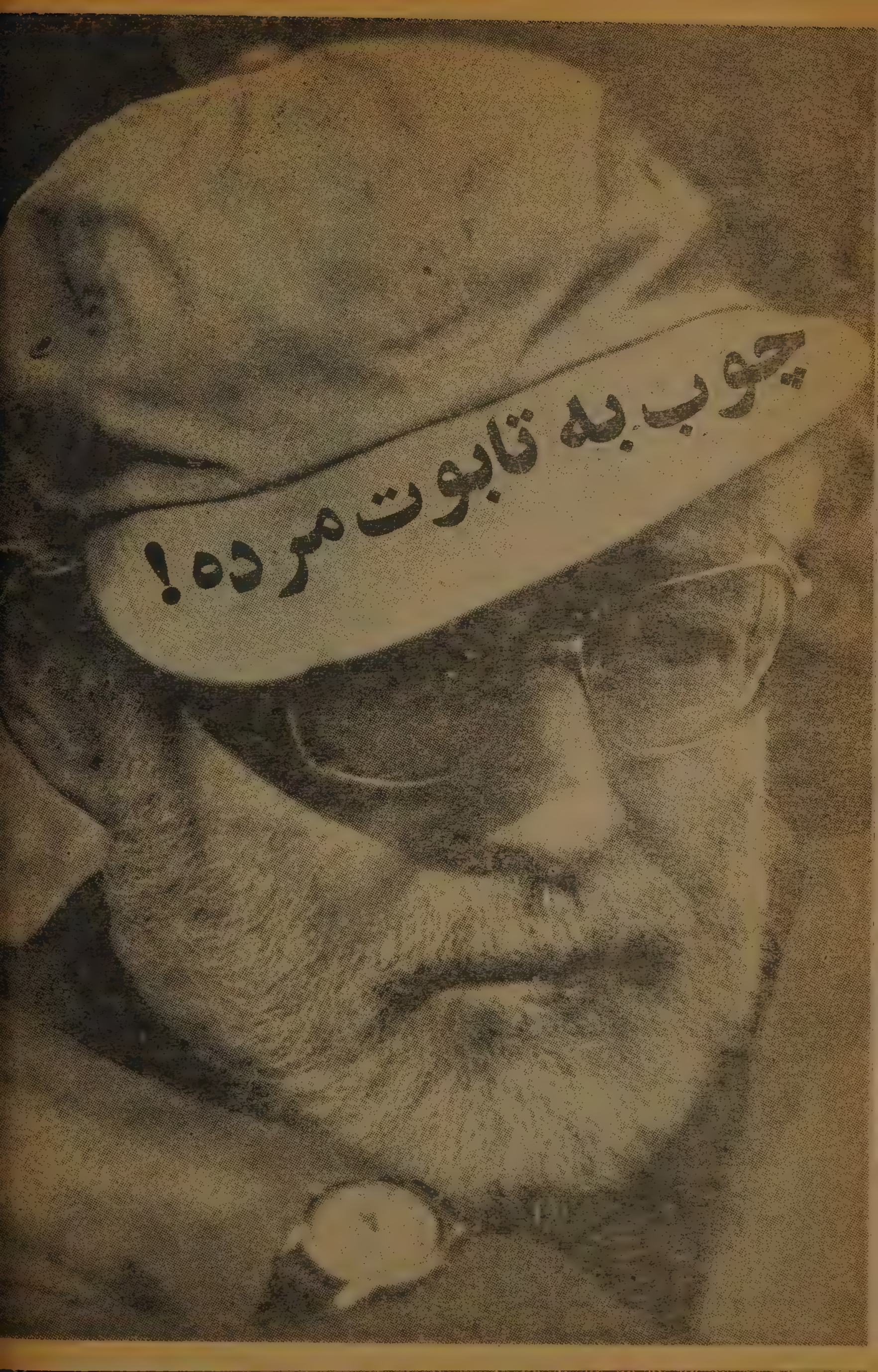
ــ چه چیزی شما را برمیانگیزد که به کتابی جایزه بدهید ؟

ــ من همیشه به آنچه بنظرم بهترمیآید جایزه میدهم . هرگز به خوانندگان‌فکر نمیکنم . واز همکاران خودم میخواهم که آنان نیز در فکر مردم دیگر نباشند . ما برای خوشایند مردم گردهم نیامده ایم بلکه برای آن کار میکنیم،که مردم به‌دنبال ما بیایند و چون بعضی ها لطف دارند و داوری ما را میپذیرند پس باید بهترین اثر را به‌آنان معرفی کرد حتی اگر فهم آن کمی دشوار باشد .

● مطلب زیر ، فشرده‌ئی است از یك مقاله مبسوط انتقادی در باره نویسنده فقید آمریکائی ارنست همینگوی ، که به امضای «دوایت‌مکدونالد» درآخرین شماره مجله ادبی و وزین Encounter به چاپ رسیده و به وسیله آقای ایرج ملکی به فارسی برگردانده شده است ...

برای‌آشنائی‌خوانندگان باشیوه صادقانه نقد ادبی ، در نظر است که بخش دیگر این مقاله نیز ، در شماره آینده درج‌گردد.

نیاز به یادآوری است که ناقد ، با برگردانها و تکرارهای گیرنده‌ئی در تایید نظر خود میکوشد و در واقع ، با این شیوه‌زیرکانه خواسته‌است سلاح‌نویسندگی «همینگوی» را ، بر علیه خود او بکاربرد.


چوب به تابوت مرده!

● مردی‌بود باریش توپی؛ وکسی نبودکه او را نشناسد . هم جهانگـردان ـ میشناختندش ، هم کاباره روها ، و هم ناقدان ادبی . منتها خود او ، تنها از آشنائی با سیاحان محظوظ میشد و از مصاحبت کاباره چیها لذت میبرد ، و با ناقدان ادبی هرگز میانهٔ گرمی نداشت . چون فکر میکرد که این‌دسته ، او راچنانکه هست می‌شناسند ! ـ و در واقع هم‌پاره‌ای از ایشان اشتباه هم نمی‌کردند . معذلك، «خوب بجهنم!».

همیشه لبخندی برلب داشت و ایـن لبخند برای یك نویسنده گت و گنـده و ریشو و نامدار چون او ، میبایست لبخندی حاکی از کامیابی باشد ؛ اما در واقع چنین نبود. بلکه این لبخند، لبخندی بود آمیخته باتلخی و نامرادی . چنانکه گوئی صاحبش ، واقعاً خود را سزاوار چنین شهرتی دانست .

جوان بود و جویای نام ، و از اینرو طالب آشنائی با کسانی که از نام وآوازهٔ بلند بهرهٔ کافی داشتند . درآغاز کار ، این زنان ومردمان‌نامی عبارت بودند از: **شروود آندرسن** و **ازراپوند** و **گرترود‌اشتاین** .

باری ، جوانی بود ورزشدوست ، از ناحیهٔ **اوك‌پارك** Oak park که درضمن شور نویسندگی به سرداشت .

بنابراین پیش از هرکاری لازم بـودکه با این خداوندان‌هنر وشهرت طرح دوستی بریزد و از حق نباید گذشت که درآئین دوستی با بزرگان ، استعداد کافی از خود نشان میداد .

در مقابل ، این بزرگواران ، بخصوص **گرترود اشتاین** ، در بارهٔ شیوه نویسندگی نکته های نغزی بدو میآموختند :

واژه های کوتاه ، جمله های گویا ، تکرار های ساحرانه و بالاخره ، فقدان جمله های تابعی ـ یعنی همهٔ آن چیزهائی که شیوه‌ی خاص همینگوی را بوجـود آورده است .

هنگامیکه قلمش ، به اصطلاح روی‌غلطك میافتاد ، نوشته اش یکنوع زبان کودکانه الهامی بود (۱) ؛ و وقتی بد مینوشت یك زبان بچگانهٔ درست و حسابی از آب در میآید (۲) و بادست کم ناقدان ادبی چنین میگفتند . خوب ، باز هم به جهنم !

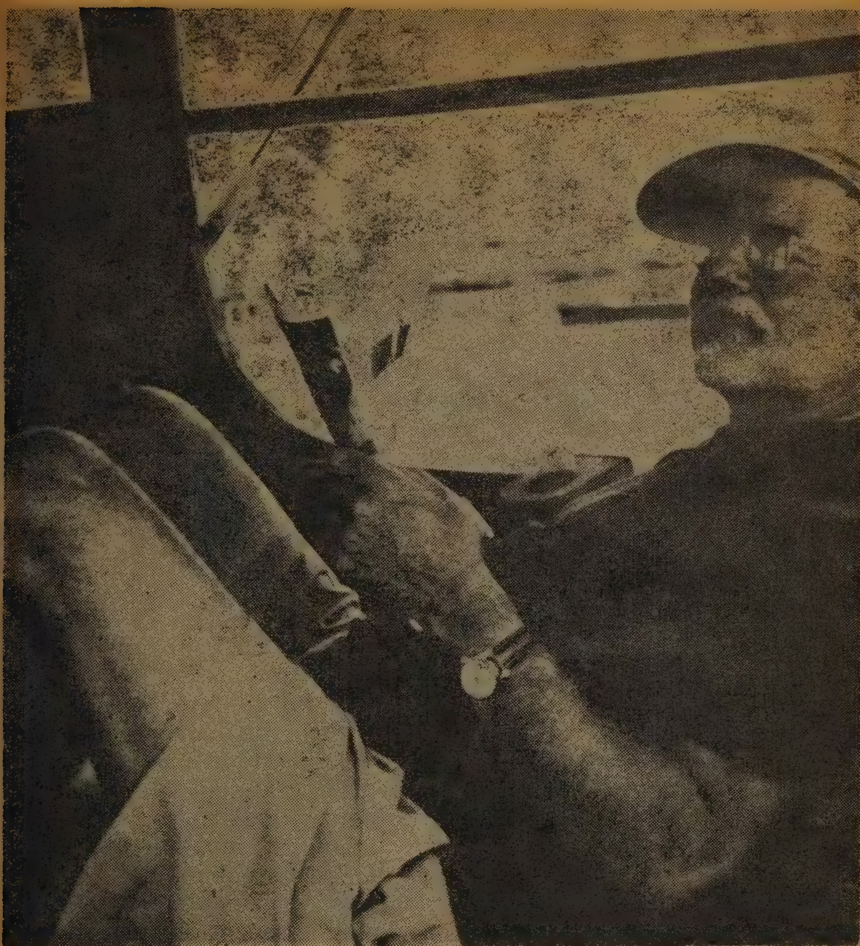
غالب فوت و فن های نویسندگی او ، فوت و فن های خوبی بشمار میآید و تا مدتهای آزگار سخت اثر بخش واقع میشد . بخصوص اگر آنها را در نوشته های کوتاه بکار برده بود .

همینگوی نویسنده‌ای صاحب سبك بود و در داستانهای کوتاه، مرکب خیال خویش میراند ولی انگار در نوشته های طولانی (رمان) ، باد موافق با او همعنان نمیتاخت وبر این مطلب باید افزود که دراین اواخر حتی شعبده های نویسندگی او هم دیگر آن کشش پارینه را نداشت . چه : راست است که تردستی او همان تردستی قدیم بود ، ولی دیگر آن تازگی را نداشت و قطعاً هیچ چیز ملال انگیز تر از شعبده‌ئی نیست که از آن بوی کهنگی‌به‌دماغ‌آید !ـ البته خود او ، این‌مطلب را نیك میدانست منتها خود را از ابداع افسون تازه‌تری ناتوان‌میدیدودریغاکه اینهم‌یکی ازآن‌موارد بیشمارزندگی است‌که دست انسان‌بناچار کوتاه میماند . وچه‌بسا ، ازهمین تجربـهٔ تلخ بود که لبخند **ارنست خان** ، «لبخند شادی» بنظر نمیرسید .

بعد از سال ۱۹۳۰ ، او دیگر همه‌چیز را داشت از دست میداد ، پاهایش شروع کرده بود به لغزیدن ، و ترکیب جملاتش سخت ملال آور میشد . و آنوقت ناقدان ادبی از خود میپرسیدند آیا بهتر نبود که **همینگوی** تعدادی جملات تابعی چاشنی نوشته هایش میکرد ، تا از وضع یکنواخت خود بیرونشان بکشد ؟ ولی کاباره روها و سیاحان همچنان بیچون و چـرا ـ میستودندش ، و او هم روز بروز مشهورتر و مشهورتر میشد و مجلات مصورکثیر ـ الانتشار ، مرتباً عکس و تفصیلاتش را چاپ می‌زدند ؛ عکس و تفصیلاتی که او را در حال شکار شیر و فیل و پلنگ نشان میداد ، یاداشت با گاو باز ها زلف گره میزد ؛ وچه و چه ..

---

۱ ـ وداع با اسلحه صفحه ۲۴۵ متن انگلیسی چاپ بنگوئین .
۲ ـ ص ۱۹۳ همان کتاب .



و همچنانکه او ، از میان ریش انبوهش لبخند مظفرانه تحویل میداد، وضع نوشته هایش دم به‌دم وخیم‌تر و وخیمتر میشد .

نویسندهٔ نامدار ما ، آقای **همینگوی**، چنته‌اش کم‌کم داشت ته میکشید . اما هیچکس به این امر توجهی نشان نمیداد؛ چرا که ، نویسندهٔ نامداری چون او ، مرجع تقلید خوبی برای طالبان شهرت میتوانست باشد .

البته تا اینجا ، فقط «جنبه آمریکائی» قضیه بود .

ولی از ۱۹۵٤ که جایزهٔ **نوبل** یاو بخشوده شد ، کار نویسندهٔ ما از مرز وبوم آمریکائیان پا فراتر گذاشت .

داوران جایزه ، بقول خودشان، تحت تأثیر «استادی او در آفرینش سبك نو و داستانسرائی» در کتاب **مرد پیر و دریا** قرار گرفته بودند و این اثر دو سال قبل از آن ، در مجلهٔ **لایف** انتشار یافته بود و **لایف** ، سرآمد کثیرالانتشار ترین مجلات دنیاست . و بدیهی است که این درست همانجائی بود که **پیرمرد و دریا** می‌بایست به‌حلیهٔ طبع آراسته گردد !

لابد اینرا دیگر میدانید ، و یا اگر نمیدانستید حالا باید بدانید که داوران جایزه های ادبی ، آن قدرها هم از **هوشمندی بهره‌مند نیستند** ...

باری ، جایزه به نام او «اصابت» کرد،

پادشاه سوئد مدال افتخار را به گردنش آویخت !

از سال ۱۹۳۰ به بعد ، دیگر در حلقهٔ دوستان **همینگوی** به نام های قدیمی **آندرسن** ، **پوند** و یا **اشتاین** برنمیخوریم؛ و در عوض چهره های جدیدی با نام‌های **آواگاردنر** ، **مارلن‌دیتریش** و **گاری کوپر** بچشم میخورند .



آواگاردنر
زیباترین مادهٔ قرن بیستم ورفیق گرمابه و گلستان **پاپا** !

(این دوره از زندگی همینگوی ، رنگ دیگری داشت : با **ماکس ایستمن** تقریباً یك دعوا و بزن بزن درست و حسابی راه انداخت ، چرا که گویا دربارهٔ «مردانگی» نویسنده قلتش ، اندك شبهه‌ئی بخود راه داده بود !

همچنین ، یکبار هم چیزی نمانده بودکه باکس دیگری جنگ تن به‌تن راه بیاندازد؛ علتش هم این بود که می‌پنداشت یارو دامن «عفت **آواگاردنر** را لکه دار کرده است ؛ اما البته دور وبری‌ها نگذاشتند کار به جاهای باریك بکشد ؛ و نویسندهٔ ناموس پرست ، سرانجام به‌این نتیجه رسید که بردامن تقوای **آوا** خانم ، گرد شائبه‌ئی ننشسته است !

در ضمن بد نیست بدانیم که **همینگوی** به **مارلن‌دیتریش** ، سخت مهر می‌ورزید و روزان و شبان خوشی را در کنار هم میگذراندند . او **مارلن** را **کراوت** صدا میکرد و **مارلن** هم‌درمقابل باو **پاپا** می‌گفت؛ زیرا **ارنست** ازاین که **پاپا** صداش کنند خیلی خوشش می‌آمد ، و بزنش هم‌سپرده بود که در منزل **پاپا** صدایش بزنند !

بعد از سال ۱۹۳۰ ، همینگوی کتابی هم بنام «آنسوی‌رودخانه درمیان درختان» نوشت ، اما این رمان چیز دندان گیری از آب درنیامد که هیچ ، حتی باید گفت بسیار بد درآمد ؛ تا حدی که همهٔ ناقدان برعلیه آن قد برافراشتند حتی آن هائی‌که همهٔ نوشته های دیگرش را بی چون و چرا میستودند !

مشکل جوال رفتن با ناقدان آنست که بسادگی نمیتوان با ایشان کنار آمد؛چون که هرچیز سهلی توی ذوقشان می‌زند و درست سر بزنگاه نمی‌توانند محل اعتماد نویسنده باشند ، و هرگز هم نسبت بکسی وفادار نمی‌مانند ، آنهم شاید به این دلیل که هرگز با تفنگ **مان‌لیخر** صفر۳۶ جلو حملهٔ شیر ژیان را نگرفته‌اند ، و کار های مهم دیگری از این قبیل انجام نداده‌اند . خوب ، باز هم بجهنم !

البته آقای ... اظهار نظر کرده بودکه کتاب اخیر او «ای‌والله» (O.K.) دارد و آقای .... هم عیناً همین‌نظر کرده‌بودکه کرده بود ؛ در حالیکه **کراوت** نظر دیگری داشت :

به عقیدهٔ او ، اثری بس «وحشتناك» پدید آمده بود اما خودش بهتر میدانست که در آن جای هیچگونه «ای‌والله» نبود. منتها ، بهتر ازآن از دستش بر نمیآمد.

بازی ، **ارنست** مرد بزرگی بود وبه‌اوج شهرت خودش هم رسیده بود . بنابراین، حقش بود که حالا بیشتر بنوشد و کمتر بنویسند .

در **هاوانا** می‌زیست و غالباً بشکارماهی

نداشت . البته این را میدانست که یك زمانی نویسندهٔ خوبی بوده است ، و می‌دانست اگرتنهاازنظر نویسندهٔداستانهای کوتاه [که در آن چیره دست بود] مورد ارزیابی قرار میگرفت ، هنوز هم نویسندهٔ خوبی بشمار میآمد . ولی خودش بهتر میدانست که مدتهای آزگار [یعنی‌سالهائی که به نوشتن رمان مشغول بود] نویسندهٔ کامیابی نبوده است .

باوجود این ، با روزنامه نگار ها . اینطوری وارد مصاحبه شده بود :

با تمرین های سخت و دشواری‌توانستم پشت آقای **گی‌دوموپاسان** رابخاك برسانم ! با**استاندال** هم دو بار مساوی کردم اما هیچکی نمیتواند وادارم‌کند که با**تولستوی** وارد گود بشوم ! مگر اینکه واقعاً عقلم پارسنگ ببرد یا اینکه وضع بهتری بهم برسانم !»

اما خودش میدانست که روز بروز وضعش بدتر میشد که بهتر نمیشد !

نویسنده ئی بود که‌نوشته هایش از دیر زمانی پیش بسستی گرائیده بود . بلی، او نویسنده بود و برای یك نویسنده هیچ چیز بیشتر از خود نوشته نمیتواند مایهٔ دلگرمی باشد . برای همین ، اودیگر اهمیتی نمیداد که داوران جایزه های ادبی ، و ناشران مجله **لایف** چه بگویند .

بالاخره **همینگوی** کبیر در بخش **مایو کلسنك** از لحاظ «سرخوردگی عواطف» با شیوهٔ درمانی «شك» **تحت معالجه قرار** گرفت . رفت و دوباره برگشت و بازمدتی بستری شد ولی مطلقا نتیجه‌ئی عایدش نگشت . در این میان ، بیماری سنگین وزنی و فشار خون هم مزید برعلت روحی شده بود . طبیب مخصوص او توصیه کرده بود که از خوردن و نوشیدن مفرط قطع علاقه کند . و آنوقت ناگهان ، بهار گذشته ، **گاری‌کوپر** درگذشت .

این حادثه برای همینگوی ، گران تمام شد . حالا دیگر وضع را متزلزل می‌دید. دیگر با شیر نمیتوان پنجه در افکند ؛ کارد ، درگردن نره گاو کاری نیست ؛ و شاه ماهی ، میخواهد نخ قلاب را ازهم بگسلد . دور دور پنجاهمین است وپهلوان بدحال بنظر میرسد . حالا آن صبح غم



گاری‌کوپر ، ازرفقای دوره دوم

میپرداخت و مجلهٔ **لایف** عکس و تفصیلاتش را در حال ماهیگیری و شکار خرس‌وشغال و کفتار ، برای علاقمندان چاپ می‌زد.. نویسنده گاهی هم سفری به اسپانیا می‌کرد ، برای گاو بازی ؛ و درآنجاباگاو بازان نامی زلف گره میزد ، و شرح‌آنرا درسه نوبت برای مجله **لایف** قلمی مینمود.

القصه ، نویسنده اوقات خوشی را بارفقا ، ستایشگران ، دوستاران ،همسرش و سیاحان و کاباره‌چی ها میگذراند ؛وگل میگفت و گل میشنید . میخندید و سرحال بود ، اما هنگامیکه تنها می‌ماند ، همهٔ اینها فراموشش میشد . هنگامیکه تنها می‌ماند ، سخت بهش بد میگذشت؛چون هیچ چیزی که مایهٔدلداری او باشد وجود

انگیزی است که **همینگوی** درخانه خودش در دهکدهٔ **کچام** ، واقع در **آیداهو** ، تنها میماند .

تفنگ دلخواهش را از چنگك برمیدارد. این یك تفنگ دولول کالیبر دوازده است با قنداق نقره کاری ؛ و درواقع هم تفنگ بسیار زیبائی است . سرلول‌تفنگ را توی دهانش میگذارد ، وهردو ماشه‌اش را یکجا میکشد و آنوقت دیگر از چانه به‌بالا ، هیچ چیز باقی نمیماند .

آن هفته ، سر بزرگ و پشم آلودش، ازروی جلد مجلات مصور، به‌روی‌پیشخوان روزنامه فروشها مینگریست و دانشجویان از اینکه میدیدند از آن پس مطالعهٔ‌کلیات **همینگوی** میسر خواهد بود ، لبخند ملایم و رضایت بخشی میزدند !

از مجلهٔ « **ان‌کان‌تر** »
ترجمه : **ایرج ملکی**

● درجست و جو های اخیر ، در آرشیو وزارت امور خارجهٔ آلمان ، نسخهٔ دست نویس جلد دوم کتاب **نبردمن** نوشتهٔ **هیتلر** ـ دیکتاتور خونخوار نازی ـ بدست آمده وقراراست تا ماه آینده چاپ ومنتشر شود .

● سازمان نشر **گالیمار** ـ روزنامهٔ شخصی **آلبرکامو**را که حاوی یادداشت ها و خاطرات نویسندهٔ بزرگ فرانسوی است-، انتشار خواهد داد . کوشش به‌کار رفته‌است که خاطرات **کامو** نظم وترتیب معینی بخود بگیرد ...

نویسندهٔ کتاب« طاعون » ، **آلبر کامو**، در روزنامهٔ خود از مسائل بیشمار هنری ادبی ، فلسفی ، ونیزاز نقشه های آتی خویش سخن گفته ، به شرح پاره‌ئی از دشواریهای فلسفی و گفت وگو برسر آثار آینده خود گماشته است .

● در جریان ماه گذشته ، دو کتاب پرتیراژ ـهمزمان ؛ باانتشارآنها درسرزمین اصلی خود ـ در کشور فرانسه نیز به زبان فرانسوی انتشار یافته است . یکی ازاین کتابها **ناشتائی در تیفانی**Breakfast at Tiffany است ، ودیگری **کوچه «میلا »** **شماره ۱۸** اولی را **ترومن کاپوت** نوشته است ودومین ، اثر **اوریس** Uris نویسندهٔ کتاب **اگزدوس** است که شهرت جهانی یافته .

● دو نویسندهٔ نامدار ادبیات معاصر فرانسه ، **آراگون و آندره موروا** به نوشتن دو کتاب بزرگ وراهنمائی کننده پرداخته‌اند که از مدتها قبل ، مطبوعات فرانسه توجه شایسته‌ای بدان ارزانی داشته‌اند : قراراست **آراگون** تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را برشته تحریر در آورد و **آندره‌موروا** تاریخ ایالات متحدهٔ آمریکا را ... جلد سوم این دو کتاب ، شامل اظهار نظرهای رجال و شخصیت های برجستهٔ سیاسی ودولتی دو کشور بزرگ جهان خواهد بود .

آراگون نویسندهٔ تاریخ اتحادشوروی قبلا دور نمائی از کتاب خود را بااین جمله تصویر کرده‌است : «من کوشیده‌ام تا عینیت را بر سوابق ذهنی واستنباطات خود ترجیح دهم .بنا براین، کتاب مورد نظر ، نه‌حرف های من ، بلکه‌زبان واقعیت ها است

گویا **آراگون** به عصر بعداز **استالین** وافتتاح دورهٔ جدید در تاریخ کمونیسم جهانی ، وروابط دو شخصیت بزرگ این جهان **خروشچف** و **مائوتسه‌تونگ** اشاراتی خواهد کرد . و گفته شده‌است که هردو کتاب حاوی بسیاری از مسائل پسیکو ـ لوژیك وتربیتی ، فرهنگی ، سیاسی و اقتصادی دو کشور آمریکا و شوروی است .

● ۱۲۵ سال پیش ، در روز ۲۷ ژانویهٔ سال ۱۸۳۷ ، جسد نیمه جان مردی که آوازه‌ای جهانگیر داشت ، نزدیکی های یکی از دروازه های شهر **سن‌پترزبورگ** برزمین افتاده بود زمستانی‌سرد وسرمائی کشنده بود . این جسد ، ازآن **الکساندر پوشکین** ، نویسنده و شاعر بزرگ روسی اواخر قرن نوزدهم روسیه بود .

در سکوت سحرگاه ، صدای گلوله‌ئی که شوهر **ناتائی** و مصنف **بوریس گودونف** با آن از پای درآمد ، در آسمان سرد طنین افکنده است .

هانری تروایا در بیوگرافی **پوشکین** این حادثه را چنین آورده‌است :

«رقیبان در بیست قدمی یکدیگر ایستاده بودند ، هریك از آنان با سنگر رزمی که برسر عشق میان ایشان در گرفته بود ، پنج قدم فاصله داشت واین سنگر ها نیز ، بنوبه خود ، در ده قدمی یکدیگر بود . هنگامیکه علامت داده می‌شد، رقیبان جوان می‌بایست در سنگرها جای بگیرند وآنگاه ، از جایگاه خویش ، بیرون آیند و نبرد را آغاز کنند .

آلکساندر پوشکین ، سلاح خود را از **کوراکین** Kaurakine، اسلحه ساز مشهور شهر ، خریده بود تارقیب عشق خود **ژرژ دان تز** را از پای در آورد ، خود را سخت آراسته بود و نشاط از چهره گلگونش بیرون میتراوید . گوئی از زیر باری سنگین قدراست کرده بود ، و پنداشتی که میخواست سعادت زناشوئی خود را که غبار بدنامی برآن نشسته بود با خون بشوید .

شهود نیز آماده‌بودند : سرهنگ دوم **کنستانتین دانزا** و **ویکنت‌آرشیاك**، وابسته سفارت فرانسه ... **پوشکین** در راه مرگ ، با شهود شوخی میکرد واز پشت سرشاخه های یخ زده به منظرهٔ **سن پترزبورگ** می‌نگریست و نمیدانست این آخرین باری است که به مناظر زمینی نظر می‌کند

در همین هنگام ، سرهنگ **دانزا** متوجه شد که زنی زیبا و جوان در چند قدمی آنها کنج کالسکه ای کز کرده‌است ، ولی پوشکین اورا ندید . این **ناتالی — گونچاروف** Nathalie Goncharov زیبای افسونگری بود که سه سال پیش ، پوشکین اورا به عقد ازدواج خویش در آورده بود. **ناتالی** زیبا که شاعر بلند آوازهٔ روس بخاطر او شب وروز میکوشید آثار درخشان‌تری بیافریند تا مگر در دل دیر پسند او رخنه کند . **ناتالی** دلاویزی که در قلمرو الهامات شاعر ، بذر تصنیف شاهکاری چون «**اوژن اونه گین** Eugéne Onéguine» را کاشته بود ؛ — شاهکاری که قهرمان آن ، **لنسکی** Lensky شاعر ، جان خودرا در راه عشق **اونه‌گین** ماهرو، برسر دوئلی از دست میدهد ....

به‌هر حال ، پوشکین به میعادگاه مرگ رسید واز کالسکه فرود آمد . شهود نیز اورا همراهی می‌کردند . بزودی از کالسکه‌ئی دیگر ، مردی خوشروی به نام **ژرژ دان‌تز** پیاده شد که شنل خوشرنگی برشانه های خویش افکنده بود . بادی یخ زده می‌وزید وبرف را برزمین یخزده می‌روفت . شهود فاصله را با گامهائی لرزان معین کردند . **پوشکین** از کندی کار به خشم آمده بود .

ژرژدان‌تز شنلش را بیرون آورد تا اونیفورم نظامیش چشم های شاعر را خیره سازد : اونیفورم سفید رنگ افسران درباری گارد سوار نظام را در برداشت .

صدای خشك ماشهٔ تپانچه ها درفضای یخزده برخاست ... اما در حقیقت این دندانهای عفریت مرگ بود که برهم سوده می‌شد !

همه چیزآماده بود . رقیبان درسنگر های خود قرار گرفتند وصدای لرزان یکی از شهود ، فرا رسیدن لحظهٔ نهائی را اعلام داشت : «به جای خود آقایان ! آماده باشید ! »

— آماده برای چه ؟ — برای مرگ ؟ — چرا ؟

بمحض آنکه علامت شلیك داده شد، پوشکین در سنگر خویش قرار گرفت و قراول رفت ، ولی **ژرژدان تز** ، در همان دم تپانچهٔ خود را بالا گرفت .

صدای انفجاری مهیب ، سکوت‌برف آلود غمزده را شکست ؛ شاعر بزرگ روس برزمین یخزده در غلتید ودیگر برنخاست: رانش به سختی زخمی شده بود .

چون رقیب می‌خواست باز گردد و عقب‌بنشیند ، **پوشکین** بانگ‌زد: «ـبایست! صبر کن !»

آنگاه برخاست ببازوی چپ تکیه زد ، انتقام و خشم خود را در گلوله‌ئی به سوی رقیب فرستاده گل سرخ سرب ، در فضای برف آلود شکفت و پرپر شد و بر پیکر رقیب فرونشست . وشاعر ما پیش‌از آن که بیهوش برزمین در غلتد ، از پای در افتادن رقیب خویش را به چشم دید . پرسید :

— کشتمش ؟

— نه ، فقط زخمی شده‌است .

و شاعر به زمزمه گفت : ـ پس می‌باید دوئل را تجدید کرد .

زمین برفپوش از خون سرخ شده بود . برای آنکه شاعر از مرگ رهائی یابد ، شهودش اورا بخانه بردند . شاعر نمیدانست که در کالسکه رقیب خویش ، مدهوش افتاده‌است . در نیمه های راه، چهره‌اش از درد بهم می‌پیچید ؛ وبااین همه مرگ را حقیر تر از آن می‌شمرد که بدان بیندیشد خوف او تنها به همین اندازه بود که ، زیرلب می‌گفت : ـ **ناتالی** نمیداند ... **ناتالی** نباید بداند !

سرانجام کالسکه مقابل در خانهٔ **پوشکین** ایستاده و خدمتکار وفادار سالخوردهٔ شاعر باچشمان‌اشك آلوده پیش دوید و اورا بردستهای لرزان خود به درون برد

پزشك خانواده ، دکتر **اسپاسسکی** Spassky به بالین او آمد و زخم هارا «کشنده و مهلك» تشخیص کرد ... وقتی که شاعر مجروح اندك تسکینی یافت ، **ناتالی** را به بالین خویش خواند ...

نیمه های‌شب ، قاصدی ازراه رسید که نامه‌ئی از جانب **تزار** آورده بود . **پوشکین** نامه را خواند وبه قاصد مسترد داشت . آیا براستی ، در نامه چه‌نوشته بودند ؟ ـ هرگز کسی براین راز پی نبرد... شاید این نامه ، نامهٔ بدرود **«پتر» کبیر** بود ، از شاعر بزرگی که اورا در قصیده‌ئی شیوا ستوده بود ؛ شاید !

سپیده دم‌روز ۲۸ژانویه ، **الکساندر پوشکین** زن وفرزندانش را ببالین خود خواند ودست خود را به آنان داد . وآنان این دست آفریننده را بوسیدند . آنگاه شاعر از آنان خواست که اتاق را ترك گویند . ساعت شش بعداز ظهر ، پوشکین از زنش خواست که :

ـ پرده‌هارا پائین‌بینداز ...می‌خواهم بخوابم ...

وساعت دو وچهل‌وپنج دقیقه بعداز ظهر روز بعد ۲۹ ژانویه ۱۸۳۷ ، **پوشکین** بدرود حیات گفت :

تشییع جنازهٔ وی ـ که روز بعد صورت گرفت ـ بسیار پرشکوه و با عظمت بود ... زن و مرد و جوان وپیر ، در ماتم او میگریستند گفته‌اند در میان مشایعان ، پیرمردی بود که بیش از همه گریه میکرد . بدو گفتند که لابد شاعر را از خیلی نزدیك می‌شناخته‌است . و پیر مرد چنین جواب داد : ـ نه ، ولی من یکنفر روسی هستم ، ورروسیه ، برای پوشکین اشك می‌ریزد !

حالا دلائل قتل شاعر ، کاملا آشکار شده و همه میدانند که این گلوله را در واقع شخص **تزار** بسوی‌اوشلیك کرده‌است زیرا که روز بعد ، همه دیده‌اند که قاتل در معیت یك‌ژاندارم واز ترس جان خویش، چون تبهکاری مطرود جامعه ، سوار بر اسب از دروازهٔ شهر میگریخته است . وی ، بعدها ، از الطاف و مناصب عالی برخوردار شد !





سیستانیها معتقدند که ...

* اگر کسی روز چهارشنبه ناخن‌بچیند بدشگون است .

* اگر کسی آب روی سك بریزد زگیل درخواهدآورد . (تهرانیها ومردم بیشتر شهرهای ایران‌میگویندا‌گرکسی‌آب‌روی‌گربه بریزد زگیل در خواهد آورد .)

* اگر کسی‌زگیل بردست و پایش داشته باشد برای ازمیان بردن آن باید جعلی (جعل به پیش حروف اول و زبر حرف دوم وسکون حرف آخر ، حشره‌ای است که به آن در زبان فارسی «سرگین‌گندله‌کن» می گویند .) را در پارچه‌ای بپیچد و درسوراخ دیواری بگذارد . زمانی که جعل بمیرد و خشك شود زگیل هم خشك می شود و می ریزد .

* اگر کف پای کسی بخارد او به سفر خواهد رفت .

* اگر کف دست کسی بخاردپول بـه دستش خواهد آمد .

* اگر کسی که می‌خواهد به جائی برود عطسه کند یا صدای عطسهٔ کس دیگری را بشنود باید اندکی درنگ کند و آنگـاه برود .

* اگر سرشب سگی زوزه کند صاحبش خواهد مرد .

* اگر کفن مرده در دهانش بیفتد ، خانوادهٔ او یکی پس از دیگری خواهند مرد .

* اگر کفشهای کسی پشت هم‌دریك‌رج قرار بگیرند ، او به سفر خواهد رفت .

* اگر دو لنگه کفش‌کسی از پاشنه بهم بچسبد بطوری که میان آن دو گوشه‌ای ساخته شود صاحبش پولدار خواهد شد .

* اگر گربه‌ای در خانه‌ای دست ورویش را بلیسد ، مهمان به آن خانه خواهد آمد .

* اگر کسی بجز مرغ و خـــروس ، حیوانهای دیگر را هم «کیش» گفت بـه خانه‌اش مهمان خواهد آمد .

* اگر دست کسی هنگام آرد کردن‌گندم بادستاس (آسیای دستی) ناگهان از دستهٔ آن رها شود ، مهمان به خانه‌اش خواهد آمد .

فرستنده غلامعلی اربـاب

از فرستندهٔ محترم درخواست می‌شود: اولاترجمهٔ فارسی لالائیهای سیستانی را بنویسند و بفرستند ، ثانیا اگر مـی‌توانند همهٔ مواد فولکلوری سیستان را همانگونه که پراکنده است با لهجه محلی‌طبق «راهنمای ما» گرد آورند و بفرستند تادر کتاب کوچه چاپ شود .



لالائیهای شیرازی

گل لاله

لالالا ، گل لاله ،
پلنگ در کوه می ناله .

گل خشخاش

لالالا ، گل خشخاش ،
کاکام رفته خدا همراش .

گل زیره

لالالا ، گل زیره ،
بچم (بچه‌ام) آروم(آرام) نمی‌گیره.

گل نعنا

لالالا ، گل نعنا ،
بابات رفته به کوه تنها .

گل آبشن

لالالا ، گل آبشن ،
کاکام رفته ، چشات روشن .

گل پونه

لالالا ، گل پونه ،
گدا اومد در خونه .
یه نون دادم بدش اومد ،
دونون دادم خوشش اومد .

گل قند

لالالا ، گل قندم ،
عزیز رود دلبندم . (۱)

***

لالائیت می‌کنم تا زنده باشی ،
کنیز حضرت معصومه باشی ،
کنیز حضرت معصومهٔ قم ،
که تا صبح قیامت زنده باشی .

***

لالالا ، بوام هسی ، (۲)
درم کردی درا بسی . (۳)
طلب کردم به یك نونی ،
آجر پاره ورم دادی . (٤)
سبو دادی به آب رفتم ،
سر چشمه ، بخواب رفتم .
دو تا ترکی به ترکسون ، (٥)
مرا بردن به هندسون . (٦)
بزرگ کردن به صد نازی ،
شوور دادن به صد جازی . (۷)
دوتا اولاد خدا داده ،
ملك احمد ، ملك جمشید .
ملك جمشید کتو رفته ، (۸)
ملك احمد به گهواره .

بیا تایه ، بیا تایه ، (۸)
بیار لگن و آفتابه ،
بشورم روی مهپاره ،
که مهپاره خدا داده .

***

لالالا ، عزیز کبك مستم ،
میون کبك ها ، دل بر تو بستم ،
تموم کبك ها رفتند به بازی ،
من بیچاره پا بست تو هستم .

فرستنده : ابوالقاسم فقیری

---

۱ ـ رود : فرزند ، این واژه بیشتر با «زاد»می آید ،تهرانیها می گویند «زادورود»یعنی فرزندان پسر و دختر خانواده ۲ ـ ✶ بوا Bovâ :بابا ✶ هستی ۳ ـ درابستی ٤ـ ورم دادی ؛ به سویم پراندی ٥ ـ ترکستان ٦ ـ هندوستان ۷ ـ ✶ شوور : شوهر ✶ جاز: جهاز ۸ ـ کتو Kotuv : مکتب خانه ۹ ـ تایه : دایه

در شمارهٔ ۱۵ کتاب هفته دو صورت از ترانهٔ «خانم خانمها »که آن را دوبدو می خوانند چاپ شد .اکنون صورت دیگری از آن که آقای «هاشمی » از اردستان فرستاده‌اند چاپ می‌شود .

ـ خاله خاله جون !
ـ بعله
ـ مرغ سیا ما اینجاس ؟
ـ بعله
ـ چند تا تخم کرده ؟
ـ سی و سه تا !
ـ تخمش چی شد ؟
ـ حنا شد !
ـ حناش چی شد ؟
ـ دست و پا عروس
ـ عروس چی شد ؟
ـ کنج حموم
ـ حموم چی شد ؟
ـ خراب شد
ـ آبش چی شد ؟
ـ شتر خورد
ـ شتر چی شد ؟
ـ پای چنار
ـ چی‌چی می‌خوره ؟
ـ برگ چنار
ـ چی‌چی می شاشه ؟
ـ حوض گلاب
ـ چی‌چی ...؟
ـ روغن چراغ
ـ چراغ چی شد ؟
ـ روی دیوار
ـ دیوار چی شد ؟
ـ خراب شد
ـ گرتش (گردش) چی شد ؟
ـ به گل نشست
ـ گلا (گلها) چی شد ؟
ـ گابه (گاوه) خورد
ـ گابه چی شد ؟
ـ دهل شد

خواهشمند است اغلاط چاپی‌متن عربی کتاب کلثوم‌ننه را که در صفحه ۱۵۸ شماره ۱۹ کتاب هفته چاپ کرده‌ایم اصلاح فرمائید.

متل همدانی

یکی بود یکی نبود (Nebud) غیرازخدا هیچ کس نبود .
یه بزی بود سه تا بچه داشد (داشت) : شنگول و منگول و کلاپر (Kolâ par) یه دفه (دفعه) این بزه به بچاش (بچه‌هاش) گفد (گفت): بچه‌هامن میرم براداِن(Berâdân برایتان) شیر بیارم ، شمابشینید (بنشینید) توی خانه ، در حیاطم قرص ببندید . اگر (Egar) یکی آمد درا (در را) براش (Berâw) وا نکنید ان Nekonidân نکنید هان) . بچا (بچه ها) گفدند (گفتند) : خب (خوب) درا وا نیمی‌کنیم .
هیچی بزه رفد (رفت) و شنگول و منگول و کلاپرم‌نشسدند توی حیاط ، یی Yey یك) ساعت نشسدند ، دو ساعت نشسدند دیدن (دیدند) مادرشان نیامد (Neyâmad) . یه‌دفه در زدند . شنگول و منگول گفدند : مادرمان آمد ، بریم درا واز کنیم .
آما âmmâ اما) کلاپره که خیلی عاقل بود گفد : نه ، این در زدن ، در زدن مادرمان نیس (نیست) . درا واز نکنیدان !
شنگول و منگول حرف کلاپرا گوش نکردند (Nekardand) و رفدند (رفتند) پشد (پشت) در و دراواکردند . دیدن ای دادبیداد، این مادرشان نیس و آقا گرگس (گرگ است)) آقا گرگه که آمدتو . کلاپر تا آقا گرگه را دید رفد و توی سیزان (Seyzân) (۱) قایم (Qâyom) شد و آقا گرگه ام (هم) اونا (آن‌را) ندید (Nedid) :
هیچی آقا گرگه در را پشد سرش (Serew) بسد(بست) نعره‌ای کشید و شنگولا گرفد (گرفت) این دستش (Desew) منگولم گرفد اون دسش (دستش) ودوتاشاناگذشد (Gozawd) توی دهنش‌و خوردشان و رفد .
وقتی آقا گرگه رفد ، سر و کلهٔ بزه پیدا شد ، دید دروازه فهمید که یه خبری شده . داد زد ؛ شنگول ، منگول ، کلاپر کوجایدان (کجائید) بیاید (Biyây'd) برادان شیر آوردم .
کلاپر که صدای مادرشا (مادرش را) شنید از (Ez) توی سیزان آمد (۲) و دوید (Dovid) پیشش .
بزه گفد : کلاپر پس شنگول و منگول کوشان (کجایند)کلاپر گفد : آقا گرگه آمد در زد ، من گفدم این مادرمان نیس درا وازنکنید.

آما اونا گوش نکردند و رفدند درا واز کردن (کردند) آقا گرگم خوردشان .

بزه خیلی غصه دار شد و گفد : پس تو این شیر را بگیر تا من بیام ! نیای دران Nayây' derân نیائی بیرون هان !) کلاپر گفد : خب .

بزه رفد سراغ آقا گرگه ، دید گرگه داره آب می خوره گفد: آقا گرگه !

ـ تو خوردی شنگول من ،
تو خوردی منگول من .
آقا گرگه گفد :
ـ من خوردم شنگول تو ،
من خوردم منگول تو،
بزه گفد :
ـ پس تو میای به جنگ من ؟
آقا گرگه گفد :
ـ آره که میام به جنگ تو !

آقا بزه فوری رفد عقبی و آمد جلوئی و واشاخاش (با شاخهایش) زد توی دل گرگه و اونوپاره کرد و شنگول و منگولا از توی دلش دراورد (Derôvord) و گفد : بیاید (بیائید) بریم .

اونوخ (آن وقت) به شنگول و منگول گفد : دیدید حرفای (حرفهای) منا (من را) گوش نکردید ، آقا گرگه خورد ذان Xordedân خوردتان)

دیه (Deye دیگر) من میرم جای Jây' جائی) درا برای کسی وانکنیدان ، شنگول و منگول قول دادند که دیه حرفای مادرشانا گوش بدند (بدهند) و ازون‌روز به بعد خب باشن (باشند). بعد نشستند و واکلاپر شیرشانا خوردند .

فرستنده : نجات‌اله سبطی

---

۱ ـ زیرزمین ۲ ـ بیرون آمد .

شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

مینیاتورهای شطرنج (قسمت اول)

مات پس از اخذ سوار

تحت عنوان بالا ازمطالبی بحث خواهد شد که باتوجه به‌ایده زیر تهیه وتنظیم گردیده است .

تصور کنید که سیاه در صحنه خیالی ما طرف ضعیف است و سفید برتری کمی وکیفی دارد ، ولی سیاه موفق به‌برقراری تساوی میشود ، اما درست دراین لحظه خودرا درموقعیتی می‌بیند که فرار ازمات شدن برای او مقدور نیست .

در طی نمونه هائی که ارائه می‌دهیم نکات بسیار دقیقی از شطرنج را یادآور می‌شویم و سرگرمی‌های دلپذیری برای شما بوجود می‌آوریم .

ایده اصلی این سلسله مقالات در سال ۱۹۲۲ اتفاقاً ضمن بررسی یك‌بازی کشف گردید وبعدا درطی سال‌های ۳۵–۱۹۲۲ توسط استادان شطرنج شوروی تحت بررسی وتحقیق قرار گرفت .

هرچند فکر اصلی ساده ومنفرد بود ولی شکل‌هائی که برای اثبات آن ارائه داده می‌شود ، همینطور راه حل آنها چندان شباهتی بیکدیگر ندارند .

این صحنه ها برحسب تاریخ کشف آنها منظم شده ودرضمن ازمصنف آنها ومجله‌ای که برای اولین بار این‌بازیها درآن چاپ شده است یادآوری گردیده است .

جمع‌آوری‌این‌مقاله‌که ازآثارتحقیقی‌بزرگ شطرنج است مدیون مفسر ومصنف بزرگ شوروی F.S. Bondarenko است و ماازترجمه ای که توسط P.H. Clarke قهرمان تیم شطرنج انگلستان انجام شده برای تهیه وتنظیم این مقاله ها ودیاگرام های آن استفاده کرده‌ایم .

اکثر این مطالب برای اولین دفعه درمجله شطرنج شوروی Shakhmatny Listok منتشر شده است ولی جدیدا (ژانویه ۱۹۶۲) برای اولین دفعه ترجمه آنها در نشریات شطرنج غرب انتشار یافته است .

درکلیه صحنه ها ، پیاده های سفید بطرف بالای صحنه حرکت می‌کنند .

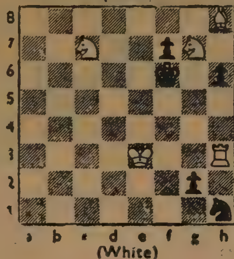
این بازیها به‌نظر ما بهترین راه مطالعه «آخر بازی» است .

No. 1
V. A. Bron
Shakhmatny Listok, 1929
(Black)



(White)

No. 2
T. B. Gorgiev
Honourable Mention, "64," 1st half of 1929
(Black)



(White)

No. 3
L. I. Kubbel
Shakhmatny Listok, 1929
(Black)



(White)

«سفید بازی را شروع کرده ومی‌برد .»

توضیحاتی درباره صحنه‌ها

دیاگرام اول – این بازی نمونه خوبی برای راهنمائی خوانندگان است ، در لحظه نهائی دواسب برای سفید ودواسب برای سیاه باقی میماند ولی اسب‌های سیاه راه عقب نشینی شاه خود را مسدود کرده و اسب های سفید امکان مات کردن او را پیدا می‌کنند .

دیاگرام دوم – ازلحاظ استراتژی بین این بازی وشماره اول شباهت‌نسبی موجود است وروح این‌بازی مبتنی‌بر «بلوکه »کردن راههای عقب‌نشینی است .

دیاگرام سوم – خاتمه بازی شماره سوم به «مات تروئی تسکی» منجرمی‌شود، تروئی تسکی بابررسی جالب زیر در سال۱۸۹۰ نام خود را درادبیات شطرنج جاویدان کرده است :

[شاه سفید در d5 فیل سفید در f4 وپیاده او در g6 است . شاه سیاه‌در f8 ودوپیاده رو در e7 و h7 است سفید باادامه زیر که بنام مصنف آن معروف است سیاه را دچار «مات تروئی تسکی »میکند .

1	F — h6 +	R — g8
2	g6 — g7	R — f7
3	g7 — g8 = D +!	R × D
4	R — e6	R — h8
5	R — f7	e7 — e5
6	F — g7 ++	mate

«مات تروئی تسکی» بعد درکشور های مختلف توسط مصنفین و مفسرین، درضمن بررسی های آخر بازی پیدا شد .

حل بازیهای بالا

حل بازی شماره اول

1	C — f2	F × p +
2	R × F	R × P
3	g2 — g4	C × P
4	C c5 × p +	R × F
5	C — g3 +	R — g5
6	C — h3 ++	mate

حل بازی شماره دوم

1	T — g3 !	C × T
2	R — f2	C — e2!

سفید نمیتواند اسب بدون دفاع سیاه را بگیرد زیرا درآن صورت پیاده او فرزین می‌شود .

3 R × P C — f4 +
4 R — g3 ! C — g6
5 C — h5 + (d.b.) R — g5
6 F — f6 + ! R × C
7 C — d5 ....

سیاه مجبور به «حرکت اکراهی = Zug zwang » است و مجبور است به‌استقبال مات برود .

7 .... C — f8
8 C — f4 ++ mate

حل بازی شماره سوم

1 C — b8! ....

سیاه نمی‌تواند فیل بی‌دفاع را بگیرد .

1 .... F — d6
2 F × F R × F
3 R — c4! R — c7
4 R — d5! ....

حرکت (? 4 R — c5) منجر به تساوی میشد . (چطور ؟)

4 .... R × C
5 R — d6 R — a8
6 R — c7 d7 — d5
7 F — b7 ++ mate

بازی دسته‌جمعی باچشمان بسته

شما به‌طرز بازی دسته جمعی شطرنج که طی آن یك استاد باعده زیادی بازی می‌کند آشنائی دارید ولی باور می‌کنید که یك شطرنجباز باچشمان بسته باچند نفر بازی دسته‌جمعی انجام دهد !

شطرنجبازان نیرومندی وجود دارند که این کاررا انجام میدهند و رکورد دار آن ها ناژرف استاد بین‌المللی شطرنج است که درسال ۱۹٤۷ با ٤٥ نفر درآن واحد بازی کرد ، از ۳۹ نفر برد و با٤نفر مساوی کرد وفقط به‌دونفر بازی را باخت .

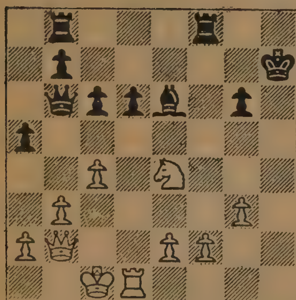
محاسبه ساده ریاضی نشان میدهد که باتوجه به ٦٤×٤٥ خانه شطرنج و ۳۲×٤٥ مهره ، اگر ناژرف فقط ٤حرکت را در مغز خود محاسبه نماید درهرلحظه ملیونها نقشه مختلف درذهن او میگذشته است ولی اگر بدانیم دراین بازی او بعداز قربانی یك رخ به‌حریف اعلام مات درشش حرکت کرده است نتیجه محاسبات ریاضی را باید باعداد بیش‌از ۱۰ارقمی نوشت باتوجه باینکه درهرحرکت صدها راه‌ممکن وجود دارد که فقط عده محدودی ازآنها قابل اجراء هستند .

مسابقات دسته‌جمعی وچشم بسته ناژرف

Sao panlo, 1947

سفید : ناژرف	سیاه : آلایز
1 C2 — C4	e7 — e5
2 C — c3	C — c6
3 C — f3	d7 — d6
4 d2 — d4	p × p
5 C × p	C × C
6 D × C	C — f6
7 b2 — b3	g7 — g6
8 F — b2	F — g7
9 g2 — g3	O — O

10	F — g2	C — d7
11	D — d2	a7 — a5
12	h2 — h4	C — c5
13	h4 — h5	T — b8
14	p × p	f7 × p
15	F — d5 +	C — e6
16	C — e4	F × F
17	D × F	c7 — c6
18	F × C +	F × F
19	O — O — O	D — b6
20	T × h7!	R × T



دراین لحظه ناژرف بداور مسابقه که حرکات او را بحریف هایش اعلام می‌کرد گفت :

سیاه در شش حرکت بطور حتم مـات می‌شود !

21	T — h1 +	R — g8
22	T — h8 +	R — f7
23	D — f6 +	R — e8
24	T × T +	R — d7
25	D — g7 +	F — f7
26	D × f ++	mate

سرگرمی های شطرنج

موقعی که به‌شاه کیش داده می‌شود، مجبور است به وسیله ای رفع کیش‌نماید که جالب ترین آنها دفع کیش بـا کیش‌است !

بنظر شما تا چند حرکت ممکن است‌این موضوع ادامه پیدا کند . در شمـاره گذشته آخرین «رکورد» آنرا که ۱٦حرکت‌و مربوط به سال ۱۹٦۱ بود نوشتیم ، در آستانه سال ۱۹٦۲ با ۲٤ حرکت این‌رکورد قدیمی خورد می‌شود .

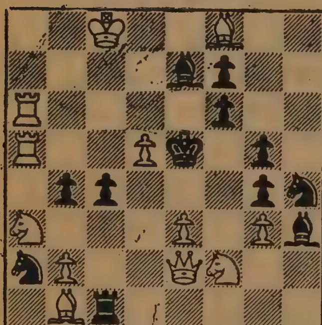


بازی قبل که ۱٦ کیش متوالی در آن [باهمکاری متقابل سفید وسیاه] وجود داشت متعلق به Nadan Cruengard بودولی رکورد عظیم سال جاری ، در «تل آویو» پایتخت اسرائیل بدست‌آمده‌است .

1	Cb6 — a4 +	Ta1 × C +
2	b3 — b4 +	T b2 × p +
3	p × T +	D × p +
4	F × D +	T × F +
5	d3 — d4 +	T × p +
6	C — e4 +	T × C +
7	F × T +	g6 — g5 +
8	Tg1 × p +	e6 — e5 +
9	T × p +	p × T +
10	T × P +	F × T +
11	D × F +	Ce7 — d5 +
12	D × C +	C × D +

و بعد ازاین همه‌کیش و کشتار بـازی‌می‌شود .

مسائل مشروط شطرنج



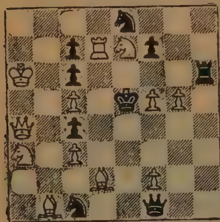
برای دریافت یك جایزه بزرگ وچند جایزه کوچك این مسائل توسط مصنفین بزرگ شطرنج طرح شده است .

شرایط مسائل ارسالی‌عبارت بوده است از :

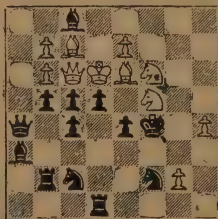
۱ـ سفید در دو حرکت سیاه را مات کند .

۲ـ سفید با اولین حرکت یکی ازسوار های خودرا «آچمز» کند .

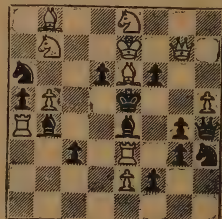
مسئله روبرو دراین مسابقه‌اول ومسائل زیر از چپ براست دوم تا چهارم شده‌اند



2



3



4

[سفید بازی را شروع کرده و باشرط بالاسیاه را در ۲ حرکت مات میکند]

کلید حل مسائل بالا

مسئله اول	....	1 D × c4
مسئله دوم	....	2 D × d5
مسئله سوم	....	3 D × c4
مسئله چهارم	....	4 Ce8 × d6

مات‌های اختصاصی

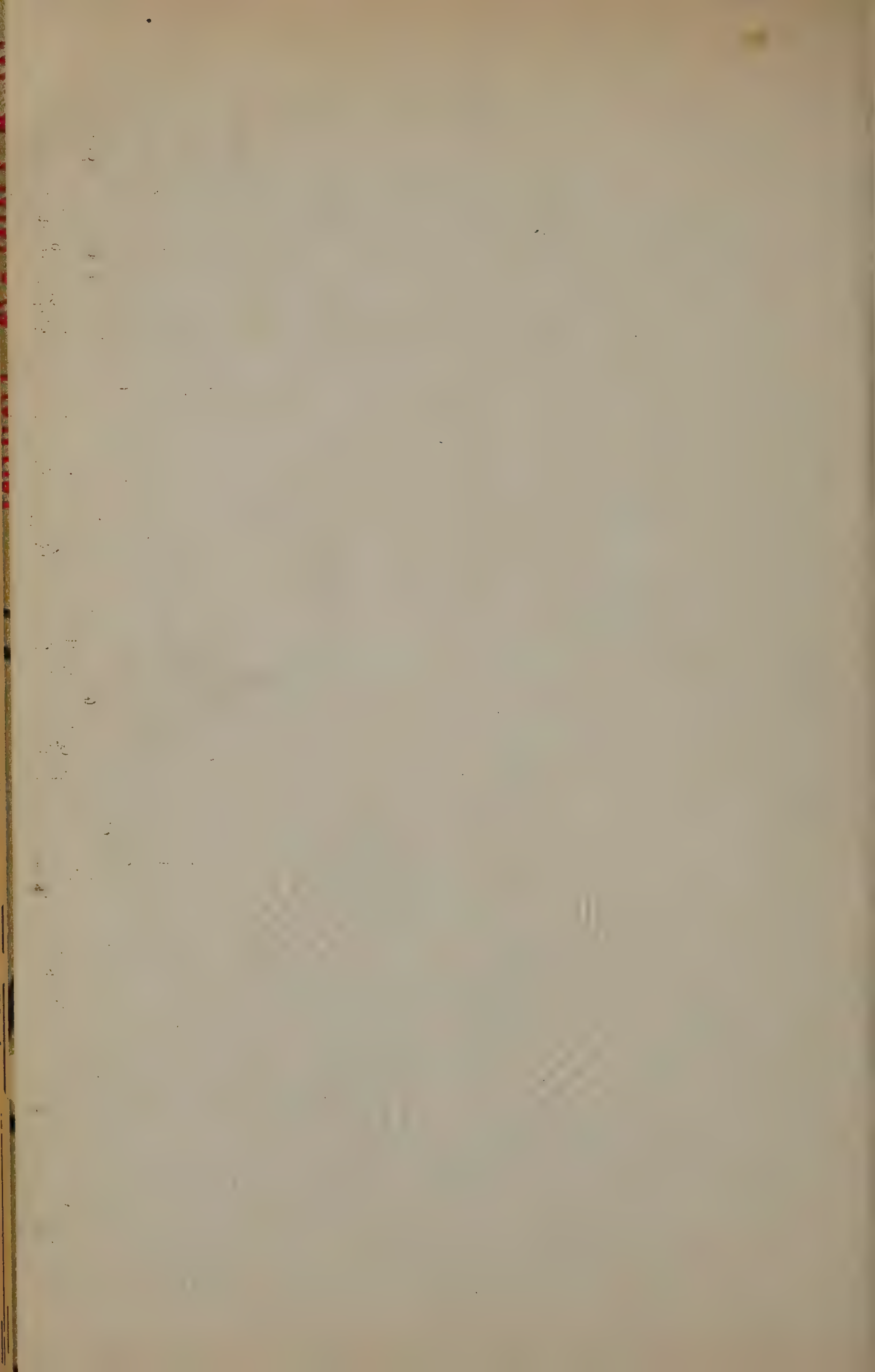
در هفته گذشته دوبازی ارائه دادیم که طی آنها ، وزیر سفید مسیری شبیه‌نردبان را می‌پیمود تا حریف را مات کند . دراین هفته فیل سفید با «پدیده پیستونی» باعث شکست سیاه می‌شود .



دیاگرام روبرو از کتاب معروف اشتانیز بنام (My System) اقتباس شده‌است.
از لحاظ کمیت سیاه قوی تر است ، ولی سفید در مقابل برتری پوزیسیونی را داراست .
سفید با مانور جالبی «پدیده پیستونی» سیاه را مات می‌کند .

1	F — h7 +	R — h8
2	F × f5 +	R — g8
3	F — h7 +	R — h8
4	F × e4 +	R — g8
5	F — h7 +	R — h8
6	F × C +	R — g8
7	F — h7 +	R — h8
8	F × C +	R — g8
9	F — h7 +	R — h8
10	F × T +	R — g8
11	T — g6 +	P × T
12	F × F +	

ود [illegible] شود .



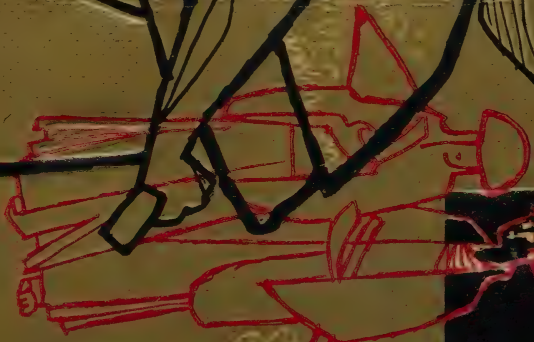
آنچه تاکنون منتشر شده

- فیل در پرونده
برانیسلاونوشیچ
- بچه‌های عموتوم
ریچاردرایت
- بیگانه‌ای در دهکده
مارک‌تواین
- تپلی ـ فرار
موپاسان ـ اشتاین‌بک
- باتلاق
میکاوالتاری
- کودک قهرمان
داستایوفسکی
- قرعه برای مرگ
کاچا
- اندیشه
اندریف
- بی‌دلیل
دوموریه
- مالی‌نی
تاگور
- نشان درجه اول علمی
پاینده
- ملکوت
بهرام صادقی
- یخها آب میشود
میخائیل نعیمه
- نردبان خطر
ویلیام آیریش
- عشق نیمه‌کاره
رسول
- گیل‌گمش
احمد شاملو
- لبخند خونین
آندریف
- سپیده‌دم
؟ ....
- شهر بی‌ترحم
مانفردگریگور
- واسکاسرخه
ماکسیم گورکی

کتاب هفته

سوسانوئو جنگاور پیر

نوشته: ریونوسوکه آکوتاگاوا
ترجمه: احمد شاملو





کتاب هفته ۲۲

★ سوسانوئو جنگاور پیر

❋ ریونوسوکه آکوتاگاوا (نویسنده ژاپنی)

احمد شاملو

★ زن فروشی

❋ آنتون چخوف (نویسنده روس)

همایون نوراحمر

★ شاعر حقیقی

❋ سودارشان (نویسنده هندی)

علیقلی کاتبی

★ نان بیات

❋ او . هنری (نویسنده امریکا)

محمد آسیم

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
موقتاً ۵۸ و ۵۹

: ۴۵
توزیع
ی‌شود.



۲۲
یکشنبه
۲۰ اسفندماه ۱۳۴۰

در این شماره :

★★★★ داستانها

★★★★ دانش وبینش



★★★★ اندیشه‌ها و هنرها

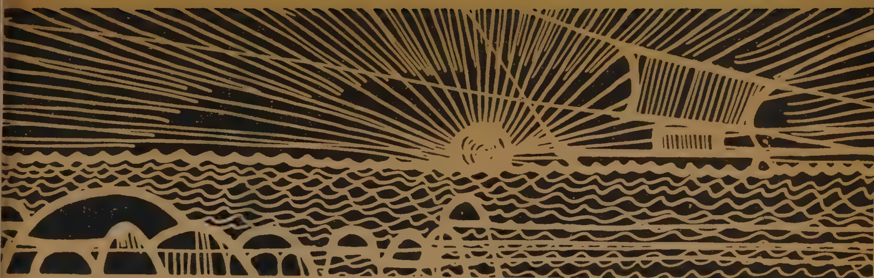
★★★★ شعر



سوسانوئو جنگاور پیر

نوشته: ریونوسوکه - آکوتاگاوا

ترجمه: احمد شاملو



۱



اهزاده **سوسانوئو** Susanoo که در دشت های آسمان می زیست ، پس از آن که مار عظیم **کوشي** (1) Koshi رابکشت به زمین فرود آمد و **کوسی ناداهیمه** Kusinada-hime – دخترك زیبا روئی را که آفتاب به درخشندگی رخساره‌اش رشگ می‌برد –به‌زنی گرفت و هم درآن روزگار ، بر**آشي‌نات‌سوچي** Ashinatsuchi ظفر یافت و سلطنت برقبیلهٔ بزرگ را از آن خود کرد .

آشي‌نات سوچي برای زنان حرمسرای خویش در **سوگا** Suga ازایالت **ئي‌زومو** Izumo قصری بنا نهاده بود که آن را **یاشي رودونو** Yashirodono می‌نامیدند . و این قصر چندان‌عظمت

---

۱ – کوشي ، مار افسانه‌ئی دراساطیر ژاپن ، به‌داشتن هشت دم‌مشهور است .... این مار به‌دست **سوسانوئو**برادر الههٔ خورشید ، **آماته‌راسو** Amaterasu به‌قتل می‌رسد .

داشت که **چی‌گی** Chigi های (۱) بام موربش ازابرهای آسمان بر می‌گذشت .

سوسانوئو با همسر تازهٔ خویش دراین قصر مسکن گزید و روزگاری آرام پیش گرفت ، چنانکه دیگر نه‌ولولهٔ باد و نه همهمهٔ امواج ، و نه حتی تابش ستارگانی که به‌شب آسمان را از رؤیا سرشار می‌کنند، ازآن پس به‌هیچ افسون نتوانستنداو رابسرگردانی در دشت های بی‌کران آسمان برانگیزند .

زیر ستون های عظیم این قصر ، میان چاردیوار اتاقش که بارنگ های سفید و سرخ صحنهٔ شکاری برآن‌ها نقش کرده بودند، سوسانوئو درانتظار آن که به‌زودی پدر شود ، خوشبختی‌خانوادگی را ـ که قلمرو پادشاهی دشت های آسمان ارمغان او نتوانسته بود کرد ـ باز می‌یافت .

بایکدیگر به‌خوردن می‌نشستند و دربارهٔ آنچه در آینده می‌بایست کرده شود صحبت می‌داشتند .

گاه دربیشهٔ بلوط که گرد قصررا فراگرفته بود به گردش می‌پرداختند ؛ برگل هائی که سراسر زمین را فرش کرده بود گام می‌نهادند و به‌زمزمهٔ پرندگان کوچکی که رؤیاهای دوردست را برایشان باز می‌نمود گوش فرا می‌دادند .

سوسانوئو باهمسر خویش مهربان بود ... دیگر نه درصدای وی، نه درحرکات ونه درنگاهش ازآن سختی وتندی ـ که خوی گذشتهٔ او بود ـ نشانه‌ئی دیده نمی‌شد .

بااینهمه ، گاه درخواب ، دیوانی براو آشکار می‌شدند که درظلمات به‌تلاش وجنبشی رنجاور سرگرم بودند ؛ یا برق‌شمشیری که دستی نامرئی به‌حرکت درمی‌آورد .. واینهمه ، ذوق جنگ وقتال را دیگرباره درجان‌او زنده می‌کرد. اما چندان‌که ازخواب برمیخاست جز به همسر خویش وبه‌کارهای قبیله نمی‌اندیشید و بدینگونه، وسوسهٔ رویا هارا به‌فراموشی باز می‌سپرد .

چیزی نگذشت که آن‌دو ، پدر ومادر شدند . سوسانوئو کودك نورسیده را **یاشی‌مانومی** Yashimanumi نام نهاد . و نوزاد ، شباهتی شگفت انگیز به‌مادر خود داشت .

روزها وماه‌ها ، چون آب رودخانه‌ئی گذشت .

---

۱ ـ تزئینات خاص‌کنگره طوری‌که در ساختمان بام معابد شینتو Shinto به‌کار می‌رود .

باگذشت زمان ، سوسانوئو زنان بسیار گرفت ، و پدر فرزندان بیشماری شد که هریك ازایشان ـ چون بهسنین مردی رسیدند ـ بهفرمان پدر درصدر جنگجویان بیشمار بهراه افتادند وقبایل بسیاری را طوق انقیاد بهگردن نهادند .

بههمان اندازه که اولاد واحفاد وی افزون میشد ، شهرت اونیز فزونی میگرفت ونامش در دوردستتر از دوردست برزبانها میرفت ...

از جانب مردم قبایل گونهگون ، مردان بسیاری به نزد وی میشتافتند تاهدایائی تقدیم او کنند ...

کشتی هائی که این هدایا را حمل میکرد ، درسواحل دور ، ازابریشم و پوست ها و احجار گرانبها ـ ونیز مردم گونه گونی ازقبایل مختلف که دیدار قصر سوگا آرزوی بزرگ قلبشان بود ـ بار میگرفت .

روزی در میان دیدار کنندگان قصر به مردان جوانبرخورد که ازقلمرو پادشاهی دشت های آسمان آمده بودند ... آنان سهتن بودند ، همه گستاخ وفراخسینه ، بدانگونه که او خود درروزگاران گذشته بود ...

سوسانوئو ، ایشان را به قصر خویش برد و بهدست خود نوشیدنی درجامشان کرد ؛ ـ کاری که تابدان گاه ، سلطان دلیر این قبیله درحق کسی نکرده بود ...

مردان ، نخست ازاو پرهیز میداشتند ، وچنان مینمودکه ازاو خوفیبهدلدارند. اما، چندان که نوشابهٔ مستی بخش **ساکه** (۱) Sake بهرگ هایشان راه جست ، سرخوش گشتند ؛ هراس ازدل ایشان بیرون شد وشادی درجانشان پدید آمد ... پس، به خواهش خداوند قبیله ، همچنانکه برتهکوزه های ساکه ضرب گرفته بودند ، بسیاری ازترانه های قلمرو پادشاهی دشت های آسمان را بهآواز خواندند .

چون میهمانان آهنگ رفتن کردند ، سوسانوئو شمشیری پیش ایشان نهاد و چنین گفت :

«ـ مار غولآسای **کوشی** رامن کشتهام . واین ، شمشیری است که دریکی ازهشت دنب وی یافتم ... اینك شمشیر ! آن را بهشما مردان میسپارم تاازجانب من بهملکهٔ سرزمین خویش ـقلمرو

---

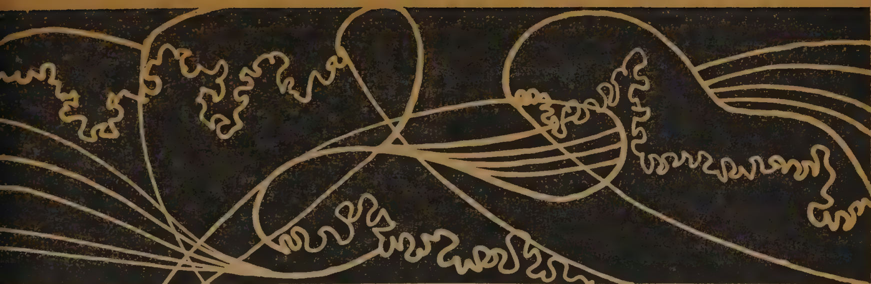
۱ ـ عرقیکه از تخمیر برنج بهدست میآید ، وخاص ژاپن است .

پادشاهی دشت های آسمان ـ هدیه کنید!»

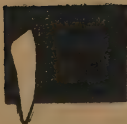
مردان به‌آیین شکوهمند دیار خویش ، شمشیر را بر متکاچه‌ئی از مخمل سرخ نهادند و در برابر او به زانو در آمدند و سوگند یاد کردند که فرمانش را ـ هم اگر انجام آن به بهای جان‌ایشان برآید ـ گردن نهند .

آنگاه سوسانوئو به تنهائی تادریا کنار به‌بدرقه مردان‌رفت و از دور به زورق آنان که شراعش درمیان امواج آشفته کوچك وپنهان می‌شد سلام گفت .

شراع زورق به‌نور آفتابی که از میان مه می‌تافت روشن شده بود . وبسان نقطه‌ئی تنها ، برپهنهٔ آسمان ـ که گوئی زورق برآن شناور بود ـ می‌درخشید ...



۲



ما مرگ ـ که حقیقتی سخت شگفت‌انگیز است ـ خاندان **سوسانوئو** را معاف نداشت :

چندانکه **یاشی مانومی** پسری بالغ شد ، **کوسی ناداهی مـه** رنجور به‌بستر افتاد و سی‌روز برنگذشت که بمرد !

سوسانوئو اگر چه زیبا رویان بی‌شمار در حرمخانه‌داشت، تنها به **کوسی‌ناداهی‌مه** بود که عاشقانه نظر می‌کرد .

پس ، حجلهٔ تاریك مرگ‌را بپاداشتند . و **سوسانوئو**سوگوار درآن نشست و برچهرهٔ **کوسی‌ناداهی‌مه** نظر کرد که مرگ نیز از زیبائی وی نتوانسته بود کاست؛ و هفت شبانروز ، اندوهناك‌بربالین سرد او گریان به‌جا ماند . ودرخاموشی ، اشك بسیار از دیده روان کرد .

نیز دراین ایام ، قصر تاریك از ناله های جگرسوز انباشته بود . واززنگ ومویهٔ **سوسه ری‌هی‌مه** Suserihime ـدخترك



خردسال که شکوه های دردآلوده‌اش را پایانی نبود ـ حتی آنان که در فاصلهٔ بعیدی ازکنار قصر می‌گذشتند ، از ریزش اشك‌های خویش جلو نمی‌توانستند گرفت .

سوسه‌ری‌هی‌مه تنها خواهر **یاشی‌مانومی** بود ، و شباهتی اعجاب انگیز باپدر خویش می‌داشت ـ همچنان که **یاشی‌مانومی** ، خود تصویری بی‌مانند بود ازمادر خویش ... و **سوسه‌ری‌هی‌مه** قلبی آتشین داشت ؛ و خصیصه های وی نه خصیصه های یك دختر، بل به‌تمامی خصایص «مرد»ی بود .

چون هفت شبانروز ازمرگ شهبانو **کوسی‌ناداهي مه**بگذشت پیکر عریان اورا نزدیك قصر **سوگا** درکمرکش تل بلندی بــه خاك سپردند . و باآو احجار گرانبها ، و آینه ها و جامه های بسیاری‌که درتعلق اوبود به‌خاك سپرده شد ... وحتی **سوسانوئو** آیین دیرین قبیله‌را نیز ازیاد نبرد ؛ ویازده‌تن اززنان خود را نیز ، همچنان‌زنده گردا گرد مدفن او مدفون ساخت تابدانگونه که در معتقدات **شینتو** ئیان است : دربرزخ خاك ، تسلای دل محبوبهٔ زیبای او باشند ؛ ونیز به‌هنگام بازگشتن به جهان ، اورا بیارایند .
این‌زنان،روی‌وموی‌واندام‌خودرابه‌دقت‌آراستند ، وشتابان به‌نقطه‌ئی که می‌بایست شاهد بازپسین لحظات عمر ایشان باشدبه‌راه افتادند .

اما سالخوردگان قبیله ، از دیدار ایشان گره بر ابروان خویش افکندند ، وهمچنانکه سوسانوئو را به‌شکستن سنت های کهن قوم متهم می‌کردند ، بایکدیگر چنین گفتند :
« ـیازده‌زن؟ آه، **سوسانوئو** آیین **شینتو**راحقیرمی‌شمارد ـ: پدران ما هرگز اجازه نداده‌اند که برای همراهی شهبانوی بزرگ در بررخ خاك ، گروهی اینگونه قلیل به‌خاك سپرده شود! »

همین که مراسم تدفین **کوسی‌ناداهی‌مه** انجــام یافت ، **سوسانوئو** از فرمانروائی برقبیله تن زد . قلمرو پادشاهی خودرا به **یاشی مانومی** گذاشت و به همراهی دخترش **سوسه‌ری‌هی‌مه** بــه سرزمین **نئوکاتاسرکونی** ـکه در فراسوی دریاهاست ـ رخت‌کشید تاباقی عمررا درسکون وانزوائی چنان‌که دلخواه‌اوست بگذراند ... واین ، جزیره ئی نامسکون بود که از همه‌سوئی به دریا می‌نگریست. و این جزیرهٔ خلوت دور دست را بدان خاطر برگزید که درسراسر دوران سرگشتگی خویش در دشت های آسمان ، زیبائی چشم‌انداز

های آن‌را ستوده بود ...

برقلهٔ تپه‌ئی درجنوب جزیره قصری بنا نهاد، بابام هـای گالی‌پوش. وچون کار بنای قصر به انجام رسید باخود گفت کـه دیگر، تاپایان مهلت از آن آب برنخواهد گذشت و به ساحلی دیگر پا نهاد گذاشت.

اکنون موی‌اویکسربه‌رنگ شاهدانه‌درآمده‌بود؛ لیکن سالزدگی، از نیروی جسم پرتوانش ذره‌ئی نتوانسته بود کاست. و این نکته به‌روشنی از جرقهٔ هراس انگیزی که گاه از ژرفای نگاهش بـاز می‌تافت، آشکار بود ... حتی، زمان تازمان، چهره‌اش را خشونتی چه‌بسا وحشیانه تر از خشونت آن روزگاران که در قصر**سوگا** می‌زیست فرو می‌پوشید ...

اوخود براین نکته آگاهی نمی‌داشت؛ اما از آن هنگام که آمده بود تادراین جزیره مسکن کند، خوی وحشیانه‌ئی که در نهانگاه وجودش به‌خواب رفته بود آرام آرام به‌بیداری می‌گرائید.

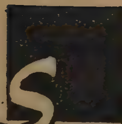
باری- **سوسانوئو** به یاری دخترش **سوسه‌ری‌هی‌مـه** در جزیرهٔ خویش به پرورش زنبوران عسل وماران گزنده خوف‌انگیز دل نهاد ... زنبور را، آشکار است که برای عسل می‌خواست؛ لیکن ما را بدان خاطر می‌پرورید که نوك چوبه‌های تیررا به‌زهر دندانش آب دهد.

همچنین به هنگام شکار جانداران خاك یاصید جانوران دریا، دختر را نیز فنون جنگ و جادو می‌آموخت. چندان کـه چون ازسنین بلوغ برگذشت، هرچند سوسانوئو در خاطرهٔ‌خویش می‌کاوید. ازنیزه اندازان قلمرو دشت‌های آسمان و شیر مردان سرزمین **ئی‌زومو** نامی و رخساره‌ئی به‌یاد نمی‌آورد که در فنون‌رزم و آداب شکار، هماوردی دختر او را بشاید ... و بااینهمه، قامت دختر، رعنائی قامت مادر خویش - **کوسی‌ناداهی‌مه** - را نگهداشت؛ ودلیری، ازدلربائی دخترانهٔ او چیزی فرو نکاست.

بیشهٔ درختان ابریشم - که گرداگرد قصر را فرا گرفته بود - بارها جوانه‌زد و بارها برگ زرد برزمین افشاند. وهربار، چین وشکنجی عمیق‌تر وبیشتر، چهرهٔ پرازریش **سوسانوئوی**سال‌خورده را شیار کرد؛ حال آنکه در رخسارهٔ **سوسه‌ری‌هی‌مه** زیبائی سرودی افزون می‌خواند و مردمك چشم های درخشانش بـه تبسمی جاودانه روشن بود.







ک‌روز که **سوسانوئو** برابر قصر، زیر درخت ابریشمی نشسته ، گوزن عظیمی را پوست می‌گرفت ، **سوسه‌ری‌هی‌مه** با مردی ناشناس ازراه دریا بازآمد و بااو چنین گفت :

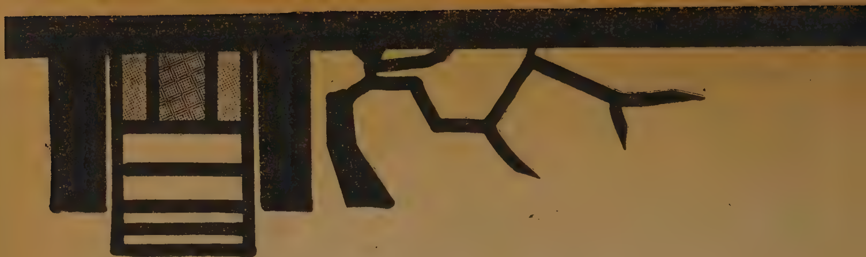
ـ ای پدر! کنار دریا بدین جوانمرد برخوردم ، و اوراباخود به‌نزد تو آوردم .

آنگاه **سوسه‌ری‌هی‌مه** به‌اشارهٔ انگشت او را به پدر بازنمود؛ و **سوسانوئو** به دیدار مرد جوان که ازسرزمین های دور دست بدانجای آمده بود ، به خستگی چون کوهی از جای برخاست .

بیگانه چهره‌ئی چونان نقش نقاشان زیبائی نگار ، وشانه هائی پهنه‌ور ، وگردناویزی از مروارید کبود و سرخ داشت . و شمشیری ازدستکار استادان**کوما**(۱) Coma به کمر آویخته بود.

---

(۱) **کوما** ، نام قدیمی‌کشور کره



و دیدارش چنان بود که گوئی «جوانی» ، خود به‌قالب آدمی زاده‌ئی درآمده پیش روی بینندگان ایستاده است .

سوسانوئو به درود و سلام شکوهمند مسافر پاسخی سرد گفت و پرسش های بس گستاخانه از او کرد :

«ـ چه نام داری ؟

«ـ آشیهارانوشیکوئو Ashiharanoshikoo

«ـ بدین جزیره چرا آمده‌ای ؟

«ـ زورق خودرا به‌جانب این جزیره راندم . نه‌باد ناموافق چنین کرد ، نه کنجکاو بودم ونه‌هوای‌گردش به‌سرداشتم . بدینجا آمدم، چرا که ازخوردنی و نوشیدنی ، چیزی در زورق نمانــده بــود .

در هیأت او از هراس اثری نبود گوئی شعشعهٔ شکوه **سوسانوئو** را به‌چیزی نمی‌گرفت. وکلامش‌آشکارا رنگی‌ازبی‌پروائی داشت .

«ـ باشد .» **سوسانوئو** چنین گفت . «ـ دختر من ترابه‌خانه می‌برد تابخوری و بیاشامی .

چون دوجوان ـ که به دوکبوتر تازه پر می‌مانستند ـ به‌خانه رفتند ، **سوسانوئو** در سایهٔ درخت باز نشست .وبه‌کار پوست‌گرفتن از گوزن بازپرداخت . ودراین حال ، اگر چه دشنه را باخشونتی خوف انگیز به‌دست گرفته بود ، دریافت که نهانگاه جان و دلش از وحشتی بیش ازآنچه به‌سنجش بتواند درآمد مالامال است . و چنان بود که درآسمان صافی زندگی آرامش ـ که صاف وخوش، به‌پهنهٔ دریا دربامداد روشن یك‌روزتابستانی مانند بود ـ ابری برآمده باشد ، پیشتاز توفان .

همینکه کار گوزن انجام گرفت ، **سوسانوئو** برخاست وبه قصر درآمد . ودراین هنگام ، خورشید به مغرب رسیده بود .

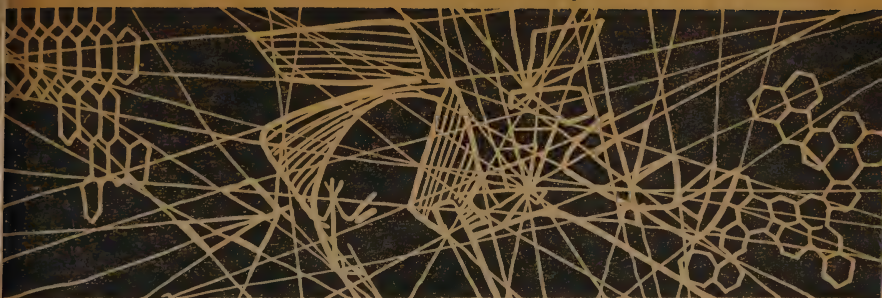
از پله های وسیع چوبین گذشت ، ونمی‌دانست که‌کبوتران جوان را کجا وچگونه باز خواهد یافت. اما چون پردهٔ جگن بــاف مدخل تالار بزرگ را به‌کناری زد ، آنان چون دوپرندهٔ وحشی که امنیت آشیانه‌شان آشفته شود از بستر بوریائی که کنار تــالار گسترده بود برجستند .

سوسانوئو گره برابرو افکند و در خاموشی دردناك باگامی سنگین از وسعت تالار گذشت ، به‌چشم های شرمسار مسافر

نگاهی پرازغم و کینه کرد . وباآهنگی که به‌فرمان حاکمی می‌مانست، بدو گفت :
«ــ امشب دراین جزیره خواهی ماند تا ازخستگی سفر دریا بیاسائی .
مرد جوان ، براین گذشت و مهربانی ــ که آن را سخت جوانمردانه می‌یافت ــ به‌شادی سلام گفت اما به نهان کردن عرقدانهٔ شرمی که از غافلگیر شدن در بستر عشق برپیشانیش نشسته بود توفیق نیافت . وسوسانوئو چنین گفت :
«ــ اکنون ازاین پله به خانهٔ بالارو ، و خانه مارا ازآن‌خود بدان ... اما تو ، **سوسه‌ری**، میهمان مارا به زنبورخانه هدایت کن !
ودر این گفته ، لحنی به‌کار گرفت که به زهر خندی آمیخته بود .

سوسه‌ری‌هی‌مه یك لحظه خاموش به‌جای ماند ؛ گوئی جانش از تن به‌در می‌رفت .
آنگاه ، جنگاور پیر ــ که درنگ دختر به آتش خشمش دمیده بود ــ چونان درنده‌ئی گرسنه بانگ برو زد که :
«ــ شتاب کن !

دختر انگشتانش را به دندان گزید و میهمان را به‌اشارتی به‌دنبال خویش خواند .
آشیهارانوشیکوئو ، باردیگر به‌ادبی تمام، جنگاورسالخورده را سلام داد و به‌دنبال **سوسه‌ری‌هی‌مه** شتاب کرد .



۴

همینکه آن دو از تالار بزرگ بیرون آمدند ، **سوسه‌ری‌هی‌مه** شالی را که برشانه های خویش افکنده بود برداشت و در دست مرد جوان نهاد و به پچپچه با او گفت :

«ـ سه‌بار این شال را تکان بدهید تا از گزند زنبور ها درامان بمانید .

آشیهارانوشیکوئو از این سخن چیزی درنیافت ، امابرای آنکه پیجوی آن شود و پرسشی بکند نیز مجالی نماند ؛ چرا که **سوسه‌ری‌هی‌مه** ، هم درآن لحظه دری را بگشود و اورا به اتاقی که درپس آن می‌بود درآورد .

آشیهارانوشیکوئو دست پیش برد تا دخترك را به آغوش کشد ، لیکن انگشتانش جز اندکی باموی او تماس حاصل نکرد ،

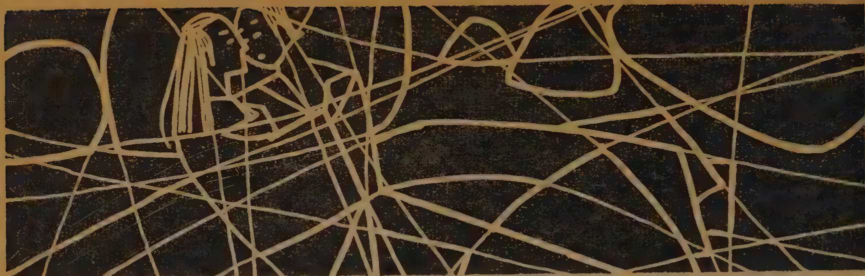
وپس ازآن، صدای خشك درچوبین را شنید که به‌شتاب بسته شد .
مسافر ، درخانه که ظلمتی سنگین درآن بود ، ایستاد تاچه بایدش کرد . ودراین هنگام ، شالی راکه دختر درمشت اونهاده‌بود، میان انگشتان بلاتکلیف خویش می‌فشرد .
اندك اندك چشم‌های **آشیهارا** به‌تاریکی خوکرد ، و اجسام و اشباح که در پس ظلمت نهان شده بود از پرده برون آمد، ومرد جوان توانست کندو های بیشماری را که به‌سقف خانه آویخته بود ببیند . وهم دراین هنگام بود که وحشت به‌استخوانهایش‌دوید، و از مشاهدهٔ زنبورانی که گرداگرد کندوهای خویش همهمه‌ئی داشتند و هریك ازآنها ، به‌درشتی قبضهٔ شمشیر اوبود ، برخود بلرزید .

به‌جانب درجست . اما در ، چنان بسته بود که از فشار شانهٔ او کم‌تر تکانی نیافت . ودراین دم ، نخستین حشره‌ئی که ازوجود بیگانه به‌خشم آمده بود ، چرخ زنان برکف خاکی خانه نشست وباصدای خفه‌ناکی که از بهم‌کوفتن پرك های شیشه گون خویش برمی‌آورد ، اندك اندك به‌سوی اوخزید .
«ـ پیش‌تر از آن که جانور به‌پاهای من رسد ، با لگدی درهمش بشکنم!»
چنین اندیشید. اما جانور ، بالك‌های شیشه‌گونش رااستوار کرد و برسراو به‌پرواز درآمد . واین خود ، گوئی اشارتی بود ؛ چرا که ، به‌ناگهان ، زنبوران بی‌شمار ازکندو ها بیرون ریخته پر کشیدند و برسر او به پرواز درآمدند . وصدای بالشان به صدای شعله‌ئی می‌مانست که در بادی سخت ، به‌توده‌ئی از بوریا های خشکیده درگیرد ...

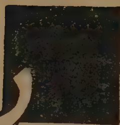
چون **سوسه‌ری‌هی‌مه** به تالار بزرگ بازآمد ، پیسوزی را که برسکوبچه‌ئی در دیوار جای داشت برافروخت . و روشنائی برپیکر **سوسانوئو** تابید که کنار تالار، بربستر بوریائی ، چنان‌سنگین افتاده بود که گفتی مرده‌ئی است دیر گاه از واپسین نفسش برگذشته .
جنگاور پیر ، باچشم هائی که مالامال کینه و غم بود در دختر خود نگاه کرد و بااو چنین گفت :
«ـ او را به‌زنبور خانه هدایت کردی ، چنان که باتو گفتم ؟
و دختر باجنگاور پیر چنین گفت :

«ـ ازگردن نهادن به‌فرامین پدر هرگز سرنپیچیده‌ام !
و دختر کوشا بود تانگاهش بانگاه پدر درنیامیزد ... پس ، بی‌آن‌که دیگر سخنی بگوید درتالار بزرگ به‌گوشه‌ئی خزید .
و جنگاور پیر بادختر چنین گفت :
«ـ ازدانستن این که آرزوی بزرگ قلب من‌است ، شادمانم. پس، بی‌آن‌که به‌سخن گفتن احساس نیازی کنم، می‌توانم دانسته باشم که درآینده نیز ـ همچنانکه درامروز و به‌روزگاران گذشته‌ـ جز بدانچه دلخواه من است اندیشه نخواهی کرد ؟
چیزی از اندوه ، چیزی از وحشت ، آهنگ کلام**سوسانوئو** بود .
سوسه‌ری‌هی‌مه سخنی نگفت و به بازی با گردناویز خویش پرداخت .
وجنگاور پیر بادختر تندی کرد ، و بااو چنین گفت :
«ـ آیا خاموشی ترا به‌سرکشی می‌باید تعبیر کنم ؟
«ـ نه ، پدر! تو .. تو ...
«ـ اگر به‌راستی نمی‌خواهی ازاطاعت من سرب‌پیچی،اینك فرمانی که برای تو دارم : این مسافر سرگردان را شایستهٔ آن نمی‌بینم که پدر نوگان من باشد . این است سخن من ... **سوسه‌ری‌ـهی‌مه** ، دختری که از پدر خویش فرمان می‌برد ، به‌مردی می‌باید شوکند که پدرش را ازاو خوش آید ... واگر کلام من ـ که خیر تو درباز شناختن آن است‌ـ چندان ساده‌و بی‌پیرایه‌هست‌که دریافتنش آسان باشد ، پس آن‌را به‌یاد داشته باش!»

اینك شب گذشته است . باسخنانی که در آن گفته شده .
اکنون آواز خواب **سوسانوئوی** پیر به گوش می‌آید .
تنها **سوسه‌ری‌هی‌مه** ، کنار دریچه تـالار تکیه برآرنـج خویش داده است . وماه سرخ خونین را که بی‌صدا به اعماق‌اقیانوس فرو می‌شود ، نومید وتلخ ، نظاره می‌کند .



۵



وز دیگر ، صبحگاهان که **سوسانوئو** به عادت دیرین ، پیش از همه کاری از برای غوطه خوردن به دریا می‌رفت ، حیران و شگفت زده ، **آشیهارانوشی‌کوئو** را دید که ازکنج قصر بیرون‌آمده به دنبالش می‌آید ...

وچندانکه نگاه آن‌دو بایکدیگر در آمیخت ، جوان، پیر را درود گفت و دیدار اورا به لبخندی شادمانه ، به‌خود فرخنده وانمود .

سوسانوئو برتیزی صخره‌ئی ایستاد، به چشمی‌ناخوشگمان در او نگاه کرد و بااو **چنین گفت** :

«ــ شب برتو چگونه گذشت؟ آیا به خوشی خفتی ؟

و بااین سخن ، به‌چشمی ناخوشگمان در او نگریست : ــ

به‌راستی چگونه این مرد که تنش از روانی نیرومند و روانش‌ازحیاتی چنین تند وتپنده سرشارست ، جان از گزند زنبوران بــه سلامت برده است ؟

ومرد جوان باجنگاور پیر چنین گفت :

«ـ آری . لطف شما پناه من بود ، خواب خوشی کردم!

آنگاه سنگپاره‌ئی برداشت و با همه نیروی خویش به‌جانب دریای گسترده رها کرد . پاره‌سنگ در آسمان سحرگاهی که ابری سرخ در آن شناور بود پرگرفت ، قوسی عظیم برهوا کشید ودر فاصله‌ئی بیش از آنچه که **سوسانوئو** پرتاب بتواند کرد ، درفراخی دریا به‌میان امواج فرود آمد . جنگاور پیر بدان جای که سنگپاره فرود آمده بود نظر کرد و لب گزید .

دربازگشت از دریا ، که هردومرد برای چاشت به سفره نشستند ، **سوسانوئو** ، باچهرهٔ درهم کشیده ، همچنانکه به ران بریان گوزن دندان می‌زد ، چنین گفت :

«ـ اگر خانهٔ مرا خوش می‌داری ، تاهرزمان که بخواهی می‌توانی درآن بمانی .

هرچند **سوسه‌ری‌هی‌مه** ـ که بر سفره ، خدمتگذار مردان بود ـ به اشارت چشم ، مسافر را از پذیرش این تعارف‌سخاوتمندانه برحذر داشت ، مرد جوان به‌اشارت وی راه نبرد و با شوقی‌کودکانه با **سوسانوئو** چنین گفت :

« ـ دریادلی شما شرمسارم می‌کند ... اما اگر اختیارم بدهید یك دوروزی دراین خانه ، دراین جزیره خواهم ماند .

نیمروز ، پس‌ازآنکه از سفره برخاستند و **سوسانوئو** به خواب رفت ، دلدادگان از قصر گریختند و درپناه صخره‌های سواحل متروك ، آنجا که مرد مسافر زورق خود را برخاك کشیده بود ، خوشبختی عشاق خلوت‌طلب را باز یافتند .

سوسه‌ری‌هی‌مه که بر بستر خزه‌های خوشبوی افتاده بود ، لحظه‌ئی ـ چنانکه گوئی به‌خوابی شیرین فرو شده است ـ به‌چهرهٔ مرد جوان نظر کرد . آنگاه دست بر بازوی نیرومند او نهاد و گفت :

«ـ اگر امشب نیز در اینجای بمانید ازجان شما بیمناکم... چشم از من بپوشید و هم‌امروز ازاینجا بگریزید .

اما **آشیهارانوشیکوئو** چنانچون کودکی دودست بــر هم کوفت ، خنده‌ئی شادمانه کرد و گفت :

« ـ تا هنگامی که شما دراین جزیره‌اید، چون سایه‌ئی باشمایم ... زندگی را که دور از شما بگذرد نمی‌خواهم ... نه ، **سوسه‌ری‌هی‌مه** ، کنار شما راترك نمی‌گویم .

سوسه‌ری‌هی‌مه بااو چنین گفت :

« ـ اما اگر گزندی به‌جان شما رسد ، امیدی به‌آینده برجای نخواهد ماند .

و **آشیهارانوشی‌کوئو** با او چنین گفت :

« پس با من به‌ترك این جزیره رضادهید !

سوسه‌ری‌هی‌مه یك‌دم در او نگریست . و نگاهش ازتضرع و تردیدی دردناك سرشار بود .

پس مرد جوان پاردیگر به‌سخن درآمد . و این‌بار بایقینی تمام سخن گفت :

« ـ زندگی را بی‌شما نمی‌خواهم... و اگر با من ازاین‌جزیره نمی‌آئید ، باری مرا از کنار خویش مرانید .

آنگاه بازو گشاد تا بار دیگر در آغوشش کشد ، لیکن **سوسه‌ری‌هیمه** ازجا جست و چنین گفت :

« ـ اینك ، پدر پیر من است که آوازم میدهد .

و به‌چالاکی آهوبره‌ئی از آبگشت میان صخره‌ها به‌جانب قصر دوید .

آشی‌هارانوشیکوئو تنها به‌جا ماند و **سوسه‌ری‌هیمه** را که دور می‌شد ، با نگاهی مشتاقانه بدرقه کرد .

دراین هنگام ، برخزه‌ئی که بستر عشق ایشان بود نظرکرد و سربند دختر را که به‌جا مانده بود بدید : طاقهٔ دیگری ، هم از آنگونه که شب دوش هنگامی که مسافر را به زنبورخانه می‌افکند بدو داده بود .

و **آشیهارانوشیکوئو** دست بسوی آن پیش برد ...



٦



ن شب ، **سوسانوئو** از دختر
خویش یاری نخواست ،
و میهمان جوان را خود به خانه‌یی دیگر که رودر روی زنبورخانه بود هدایت کرد .

دراین خانه نیز ، چون خانهٔ دوشین ، ظلمتی قطرانی حاکم بود . اما دردل این ظلمت چیزی به‌چشم می‌خورد که در خانه شب پیشین وجود نداشت :

چشم‌های مرد جوان درتاریکی خانه نقطه‌های فروزانی بیشمار مشاهده کرد ، چونان گوهرهای شب‌تاب ، که درخششی اما خوف انگیز ـ درخششی جاندار ـ می‌داشتند .

و **آشیهارانوشیکوئو** با خود چنین گفت :
« ــ این اخگران فروزنده ، ازپیشاینده‌ئی شوم آگاهیم می‌دهند ... آیا چیستند ، و مرا با اینان کار ازچه‌قرار تواند بود ؟
آنگاه چندان ایستاد تا چشم‌هایش به‌تاریکی خو گرفت . و دریافت این نقاط درخشان که به‌ستارگانی در دل شب مانند بود ، چشم مارانی خوف‌انگیز است که هریك به بلعیدن کره اسبی توانایند .
بسیاری ازاین ماران عظیم به‌ستون‌ها و دستك‌های خانه پیچیده ، بسیاری برخود تابیده ، بسیاری برکف‌خانه‌خزیده‌به‌نظارهٔ او سر برافراشته بودند . و اینهمه ، خانه را از نفسی کریه وصدائی وحشت‌انگیز سرشار می‌کرد .
انگشتان **آشیهارانوشیکوئو** بی‌اراده بردستهٔ شمشیر گره شد . اما ، اگر چه توانست به‌ضرب شمشیر از ماران یکی را بیجان کند ، ماری دیگر از رویاروی او در چشمانش خیره شد ، و ماری دیگر ، سهمناك‌تر از مار پیشین ، از دم به‌تیرك سقف آویخت و سرخوف‌انگیز خود را برشانهٔ **آشیهارانوشیکوئو** نهاد .
خود آشکار بود که در ، به‌زنجیر و کلون بسته است . و دیگر ، مرد جوان ، به‌گمان ، ازحضور **سوسانوئوی** پیر ، با موهای سپید سر و نیشخند پیروزمند لبانش در پس در ، آگاه بود . و می‌دانست که اکنون ، جنگاور پیر از پس در گوش بازنگ واقعه‌یی است که در قعر تاریکی خانه می‌گذرد . ودراین هنگام ، ماری که توانسته بود خود را تاکنار قدم‌های او برساند ، قامت برافراشته ، دهان گشوده بود . و برای آنکه به‌گلوگاه طعمهٔ خویش برجهد آماده می‌شد .

به‌ناگاه ، نوری درخاطر تاریك مرد درخشید :
شب دوشین ، در زنبورخانه دیده بود که جانوران چگونه از مشاهدهٔ شالی که دخترك در کف او نهاده بود واپس نشستند ... که می‌داند ؟ ــ شاید جنباندن سربندی که امروز از دخترك بربستر عشق ایشان به‌جای‌مانده بود نیز ، ماران را برجای‌تواند نشاند .
پس بی‌درنگ ، به امیدی دست به‌کمرگاه خویش برد و سربند ابریشمین را بدر کشید و سه‌بار در فضای تیره بجنباند ...

روز دیگر بامدادان ، **سوسانوئو** ، بیگانه را برساحل‌متروك ، برسر صخره بازیافت شادمان‌تر از بامدادان روز پیش .
و **سوسانوئوی** پیر با **آشیهارانوشیکوئوی** شکست‌ناپذیر



چنین گفت :

« ـ شب بر تو چگونه گذشت ؟ آیا به‌راحت خفتی ؟

و مردجوان با **سوسانوئوی** پیر که جانش از کینه‌ی‌بی‌امانی سرشار بود ، به‌پاسخ چنین گفت :

«ـ آری، لطف شما پناه من بود . خوابی سخت خوش‌کردم!

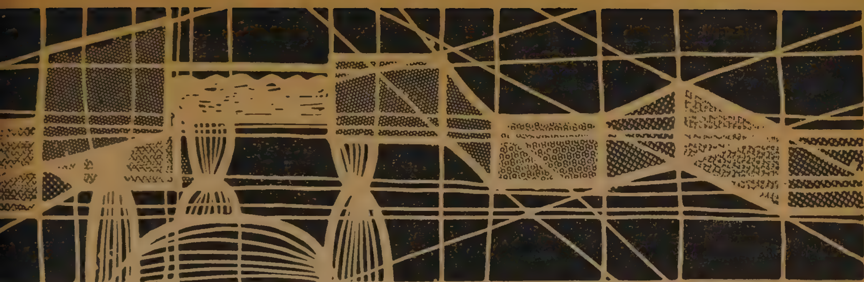
و **سوسانوئو** ازسررنج و شکست ، در او نگاه کرد. ونگاهش لبریز کینه بود . آنگاه به‌خویشتن پرداخت و وقار خودبازیافت و باآهنگی که درآن ازخشونت وکین اثر نبود ، چنین‌گفت :

«ـ اکنون شتاب‌کن تا به‌دریا غوطه‌ئی زنیم !

هردو مرد، به‌شتاب ، جامه از تن برداشتند و به‌دوردست، دربیکرانی دریای صبحگاهی که خیزاب‌های سرکش دیوانه‌وارداشت فرو شدند .

ازآن‌هنگام‌که **سوسا نوئو** در دشت‌های آسمان می‌زیست، هیچ‌کس درشناوری با او برنمی‌تاوید . اما اینك ! ـ می‌دید که این بیگانه مرد ، به‌حقیقت نهنگی است که دریا ، بازیچهٔ بال‌های اوست !

و از دور دست ، سرهای ایشان برصفحهٔ مواج آب به دو مرغ دریائی مانند بود ، ـ مرغی سیاه و مرغی سپید ـ که شتابان از ساحل پرسنگ دور می‌شدند ...







وفان بر پهنهٔ دریا می‌نشست. و خیزابه های سپید ـ که به‌دیوارهای برفین مانند بود، دومرد را فرومی‌پوشید.

سوسانوئو گهگاه ازمیان کف و موج نظری به بدخواهی به‌جانب مرد جوان می‌افکند که از موج‌های گران آسان می‌گذشت، وبه قلب دریای گسترده پیش می‌رفت.

چیزی نگذشت که **آشیهارانوشیکوئو** از **سوسانوئو** بر گذشت. و جنگاور سالخورده که واپس‌مانده بود، دندان بر دندان سود. آنگاه راه بازگشت پیش گرفت؛ چرا که، چون یك دوکوههٔ عظیم آب درهم شکست و فرو پاشید، همآورد خود را بدید که درفاصلهٔ بعیدی از او، چنانچون قوئی سبکبار همواره به‌پیش، به‌پیشتر می‌راند.

و شاهزادهٔ پیر ــ **سوسانوئو** ، با خود چنین گفت :
« ــ به‌خودستائی ، نیروی خویشتن را همه در کار رفتن می‌کند وبه‌بازگشتن نمی‌اندیشد ... آری ، جوانان و خامان چنین‌اند.
لیکن اندیشید و باز اندیشید . و بازیافت‌که تا به‌دودست خویش بی‌جانش نکند ، دلش آرام نخواهد گرفت . وآنگاه‌باخویشتن چنین گفت :
« ــ اما دریغا که هم‌اکنون طعمهٔ تمساحی خواهد شد ، مرا این آرزو که به‌دست خود جانش بگیرم ، به‌دل بخواهدماند!....
بااینهمه‌دیری‌برنگذشت‌که**آشیهارانوشیکوئو**چنانچون‌تمساحی ازدل‌خیزابه های کف‌آلوده‌برآمد وبه‌شادی باجنگاور پیر چنین‌گفت:
«ــ آماده‌ام که اگر همراهی کنید باردیگر غوطه‌ئی خوریم .
و **سوسانوئو** ، جنگاور پیر ، جوابی نگفت . ــ چرا که اگرچه جانش‌ازشوق خواستن‌می‌سوخت ، تنش از فرط ناتوانی‌نمی‌خواست!

هم درآن‌روز ، چون از سفرهٔ نیمروزی برخاستند ، **سوسانوئو** میهمان جوان را به شکار روباه و خرگوش به دشت‌های وسیع مغرب جزیره برد که در آن ، تاآنجا که چشم را توان دیدن بود ، گیاهان خشکیده ، زیر بادی که از خاوران می‌وزید خش‌خشی خیال‌انگیز داشت .
آنان از لاخ گرانی که در دهانهٔ دشت بود به‌فراز شدند و درسکوت برآن دشت مرده نظر کردند .
پس، **سوسانوئو** تیری درچله‌کمان‌کرد وبا**آشیهارانوشیکوئو** چنین گفت :
« ــ باد ، درجهت پرتاب تیرمی‌وزد . و این خود بروفق مراد نیست . بااینهمه می‌خواهم قدرت بازوی خود را با تو بسنجم . تاببینیم که تیرکدام یك ازما دو ، دورتر به‌زمین خواهد نشست .
جوان با جنگاور پیرگفت: « آری ، می‌پذیرم .
و در کلامش نشانه‌های غرور بود ، از یقینی‌که به‌کمان و به‌بازوی خویش می‌داشت .
و جنگاور پیر چنین گفت :
« ــ آماده باش که دریك زمان رها کنیم .
« ــ آری آماده‌ام .
پس ، آن هردو در یك جهت نشانه گرفتند ، زه را باهمه نیروی خویش کشیدند و در یك زمان رها کردند ...
تیرها در مسیری راست از فراز دشت مواج پر کشید ، لیکن چگونه دانسته توانست شد که ازآن هردو ، کدام‌یك پیشی

گرفته است ؟ـ : برقی : یك لحظه تیزگذر زیر آفتاب درخشید و خاموش شد ، و دو چوبهٔ تیر ، درآسمانی که از باد آماس کرده بود ، ازنظر ناپدید گشت .

« ــ پیروزی نصیب کدام یك از ما شده است؟ ــ جنگاور پیر چنین گفت .
« ــ که می‌داند ؟ دیگر بار آزمایشی‌کنیم ؟ ــ میهمان‌جوان چنین گفت .

سوسانوئو ابرو بهم درکشید ، به‌نارضائی سری جنباند و با **آشیهارانوشیکوئو** چنین گفت :
ای جوان ! اعتبار آزمایش دیگر ، از ارزش و اعتبار چوبهٔ تیر من که تو می‌باید به‌جست‌وجوی‌آن همت بگذاری بیش نیست... من این چوبهٔ تیر را از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان باخود آورده بودم ، و تعلق خاطری که بدان می‌دارم نه‌بدان‌قدر است که ازآن چشم‌توانم پوشید ...

و **آشیها رانوشیکوئو** از لاخ بزرگ به‌دشت بیکرانه که باد درآن زوزه می‌کشید فرو جست، و هم‌بدانگونه که **سوسانوئو** فرمان کرده بود ، به‌جست و جوی چوبهٔ تیر همت نهاد ...
اما چندان که سیاهی او در علف خشکیده نهان شد . **سوسانوئو** از کیسه‌ئی که درمکر آویخته بود فتیله و آتش‌زنه‌ئی برآورد ، و علف‌های خشکیده زیر صخره را ــ که درباد مغربی ولوله می‌کرد ــ به‌آتش کشید .







به آنی ، شعلهٔ آتش که نخست بی‌رنگ می‌نمود به‌توده‌ئی دود سیاه مبدل شـــد . و چیزی نگذشت کـه جـرق جـــرق ریشه‌هـــای گیـــاه و بـوریاهـــای کهنه آفتابخورده کـــه درآتش فاق می‌گشود ، سراسر دشت را برداشت .

سوسانوئو برسر لاخ بزرگ به‌کمان خویش تکیه کرد و باخود چنین اندیشید :

« ــ ازاین جهنم سوزان بازنخواهد گشت !

آتش زبانه کشید و گسترده شد .

پرندگان از دشت برخاستند و در آسمان سرخی‌که از آتش و دود برافروخته بود ، غیه‌کشان پرکشیدند .



و **سوسانوئو** ـ شاهزادهٔ پیر ـ بر سرلاخ بزرگ با خویشتن چنین گفت :

« ـ راهی جز اینش نیست که به‌مرگ گردن نهد .

و چندان که پرندگان دشت به هوا پرمی کشیدند ، در پرده‌ئی از دود سیاه درپیچیده هم در آتش سرنگون می‌شدند .

و **سوسانوئو** با خویشتن چنین اندیشه‌کرد :

« ـ آری جز خاکستری ازاو برجای نخواهد ماند .

و نفسی به‌راحت کشید لیکن دیری نگذشت که موج‌غمی سراپا وجودش را دربرگرفت .

شامگاهان ، پیر پیروزمند ، بازو دربازو صلیب‌کرده بر آستانهٔ قصر خویش ایستاده بود وآسمان کوتاه‌دشت را که پاره‌های سرگردان دود برآن می‌گذشت نظاره می‌کرد .

و دراین هنگام ، **سوسه‌ری‌هی‌مه** ازقصر بیرون شد و با پدر خود گفت‌که خوردنی شبانه آماده است .

و **سوسه‌ری‌هی‌مه** به‌جامه‌های سپید درآمده بود ، گفتی به عزای عزیزتر کسی از نزدیکان خویش نشسته است (۱)

از مشاهدهٔ او در هیأت عزا ، خشم **سوسانوئو** افزون شد.

و شاهزادهٔ پیر خشمگین ، دلی زخمدار دخترك را به زیرپای افکند :

« ـ هان ! اینك ! آسمان را بنگر و حالت یاری چنان مغرور را ...

« ـ میدانم .

و**سوسه ری‌هی‌مه** صدائی روشن و آرام داشت ، لیکن دیدگانی به‌زیرافتاده .

و جنگاور کینه‌توز ، با دختر چنین گفت :

« ـ پس رنج ترا باید که پایانی نباشد ؟...

و **سوسه‌ری‌هی‌مه** با پدر چنین گفت :

« ـ آری . رنج مرا پایانی نیست . و چنان است که اگر دست مرگ به وجود تو دستبردی کرده بود ، رنجی‌ازاینگونه تلخ اندرون مرا نمی‌گزید .

سوسانوئو رنگ از چهره بریخت و دانه های عرق بر شقیقه‌هایش نشست . به‌خشم ، در دختر خود نظر کرد و به‌غرشی سخت چنین گفت :

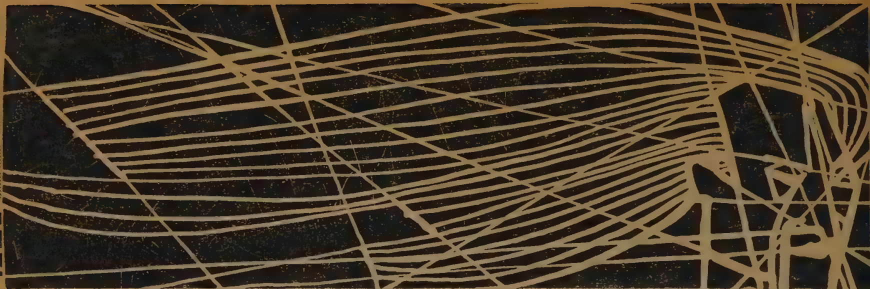
---

۱ ـ ژاپنی‌ها در مراسم سوگواری ، برخلاف ما وغریبان جامه سپید می پوشند .

« ــ پس بنشین و براین درد خون ببار !
آنگاه پشت بدو کرد و بدرون قصر شد . از پله‌های عظیم فراخ گذشت و هم بدانگونه می‌غرید :
« ــ آه که دیگر من نه‌همانم که بودم ... پیش‌ازاین کیفر می‌دادم بی‌آن‌که سخنی به‌زبان آرم !

اما **سوسه‌ری‌هی‌مه** ، شاهدخت غمزده ، تا دیرگاه دربرابر قصر ایستاد و با دیدگانی که اشك درآن حلقه بسته بود به‌آسمان سرخی که سیاهی شب برآن چیره می‌شد نظاره کرد . آنگاه سر به‌زیر افکند و با اندوه خویش پادرقصر نهاد .
آن شب تا سحرگاه دیدگان **سوسانوئو** برهم نرفت ، چرا که پلکانش ازآتشی فروزان بود و اندیشهٔ آن که دست‌به‌خون **آشیهارانوشیکوئو** آغشته است ، جانش را از تلخی زهری کشنده می‌آکند .
و در آن هنگام با خویشتن چنین می اندیشید :
« ــ از چه‌روی چنین دشمنانه به‌ریختن خون او رغبت داشتم ؟ نمی‌دانم ... آه که چگونه از رنجی‌که دراین تیره شب وجود مرا دربرگرفته است توانم کاست ؟
ودربستر جگن‌باف خویش ، تا صبحگاه از پهلوئی به‌پهلوئی درغلتید . و تا صبحگاه با اندیشهٔ جانگزائی که در جان‌خویش‌داشت پنجه کرد ، لیکن خواب بردیدگانش فرود نیامد و آرامش بر دلش ننشست .

اکنون سپیده‌ئی مه‌آلود و تیره می‌دمید
و افق دریا با بی‌رنگی کدری رنگ می‌گرفت .



۹

بامدادان که آفتاب به پهنهٔ دریا نشست ،
سوسانوئوی خوابزده از دروازه قصر بیرون‌شد و**آشیهارانوشیکوئو** رابدیدکه‌بادخترش **سوسه‌ری‌هی‌مه** بر فراز پله‌های عریض‌نشسته‌اند وبه‌شادی گفت‌وگوئی دارند ...

چون **آشیهارانوشیکوئو** پیر سرخ‌چشم را بدید همراه کرنشی چوبهٔ تیررا به‌جانب وی درازکرد وچنین‌گفت :

«ـ از شادی بازیافتن چوبهٔ تیر ، سراز پا نمی‌شناسم !

و جنگاور شگفت‌زده ، بااو گفت :

« ـ چگونه بی‌آنکه چشم‌زخمی برتورسد توانسته‌ای‌بازآئی؟

و **آشیهارانوشیکوئو** چنین حکایت کرد:

«ـ جان خودرا بدهکار اتفاقی شگفتم : چندان‌که چوبهٔ

تیررا ازخاك برداشتم ، آتش به‌دامم افکند ... از میان دود و شعله راهی گشودم ، وبه‌جانبی‌که هنوز آتش به‌کام خود نکشیده بود راه جستم . اما تاآنگاه ، راهی دراز را دویده بودم ودیگر تاب حرکتم نبودکه آتش از هرسوئی مرادر بندکشید ، چراکه باد جنوب وزشی دیوانه‌وار داشت ... دل به‌مرگ نهادم ، زیراکه می‌دیدم خالق دنیا مرا به‌زنده درآتش سوختن فرمان داده است . اما حقیقت به‌جز این بودکه می‌پنداشتم : به‌ناگاه زمین زیر قدم‌هایم دهان گشود و مرا به حفره‌ئی عظیم فراخ فروکشید...نخست،،غاری‌ظلمانی‌بود، اما چندانکه علف‌ها بردهانهٔ حفره به‌سوختن آغاز کرد ، به‌گرداگرد خود نگریستم ودیدم‌که درآن حفره ، موشان صحرائی بسیار از وحشت مرگ به‌خود می‌تپند . واین موشان درشماره چندان بودند که مرا مجال مشاهدهٔ رنگ خاك نبود .

گوئی اشك ولبخند به‌یکباره در چهره‌**سوسه‌ری‌هی‌مه**جلوه‌می‌کرد.

و **سوسه‌ری‌هی‌مه** بامسافر جوان چنین‌گفت :

«ـ آه ! خدایان باتو بودندکه در آن حفره جزموشان صحرا جانوری نبود !

و مرد جوان چنین گفت :

«ـ آری ... اما اگر رنگ شنگرفی این‌چوبهٔ تیر تیر نمی‌بود، ازموشان نیز راه گریز نمی‌داشتم . باری ـ آتش هرآنچه را که پیرامون حفره بود خاکستر کرد و گذشت ...

و **سوسانوئو** که دیگر بار کینه‌ئی درجانش شعله می‌کشید، بدین سخنان گوش فراداد و با او گفت :

«ـ آری ، خدایان باتو بوده‌اند . اما ارادهٔ خدایان را دوامی نیست ... اکنون که زنده باز آمده‌ای بامن بیا وجانورانی را که در موهای سرم خانه کرده‌اند ازمن دورکن !

دلیر جوان ودختر مضطرب ، به‌دنبال پیر کینه‌توز ازپله های قصر گذشتند و به‌تالار بزرگ که خورشید بامدادی درآن‌تابیده بود درون آمدند .

پس ، **سوسانوئو** برنطعی بنشست درمیان تالار . وموهای انبوه او برکف تالار گسترده شد .. موهائی به‌رنگ بوریا های مردهٔ دریا کنار بود ، وچون جریان رودخانه انتهائی نداشت .

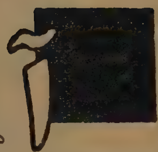
و **سوسانوئو** چنین گفت :

«ـ در میان موهای من جانوران جانسخت خانه کرده‌اند.

آشی‌هارانوشیکوئو باسخنان او التفاتی نکرد و چنگ در گیسوان سپید شهزادهٔ پیر فرو برد . وجانوران بسیار ، و هزار پایان‌دیدبه‌رنگ‌مس‌تفته ،که ازدیرباز درمیان‌گیسوان‌او خانه‌کرده‌بودند.



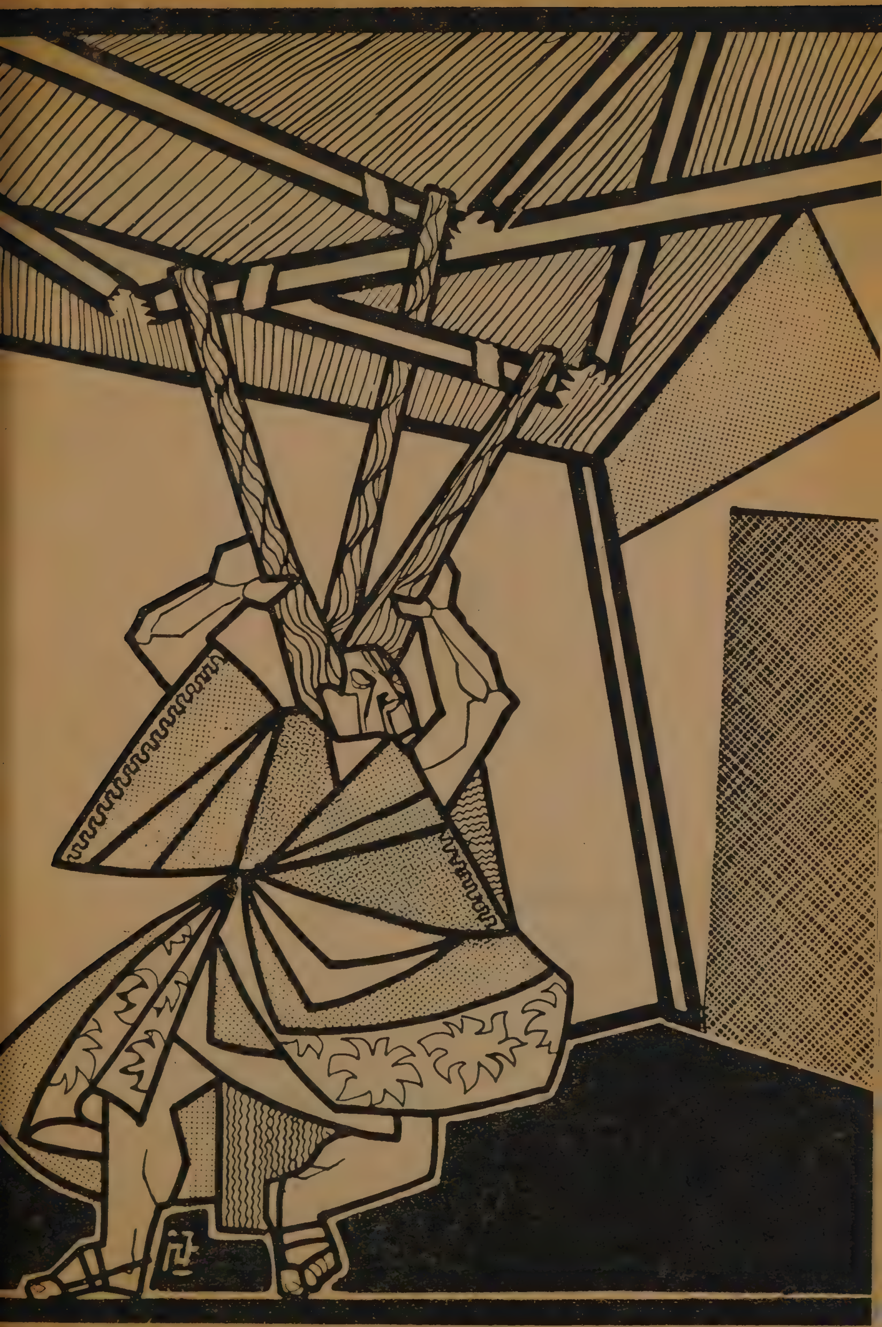
۱۰



شی‌هارانوشی‌کوئو از مشاهدهٔ هزار پایان‌و جانوران جانسخت بی‌شمار واپس نشست ، اما **سوسه‌ری‌هی‌مه** که در کنار او بود ، به‌چالاکی مشتی خاك سرخ درکف اونهاد ، ونیز چند دانه ازمیوهٔ درختی خاص که کسی نام آن نمی‌داند ونیز کسی نمی‌داند که ازچه هنگام آن همه‌را باخود می‌داشت .

آنگاه ، **آشیهارانوشیکوئو** میوه را در دهان جوید و خاك سرخ را به آب میوه گل کرد و برجانوران جانسخت سمج نهاد .

در این هنگام ، **سوسانوئو** ی پیر که ازبی‌خوابی دوش به‌جان آمده بود ، خویشتن داری نتوانست ، وبه خوابی سخت ژرف فرو شد .



و **سوسانوئو** ـ شاهزادهٔ پیر ـ درخواب چنین دید .
... از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان رانده‌شده
بود واینك ، از کوره راه هائی سربلند ، بـه چنگ و
دندان خونالوده بالا می‌کشید .
خزه‌هائی که برآن پای می‌نهاد ، وقیل و قـال
کلاغان ماتمی ، و آسمانی چنانچون مس‌تفته ـ که رؤیتی
منجمد کننده داشت ـ ، اینها همه ، جز ازکمال تباهی
سرنوشت وی خبری نمی‌داد .

«ـ هان ! کدام است گناهی که من خود به‌اختیار
و ارادهٔ خویشتن کرده‌ام ؟
وآیا من از جملهٔ ایشان نیرومندتر نبوده‌ام ؟
وآیا «نیرومندتر بودن» خود به گناهی گران‌تعبیر
تواند شد ؟
نه ! آنان خود آلودگان به‌گناه وعذرند ؛ هم آنان
که جانشان علی‌الدوم به‌دندان کینه و حقد جاویـد
می‌شود ؛ هم‌آنان که دو روی و دغلند و راه به سوی
کمال انسانی را نمی‌دانند ...»

و همچنانکه در آتش این اندیشه به‌جان آمـده
بود ، به‌رنجی کشنده ازکوره راه سنگلاخ به فـراز
می‌شد .
به‌ناگهان برآن فراز ـ که صخره‌ئی عظیم بود به
کاسهٔ سنگپشتی مانده ـ آینه‌ئی‌دید مفرغین ،که شش
زنگولهٔ آهنین برآن آویخته بودند .
و «سوسانوئو » در برابر صخره که راه بر اوبسته
بود بایستاد و به فرمان غریزه درآئینه نگریست . اما
آنچه در آئینه انعکاس یافت ، چهرهٔ مردی نو خاسته
بود ، نه‌رخسارهٔ «سوسانوئو» ... این چهره ، از آن
«آشیهارانوشیکوئو» بود : چهرهٔ مردی که شاهزادهٔ‌پیر،
بارها به‌قصد جانش کمر بسته بود ...

سوسانوئو درخواب چنین‌دید
ودر این هنگام ، براثر وحشت ودردی که بردل و جانش
نشست ازخواب بجست . دیدگانش را سخت فراخ برگشود وبه‌گردا
گرد تالار گردش داد : ـ جزتابش آفتاب سپیده‌دمان در تـالار

بزرگ هیچ نبود ؛ نه **سوسه‌ری‌هی‌مه** نه **آشیهارانوشیکوئو** ...
ودریافت که از موهای طولانی او سه رشته گیسو بافته، آن هرسه را به‌چوب بست عظیم بام بربسته‌اند .
ازجگر خروشید : «ـ ولگردان دغل !
وهمه چیزی را دریافت .
دشنامی مهیب برلبش دوید . وفریادی عظیم برآورد . وباتمامی قوت خویش گیسو فرو کشید .
آنگاه ازبام قصر آوازی برآمد سهمگین تر از غرش رعد بهاران . واین آواز ، ازچوب بست بام بود که عاشقان جوان،گیسوان **سوسانوئوی** پیر را برآن بسته بودند .
وچوب بست بام ، به‌نیروی خشم دوزخی وی درهم شکست .
پس آنگاه **سوسانوئو** دست راستش را پیش برد و کمان آسمانی **آما-نو- کاگورا** برداشت و آنگاه دست چپش را پیش برد و چوبه تیر های آسمانی **آما-نو ـ هابا** را برگرفت .
از آن پس ، همهٔ نیروهای خودرا در زانوان خویش گرد کرد و به‌یك تکان ازجای برخاست . و چوب بست کاخ به‌دنبال او برزمین کشیده شد . گفتی تودهٔ ابری است که هم اکنون جهان را به‌فنا خواهد کشید .
جنگل گل ابریشم که گرداگرد قصر را فراگرفته بود ، آواز سهمگین قدم‌های شتابنده اوراکه بسان توفانی به جانب دریا می‌دوید منعکس کرد .
و **سوسانوئو** برسر صخره‌ئی عظیم قد برافراشت . ودست خودرا چون سایبانی برسر چشمان خود گرفت و نگاه خود را بربیکرانی دریا گردش داد .
و دریا ، در آنسوی خیزاب‌های بلند سرسپید، فیروزگون بود .
و در میان آبیگونی بی‌انتها ، زورق کوچکی به‌جانب وسعت بی‌کرانه شتابان بود .

پس ، **سوسانوئو** برکمان **آما- نو- کاگو** تکیه کرد و لختی به‌قایق نظر دوخت که برامواج می‌لغزید و شراع بوریائی خود را دربرق آفتاب می‌درخشاند .
و**سوسانوئو** ، **آشی‌هارانوشیکوئو** را درانتهای‌زورق‌به‌چشم دید .
و**سوسانوئو** ، **سوسه‌ری‌هی‌مه** را در دماغه پیشین زورق

بچشم دید .

آنگاه ، شکسته مرد شکست خورده به‌آرامی چوبهٔ **آما-نو-هابا** را در کمان **آما-نو-کاگو** نهاد وبه‌چابکی زه کشید .

کمان ، راست به‌جانب زورق که زیر پای **سوسانوئو** دردل امواج به پیش می‌شتافت به‌نشانه بود . اما ، زه، کشیده ماند . و پیر جنگجو چوبهٔ تیر را رها نکرد .

چیزی چونان تبسمی چشم هایش را پرکرد ... تبسمی که درآن ،چیزی چونان اشك اندوه دیده می‌شد .

پس ، **سوسانوئو** ، شانه هایش به آرامی فرود آمد . وتیر وکمان را برزمین افکند .

آنگاه خنده‌ئی توفانی جان و دهانش را به قهقهه‌ئی خوف‌انگیز برگشود .

«ـ برکت خدایان باشما باد !

چنین گفت .

وهمچنانکه برسر لاخ عظیم ایستاده بود ازدور ، بادستان پیر خویش به‌جانب ایشان اشارت کرد .

«ـ نیرومند تر ازمن، قهرمان تر ازمن باشید !

چنین گفت .

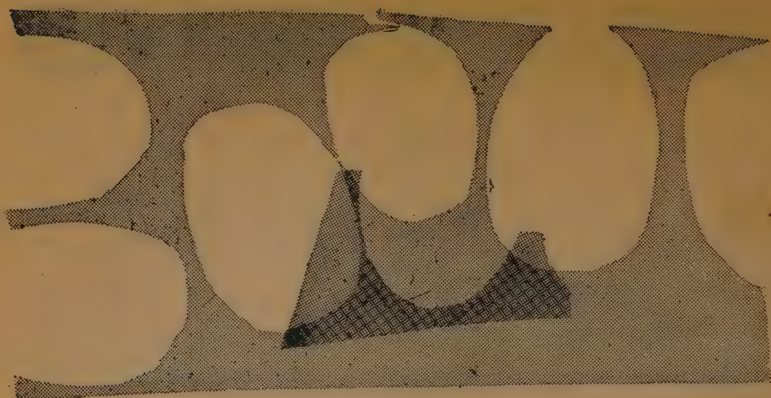
ولحظه‌ئی دیگر برجای ماند .

وآنگاه باغرشی پرطنین تر فریاد کرد :

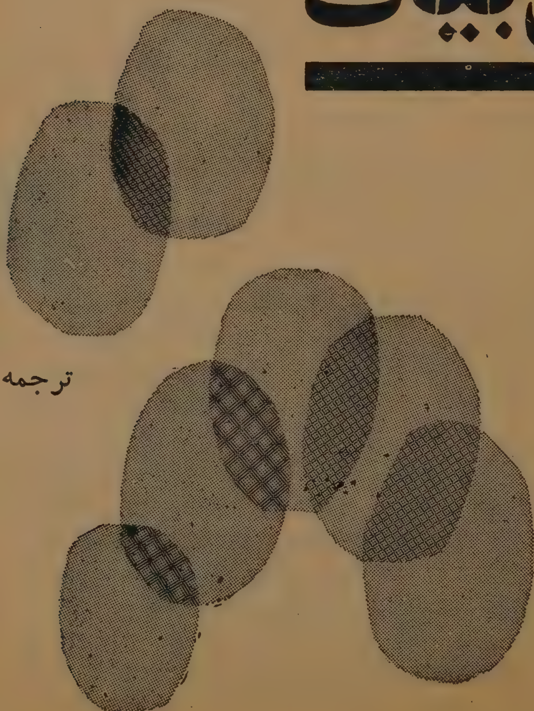
«ـ شادکام تر ازمن باشید !

دراین هنگام ، **سوسانوئوی** پیر از فخر وشکوهی سرشار بود عظیم‌تر ازآن دم که بر برادر خویش **ئوئوهی‌رو- مه‌موچی**- Oohiru memuchi پیروز آمده بود . عظیم‌تر ازآن هنگام که مارغول پیکر **کوشی**‌را بی‌جان کرده بود ...

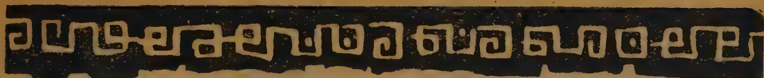
وشکوه او ، ازشکوه الوهیتی که درآسمان هاست برتر بود !



نان بیات



اثر : اوهنری
ترجمه : محمدآسیم





دکان نانوائی میس‌مارتا میچام در کنج خیابان‌واقع شده بود . (دکانش سه‌پله داشت وقتیکه آدم از پله‌ها بالا میرفت‌و در دکان‌را باز میکرد زنگی که روی درنصب کرده بودند بصدا درمیآمد) .

چهل سال از عمر شریف میس مارتا میگذشت دوهزار دولار اندوخته در بانك داشت . از مال دنیا بغیر ازاینها صاحب دو دندان عاریه و یك قلب رئوف هم بود . بسیاری‌از زن هاکه بپای‌میس مارتا نمیرسیدند شوهری بچنگ آورده بودند .

یکی از مشتری هائی که بدکان نانوائی میآمد بالاخره توجه میس مارتا را بخود جلب کرد . مردی بودجاافتاده. عینك میزد وریش‌خرمائی رنگ داشت . معلوم بود بریشش زیاد ور میرود . خیلی پاك بود .

انگلیسی را بالهجه آلمانی صحبت میکرد . لباس‌او
مستعمل و بعضی جاهای آن‌هم درشرف پاره شدن‌بود.
وصله هم داشت باوجود این ظاهر او مرتب وتمیزبود.
خیلی هم باادب بنظر میآمد .

همیشه دوگرده نان بیات میخرید. نان تازه‌دانه‌ای
پنج سنت ارزش داشت ولی نان بیات دوتاپنج سنت
جز نان بیات چیز دیگر نمیخرید .

میس مارتا بدقت بسروصورت این مشتری نگاه
میکرد تااینکه یك‌بار لك های قرمز و قهوه‌ای روی
انگشتان او مشاهده نمود . گمان کرد او نقاش بسیار
فقیری میباشد . بدون شك در دخمه‌ای زندگی کرده،
نقاشی نموده و نان بیات خورده است‌و شیرینیهای‌لذیذ
میس مارتا را درنظر مجسم میسازد .

اغلب اوقات هنگامیکه تنها نشسته چای‌مینوشید
و از آن نان‌های برشته لذیذبامربا میخورد آهی‌میکشید
و آرزو میکرد کاش این نقاش مودب میآمد و بجای نان
بیات ازاین غذای لذیذ میخورد ، چنانچه قبلا هم‌اشاره
شد قلب میس مارتا رئوف بود .

برای اینکه در حدس خود راجع بشغل اواطمینان
حاصل کند تابلوئی را که چندی پیش خریده بود آورد
در گوشه دکان نصب نمود .

تابلو منظره شهر ونیز را نشان میداد . در آن
قصری مجلل از مرمر دیده میشد . در یکطرف‌بانوان
در قایق نشسته و دستشان را توی آب دریا فروبرده
باآن بازی میکردند . چند ابرهم درآسمان جلب توجه
میکرد . دو روز بعد مشتری آمد . دوعدد نان بیات
خواست .

هنگامیکه میس مارتا مشغول پیچیدن نان درکاغذ
بود مشتری گفت : «چه تابلوی زیبائی دارید» میس
مارتا دردرون ، بعقل وهوش خود آفرین گفته اظهار
داشت : «من نقاشی را خیلی دوست دارم. (نه حالا
زود است نباید بگوید نقاشی هارا دوست دارم) آیا
بعقیده شما تابلو چطور است؟»

«قصر را خوب نکشیده اند دورنمای آن درست
نیست . مرحمت زیاد»

نان را برداشته سررا بعلامت خداحافظی تکان

داد و رفت .

آری او نقاش است . آنوقت تابلو را برداشته دوباره دراطاق خود نصب نمود .

راستی چه چشمان مهربانی دارد و چه ابروان پهنی . بااینکه نان بیات میخورد بایك نگاه نقص تابلو را فهمید . آری اشخاص فوق‌العاده باید مرارت بکشند تامردم روزی پی به‌استعداد و شخصیت آنها ببرند .

دوهزار دلار در بانك ، یك دکان نانوائی و یك قلب رئوف ... برای پیشرفت نقاش ونقاشی نباید بدباشد... نه، بسیار مفید است .. ای‌میس مارتا آخر این چه خیال بافی است .

گاهی چند لحظه‌ای بامیس مارتا صحبت میکرد. مثل اینکه ازگفتار او خوشش میآمد .

فقط نان بیات میخرید . ازآن نان های مختلف و شیرینی ها هیچکدام را نمیخواست .

بنظرش آمد که او لاغرتر و ناامیدتر شده است. میل داشت تکه لذیذی به نان بیات او اضافه کندولی جرات نمیکرد . نمیخواست او را برنجاند . از غرور نقاشان باخبر بود .

بلوز ابریشمی خال خال آبی را دردکان میپوشید و برای فقط زیبائی بهدانـه و بوره را دم میکرد و مینوشید .

یك روز همان مشتری بعادت معمول داخل‌دکان شده سکه پنج سنتی را جلوی میس مارتا گذارده نان بیات خواست . میس مارتا دست دراز کرد تانان را برداشته باو بدهد . ناگهان صدای ماشین آتش نشانی شنیده شد .

مشتری برای تماشا بطرف در رفت . فکـری‌بسر میس مارتا آمد . درانجام آن تامل نکرد .

ده دقیقه پیش شیر فروش نیم کیلو کره تازه برای او آورده بود . میس مارتا باکارد شکم نان ها را پاره کرده و توی هرکدام مقدار زیادی کره گذارده وآنهارا فشرد .

همینکه مشتری برگشت میس مارتا نان ها را در کاغذ میپیچید

پس از قدری صحبت مشتری رفت . میس مارتا



باخوشحالی لبخند زد .
آیا زیاده ازحد پرروئی کرده ؟ آیا خواهد رنجید؟
نه حتما نمیرنجد .
مدت مدیدی فکرش مشغول همان قضیه بود .
او را در نظر مجسم میکرد . وقتیکه کره و نان را باز کند چه حالتی باو دست خواهد داد ؟
موقع خوردن است . فرچه وجعبه رنگ را کنار میگذارد .
میخواهد نان خالی را باآب بخورد . نان را تکه تکه میکند .. آه !
میس مارتا سرخ شد . آیا درموقع خوردن بیاد دستی که کره را در میان نان گذارده است خواهد افتاد ؟ آیا ...
زنگ دردکان بشدت صدا کرد . سروصدای‌زیادی برپا شد .
میس مارتا بعجله ازپشت دکان بجلو آمد. دومرد درآنجا بودند . یکی مرد جوانی بود که پیپ میکشید وتاکنون اورا ندیده بود ودیگری آن نقاش بود .
چهره او سرخ ، زلفانش ژولیده و کلاهش درپس کله‌اش رفته بود . مشت هارا بسوی میس مارتا گره نمود ...
به‌میس مارتا باخشونت فریاد زد . دوم کپف (احمق) و چند فحش دیگر بزبان آلمانی .
مرد جوان دائم اورا عقب میکشید .
او بخشونت گفت: «نه من نمیروم باید حرف‌هایم را باو بزنم» .
بامشت به‌پیشخوان دکان میس‌مارتا کوفت .
فریاد زد همه را خراب کردید زنیکه ...»
پاهای میس مارتا سست شد . بدیوار تکیه داد و دست‌را روی بلوز ابریشمی خال خال آبی گذارد آن مرد جوان دست رفیقش را گرفت و گفت بیا بس است . آنچه باید بگوئی گفتی »
او را بیرون برده و خودش برگشت.
حتم میل دارید علت این جنجال را بدانید . این آقا همکار من و مهندس ساختمان است . سه ماه است که درمسابقه نقشه ساختمان‌جدید شهرداری کارمیکند.

دیروز خطوط را بامرکب پرکرده بود . آیا میدانید که دراین کار نخست نقشه را بامداد میکشند و وقتیکه تمام شد آن خط هارا بانان بیات پاك میکنند . زیرابهتر از مداد پاك کن است .

او نان را از شما میخرید . این کره که در نان‌بود همه چیز را ضایع کرد و نقشه اودیگر بدرد نمیخورد

میس مارتا به پشت دکان رفت بلوز ابریشمی را در آورد و آن پیراهن چیت‌را که سابق میپوشیددربر کرد .

جوشانده بهدانه و بوره را هم بیرون ریخت .



زن فروشی

۱



روهولسکی» «لیزا» را در آغوش کشید و برهمه‌ی انگشتان وی ، انگشتان گلگون وناخنهای جویده شده‌اش بوسه زدو او را روی تختخواب که‌رویه‌ای از مخمل ارزان قیمت داشت ،نشاند «لیزا» پاهایش را روی هم‌انداخت ، دستهایش را زیر سرش‌گذاشت ودراز کشید .

«گروهولسکی» در کنارش روی صندلی نشست و روی او خم شد . مجذوب منظره‌ی جلوی خویش گشت . چقدر او در آن غروب آفتاب زیبا بنظر می‌رسید ! قرص خورشید در آن لحظه در میان پنجره معلق مانده و باهاله‌ی دلفریب وارغوانی اش تمام اطاق پذیرائی را در خود گرفته بود و «لیزا» خودش هم به رنگ‌کهربائی ملایمی در آمده بود ....

«گروهولسکی» افسون شده بود اما خدای داند که «لیزا» آن قدرها هم خوشگل نبود .گو این که موهائی نازك و مجعد و به رنگ دوده ، صورتی کوچك وگربه‌ای ،چشمانی کبود و بینی‌ای رو به‌بالا داشت ، شاداب و حتی بانمك بود وبدن نرم و زیبا وباتناسبش به مارماهی می‌ماند، بااین حال بطور کلی....اگر تعصباتم را کنار بگذارم «گروهولسکی» که بدست زنها ضایع شده بود ، و در زمان خودش خیلی ها را دوست داشته واز خیلی‌ها بدش آمده بود«لیزا» را زیبا می پنداشت . بعد عاشقش شده بود و عشق کور و بی‌اراده هم در هرکجا که باشد ، زیبائی دلخواه خویش را پیدا میکند .

«گروهولسکی» در حالی که مستقیما توی چشمهای لیزا خیره شده بود گفت:گوش کن عزیزم ، آمده‌ام صحبت کنیم . عشق نمی‌تواند مخفی و نامعلوم بماند ... از همان گونه روابط و بستگی نامعلومی که ... من قبلا برای تو لیزا ،ازآن حرف زده‌ام .باید جوابی برای سئوالی که من دیروز مطرح کردم پیدا کنیم .بیا باهم راه حلی پیدا کنیم . چکار باید کرد؟

«لیزا» خمیازه کشید . چینی بر صورت افکند دست خود رااززیرسرش‌برداشت و آشکار و بطور وضوح حرف«گروهولسکی» را تکرار کرد . «چکار باید کرد؟»

« بله چکار باید کرد ؟تو تصمیم‌بگیر،توکله کوچك و با هوشی داری ..... من عاشق توهستم ، ومردی که عاشق شد نمی تواند عشقش را پنهان نگهدارد . چنین شخصی از خود پرست هم بالاتر است . من نمی توانم با شوهرت شریك‌باشم . هروقت که فکر می کنم او هم ترا دوست دارد می خواهم پاره‌پاره‌اش کنم.ثانیاتومرا دوست داری . عشق‌هم احتیاج به آزادی بی شائبه و خالصی‌دارد. اما آیا توآزادی داری ؟ آیا وجدانا فکراین مرد ، عذابت نمی دهد؟ مردی که تو دوستش نداری و طبیعتا و به طور حتم ، از او نفرت هم‌داری...این که‌ازاین.ثالثااینکه... ثالثاچه‌بود؟آهان،بله...ماداریم گولش می‌زنیم ، لیزا ... واین کار شرافتمندانه نیست . حقیقت‌برتر از هر چیزی است ، لیزا ،حقیقت .دروغ دیگر بس است !

«خوب چکار باید کرد ؟»

باید خودت بتوانی حدس بزنی .فکر می‌کنم لازم است که‌تو درباره‌ی روابطمان با او حرف بزنی ، دست از اوبکش و خودت را آزاد کن . هرچه زودتر باید این دو کار را بکنی مثلا همین امشب . برایش توضیح بده و کار را تمام کن . آیا از این عشق دزدکی و پنهانی خسته نشده‌ای ؟»

« چه ؟ توضیح بدهم ـ برای وانیا توضیح بدهم ؟»

«بله البته !»

«غیرممکن‌است ! میشل‌دیشب‌به تو گفتم ، غیرممکن‌است!»

« چرا؟»

« متغیر می شود و شروع‌می‌کند به فریاد کشیدن و هرکار ناپسندی که از دستش برآید ، انجام می‌دهد . مثل این که نمی دانی چطور آدمی است ! خدا نصیب نکند ! هیچ توضیحی لازم ندارد .چه فکر باطلـی !»

«گروهولسکی» پیشانی‌اش را پاك کرد و آه کشید .

او گفت : «بله ، او بد طوری آن را تعبیر میکند .... به علاوه باعث بدبختی‌اش می‌شوم . ترا دوست دارد ؟»

« دوستم دارد . خیلی زیاد .»

« وضع بفرنجی است !انسا ن نمی داند چکار کند ! بی انصافی اس ت‌که از او مخفی کنیم ـ از طرف دیگر ممکن است این توضیح باعث مرگش بشود فقط شیطان می‌تواند از پس این کار بر آید . چکار کنیم ؟»

«گروهولسکی» برای لحظه‌ای اندیشید ، به صورت رنگ پریده‌اش تا ب‌انداخته بود .

«لیزا» گفت : « ما می‌توانیم همیشه همین طور که‌هستیم، باهم باشیم .اگر دل خودش خواست ، بگذار جریان را به‌فهمد .»

« اما این ... این گناه‌است .... به علاوه تو متعلق به من‌هستی وهیچ کس حق ندارد ، ترا جزمن متعلق به‌کس دیگری بداند ! تومال من هستی ! نمی خواهم باکس دیگری هم باشی ! دلم‌برایش‌می‌سوزد! خدا می داند که دلم برایش می‌سوزد ، لیزا وقتی توررویش نگاه‌می کنم ، متاثر می شوم !اما ... اما عاقبت کار به کجا می‌کشد ؟ تو اورا دوست نداری ، این طور نیست ؟ پس چرا غذایش می دهی . بایـد توضیح بدهی ، همه چیز را برایش بگوئی و بامن بیائی . توزن من هستی ، نه‌زن‌او. او باید بدا‌ند .بالاخره یك‌طوری این موضوع را پیش خودش توجیه خواهد کرد ..... او که اولین و آخرین مردی نیست که .... می خواهی فرار کنی ؟ ها زود بگو ! می خـواهـی فرار کنی ؟»

«لیزا» از روی تختخواب بلند شد و در حالی که‌به‌صورت « گروهولسکی» نگاه میکرد پرسید :

« فرار کنیم ؟»

« بله ...به ملك من ... و بعد هم به کریمه .آن وقت می‌توانیم موضوع را به وسیله‌ی نامه برایش شرح‌بدهیم ... همین امشب می توانیم برویم . یك قطار در ساعت یك و نیم حرکت می‌کند . چـه

می گوئی ؟»

«لیزا» برآمدگی بینی خود را متفکرانه خاراند و گفت: «خیلی خوب» و بعد زد زیر گریه.

اشك از چشمانش سرازیــــر شد و صورت کوچك و گربه‌اش را فرا گرفت، لکه‌های قرمز رنگی بر روی گونه هایش پدیدار گشت.

«گروهولسکی» که مضطرب شده بود گفت: «برای چه گریه می‌کنی؟ لیزا این چه کاری است؟ محبوبم دلبندم ...»

«لیزا» در حالی که هق‌هق گریه می‌کرد دستهایش را به درو گردن گروهولسکی انداخت و خود را به آن آویزان کرد.

«لیزا» گفت: دلم برایش می‌سوزد. خیلی دلم برایش می سوزد ...»

«برای کی؟»

«برای وا ...وانیا»

«و من دلم برایش نمی سوزد؟ البته رنجش می‌دهیم...رنج می‌کشد و مارا دشنام می‌دهد ...اما مگر گناه از ماست که همدیگــر را دوست داریم؟»

«گروهولسکی» پس از ادای این جمله چون کسی که‌آزرده خاطر شده باشد، ناگهان خودش‌را از «لیزا» کنار کشید و خودش را توی صندلی دسته‌داری جای داد. لیزاهم دستهایش را ازگردن اوباز کردو روی تختخواب نشست.

مرد بلند اندام و شانه پهنی به سن‌تقریبا سی‌که‌اونیفورم‌دولتی برتن داشت بدون خبر وارد اطاق پذیرائی شد. تنها صدای یـك صندلی که هنگام ورود، به آن بر خورده بود آمدنش راخبر داده و عاشق معشوق را وادار کرده بود که متوجه اطراف خودشوند. این مرد شوهر «لیزا» بود.

اما آنها دیر به خود جنبیدند. او دیده بود که چطـــور «گروهولسکی» کمر لیزا را در دستهای خود دارد وچطور«لیزا» به گردن سفید واشرافی گروهولسکی آویخته است.

لیزا و گروهولسکی در آن لحظه‌پیش‌خود اندیشیدند:«مارا دیده! وبعد سعی کردند که دستها بی حال و چشمان آشفته و مضطربشان را از وی پنهان دارند ...

صورت سرخ و احمقانه‌ی شوهر روبه سفیدی رفت. سکوتی عجیب و خفقان آور وجانگداز به مدت سه دقیقه، حکمفرما شد .واما چه سه دقیقه‌ای !گروهولسکی تا به امروز آن را از یاد نبرده است.

اولین کسی که این سکوت را شکسته و برهم زد، شوهر بود. به طرف «گروهولسکی» قدم برداشت، نگاهی بی معنا که شباهت به یك لبخندداشت، در صورتش دیده می‌شد. دستش رابه سوی او دراز کرد. گروهولسکی دست نرم و عرق کرده‌ی او را گرفت و آهسته آن را فشار داد و مانند آن که قورباغه‌ای را در مشت خویش له کند، مشمئز شد.

گروهولسکی گفت: «حالتان چطور است؟»

شوهر همانطور که در مقابل گروهولسکی می نشست و پشت یقه‌اش را صاف می‌کرد آشکارا وبا وضوح تمام زمزمه کرد «و حال شما چطور است؟»

سکوت خسته کننده‌ی دیگری به وجود آمد. اما این یکی قابل تحمل بود ... لحظه‌ی بدتر گذشته بود.

فقط با یکی از آنها بود که به هوای یافتن کبریت یاچیزهای بی اهمیت دیگری، از اطاق خارج شود. هردوشان مایوسانه می خواستند بیرون بروند. اما هردوشان نشسته بودند و دست به ریششان می کشیدند و در فکر خود پی مستمسکی می گشتند که از این وضع ناراحت کننده بیرون آیند. عرق کرده‌بودند. ناچارا رنج می‌بردند و یکدیگر را بادشمنی و نفرت نگاه می‌کردند. می‌خواستند به یکدیگر حمله برند اما چطور و کی می‌رفت شروع کند؟ کاش‌فقط لیزا اطاق را ترك می‌کرد!

بوگروف (که اسم شوهر بود) من‌من‌کرد: «دیشب شما را در انجمن دیدم.»

«بله آن جا بودم .... در سالن رقص. شما رقصیدید؟»

«هوم ... بله، بالیو کوتشکایا، جوانترینشان. پاهایش‌کندو سنگین است. بد می رقصد، اما زیاد حرف می‌زند. (مکث می‌کند) همیشه وراجی می‌کند.»

«بله ... مزاحم زیبائی بود. من شمارا دیدم ...»

«گروهولسکی» غفلتا سرش را بلند کرد و بوگروف رانگاه کرد .. چشمانش باچشمان گول خورده و سرگردان شوهر برخورد کرد که هزاران چشم از عقب او را نظاره میکند، درست حالت بوگروف را گرفت و فشار داد، کلاهش را برداشت و در حالی که دردی در پشت خود احساس می‌کرد به سوی درشتافت. احساس کرد که هزاران چشم از عقب‌او را نظاره میکند، درست حالت هنرپیشه‌ای را داشت که براثر داد و فریاد تماشاچیان از صحنه خارج شده و یا آدم احمقی‌که توسرش زده باشند و به وسیله‌پلیس به زور کشانده شود ...

به محض آن که صدای پای «گروهولسکی» محو گردید و در با صدای غژغژ خود در سالن بسته شد بوگروف از جا پرید و چند بار اطاق را دور زد و بعد به‌طرف زنش رفت .

لیزا به صورت گربه‌ای خود چین افکند ، مژه‌هایش را چند بار بر هم زد ، گوئی منتظر بود که اثر یك سیلی ناگهانی را در صورت خود حس کند . شوهرش جلو آمد ، پایش‌را روی لباس اوگذاشت و با زانوی خود ضربه‌ای به‌لیزا وارد آورد . تمام بدنش می‌لرزید و صورتش از زور خشم سفید و ترسناك شده بود .

باصدای افسرده و غم انگیزی گفت : «ای زن پست اگر یك دفعه دیگر راهش بدهی بدون معطلی تراخواهم کشت ! می‌فهمی؟ ای بی همه چیز ! می لرزی ها ؟ ای موجود وقیح و بی شرم !»

بوگروف بازوی لیزا را گرفت‌و به سختی تکانش داد ومانند توپی به طرف پنجره پرتابش کرد .

« ای موجود پست ، تواصلا حیا نداری !»

لیزا که به طرف پنجره پرتاب شده بود به سختی پاهایش را روی زمین نگهداشت چنگ در پرده زد و آن را گرفت .

بوگروف در حالی که چشمانش از خشم سرخ شده بود ، پایش را به زمین زد و فریاد کشید .«ساکت!»

لیزا ساکت شد . چون بچه‌ی نادمی که انتظار تنبیه و مجازات داشته باشد به سقف نگاه کرد و آه کشید .

« که این طور ؟ باآن آدم بی وجود روی هم ریخته‌ای ؟ راستی‌که زن و مادر خوبی از آ ب‌در آمده‌ای !ساکت !»

بوگروف ضربه‌ای به شانه های لطیف و زیبای لیزا وارد آورد .

« ساکت شو پس مانده ! من هنوز شروع نکرده‌ام .اگر یك بار دیگر دستم به این آدم هرزه برسد .... گوش کن! اگر یك بار دیگر ترا بااو دیدم ، نباید توقع‌ترحم و بخشش داشته باشی ! می کشمت .وهمین طور او را.اهمیتی‌نمی دهم مرابه سیبریه‌به‌فرستند! حالا از این جا خارج شو . نمی خواهم ریخت کثیفت را به‌بینم!»

بوگروف با آستین لباسش چشمها و پیشانی خود را پاك‌کرد و در اطراف اطاق قدم زد . لیزا به گریه‌اش ادامه داد ؛ رفته رفته شدت آن زیادتر می شد . ناگهان شانه ها وبینی کوچك و سربه‌بالای خود را تکان داد و شروع کرد به معاینه ی‌توری پرده .

شوهرش فریاد زد : «پس می خواهی ول بگردی ؟ یك‌مشت فکرهای مزخرف تومغزت کرده‌ای ! همه‌اش چرند است ! و من هیچیك از آنها را دوست ندارم ، رفیق لیزا وتا .این جا فاحشه‌خانه

نیست . تاب آن را ندارم .اگر می خواهی باین کارهای کثیف ادامه بدهی بهتراست از این جا بروی . در خانه من جائی برای‌تونیست . زود گورت را گم کن ! اما اگر می‌خواهی همسر من باشی ، باید این هوسهای بیهوده را از سرت بدر کنی و آنها را از یاد ببری؛ شوهرت را دوست داشته باش . خدا شوهری به توداده است خوب پس دوستش بدار . مگریکی برایت‌کافی نیست‌ها ؟ پس گورت را گم‌کن همه‌تان باعث دردسر وبیچارگی هستید !»

« بوگروف» مکثی کرد و بعد فریاد زد :

« گفتم ، از این جا خارج شو ! برو به اطاق بچه ! برای چه زوزه می کشی ؟... خودش کارها را کرده و خودش دارد گریه می کند ! پارسال با پتیکاتوشکوف روی هم ریختی ـ و حالا ـ پناه بر خدا ـ نوبت به این‌شیطان‌رسیده است ... تف!حالا به سنی‌رسیده‌ای که باید موقعیت خودت را تشخیص بدهی ، ببینی چه وظیفه‌ای داری ؟ همسری یا مادری ! پارسال کم بود که حالا دوباره شروع کرده‌ای ...تف !»

بوگروف با صدای بلند آه کشید و بوی شرابی از دهانش در فضا پراکنده شد .او تازه شام خورده بود و کمی مست به نظر می رسید .....

« مسئولیت خود را نمی دانی ؟ نه پس باید یاد بگیری ! تو هنوز جاهلی ! مادرت هرزگی کرد و تو ... گریه کن ، زوزه بکش !»

بوگروف به طرف زنش آمد و پرده را از دستش کشید .

« دم پنجره نایست ... مردم می‌بینند گریه می‌کنی ....نگذار یك دفعه دیگر آن واقعه اتفاق بیفتد . لجبازی باعث‌دردسرت می شود و آلودگی برایت فراهم می آورد خیال می‌کنی من دوست‌دارم میان مردم بی آبرو بشوم ؟اگر با این جور آدمها هرزگی و معاشرت کنی همین طور هم خواهد شد ... حالا دیگر بس است ... دفعه دیگر من .. عاقبت .. من .. لیزا .. بس است .

بوگروف آهی کشید و لیزا را در زیر نفس شراب‌خورده‌ی خویش گرفت .

« تو جوانی : هیچ چیز سرت نمی شود . من همیشه در خانه نیستم ، و مردم از این موضوع استفاده می‌کنند . باید هوشیار باشی ، باید شعورت را به کار اندازی .دستت می اندازند . واین‌است که من نمی توانم طاقت بیاورم . دیگرتمام شد . ممکن است سرم را روی زمین بگذارم و دیگر بلند نشوم . من لایق همه چیز هستم ، دخترجان تو مرا گول می زنی و منهم به قصد کشت می زنمت و از خانه می‌اندازمت بیرون . برو پیش آن رذلها و بی شرفها !»

بوگروف با کف دست نرم و بزرگ خود اشکهای ناچیز لیزا را از صورتش زدود .
او با زن بیست و یك ساله‌اش چون طفلی رفتار می کرد .
« حالا دیگر بس است . این دفعه می بخشمت اما ، برای آخرین بار باشد ، این پنجمین دفعه است . اما دفعه‌ی‌ششم نمی بخشمت . بااین که خدا بخشنده‌است ،بازاشخاصی را که حقه و نیرنگ می‌زنند ، نمی بخشد . »
بوگروف خم شد و لبهای براقش را جلو آورد تا سرکوچك لیزا را ببوسد .اما نتوانست این کار را بکند .
صدای بستن درهای راهرو ، اطاق ناهار خوری و سالن به گوش رسید و«گروهولسکی» چون تند بادی خودش را انداخت توی اطاق نشیمن . رنگش پریده بودو می لرزید ، دستهایش راتکان می‌داد و کلاه قیمتی‌اش را بهم می فشرد . کتش مانند آن که به جا لباسی آویزان شده باشد ، به بدنش آویخته بود . یك پارچه تب‌شده بود . بوگروف او را دید ، زنش را رها کرد و به طرف پنجره‌ی دیگر رفت که‌بیرون‌را نگاه کند . گروهولسکی به‌سوی‌اودوید، دستهایش را تکان داد و به سنگینی نفس کشیدن و بدون آن که به کسی نگاه کند با صدای لرزانی آغاز سخن کرد :
« دیگر این بازی بس است ، ایوان پطروویچ !بیا دیگر همدیگر را گول نزنیم ! بس است ، دیگر طاقتم تمام شده . هرکاری می خواهی بکن ، من که دیگر نمی توانم این وضع را ادامه بدهم.این وضع ننگ آور و غیر قابل تحمل است ، باور کن حقیقت می‌گویم!»
صدای گروهولسکی گرفت و به خس‌خس افتاد .
« قانون زندگی این‌را به من اجازه نمی دهد . من مرد درستکاری هستم . او را دوست دارم . لیزا را بیش از هرچیز در دنیا دوست دارم . موظفم بشما بگویم ....مطمئنا شما این را ملاحظه کرده‌اید و ... »
ایوان پطروویچ اندیشید «چه به او بگویم ؟»
« باید به‌این کمدی خاتمه داد .این وضع نمی‌تواند بیش از این ادامه پیدا کند . یك طور ی‌باید روی آن تصمیم گرفت . »
گروهولسکی نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
« من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. واو هم همین احساس را دارد . شما مرد تحصیل کرده‌ای هستید ، شما می فهمید که زندگی خانوادگی تحت این شرایط امکان پذیر نیست . این‌زن‌بشما تعلق ندارد . یعنی ... به عبارت دیگر من از شما ، ایوان پطروویچ ، می‌خواهم که منصف و باگذشت باشید ! شما باید احساس کرده



باشید که من او را دوست دارم . من او را از خودم بیشتر دوست دارم ، بیش از هرچیز دردنیا و حقیقت را بخواهید ، نمی توانم بر ضد این عشق مبارزه کنم ! » بوگروف با ترشروئی و کمی استهزا گفت :

« و عقیده او چیست ؟»

« خوب ،از خودش بپرسید . خودتان بپرسید .از او به پرسید وقتی که میل ندارد ، باشما ، بامردی که دوستش ندارد ، زندگی کند چه وضعی به وجود می‌آید . تازه این که به دیگری هم دل‌بسته باشد ... چه اسمی روی این می گذارید ـ این ـ یك شکنجه محض‌است !»

بوگروف بدون آنکه این دفعه حالت استهزاء در حرفش باشد تکرار کرد :

« پس عاطفه‌اش کجا می‌رود ؟»

« او ... او مرا دوست دارد !ایوان پطروویچ ، عاشق هم شده‌ایم ! مارا بکشید ، مارا تحقیر کنید ، مارا متهم کنید هرکاری دلتان می خواهد ، انجام دهید اما مابیش از این نمی‌توانیم این موضوع را ازشمامخفی نگهداریم! روی ما با شدت عمل‌و سختگیری مردی قضاوت کنید ـ که سرنوشت سعادتش را گرفته است !

بوگروف مثل یك خرچنگ پخته شده ، قرمزشدوبایك‌چشم به لیزا خیره‌شد.برقی در چشمانش‌درخشید. انگشتانش وابروهایش شروع به لرزیدن کرد . بیچاره بوگروف فقط توی چشمهای پراز اشك لیزا نگاه‌میکرد تا به بیند حرفهای‌گروهولسکی‌صحت دارد یانه. موضوع جدی شده بود ...

او من‌من کرد « خوب ، اگر این طور است .. پس شما ـ»

گروهولسکی با صدای بلندی ناله کرد :

« خدا می داند که ما برای شما متاثریم . فکر می‌کنید دل‌ما برای شما نمی‌سوزد ؟»

فقط خوب می دانم که این بدبختی را من برای شما به وجود آورده‌ام . خدا دراین باره گواه من است !اما من ازشما طلب عفو و اغماض می‌کنم . ما قابل سرزنش نیستیم! عشق‌گناه نیست. هیچ قدرتی نمی‌تواند بر آن غالب شود .اجازه بدهید او به من تعلق گیرد ، آقای ایوان پطروویچ بگذارید اوبا من بیاید ! در عوض این بدبختی‌که به سرتان آمده هرچه می خواهید از من‌بگیرید .جانم را هم می‌خواهید بگیرید ، اما لیزا را به‌من بدهید !چه می توانم ـ فقط تا یك اندازه ـ در عوض او بدهم ؟می‌توانم یك نوع خوشبختی دیگر به جای او برایتان فراهم کنم ! بله می‌توانم این کار رابکنم،

ایوان پطروویچ ! دراین لحظه ما کاملا احساس شما را درك می‌کنیم!
بوگروف دستش را تکان داد و گوئی می خواست بگوید
« محض رضای خدا ، مرا تنها بگذارید ! «اشك چشمانش را تیره ساخت ... پیش خودش اندیشید :
«مرا می بینند و خیال می‌کنند نی‌نی کوچولو هستم ....»
«ایوان پطروویچ ، من احساسات شما را درك می‌کنم ! من یك نوع خوشبختی دیگر به شما می دهم که تا به حال فکرش را هم نکرده‌اید . دلتان چه می خواهد ؟ من مرد ثروتمندی هستم ، پدرم شخص با نفوذی است ... پول می خواهید ؟ خوب چقدر می‌خواهید.
قلب بوگروف شروع کرد به شدت زدن پرده‌ی پنجره را محکم تو دستهایش گرفت .

«ایوان پطروویچ ، پنجاه هزار روبل کافی است ؟ این پول رشوه نیست ، اسب هم خرید و فروش نمی کنیم .... میل دارم این پول را به عنوان هدیه‌ای از جانب من بپذیرید که تا اندازه‌ای جبران ضرر بی حد شما شده باشد ، یکصد هزار روبل چطور ؟ با میل این مبلغ را می پردازم . این صد هزار روبل را از من می پذیرید ؟
خدای عزیز ، این چیست که‌می شنود ! گوئی دو چکش بزرگ از داخل به شقیقه های عرق کرده‌ی ایوان پطروویچ بینوا کوبیده شد .... صدای دو واگون اسبی روسی را که زنگهایشان به حرکت در آمده بود درگوش خود تشخیص‌داد ....گروهولسکی ادامه داد : «این هدیه را از من بپذیرید ! از شما خواهش می‌کنم . شما با این عملتان بار وجدان مرا سبك می‌کنید . تمنا می‌کنم !»
خدای عزیز ! چه می بیند ! بوگروف از پنجره یك کالسکه چهار نفره و مجلل را که به وسیله اسبانی کهر و چابك و آراسته رانده می شد ، به نظر آورد . کالسکه از روی سنگفرش براق‌خیابان عبور می‌کرد و درآن روز بارانی ماه مه منظره‌ای بدیع به وجود آورده بود . در کالسکه عده‌ای نشسته بودند که کلاه حصیری برسر داشتند و چهره هایشان خندان به نظر می رسید با خودشان قرقره و قلاویز و کیسه های ماهیگیری برداشته بودند .... یك پسربچه محصل که کلاهی سفید برسر گذاشته بود ، تفنگی در دست داشت. اینها برای شکار و ماهیگیری و صرف چای در هوای آزاد به ده می رفتند به جای لذت بخشی می رفتند که بوگروف در ایام کودکی در مزارع آن ، در جنگلها و سواحل رودخانه‌اش پا برهنه در زیرآفتاب به این طرف و آن طرف دویده بود . هزاران‌باراین پسربچه‌ی ساده‌ی دهاتی خوشبخت تر از او بود ! چقدر این ماه مه وسوسه انگیز بود! چقدر خوشبخت‌اند کسانی که بتوانند اونیفورم سنگین خود را در

آورده و بپرند توی یك کالسکه و بروند به چمن زار ها . جائی که بلدرچین ها نغمه سرائی می‌کنند ودر هوایش بوی علفهای تازه‌چیده شده ، پراکنده شده است !

بوگروف در یك حالت دلسردکننده ودر عین حال مطبوع قرار گرفته بود . یك صد هزار روبل ! افکار پنهان او نیز با حرکت کالسکه پیش رفت . تمام خاطراتی را که او ازدوران پرزحمت منشی گری‌اش در شورای دولتی و یا در اطاق کار کوچك و خفقان آور خود داشت به یاد آورد .... رودخانه‌ای عمیق و پر از ماهی ، باغی وسیع با پیاده رو های باریك فواره های کوچك ، سایه بانها ، گلها ، خانه های ییلاقی یك خانه‌ی بزرگ روستائی بابرجها و بامها و یك چنگ ساخته شده در ایولیا و زنگهای نقره‌ای (او ازداستانهای آلمانی پی به وجود چنین چنگی برده بود) یك آسمان آبی ، یك‌هوای پاك و شفاف و معطر ، همگی او را به یاد دوران پابرهنگی ، گرسنگی و فرسودگی بچه‌گی‌اش انداخت ... صبح ها ساعت پنج از خواب برمی خاست : و شب ها ساعت نه سر بر بالین می‌گذاشت : روزها ما هی می‌گرفت ، به شکار می رفت و با دهاتیها وراجی می کرد . این زندگی‌اش بود !

«ایوان پطروویچ این قدر عذابم ندهید ! یکصد هزار روبل را از من قبول می کنید ؟»

بوگروف چون گاو نری نعره کشید و گفت : «هوم .... یکصد و پنجاه هزار روبل» و بعد چشمهایش را از روی خجالت پائین انداخت و منتظر جواب شد .

گروهولسکی گفت : «بسیار خوب قبول دارم . متشکرم ، ایوان پطروویچ . یك لحظه بیشتر طول نمی‌کشد ....»

به سرعت از جا بر خاست ، کلاهش را سرش گذاشت‌واز اطاق پذیرائی بیرون دوید .

بوگروف پرده‌ی پنجره را محکمتر در دست خود فشارداد. از خودش خجالت می کشید . خودش را پست واحمق تصور می کرد اما در همان حال دورنمای جالبی در مغزش پدیدار گشت . دیگر ثروتمند شده بود !

لیزا چیزی نفهمید ؛ تنها ترسش این بود که بوگروف به طرف پنجره بیآید و او را به کناری پرتاب کند . از این جهت‌خودش را از وسط در نیمه باز به داخل اطاق بچه سر داد ودرحالی که از شدت تب و اضطراب به خود می لرزید ، روی تختخواب پرستار بچه دراز کشید .

بوگروف تنها ماند . احساس تنهائی کرد . پنجره را بازکرد.

چقدر این باد که روی صورت و گردنش می لغزد ، لذت بخش است! چقدر خوب است که این هوا را استنشاق کند ، روی صندلی کالسکه‌ای لمه بدهد .... حتی هوای اطراف شهر ، نزدیك جنگل و کوشکهای روستائی بهتر خواهد بود . بوگروف حتی به خودش هم خندید و از تجسم هوای تازه‌ای که در بام خانه‌ی روستائی‌اش اطراف وی را فرا می‌گرفت . لذت برد .... مدت زیادی فکرکرد. خورشید تازه غروب کرده بود اما او هنوز ایستاده و غرق در اندیشه‌ی خود بود و مأیوسانه سعی میکرد تصویر لیزا را از خاطر خود محو سازد .

«گروهولسکی» که بدون خبر وارد اطاق شده‌بود ، آهسته درگوش بوگروف گفت : آوردم ، بفرمائید . چهل هزار روبل تواین پاکت است . لطفا این سفته را پس فردا به «والنتینوف» ارائه بدهید و بیست هزار روبل دیگر را دریافت دارید.... این هم یك چك دیگر و یك دو روز دیگر هم ناظرم را خدمتتان می فرستم که سی هزار روبل باقیماند را تحویلتان بدهد ....»

گروهولسکی که سرخ شده و به هیجان‌آمده بود ، یك‌دسته اسناد و تعدادی بسته در جلوی بوگروف گذاشت . بسته‌ی بزرگی بود . بوگروف هرگز چنین بسته‌ی بزرگ و رنگارنگی را در عمرخود ندیده بود ؛ انگشتان کلفتش را از هم باز کرد و بدون آن که به گروهولسکی نگاه کند ، شروع کرد به دسته کردن اسکناسها وچکها.

پس از آن که گروهولسکی تمام پولها را در پیش بوگروف نهاد ، دزدکی به اطراف اطاق نگاه کرد و درجستجوی دلسینای تازه خرید و فروش شده‌اش برآمد ....

بوگروف با عجله پولها را در جیب ها و کیفش جای داد و چکها را در کشوی میز تحریری گذاشت و پس از نوشیدن نصف تنگ آب با عجله خودش را توی خیابان انداخت .

وحشیانه فریاد زد : «درشکه !»

ساعت یازده ونیم‌آن شب به طرف درورودی «هتل‌پاریس» حرکت کرد . باصدا از پله ها بالا رفت و وارد طبقه‌ای شد که گروهولسکی در آن جا اطاقی گرفته بود . در زد ووارد شد .

گروهولسکی مشغول جمع آوری اثاثیه‌ی خود در یك‌جامه دان بود . لیزا هم پشت میزی نشسته داشت چند تا دستبند جوراجور را امتحان می‌کرد . هر دو از مشاهده‌ی بوگروف دراطاق خود از جا پریدند . خیال کردند آمده است پولها را — که از روی عصبانیت و بدون اندیشه گرفته است — پس داده و لیزا را با خود ببرد . اما بوکروف برای بردن لیزا نیامده بود .

او که از سر و وضع تازه خود احساس شرمندگی‌وناراحتی می‌کرد ، چون پیشخدمتی در آستانه‌ی در ایستاده و قد خم کرده بود . سر و وضع تازه‌اش عالی بود . نمی شد او را تشخیص داد . هیکل گنده‌اش که با اونیفورم‌دولتی عادت‌کرده بود ، اکنون درلباس پشمی و خوش دوخت فرانسوی تازه‌ی خود خوش قواره به نظر می‌رسید . دو تا نیم چکمه واکس زده که بست های براقی‌هم داشت به پا کرده بود . بوگروف که از سر و وضع تازه خود احساس شرمندگی می‌کرد سعی داشت با دست راست خود زنجیر ساعتش را که ساعتی قبل به مبلغ سیصد روبل خریده بود . از نظر آنها پنهان دارد ....

بوگروف آغاز سخن کرد : «آمده‌ام این جا که... بله توافق نظر مهمتر از پول است . من میشوتکارا نمی دهم .»

گروهولسکی پرسید : «کدام میشوتکا را ؟»

«پسرم»

گروهولسکی و لیزا نگاهی باهم رد وبدل کردند . چشم های لیزا پر از اشک شد : صورتش گل انداخت و لبهایش به لرزه افتاد و گفت :

«خیلی خوب»

لیزا به یاد تختخواب کوچك و گرم میشا افتاد . بی‌انصافی بود که یك چنین تختخوابی را با نیمکتی در اطاق سرد و بی روح مهمانخانه عوض کند . از این جهت موافقت کرد و گفت :

«اما می توانم ببینمش»

بوگروف تعظیمی کرد و خارج شد . در حالی که چوب دستی گران قیمتش را در هوا تکان می داد ، با خوشحالی از پله‌ها پائین رفت .

به راننده گفت : برو خانه . فردا صبح ساعت پنج حرکت می‌کنم . بیا . اگر خوابیده بودم ، بیدارم کن . می رویم به ییلاق...



عصر زیبای ماه اوت بود . خورشید که اطرافش را مه‌طلائی

رنگی فرا گرفته بود کم‌کم در افق غرب ؛ در پس « کورکانها »ی دوردست پنهان شد . سایه ها و سایه روشن ها قبلا ناپدید شده و هوای نمناکی از خود در باغ به جای گذاشته بودند . اشعهٔ رنگ پریده خورشید تنها در سر درختان باقی مانده بود ... هوا گرم بود . باران آمده بود وتازگی بیشتری به هوای شفاف و معطر و مفرح آن عصر بخشیده بود .

من قصد ندارم هوای ماه اوت پایتخت را باآن تاریکی ، مه گرفتگی ، بارانی و نمناکی همیشگی و سرمای غروبهایش توصیف کنم . معاذالله ! و نه این که میل دارم خاطر شما را به ماه نامطبوع اوت در قسمت های شمالی مملکت خودمان معطوف دارم . من از خواننده تقاضا دارم که خودش را در کریمه درخط ساحلی ، نزدیك «فئودوزیا» تصور کند ؛ یعنی درست درجائی که خانه روستائی‌یکی از قهرمانان من قرار گرفته است .

این خانه روستائی ، خانه‌ای تمیز و زیباست که باغچه‌های گل ، بوته ها و خاربست های چیده شده آن را در وسط خودگرفته است . درحدود یك صد پا یا بیشتر در عقب این خانه باغ میوه‌ای قرار گرفته است که غالبا مالکین و مهمانانشان در آن اجتماع می کنند . گروهولسکی مقدار معتنابهی برای این خانه‌می‌پردازد ، چیزی درحدود هزار روبل در سال ...

البته اجاره‌اش زیاد بود اما براستی خانه زیبائی بود ... ساختمانی بلند و ظریف دیوار هائی زیبا و طارمی های بسیارجالب داشت . آن را به رنگ آبی روشن نقاشی کرده بودند . پشت دریهاو و پرده های زیبای آن حکایت از دلربائی ، ظرافت خانم جوان خانه میکرد ....

در عصر مورد بحث گروهولسکی و لیزا روی مهتابی این خانه روستائی نشسته بودند . گروهولسکی روزنامه‌ی «نیوتایمز»را مطالعه می کرد و از لیوان سبز رنگی شیر می خورد .

روی میزی که در مقابلش قرارگرفته بود ، یك سیفون‌سودا دیده می شد . گروهولسکی تصور می‌کرد که ریه هایش سرما خورده و طبق دستور دکتر «دیمترف» مقدار زیادی انگور و شیر و سودا می خورد .

لیزا کمی دورتر روی یك صندلی راحتی نشسته بود . روی یکی از دسته های آن تکیه داده و صورتش را در مشت های کوچك خود گرفته بود و خانه‌ی مقابل را نظاره می‌کرد ... یك روشنائی خیره‌کننده از پنجره ها ی‌آن چشمانش را زد .... آن سوی باغ کوچك روبرو ، از میان درختان پراکنده می توانست دریای وسیع

و بیکران را با امواج آبی تیره رنگ آن و دکل های سفید و براق کشتیها مشاهده کند .... همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود!

گروهولسکی که مشغول خواندن یك پاورقی از نویسنده‌ای ناشناس بود، هرچند خط یکبار، سر بر می داشت و با چشمان آبی رنگ خود به پشت لیزا خیره می شد .... در چشمانش هنوز آن هوس و التهاب قبلی موج می زد ... خوشبختی وی علی رغم عارضه خیالی ریه هایش، حدی برای خود نمی شناخت ... لیزا که نگاه او را در پشت خود احساس می کرد، در اندیشه آینده درخشان پسرش غرق گشته بود. آرام و آسوده خاطر به نظر می رسید ...

زیاد به در یا علاقه‌ای نداشت و آن روشنائی خیره کنندهٔ خانه روبرو به اندازه دسته گاریهائی که یکی یکی وارد آن خانه می شدند برایش جالب نبود.

لیزا می دید در های بزرگ مشبك و شیشه‌ای به محض آن که ارابه با محمولات خود دور زده و در مقابل آن می رسند، باز می شود. صندلیهای دسته دار بزرگ و کاناپه‌ای از مخمل زرشکی تیره، صندلیهای سالن و اطاق ناهار خوری و اطاق پذیرائی و هم چنین یك تختخواب دو نفره و یك تختخواب بچه را از در گذرانده و وارد خانه کردند. یك بستهٔ بزرگ و سنگین نیز که در گونی بسته شده بود، وارد خانه شد ....

لیزا قلبش فرو ریخت و پیش خود اندیشید: «یك پیانوی بزرگ است»

مدتی بود که صدای پیانو نشنیده بود و او خیلی از پیانو خوشش می آمد. آنها در خانه، روستائی خودحتی یك آلت موسیقی ساده هم نداشتند. هر دوشان، او و گروهولسکی از موسیقی زیاد خوششان می آمد.

پس از پیانو، جعبه ها و صندوقهائی که روی آن نوشته شده بود «احتیاط» وارد خانه شد. این ها صندوقهای آئینه و چینی آلات بود. یك کالسکه مجلل و پرزرق و برق که دو اسب به سفیدی و وقار قو آن را می کشید، از در بزرگ وارد خانه گشت.

لیزا ناگهان به یاد اسب پیری که گروهولسکی ــ که نه از سواری خوشش می آمد و نه از اسب ــ برایش به مبلغ یکصد روبل خریده بود، افتاد. «خدای من! چه ثروتی! اسب او در برابر این اسبها، پشه‌ای بیش نبود. گروهولسکی که ازاسب سواری خیلی می ترسید، دانسته و عمدا این اسب پیر را برای لیزا خریده بود.

لیزا همان طور که به ارابه های پر سر و صدا چشم دوخته

بود ، زمزمه کرد و پیش خود اندیشید : «چه ثروتی !»
خورشید در پس تپه ها پنهان شده و هوا شفافیت‌وخشکی خود را از دست داده بود ، اما هنوز ارابه ها در تکاپو بودندواسباب واثاثه واردخانه می‌کردند . گرچه هواکاملا تاریك شده‌وگروهولسکی دست از مطالعه کشیده بود ، اما لیزا پیوسته چشم به آن منظره داشت .
گروهولسکی که می ترسید مبادا پشه‌ای در شیر افتاده‌و ندانسته در تاریکی قورتش دهد ، پرسید : «نمی خواهی چراغ را روشن کنی ؟ لیزا چراغ را روشن نمی کنی ؟ میل داری تو تاریکی بنشینی ، فرشتهٔ من ؟»
لیزا جواب نداد . غرق در مشاهده کالسکه تك اسبه‌کوچکی که به طرف در خانه روبرو رانده می شد ، شده بود . چه‌اسب‌کوچك و گرانبهائی به این کالسکه بسته شده بود ! جثه متوسطی داشت . زیاد بزرگ نبود اما زیبائی و وقاری مخصوص به خود داشت .... توی کالسکه مردی یا شخص دیگری که یك‌کلاه سیلندر به سرداشت نشسته بود . کودکی تقریبا سه ساله که ظاهرا پسر به نظر می‌رسید روی زانو هایش نشسته و دستهایش را تکان می داد و ازروی‌شادی و شعف فریاد می‌کشید ....
ناگهان لیزا فریادی کشید و با تمام بدن به جلو خم شد .
گروهولسکی پرسید : «چه شد؟»
«هیچ چیز .... فقط .... مثل این که ....»
مرد بلند بالا و شانه پهنی که کلاه سیلندر به سر داشت‌از کالسکه پرید بیرون . درحالی که بچه را در بازوان خود گرفته بود ، با خوشحالی به طرف‌درهای شیشه‌ای رفت .
در ها با صدا باز شد . آن مرد و آن کودك در تاریکی‌داخل خانه ، ناپدید شدند .
دو تامهتر به طرف اسب درشکه آمدند و با مراقبت بداخل منزل راهنمائی‌اش کردند . به زودی چراغهای خانهٔ روبرو روشن شد و صدای کارد و چنگال و چینی آلات به گوش رسید . مردکلاه سیلندری پشت میز شام نشسته بودو به واسطه سروصدائی که از میز بر می خاست این طور می شد حدس زد که بایستی مشغول صرف شام باشد . لیزا فکر کرد که می تواند بوی سوپ مرغ و مرغابی سرخ کرده را تشخیص دهد . پس از شام صدا های درهم و برهم و ترسناکی خانه را پر کرد . مرد کلاه سیلندری به احتمال‌قوی خواسته بود بچه را به طریقی سرگرم سازد از این جهت از روی‌میل

به او اجازه داده بود که محکم با دستهایش روی کلید های پیانو بزند .
گروهولسکی به‌طرف لیزا آمد ودستهایش را به‌دور کمر او حلقه کرد و گفت :
«چه هوای خوبی ! چه هوائی ! حس نمی کنی ؟ لیزا خوش حالم .. آن قدر خوشحالم که می ترسم یك واقعه ناگواری اتفاق بیفتد . وقتی اضطراب و ناراحتی های فکری به انسان دست می دهد ، معمولا یك چیزی پیش می آید . می‌دانی چه ؛ لیزا؟ علی‌رغم تمام خوشبختی هایم ، حس می کنم که کاملا در صلح و آرامش نیستم . یك فکر دائما مرا شکنجه و آزار می دهد . آسایشی‌ندارم ؛ شب و روز .....»
«چه فکری ؟»
«چه فکری ؟ خیلی وحشتناك است ، عزیزم . فکر شوهر تست که مرا عذاب می دهد . تا به حال چیزی از آن به تو نگفته‌ام. نمی خواستم ناراحتت کنم. اما دیگر نمی توانم ساکت بمانم . حالااو کجاست ؟ چه به سرش آمده ؟ با آن پولهایش کجا رفته ؟ وحشتناك است ! هرشب چون شبحی با آن صورت لاغر و رنجدیده وملتمس خود به سراغم می آید . خودت قضاوت کن ، فرشتهٔ من . ما خوشبختی‌اش را گرفتیم ما خوشی خودمان را روی خرابه های سعادت او بنا نهادیم . آیا پولی که او آن‌طور جوانمردانه از ماگرفت، می تواند جای ترا بگیرد ؟ به علاوه او ترا دوست داشت این طور نیست ؟
« بله ، دوستم داشت . خیلی دوستم داشت .»
« پس می‌بینی ! حالا یا معتاد به‌مشروب شده ویاحتی .... برایش ناراحتم خیلی هم ناراحت هستم . می‌توانیم یادداشتی برایش بفرستیم ، ها ؟ قدری تسکینش بدهیم . این کلمه شفقت‌آمیز و به‌موقع ممکن است .... »
گروهولسکی در حالی‌که مستغرق در پیش‌گوئی دلتنگ کننده‌ی خویش گشته بود ، ازته دل آهی‌کشید و توی صندلی دسته‌دارش فرو رفت . سرش را بالا توی مشتهایش گرفت وشروع کرد به فکر کردن . می‌شد فهمید که افکار عذاب دهنده‌ای وی را مشغول داشته است .
لیزا گفت : « موقع خواب من است .»
به‌اطاقش رفت و لباسهایش را درآورد و رفت توی رختخواب . شبها ساعت ده می‌خوابید ساعت ده هم از خواب برمی‌خاست . زیرا دلش می‌خواست ازخودش مواظبت‌کند .

به‌زودی خوابش برد . درتمام شب دستخوش خوابهای سرگرم‌کننده و فریبنده‌ای بود . نوولها ، داستانها ، افسانهٔ « شبهای عرب » همگی را در خواب دید وقهرمان تمام این خوابها کسی جز همان مرد کلاه سیلندری ـ که درآن شب باعث تعجب و اضطرابش گشته بود ـ نبود ....

مرد کلاه سیلندری ، اورا از گروهولسکی می‌گیرد ، او و گروهولسکی را کتك می‌زند ، پسرك را درزیر پنجره ، شلاق می‌زند ، آواز می‌خواند ، سخنان عشق‌آمیز می‌گوید واورا به‌طرف درشکه تك‌اسبه می‌راند ! اوه ، چه خوابهائی ! شخص می‌تواندبیش‌از یك‌دهم خوشبختی‌اش را در رختخواب ، با چشمهای بسته درك کند . ولیزا درآن شب مقدار زیادی ازاین سعادت را علی‌رغم کتکی که خورده بود ، درك‌کرد !

ساعت هشت صبح ازخواب برخاست لباسهایش راپوشید، موهایش را مرتب‌کرد وبی‌آن‌که سرپائی‌های نوك‌دار و تاتاری‌اش رابه‌پاکند ، سراسیمه به‌طرف مهتابی دوید درحالی‌که یك دستش رابرای ممانعت از نور خورشید دربالای چشمانش قرار داده وبا دست دیگرش پیراهن خوابش را بالا نگاهداشته بود ، به‌خانه مقابل نظر انداخت . لبخندی درصورتش نمایان شد .

هیچ‌گونه شکی برایش باقی نماند . خودش بود .

در ایوان خانه مقابل ، در جلوی درهای شیشه‌ای ، میزی نهاده شده بودکه برروی آن ظروف چای پرزرق وبرق و یك‌سماور نقره‌ای دیده می‌شد . پشت این میز خود ایوان پطروویچ نشسته بود . لیوانی دسته نقره‌ای دردست گرفته وبالذت فراوان از آن چای می‌خورد و صداهای مچ‌مچ دهانش به‌گوش لیزا منتقل می‌گشت ... لباس خانگی قهوه‌ای رنگی پوشیده بودکه گلهای سیاه و بزرگی داشت و شرابه‌های بزرگ وتوپر آن تازمین می‌رسید . برای اولین‌بار بودکه لیزا شوهرش را با لباس خانه و این‌طور اعیان‌منش می‌دید «میشوتکا» روی زانویش نشسته و منتهای کوشش را میکرد که نگذارد اوچای بخورد . به‌این طرف وآن طرف می‌لولید تالب پائینی پدرش را بگیرد . پس‌از هردو ویا سه‌جرعه‌ای، ایوان خم می‌شد وفرق‌سر پسرش را می‌بوسید . گربه‌ای خاکستری رنگ که دمش رابالا نگاهداشته بود ، خودش را به‌یکی از پایه‌های میز می‌مالید وبرای غذا میومیو می‌کرد .

لیزا خودش را پشت پرده در مخفی کرد وبا شادی بی‌شائبه‌ای به‌اعضاء سابق خانواده‌ی خود نگریست . صورتش از خوشحالی می‌درخشید ....

و زمزمه کرد : « میشل .. میشا ! تواین‌جا هستی ، میشا . دلبندم . خداوندا ، چقدر اووانیا رادوست دارد !»
وقتی دید میشا چای پدرش را با قاشق هم می‌زند ، خنده‌اش گرفت .
« وببین چطور وانیا میشا را دوست دارد ! عزیزان من !»
قلبش شروع کرد به‌طپیدن . تقریباً از خوشحالی بی‌حال شده بود . ازاین جهت روی صندلی دسته‌دار نشست وبه‌مشاهدهٔ خویش پرداخت .
درحالی‌که برای میشا بوسه می‌فرستاد از خودش پرسید : « چطور آمده‌اند این جا ؟کی این فکر راتوکله‌شان انداخته است ؟ خدایا ! آیا می‌تواند تمام این ثروت به‌آنها تعلق داشته باشد ؟ وآن اسبهای سفید که وارد خانه شد ، می‌تواند واقعاً مال ایوان‌پطروویچ باشد ؟ آه !»
وقتی ایوان پطروویچ چائی خودرا تمام‌کرد وارد ساختمان شد . تقریباً ده دقیقه بعد دوباره روی ایوان ظاهر شد .... و لیزا را به‌تعجب واداشت .
آیا این شخص دیوخوی ؛ خوش لباس ؛ می‌تواند همان آدمی باشدکه تقریباً هفت سال پیش به‌نام خودمانی « وانیا » یا « وانیوشا » خوانده می‌شد و برای یك دوشاهی ؛ حاضر بود خودفروشی کند ؟
یك کلاه حصیری لبه پهن وزیبا به‌سر گذاشته ویك جفت چکمه سواری به‌پاکرده بود . جلیقه‌ای هم ازپارچه کتانی به‌تن‌داشت اززنجیر ساعتش هزاران برق کوچك منعکس شده‌بود . دردست راستش یك جفت دستکش ویك‌شلاق مخصوص سواری‌دیده‌میشد .
وقتی که دست پرسخاوت خودرا به‌طرف مهتر تکان داد تاکالسکه را آماده سازد غرور وجاه‌طلبی فراوانـی در سیمـای ملال‌آورش خوانده شد !
باتکبر تمام در کالسکه تك‌اسبه جای گرفت ، به‌مهترهاکه در اطراف کالسکه ایستاده بودند ، فرمان داد تامیشوتکا و میلهای ماهی‌گیری را به‌دستش بدهد . میشوتکارا در کنار خویش نشاند و با دست چپ او را در بغل گرفت و بـا کشیدن دهنه اسب به راه افتاد .
میشوتکا فریاد زد : « اووو .... »
لیزا بدون توجه دستمالش را در عقب آنها تکان داد . اگر درآن وقت به‌خودش توآینه نگاه کرده بود ، صورتش را گلگون ، خندان ودرعین‌حال غم‌انگیز می‌یافت . غمگین بوداز آن جهت که

چرا توی کالسکه درکنار پسرك معصوم ننشسته است و به«جهتی» نتوانسته است وی‌را درآن لحظه ببوسد.

به جهتی!

توی اطاق خواب گروهولسکی دوید و شروع کرد به‌بیدار کردن او.

« گریشا! گریشا! بلند شو! عزیزم. آنها وارد شده‌اند!»

گروهولسکی پرسید: «کی وارد شده؟»

« بستگان خودمان ... وانیا ومیشا. آنها این‌جا هستند. درخانه روبرو خودم دیدم‌که دارند چای می‌خورند، همین‌طورمیشا. چه بچه زیبائی شده. کاش می‌توانستی اورا ببینی!»

« درباره کی حرف می‌زنی؟ کی وارد شده؟کجا؟»

« میشا و وانیا. توی خانه روبرو دیدمشان، داشتند چای می‌خورند. میشا دیگر خودش می‌تواند چای بخورد. یادت هست که دیروز عده‌ای به‌این‌جا اسباب‌کشی کردند؟ اینها خودشان‌بودند!»

گروهولسکی اخم کرد پیشانی‌اش را مالش داد وچون‌کاغذ سفید شد. پرسید:

« منظورت ـ این است‌که شوهرت وارد شده؟»

« آه بله ...»

« برای چه؟»

« شاید می‌خواهد دراین‌جا زندگی کند. آنها نمی‌دانند که مادراین‌جا هستیم والا به‌خانه مانگاه می‌کردند. مثل این‌که وقتی چای می‌خوردند کوچکترین توجهی به‌این‌جا نداشتند ....»

« حالا کجاست؟ ترا به‌خدا درست حرف بزن!کجاست!»

« با میشا رفته ماهیگیری. بایك کالسکه؛ اسبهای‌دیروزی را به‌یاد داری؟ خوب، این اسبها مال آنهاست. مال وانیاست. باآنها به‌گردش می‌روی. نمی‌دانی چه‌گریشائی شده؟ باید ازمیشا دعوت‌کنیم که بیاید وباما دراین جا زندگی کند نه؟ چه بچه ملیح و زیبائی است!»

گروهولسکی وقتی‌که لیزا حرف می‌زد به‌فکر فرو رفت. و طبق معمول همان طورکه موضوع را نزد خود با دقت سبك وسنگین می‌کرد گفت:

ملاقات‌غیرمنتظره‌ای‌درپیش‌داری!چه‌کسی‌فکرمیکردکه‌مادراینجا باهم برخورد کنیم؟ خوب، سرنوشت تواین بوده. می‌بایستی این طور بشود. فکر می‌کنم وقتی ما را ببینند دچار اضطراب و ناراحتی بشود.»

« ما تنها ازمیشا خواهیم خواست‌که دراین جا پیش ما

بماند مگر نه ؟»

« ما میشا را دعوت خواهیم کرد . اما دیدن آن یکی باعث مصیبت و بدبختی می‌شود . چه‌دارم که به‌او بگویم ؟ منظوری از ملاقاتش نداریم . اگر ضرورتی داشته باشدکه مابا او ارتباطی پیدا کنیم پیشخدمت این‌کار راانجام خواهد داد .... لیـزا ، سردرد شدیدی دارم . دستها و پاهایم همه درد می‌کند . سرم گرم‌است ؟»

لیزا کف دستش را روی پیشانی گروهولسکی کشید و گرمای آن‌را حس کرد .

تمام شب را گرفتار خوابهای وحشتناك بودم ... امروز تو رختخواب می‌مانم . باید قدری گنه‌گنه بخورم . بگو قدری برایم چای بیاورند ، ماموتشکا ...»

گروهولسکی گنه‌گنه خودرا خورد و تمـام روز را در رختخواب به‌خود پیچید . خرد خرد آب گرم می‌خورد . نالـه می‌کرد و دائماً ملافه‌های رختخوابش را عوض می‌کرد ، غر می‌زد و مزاحم اطرافیان می‌شد . هروقت که دچار سرماخوردگی میشد، وجودش کاملا غیرقابل تحمل می‌گشت . لیزا مجبور بود که دائماً یك‌پایش توی اطاق او باشد ویك پای دیگرش در مهتابی تا بـه مشاهده‌ی خود ادامه دهد . موقع ناهار ، ناچار مشغول انداختن مشمع خردل به‌پشت او شد . خواننده عزیز به‌بینید اگر قهرمان زن من خانه روبرو رابرای سرگرمی نداشت چقدر این‌کار به‌نظرش خسته‌کننده می‌رسید . به‌این ترتیب لیزا باشعفی فراوان بیشتر روز خودرا بامشاهدهٔ خانه روبرو گذراند .

درساعت ده ایوان پطروویچ و میشا از ماهیگیری برگشتند و به‌صرف صبحانه پرداختند . ساعت دو ناهار خوردند و در ساعت چهار با کالسکه‌شان بیرون رفتند . اسبهای سفید به‌سرعت برق آنهارا برد . ساعت هفت چند نفر مهمان مرد وارد منزل شدند و تقریباً تانیمه شب روی دومیزکه در مهتابی قرارداده شده بود ، به‌بازی ورق پرداختند . یکی ازمردها خیلی خوب پیانو زد .مهمانان غرق در سرور بودند می‌خوردند ، می‌نوشیدند و می‌خندیدند . ایوان پطروویچ تاآن‌جاکه می‌توانست فریاد می‌کشید و برای‌مهمانان قصه‌یی اززندگی امریکائیها را ــ که آن‌روزها در خانه همه‌همسایگان شنیده می‌شد ــ تعریف می‌کرد . قصه بسیار خنده‌داری بود ! و میشوتکا اجازه داشت‌که تانیمه شب باآنها باشد ....

لیزا اندیشید : « میشا خیلی خوشحال است ، گریـه نمی‌کند . این می‌رساند که مادرش را فراموش کرده . به کلی مرا فراموش کرده !»

لیزا احساس سنگینی زیادی‌در قلب خود می‌کرد . تمام شب راگریه‌کرد سرزنش وجدان ، هیجان ، اندوه و میل شدیدی که می‌خواست بامیشوتکا حرف زده واورا ببوسد ، برآلام دیگرش افزوده شده بود . صبح بعد باچشمان ورم کرده و سردردی شدید ازخواب برخاست گروهولسکی خیال‌کرد لیزا برای اوگریه کرده است . ازاین جهت به‌او گفت :

« تو نباید گریه کنی ، عزیزم . امروز حالم خیلی بهتر است . درست است که سینه‌ام کمی درد می‌کند . اما چیزی نیست.»

وقتی آنها برای صرف چای روی مهتابی آمدند ساکنین خانه روبرو داشتند ناهار می‌خوردند . ایوان پطروویچ به‌بشقاب خود نگاه کرد ، اما چیزی جز یك تکه گوشت غاز که باروغن سرخ شده بود ، نیافت ».

گروهولسکی همان‌طور که در فواصل معینی از نیمرخ به‌بوگروف نگاه می‌کرد زمزمه کرد :

« خیلی خوشحالم . خیلی لذت می‌برم که می‌بینم اواین طور سرو سامان گرفته است .

لااقل می‌تواند غمهایش را فراموش کند خودت را نشان نده لیزا . ترا خواهند دید ! حال صحبت‌کردن بااورا ندارم . بگذار به‌خیال خودش باشد . چرا باعث زحمتش بشویم !»

اما هنگام صرف ناهار تنها نبود : « حالت ناگواری »که گروهولسکی از آن بسیار وحشت داشت ، بـا صراحت تمـام به سراغش آمد .

به‌محض آن‌که خوراك کبك (که غذای دلخواه گروهولسکی بود) روی میز گذاشته شد ناگهان لیزا مضطرب شد وگروهولسکی صورتش را بادستمال سرمیز پاك کرد . آنها بوگروف را روی مهتابی خانهٔ روبرو به‌نظر آوردند . وی درحالی‌که به‌نردهٔ مهتابی تکیه‌داشت درست به‌آنها خیره شده بود .

گروهولسکی‌آهسته گفت: « برو تو،لیزا.برو تو . بتوگفتم که‌باید تواطاق ناهار بخوریم . غیرممکن است تو ... »

بوگروف که هنوز به‌آنها خیره شده بود ناگهان فریاد برآورد . گروهولسکی برگشت و به‌او نگاه کرد و صورت متعجبش را به نظر آورد .

ایوان پطروویچ فریاد زد : « خودتان هستید ؟ شماهستید؟ شماهم این‌جائید ؟ حالتان چطور است ؟»

گروهولسکی با کتف‌های خود اشاره‌ای کرد و می‌خواست بدین وسیله بفهماند بیماری‌اش به‌او اجازه نمیدهد که از چنین



فاصله دوری فریاد بزند . قلب لیزا به‌طپش افتاد و چشمانش تار شد . بوگروف از مهتابی به‌پائین دوید ، ازوسط خیابان گذشت و پس‌از چند ثانیه خودش‌را به‌زیر مهتابی که لیزا و گروهولسکی مشغول صرف ناهار بودند رسانید . گروهولسکی اشتهای خودرا برای کبك‌هااز دست داده بود !

بوگروف که صورتش قرمز شده ودستهای بزرگش راتو جیب‌هایش کرده بود گفت :

« خوب رفیق ، پس شماهم این‌جا هستید ؟ »

« بله ماهم این‌جا هستیم .... »

« چه‌چیز شمارا به‌این‌جا کشانید ؟ »

« و همین‌طور چه‌چیز باعث شدکه شما به‌این‌جا بیائید ؟ »

« مرا می‌گوئید ؟ این داستان کاملا کهنه‌ای است ، پیرمرد. بروید مشغول صرف غذایتان بشوید ، دربند من نباشید . من در ناحیه اورلسکی زندگی می‌کردم ، خوب از آن وقت به‌بعد .... ملکی اجاره کردم ، جای زیبائی بود ! بروید غذایتان را بخورید از اواخر ماه‌مه درآن جا زندگی می‌کردم و حالا رهایش کرده‌ام . هوای آن‌جا سرد بود، ازاین‌جهت دکتر تجویز کردکه به‌کریمه‌بیایم. »

« راستی کسالتی دارید ؟ »

« چیزی این جاتوی دلم غاروغور می‌کند ... »

باادای کلمهٔ « این جا » ایوان پطروویچ باکف دستش به ناحیه بین گردن ووسط شکم خوداشاره کرد .

« پس شما این‌جا هستید . خوب، بسیار عالی است . چند وقت است‌که این‌جا هستید ؟ »

« از ماه ژوئن »

« خوب ، حال تو چطور است لیزا ؟ خوبی ؟ »

لیزاکه ناراحت شده‌بود گفت : « خوبم ».

« باید میشوتکا را فراموش کرده باشی ؟ ها ؟ اوبامن است. به‌زودی اورا بانیکوفور نزدتان خواهم فرستاد . به‌هرحال دیدار خوبی بود . دیگر بایستی ازشما خداحافظی کنم . مجبورم بروم .... دیروز پرنس‌تر ـ گایمازوف را ملاقات کردم . اگر چه ارمنی است بااین حال آدم بسیار جالبی است ! یك مهمانی کراکت دارد . ما کراکت بازی می‌کنیم . خوب خدا حافظ ! کالسکه من حاضراست . »

سرش را تکان داد وبلادرنگ از جای خود حرکت کرد و درحالی‌که دستش را به عنوان خداحافظی تکان می‌داد ، به‌طرف خانه‌اش دوید .

گروهولسکی که با چشمانش اورا تعقیب می‌کرد ، آه

عمیقی کشید وگفت « جانور بیچاره »
لیزا گفت : « بیچارگی‌اش چیست ؟»
« برای این‌که ترا می بیند ، امـا حق ندارد ترا مـال خودش بداند ! »
آن‌روز بعداز ظهر لیزا ؛ میشوتکا راکه نیکوفور نزدش آورده بود ، بوسید ودرآغوش کشید . اولین عکس‌العمل میشوتکا گریه بود ، اماپس‌از این‌که قدری مربای‌گیلاس به‌او دادند لبخندی دوستانه درصورتش نمایان گشت وآرام گرفت .
لیزا وگروهولسکی سه‌روز موفق به‌دیدار بوگروف نشدند. روزها مرتباً به‌نقطه‌ای می‌رفت وفقط شبها مراجعت می‌کرد . روز چهارم موقع ناهار بدون انتظار به‌خانه‌شان آمد ؛باآنها دست داد و پشت میز نشست . جدی وموقر به‌نظر می‌رسید .
« برای کاری این‌جا آمده‌ام . این‌را بخوانید .»
نامه‌ای را به‌گروهولسکی داد .
« بلند بخوانید .»
« گروهولسکی باصدای بلند چنین خواند :
« ایوان ، پسر مهربان وبا ملاحظه و هرگز فراموش نشده من ، نامه پرمهر واحترام‌آمیزت را ــ که درآن از پدر پیر خود دعوت کرده‌ای تاآز کریمه‌ی نشاط‌بخش و باصفا دیدن کرده و قسمتی از دنیائی را که برایم ناشناخته باقی‌مانده است از نزدیك مشاهده کنم ــ دریافت داشتم . درجواب به‌اطلاع شما می‌رسانم که در مرخصی آینده‌ام به‌آن‌جا خواهم آمد اما زیاد نمی‌مانم .همکار من باباگراسیم ، بیمار و رنجور است ونمی‌تواند مدت زیادی تنها بماند . بی‌نهایت خرسندم‌که پدر ومادرت رااز یاد نبرده‌ای . پدرت رابامحبت خودت‌شادکن ومادرت‌را هنگام نماز حتما به‌یاد آور ».
انتظار دارم مرا در فئودوزیا ملاقات کنی . این فئودوزیا چگونه جائی است ؟ جاداردکه آن‌را به‌بینم . اسم مادر تعمیدی تو که غسلت داد فئودوزیا بود . می‌گوئی که خداوند به‌تو کمك کرد تا دویست‌هزار روبل به‌دست بیاوری . ازاین‌موضوع بسیار خوشحالم، اما ازاین‌که می‌خواهی کار دولتی رابه‌علت رتبه کم رهاکنی ، موافقت نمی‌کنم . حتی مردان ثروتمند هم باید کار کنند . دعای من حالا وبرای همیشه درعقب تو خواهد بود . ایلیا و سرگئی آندرولف سلام می‌رسانند . برای هرکدامشان ده روبل بفرست خیلی به‌پول احتیاج دارند . دوستدار تو پدرت پیوتربوگروف (کشیش) »
وقتی گروهولسکی نامه را باصدای بلند خواند و تمام‌کرد لیزا واو هردو باتردید به‌بوگروف نگاه‌کردند .

ایوان پطروویچ با لکنت زبان گفت : « حقیقت این‌است که نمی‌خواهم وقتی اووارد این‌جا می‌شود ، لیزا خودش را نشان بدهد . به‌او نوشتم وگفتم که تو مریض شده و برای معالجه به‌قفقاز رفته‌ای . زشت است که شما اورا ملاقات‌کنید می‌فهمید !»

لیزا گفت : « بسیار خوب .»

گروهولسکی اندیشید : « حرف معقولانه‌ای است . اواز خودگذشتگی کرده پس چرا مااین‌کار رانکنیم ؟»

« حتماً باید این موضوع رادرنظر بگیریم والا ممکن است ناراحتی زیادی بوجود آید . اوبه رسوم وقواعد زیاد اهمیت‌میدهد. ممکن است ترا نفرین کند »

سعی‌کن لیزاکه تو خانه بمانی وبیرون نیائی . همین . خیلی این‌جا نمی‌ماند نگران نباش .»

ورود باباپیوتر زیاد به‌طول نیانجامید . یك‌صبح آفتابی ، ایوان پطروویچ باعجله نزد آنان شتافت وباترس زیاد گفت : « وارد شد ! حالا خوابیده ؛ اماتقاضا دارم‌که خیلی احتیاط‌کنید ... »

ازاین جهت لیزا خودش را در چهار دیواری خانه‌شان محبوس ساخت : هرگز به‌حیاط و ایوان نرفت ، تنها از پشت پرده پنجره آسمان را نظاره میکرد . بدبختانه پدر ایوان پطروویچ تمام اوقات خود را در بیرون از اطاق می‌گذراند و حتی شبها در ایوان می خوابید .

کشیش کوچك اندام معمولا باخرقه و کلاهی بزرگ که لبه‌ای روبه‌بالا داشت درحیاط قدم می‌زد و با عینك قدیمی‌اش به‌اطراف ناآشنای خود نظر می‌انداخت . ایوان پطروویچ هم که نشان « استاینس لاوس » راروی یقه‌اش نصب کرده بود ، به‌دنبالش حرکت می‌کرد .

بوگروف به‌ندرت این مدال را می‌زد . امادوست داشت‌آن را به‌خانواده خودنشان بدهد وهمیشه درحضورشان ازآن استفاده میکرد .

دراین اثنا ، لیزا ازکسالت وتنهائی مشرف به‌مرگ بود و گروهولسکی هم زندگی رقت‌باری داشت . او مجبور بودکه تنها و بدون همسرش بیرون برود پیوسته می‌گریست . اما مردانه این سرنوشت را پذیرفته بود . وبالاتراز همه هرصبح بوگروف نزد آنان می‌آمد و بدون‌آن‌که ضرورتی باشد ، ازسلامتی پدرش صحبت می کرد .

بوگروف می‌گفت : « دیشب خوب خوابید ! اما ازاین‌که من خیارشور درخانه نداشتم کمی ناراحت شد . علاقه زیادی به

میشوتکا دارد ، همیشه باسرش بازی می‌کند .... »
دوهفته بعد باباپیوتر آخرین گردش خودرا در حیاط انجام داد وبدون آن‌که گروهولسکی بتواند خوشحالی‌اش را پنهان سازد آن‌جارا ترك گفت . کشیش پیر ازاین مسافرت لذت برده بود وبارضایت خاطر مراجعت می‌کرد . گروهولسکی و لیزا به‌روش سابق خود برگشتند . گروهولسکی قبلا در وضعی تهدیدکننده‌تر و مصیبتی عظیم‌تر از باباپیوتر گرفتار آمده بود ، شروع کرد به دعا کردن !
ایوان پطروویچ عادت داشت‌که هرروز نزد آنها برود . آدم خوبی بود ، اما اگرراستش را بخواهید کمی باعث دردسرشان شده بود . موقع ناهار می‌آمد ، باآنها غذا می‌خورد و ساعتها آن‌جا می‌نشست . این‌کار زیاد بد نبود اماآنها مجبور بودند مخصوصاً برای او ودکا بخرند تادر سر غذا بنوشد ، مشروبی‌که گروهولسکی حتی طاقت نوشیدن یك گیلاسش را هم نداشت . پنج گیلاس بزرگ ودکا می‌نوشید و تاانتهای غذا وراجی می‌کرد . تازه این‌کار هم زیاد بد نبود ، تا ساعت دوبعداز نیمه شب درآن‌جا می‌ماند ونمی‌گذاشت آنها بخوابند . بدتر از همه این که حرفهائی می‌زد که نگفتنش بهتر بود .
درحدود ساعت دو بعداز نیمه شب لیوانش را پراز ودکا و شامپانی می‌کرد ولاجرعه سر می‌کشید و بعد میشوتکا را دربازوان خود می‌گرفت ودرحالی که گریه‌می‌کرد درحضورلیزا وگروهولسکی می‌گفت :
« میشا ، جگرگوشه‌ی من ! من‌کیستم ؟ آدم پستی که مادرت را فروخت . اورا باسی‌تکه نقره عوض کرد ! خدایا ، مرا مجازات کن! میشل ایووانویچ ، ای بچه خوك مادرت کجاست ؟ رفته ، به بردگی فروخته شده ! من آدم رذلی هستم ، همین طور است .... »
این کلمات و این اشکها چون نیشتری برقلب‌گروهولسکی فرود می‌آمد ، به‌صورت رنگ‌پریده لیزا نگاه می‌کرد وبدون آن‌که حرفی بزند دستهایش را فشار می‌داد .
بعد باکمروئی می‌گفت : « بروبخواب ایوان پطروویچ .»
« بله البته . برویم میشوتکا . خداوند داورما باشد . وقتی زنم را چون برده‌ای می‌بینم ، نمی‌توانم بخوابم . اما گروهولسکی تقصیری ندارد . من بودم‌که متاعم رادر مقابل پول به‌اوفروختم . همهٔ مابه‌سزای خود خواهیم رسید !»
گروهولسکی روزها هم وجود ایوان پطروویچ را غیرقابل

تحمل می‌دید . بوگروف بدون توجه به‌ناراحتی و ترس گروهولسکی، یك‌دفعه هم نشدکه از کنار لیزا تکان بخورد . اورا به ماهیگیری می‌برد ، برایش داستان می‌گفت وبااو به‌گردش می‌رفت . حتی یك‌بار از ناخوشی گروهولسکی استفاده کرد ولیزارا باکالسکه‌اش به‌گردش برد و آخر شب برگشتند . خدا می‌داند که‌کجارفتند !

گروهولسکی درحالی‌که لبهایش را گاز می‌گرفت پیش‌خود اندیشید : مسلماً کار زشت ووحشیانه‌ای است .»

بعلاوه گروهولسکی دوست داشت لیزا را زیاد ببوسد . او بدون این بوسه‌های شیرین نمیتوانست زندگی کند اما با بودن ایوان پطروویچ ، تااندازه‌ای جلوی خودش را می‌گرفت . چه‌درد و عذابی ! بیچاره فکر می‌کرد که به‌کلی فراموش شده است . اما سرنوشت به‌کمکش شتافت . غفلتاً ایوان پطروویچ برای مدت یك هفته غیبش زد . دوستانی آمدند و او ومیشوتکا را باخودشان بردند .

یك صبح زیبا ؛ گروهولسکی‌که شاداب و سرحال به‌نظر می‌رسید از گردش روزانهٔ خود مراجعت کرد . دستهایش را به‌هم مالید وبه‌لیزاگفت : برگشته‌است . بیشتراز این دیگرنمی‌توانم خوشحال باشم . ها،ها،ها... »

« خنده‌ات برای چیست ؟ »

« چندتا زن باخودش آورده .»

« زن ؟»

« نمی‌دانم .... اما کاملا به‌او حق می‌دهم که با زنها باشد. بسیار عالی است ! به‌علاوه او کاملا جوان و فعال است . بیااین‌جا و نگاه کن ... »

گروهولسکی به‌دنبال لیزا به‌ایوان رفت وخانهٔ مقابل را به‌او نشان داد . هردو زدند زیرخنده . خیلی مضحك بود . ایوان پطروویچ روی ایوان ایستاده بود وداشت می‌خندید زیر ایوان دوتا زن مومشکی و غریبه ایستاده ومیشوتکا هم درکنارشان بود . آن دو زن باصدای بلند به‌زبان فرانسه صحبت می‌کردند ومی‌خندیدند.

گروهولسکی گفت : « ظاهراً فرانسوی هستند . آن‌که نزدیکتر ایستاده بدقیافه‌ای ندارد . همه‌شان آزادند ، اما اهمیتی ندارد . بین آنها چیز خوب هم پیدا می‌شود . این هاکه زیبا وبی‌حیا به نظر می‌رسند .... »

تمام مزه کار دراین‌جا بود که ایوان پطروویچ دستهای بلندش را درازکرد وشانه‌های یکی اززنها راگرفت . درهوا بلندش کرد وکشید پیش خودش توایوان .



وقتی هردو آنها رااین طریق روی ایوان گذاشت نوبت میشوتکا رسید . زنها دوباره پائین دویدند وبازی مجددا آغاز گردید .

گروهولسکی که مشتاقانه به‌این منظره نگاه می‌کرد زمزمه کرد : «خیلی قوی به‌نظر می‌رسد . بدنش خیلی عضله دارد. »

این نمایش تقریباً شش‌بار تکرار شد . زنهاآن‌قدر خوشحال بنظر میرسیدند که حتی هنگام بالارفتن وقتی دامنهای مواجشان براثر یك‌باد شدید ، بالا می‌رفت نگران و ناراحت نمی‌شدند . تنها گروهولسکی وقتی که زنها پایشان را روی نرده ایوان می‌انداختند، چشمانش رااز روی شرم پائین می‌انداخت . لیزا فقط نگاه می‌کرد و می‌خندید . دلیلی نداشت‌که در جلوی مردها احساس شرمساری کند آنها گناهی نداشتند . تقصیر اززنها بود .

ایوان پطروویچ که کمی ناراحت به‌نظر می‌رسید همان‌شب نزدشان شتافت تااطلاع بدهد که حالا او مردخانه شده‌است ... »

اوگفت : «نباید فکر کنید که آنها زنهای بی‌کس و کاری هستند . حقیقت این‌است‌که آنها فرانسوی هستند . کمی شلوغ می‌کنند و شراب می‌نوشند . همه‌کس این موضوع را می‌داند ! این‌طور پرورش یافته‌اند . کاری نمی‌شود کرد ! پرنس اجازه دادکه آنهارا باخودم بیاورم . بعد اضافه‌کرد : « تقریباً هیچ چیز در مقابلش نگرفت ... اصرار کرد که آنهارا باخودم بیاورم باید یك‌وقت شمارا به‌پرنس معرفی کنم . اومرد تحصیل کرده‌ای است . پیوسته چیز می‌نویسد و مطالعه می‌کند ... امامی‌دانید اسم این خانمها چیست ؟ اسم یکیشان فانی است و آن یکی : ایزابل . آخ که چه اروپائی ! ها ،ها ،ها ! مقصودم اروپای غربی است ! خوب باید بروم . »

ایوان پطروویچ گروهولسکی و لیزا راترك گفت وخودش راکاملا وقف آن‌دو زن کرد . ازخانه‌اش درتمام روز صدای خنده و گفتگو وبه‌هم خوردن ظروف به‌گوش می‌رسید . چراغها درشب تادیرهنگام روشن بود . گروهولسکی پس‌از آن مدت عذاب‌دهنده ، مجددا می‌توانست به‌استراحت بپردازد و خیالش راحت باشد . او خودرا مرد خوشبختی می‌دانست وبا دنیا در صلح وآشتی بود . ایوان پطروویچ بادو زن خود ؛ آن خوشی ولذتی راکه گروهولسکی با تنها زن خویش می‌برد ، نداشت ... اما افسوس‌که سرنوشت رحم وشفقتی ندارد !گروهولسکی ،لیزا میشوتکا وایوان پطروویچ یك‌باردیگر آرامش خیال خودرااز دست دادند ....

یك‌هفته و نیم بدین طریق سپری گشت . تااین‌که یك روز

صبح ، گروهولسکی دیرتر از موعد معمول از خواب برخاست وروی ایوان شروع به‌قدم‌زدن‌کرد . دراین موقع چشمش به‌منظرهٔ تکان دهنده‌ای افتادکه باعث تعجت وخشمش شد !

درزیر ایوان خانه روبرو آن دوزن فرانسوی ایستاده و باخوشحالی تمام صحبت می‌کردند ، لیزاهم دروسط آنان دیده می‌شد . او متناوبا وازکنار چشم خانه خودش را می‌پائید ، مثل این‌که می‌خواست بگوید : نمی‌دانم آیا آن ظالم ، آن ستمگر ، از خواب برخاسته است یانه ؟ (گروهولسکی نگاههای اورانزد خود این طور تعبیر کرد).

ایوان پطرویچ با پیراهن روی ایوان ایستاده بود . ابتدا فانی وبعد ایزابل ودرآخر لیزا را بلندکرد وروی ایوان گذاشت . به‌نظر می‌رسید لیزا را علی‌رغم ناراحتی گروهولسکی کمی بیشتر به‌خود فشار می‌دهد . ولیزا هم‌پایش راروی نرده انداخت و بالا رفت . آه ، چه زنهائی ! همه‌شان موجودات اسرارآمیزی هستند !

وقتی لیزا به‌خانه برگشت ، مثل آن‌که اصلا چیزی اتفاق نیفتاده باشد، بانوك پنجه وارداطاق شد وگروهولسکی دررختخواب دمر افتاده بود وناله می‌کرد . رنگش پریده بود ولکه‌های قرمزرنگی روی گونه‌هایش دیده می‌شد .....

به‌محض آن‌که لیزا رادید ازرختخواب بیرون پرید ودر اطراف اطاق شروع‌کرد به‌قدم زدن ....

باصدای بلند فریاد زد : « این‌است طرز رفتار ؟ ها ؟ خیلی از تو ممنونم ننگ‌آور است ، خانم عزیز !هرزگی محض است ! دودستی نگاهش‌دار !»

رنگ لیزا پرید وزد زیرگریه .

زنهائی‌که خودشان رادر کاری محق می‌دانند ، معمولا فریاد کشیده و دعوا ومرافعه راه می‌اندازند . اماآنهائی‌که به‌تقصیر خودشان اعتراف دارند فقط به‌گریه اکتفا می‌کنند ....

« خوب شرکتی بااین موجودات فاسد دایر کرده‌ای ! شکی نیست که عمل ناپسندانه‌ای انجام داده‌ای ! نمی‌دانی آنها چکاره‌اند ؟ آنهارا خریده‌اند ، فاحشه‌اند ! توکه زن پاك وشایسته‌ای هستی چطور می‌توانی به‌آن‌جا بروی و معاشرشان باشی ؟ و آن مرد ..... او ! چه می‌خواهد ؟ ازمن چه می‌خواهد ؟ سردر نمی‌آورم نصف ثروت خودم‌را به‌او دادم ــ نه‌بیشتر از نصف ! خودت‌می‌دانی. حتی بیشتراز آنچه که داشتم به‌او دادم . همه‌چیز به‌او دادم ! گستاخی‌اش را تحمل‌کردم ــ اوحق ندارد ترا «تو» صداکند . آن گردشهای طولانی‌تان را باهم وآن بوسه‌های پس‌از شامتان را هم

تحمل کرده‌ام . اما این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم . یکی از ما ، یا من یا او ! یکی از ما باید برود . دیگر نمی‌توانم این‌طور زندگی کنم . فکر می‌کنم می‌فهمی چه می‌گویم ، یا این و یا آن یکی ، کدامشان را می‌خواهی ؟ این آن قدری است که من می‌توانم طاقت بیاورم : کاسه صبرم لبریز شده . به‌اندازه کافی رنج برده‌ام فوراً ، همین الان می‌روم آن‌جا و با او صحبت می‌کنم . خیال می‌کند چه‌کسی است ؟ بیچاره خیال می‌کند که خیلی .... »

گروهولسکی حرفهای دلیرانه و طعنه‌آمیزی زد اما فورا آن‌جا نرفت ،کمی ترسیده بود و تااندازه‌ای احساس سرافکندگی در خود می‌کرد . از این جهت سه روز بعد به‌دیدن ایوان پطروویچ رفت.

وقتی‌که وارد عمارت شخصی بوگروف شد و آن همه تجمل و ثروت را در اطراف او مشاهده کرد ، دهانش از تعجب بازماند . تنها پرده‌های مخملی و صندلی‌های گران قیمت سالن کافی بود که انسان را به‌تعجب وادارد . گروهولسکی ثروتمندان متعددی را می‌شناخت اما تا به‌حال شخصی را به‌این تجمل و نعمت ندیده بود .

وقتی گروهولسکی با ترس غیر قابل وصف خود وارد اطاق شد ، با منظره عجیب و درهم و برهمی روبرو گردید . بشقاب‌هائی پر از تکه‌های کوچك نان روی پیانوی بزرگ قرار گرفته بود ، لیوانی روی یك صندلی قرار داده شده بود و زنبیلی پر از تکه کهنه‌های بدنما از زیر میز به‌چشم می‌خورد . در کف پنجره‌ها پوست گردو ریخته شده بود و بوگروف خودش وقتی که گروهولسکی وارد اطاق شد وضع نامرتب و کثیفی داشت . در اطراف اطاق قدم می‌زد، صورتش قرمز شده بود ، لباس نپوشیده بود و موهایش را شانه نکرده بود . داشت با خودش حرف می‌زد . به‌نظر می‌رسید که موضوعی وی را ناراحت کرده است . و میشوتکا در همین اطاق روی نیمکتی نشسته و فریادهای گوش‌خراشی سر داده بود .

به‌محض آن‌که بوگروف گروهولسکی را دید فریاد زد : « واقعاً قبیح است ، گریگوری واسیلیچ ! به‌این وضع کثیف نگاه کنید! درست نگاه کنید بفرمائید بنشینید خواهش میکنم. ببخشید که این طور بر هنه‌ام. نمی‌دانم چطور مردم میتوانند با این کثافت زندگی کنند! هرچه به‌این نوکرها می‌گویم انجام نمی‌دهند وضع بسیار بدست و همه‌چیز گران ..... خفه شو !»

بوگروف در مقابل میشوتکا ایستاد و غرید : « حیوان کوچولو ، وقتی می‌گویم خفه‌شو ، خفه‌شو !»

بوگروف گوش بچه را کشید :

گروهولسکی با تاثر گفت: « اما این کار خوب نیست، ایوان پطروویچ. چطور دلت می‌آید که بچه کوچکی را کتک بزنی؟ تعجب می‌کنم .... »

« خوب پس چرا مدام زوزه می‌کشد؟ ساکت! و الا شلاقت می‌زنم! »

« دیگر گریه نکن میشای عزیزم ... بابا دیگر کتکت نمی‌زند. ایوان پطروویچ نباید اورا بزنی. اوبچه است ... حالا ... حالا یك اسب کوچولو می‌خواهی؟ برایت می‌فرستم. ایوان پطروویچ واقعاً که آدم غیر قابل تحملی هستی. خیلی سنگدل هستی.»

گروهولسکی لحظه‌ای سکوت کرد وبعد گفت: « وحال زنهایت چطور است ایوان پطروویچ؟»

« چه‌حالی. بی‌سروصدا بیرونشان کردم. آنهارا در خارج هم می‌توانم ببینم. بچه‌دارد بزرگ می‌شود ونمی‌خواهم سرمشق بدی در زندگی داشته باشد اگر من تنها باشم، مسئله دیگری است. به‌علاوه آنها به‌چه‌درد من می‌خورند؟ خیلی مضحك است. من باآنها روسی حرف می‌زنم وآنها جوابم رابه‌فرانسه می‌دهند هیچ‌چیز سرشان نمی‌شود. مثل این‌است‌که بادیوار حرف می‌زنم.»

« ایوان پطروویچ می‌خواهم چندکلمه باشما صحبت کنم، اوه خیلی مهم نیست خلاصه این‌که می‌خواهم تقاضائی ازشما بکنم.»

« چه تقاضائی؟»

« امکان دارد ازاین‌جا بروید؟ خیلی خوشحالیم ازاین‌که درجوار شما هستیم اماکمی ایجاد ناراحتی شده است. مثل این که منظورم را می‌فهمید؟ وضع‌کاملا ناهنجاری به‌وجود آمده‌است... بررنج و عذاب ناشی از معاشرت ما، شك وتردیدی افزوده شده است که به‌ما امر می‌کند از یکدیگر جدا شویم. بله حقیقت همین است. مرا خواهید بخشید. اما باید نزد شما این امر روشن باشد که زندگی با چنین نزدیکی و مصاحبتی، مردم را وادارمیکند که‌تصور کنند .... »

شاید کلمه تصور کردن، دراین‌مورد مناسب نباشد، ولی به‌هرحال هرطوریکه این زندگی را حساب کنید، زننده و مصیبت‌آور است .... »

« بله، من هم همین عقیده رادارم. خواهم رفت.»

« خیلی از شما ممنونیم. ایوان پطروویچ، باورکنید گرمترین خاطره‌ها را از شما خواهیم داشت! این گذشتی که ـ»

خوب اما این همه اثاثیه را چکار کنم؟ منظورم این است که بگویم آنها را از من میخرید؟ زیاد گرا ن‌نیست. همه اثاثیه،

کالسکه وپیانوی بزرگ را به مبلغ هشت .... نه ،ده‌هزارروبل‌به‌شما میفرشم .....»

«خیلی خوب من این ده هزار روبل‌را به‌شمامیدهم .»

«پس معامله تمام شد . فردا این‌جارا ترك میکنم ومیروم به‌مسکو . دیگر نمیتوانم این‌جا زندگی کنم . همه چیز گران است . پول انسان به‌آسانی دود میشود ، هرقدم که برمیدارم باید هزار روبل بدهم . باید جلویش را بگیرم . باید فکر خانواده‌ام را هم بکنم، خوب ، خدا را شکر که اثاثیه را خریدید . چیزی دستم را گرفت‌والا به‌کلی ورشکست میشدم .....»

گروهولسکی از روی صندلی‌اش بلند شد ، از بوگـــروف خداحافظی کرده و پیروزمندانه به‌خانه‌اش مراجعت نمود .همانشب ده‌هزار روبل برای بوگروف فرستاد .

وگروف و میشوتکا صبح زود روزبعد در «فئودوزیا»بودند...»



چندین ماه سپری گشت . بهار آمد .

روز های شفاف وآفتابی باآمدن بهار، فراوان گشت . همه چیز در روی زمین زیبا و دلپذیر به‌نظرمیآمد . بادی گرم ازجانب دریا و صحرا وزیدن گرفت . زمین‌باعلفهای تازه پوشیده شد و برگهای سبز درختان نمایان گشت . طبیعت باجامه‌ای نو زندگی را از سر گرفت ......

گمان میرودباتجدید طبیعت ودرآن‌وقت که همه چیز تازه و جوان میشود ، امیدها و آرزوهای نو نیز در قلبهای مردم جانی تازه‌گیرد . اما دل انسان به‌آسانی زنده و تجدید نمیشود .....

گروهولسکی هنوز درهمان خانه‌ی‌روستائی‌خودزندگی‌میکرد. امیدها و آرزوهایش حداعتدال و طبیعی خود را داشت وهنوزروی لیزا متمرکز شده بود و به‌چیزی جزاو نمیاندیشید . با اشتیاق‌تمام به‌لیزانگاه میکرد و نزد خود میگفت : «اوه چه‌آدم‌خوشبختی‌هستم!» بیچاره خودش را واقعا خوشبخت میدانست . اما لیزا مانند سابق روی ایوان می‌نشست و بی صدا به‌خانه روبرو خیره میشدوازوسط

درختان آن ، دریای آبی رنگ را نظاره میکرد... لیزا خیلی ساکت و آرام شده بود غالبا گریه میکرد و به‌ندرت درانداختن مشمع خردل به‌اوکمك میکرد . تغییر حالتی در وی به‌وجودآمده بود . ندامت و پشیمانی چون خوره‌ای به‌جانش افتاده بود .سراسر وجودش آمال وآرزو شده بود . پسرش را ، زندگی قبلی وایام خوش گذشته‌اش‌را از دست داده بود. درزندگی قدیمی‌اش خوشی بخصوصی وجود نداشت امابهتر از این یکی بود . اگر لااقل درآن‌وقت دوستانش‌را ملاقات میکرد ،به تئاتر میرفت ودرانجمنهای‌عمومی‌شرکت‌میجست، اکنون درخانه گروهولسکی از همه چیز وهمه‌کس دست کشیده و تنها شده بود .... همه چیز دراین خانه ساکت وآرام به‌نظر میرسد... گروهولسکی همیشه‌کسالت داشت-وناله میکرد . بوسه‌های مداومش برای اوملال‌انگیز شده‌بود . چون پیرمردی هشتادساله پیوسته از خوشی اشك میریخت! زندگی کسالت آوری شده بود ! دیگر نه « مایکل سرگیچ» که دوست داشت با او «مازورکا» برقصد ، درآن جابود ونه «اسپریدون نیکلاویچ »پسرسردبیرروزنامه«کانتی‌تایمز».

« اسپیریدون نیکلاویچ » خیلی خوب آواز میخواند و اشعار زیادی از حفظ داشت درآنجا دیگرنه سفره فقیرانه گسترده میشد و نه « ننه‌گراسیمفنا » که برای زیاد خوردن مربا ، سرش نق بزند... هیچ‌کس درآنجا نبود ! کم مانده بودکه از ناراحتی و دلتنگی جانش به‌لب آید ! تازه اگر گروهولسکی از تنهائی‌خود لذت میبرد کار بیهوده‌ای بود . زیرا خیلی زودتر از آن چه که انتظار میرفت نتیجه خودخواهی‌اش رامشاهده کرد . درآغاز ماه‌مه وقتیکه هوای عشق وسرمستی درجانهاافتاد ، گروهولسکی همه چیز راازدست داد : او زنی راکه دوست داشت از دست داد و....

دراین سال يك‌بار دیگر بوگروف به‌کریمه آمد . اما خانه‌روبرو را اجاره نکرد بلکه پیوسته با پسرش بین دو شهر آمد و رفت‌میکرد، مینوشید ، میخوابید و قمارمیکرد . نه تنها شوقش را درشکار و ماهیگیری از دست داده بود ، بلکه به زنهای فرانسوی هم رغبتی نشان نمی‌داد . بین خودمان باشد زنها کمی تیغش زده بودند !

بوگروف لاغر و کج خلق شده‌بود به ندرت میخندید . عادت کرده بود که لباسهای کتانی بپوشد . چند دفعه به خانه گروهولسکی رفت وبرای لیزا مربا ومیوه وشکلات برد ، تا مگر دلتنگی‌اش را به‌طریقی برطرف سازد .

گروهولسکی ازاین ملاقاتها ترسی به‌دل راه نمیداد . زیرا نه‌تنها تعداد آنها زیاد نبود ، بلکه مدتش هم کم بود . به‌علاوه‌بیشتربه‌خاطر میشوتکا بود . هیچکس نمی تواند فرزندی را از دیدار مادرش

منع کند .

بوگروف وارد میشد ، هدایایش را پخش میکرد ، چند کلمه‌ای حرف میزد و بعد دوباره میرفت. تازه‌آن چند کلمه حرف را هم مستقیما با خود گروهولسکی میزد ،نه‌بالیزا .ازاین‌جهت‌گروهولسکی موردی برای ترس خود نمیدید . مسلما میبایستی آن ضرب‌المثل قدیمی روسی را به‌یادآورده باشد که میگوید : «ازآن سگی نترس که‌پارس میکند ، از آن سگی‌بترس که ساکت وآرام است .(دریاهای آرام ، عمیق‌اند)» .

ممکن است ضرب‌المثل ظالمانه‌ای باشد ، اما در زندگی روزمره خیلی مفید به‌نظر میرسد . . .

یك روز که گروهولسکی درباغ قدم میزد ، صدای گفتگوی دونفر را که یکیشان مرد و دیگری زن بود تشخیص داد . این صدا متعلق به‌بوگروف ولیزا بود .

گروهولسکی لحظه‌ای گوش فراداد ، رنگش چون مرده‌ای‌پرید. آهسته وبا احتیاط به‌طرف آلاچیق رفت و در پشت یك بوته یاس پنهان شد . با دقت نگاه کرد وگوش‌داد . بعد دستها و پاهایش یخ کرد و عرق سردی به‌پیشانی‌اش نشست .

احساس ضعف کرد . چند تا از شاخه‌های بوته یاس راگرفت که زمین نخورد . همه چیز برایش تمام شده‌بود !

بوگروف دست در کمر لیزا داشت و می‌گفت :

« چکار میتوانیم بکنیم ، عزیزم ؟

من خوکی بیش نبودم که ترا فروختم . حرص برم‌داشته بود. لعنت برپول ! چه فایده‌ای برایم داشت ؟ فقط ظاهرم درست شد ، درعوض یك مشت عذاب ودردسر برای خودم خریدم .هرگزآسایش نداشتم ، خوشبخت نبودم و در هیچ جا کارو کسبی پیدانکردم. در حقیقت روبه‌کسادی رفته بود . چیزی درباره آندروشکامارکوزین نشنیدی ؟ ریاست دیوان را به اودادند . همان احمق‌رامیگویم ! ومن مثل افلیج‌ها زمین گیر شده‌ام ! ای خدا ! وقتی ترا ازدست دادم خوشبختی‌ام تمام شد .

من خوك کثیفی هستم ، آدم رذلی هستم . میدانی چه‌مکافاتی روز قیامت درانتظار من است ! چه فکر میکنی؟»

لیزا شروع کرد به‌گریه « بیا ازاین جابرویم وانیادیگر نمیتوانم تحمل کنم دارم از دلتنگی دق‌میکنم . »

« کاری نمیتوانیم بکنیم تو را فروخته‌ام . »

« خوب پولها را پس بده . »

« از خدا میخواهم . کاش میتوانستم . اما همه پولها از دستم

رفته . همه را خرج کرده‌ام ؛ نه ؛باید از این کار منصرف شویم .
ما هر دو به مجازات خود رسیده‌ایم :
من برای حرص و طمع خودم و توهم برای کار های زشتت .
حالا باید این کیفر و مجلزات را تحمل کنیم . اعمال نیك و بدمادر
روزقیامت پاداش داده میشود .»
بوگروف درحالیکه چشمانش را به‌طرف آسمان بلند کرده و
حالت روحانی پرهیزکاری به‌خود گرفته بود ، ادامه داد : »
«اما این جانمی‌مانم ! حوصله‌ام سررفته !»
« مرا چه میگوئی ؟ مگر حوصله من سرنرفته ؟ فکر میکنی
بدون توبه من خوش میگذرد؟ کاملا خسته وفرسوده‌شده‌ام.سینه‌ام
به‌سرفه افتاده . اما توکه زن قانونی من‌هستی ،گوشت‌واستخوانت
مال من است باید دندان روی جگر بگذاری ، بسوزی‌وبسازی . من
گاه‌گاه میآیم و ترامیبینم . . . »
بوگروف خم شد و درگوش لیزا باصدای بلندی که میشدآنرا
از چند قدمی تشخیص داد گفت :
« لیزا ناراحت نشو ، حتی شبها هم پیشت خواهم آمد . من
در فئودوزیا هستم زیاد دورنیست . تا آن جاکه پول داشته باشم به
خاطر تودراین حوالی می‌مانم . تا آخرین شاهی ! وبه‌زودی‌هم تمام
میشود ! زندگی برایم جهنم شده . سینه‌و معده‌ام درد میکند ....»
بوگروف ساکت شد . حالا نوبت لیزا رسیده بود .... و
چطور با پریشانی خاطر این کار را به عهده گرفت ! گریه را سرداد،
زبان به گله و شکایت گشود و کوتاهی و قصور تمام خواستاران‌خود
را ذکر کرد و گروهولسکی که تمام سخنان او را می شنید در آن
لحظه خودش را غارتگر و جانی و جلادی پنداشت که . . . .
لیزا اضافه کرد : «و بیشتر از این چیست ، او دارد مرا
می‌کشد !»
بوگروف پس از بوسیدن لیزا و خداحافظی از او ؛ درباغ
را باز کرد تا خارج شود اما در همان لحظه گروهولسکی‌را برابرخود
یافت . گروهولسکی انتظارش را می‌کشید .
گروهولسکی با صدای ضعیفی گفت : «من همه چیز را
دیدم و شنیدم ، ایوان پطروویچ ، شما شخص بی ریا و منصفی
نیستید . شما را ملامت نمی‌کنم ، نمی توانید او را دوست نداشته
باشید . اما او به من تعلق دارد ! مال من است ! چرا نمی خواهید
این موضوع را بفهمید ؟ من بدون او نمی توانم زندگی کنم ! چرا
نمی‌خواهید بفهمید ؟ درست‌است‌که شما رنج میبرید ، اورا دوست
دارید ، اما مگر درمقابل این رنج ؛ من چیزی‌به شما پرداخت‌نکرده‌ام



ترا به خدا، چرا از ین جا نمی روید! بری همیشه بروید! خواهش می کنم! و الا باعث مرگم خواهید شد!»
بوگروف با صدای ملایمی گفت: «اما من جائی ندارم بروم.»
«منظورتان این است که همه ثروت خودتان را خرج کرده‌اید؟ واقعا که آدم ولخرجی هستید، این طور نیست؟ عیبی ندارد. بروید به ملك من در چرنیکف، من این ملك را به شما می دهم. ملك کوچکی است اما جای لذت بخشی است. باور کنید.»
بوگروف نیشش تا بناگوش باز شد: از شادی در آسمان هفتم سیر می کرد!
«من این ملك را به عنوان هدیه به شما می دهم. به مامور اجرای ثبت می نویسم و دستورات لازم را صادر می کنم. می‌توانید به همه بگوئید که آن را خریده‌اید. آما ترا به خدا دیگر بروید و دست از سرم بردارید!»
«بسیار خوب، می روم. کاملا می فهمم.»
گروهولسکی که روح تازه‌ای به بدنش دمیده شده بود به درشکه‌ای دستور توقف داد و گفت: «خوب، برویم و سردفتری پیدا کنیم و ترتیب کار را فورا بدهیم.»
عصر روز بعد که لیزا روی صندلی باغ نشسته و مطابق معمول انتظار ایوان پطروویچ را می کشید، گروهولسکی آرام وبی سر و صدا نزدیکش آمد. در کنارش نشست و دستش را گرفت.
پس از مکث کوتاهی گفت: «زندگی خیلی خسته کننده است این طور نیست لیزا؟ خیلی به تو بد میگذرد، نه؟ خوب چرا، جائی نرویم؟ چرا همیشه در خانه باشیم؟ باید برویم بیرون‌وخوش باشیم و مردم را به بینیم».
«مگر همین را نمی خواهی»؟
لیزا پریده رنگ می نمود و به راهی که ایوان پطروویچ همیشه ازآن‌جا عبور می‌کرد و به سویش می آمد، خیره شده بود.
«من هیچ چیز نمی خواهم.»
گروهولسکی به فکر فرو رفت. او که می دانست لیزا انتظار چه کسی را می کشد و به چه شخصی می اندیشد گفت:
«بیا بروینم تو، لیزا هوا سرد شده.»
«تو برو، من هم یك دقیقه دیگر می آیم.»
گروهولسکی دوباره به اندیشه فرو رفت.
او که احساس می کرد مته داغی را روی قلبش گذاشته و دارند فرو می برند، حالتی به صورت خود داد و گفت: «منتظر او

هستی ، نه ؟»
«بله ، می خواهم یك جفت جوراب بدهم به او ببرد برای میشا ......»
«آخر او نمی آید این جا»
«از کجا می دانی ؟»
«از این جا رفته ...»
لیزا با تعجب به گروهولسکی نگاه کرد .
«رفته ، رفته به ملك من در چرنیکف . این ملك را من به عنوان هدیه به او دادم .»
رنگ لیزا مانند مرده سفید شد ، شانه گروهولسکی را گرفت که نیفتد .
«در ساعت سه ، تا کشتی مشایعتش کردم .»
لیزا چنگ بر سر زد ، تلوتلو خورد و روی صندلی باغ افتاد و به شدت شروع کرد به لرزیدن .
ناگهان فریاد زد : «وانیا ! وانیای عزیزم ، من هم با تو می آیم !» حالت غش و تشنج به او دست داده بود .
از آن شب به بعد تا ماه ژوئیه همسایه ها دو پیکر روح مانند را می دیدند که از صبح زود تا شب در باغ گردش می کردند. منظره دلتنگ کننده‌ای بود . روح گروهولسکی با حالت ندامت و پشیمانی به دنبال روح لیزا به حرکت در می آمد . از آن جهت آنها را روح می خوانم که دیگر شباهتی به خودشان نداشتند . بینهایت لاغر و فرسوده شده بودند به ارواح بیشتر شباهت داشتند تا به زندگان .
در آغاز ماه ژوئیه ، لیزا از خانه گروهولسکی فرار کرد . در یادداشتی برای او ، نوشته بود که می رود و برای مدتی نزد «پسرش» می ماند .... برای مدتی ! هنگام شب که گروهولسکی خوابیده بود این کار را می کند ...
پس از این که گروهولسکی نامه‌اش را خواند ، مدت یك هفته تمام چون دیوانگان بدون هدف در خانه قدم زد . نه غذا خورد و نه خوابید . در ماه اوت تبی‌مدام وجودش را فرا گرفت . در ماه سپتامبر به مسافرت خارج رفت . به شدت مشروب می خورد و تسلی خودش را در میگساری و عیاشی جستجو می کرد . تمام ثروتش را به باد داد . بیچاره هنوز قادر نبود فکر زن محبوب رااز خاطر خود محو سازد . اما اشخاص نه از خوشبختی می میرند و نه از بدبختی . مو های گروهولسکی سفید شد ، اما زنده ماند . در حقیقت ، **هنوز هم حیات دارد ...**

از مسافرت خارج برگشت و تصمیم گرفت بدیدار لیزا برود . بوگروف که با آغوش باز وی را پذیرفته بود متقاعدش ساخت که برای مدت نامعلومی مهمان او باشد و گروهولسکی هم تا بامروز به عنوان مهمان نزد بوگروف مانده است . . . .

***

فرصتی پیدا کردم که امسال به ملك بوگروف «درگروهو-لوکا» بروم . مهمانان خـــود را در سر میز شام مشغول دیدم .- ایوان پطروویچ از دیدار من خوشنود گشت و اصرار کرد که شام‌را با آنها صرف کنم . چاق و حتی کمی خمیده شده بود . اما صورتش شاداب به نظر می رسید ، گونه‌هایش به سرخی می رفت و هنوز هم موهایش نریخته بود .

لیزا تا اندازه‌ای فربه شده بود ، اما این فربهی به او نمی آمد . صورتش کمی گردی خود را از دست داده بود . حالا بیشتر به یك خوك آبی شباهت داشت .

افسوس ! گونه هایش به نظر می رسید که از همه طرف چاق شده است .

بوگروف خیلی‌آسوده‌خاطر به‌نظر می آید ؛ هرچه بخواهند، دراختیار دارند در خانه شان همه چیز موجود است . خدمتگزاران متعددی در خدمتشان مشغولند .

پس از شام همه دور هم نشستیم و مشغول اختلاط‌شدیم. من که فراموش کرده بودم لیزا پیانو بلد نیست از وی خواستم که برای ما آهنگی بنوازد .

بوگروف گفت : «اما او نمی تواند پیانو بزند . موسیقی نمی داند ! اوهوی ایوان ! به گریگوری واسیلیچ بگو بیاید این جا . پس به چه درد می خورد ؟» بوگروف رو به من کرد و اضافه کرد : «موسیقی دان ما لحظه‌ای دیگر می آید این جا . او گیتار می‌نوازد. ما پیانو را برای میشوتکا نگاه داشته‌ایم که با آن تمرین کند .»

تقریبا پنج دقیقه بعد گروهولسکی وارد اطاق ناهارخوری شد . خواب آلود به نظر می آمد ، موهایش را شانه نکرده وریشش را نتراشیده بود . سری در مقابل من فرود آورد و در گوشـــه‌ای نشست .

« کسی شنیده است که آدم به‌این زودی بخوابد ؟ »

بوگروف رویش را به او کرد . «تو کاری جز خواب نداری! همیشه خواب آلود هستی ! خوب بیا چیزی برای ما بزن که نشاط انگیز باشد . . . .»

گروهولسکی گیتارش را برداشت ، سیم هایش را به صدا در آورد و خواند :

«دیروز در انتظار معشوقه‌ام بودم ......»

درحالی که به سیمای خرسندبوگروف می نگریستم ، گوش دادم . پیش خود اندیشیدم «چه صورت زشت و ترسناکی !»نزدیك بود گریه‌ام بگیرد ....

پس از آن که گروهولسکی آوازش را تمام کرد در برابرما تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد .

همان طور که گروهولسکی اطاق را ترك می کردبوگروف گفت :

«نمی دانم با او چکار کنم ؟ دائما مرا ناراحت میکند ! تمام روز را به تفکر می گذراند و شبها ناله‌اش را سر می دهد . یامریض است یا بالاخره یك دردی دارد . و آن قدر برایش ناراحت هستم که خوابم نمی برد . احتمال دارد دیوانه بشود . خیال می‌کنید که او در این جا آدم بدبختی است . چرا باید بدبخت باشد ؟ با ما غذا می خورد و می نوشد . فقط پول به او نمی دهیم . پولش را یامشروب می خورد یا بیهوده به‌مصرف می رساند . مثل این که ناراحتی هایم به پایان نرسیده ! خداوند مرا به بخشاید ! آدم گناهکاری هستم .»

اصرار کردند که شب را هم آن جا بمانم . وقتی صبح روز بعد از خواب برخاستم ، صدای بوگروف را شنیدم که در اطاق‌دیگر با کسی دارد صحبت می کند .

«هیچ کار درستی از دستت بر نمی آید که انجام بدهی ، احمق ! کی شنیده که کسی پارو را رنگ سبز بزند ؟ فکر کن مغز و شعورت را به کار انداز ! خوب چرا چیزی نمی گوئی ؟»

صدائی که سعی می کرد خودش را تبرئه سازد بریده‌بریده گفت : «اما .... اما اشتباه کردم »

این صدا متعلق به گروهولسکی بود .

گروهولسکی مرا تا راه آهن مشایعت کرد .

در راه برای من صحبت می کرد و می گفت : «آدم بی‌نهایت ظالم و ستیزه جوئی است . دوباره دنبال کلامش را گرفت و گفت «مرد با تقوائی است اما کارفرمای بیرحمی نیز هست ! عاطفه و شعور ندارد ، فکرش کهنه است . اوه که چقدر مرا عذاب می دهد ! اگر به خاطر آن زن خوب وباارزش نبود از مدتها پیش ترکش کرده بودم . اما نمی‌توانم لیزا را دراین جا بگذارم . از یك جهت برای هر دومان این طور آسان‌ترست که با هم زندگی کنیم .»

گروهولسکی آهی کشید و ادامه داد :

«او آبستن است ملاحظه کردید ؟ بچه به من تعلق دارد . بله مال من است لیزا بزودی می فهمد که اشتباه کرده است‌ودوباره خودش را تسلیم من می‌کند . بدون شك وجود او را نمی توانـد تحمل کند .....»

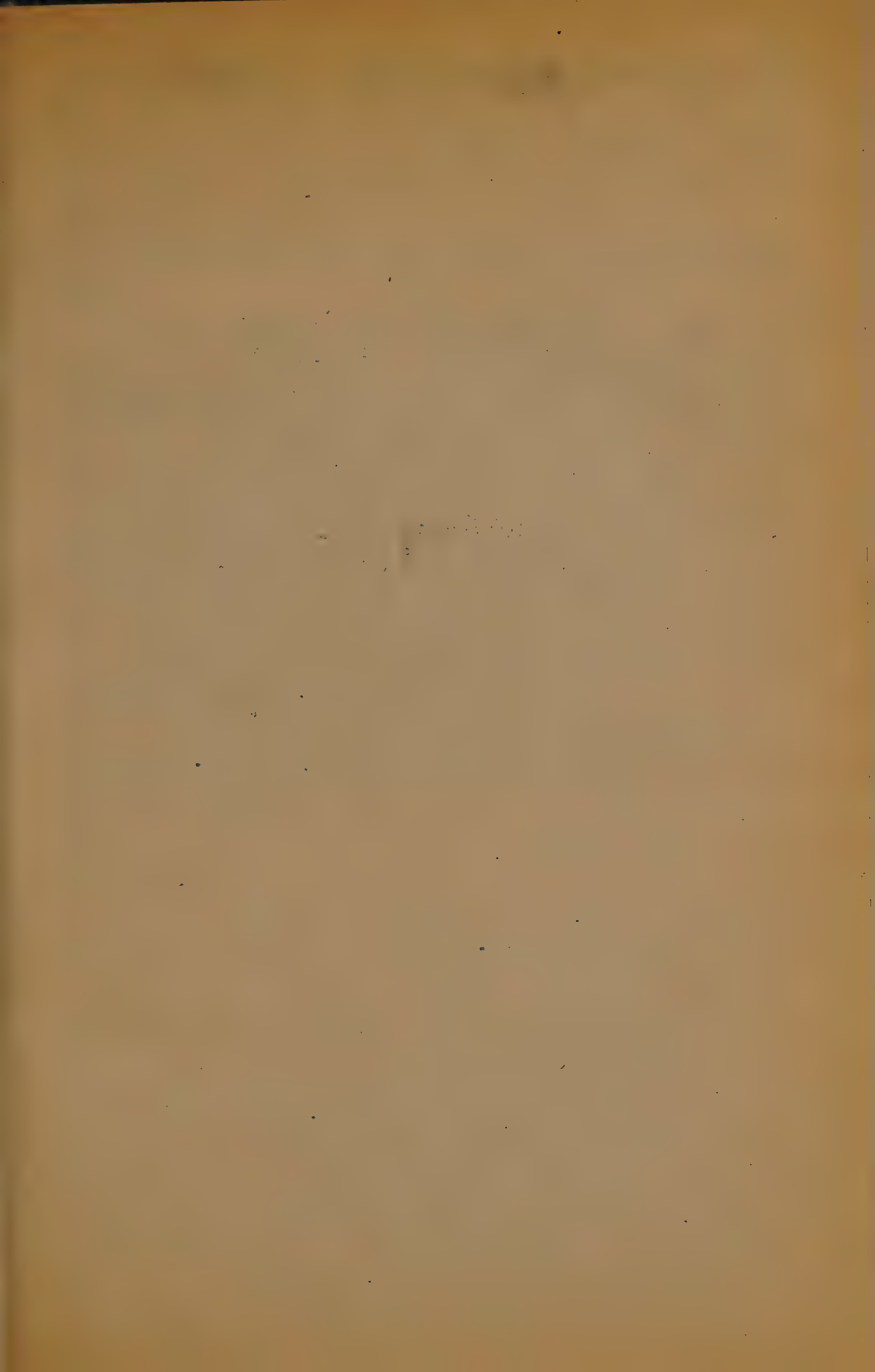
بدون آن که بتوانم جلوی خودم را بگیرم ، به گروهولسکی گفتم :

«شما کاملا آدم ضعیف‌النفسی هستید !»

«بله ، کاملا صحیح است ، آدم ضعیف‌النفسی هستم ، از ابتدا همین طور بوده‌ام می دانی چگونه به دنیا آمدم ؟ پدر مرحومم نسبت به منشی حقیری تنفر پیدا کرد : خدا می داند که چقدر اورا آزار داد و محدود کرد ! زندگی اش را کاملا مسموم کرد ! مادر مرحومم نیز زن دلسوزی بود که از طبقه متوسط و ساده‌ای به‌شمار می رفت . او دلش نسبت به آن منشی سوخت و عشقش راپذیرفت. من نتیجه این عشق بودم دراین صورت چطور من که فرزند مـرد ستمدیده‌ای بودم می توانستم شخصیت ممتازی داشته باشم ؟ چنین شخصیتی را از کجا می توانستم بدست آورم ؟ خوب زنگ دوم زده شد ، خدا حافظ ، دوباره به ملاقات ما بیائید ، اما به ایوان پطرو‌ویچ‌نگوئید که من درباره او حرفی زده‌ام !

دست گروهولسکی را فشردم و پریدم توی قطار . سرش را در جهت حرکت قطار فرود آورد و به طرف منبع آب رفت . فکر می‌کنم تشنه‌اش بود ...

پایان

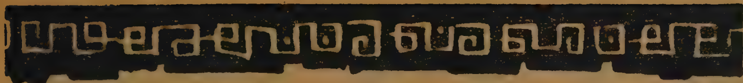


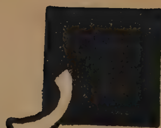


شاعر حقیقی

از : سودارشان
[نویسنده هندی]

ترجمه : علیقلی کاتبی





وزی از روزها مهاراجهٔبزرگ ، محبوبترین مهاراجهٔ آفتاب و ماه ، بوزیر خود امر داد تا شاعری حقیقیبرای او انتخاب کند .

وزیر رأی مهاراجه را برای عموم اعلام کرد . روزبعد در برابر قصر جمعی گرد آمدند . هزار و یك نفر بآنجا جمع شده بودند و همه بیك صدا گفتند : « ما شاعر حقیقی هستیم» .

وزیر بیست‌ویکروزباشعار آنها گوش داد امانتوانست بهترین شاعر را برگزیند . او یکروز تمام فکر کرد وروز دوم و سوم هم درآن باره اندیشید . روز چهارم نام هزار و یك شاعر را با خط زرین روی صفحه کاغذی نوشت و آنرا پیش مهاراجه برد . مهاراجه با تعجب پرسید : «براستی همهٔ اینها شاعرند ؟» وزیر تعظیم

کرد و جواب داد : «فرمانروای بزرگ ! من اشعار آنهارا بدقت گوش دادم ، اما نتوانستم شایسته‌ترین آنها را انتخاب کنم و باین جهت نام همه را نوشته و پیش شما آوردم تا خود انتخاب کنید .»

مهاراجه مدتی فکر کرد و پس چنین امر داد : «شعرا رابزندان افکنید و آنها را شکنجه دهید و همه را آگاه سازید که از این پس هرکس یك بیت شعر بگوید بشدت کیفر می بینند و از شهر تبعید میشود .»

شش ماه از آن ماجرا گذشت . یکروز مهاراجه‌بزندان رفت وامر داد همه شاعران زندانی را بگردند . از هزار و یك شاعر ، تنها صد و یك شاعر از شکنجه و عذاب توان فرسای زندان نهراسیده واز هنر خود دست بر نداشته بودند . آنها خشم وکیفر مهاراجه را بهیچ‌شمرده و شبها دور از چشم نگهبانان شعر میسرودند .

مهاراجه بوزیر خود گفت : «اکنون می بینید کـــه نهصد نفر از آنها شاعر نبوده و آدمهای شهرت طلب میباشند . بآنها پول بدهید و بگذارید از اینجا بروند . صد و یك شاعر دیگر را بقصر طاوس ببرید و همه‌چیز برایشان آماده کنید تا در خوشی و رفاه بسربرند .»

وزیر بدستور مهاراجه عمل کرد . صد و یك شاعـر لباسهای فاخر پوشیدند ، ووقت خودرا بخوردن‌خوراك ها و نوشابه ها و عیش و نوش میگذراندند . آنها حرف های پوچ و بیمعنی میزدند و دیگران آن حرفها راشنیده و بحالشان تأسف میخوردند .

شش ماه هم بدینسان گذشت . روزی مهاراجه باوزیر خود در قصر حضور یافته و صد و یك شاعر را احضار کرد و بآنها گفت : «شما شش ماه تمام با شادی وعیش گذراندید . اکنون کدام یك از شما با اشعار خودمیتوانید ما را سر ذوق بیاورید و خاطر ما را محظوظ دارید ؟»

شاعران خود را باخته و سرهایشانرا پائین افکندندو خاموش ماندند . تنها نوجوانی از آن میان چشمان خود را بچشمهای مهاراجه دوخت . او مانند صد شاعر دیگر بعیش‌و نوش وقت نگذرانده و بسادگی زندگی‌کرده بود هنگامیکه شعرا شراب میخوردند و یا بخواب خـوش میرفتند ، او تنها بیك گوشه‌ای میرفت ، شعرمیسرود و اشعار خود را با اشتیاق فراوان بآواز میخواند .

مهاراجه بوزیر خود گفت : «نه ، این صد نفر هم‌شاعر نیستند ، آنها بیکاره و مفتخورند . وقتیکه در زندان از شادیها و لذاید دنیوی محروم بودند ، شعر میگفتند و هرکدام از زندگی تلخ و سرنوشت تیرهٔ خود شکوه میکردند . اما همینکه بزندگی با شکوه و پر از عیش سرگرم شدند ، از الهام و ذوق آنها اثری‌باقی نماند . آنها را کتك بزنید و ازقصر دور سازید !»

پس از اینکه خشم مهاراجه فرو نشست ، شاعرجوان را نشان داده و بوزیرگفت : «این جوان هم از درد و محنت و هم از عیش و خوشی الهام میگیرد . او هم در شب تیره و هم در صبح روشن ، هم در برابر مرگ‌سیاه و هم در روز خوشبختی شعر میسراید . همهٔ شاعران حقیقی چنین هستند . آنها همواره از زندگی الهام می گیرند . چشمهٔ درخشان شعرآنها را هیچ‌حادثه‌ای‌خشك نمیسازد . این جوان هم شاعر حقیقی است و از امروز ببعد شاعر مخصوص ما خواهد بود . زندگی دلخواه‌اورا فراهم بیاورید ، تا هر روز بقصر بیاید و شعری برای ما بخواند .»

شاعر جوان روز بعد بقصر آمد و شعری را کــه سروده بود خواند . روز دوم وسوم هم اشعار خود را برای مهاراجه خواند . ولی روز چهارم در قصر حاضر نشده ، نامه‌ای نوشت وبرای‌مهاراجه فرستاد : «بنابمیل و دستور شما نتوانستم شعر بگویم . من شاعر قلــب خویش و الهام آزاد خود هستم . من بردهٔ آرزو ها و امیال کس دیگری نمیتوانم باشم .»

پسر جوان وزیر پیشین پس از خواندن نامهٔ شاعــر خشمگین شد و بمهاراجه گفت : « حق نان و نمك را نمیشناسد .» مهاراجه باو اعتراض کرد : «نه ، حق باتو نیست . آخر او شاعر است ، هرگاه پدر تو اکنون زنده بود در برابر او بسجده میافتاد . شاعر حقیقی آزاداست و آزادانه نغمه میسراید . اشعار بردگان راتنهابردگان میخوانند . اگر این شاعر بقصر ما هم نمیاید باید زندگی او را تامین کرد تا شعر قلب خویش را بسراید .»

وزیر جوان با حیرت و تعجب سکوت کرد و دربرابر این ماجرا سرخود را پائین انداخت و بفکر فرورفت ...



داشیل هامت

نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۸

زنی به اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد

میس واندرلی شب پیش با فلوید ترزبی به گردش رفته بود صبح پس از دیدن عنوان درشت روزنامه ها از مهمانخانه خود فرار میکند اسپید باو میگوید که سخت در خطر افتاده است و در ضمن اطلاع میبابد که میس‌واندرلی با فلوید ترزبی در هنگ کنگ بوده است و هردو از هنگ کنگ آمده اند .

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و درحالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تا جلوی‌تاتر گیری‌رفت و درآنجا کایرو را ملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشاونسی رهسپار گردید . میس اوشاونسی به اسپید اصرار کرد که باید حتما کایرو را ملاقات کند و اسپید قول داد که پس از خاتمه نمایش کایرو را برای ملاقات او دعوت کند ...

اسپید در منزلش داستانی از کار های خود برای میس اوشاونسی‌تعریف کرد که چگونه مردی پس از برخورد با یك حادثه کوچك بکلی دست ازخانه و زندگی شست و بدون این که ردپائی از خود برجای گذارد به شهر دیگری رفت و در آنجا بکار پرداخت وسپس کایرو واردمنزل شد و میس‌اوشاونسی برای فروش شاهین سیاه از کایرو سئوالاتی کرد ولی گفت که شاهین نزد او نیست .

کایرو گفت که پسری که اسپید را تعقیب میکرد در بیرون منزل را زیر نظر گرفته است بحث برسر جوان‌بین میس اوشاونسی و کایرو رابه مجادله کشاند و کایرو به محض اینکه دست به جیب برد تارولور رابکشد با حمله اسپید روبرو شد .

کایرو بتندی چشمهای خود را بطرف راهرو برگرداند . در چشمهایش جز اضطراب چیزی خوانده نمی‌شد . **بریجید** فریادی از دل برآورده بود و خیره خیره بدر می‌نگریست . اسپید مدت چند ثانیه رشته خونی را که از خانهٔ **کایرو** سرازیر بود ، نگریست ، سپس وی را رهاکرد و قدمی به‌عقب برداشت .

بریجید به کارآگاه نزدیك شد وزیر لب گفت :

ـ کیست ؟

چشمهای **کایرو** نیز همان سئوال را می‌کرد .

اسپید ، آزرده وخشمگین ، جواب داد:

ـ نمی‌دانم .

زنگ بار دیگر باشدت طنین انداخت .

اسپید گفت :

ـ آرام بگیرید .

از اطاق بیرون آمد و در را پشت سر خود بست .

اسپید چراغ راهرو را روشن‌کرد ودر راگشود . . **داندی** افسرپلیس وتوم‌پلهاوس در راهرو ایستاده بودند .

توم گفت :

ـ هلو ، **سام** ! فکر کردیم که شاید هنوز برختخواب نرفته باشی .

داندی ـ بی‌آنکه چیزی بگوید ـ با اشاره‌ای این حرف را تصدیق‌کرد .

اسپید خوش وخندان‌گفت :

ـ سلام ! شما موقع خوبی را برای رفتن به خانه های مردم انتخاب می‌کنید . بازهم چه اتفاق افتاده ؟

داندی ، بسیار آرام گفت :

ـ می‌خواهیم باشما حرف بزنیم ، **اسپید** . کارآگاه‌که درآستانه در ایستاده بود، گفت :

ـ بگوئید ببینم . . . من به حرفهایتان گوش می‌دهم .

توم پلهاوس قدمی پیش رفت :

ـ توکه نباید ما را دراینجا سرپا نگهداری . . .

اسپید تکان نخورد . زیرلب عذرخواهی کرد و بملایمت‌گفت :

ـ حق ندارید قدم بخانهٔ من بگذارید .

صورت گوشتالود **توم** که مقابل صورت **اسپید** بود حالت سرزنش و ملامت دوستانه‌ای بخودگرفت اما مانند چشمهای بچه خوك از شیطنت خباثت برق میزد .

با قیافهٔ خندانی پنجهٔ پهن خود را روی سینه گذاشت وگفت :

ـ خدایا ! **سام** ! این حرف ها چیست .

اسپید به دست **توم** تکیه کرده تمسخرکنان گفت :

ـ می‌خواهی مرا بترسانی .

پاسبان دست خود را کنار برد وگفت :

ـ اوه ! **سام** ، خودت را بحماقت نزن .

داندی از غیظ دندانها را بهم فشرد و گفت :

ـ بگذارید وارد شویم .

اسپید گفت :

ـ نمی‌گذارم وارد بشوید . چه خیال دارید ؟ میخواهید بزور وارد شوید ؟ همینجا حرفهایتان را بزنید یا تشریف ببرید .

توم عزیز .
داندی زیرلب گفت :
– **اسپید** ، بهتر این است که‌کمتر داد وفریاد کنی . توچندبار از چنگ ما دررفته‌ای اما همیشه نمی‌توانی این‌کار را کرد .
اسپید با لحنی آمرانه گفت :
– وظیفه شما است‌که مرا توقیف کنید .
داندی که دستهایش را به‌پشت خود زده بود ، با جسارت جواب داد :
– وهمین کار را خواهم‌کرد . از قرار معلوم تو زن **«آرچر»** را معشوقهٔ خودت کرده بودی ؟
اسپید با تمسخرگفت :
– خودت بتنهائی این‌کشف راکرده‌ای ؟
– پس ، حقیقت ندارد ؟
– سر سوزنی حقیقت ندارد .
داندی گفت :
– وهمچنین شنیده‌ام که این زن می‌خواسته است طلاق بگیرد و زن تو بشود ... اما **آرچر** هرگز زیر بار نرفته . . . درست است یانه ؟
– نه
داندی با لجاجت گفت :
– حتی شنیده‌ام که سرهمین چیزها بآن دنیا روانه شده !
چنین بنظر می‌آیدکه این حرفها برای **اسپید** مایه تفریح خاطر شده است .
او جواب داد :
– شما بیش از حد شتاب دارید . . . جهد نکنید که یکباره دوسه جنایت را بگردن من بیندازید . آن فکر اول شما دیگر ارزشی ندارد . مدعی بودید که من **ترزبی** را برای آن کشته‌ام که انتقام **آرچر** را بگیرم .
افسر پلیس جواب داد :
– من هرگز نگفته‌ام که شما یکی ازاین دونفر را کشته‌اید .. خودتان‌این‌حرف را توی دهانها می‌اندازید حالا فرض کنیم که من چنین حرفی زده باشم. هیچ‌بعید نیست که شما بحساب هردوشان برسید ... این‌کار محال نیست .
اسپید گفت :
– خوب ببینم .. حتما **مایلز** را برای آن کشته‌ام که زنش‌را از چنگش درآورم و **ترزبی** رابرای آن کشته‌ام که قاتل **مایلز** شمرده شود ؟ روش بسیار خوبی است ! .. مخصوصا اگر من بتوانم نفر سومی را هم‌بکشم وگناه قتل **ترزبی**راهم بگردن او بگذارم ... اما تاکی می‌توانم این‌کار را ادامه دهم ؟ آیا درنظر دارید که بار همهٔ جنایتهائی را که درسانفرانسیسکو اتفاق می‌افتد ، بگردهٔ من بگذارید ؟
توم گفت :
– **سام** ، **مسخره بازی را کنار بگذار . . . خودت می‌دانی‌که ما هم مثل تو ازاین مسخره بازیها خوشمان نمی‌آید . اما این‌کارها راباید بحکم وظیفه انجام بدهیم.**
– امیدوارم که کارهای دیگری داشته باشید ... نه‌اینکه هرشب به‌اینجا بیائید و سئوالهای احمقانه‌ای ازمن بکنید ،
داندی باصراحت گفت :
–و جوابهای دروغ بشنویم .
اسپید گفت :
– چندان سخت نگیرید !

داندی سرتاپای اورا برانداز کرد آنوقت باو خیره شد وگفت :
ـ اگر بگوئید که هرگز هیچ رابطه‌ای میان **زن‌آرچر** و شما نبود ، جواب‌من‌هم این خواهد بود که دروغ می‌گوئید .
برق تعجبی در چشمهای ریز **توم** درخشید .
اسپید زبانش را روی لبهای خود مالید و پرسید :
ـ وشما برای همین چیزها است که دراین موقع شب بخانهٔ من آمده‌اید؟
ـ این چیزها وچیزهای دیگر ...
ـ خوب بقیه را بگوئید ببینم .
افسر پلیس با حرکت سر در را نشان داد دوباره گفت :
ـ بگذارید وارد بشویم .
اسپید اخم کرد و سرش‌را بعلامت نفی تکان‌داد .
نیش **داندی** باز شد و به **توم** گفت .
ـ پس ، این حرفها حقیقت دارد .
توم پاهایش را بحرکت درآورد ، نگاهی به‌آنها انداخت و زیرلب گفت :
ـ خدا می‌داند .
اسپید پرسید :
ـ این بازیها چیست؟ معماست ؟
داندی تکمه‌های پالتوش را انداخت و گفت :
ـ بسیار خوب ، **اسپید** ... ما می‌رویم ...
گاهی بدیدنت میآیم .. شاید حق داشته باشید که عذر مارا بخواهید ..کمی فکر کنید .
اسپید گفت :
ـ بسیار خوب ... وقتی که کاری نداشته باشم باکمال مسرت از شما پذیرائی خواهم کرد .
فریاد هائی از توی آپارتمان بگوش می‌رسید .
ـ امان ، امان ، آی پلیس، بدادم برسید !
این ، صدای تیز **جوئل‌کایرو** بود .
داندی برگشت ، روبروی **اسپید** ایستاد و بالحن روشنی گفت :
ـ این دفعه وارد می‌شویم .
صدای زدوخوردی که درگرفته بود ، وفریادی که درگلو خفه شده بود بگوششان رسید **اسپید** لبخند تلخی زد و گفت :
ـ خیال می‌کنم .
کنار رفت . دررا پشت‌سر دوپاسبان بست وبدنبال آنان به‌سالون رفت .

فصل هشتم

سرکشی

بریجید اوشاونسی توی صندلی نزدیك میز بخود می‌پیچید . ساعد هایش را به گونه‌هایش چسبانده بود وزانوهای تاخورده‌اش را آنقدر بالا برده بود که قسمت پائین صورتش را پنهان می‌ساخت .
جوئل کایرو که درمقابل اوایستاده بود ، بطرف اوخم شده بود . رولوری

راکه **اسپید** ازاو گرفته بود دردست داشت . وبادست دیگر پیشانی خودرامی‌فشرد. خون ازمیان انگشتهای همین دست می‌چکید .

زیربریدگی‌لب ، سه‌باریکهٔ خون چانه‌اش را شیار میداد .

کایرو صدای آمدن افراد پلیس را نشنید . بدختر جوان‌که بیهوش افتاده بود ، خیره‌خیره می‌نگریست . لبهایش بی‌اینکه کلمه‌ای ازآن بیرون بیاید تکان می‌خورد .

داندی که پیشاپیش قدم باطاق گذاشته بود ، یکی ازدستهایش را «زیرپالتو» درجیب رولور خود فرو برد و یکباره بطرف **کایرو** جست و بادست دیگرش مچ **مشرق‌زمینی** را گرفت و غر زد :

ـ چه خبر شده ؟

کایرو دست خون‌آلودش را ازپیشانی برداشت و جلوچشم افسر پلیس تکان داد . زخم عمیقی پیشانیش را دونیم کرده بود .

فریاد زد :

ـ ببینید چه بلائی بسر من آورده .. نگاه کنید !

دختر جوان پاهایش را روی فرش گذاشت و باقیافه‌ای که سوءظن ازآن میباریدروبه‌**داندی**کردکه مچ‌کایروراگرفته‌بودنگاه‌کرد.سپس‌به‌**پلهاوس**که‌پشت‌سر افسر ایستاده‌بودنگریست‌وآنوقت بطرف‌**اسپید** آرام‌وآسوده‌پهلوی‌خودرابه‌چهارچوب درتکیه داده بود ، نظر انداخت .

وقتی‌که چشمهای **بریجید** به‌چشمهای اسپید برخورد ، فروغ شیطنت‌آلودی در نگاه کارآگاه درخشید وپس‌از آن بیدرنگ خاموش شد .

داندی با حرکت سر «**کایرو**» را نشان دادوازدختر جوان پرسید :

ـ این کارها را شما کرده‌اید ؟

زن جوان دوباره بطرف **اسپید** برگشت ، اما **اسپید** به‌نگاه پراز التماس و تضرع وی جوابی نداد . باوضعی وارسته وآمیخته به‌ادب ومثل ناظر بی‌قیدی به‌حضار می‌نگریست .

بریجید نگاهی بطرف **داندی** انداخت . چشمهای تیره‌اش ازحدقه درآمده بود باصدای لرزانی گفت :

ـ ناگزیر شدم‌که این‌کارها را بکنم ... باهم تنها بودیم‌که ناگهان به‌من حمله کرد . خواستم خودم رانجات بدهم ... نمی‌خواستم تیراندازی‌کنم ...

کایرو که برای نجات خود از چنگ **داندی** بیهوده تلاش می‌کرد فریادزد :

ـ دروغگو !... زن پلید دروغگو !

برای آنکه باافسر پلیس روبرو شود ،برگشت وداد زد :

ـ این زن دروغ می‌گوید . من مثل بچهٔ آدم به‌اینجا آمدم وهردوشان به‌من حمله کردند . وقتی‌که شما زنگ زدید زن‌را بااین رولور دراینجا گذاشت وخودش برای اینکه باشما حرف بزند بیرون رفت . وزن به‌من‌گفت که پس‌از رفتن شما مرا سربه‌نیست خواهد کرد ... من داد زدم واو با قبضه رولور به‌مغزم کوفت .

داندی سلاح راازدست اوگرفت وگفت :

ـ زودباشید ، این‌رابه من بدهید . وحالاکیفتان راخالی‌کنید . برای چه کاری اینجا آمده بودید ؟

کایرو نگاه ستیزه‌جویانه‌ئی بطرف **اسپید** انداخت وگفت :

ـ این مرد مرا بوسیلهٔ تلفن دعوت‌کرد .

اسپید پلکهایش را بهم‌زد و باحالت خواب‌آلودی مرد شرقی را برانداز

کرد و هیچ نگفت .

داندی پرسید :

– چرا ازشما خواست‌که اینجا بیائید ؟

کایرو جواب خودرا لحظه‌ای به‌تعویق انداخت . وپیشانی وچانهٔ خودرا که غرق خون بود بادستمال پاك کرد . خشم وتغیر او رفته رفته به احتیاط تبدیل می یافت .

– از قرار معلوم می‌خواست ... میخواست که مرا ببیند .... نمی دانم چه‌کاری داشت .

توم پلهاوس سرش را پائین‌آورد ، بوی «**شیپر**»ی راکه از دستمال برمی‌خاست استشمام کرد و بطرف **اسپید** برگشت و با نگاهی از وی توضیح خواست .

اسپید که سیگاری برای خود می‌پیچید چشمکی باوزد .

افسر پلیس پرسید :

– آنوقت چه شد ؟

– بطرف من حمله کردند ... ابتدا زن مرا زد ... سپس **اسپید** گلویم را گرفت و رولورم راازجیبم درآورد . واگرشما نیامده بودید نمی‌دانم پس‌ازآن چه می‌خواستند بامن بکنند . بی‌شك مرا می‌کشتند .

بریجید اوشاونسی روی پاهای خود جست ودادزد :

– چرا وادارش نمی‌کنیدکه حقیقت را بگوید ؟

و کشیده‌ای به‌صورت کایرو نواخت .

داندی زن جوان‌را بطرف صندلی خود انداخت وغرزد :

– جانم ، این‌کارها را کنار بگذارید !

اسپید سیگارش راروشن‌کرد ودرمیان ابری از دود لبخند زد و به « **توم** » گفت :

– از کوره دررفته ...

توم تایید کرد :

– خدا کند !

افسر پلیس اخم درهم‌کرده بود وبطرف زن جوان می‌نگریست .

– بعقیده شما حقیقت مطلب چیست ؟

زن بسوی **اسپید** برگشت وگفت :

– هرچه باشد حقیقت آن نیست‌که این مرد می‌گوید ... اینطور نیست ؟

اسپید گفت :

– من خبر ندارم . من درآشپزخانه مشغول درست کردن املت بودم که این سروصداها برخاست .

زن جوان چینی به‌پیشانی خود انداخت و بانگاه تشویش آمیزی **اسپید** را برانداز کرد .

توم غرش بغض‌آلودی کرد . **داندی** خودش رابه نشنیدن زدوپرسید :

– اگر دروغ می‌گوید ، پس چرا داد می‌زد ؟

زن جوان نگاه تحقیرآمیزی بروی **کایرو** انداخت وگفت :

– وقتی‌که من زدمش ، ترس عجیبی به‌او دست داد ....

کایرو که صورتش بشدت سرخ شده‌بود ، فریاد زد :

– اینهم یك دروغ دیگر ...

زن جوان برخاست ولگدی حواله اوکرد . پاشنه بلندکفشش به‌پائین زانوی

او خورد . **داندی** ، **کایرو** را بکناری برد و«**توم**» ، غرغرزنان وساطت‌کرد :
ـ دخترجان ... یواش .... این طرز کار نیست .
زن بالحن ستیزه‌جویانه‌ای فریاد زد :
ـ بنابراین ... وادارش کنیدکه حقیقت را بگوید .
توم گفت :
ـ شما نگرانی نداشته باشید ... آرام بگیرید ...
افسر پلیس چشمهای درخشان خودرا ، با خشنودی ، بروی **اسپید** دوخت‌و با **پلهاوس** حرف زد :
ـ «**توم**» ... هیچ اشکالی نخواهد داشت‌که هرسه نفرشان رابه‌زندان‌ببریم ..
توم ، خاموش و زبان بسته ، باقیافهٔ گرفته‌ئی این حرف راتصدیق‌کرد .
اسپید بوسط اطاق رفت وسیگار خودرا درزیرسیگاری انداخت .
لبخندی زد وبآرامی گفت :
ـ اینقدر تند نروید .... همه‌چیز روشن می‌شود .
افسر پلیس تمسخرکنان گفت :
ـ شکی ندارم .
اسپید جلو دختر جوان خم شد وگفت :
ـ **میس اوشانسی** ، اجازه بدهیدکه شمارا با **داندی** افسرپلیس وگروهبان **پلهاوس** آشنا سازم .
بطرف **داندی** برگشت وتوضیح داد :
ـ **میس‌اوشاونسی** یکی ازکارکنان دفتر من است .
جوئل‌کایرو داد زد :
ـ دروغ است ... این زن ....
اسپید بافریاد سختی حرف اورا برید .
ـ من اورا دیروز بخدمت خود آورده‌ام ... واینهم **مسترجوئل‌کایرو** ... یکی ازدوستان ... وحداقل یکی ازبستگان **ترزبی** .... امروز عصر بدنبال چیزی‌که از قرار معلوم **ترزبی** درموقع کشته شدن دراختیار داشته است ،باینجا آمد ... این عمل بنظر من مشکوك آمد ومن‌گول نخوردم . آنوقت تپانچه‌ای درآورد وتاوقتی‌که صحبت شکایت ازهم درمیان نباشد ، دراین‌باره چندان حرف نمی‌زنم . درهرحال ، پس‌از آنکه با **میس اوشاونسی** حرف زدم ، دیدم‌که ممکن است اطلاعی دربارهٔ قتل **مایلز** و **ترزبی** بدست بیاوریم واین‌بودکه **کایرو** رابه‌اینجا خواستم شاید کمی با خشونت از او توضیح خواستیم اما زخمی نشده بود .... و زخمش هم آنقدر نبود که داد و فریاد بزند و من ناگزیر شده بودم که او را خلع سلاح کنم .
بتدریج‌که **اسپید** حرف می‌زد ، اضطراب‌شدیدی درقیافه **کایرو** نقش‌می‌بست. نگاه دزدیده‌اش بی‌وقفه از زمین به **اسپید** واز **اسپید** به‌زمین می‌افتاد .
داندی بالحن خشکی ازاو پرسید :
ـ چه جوابی دادید ؟
کایرو با سکوت ، درحدود يك دقیقه به‌افسر پلیس نگریست . سپس سرش را بلند کرد . قیافهٔ وحشت‌زده‌ئی داشت وباتشویش‌گفت :
ـ نمی‌دانم چه بگویم .
افسر پلیس گفت :
ـ حقیقت قضیه را توضیح بدهید .
ـ حقیقت قضیه ... چه‌چیز ثابت می‌کندکه شما حقیقت قضیه را باور خواهید کرد .

- رندی نکنید ... بقید سوگند علیه این دونفر اقامه دعوی‌کنید وآنوقت مأمور رسیدگی حکم توقیف هردو را صادر می‌کند و آنهارا بزندان می‌فرستد .

اسپید بالحن آمیخته بااستهزا گفت :

- بسیار خوب ... **کایرو** ... این‌کار را بکنید . ماهم ازشما شکایت خواهیم کرد وهرسه درزندان همدیگر را خواهیم دید .

کایرو گلوی خود را خاراند وچشمهایش مثل حیوانی‌که ازدست صیاد گریزان باشد درحدقه‌ها چرخید .

داندی ازبینی خود نفس پرسروصدائی کشید وگفت :

- کلاههایتان را بردارید !

چشم‌های اضطراب‌آلود **کایرو** به‌صورت تمسخرآمیز **اسپید** افتاد .کارآگاه چشمکی زدوروی یکی‌از دسته‌های صندلی‌نشست ،آنوقت به‌ترتیب بروی **کایرو**ودختر جوان لبخند زدوگفت :

- خوب !... بچه‌های من ، قضیه‌را دوستانه خاتمه می‌دهیم ...

صورت استخوانی **داندی** تیره‌شد وبالحن تحکم‌آمیزی‌گفت :

- کلاههایتان را بردارید .

اسپیدکه همچنان لبخند می‌زد بطرف افسر پلیس برگشت ،وضع خودداروی دسته صندلی مستحکم ساخت وبالحن بی‌قیدی گفت :

- مگر توجه نمی‌کنیدکه شمارا به‌زندان می‌فرستند ؟

توم پلهاس ازشدت خشم ارغوانی شد .

صورت گرفته افسرپلیس بیحرکت ماند وزیرلب‌گفت :

- این حرفها را درپاسگاه می‌زنیم .

اسپید برخاست . دستهایش رادر جیب گذاشته بود ...گفتی می‌خواست قدش رادرازترکند تابهتر بتواند به‌افسر پلیس مسلط باشد ... ازقیافه‌اش چنین پیدا بودکه کاملا بخودش اطمینان واعتماد دارد . خطاب به‌افسرپلیس گفت :

- اگر مردهستید مارا بزندان ببرید ... همهٔ روزنامه‌های سانفرانسیسکو مسخره‌تان می‌کنند ... امیدوار نباشیدکه یکی ازما علیه دیگری شکایت‌کند ، بیدار شوید ! به‌ریش شما می‌خندیدیم ... وقتی‌که شما زنگ زدید من به **میس‌اوشاونسی** و **کایرو** گفتم : « بازهم این مامورین کثیف آمدند !... بازهم می‌خواهند سربسر من بگذارند ... میخواهم مسخره‌شان بکنم ... وقتی‌که دیدید ازخانه رفتند یکی‌از شما باید مثل گاو نعره‌بکشد ... تاببینم چه‌می‌شود ».

بریجیداوشاونسی بجلو خم شدوقهقهه زد ... قهقهه‌ای‌که به‌یك حالت بیماری بیشتر شباهت داشت .

کایرو ازجای خود جست ولبخند مغمومی زد .

توم غر زد :

- **سام** ، دهانت را ببند ...

سام اسپید تمسخرکنان گفت :

- باوجود این قضیه بهمان ترتیبی است‌که گفتم ... ما ...

داندی رشته حرف اسپید را برید وگفت :

- و دهان خرد وخمیر شده اورا چه‌می‌گوئید ؟

اسپید گفت :

- از **کایرو** بپرسید ... شاید وقتی‌که صورتش را می‌تراشید لب خود را دو نیمه کرده ....

کایرو پیش‌از آنکه توضیحی خواسته شود ، بسرعت حرف زد . ماهیچه‌های

صورتش براثر کوششی که برای نگهداشتن لبخند خود بکار می‌برد ،می‌لرزید.گفت :
– من بزمین خوردم ... قرار گذاشته بودیم‌که درموقع آمدن شماباهم‌کشتی بگیریم تاببینیم که می‌تواند تپانچه راازدست دیگران برباید .
داندی گفت :
– مزخرف می‌گوئید ...
اسپید گفت :
– قضیه همین است ... **داندی** ... خواه باورکنید خواه باور نکنید ... درهرحال ، این تفسیری است‌که مامی‌کنیم ... وما سرحرف خودمان خواهیم‌ایستاد... روزنامه‌ها نیزحرف مارا چه‌باورکنند وچه باورنکنند چاپ خواهندکرد ودرهردوصورت بسیار خوشمزه خواهد بود . شما چه‌می‌خواهید بکنید ؟ دردسر برای مامور درست کردن جرم نیست ...حرفهائی‌که به‌شما زدیم قسمتی ازبرنامه نمایش مابود ... هیچ کاری علیه مانمی‌توانید بکنید .
داندی پشت به‌**اسپید** کرد وشانه‌های **کایرو** راگرفت واین‌مرد بیگانه رابا خشم وتغیر تکان دادوگفت :
– بااین ترتیب نمی‌توانید از چنگ‌من دربروید ... شما فریاد زدید واستمداد کردید ... وضع رانمی‌توانید تغییر بدهید .
کایرو بالکنت گفت :
– نه ... سرکار ... این کارها شوخی بود ... **اسپید**گفت‌که شمااز دوستانش هستید و مطلب دستگیرتان خواهد شد .
اسپید قهقهه زد .
داندی بیك دست مچ **کایرو** را گرفت ودست دیگرش را به یخهٔ کت او برد و گفت :
– در هرصورت ، شمارا به‌جرم حمل اسلحه توقیف می‌کنم ...و دیگران را هم می‌برم‌که بروند جای دیگر مسخره‌بازی دربیاورند .
کایرو بطرف **اسپید** برگشت . **اسپید** گفت :
– **داندی** ،حماقت نکنید ... این تپانچه ازوسایل مسخره‌بازی ما بود ... یکی از تپانچه‌های من‌است ... وحیف‌که کالیبرآن بیش‌از سی‌ودو میلیمتر نیست... و گرنه ممکن بود بگوئیدکه **مایلز** و **ترزبی** راهم بااین‌کشته‌ایم .
افسر پلیس ناگهان **کایرو** را رهاکرد ، روی پاشنه‌های خود چرخی زد و مشتش به‌چانهٔ **اسپید** خورد .
بریجید اوشاونسی فریاد خفه‌ای کشید
لبخند کارآگاه درست درهمان لحظه‌ای که مشت بچانه‌اش خورد ناپدید شد ... سپس ازنو اندکی آمیخته به‌تفکر پدیدارگشت ... قدمی به‌عقب برداشت ... توازن خودرا بدست آورد وشانه‌های سنگینش زیرکت بجنبش آمد ... پیش‌ازآنکه بازویش را بحرکت درآورد ، **توم پلهاوس** میانه راگرفت ... جلو **اسپید** ایستاد و باتنهٔ درشت وبازوهای خود بازوهای کارآگاه رابیحرکت ساخت
توم باخواهش گفت :
– نه ... **سام** ... نه !...
پس‌از لحظه‌ای مقاومت‌که بزور به‌آن‌تن داده‌بود ، ماهیچه‌های **اسپید** ازحالت انقباض درآمد . باتمسخر گفت :
– پس ... هرچه زودتر گورش راگم‌کند !
لبخندش ازمیان رفته بود ... صورتش رنگ پریده وخشك شده‌بود
[دنباله دارد]

یونسفر و اسرار آن
IONOSPHERE

ف-ی. چستنف
F.I.chestnoF

۴

نورهای قطبی‌نیمکره شمالی اغلب‌درامتدادخطی رخ میدهد که از «ارض جدید» (۱) قسمت شمالی شبه جزیره اسکاندیناوی،جنوب ایسلند ، گروئنلند ، آلاسکا وکرانه های شمالی سیبری میگذرد . در این‌نقاط سالانه صدبار نورهای قطبی دیده میشود. هرچه روبجنوب برویم کمتر و ضعیفتربچشم میخورد . در لنین‌گراد ، سالانه در حدود ۵ بار ودرمسکو یك یادوبار مشاهده‌میشود . گاهی ساکنین نواحی جنوبی تر هم موفق بدیدن نورهای قطبی و لذت‌بردن از آن میشوند . مثلا در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹٤۰ و ۱۹٤۱ و ۱۹٤۳ ازکریمه،و دراوت ۱۹٤۱ از حوالی آلما-آتا ، (۲) نورهای قطبی شمالی دیده شدند . نورهای‌شمالی‌که در ۲۵ ژانویه ۱۹۰۹ بوجود آمد حتی در خط استوا مشاهده شد .

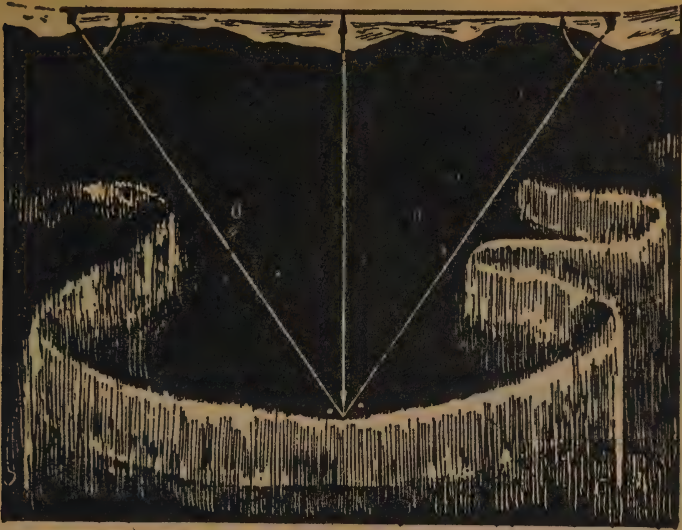
عکاسی به یافتن ارتفاع نورهای قطبی‌کمك میکند . دوربین‌ها در دونقطه که ۱۰ تا ۵۰ کیلومتر فاصله دارند ، مستقر شده‌و همزمان از نور قطبی عکس میگیرند . با در دست داشتن فاصله دو ایستگاه‌و سمت‌های عکس‌برداری، ارتفاع‌نوربدست می‌آید (شکل ۷) .

محاسبه نشان داده است که مرز تحتانی‌نور قطبی ، اغلب در ارتفاع ۹۵ تا ۱۱۰ کیلومتری سطح زمین است . نور هرچـه‌قوی‌تر باشد ، لبه زیرین آن پائین‌تر است. مرز فوقانی نور قطبی ، اغلب در ارتفاع۲۹۰ تا ۳۵۰ کیلومتری است و گاهی در ٤۰۰ تا ٦۰۰ کیلومتری و گاهی البته کمتردر ۱۰۰۰ تا ۱۱۰۰ کیلومتری زمین است

با مطالعه طیف نورهای قطبی ، اطلاعات‌علمی با ارزش و جالبی بدست آمده است. بیشتر مطالعات در این زمینه بوسیلـه‌دانشمندان نروژی اشترمر (۱) ، وگارد (۲)، هرانگ (۳) بعمل آمد . کارهای دانشمندانگلیسی ، چپمن (٤) ، در بسط تئوری نورهای قطبی وسایر پدیده های یونسفری،اهمیت بسزائی دارد .

وضع نور . با داخل کردن آن به طیف‌نما (۵) ، برای دانشمندان مشخص میشود (شکل ۸) . بامطالعه خطوط و نوارهای‌رنگین ، نوع ملای که نور از آن بوجود

1— Novaya Zemlya 2— Alma—Ata
1— Strmer 2— Wegard 3— Herang
4— Chapman 5— Spectroscope

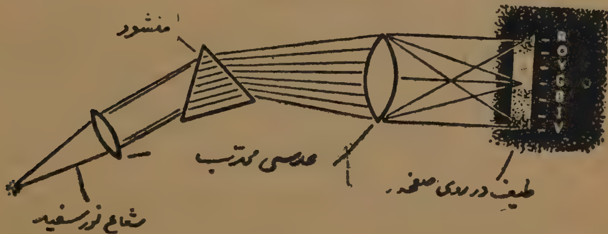


شکل۷ ـ نورهای قطبی . با اندازه‌گیری زاویه رؤیت نور قطبی از دوایستگاه و داشتن فاصله دو ایستگاه ،ارتفاع نور بدست می‌آید .

آمده ، مشخص میگردد . نورهای قطبی‌منبع با ارزشی رای تشخیص ترکیب و وضع یونسفر است .

تصویر طیف تنها نام گازها را بدست‌نمیدهد ، بلکه وضعیت اتمها ومولکولها را نیز روشن میسازد . و مشخص میکندکه خنثی یا یونیزه هستند . پهنای خطوط ونوارهای طیف، تعیین کننده درجه‌حرارت‌است.

مطالعه طیف نور قطبی نشان میدهد که‌آتمسفر زمین ، حتی تا بالاترین نقطه ، بطور عمده ، از اکسیژن و اذت تشکیل‌یافته است .



شکل ۸ ـ تجزیه نور در طیف‌نما .

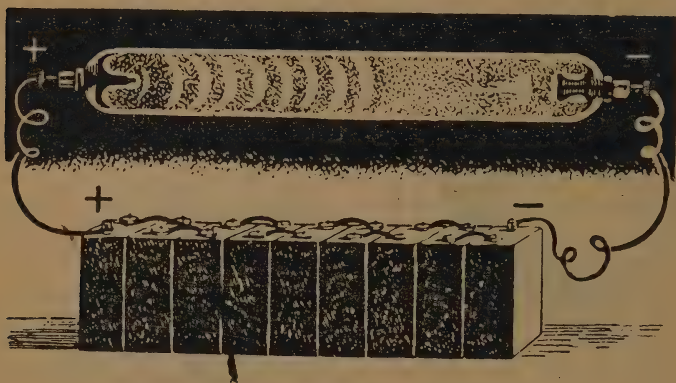
تشخیص اینکه در طبقات فوقانی جو ،ازت و اکسیژن بصورت اتم یا مولکول است ، موضوع جالبی بود .

خطوط سبز وسرخ طیف نورقطبی بطورقابل ملاحظه‌ای درخشان است . چون ثابت شد که اینگونه اشعه مربوط به اتمهای‌اکسیژن است نه مولکولهای آن ، بنابراین معلوم شد که در ارتفاعات زیاد مولکولهای‌اکسیژن می‌شکنند و به اتم تبدیل میشود . از این‌رو ، این‌فرضیه‌که تشعشع خورشید،نه فقط سبب یونیزه شدن و بلکه شکسته شدن مولکولها وتبدیل آنها باتم میشود ،نیز تأیید شد . در ارتفاع بالاتر از ۱۰۰ کیلومتر، همه اکسیژن هوا بحال اتم است.

تصویر طیفی ازت با اکسیژن اختلاف‌دارد . طیف نوری قطبی ازت از خطوط تشکیل نشده ، بلکه نوار مخصوصی است‌که نشان میدهد ، منبع تشعشع قطعا از مولکول تشکیل شده و اتم نیست . بعبارت‌دیگر ، ازت درطبقات فوقانی وضع سطح زمین خود را حفظ میکند . اما اخیراً درطیف نورهای قطبی . خطوطی یافت شده است که دانشمندان حدس میزنند به تابش‌اتمهای ازت مربوط باشد . ممکن است که در بالاترین قشرهای آتمسفر ، مولکولهای‌ازت شکسته شده وباتم تبدیل‌شده باشند.

لمنسف نخستین کسی بود که منشاءنورهای قطبی را بطور عملی بیان کرد . در کتاب خود بنام «رساله‌ای در باره‌پدیده‌های جوی که بعلت نیروی الکتریسته بوجود می‌آیند «۱۷۵۳» ، تئوری‌الکتریسته‌آتمسفری راکه علم جدید هم قسمت عمده آنرا تائید کرده است ، پایه‌گذاری‌کرد .او بطور قطع اظهار کرد که نورهای قطبی بوسیله الکتریسته بوجود می‌آید . و دریك کره بلوری که محتوی هوای رقیق بود، بوسیله نیروی برق ، روشنائی شبیه نورقطبی تولید کرد .

تجربه لمنسف بارها بوسیله دانشمندان‌دیگر تکرار شد . با بکار بردن یك لوله شیشه‌ای کاملا مسدود (شکل ۹) ، محقق‌شد که جریان ، هنگامی برقرار خواهد شد که‌هوای لوله تاحد ممکن رقیق شده باشد.



شکل ۹ ــ لوله محتوی هوای رقیق،تحت تأثیر الکتریسته نور پخش میکند .

در صورتیکه ، لوله محتوی گاز بافشارجو باشد ، جریان برق بهیچوجه عبور نخواهد کرد . چرا ینطور است ؟

جریان برق حرکت بارهای الکتریکی‌است . بطوریکه میدانیم ، همه ملکولهای گازهای هوا در شرایط معمولی خنثی‌هستند . یعنی در این حالت ، باندازه کافی یون والکترون آزاد در هوا وجودندارد . و بهمین علت است که جریان برق ازداخل لوله‌ای‌که دارای فشارمعمولی‌جو است عبور نمیکند . اگر هوای رقیق

در لوله باشد ، وضع متفاوتی پیش می‌آید.در این حالت . اگر لوله به یك منبع الکتریسته متصل شود ، مقدار زیـادی‌الکترون و مولکولهای یونیزه در آن بوجود می‌آید .

وجود تعدادناچیزی‌الکترون ومولکولهای‌یونیزه برای یونیره کردن هوای داخل لوله کافی است . و همیشه بطور قطع ،مقدار بسیار کمی از این ذرات ، درهوای اطراف ما وجود دارد . این ذرات در نتیجه‌تشعشع مواد رادیوآکتیو موجود در سطح زمین ، وهمچنین در نتیجه عمل اشعـه‌کیهانی که از اعماق عالم برما می‌تابد و عوامل دیگر ، بوجود می‌آیند .

ذراتی‌که دارای بار الکتریکی هستند ،تحت تاثیر نیروی برق ، نسبتا راه درازی در هوای رقیق لوله طی میکنند وسرعت‌قابل ملاحظه‌ای بدست می‌آورند . ایـن ذرات به ذره‌های خنثی می‌چسبند و آنهارا یونیزه میکنند . ذراتی که بدین وسیله دارای بار الکتریکی شده‌اند ، بنوبه خود،مولکولهای جدیدی را یونیزه میکنند . در نتیجه ، بمقدار یون‌ها والکترونها ، بسرعت‌افزوده شده ویك جریان الکتریکی درلوله بوجود می‌آید

علاوه بر یونیزه شدن ، واقعه دیگری‌که‌کمتر جالب نیست ، در لوله رخ میدهد ، الکترونهائی که بسرعت حرکت میکنند .وقتیکه بذرات گاز میچسبند آنها رابهیجان آورده تحریك می‌کنند ، این ذرات تحریك‌شده شروع میکنند به انتشار نور . بدین ترتیب ، هنگامیکه جریان برق از لوله‌عبور میکند ، هوای رقیق داخل لوله به پرتو افشانی می‌پردازد .



شکل ۱۰ ــ زمین آهن‌ربای بزرگی است ومانند هرآهن‌ربای دیگری، یك‌میدان مغناطیسی آنرا احاطـه کرده است . خطوط سمت عمـل نیروهای میدان مغناطیسی زمین‌را نشان میدهد .

تقریبا با انجام همین مراحل دریونسفر است‌که نورهای قطبی ظاهر میشود . ذرات نوری‌که از خورشید منتشر میشود . داخل آتمسفر زمین شده و مولکولهای هوا را یونیزه میکنند . در حینی که بذرات هوا می‌چسبند ، آنها را تحریك کرده سبب پرتو افشانی آنها میشوند . بدین‌ترتیب است‌که نورهای قطبی در شمال و جنوب پدیدار میشود .

ذرات منتشر شده ازخورشید (الکترون، پرتون ، نوترن ، هسته‌های اتمی وغیره) با سرعتهای متفاوت حرکت میکنند . سرعت بعضی بیشتر و بعضی کمتر است . بهمین سبب عمل آنها ، در روی ذرات هوایکسان نیست . بازی نورهای قطبی و تغییر شکل آنها در آسمان بهمین علت است . هر چه سرعت ذرات خورشیدی بیشتر باشد ، عمیقتر در آتمسفر نفوذ کرده و نـــور درخشانتری بوجود می‌آورند . دانشمندان بوسیله دستگاههای طیف‌نما نوارهای رنگین را مورد مطالعه قرار میدهند و سرعت ذرات خورشیدی را تعیین میکنند .

چرا این نورها اساسا در منطقه های قطبی بوجود می‌آید ؟

زیرا کره زمین آهن ربای عظیمی است‌که قطبهای آن ، نزدیك قطبهای جغرافیائی زمین یعنی قطبهای شمال و جنوب قراردارد (شکل ۱۰) . درست مثل هرآهن‌ربائی، زمین نیز بوسیله یك میدان مغناطیسی‌احاطه شده است . این میدان مغناطیسی الکترونها و یونهائی که از کـــره خورشیدمی‌آیند ، از مسیر مستقیمشان منحرف ساخته و متوجه نواحی قطبی میکند .

حتی تغییر بسیار کوچك نیرو های‌مغناطیسی زمین ، روی حرکت الکترونها اثر میگذارد . سیل الکترونهای متحرك‌پیوسته سیر خود را تغییر میدهند ، و ناظری‌که متوجه نورهای قطبی است ،شعاعهای نورانی ، قوسها و نوارهای رنگین را دائما در حرکت و تغییر می‌بینند .

تئوری جدیدنورهای قطبی رابیرکلند(۱)دانشمند نروژی بوسیله یك تجربه جالب تایید کرد . در ظرفی که محتوی گاز رقیق‌بود ، کره کوچکی قرار داده‌شد . این‌کره که نماینده‌کره زمین بود، با ماده‌مخصوصی‌اندود شده بود . خاصیت این ماده چنان بود که اگر الکترون بآن اصابت میکرد ،نور از آن ساطع میشد . هنگامیکه . یـك پرتو الکترونی متوجه کره میشد ، نوری‌که‌در تمام نقاط یکنواخت بود ، در مقابل پرتو الکترونی ، در سطح کره ظاهر میشد

سپس کره آهن‌ربائی شد و وضع فوراتغییر یافت . میدان مغناطیسی درفضای اطراف کره ایجاد شد . و عینا مانندمیدان‌مغناطیسی زمین ، ذرات باردار متحرك را زیر تأثیر قرار داد . اکنون دیگر الکترونهابطور یك نواخت ، روی سطح کره‌کوچك نمی‌افتادند ، بلکه در اطراف قطبهایش‌متمرکز میشدند . در اطراف هرقطب یك حلقه نورانی بوجود آمد .

با وجودیکه طبیعت الکتریکی نورهـای‌قطبی از لحاظ علمی مسلم شده است ، هنوز نکته‌های زیادی در این پدیده بغرنج‌وجود دارد که باید تعبیر وتفسیر شود . بهمین علت که دانشمندان بمطالعه نورهای‌قطبی ادامه میدهند .

توفان‌های یونسفر

ذراتیکه از طرف خورشید بجانب مـامی‌آیند ، پدیده عظیم دیگری را که قابل رؤیت نیست بوجود می‌آورند . آین ذرات‌میدان مغناطیسی زمین را تغییر میدهند . همه قطب‌نما را دیده‌اند . عقربه مغناطیسی‌قطب‌نما روبه شمال و جنوب می‌ایستد . انسان هرکجا که باشد ، با کمك آن میتواندجهات اصـلی را پیدا کند . وسمت صحیح را بدست آورد .

عقربه مغناطیسی قطب‌نما تحت تأثیرمیدان آهن‌ربائی زمین قرار میگیرد . اگر میدان آرام باشد، عقربه‌بیحرکت می‌ایستدو سمت شمال و جنوب را نشان میدهد . اما همیشه چنین حالتی نیست .

گاهی اوقات عقربه‌قطب‌نما ساعتها وحتی‌روزها ازوضع عادیش بشدت‌منحرف‌میشود. جهات‌یابی بوسیله قطب‌نما درچنین مواقعی‌بسیار دشوار و گاهی غیرعملی است . علت انحراف عقربه قطب‌نما ، پیدایش تغییرات‌ناگهانی درمیدان مغناطیسی زمین است این تغییـرات را طوفانهای مـغناطیسی‌می‌نامند

در اثر طـوفانهای مغناطیسی در قشرخارجی زمین و در اشیاء فلزی و سیمها ، جریان های برق بوجود می‌آید . ایــن‌جریانها با بی‌نظمی تغییر می‌یابند و اغلب چنان شدید میشوند که کار تلگراف وتلفن‌را مختل میسازند . درچنین مواقعی‌ارتباط بوسیله سیم غیرممکن میشود .

1-Birkeland

طوفانهای مغناطیسی در مناطق قطبی بیشتر وشدیدتر از جاهای دیگر زمین رخ میدهد . هر چه بخط استوا نزدیکتر شویم،اینگونه طوفانها ضعیف‌تر وکمتر خواهد بود . بعلاوه طوفانهای مغناطیسی همواره بانورهای قطبی همراه است . بعنوان مثال در ژانویه ۱۹۳۸ ، نور قطبی شدیدی‌بوقوع‌پیوست که از کریمه و حتی از افریقاقابل رؤیت بود . و هم زمان با آن ، طوفانهای‌مغناطیسی عظیمی بوجود آمد که همه‌کره زمین را احاطه کرد .

بدین ترتیب محقق میشود که علل ایجادطوفانهای مغناطیسی و نورهای قطبی‌یکسان است . تهاجم ذرات خورشیدی به آتمسفرزمین این پدیده ها را بوجود می‌آورد .

در حقیقت ، جریان ذرات خورشیدی‌یك‌جریان الکتریکی است . وبطوریکه میدانیم، یك‌جریان برق همیشه یك میدان مغناطیسی‌در فضای اطرافش ایجاد میکند . برای تجربه این کافیست‌که یك عقربه مغناطیسی‌را به یکی از سیمهای مدار الکتریکی‌نزدیك کنیم (شکل ۱۱) . موقعیکه در مدار ، جریان‌برقرار میشود ، عقربه مغناطیسی منحرف



شکل ۱۱ - با برقراری جریان‌برق‌در مدار ، در اطراف سیم میدان مغناطیسی بوجود می‌آید . نیروهای این‌میدان‌عقربه مغناطیسی را منحرف میسازد .

میگردد . و درصورت قطع‌جریان ، دوباره‌وضع اول را بخود میگیرد . جریان ذرات خورشیدی سبب پدید آمدن میدان‌مغناطیسی عظیمی میشود . و وقتی بزمین نزدیك میگردد ، این میدان بر روی میدان‌مغناطیسی زمین اثر میگذارد و موجب طوفانهای مغناطیسی میشود .

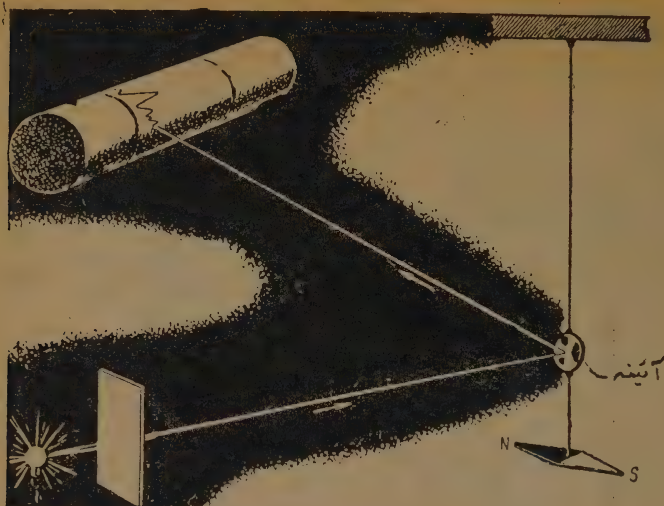
دانشمندان با استفاده از دستگاهی‌بنام«ماینتوگراف» (۱) وضعیت‌میدان‌مغناطیسی زمین را همیشه زیر نظر دارند . قسمت‌اصلی این دستگاه ، مغناطیس بسیار سبك و کوچك آویخته‌ایست که باعث میشود ،تغییرات میدان مغناطیسی زمین ، پیوسته روی یك فیلم حساس عکاسی ثبت شود(شکل ۱۲) .

در روزهای آرام ماینتوگراف خطی‌رسم‌میکندکه تقریبادندانه‌ای درآن دیده‌نمیشود. اما بمحض اینکه یك طوفان مغناطیسی‌بوجود آید . آهن‌ربا بشدت منحرف شده شروع به رسم خط دندانه‌دار تیزی میکند.خط بسرعت باین سمت و آن سمت میرود.

تعداد طوفانهای مغناطیسی کم نیست .مثلا بین سالهای ۱۸۷۸و ۱۹۴۰ در پاولوفسك (۱) ۱۱.۰۳ طوفان مغناطیسی‌ثبت شده است .

همراه با طوفانهای مغناطیسی، تغییرات‌عظیمی در یونسفر بوجود می‌آید . ذرات خورشیدی ، طبقات فوقانی هوارا بشدت بمباران کرده و سبب گرم شدن

1-Magnetograph.



شکل ۱۲ـ تغییرات میدان مغناطیسی زمین، آهن‌ربای کوچك رامنحرف میسازد و سبب ایجاد خطوط منحی در روی فیلم میگردد .

یونسفر میشوند . طبقات گرم منبسط شده‌و هوا را بحرکت درمی‌آورند . ساختمان عادی یونسفر مخصوصا در قسمت بالاتـر تغییر می‌یابد ، طبقه F_2 بی ثبات میشود. این طبقه یونسفر و تا حدودی طبقه F_1 متلاشی میشوند . ابرهای یونیزه در F_1 تشکیل شده و بابی نظمی بحرکت درمیآیند. گاهی اوقات طبقه F_2 بطور کامل ناپدیـد میشود .

آشفتگی های یونسفری بیشتر و قوی‌تراز همه‌جا ، در نواحی قطبی وقوع می‌یابند.



پا به پای طب در مسیر تاریخ

۵

← بوعلی سینا ، استاد طب ، دارو سازی ، علوم طبیعی ، فلسفه ، شعر و سیاست ، زمانی که در منزل یکی ازدوستان دارو فروش خود مخفی بود کتب ومقالات زیادی در رشته طب و دارو سازی نوشت که برای قرنهای مهمترین مرجع پزشکی جهان محسوب میشد .
(عکس از مؤسسهٔ پارک داویس)

طب ایرانی و عربی
سینا و رازی

اگر چه یونانیان از پانصد پیش از میلاد تا ۵۰۰ سال بعد از آن نفوذ و برتری فوق العاده‌ئی در علم طب داشتند ، در دوران هزار سالهٔ دوم [۵۰۰ تا ۱۵۰۰ پس از میلاد]به علت کشمکش های بزرگ و تغییرات اجتماعی و سیاسی عظیمی که در اروپا بوقوع می‌پیوست یونان‌برای پیشرفتهای علمی و از جمله طب ـ محیطی کاملا نامساعد شد و دیگر برای علماء و دانشمندان و دانش طلبان مجالـی‌وجود نداشت ... همچنین در اوایل قرون وسطی اروپا دچار حملات پی در پی بربر ها گردید ، واین قوم وحشی ، همـه کتابخانه ها و مراکز علمی را بیرحمانه نابود کردند .

در حقیقت ، بعد از دورهٔ جالینوس، طب یونان و روم نه تنها پیش نرفت ، بـلکه تدریجاً سیری قهقرائی طی کرد و از کتابها و نوشته های پر ارزشی که حاصل قرنها کوشش دانشمندان و اطبای یونان بود نیز ، تنها مجلاتی که دردیرها و صومعه ها مخفی کرده بودند بجای ماند .

در همین دوران ، علم طب نیزمانند سایر علوم در کشور های عربی شروع به ترقی کرد و پیشرفتهای شگرفی درآن پدید آمد .

تقریباً صد سال پس از ظهورپیامبر اسلام در **مکه** [٦٢٢ میلادی] ، اعراب مسلمان بر شرق نزدیك ، آفریقای شمالی و اسپانیا غلبه یافته سرانجام در ۷۳۷ پس از میلاد به سواحل فرانسه رسیدند . و به‌همان سرعت که کشور ها و مناطق گوناگون را میگشودند ، بر علوم و تمدن کشور های مفتوحه نیز دست میبافتند . نوشته ها و کتابهای طبی نیز ، مانند سایر کتب علمی ، بوسیله فرقه ها و گروههای مذهبی که از امپراتوری بیزانس رانده شده بودند بـه‌کشور های عربی رسید و دانشمندانی که در میان این گروههای سرگردان وجود داشتند ،نوشته های یونانی را به زبان های سامی ـ و از جمله : عربی ـ ترجمه کردند .

اعراب ، عقاید و نظرات بقراط ، جالینوس را با آغوش باز پذیرفتند و تا



قرن دهم میلادی ، تمام نوشته های طبی مهم ، در شهر های دمشق ، قاهره و بغداد ، به عربی ترجمه شد . و پس از آن بود که اعراب ، کشفیات ونظرات‌جدید خود را نیز بدین مجموعهٔ یونانی‌افزودند .



رازی طبیب بزرگ ایرانی بر بالین‌جوان رنجوری که به سرخجه مبتلا است مشاهده میشود . او اولین کسی است‌که شرح کامل از بیماریهای‌سرخجه و آبله را در نوشته های خود ذکر نموده وهمچنین به عکس العمل مردمك چشم در برابر نور پی برده است . این طبیب‌بزرگ ایرانی که طب عربی را به‌حداعلی عظمت خود رسانید پس از گذشت‌بیش‌از هزار سال هنوز مورد احترام و تحسین تمام جهانیان است . (عکس از مؤسسهٔ پارك داویس)

زکریای رازی

ابوبکر محمدبن زکریای رازی که در کشورهای غربی به Rhazes معروفست ، در ری ایران بسال ۸٦٥ میلادی بدنیا آمد . تاسی سالگی تنها به موسیقی، فیزیك و علم کیمیا علاقمند بود ولی دربازدیدی که از یکی از بیمارستانهای بغداد نمود آنقدر به طب علاقمند گردید که تصمیم گرفت بقیه زندگی را وقف این رشتهٔ وسیع نماید وباکوشش فوق‌العاده‌ای که از خود نشان داد بزودی در علم طب مهارت کامل یافت . رازی ابتدا بریاست بیمارستان در ری برگزیده شد و سپس در سال ۹۰۷ میلادی رئیس بیمارستان بزرگ بغداد و طبیب مخصوص خلیفه گردید .

بنظر میرسد که رازی ۲۳۷ کتاب نوشته باشد ، ولی از آنهمه فقط ۳٦ جلد آن امروز باقی مانده است . در نوشته های رازی استقلال و نیروی ابتکار فوق العاده‌ای مشاهده میشود و تمام آنها متکی به تجربیات و مشاهدات شخصی اوست .

معروفترین اثر رازی نوعی‌دایرة ـ المعارف پزشکی بنام حاوی Continens است که از جمع‌آوری نت‌ها و یادداشتهای او پس از مرگش بوجود آمده است . معهذا مهمترین اثر او که اهمیت فوق ـ العاده‌ای در طب دارد کتاب کوچکی‌درباره آبله و سرخجه است که در آن برای اولین بار به تشریح و توصیفی کامل و طبی این دو بیماری عفونی پرداخته است . نوشته های رازی شامل عقاید وتجربیاتی بسیار زیرکانه و نافذ در مباحث مختلف مانند جنین شناسی ، صدمات فقرآتی ، سکسکه و داروهای ملین است .

این طبیب بزرگ ایرانی کمکهای سودمند و بیشمار دیگری نیز بعلم طب نموده است . منجمله پس از آزمایشهای گوناگون بر روی میمونها ، ترکیبی از جیوه را بعنوان یك مسهل مفید معرفی نموده و همچنین مرهم و روغن سرب و بخیه زدن با رودهٔ حیوانات را در طب متداول کرده است . رازی اولین کسی بود که بعکس العمل مردمك چشم دربرابر روشنائی پی برد و آنرا در نوشته های خود توصیف نمود . او همچنین اولین کتاب را در مورد بیماریهای اطفال و طرق معالجه آنها نوشت .

زکریای رازی طبیب شریف و بلند پایهٔ ایران نمیتوانست فقر و رنج‌زندگی دیگران را تحمل کند و تقریباً تمام پولیرا که از طبابت بدست میآورد به فقرامی‌ـ بخشید ، بطوریکه خود در فقر و تنهائی بدورد حیات گفت . رازی در اواخر عمربعلت‌ضربه‌ای‌که بسرش‌واردآمد کور شد . تاریخ مرگ او تا اندازه‌ای مبهم است و احتمالا در ۹۲٥ بعد از میلاد میباشد .

ابن‌سینا

پس از مرگ زکریای رازی ، ابوعلی سینا پزشك ، داروساز ، شاعر ، فیلسوف و سیاستمدار بلند پایه ایران مشعلدار طب گردید و تا دم مرگ آنرا فروزان‌و پا برجا نگهداشت . او مشهورترین عالم اسلامی و یکی از درخشانترین چهره‌های علمی جهان بوده و در حقیقت فرمانروای قلمرو فلسفه و طب از قرن‌هفتم‌تاهیجدهم میلادی است .

البته قبل و بعد از ابن سینـــا دانشمندان بزرگ دیگری مانند رازی و ابن البیطار(۱۲٤۸ ـ ۱۱۹۷) که مؤلف کاملترین مجموعهٔ داروها در طب عرب میباشد (شامل بیش از ۲۰۰۰ نوع دارو) میزیسته‌اند ؛ معهذا هرکجا نامی از دارو سازی و طب عربی برده میشود ، نام ابن‌سینا در درجه اول قرار دارد .

در سال ۹۸۰ بعد از میلاد پسری‌بنام حسین در شهر بخارا (واقع در آسیای مرکزی) پا بعرصه وجود نهاد که فرزند ارشد سینا مامور حکومتی آن دیار بود . اواز همان اوان کودکی هوش واستعداد فوق‌العاده‌ای از خودنشان میداد و درسن ۱۷ سالگی چنان شهرتی بدست آورد که برای مراقبت و معالجه نوح فرزند منصور حکمران بخارا فرا خوانده شد . ابن‌سینا جوان پاداش از حکمران خواست که‌باو

اجازه ورودبه کتابخانه سلطنتی را بدهد.
قدرت عقلانی و معلومات فوق‌العاده این جوان ایرانی در فلسفه، شعر، سیاست و داروسازی، طب و علوم طبیعی به‌حدی بود که او را در دوره خود برجسته‌ترین افراد ساخت. ابن سینا در مدت ۵۷ سال زندگی خود مسافرتهای زیادی کرد. تقریبا تمام علوم دوره خود را آموخت، شاگردان بیشماری را تعلیم داد. بیش از ۲۰۰ کتاب ورساله نوشت و مدتها مقام وزارت داشت.

گر چه ابن سینا سیاستمدار بزرگی بود، معهذا درتمام عمر دیپلمات موفقی بشمار نمیرفت و قسمتی از سالهای آخر عمر خود را در زندان یا در خفا گذراند، حتی در آن لحظات سخت نیز دست از کوشش بر نداشت، چنانچه بسیاری از کتب و مقالات خود را در همین دوران تألیف نمود.

از آنجا که زبان عربی در شرق درست همان نقش زبان لاتین را در غرب دارد، ابن سینا بیشتر کتب خود را بزبان عربی مینوشت.

بزرگترین اثر ابن‌سینا کتاب مشهور قانون است که میتوان آخرین وکاملترین مجموعه قوانین در طب یونان و عرب دانست. این کتاب نفوذ و تأثیرفوق‌العاده‌ای در طب عرب در شرق داشته و تاقرن هفدهم بعنوان یکی از بزرگترین منابع پزشکی بشاگردان طب آموخته‌میشد. از میان پنج کتاب مشهور ابن سینا که معروفترین آن‌ها قانون است دومین کتاب درباره داروهای ساده و پنجمین آنها درباره درمانهای کمپلکس است و از آنجا که او طرفدار عقاید وافکارجالینوس طبیب بزرگ یونان بوده در طب باو لقب جالینوس ایران داده‌اند.

بوعلی سینا که نمونه‌ای از انسانیت و بشر دوستی است گرچه در ایران پا به‌عرصه وجود نهاد، ولی بتمام جهان تعلق داشته و تمام جهانیان مرهون خدمات صادقانه و کوششهای شبانه روزی او در راه آسایش نوع بشر هستند.

پزشکان دیگری‌مانندابن‌راشد(۱۱۹۸-۱۱۲۶) و طبیب و فیلسوف‌یهودی‌موسی‌ابن میمون Maimonides (۱۲۰۸-۱۱۳۵) نیز از چهره‌های درخشان طب قرون وسطی محسوب میشوند.

مسلمین بهمان سرعتی که در قرن هفتم میلادی عظمت و اقتدارفوق‌العاده‌ای بدست آورده وبر بسیاری ازکشور های آسیائی، آفریقائی و اروپائی مسلط‌شدند، بهمان سرعت در قرن نهم و اواسط قرن دهم بعلت جنگهای خارجی و داخلی، عوامل اقتصادی و بی کفایتی خلفاء قدرت خود را از دست دادند و عاقبت درسال ۱۲۵۸ میلادی امپراطوری شرق زیر پای مغولهای بیرحم بلرزه درآمد و نابود گردید.

در این حملات نه تنها بسیاری از اندوخته ها و گنجینه های علمی این سرزمین از میان رفت، بلکه عده‌بیشماری از دانشمندان و دانش پژوهان نیز قتل‌عام شدند.



● امسال ، عموزمستان توجه زیادی به‌شهر ودیار مانکرد ، ودر عوض همهٔ بارخودرا درکشورهای اروپائی تکان‌داد ...این عکس، یکی‌از آثار **ئی.هاردویگ** وازسری عکس‌های « نمایشگاه عکاسی مناظر لهستان » است .

LA DANSE AFRICAINE [illegible]



● رقص آفریقائی ، پیش از هر چیز ، عبارت از پیوستگی آهنگ و حرکت است . این پدیده ، مشخصه زندگی آفریقائی است که آداب مذهبی ، افسونگری ، زخمه زنی با جادو ، اوراد دفع اجنه ، و نیز اخلاق و احساسات گوناگون آنان را بیان می‌کند .

رقص قبایل «زولو» ــ عکس از پل آلماسی ، پاریس



رقص

شیوه بیان افریقائی



ما ضمن سفر های متعدد به فرانسه و کشور های دیگر ، دریافتیم تصوراتی که اروپائی ها از زندگی واقعی افریقائیان دارند ، همان چیز هائی است که ازشرکت در یك کنفرانس بین‌المللی و مشاهدهٔ هیات های افریقائی ، و یا تماشای فیلم های تارزان‌برای آنها حاصل شده است! آفریقا قاره‌ئی است بسیار بزرگ ، که تنوع‌زندگی در آن ، بارها بیش از اروپاست ؛ و از این رهگذر ، چنان تصوری ، بی شبهه خالی از اشتباه نیست . حتی یك فیلم مستندکه‌دربارهٔ‌ناحیهٔ معینی ازآفریقا تهیه شده باشد نیز هرگز نمیتواندمناطق‌مختلف آن‌قاره محسوب شود وبه اصطلاح: «مشت نمونهٔ خردار» به حساب آید . قرار دادن تمام ساکنان قارهٔ وسیع آفریقا در یك ردیف ، آن هم تنها به خاطر رنگ سیاه پوست آن‌ها ، مسلما عملی مغرضانه است ...

ما برای شناساندن آفریقا و تنوع‌زندگی در آن ، رقص را بر می‌گزینیم ؛ نه تنها از آن جهت که وسیله‌ئی زیبا برای بیان است ، بل بدان سبب که رقص ، در آفریقا ، خویشاوند نزدیك هنر های دیگر است .

براستی رقص افریقائی ، پیش از هر چیز ، عبارت از پیوستگی آهنگ وحرکت است . این پدیدهٔ مشخصهٔ زندگی ما

آفریقائی‌هاست که‌آداب مذهبی، افسونگری، جادوگری ، دفع اجنه ، و همچنین اخلاق و احساسات گوناگون آنان را بیان می‌کند. چرا که رقص آفریقائی توانائی شگرف لمس غرائز و برانگیختن نیروهای نابخود را داراست .

در همهٔ کشور های جهان ، به تعداد اقوام و عادات و عقاید مذهبی و سنن و اخلاق ، اشکال گوناگونی از رقص را می‌توان یافت . در اروپا ، شاخه های هنر ، به تدریج از یکدیگر فاصله گرفته است.در آنجا رقص درردیف **باله** درآمده، و از زندگی تودهٔ مردم بسی پرت افتاده است . می‌دانیم که زندگی ، محرك اساسی وخود بخود رقص است . اما هنر رقصی‌که تکامل یافته باشد ، ناگزیر از صورت دسته جمعی و عمومی و مذهبی جدا شده ودر نتیجه‌به‌ایجادوابداع خالصی مبدل‌گردیده است . این هنر از چندین قرن پیش به این طرف ، به تمدن غربی تعلق گرفته است . تمایل به دور کردن هنر رقص از دسترس مردم عادی ، و دادن جنبه روشنفکرانه بدان ، به معنای فراموش کردن این نکته است که منشاء پیدایش هنر رقص ، ارضای نیازمندی های حیاتی مخصوصی بوده است .

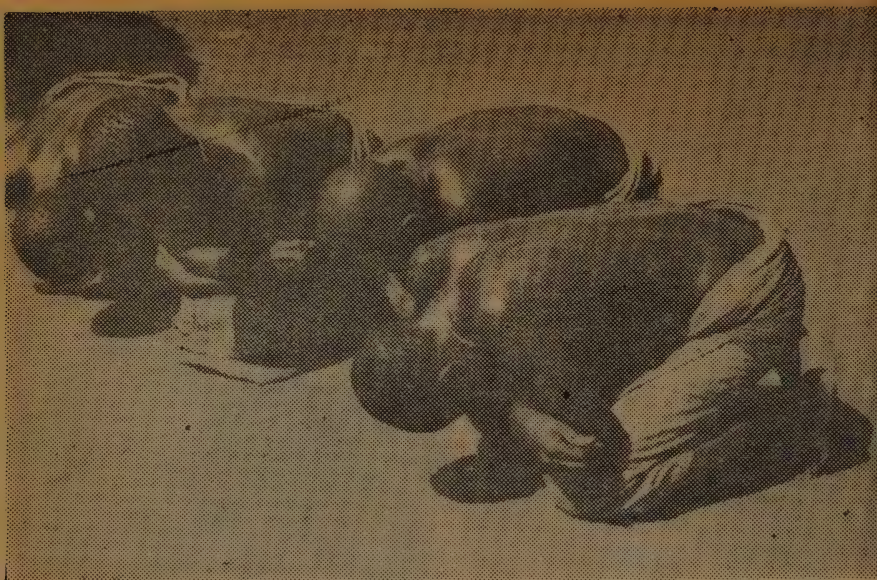
رقص را نیز چون سخن گفتن می‌آموزند

غربی ها ، هنر **باله** را «ایجاد اثری اصیل ازفن رقص توام‌باموسیقی»می‌دانند. از این رو ، در رقص های مردم افریقا ، تشابهی با **باله** نمی‌بینید . اما اگر در نظر بگیریم که بشر برای پیدا کردن «طرز بیان» همواره در تکاپوست ، و بر حسب نبوغ و فعالیت های مغزی خویش ، اشکال و وسایل نوتری برای «بیان» جست و جو می‌کند ، و هنر **باله** یکی از این وسایل به شمار می‌رود ، ـ خواهیم توانست **رقص آفریقائی** را به عنوان «یك شیوهٔ بیان و یك وسیلهٔ انتقال احساسات خود به دیگران» با هنر **باله** در یك تراز قرار

● شمارهٔ رقص هائی که بنا به مقتضیات و موارد گوناگون اجرا می‌شود ، چون حوادث زندگی فراوان و متنوع است . خصیصهٔ عمدهٔ رقص آفریقائی ، ابداع آنی و بالبداههٔ آن است .

عکس از : ایلزه اشتاین هوف‌مربوط به‌فیلم « انسان در برابرجنگل »





● تشریفات مذهبی، تقریباً همواره توام‌با رقص های سمبولیك برگزار می‌شود. در آفریقا، هیچ رقصی بدون انگیزه و دلیل خاص نیست؛ همچنانکه می‌توان گفت هیچ حادثه‌ئی اتفاق نمی‌افتد مگر آن‌که رقصی به دنبال داشته باشد.

عکس از: پی‌یر ورژه

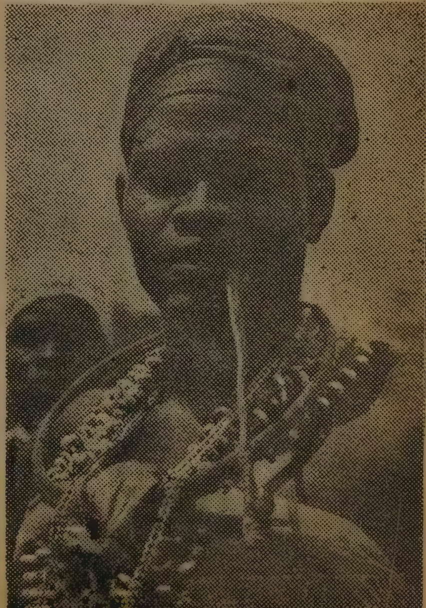
دهیم. رقص دراروپا، الزاما نشان دهنده ظرافت و زیبائی است؛ و پیش از آنکه وسیلهٔ بیان افکار به شمار آید، به علم «زیبائی شناسی» تعلق دارد. اما دردهکده های آرام و صلحجوی آفریقا، به همان طرز که سخن گفتن را به کودکان یاد می‌دهند، رموز آواز رقص را نیز به همه می‌آموزند. در آنجا، کسی برای همسایهٔ خود نمی‌رقصد؛ مگر اینکه قصد داشته باشد چیزی را که درك کرده است، به زبان ریتم و حرکات بدن [که خود با سخن گفتن متفاوت، ولی بهمان اندازه قابل فهم است] بیان کند.

از آن گذشته، در کشوری که بوسیلهٔ ضربات طبل **تام ــ تام** می‌توان با فصاحت تمام پیغام ها را به نقاط دور دست مخابره کرد، نمی‌توان **موسیقی** و **رقص** را از هم جدا دانست. زیرا که در آنجا، **آهنگ‌وحرکات بدن**، برای **بیان مفاهیم**، نیروئی مساوی دارند. هر حرکت پا، آهنگی را بخاطر میآورد؛ همچنانکه هر آواز و هر آهنگ، صورت رقصی را در نظر مجسم می‌کند.

اگر کسی از اوضاع و احوال زندگی آفریقائیان بی خبر باشد نمی‌تواند به نقش اساسی رقص در زندگی اقوام آفریقائی پی‌برد: ــ وقتی که اندام کسی چون پیچك‌نرم وسبك‌باشد، چگونه‌میتوان مانع رقصیدن اوشد. وقتی‌که‌جامعه درمرحله‌ای ازاقتصاد بسرمیبردکه‌اساس‌آن بر پایه‌کار و تلاش مداوم بر روی زمین قرار دارد و در عوض تنها به بر آوردن مقداری نا چیزی از حوائج مادی خود توفیق حاصل می‌کند، چرا افراد آن، چون پرندگان، فرز و چابك بار نیایند؛ چون ماران خزیدن نتوانند؛ و از این رهگذر، با طبیعت و نیروهای پر اسرارش سازگاری نشان ندهند؟

اگر این مقتضیات در نظر گرفته شود، به آسانی پی می‌توان برد که علاقهٔ خاص آفریقائیان به رقص، و استعداد شگرف آنان در این هنر، امری طبیعی و جبری است. آیا آهنگ هستی آنان، خود دعوتی به رقص نمی‌باید به شمار آید؟ ــ همین آهنگ چهار ضربی ساده‌ئی که در این





● کسی راکه اندامی سبك چون‌پر، ونرم چون پیچك داشته باشد ، چگونه می‌توان از رقصیدن مانع شد ؟

حکم ها می‌توان خلاصه‌شان کرد .

ـ کار مشترك برای قبیله ؛ استفاده از ثمرهٔ کار مشترك ؛ تجلیل خدایان ـ که‌آدمی را دردوران زندگی حمایت‌می‌کنند و پس از مرگ ، روح او را در پناه خود می‌گیرند ؛ و در آخر، تجسم خارجی این ها ، از راه آواز و رقص . اگر ساکنان دهکده های ما ، در میدان های عمومی به آهنگ رقص پای می‌کوبند ، نباید آن را حمل به تلاش جبری و ناخود آگاهانه‌ئی کرد ؛ چون حرکت برگ درختان در برابر تند باد ، یا تکان تخته پاره‌ئی بر امواج...

میان ماآفریقائیان ، هیچ رقصی بدون دلیل و بی انگیزه نیست : رقص هائی هست که بنا به یك سنت تاریخی و یا در اجرای بعضی تشریفات مذهبی اجرا میشود ؛ و رقص‌های دیگری ، که در موارد دیگر و بنا به مقتضیات دیگر ... اما همه این‌ها به امور بیشمار و غیر منتظرهٔ زندگی مربوط است .

به عنوان مثال : در دوره‌ئی که تمدن **ماندینگو** بر قسمت عمده‌ئی از قارهٔ‌آفریقا پرتوافشانی می‌کرد، کرکسان را [که معمولا بر فراز جنازهٔ مغلوبان پرمی‌گشایند] رمز شجاعت و پردلی شناختند ، رقصی‌ساختند و وقف کرکسان کردند . در آن زمان ، درخشانی که به دست می‌آوردند، باشکوه درخشانی که به دست می‌آورند ، با شکوه تمام به‌رقص کرکسان می‌پرداختند. امروز، حق اجرای این رقص که سنت دوران **ماندینگو**ست ، امتیازی است که مایهٔ تشخص و افتخار هرفرد شمرده می‌شود ؛ زیرا تنها کسانی حق اجرای آن را دارند که عمل نمایانی انجام داده ، از طرف شورای کهنسالان بدین کار رخصت یافته باشند .

به آهنگ تند
«تام ـ تام» ها
و «بافون» ها *

هزار رقص از این نوع، که به آهنگ سریع «تام ـ تام» ها و «بالافون»ها بیان کنندهٔ تاریخ آفریقا است. سنن ملی، در طی قرون، رقص های دیگری نیز خلق کرده است که خصوصیات اشارتی و رمزی [سمبولیك] دارند؛ و هریك از آنها، به جای خود به هنگام اجرای تشریفات خاصی اجرا می‌شود. مثلا رقصی در میان ساکنان «گینهٔ علیا» مرسوم است که به هنگام رسیدن کودکان به سن بلوغ، اجرا میکنند؛ و هدف آن، آشنا کردن بالغ شدگان به وظایف اساسی زندگی است.

اماشمارهٔرقص هائی‌که بنا به مقتضیات و موارد گوناگون اجرا می‌شود، چون حوادث زندگی، فراوان و متنوع است یکی از خصائص عمده این رقص ها ابداع آنی و بالبداههٔ آنها است. مثلا وقتی که سربازی به کانون خانوادگی باز میگردد، اهالی دهکده جملگی به آهنگ تند وسریع تام‌ـتام ها و بالافون‌ها به پایکوبی بر می‌خیزند و یا در موردی که کسی ازشکار پر ثمری بازگردد، یا دو تن از سران قبیله نقاری کهنه را به سازش و آشتی از میان بردارند، سپاس یا شادمانی قبیله با چنین رقص هائی ابراز می‌شود.

در اینجا ذکر نکته‌ئی ضرور است: رقص‌شادمانی حاصل ازیك مورد ومقتضای خاص، ممکن است که بعدها، هرچندگاه یکبار، تکرار شود اما در ردیف رقص های مربوط به تشریفات مذهبی در نیاید. بهترین مثال در این مورد، رقص های جشن «آماده کردن زمین برای زراعت» است. در آغاز فصل باران، اهل قبیله به صدای تام‌ـتام‌ها در میدان دهکده‌گرد می‌آیندتامشترکا مزرعه هریك ازخانواده‌ها را بکارند. این کار دسته جمعی و این همکاری روزانه [که همهٔ خانواده ها از محصول آن بهره خواهند برد] فرصتی به دست می‌دهد که شب هنگام، در مهتاب، بزم شادمانی ـ که رقص و پای کوبی جزء لاینجزای آن است ـ برپا شود.

از روی قاعده و اصول اما کدام قاعده و اصول؟ـ چه بسا می‌شنویم که‌میگویند: «فلان نمایش فولکلوری، کاملا از روی قاصده و اصول اجرا شد!» ـ اماهرگز به‌صرافت نیفتاده‌ایم‌که بدانیم کدام قاعده و اصول، مبنای این سنجش بوده است.

نمایش فولکلوری، تنها هنگامی از روی قاعده و اصول اجرا می‌شود که بتواند مظاهر مشخصه زندگی معینی را که باید بر روی صحنه تجدید حیات یابد، مجسم سازد. از این رو، برای ارزیابی میزان صحت و اعتبار یك نمایش از نظر قاعده و اصول، می‌باید ـ ولو به مقدارکم ـ با آن شکل زندگی [که موضوع نمایش‌زادهٔ آنست] آشنائی داشت. وقتی که از پیش به‌افریقائیان طرز تفکری غیر منطقی نسبت داده شود، بدیهی است که پی‌بردن به عمق جنبهٔ بشر دوستانهٔ رقص و آواز آنها نیز غیر ممکن خواهد بود. به نظر من، اصطلاح «از روی قاعده و اصول» مترادف با «واقعیت» است: ـ هنگامی اصولا فولکلور تا آنجا به «رسالت» خود عمل می‌تواند کرد، که با مجموعهٔ شعرها، آوازها، رقص‌ها و افسانه های عامیانهٔ یك ملت و منعکس کننده تاریخ و زندگی آن ملت باشد. اگر قبول داریم‌که زندگی، درحال تحول و تکامل مداوم‌است، دیگر علت ندارد که «فولکلور» تحول و تکامل نیابد. درست بهمین علت، می‌توان گفت که «فولکلور مدرن افریقای کنونی» نیز به قدر «فولکلور آفریقای باستانی» چیزی است از روی قاعده و اصول؛ زیرا که هردوی آنها بیان واقع زندگی است در دوران های مختلف تاریخ حیات زادگاه.

هدف هرگروه فولکلوری آفریقائی، در حال حاضر، باید کوشش برای شناساندن ارزش های فرهنگی هردو آفریقا باشد: آفریقای سنتی و دوران پیش از استعمار ـ

*** تام‌ـتام، طبل مخصوص سیاه پوستان است که از تنهٔ مجوف درختان ساخته می‌شود ... «بالافون» نیز سازی است خاص سیاهان افریقای غربی، که با بستن قطعات چوب بر روی استخوانهای موازی یکدیگر (تقریبا بشکل سنتور های ما) تهیه میشود و آن را با چکشی چوبین می‌نوازند. [م.]**



امروز ، در افریقا نیز وضع به همین قرار است : در آنجا ، گذشته از اجرای رقص‌های پدران‌وپدربزرگان[که جملگی سرشار از شکوه و خردمندی است] جوانان ، در دهکده های امروز ، آوازها و رقص های نوی ابداع می‌کنند که نمایشگر این دوران و نشان دهندهٔ پایان سه قرن استعمار است .

در مفهوم «اصیل بودن فلکلور» ، نکته اساسی،ممانعت ازدگرگون شدن‌خصوصیات اصلی‌آنهاست‌درنتیجهٔ نفوذ عوامل خارجی. آوازی از **کازامانس*** با اشعاری به زبان مخلوط بومی پرتقالی ، جزو برنامهٔ«گروه **باله** آفریقائی» است . اما معنای این آواز عمیقا آفریقائی است ، زیرا یکی از کهن ترین‌ضرب‌المثلهای آفریقائی رابیان‌می‌کند:

عشق به تخم مرغ می‌ماند :
مال هرکس شکست ، باخته است !

به این ترتیب ، در منطقه‌ئی که عمدهٔ مردم آن به زبان درهم بومی‌ــخارجی‌سخن می‌گویند ، چنین آوازی را می‌توان جزو برنامهٔ نمایش های آفریقائی جای داد .

بدین جهت ، از دیدن هنرمندان دورگه در گروه هنری آفریقائی ، که آوازها و رقص های مرسوم دهکده های آفریقا رابه خوبی اجرا می‌کنند تعجب نباید کرد : زیرا اگر نفوذ غرب در زندگی اقتصادی وفرهنگی‌وسیاسی‌افریقاچیزی‌آشکاراست ، دراثرتماس‌های ساده میان جوامع مختلف بشری ، پیدایش طبقه‌ئی از دورگه ها نیز ــکه آفریقا آنها را به حق فرزندان اصیل خود می‌داند ــ امری عادی است ؛ عادی و جبری .

در پایان فصل نمایش تئاتر **شانزه‌لیزهٔ** پاریس ، یکی از ناقدان فرانسوی از اینکه **کاندیا** ــ خوانندهٔ گروه آفریقائی که خود یکی از **گری‌یو**** های به نام آفریقائی است و باقدرت تمام ، آوازهای **فلامنکو ــ اسپانیول***** رااجرا می‌کرد، سخت به هیجان‌آمده بود . بدون شك ، این روزنامه

یعنی آفریقای دورهٔ زندگی نیاکان ما ــ ؛ و آفریقای کنونی که به تدریج تمدن‌غربی را جذب می‌کند ... فی‌الواقع محدود کردن فولکلور آفریقائی در چار دیوار دوران گذشتهٔ کاری بس بیهوده است ؛ چرا که در جهان ، کشوری را نمیتوان یافت که فولکلور آن ، خالص و دست نخورده باشد .

آیا تنها برای خاطر آن که نفوذ اعراب اثرعمیقی دراسپانیا برجای گذاشته است، می‌باید آوازها و رقص‌های این کشور را از نظر فولکلور بی‌ارزش دانست ؟ از سوی دیگر ، تاریخ رقص به ما می‌آموزدکه رقص های مذهبی قرون وسطی درفرانسه، تا چه حد با رقص های تودهٔ مردم [که بعدها تحت تاثیر عوامل مختلف بصورت زبانی برای علم رقص اشراف فرانسه درآمد و سرانجام به **باله** های درباری و باله‌های‌نمایشی تبدیل شد] تفاوت دارد...

*) ــ **کازامانس** ،رودی است درآفریقای غربی، میان**گامبی** و**گینهٔ** پرتقال(م.)

) **گریو Griot ، دسته‌ای از جادوگران **سنگال** و **سودان** و **گینه** است‌که با مورخان و شاعران وموسیقیدانان ، طبقهٔ معینی را تشکیل میدهند . (م.)

***) **فلامنکو** ، لفظ اسپانیائی و بمعنای **فلاماندی** است . منظور از آواز های **فلامنکو** نیز همان آوازهای آندلسی است . (م.)

نگار خبر نداشت که پاره‌ای ازکشور های آفریقائی ، از قرن دوازدهم تا پانزدهم میلادی روابط بسیار محکمی با کشورهای عربی داشته‌اند و از این رهگذر ، مهرنفوذ اعراب ، چون اسپانیا بر جبین فرهنگ آنها نیز خورده است .

کاندیا ، **گریوی** آفریقائی ، خود نیز نمی‌داند که **فلامنکو** چیست ؛ اما ازتاریخ آفریقا با خبر است و مسلما میداند اگر در حجره های **سودان** [مرکز امپراطوری **ماندینگ**] از سبك معماری عرب آثاری‌دیده میشود ، بدان علت است که در ساختمان آنها،به مسجد هائی‌که به‌وسیلهٔ **الساحلی**ـ معمار امپراتور ـ بنا شده است نظر داشته‌اند .

الساحلی کسی بوده است که امپراطور **کنگوموسی** بهنگام بازگشت از سفر مکه با خود آورده بود . آیا با همهٔ این‌احوال، نمی‌توان‌سبك ساختمان حجره های سودان را اصیل دانست ؟!



رقص افریقائی :
اندیشه‌ئی که
در پیکر متظاهر می‌شود .

آفریقای فردا باید مراقب باشد و نگذارد اسرار رقص ها و آوازهایش از میان برود ! آفریقا باید همواره به رقص بکوشد ، زیرا برای او ، **رقص** به معنای **زندگی** است . **آفریقا** می‌تواند هزار سال زندگی خود را در یك ـ رقص،رقص‌واقعی **زندگی** که پیام امروز اوست‌ـ با فیگورهای بیشمار نمودار سازد .

آفریقائی شهرنشین نباید این پیام را سرسری گیرد و معنای آن را به دست حوادث یا دور تسلسل تاریخ بسپارد . ما نمی‌دانیم که رقص ، در دیگر جوامع‌دقیقا چه نقشی ایفا می‌تواند کرد ؛ اما خوب میدانیم که رقص ها با وجود مضمون های اخلاقی و اجتماعی گوناگون خویش ، تا کنون بهترین وسیله برای حفظ ارتباط جوامع مختلف افریقائی بوده است . ما خوب می‌دانیم که صدای طبل **تام‌ـتام** به اندازه زبان مادری افریقائی ‌ها قدرت جذبه و افسون دارد .

رقص های آفریقائی از حیث شکل و اصالت ، با یکدیگر تفاوت دارد . ولی به نظر نمی‌رسد که دارای روح واحدی نباشد . با این روح ، آدمی ، همواره با شگفتی چیزی در وجود خود کشف می‌کند و قانون حرکت دائم به جانب مرحلهٔ بالاتر را باوجود خویش تطبیق می‌دهد . بدین ترتیب ، تحرك رقص ، پاسخگوی تحرك اندیشه میگردد . اندیشه‌ئی که در دنیای پیکرها ، در دنیای تن‌ها متظاهرمی‌شود .

ترجمهٔ : دکتر جوادمحیی

این مقاله از تحقیق مهمی که آقای **کی‌تافوده‌با** دربارهٔ رقص آفریقائی به‌عمل آورده و درمقاله‌ئی به‌همین عنوان در مجلهٔ « تآتر درجهان » (جلد هفتم ، شماره ۳) به‌چاپ رسیده ، استخراج شده است .

آقای **کی‌تافوده‌با** نویسندهٔ این مقاله در گینهٔ جدید متولد شده‌است . وی ، پس‌از خاتمه تحصیلات دانشگاهی خود در **سن‌لوئی‌دوسه‌نه‌گال** به آموزگاری پرداخت . بعدها از آموزگاری دست برداشت وتاسال ۱۹۵۰ ، سراسر خاك آفریقای سیاه را برای گردآوردن رقاصان در نوردید و سرانجام به‌تاسیس « گروه باله آفریقائی » توفیق یافت .

وی اکنون وزیر کشور **گینه** است.

ه رمان بزرگ جهان

اثر سامرست موآم داستانسرای بزرگ معاصر



ترجمهٔ : کاوه دهگان

رمان نویس این حق را دارد که از خوانندگان رمان تقاضائی بکند . او حق دارد از آنها بخواهد اندکی دقت و توجه که برای خواندن یك کتاب سیصد یا چهارصد صفحه ای لازم است ، داشته باشند . او حق دارد بخواهد که خوانندگان ، قدرت تخیل کافی داشته باشند تا بتوانند صحنه هائی را که نویسنده سعی میکند خوانندگانرا بآن صحنه ها علاقمند سازد ، پیش چشم مجسم کنند و چهره هائی (۱) را که او رسم کرده است ، در ذهن خود ترسیم نمایند . و بالاخره ، رمان نویس حق دارد از خوانندگان خود تقاضا کند که کمی همدردی داشته باشند ،برای اینکه بدون آن ، نمیتوانند وارد عشقها و محنتها و خطرها و ماجراهای قهرمانان رمان بشوند . اگر خواننده نتواند از وجود خود ، چیزی برمان بدهد ، نمیتواند لذتی را که رمان باید باو بدهد کسب کند .

حالا ، خواهم گفت که بعقیدهٔ من ، خصوصیاتی که یك رمان خوب باید داشته باشد ، چیست . یك رمان خوب ، باید **موضوع** بسیار جالب توجهی داشته باشد . منظورم «موضوعی»

---

1 - Portraits

است که فقط برای یکدسته از خوانندگان جالب نباشد، خواه این گروه، نقادان، استادان (۱)، باسوادها، رانندگان ماشینهای باری، یا ظرفشوی ها باشند؛ بلکه منظورم اینست که موضوع رمان از لحاظ انسانی آنقدر وسیع باشد که برای همه جور مرد و زن جالب توجه باشد.

برای آنکه بدانید منظورم چیست، مثالی میآورم: ممکن است آدمی دربارهٔ سیستم آموزش و پرورش **منتسوری** (۲) رمانی بنویسد که برای متخصصین تعلیم و تربیت بسیار جالب باشد، ولی من نمیتوانم خودم را قانع کنم که این رمان، جز یك داستان بی مزه، چیز دیگری خواهد بود.



اجزاء یك رمان خوب، باید با هم ارتباط منطقی داشته باشند و خواننده را متقاعد کنند. رمان باید **اول**، **وسط**، و **پایان** داشته باشد. پایان داستان، باید نتیجه طبیعی آغاز آن باشد. پیش آمد ها، باید محتمل‌الوقوع باشند و بایستی نه تنها «موضوع» رمان را بپرورانند، بلکه از خود داستان برویند و بیرون بیایند.

موجوداتی که رمان نویس ساخته، باید طوری باشند که خواننده به شخصیت تك تك آنها توجه کند و کارهای آنها، باید از خصوصیات روحی و فکری واخلاقی‌آنها ناشی شود. رمان نویس هرگز نباید بخواننده اجازه دهد که بگوید: «فلان و بهمان آدم، هیچوقت اینطوری رفتار نمیکنند». بلکه برعکس، خواننده باید مجبور شود که بگوید: «این درست همان چیزیست که من انتظار داشتم فلان آدم رفتار کند». فکر میکنم اگر قهرمانها خودشان جالب توجه باشند، خیلی بهتر است.

فلوبر (۳) رمانی نوشت بنام: **آموزش وپرورش عاطفی** (٤) این کتاب دربین بسیاری از نقاشان درجهٔ اول، قدر و منزلت بزرگی دارد، ولی فلوبر قهرمان خودرا عمداً یك مرد بی بو و خاصیت انتخاب کرده است. در واقع، این آدم آنقدر بی‌خاصیت و آنقدر فاقد خصوصیات اخلاقی و روحی و فکری است که توجه کردن بکارهای او یا پیشآمد هائی که برای او میکنند، غیر ممکن است و درنتیجه، با همهٔ محاسنی که کتاب دارد، خواندش کار مشکلیست. تصور میکنم باید توضیح بدهم که چرا میگویم شخصیت

1 - Professors 2 - Montessori

دکتر ماریا مونتسوری طبیبهٔ ایتالیائی‌که طریقهٔ خاصی در تعلیم وتربیت کودکان‌دارد

3 - Gustave Flaubert 4 - The Sentimental education

تك تك قهرمانها بایستی توجه خواننده را جلب کند . اگر از رمان نویس این توقع را داشته باشیم که موجوداتی کاملا نو بیآفریند ، انتظار بیجائیست . «ماده ای» که رمان نویس در اختیار دارد ، عبارت است از : «طبیعت بشر» ، و با آنکه در دنیا همه جور آدمی پیدا میشود ، شمارهٔ «اقسام» آدمها بی‌پایان نیست و از صدها سال پیش ، آنقدر رمان و داستان و نمایشنامه و حماسه نوشته اند که شانس اینکه نویسنده ای بتواند قهرمان کاملا جدیدی خلق کند کمتر وجود دارد . وقتی تمام سرگذشتهای خیالی را در نظر میگیرم ، تنها موجود صددرصد نو و بدیعی که میتوانم راجع باو فکر کنم ، **دون کیشوت** است . ولی اگر بدانم که منتقد دانشمندی ، برای او هم اصل و نسب دوری پیدا کرده است ، تعجب نخواهم کرد . نویسنده ، اگر بتواند از دریچهٔ شخصیت خود بقهرمانهایش نگاه کند ، خوشبخت است . و اگر شخصیت او باندازهٔ کافی غیر عادی باشد ، بقهرمانهایش ظاهر بدیع فریبنده ای میدهد .

درست همانطور که رفتار هر قهرمان باید ناشی از خصوصیات روحی و فکری و اخلاقی او باشد ، حرف زدن او هم باید همینطور باشد . یك زن مدپرست ، باید مثل یك زن مد پرست حرف بزند ، یك زن ولگرد مثل یك زن ولگرد ، یك لیموناد فروش مثل یك لیموناد فروش و یك وکیل عدلیه مثل یك وکیل عدلیه . گفتگوها ، نه بایستی پرت و پلا باشد و نه آنکه فرصتی بدست نویسنده دهد تا عقاید خود را تبلیغ کند ؛ صحبتها باید برای نشان دادن خصوصیات اخلاقی وروحی و فکری کسانی که حرف میزنند ، وبرای جلو بردن داستان ، بکار رود .

تکه های «روایت کننده» (۱) باید روشن و بجا باشد و طولانی تر از آنچه لازم است ، نباشد تا انگیزه های افراد مورد بحث ، و اوضاع و احوالی را که آنها در آن قرار گرفته اند ، واضح و قانع کننده سازد . نثر رمان باید باندازهٔ کافی ساده باشد تا هر کس که سواد معمولی دارد کتاب را بآسانی بخواند و طرز نوشتن آن باید با موضوع تناسب داشته باشد ، همانطور که یك کفش خوش دوخت، مناسب یك پای خوش ترکیب است .

و دست آخر ، یك رمان باید **سرگرم کننده** باشد . این کیفیت را در آخر قرارداده ام ، ولی این ، خاصیت اصلی و اساسی رمان است که بدون آن ، هیچیك از خصوصیات دیگرش فایده ندارد . هیچ آدم با شعوری ، رمان را برای تعلیم گرفتن یا تهذیب اخلاق ، نمیخواند . هرگاه بخواهد تعلیم بگیرد یا اخلاق خود را تهذیب

1 - Narrative passage

کند ، اگر بسراغ کتابهائی که برای اینکارها نوشته شده اند نرود ، احمق است .

اما ، اگر رمان تمام این خصوصیات را هم داشته باشد (و خواستن اینهمه کیفیت از رمان ، خود تقاضای بسیار زیادیست) در **قالب** رمان ، نظیر «مو» و ترکی که در یك سنگ قیمتی دیده شود ، نقصی وجود دارد که **کامل شدن** آنرا محال میسازد .

داستان کوتاه (۱) قطعه حکایتی است که بسته به بلندی و کوتاهی حکایت ، رویهمرفته میتوان آنرا بین ده دقیقه و یکساعت خواند . **داستان کوتاه** ، دربارهٔ یك موضوع که خوب تعریف شده باشد : دربارهٔ یك حادثه یا سلسله ای از حوادث که ارتباط نزدیکی با هم دارند گفتگو میکند ، خواه مطلب مورد بحث معنوی باشد و خواه مادی . از اینرو ، کاری را که **داستان کوتاه** شروع میکند و بپایان میرساند ، **کامل** است . اضافه کردن چیزی برداستان ، یا برداشتن چیزی از آن ، امکان ندارد . فکر میکنم در اینجا ، بمرحلهٔ **کمال** میتوان رسید و خیال نمیکنم جمع کردن مقدار زیادی داستان کوتاه که دز آنها وصول بمرحلهٔ **کمال** واقعاً صورت گرفته ، کار مشکلی باشد .

ولی **رمان** ، قطعه ایست کـه دامنهٔ آن نامحدود است ، رمان ممکن است بدرازی **جنگ و صلح** یا بکوتاهی **کارمن** (۲) باشد در **جنگ و صلح** ، یك سلسله حادثه بهم مربوط شده است و گروه کثیری از قهرمانان ، در مدتی از زمان ، بنمایش درآمده اند . حالا توجه کنید : نویسنده ، برای آنکه حوادث داستان خود را در نظر خواننده **محتمل** و قهرمانان خود را **موجه و قابل قبول** جلوه دهد ، مجبور است مقداری واقعیت را که با داستان او ارتباط دارند ، ولی خود بخود جالب توجه نیستند ، بیان کند . حوادث رمان غالباً باین احتیاج دارند که با **فاصله** ای از زمان ، از یکدیگر جدا شوند ، و نویسنده برای آنکه **تعادل** نوشتهٔ خود را حفظ کند ، مجبور است تا آنجا که توانائی دارد ، **مادهای** بیافریند که این **فاصله** را پر کند این **مواد یا تکه ها** ، بمنزله **پلهای** داستان هستند .

بعضی از نویسندگان سعی کرده اند از ساختن این «پلها» اجتناب کنند وبهمین جهت ازیك حادثهٔ چشمگیر به حادثهٔ چشمگیر دیگری پریده اند ولی من هیچ موردی را سراغ ندارم که اینکار با موفقیت انجام گرفته باشد . اکثر رمان نویسها تن بقضا میدهند و از روی این «پلها» رد میشوند ، عبور آنها از روی پلها ، با مهارت بیشتر یا کمتری صورت میگیرد : چیزی که هست ، احتمال فراوان میرود

1 - Short story

2 - Carmen

در حین عبور از روی «پلها» ،کارشان تا اندازه ای کسل کنندهشود.

نویسنده ، بشر است و خودش هوسها و آرزوهائی دارد . شل و ول بودن **قالب** (۱) ، مخصوصاً آنطور که رمان در انگلیس و روسیه نوشته شده است ، برمان نویس فرصت میدهد تا دربارهٔ هرموضوعی که دلخواه اوست ، قلمفرسائی و دراز نویسی کند . و کمتر نویسنده‌ای با این قدرت فکری یا شم انتقادی پیدا میشود که بتواند تشخیص دهد مطلب دلخواهش هر اندازه هم که بر لب خود او جالب توجه باشد ، تا وقتیکه در ساختمان رمان وجودش لازم نشده ، نباید در آن گنجانیده شود .

بعلاوه ، حساسیت رمان نویس در برابر **مدهای** نویسندگی زمان خودش و قبول این «مدها» ازطرف‌او، تقریبا اجتناب ناپذیر است ، چون رویهمرفته حساسیت او بیش از دیگران است . بهمین سبب ، غالباً رمان نویس وادار میشود چیزی بنویسد که وقتی آن «مد» از میان رفت ، نوشتهٔ او جاذبه و گیرائی خود را از دست میدهد .

بگذارید مثلی بزنم : تا قرن نوزدهم ، رمان نویسها به **منظرهٔ** داستان ، چندان توجهی نداشتند و برای بیان تمام مطالبی‌که میخواستند راجع به «منظره» بگویند ، دوسه کلمه کافی بود . ولی وقتی **مکتب‌رمانتیك** میل و سلیقهٔ عمومی را تسخیر کرد ، **توصیف برای توصیف** مد شد . مردی که میخواست از داروخانه یك مسواك بخرد ، تا نویسنده بشما نمیگفت که خانه هائی که او از کنار آنها میگذرد چه جوریست و در دکانها و مغازه ها چه اجناسی را برای فروش گذاشته اند ، نمیتوانست وارد خیابان بشود .

سپیده‌دم وآفتابی‌که غروب میکرد، شب پرستاره ، آسمان بی‌ابر ، ماهی که در می‌آمد و رنگ میباخت ، دریای متلاطم ، کوههائی که نوکشان از برف پوشیده بود ، جنگلهای تاریك ، همهٔ اینها فرصتی بدست نویسنده میداد تا توصیفهای پایان ناپذیر بکند. بسیاری از این شرح و وصفها ، خود بخود زیبا بود ، **اما با موضوع داستان ارتباطی نداشت** . مدتها طول کشید تا نویسندگان فهمیدند که توصیف یك منظره ، هرقدر هم که آن منظره ، شاعرانه دیده شود و بنحو قابل تحسینی بیان گردد ، بی ثمر است ؛ مگر اینکه **لازم** باشد . یعنی : بنویسنده کمك کند تا داستان خود را جلو ببرد، یا بخواننده راجع باشخاصی که در آن منظره شرکت دارند ، مطلبی را که لازم میداند از آن آگاه شود ، بگوید . در رمان ، توصیف زائد مناظر ، یك نقص تصادفی است ، ولی عیب دیگری هست که بنظر

1 - form

میرسد نقص «ذاتی» رمان باشد .

چون رمان ، اثریست که طول و تفصیل زیادی دارد ، نوشتن آن لااقل هفته ها و معمولا ماهها و گاهی هم سالها ، وقت میگیرد . بهمین جهت ، برای نویسنده امکان ندارد که در این مدت طولانی ، تحت تأثیر **الهام** خود چیز بنویسد . من دوست ندارم این کلمه را بکار ببرم . این لغت وقتی در مورد نثر استعمال میشود ، جلفی و خودنمائی خاصی دارد و من ترجیح میدهم که آنرا برای شعرا بگذارم .

هنری که شاعر بکار میبرد ، از هنری که وسیلهٔ کار رمان نویس است ، عالیتر و لطیف تر است ؛ ولی رمان نویس این اجر را دارد که یك شعر ، تا بسیار خوب نباشد ناچیز و بی‌اهمیت بشمار میرود ، درصورتیکه یك رمان ، ممکن‌است نقائص زیادی داشته باشد و با وجود این ، بهیچوجه بی‌ارزش نباشد . معهذا ، رمان‌نویس اثر خود را ، اگر زیر نفوذ **الهام** هم نباشد ، تحت تأثیر چیزی مینویسدکه چون احتیاج‌بکلمهٔ بهتری‌دارم، باید نام آنرا **من‌ناآگاه**(۱) بگذارم . شاید بهمین دلیل که اصطلاح مذکور مبهم و معنایش تا اندازه ای نامشخص است ، بتواند آن احساسی را که یك نویسنده در موقع کار دارد ، بخوبی بیان کند .

نویسنده ، وقتی قلم را روی کاغذ میگذارد ، احساس میکند که فقط یك عمل کنندهٔ فعال است ، عمل کننده‌ای که در واقع فقط یك «کاتب» است . بعد ، میبیند چیز هائی مینویسد که نمیدانست آنها را میداند ؛ از جائی که نمیداند کجاست ، افکار خوب و خوشی بسراغش میآید ، تصورات‌غیرمنتظره، مثل‌مهمانهائی که دریك «مهمانی غیرمترقبه» (۲) پیدا میشوند، باو دست میدهد.

خیال نمیکنم در اینجا چیز بسیار اسرار آمیزی وجود داشته باشد . باین معنا : تصورات غیر منتظره ، بی‌شك آثار ونتایج تجربه های طولانی گذشته است ؛ افکار خوش ، از تداعی اندیشه‌ها برمیخیزد ؛ و چیزهائی که نویسنده فکر میکرد نمیداند ، در زوایای حافظه اش ذخیره شده بود . **من ناآگاه** ، این چیز ها را به «سطح» آورده وازاین سطح ، آزادانه از قلم بکاغذ جاری شده است . اما «من ناآگاه» ، خود رأی است و به کاروبارش اطمینان نمیتوان کرد . به «او» فشار نمیتوان آورد ؛ **اراده** ، هرکوششی هم که بکند قادر نیست «من ناآگاه» را بفعالیت وادارد ؛ «او» مثل بادیست که هرجا دلش بخواهد میوزد و شبیه بارانیست که روی نیك و بد یکسان میبارد .

1 - unconscious 2- Surprise party

نویسندهٔ با تجربه ، برای آنکه «من ناآگاه» را با ریشخند بکمك خود آورد ، شیوه های مختلفی دارد . ولی گاهی «من ناآگاه» سرسختی و لجبازی میکند . آنوقت‌است که‌نویسنده «تنها» میماند، و در نوشته‌ای چون رمان کـــه ناچار يك اثر مطول است ، این «تنهائی» کم پیش نمیآید . و نویسنده وقتی «تنها» ماند ، فقط میتواند به سعی و کوشش پی گیر و بقدرت و توانائی عمومـــی خود متوسل شود . و اگر بتواند با این وسائل ، توجه خوانندهٔ خــود را جلب کند ، معجزه کرده است .

دنباله دارد





ترجمه ، تهیه وتنظیم : همایون نوراحمر

(۱۷۹٤ - ۱۸٥٤)
نویسنده و روزنامه نگار اسکاتلندی است که در ۱٤ ژوئیه ۱۷۹٤ پا به عرصهٔ وجود گذاشت . پدرش جان لاکهارت وی را به مدرسهٔ عالی‌گلاسکو Glasco فرستاد و در این مدرسه بود که بعلت مطالعهٔ زیاد سلامت خویش را از دست داد و مجبور شد مدرسه را چندی ترك‌گوید . پس ازبهبودی به دانشگاه گلاسکو رفت وآن چنان در فراگرفتن دروس خود بخصوص زبان یونانی کوشش بخرج دادکه یك بورس‌تحصیلی در دانشگاه آکسفورد بـه او اعطا شد و هنوز به ۱٤ سالگی نرسیده بود که به زبانهای فرانسه ، ایتالیائی ، آلمانی و اسپانیولی آشنائی یافت . پس از خاتمه‌ی تحصیل در دانشگاه آکسفورد ، به دانشگاه ادنبورك رفت تا علم حقوق فرا گیرد. و بالاخره در سال ۱۸۱٦ بـه هیئت وکلای‌ادنبورك فراخوانده شد و به جمع آنان پیوست .

در سال ۱۸۱۷ مسافرتی به اروپا کرد و در آن جا بود که با ناشر و روزنامه‌نگاری به‌نام ویلیام بلـك‌وود William Blackwood آشنا شد و برای

○ آدم بلیز ADAM BLAIR

اثر : جان‌گیبسون لاکهارت
John Gibson Lackhart

اثر جان گیبسون لاکهارت John Gibson Lockhart
این نویسنده که شرح‌زندگانی سروالتراسکات، پدر زن خود را برشته تحریر در آورده دراین کتاب نیز که شرح‌زندگی روستائیان‌اسکاتلندی کرده است . در تشریح و توصیف رفتار و عادات بومیان و اسرار درون آنها قـدرت فراوانی به خرج داده و حالتی غم‌انگیز بـه داستان بخشیده است .

این داستان که یکی از سه کتاب معروف لاکهارت به‌شمار می‌رود در سال ۱۸۲۲ باعنوان کامل «بعضی تحولات‌در زندگانی آقای‌آدام‌بلیر کشیش کاتولیك درکراس مایکل»
Some Passages in the life of Mr. ADAM Blair, Minister of the Gospel at Crass Meikle
انتشار یافته است .

اوچندین مقاله انتقادی نوشت. در سال ۱۸۱۸ سروالتراسکات را ملاقات‌کرد و پس از چندی صمیمیت و دوستی آنان به جائی رسید که اسکات دختر بزرگ خود سوفیا Sophia را در آوریل ۱۸۲۰ به ازدواج او درآورد .

لاکهارت غیر از کار روزنامه نگاری خود ، چهار رمان‌نوشت:

۱ – والریوس Valerius (۱۸۲۱)

۲ – آدام‌بلیر (۱۸۲۲)

۳ – رجینالد دالتون Reginald Dalton (۱۸۲۳)

٤ – ماتیووالد Matthew Wald (۱۸۲٤)

اما وی کوشش اصلی خود را در رمان نویسی به‌کار نبرده است . بدین نحو که در سال ۱۸۲۵ سر دبیری Quarterly Review را که مدیریت آن‌با **سرجان تیلور کالریج** بـود پذیرفت و یك سلسله مقالات ادبی در این نشریه بچاپ‌رساند که از همه مهمتر مطالبی است که دوباره‌اشعار الفردتنیسون Alfred Tennyson نوشته است . در ضمن برای روزنامهٔ بلاك‌وود Blackwood چنـد بیوگرافی نوشت که شرح حال سروالتراسکات و رابرت‌برنز Robert Burns از آن جمله است . این نویسنده در ۲۵ نوامبر سال ۱۸۵٤ وفات یافت ونزدیك مقبره‌اسکات درکلیسای "Dryburgh abbey" بخاك سپرده شد .

○ اد . جرج — ADE, George

[۱۸٦٦ – ۱۹٤٤]

هوکف و نمایشنامه وفکاهی نویس امریکائی متولدنهم فوریه سال۱۸٦٦در کنت‌لند (ایندیانا) Kent land . فارغ‌التحصیل دانشگاه پوردیو Purdue و لافایت Lafayette . مدت ده سال از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ در روزنامه شیکاگو رکورد ، Chicago Record کار کرد ، و در آن داستانهائی زیرعنوان «حکایاتی از خیابانها وشهر» Stories of the Streets and The Towns که با تصاویری از جان مك کاتچن دوست وی زینت یافته بود ، انتشارداد . کاراکترهای این داستان‌ها بعداً موضـوع کتابهایش گشت و شهرت او با انتشار کـتاب « داستـانهای عامیانه » فراهم آمد . درسال ۱۹۰۲ اجرای سبك او به نام افسانه های عامیانهFables in Slangازبهترین آثار اوست که به‌پیروی ازافسانه های‌ایزوپ Aesop's Fables نوشته است . در این داستان ها باشفقت و دلسوزی تمـام از روستائیان سخن آمده و حوادث روزمره زندگی آنـان توصیف‌شده‌است . آد، بابذله‌گوئیها و سخنان گوشه دار خود رنگ و جلائی به افسانه های خود داده است . یکی از این افسانه ها مربوط است به‌دختری که درپی شوهر ایده‌آل خود می‌گردد و سرانجام با سرایداری ازدواج – می‌کند .

سایر اشخاص این افسانه ها را بازیگران تآتر ، سیاستمداران ، یك واعظ ، یك‌نویسندهٔ آلمانی دانشجویان کالج تشکیل می‌دهند که همگی بازبان طنز آمیـز جرج آد توصیـف شده‌اند .

وی باگروه اخیر چون معلمی عیب جورفتار می‌کند . فارس های متعددی از زندگی‌دانش

«سلطان مولو» ارائه‌گشت‌ومدتها در نیویورک به معرض تماشا گذاشته شد . بعد چند کمدی موفق‌آمیز نوشت که از میان آنها «استاندار» The Country Chairman(۱۹۰۳) و «بیوه دانشکده» (۱۹۰٤) از همه معروفتر است . پس از آن که این نمایشنامه‌ها به‌معرض‌نمایش گذاشته شد ، شهرت فراوانی به **اد** روی آورد و ثروت‌قابل ملاحظه‌ای گرد آورد به طوری که توانست قطعه زمینی به مساحت دو هزار جریب‌نزدیك **بروك** برای خود خریدارکند . وی سناریوهای بزرگی نیزبرای سینما نوشت و در آخر عمر سرگرم کننده‌ترین کتاب خود را به نام « سالون قدیمی » Old Time Saloonانتشارداد. مرگ وی در ۱٦ مه سال ۱۹٤٤ در بروک Brook اتفاق‌افتاد.

آموزان چون «خارج ازکالج» Just out of College (۱۹۰٥) و «بیوه‌کالج» The College widow یا «جین ویدراسپون» Jane wither Spoon نوشته است در کتاب اخیر کاراکتر جین ، دختر رئیس مدرسهٔ اتواتر Atwater کالج کوچك وابسته به مشایخ را باهجوی شوخی آمیز توصیف می‌کند . جین در آغاز هرسال تحصیلی یکی از معشوقه‌های خود را به خاك می‌سپارد تااین که در راه مدرسه بیلی بولتن Billy Bolton را که دانشجوی یك مدرسه ی مذهبی است اغوا کرده و وی را برمی‌انگیزاند تا در مدرسه **اتواتر** فوتبال بازی کند. اگر چه پدرخشمگین بولتن عکس‌العملی از خود نشان داده و سعی می‌کند که بازی بزرگ فصل را متوقف سازد؛ اما احساسات جین که برانگیخته شده است؛ ماجرا را به نفع عاشق و معشوق خاتمه می‌دهد .

آد چند آهنگ موزیك نیز نوشته است که ازهمه معروفتر سلطان سولا Sultan Sula نام دارد (۱۹۰۲) وی دنباله‌ای چند بر داستان های عامیانهٔ خود به نام های مردم شما می‌دانستید People'yov Knew (۱۹۰۳) وافسانه های دست دوز Hand - Make'Fables (۱۹۲۰)نیز نگاشته است .

باری ، سرجیمز ماتیو

BARRI, Sir James Matthew

[۱۸٦۰ – ۱۹۳۷]

داستان پرداز و نمایشنامه نویس انگلیسی ، متولد نهم مه سال ۱۸٦۰ در کیریمور Kirriemvir دراسکاتلند. این نویسنده قبل از آن که به مدرسه برود دست به نگارش برد و زمانی که در دانشگاه **ادنبورك** تحصیل می کرد ،

○ **کرای‌تن‌قابل تحسین** Admirable Crichton, The

اثر **سر ج.م. باری** Sir J.M. Bareie [۱۹۰۲]

ارل اولوم Earl of loam مرد زن مرده‌ای است که اعتقاد به تساوی و برابری طبقات بشری دارد . از این جهت می‌کوشد تابه‌عقیدهٔ خویش صورت عمل بخشد . بدین نحو که به دخترانش اصرار می‌ورزدتا در ضیافت ماهانهٔ چای ؛ خدمتگزاران را پذیرفته و با آنان چون سایر اقوام رفتار کنند . در یك‌سخنرانی ماهانه لردلوم خطاب به خدمتگزاران می‌گوید

داستانی در سه جلد انتشارداد. در سال ۱۸۸۳ به سردبیری روزنامه‌ناتینگهام Nottingham Journal نایل‌آمد وشخصیت ادبی وی یك سال پس ازانتشار مقاله‌ای تحت عنوان « یك جامعهٔ کهنه» در یکی از روزنامه های لندن فراهم آمد.

در سال ۱۸۸۷ به لندن رفت اولین کتاب او به نام Better Dead و درسال ۱۸۸۸ کتاب Auld Licht Idylls که شرحی از زندگی وی در دهکده‌اش بود، بچاپ رسید.

سایر آثار این نویسنده‌شوخ طبع انگلیسی عبارتند از:

ماری کوچك Little Mary

آلیس در کنار آتش بنشین Alice sit by the fire

آنچه را که هرزن می‌داند What every wonan knows

پیتر و دندی Peter and Wendy

وصیت نامه The Will

بوسه‌ای برای سیندرلا A kiss for Cinderella

بروتوس عزیز Dear Brutus

بانوی من نیکلتین My lady Nicoltine

تومی احساساتی Seutimental Tommy

تومی وگریزل Tommy and Grizel

پرنده کوچك سفید The little white Bird

این نویسنده در ۱۶ ژوئن ۱۹۳۷ بدرود حیات گفت.

که بایستی سد های مصنوعی جامعه در هم شکسته شده و از بین برود و در آخر اعلام می‌دارد که تا چهل و هشت ساعت دیگر او و دخترانش وسیله‌ی کشتی‌به نقاط دوردستی خواهند رفت و علی‌رغم مخالفت های مصرانهٔ مردم، تصمیم گرفته است تا باتجمل پرستی و روح اشرافی عصر مبارزه کرده و به‌دختران خود دستور داده تا بیش از یك ندیمه برای خود نگاه ندارند. **کرای‌تن** که عقیده ای خلاف اربابش دارد و برای اختلاف طبقاتی اهمیت قایل است، ابتداء از رفتن به آن مسافرت خودداری می‌کند اما بعداً قانع می‌شود تا با عنوان پیشخدمت مخصوص لرد همراه آنان شود. پس از یك سفر دریائی که مدت دوماه به طول می‌انجامد کشتی درهم شکسته وبا شجاعت و شهامت کرای‌تن همگی نجات پیدا کرده و به جزیره ای متروك پناه می‌برند.دراین جاست که تئوریهای تساوی و برابری به مرحله‌ی آزمایش گذاشته می‌شود.

در مدت کوتاهی، کرای‌تن که تصورمی‌کند «بایستی همیشه یك‌نفر فرمان بدهد وسایرین اطاعت کنند» سمت فرمانروائی آنان را در جزیره به دست می‌آورد. لیدی ماری Lady Mary یکی از سه دختران لردلوم نامزدکرای‌تن می‌گردد. پس از چندی یك کشتی واردجزیره می‌شود همگی کرای‌تن را ترك می‌گویند جز **لیدی‌ماری** که می‌گوید هرگز اورا ترك‌نخواهد کرد.

وقتی آنها به انگلستان مراجعت می‌کنند. کرای‌تن به لیدی براکل هارست Lady Brocklehurst که پسرش نامزد لیدی ماری است، می‌نویسد که حتی در آن جزیره نیز مانند سایر جا ها تساوی و برابری وجود نداشته و اختلاف طبقاتی محفوظ نگاهداشته شده است. ازاین جهت پیشخدمتها بایستی دوباره به‌کار خویش پرداخته و ادعای تساوی وبرابری نداشته باشند.

اندیشه ها و هنر ها



شعر و ادبیات

● دو هفته پیش ، گروه ادیبان مدرنیست‌دانشگاه **سوربن** [فرانسه]جزوه‌ئی انتشار دادند که همت آشکار آن ، تجزیه و تحلیل شعر و ادب **الجزایر** است .

گروه ادیبان ، کنایه ظریفی از یك ضرب‌المثل عربی را ، به‌عنوان **نام** ، براین جزوه نهاده بودند :

صدای هر ملت ، شعر آن ملت است

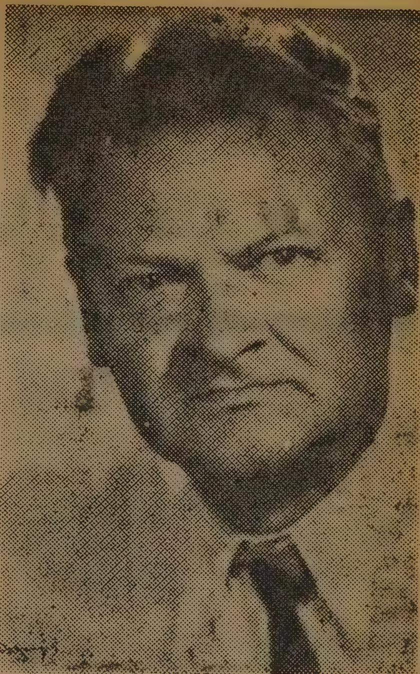
جزوه ، که در ضیافت شب جمعه گذشته میان میهمانان پخش شد ، دارای مقدمه ئی است برشعر الجزایر ، از سال های پیش از ۱۸۳۰ ؛ و از ۱۸۳۰ تا زمان حاضر .

در این مقدمه ، گفته شده است که ادبیات الجزایر ــ از ۱۸۳۰ به این طرف، روح حماسی و سیاسی و انقلابی به خود گرفته ، **امید را** زمینه اصلی کار قرار داده است .

شعر امروز الجزایر ، همت خود را به بیان یا خلق زیبائی و تعابیر شاعرانه نمی‌کند ؛ فریاد ملتی است که اگر باسلاح آتشین سخن نگوید ، از شعر خویش می تواند چونان خنجر بــه روح دشمن خود زخمی بزند .

● روز دهم فوریهٔ امسال [بیست و یکم بهمن ماه] **ولادیسلاو برونی یفسکـی** شاعر و انسان بزرگ لهستانی که ٦٥ سال پیش در ناحیهٔ **یه لوك** لهستان تولد یافته بود در **ورشو** ، پایتخت آن کشور بدرود حیات گفت ...

اهمیت **برونی یفسکی** در ادبیات معاصر لهستان ، همسنگ مقام **ولادیمیر مایاکوفسکی** ــ شاعر و نویسندهٔ روس‌است در ادبیات آن کشور . از این گذشته ، محبوبیت **برونی یفسکی** را نه تنها سرود های انسانیش ، بلکه مبارزات وجانفشانی های وی به هنگام اسارت لهستان درچنگال های درنده فاشیسم و فعالیت های او



در نهضت آزادی طلبانه لهستانی هاست که تثبیت می‌کند.
شعر او را، ناقدان ادبی، ملتقای

جریان های مختلف ادبی و هنری جهان خارج با هنر و ادبیات لهستان شمرده‌اند. همچنین «شعرآزاد» به وسیله او و عده ئی از هم مکتبان او به ادبیات لهستان راه یافته است.

یکی از ناقدان شعر، دربارهٔ او چنین گفته است:

«نیروی شاعری او چنان بود که به آسانی توانست حیات اجتماعی و مبارزه خشك زندگی را درچارچوب شعر بگنجاند. هرگز فراموش نخواهد کرد **برونی یفسکی** به هنگام تسلط **اس. اس و گشتابو** شعر را چنان به تب و طغیان و عصیان مبدل کرد که لهستان، هرجملهٔ آن را به مثابه ورد **آزادی ملی**، درهرکوچه وهرمزرعه، از دهان هر زن و هرمرد، از دهان هرفرد از هر طبقه، می‌شنید ... **برونی یفسکی** دروازه های شعر را بر زبان عامیانه مردم کوی و برزن گشود، و بدین سبب است که پاره‌ئی از دیوان های او - فی‌المثل **آسیاب و دود برفراز شهر** - هریك به جای خود حماسه هائی جادوئی وجاودانه از زبان و زندگی مردمی است که آزادی خود را می‌خواهند؛ و با این همه، اشعار او دارای همان خاصیت غیر مکتسب است که درهر هنرمند نابغه، بی‌واسطه از نبوغ او آب می‌خورد.»

... و این، شعری از اوست:

در آن دم که می‌میرم

درلحظهٔ مرگ من، آن‌گاه که ناقوسی صداکند
به‌بالین من میا، پندم مده
مرا آن توانائی هست‌که به‌تنهائی
از این سرای، بگذرم.

به‌دل دارم‌که باچشم‌های گشوده، سرفراز
و بدینگونه، شادمان وتسخر زنان
سلاح در کف
به خاك افتم.

بادها ، زمزمهٔ دوردست کندوها را
به بالین من آرند
شط ویستول را ببینم و کوهساران تاتراس را
و هرآنچه راکه دوست می‌دارم ، احساس کنم .

ای کاش که دوستان بیایند
واز سر محبت ، قطرهٔ اشکی بیفشانند .
مرا همین بزرگداشت بس خواهد بود
که شنلی سربازی برجسد من افکنند .

ای کاش که در زمینی سرسبز ترکم گویند
تا بدان جای ، درکنجی ازجهان ناپدید گردم
ای‌کاش که خدمت‌های مرا به‌یاد سپارند
و سرود مغرور استقلال راکه من سرودم .

ای کاش در میدان‌ها
خون آشنای رگ‌های من فروریزد :
آرزوئی چنین در دل دارم ،
بدین خاطر زیسته‌ام ؛ بدین خاطر سروده‌ام .

● **جیمس جویس** را «مبتکر رومان جدید» بشمار آورده‌اند . وی از چهل سال پیش تاکنون ، همه رومان پردازان را از آراگون گرفته تا فاکنر و **ویرجینیاوولف** تا **دوبلین** Aragon. Faulcner. Virginia Woolf. Doeblin تحت تاثیرداشته است . زیرا جویس نویسندهٔ **اولیس** Ulysse انقلابی را که **امپرسیونیسم** در نقاشی ایجاد کرده بود ، به قلمرو ادبیات راه داد . او با استفاده از مکاشفات سینما ، تحلیل روانی ، و عرصهٔ زمانی ، رومان را از تاریخ **برگسون** ، رومان را از «تاریخ» جدا کرد ، از روش «نقل وصفی» یك «داستان» رهائی داد ، واز شیوهٔ عیارانه ایجاد «شخصیت ادبی» ازنوع **باباگوریو** و **پیك‌ویك** ــ از راه آشکار کردن نه دهم ضمیری که در پردهٔ مسائل متعارف پنهان شده‌است ــ طفره رفت .

اولیس در حقیقت تنها کتابی است که ازطرف دولتهای وقت دارای‌رژیم های مختلف در محاق توقیف افتاده است : در بریتانیای کبیر ، در آلمان نازی ، و در اتحاد شوروی ، به نحوی از انحا از انتشار آن ممانعت کرده‌اند .

جیمس جویس بسال۱۸۸۲در **ایرلند** از مادر زاد . درآن عهد ، **ایرلند** در اشغال انگلستان بود ، بعدها نویسندهٔ **اولیس** دیار مولد خود را بدان سبب که درتب جنبش استقلال می‌گداخت ترك گفت چرا که احساسات ملی اورا رنجور میساخت . **جویس** می‌نویسد : «تاریخ ، کابوسی‌است که من ، می‌کوشم تا از سیطره‌اش بگریزم وبیدار شوم» ...درغیبت **جویس** شایعاتی بوجود آمد که او در نامه‌ای به **هاری ــ یت‌وی‌ور** Harriet weaver به تمامی آن‌ها پاسخ گفت . او طی سالهای غربت ــ که در اقصی نقاط اروپا سرگردان بود گاهی درتری **یست** وزمانی در پاریس بسرمی‌برد.

وسرانجام پس از آنکه ده بار تن بعمل جراحی داد و تقریبا نابینا شد ، براثر کار زیاد بسال ۱۹٤۱ در زوریخ درگذشت.
اولیس ، ماحصل ۲۰،۰۰۰ ساعت کار مداوم است و در آن ۲٦۰٤۷۰ کلمه بکار رفته است‌که ۲۹۸٦۹ کلمه ازآن، با بقیه تنافر دارد : - **اولیس** بردو زمینه رئالیسم وسمبولیسم نهاده شده است .کلید قسمت اول و یا پلان نخستین - که رئالیستی است - برنقشه برداری از شهر **دوبلین** استوار است ؛ و قسمت یا پلان دوم ، کلیدی است که جز **اودیسه** [اثر **هومر**] نمیتواند بود .

از((جیمس‌جویز)) به((هاریت وی‌ور))

اکنون به نـامهٔ زیر توجه کنید :

۲٤ ژوئن ۱۹۲۱
۷۱ ، خیابان کاردینال - لوموون
پاریس ، بخش پنجم .
میس ویور عزیز !

از افسانه هائی که درخصوص من شایع است ، مجموعهٔ زیبائی ترتیب می‌توان داد.
در **دوبلین** ، خانواده ام چنین تصور می‌کنند که من در **سویس** - به هنگام جنگ و از طریق جاسوسی به نفع رقـبای متخاصم - ثروتی هنگفت بهم رسانده ام...
اهالی **تری یست** چون دیده اند کـه من هرروز از منزل برادرم [که به زعم آنها پر از اثاثه من است] بیرون می‌آیم و بیست دقیقه بعد باز می‌گردم ، شایـع کرده اندکه **کوکائین** می‌کشم ومردم هـم این نکته را بی‌چون و چرا پذیرفته اند [در آنجا ، در شرایط بسیار نامساعدی مشغول نوشتن **نوزی کاآ** Nausicaa و **گاوهای خورشید** بودم !] ... در **دوبلین** ، شایعهٔ عمومی این بود که من دیگر نمی‌توانم چیزی بنویسم ؛ کارم زار است و می‌گویند در **نیویورك** ترکیده ام ! [متاسفانه انتشار **اولیس** ، به این شایعه پایان داد .]
یکی از اهالی **لیورپول** به من می‌گفت خبر قاطع دارد که من در سرتاسر سویس صاحب چندین سینما هستم !
در آمریکا هم دو روایت در بارهٔ من وجود دارد ، و یا داشته است .
در یکی از این دو روایت ، آمده است که من ، مخلوط خشنی هستم از **دالائی‌لاما** و آقای **رابیندرانات تاگور** ... و جناب آقای **ازراپوند** [شاعر بزرگ آمریکائی] هم مرا با خواص خشك يك چوپان **آبردینی** [از سواحل **اسکاتلند**] جلوه گر کرده است .
آقای **لوئیس** Lewis [**سینـکلر لوئیس** ، نویسنده بزرگ معاصر] برایم حکایت کرد با دو تاگوش های خـودش شنیده است‌که گفته اند : « من همواره چهار تا ساعت توی جیب‌هایم دارم ، ودر مجالس و محافل ، خیلی به ندرت حرف می‌زنم ، جز این که فقط می‌پرسم : ساعت چند است ؟
آقای ییتس [**جان باتلرییتس** شاعرنامدار معاصر] نیز به آقای **پوند** دربارهٔ من‌گفته است که فلانـی ، به **دیك سوئی وه لر** [یکی از آدم های آثار **دیکنس** داستانسرای بزرگ انگلیسی] يك جور شباهت مخصوص دارد ! ...
من از باقی چیز هائی که درباره ام می‌گویند - و چه قدر یاوه هم می‌گویند، -جز همین چند تا که در این جا آورده‌ام خبری ندارم . عادتم این است که وقتی برای اولین بار با کسی روبه رو می‌شوم ، اگر لازم شد صدایش بزنم ، **آقا** صداش می‌زنم ؛ و همین این ، مایهٔ شهرتی خاص شده است ؛ در حالی که این کلمه را من همیشه فقط‌به‌نیت‌احترام‌طرف‌به‌کاربرده‌ام، بعضی ها آن را توهین آمیز تلقی‌کرده اند.
یکی از زن ها این دوروبر ، شایع‌کرده است که من فوق‌العاده تنبلم و هرگز هیچکاری را به پایان نمی‌برم ؛ در حالیکه من خودم حساب کرده ام که برای نوشتن **اولیس** تنها ، حداقل باید بیست هزار ساعت تمام کارکرده باشم .
در **زوریخ** ، عده ئی پیش‌خودشان‌تصمیم گرفته اند که من به تدریج دیوانه شده‌ام؛ و در واقع کوشیده اند مرا سر غیرت بیارند که بروم و در دیوانه خانهٔ موجودی به نام دکتر **یونگ** بستری بشوم . - البته این مردك سویسی را که معروف است شبکلاه به سر می‌گذارد ، نباید با آن موجود دیگر که اهل **وین** است و «دکتر **فروید**» به اش لقب داده اند اشتباه‌کرد.-

آسمان خـراش ها ، مغرور ایستاده‌اند...

شعری از ساندبرگ [شاعر امریکائی]

آسمان‌خراش‌ها ، مغرور ایستاده‌انـد .
چنان بەنظر می‌آیدکه می‌گویندمطلق‌را بازجسته‌اند وآن‌رادروجودخویش
بازیافته‌اند .
بی‌گنـاه و معصوم اما ، آنـان
چنان‌چون پولادی کنگره، از پایه‌های استوار دیوارهاتنگ‌تر ،
برجای ایستاده‌اند .
آنان زمزمه می‌کنند : « ـ مارا انسان ساخته است.
« ما مغروریم ، چراکه انسان مغرور است .
« و ماه مطلق را، بیش ازآنچه انسان بازیافته
« درنیافته‌ایم !

ترجمهٔ سیروس‌طاهباز

این بابا ، با دست و دلبازی تمام ، همهٔ وقتش را ــ باتمام قوت کلمه ــ حرف «نجات» خانم ها و آقایان محترمی می‌کند که از تار عنکبوت سه کنج سقف اتاقشان رنج می‌برند !

من ، به این عقاید و شایعات ، نه از آن روی اشاره می‌کنم که از خود سخنی به میان آورده باشم . بلکه تنها می‌خواهم نشان بدهم چگونه همهٔ اینها بـا هـم متناقضند .

بی‌گمان ، واقعیت امر این است‌که من ، مردی بسیار عادیم . و شایسته نیست‌که چنین خیالاتی در باره ام بکنند . وبه‌همین جهت است که مردم خیال می‌کنند من خود فردی هستم از تراز **اولیس** : آب زیرکاه ، ظاهر ساز ، مرموز، يك‌ژزوئیت خشك و مغرور و وقیح .. البته این‌حرف، تا حدودی راست است ؛ ولی هرگز تمام وجود من چنین نیست ؛من تا این اندازه‌ها **اولیس** نیستم ، و عادت کرده ام که این شیوهٔ ادعائی را ، برای رهائی آفریده‌های مسکین خویش به کار ببندم .

از يك سال پیش ، در **پاریس** به سر می‌بردم و طی این مدت ، حتی يك مجلهٔ فرانسوی هم در بارهٔ من کلمه ئی ننوشته است . گیرم شش هفت نفری بیایند و **مردم دوبلین** را در نقاط مختلف خاك فرانسه ترجمه کنند ، گرچه خود کتاب ترجمه شده باشد ؛ ـ و ، ولو من چهاربار تنها از ناشران خواسته باشم که نسخهٔ دستنویس را برایم بفرستند ؛ از طرف آنها دراین خصوص به گرفتن جوابی نائل نخواهم شد ... من هرگز در هیچ يك از جلساتی که مجلات مختلف ترتیب می‌دهند، حضور نخواهم یافت؛ زیرا به عقیدهٔ من ، در حال حاضر ، این کار نوعی وقت تلف کردن است که بروم خود را در اتاق های شلوغ زندانی کنم و به وراجی هائـی که در بارهٔ «هنرمندان غایب از نظر» می‌شود گوش بسپارم و بالبخندی مؤدبانه ، متفکر و اندیشناك، به نطق های هیجان انگیزی که دربارهٔ شاهکار خودم [که يك ورقش را هم .. نخوانده اند] ایراد می‌شود ، جواب بگویم.. تنها کسی که می‌تواند در این خصوص حرفی بزند که به زحمت گفتنش بیرزد ، آقای **والری لاربو** است ؛

و او هم که در حال حاضر به‌انگلستان‌رفته است .. راستی ، دلتان می‌خواهد پیش از مراجعت برای دیدار شما سری به تان بزند ؟

این نامه رفته رفته مرا به یاد مقدمهٔ آقای **برناردشا** می‌اندازد ؛ و بعد از همهٔ این حرفها ، می‌بینم که این ، جواب نامه شما نشده . و شما اینك برای اثبات حماقت من سند بسیار ارزنده ئی در دست دارید ؛ این ، نمونه ئی ازبی‌لیاقتی من است .

از چند سال پیش به این طرف ، من هیچ اثر ادبی را مطالعه نکرده ام . جمجمه ام از قلوه سنگ و کلوخه و خاك اره انباشته شده است . وظیفه ئی که من برآن همت نهاده ام ، این است که از بابت تکنیك ، کتابی با هیجده نقطه نظر و سبك مختلف ، به نگارش در آورم ، که این نقطه نظر ها کاملا از چشم سایر همکارانم پنهان مانده ، ملحوظ ایشان نیفتاده باشد وطبیعت داستان منتخب نیز برای برهم زدن تعادل دماغی یك موجود کفایت کند ؛ هیچ اهمیتی هم ندارد که آن موجود ، که باشد ...

میل دارم کتابم را به پایان برم ، و سعی دارم که فلان مصالح در هم و با فلان مصالح آشفتهٔ دیگر ، آن را ترتیب بدهم ... [راستی : یکی از اهالی اینجا ، دربارهٔ من چنین گفته است : « متصور است که او شاعری باشد ؛ و به نظر می‌رسد که مخصوصا به لحاف و تشك خیلی علاقه مند است !» و از قضا ، این موضوع حقیقت هم دارد !]

بعد از آن که کتاب‌تمام شد ، می‌خواهم مدتی دراز استراحت کنم تا کاملا **اولیس** را از خاطر بزدایم .

این مسأله را هم از قلم انداخته بودم که من ، گرچه خلق‌الله آدم فقیهی حسابم می‌کنند ، حتی زبان یونانی را هم بلد نیستم . پدرم خیلی میل داشت که یونانی را به عنوان «زبان‌سوم» بیاموزم ؛ همانطور آلمانی را از مادرم یاد گرفتم و زبان ایرلندی را از رفقایم آموختم ، ایتالیائی را هم فرا گرفته ام ، و یونانی جدید را سابق چندان بد حرف نمیزدم . [چهار یا پنج زبان را بحد کفایت روان و خوب حرف میزنم] ایام درازی را با مردم‌مختلف یونان – از آریستوکرات گرفته تا غاز



بدون شرح

فروشان ، معاشر بودم ؛ و مخصوصا با غاز فروشان بیشتر از اریستوکرات معاشرت کرده ام . در بارهٔ آنها تعصب زیادی به خرج می‌دادم ، آنها هم رفاه حال مرا فراهم می‌آوردند .....

بگذارید دیگر به این روده درازی و چرت و پرت خسته کننده ئی که هیچ یك از سطورش نتوانسته است از نقاط تیره و مبهم شخصیت منفور من . گوشه ئی را آشکار سازد ، خاتمه بدهم ، بی‌گمان لازم است که قانون ، جریان‌خود را درخصوص وصفی که من دارم طی کند ؛ زیرا ممکن است بزودی متوجه شوید که در حقیقت، این عمل ، حرام کردن مقداری طناب‌است برای از میان بردن موجودی که خود ، پیشاپیش ، به نحوی آشکار از میان‌رفته است ... آری . این‌کار ، درست وحسابی‌به «آویزان کردن» پوستینی خالی می‌ماند !



○ کتاب

● هفته پیش ، مجموعه ئی به نام **ادبیات جهان** به وسیله‌سازمان نشر **هاشت** (پاریس) به زبان فرانسوی انتشار یافت . این کتاب شامل آثار ٤٥٣ نویسنده بزرگ معاصر جهان است ، و در تنظیم آن ، بیست و یك نویسنده همکاری کرده اند این چنین کتابی ، طی این پانزده سال اخیر بی‌سابقه بوده است .

از ٤٥٣ نفر نویسندگانی که آثاری از ایشان در این کتاب گرد آمده است ، تنها چهل و یك نفرشان از نویسندگان معاصر فرانسه هستند .



○ سینما

● آقای **آندره مالرو** ـ وزیر فرهنگ فرانسه ـ از نمایش فیلم **گوبا** در پاریس ممانعت به عمل آورده و با این اقدام خویش ، دشمن و دوست را برخـود شورانیده است . چرا که پاریس ، برای **انگیزیسیون ، محیط مساعدی نیست :** پاریس سانسور برنمی‌دارد .

روزنامه تازه های ادبی در این باره نوشته است :

«در کشوری که همیشه آزاد زیسته و آزاد اندیشیده ، سانسوری کور و تنگ نظر بر قرار می‌شود .. گوئی تنها توقیف فیلمی که یك چنین ماجرای تاریخی را باز می‌گوید ، احتمالادارای چنان نتیجه ئی هست که از خود واقعه نیز جلوبگیرد !

« به هرحال ، این تصمیم تاریخی هم برادر همان تصمیم چندی پیش فرهنگ فرانسه است که سیزده سالگان را از تماشای بعض فیلم ها ـ که از قضای اتفاق در شمار مهم‌ترین فیلم های تاریخ سینما بود ـ بازداشت .

« این فرهنگ ، با آن کمیسیون نمایش هایش ، خیال های عجیب وغریبی‌می‌کنند. مثلا خیال می‌کنند تحمیل کردن عقاید و معتقدات وافکار نسل گذشته به نسل حاضر ، واین‌که نسل‌حاضررا از مشاهده

زندگی‌به هرشکلی که‌هست محروم‌نگهدارد، گویا **نسلی سالم و پاکیزه** به بار خواهد آورد !

«متاسفانه یا خوشبختانه ، **نسل آینده** [ویا «سیزده سالگان‌امروز»] با این تدابیر ننگین ومسخره ، تنها ممکن است که دروغگوئی ووقاحت را بیاموزد ؛ یا این‌که ـ مانند سر جنبانان نسل امروز ـ به پنهان کردن واقعیات و ترسیدن از افشای‌حقایق عادت کند !

« توقیف یك فیلم ، فقط هنگامی قابل قبول است که حاوی اثری مخصوص و معجز آسا باشد ؛ چنان که بتواند مسیر اخلاقی جامعه یی را تغییر دهد .

« اساسا این طرز فکر دیر زمانی است که کهنه شده : زندانی کردن جوانان در یك محیط محدود و خاص ، آنها را به زندان خود علاقمند نمی‌کند . بلکه کاملا برعکس : جریان زندگی ، احساسات آن ها را در جهتی خواهد راند ، درست مخالف جهتی که فعلا فرهنگ **ظاهرا آگاه** ما پیش پای جوانان می‌گذارد ... ولامحاله ، نسل آینده این دروغگوئی ظاهر الصلاح را به ریشخند خواهد گرفت .

«تازه ، مگر ـ به زعم شما چه نیروئی در این توقیف هانهفته است که می‌پندارید خواهد توانست مسیر تاریخی را تغییر بدهد ؟ ـ راستی نکند این دود هم از کندهٔ آقایان‌اتحادیهٔ‌شکر بلندشده باشد !»



○ یك چهره

صنیف خواندن هنری بس دشوار است . در منظومه این ستارگان ، بسیارند نام هائی که یك چند با تابشی خیره کننده درخشیده و آنگاه ، به ناگهان ، در زمانی کوتاه خاموش و فراموش شده اند . حال آن‌که ستارگان دیگری نیز در این منظومه پدیدار گشته است که دیرگاهی برقلب ها حکم رانده‌اند وسرانجام ، در هاله ئی از افسانه هارخ نهان کرده اند ، نه‌آنکه درغرقاب فراموشی پنهان شوند !

ادیت پیاف ، در زمره این گروه است . در مورد او ، خصیصهٔ عجیب صدا و استعداد عالی وفوق‌العاده ئی را که دارد، با کلمه نمی‌توان وصف کرد . بعضی ها آن را به «صداقت» تعبیر کرده اند ؛ و این تعبیر اگر چه کافی نیست ، بسیار درست است ؛ زیرا مگر نه اینکه **پیاف** ، از غربت زدگی ها ، سعادت های از دست رفته یا دور از دسترس ، از عشق های زود گذر سربازان و از خاطرات تلخ دخترکانی که شبی را باملوان جوانی سحر کرده اند ، سخن می‌گوید ؟

استعداد **ادیت پیاف** ، سرچشمه فیاضی چون غمنامه عمر خویش دارد . او برای مردم از زندگی خود ، از رنج ها و از گذشته های خود افسانه میگوید . افسانه او ، افسانه زندگی ، افسانه ای شورانگیز و شنیدنی است ؛ مگر «صداقت» تفسیری روشن از این صدا به دست نمی‌دهد ؟ پس **صداقت** ، توجیه کامل پیروزی هنر او است .

اما زندگی او ..

روز ۱۹دسامبره۱۹۱۵، درکوچه«بلوویل» از مادر زاده اتاقك تنگی که هیچگاه روشنائی خورشید در آن راه نداشت و بسان قبری تاریك بود ، او را در چهار دیوار مرطوب و بویناك خویش فشرد . مادرش خوانندهٔ کاباره بود و بجای آنکه لای لای دل انگیز مادرانه ئی از برای دخترك نوزاد خویش بخواند و خوابش کند ، از برای مستان آواز میخواند ، و تا پولی برای نان و کرایهٔ «اتاق» فراهم آورد ، زیرا پدرش ـ که عرضه کارکردن نداشت ـ تنها می‌توانست به دروغ ، استعداد موسیقی زن خود را ستایش کند. به ناگزیر ، **ادیت** کوچك به مادر بزرگش سپرده شد . بی دقتی ها ، و بهتر بگوئیم: «سهل انگاری های پیش از ازدواج» پدر

و مادرش ، او را در سه سالگی از بینائی محروم کرد . دیگر چاره ئی نبود جز آنکه معجزه ئی به وقوع پیوندد ، و گرنه مادر بزرگ ، نه پولی برای پرداختن به پزشکان داشت ، نه اعتقادی به داروهای آنان . بنابراین او را به مزار یکی از قدیسین بردند و شفایش را طلب کردند . معجزه به وقوع پیوست : **ادیت** ، چند ماه بعد ، آفتابی را در نگاه خود فروزان دید .

دختر کوچه ها

اکنون پدرش نیز به یاد دخترك خود افتاده بود . به دنبال خود ، او را کشان کشان به این سو و آن سو می‌برد ؛ **ادیت** پا برهنه وسرگردان از کوچه ، از مردم ، از شب ، از ستاره ، از روزگار از گرسنگی و از هرآنچه **زندگی** خوانده میشود آواز خواندن‌آموخت ، و درکوچه‌ها به خواندن پرداخت .

امایك روز **ادیت** پی‌برد که‌دیگر ولگردان اورا «کودکی خردسال» به حساب نمی آورند ؛ و از این لحظه ، زندگی مشترك او و پدرش درهم ریخت : پدرش به وقاحت او را ناسزا گفت و دختر ، راهی تازه اختیار کرد . آواز می‌خواند و ازمردم کوچه پول می‌گرفت . و زندگی بدین شکل می‌گذشت ، تا آن که روزی ، عابری به دقت بدو چشم دوخت و گوش به‌آوازش سپرد ، و هنگامی که آواز دخترك به پایان رسید با خشونت بدو گفت : ـ اصراری داری‌که حتما درکوچه ها آواز بخوانی ؟

ـ آخر چه بکنم ؟ باید غذائی بدست بیاورم و شکم گرسنه ام را سیر کنم ...

ـ دلت می‌خواهد بیائی در یك کاباره آواز بخوانی ؟

ادیت که باور نمی‌کرد ، جوابی نداد و آن مرد ، گفت :

ـ شماره ٥٤ کوچهٔ **پی‌یر شارون** یادت باشد ... من آنجا هستم . هر وقت که تصمیمت را گرفتی ، بیا آنجا ... اسمم **لوئی دوپله** است .

و بعد ...

بالاخره گفتگوی آنروز سبب شد که **ادیت پیاف** ، کاباره هارابرای‌آواز خواندن انتخاب کند ؛ بدینگونه شهرت وسیع آینده خود را پی‌بریزد . چندی بعد ،





آوازهٔ او بگـوش آهنگسازانـی نظیـر **رایموند آسو** رسید ؛ و اکنون ، ایـن آهنگسازان بودند که می‌بایست زمـینه موفقیت های روز افزون او را فراهـم آورند ...

پس از **رایموند آسو** ، نوبت به**مارگریت مونمو** رسید که آهنگساز تراز اولی بود ، و در محافل عالی اجتماع رفت و آمد داشت . **مارگریت** ، شهرت **ادیت** را به بذروهٔ خود رسانید و نیز در همین اوان بود که **ادیت** با **ژان کوکتو** نویسنده و نمایشنامه نویس سرشناس آشنا شد ... کوکتو در باره او گفت : «**ادیت** ، تراژدین تصنیف است ! »

در جریان جنگ دوم ، **ادیت** با آوازهای خود مقاومت مردم را دربرابر اشغالگران، یاوری میداد و به‌بی‌خانمان ها کمك‌میکرد. در جریان این سال هاوضع مادی او سخت طاقتفرسا شد ، و با این همه ، هیچگاه **پیاف** خود را به دشمن نفروخت و تسلیم زور و زر نشد .

بعد از جنگ ، شهرت **پیاف** به اوج خود رسید .. «**تراژدین تصنیف**» از گذشته ها، از بدبختی های جنگ ، از سعادت های از دست رفته یا دور از دسترس آوازها خواند . کلمات را جان-داد . غم ، در ترانه های او غمی واقعی شد و شادی‌های یك عشق معصوم ، از زبان او، چیزی‌قابل

لمس و قابل احساس گشت . آواز **پیاف** ، زنده ، لرزان ، پرشور و تبدار است . آواز **پیاف** ، فقط **موسیقی** نیست : آواز او **شعر** و **نقاشی** و **تفکر** است ؛ آواز او، همهٔ زندگی است !



ازمیان بسیاری حرف ها درباب هنر گفته‌اند :

● هیچ خطابه‌ئی ، تا سخنران ومستمع هردو بدان نپردازند گیرا نمی‌تواند بود ... حال شعر و موسیقی ورقص نیز چنین است .

ژ . ژ . وایس

● هنرمند ، بی‌زحمت جست‌وجو ، به‌دریافت اندیشه‌ها وتجربه های ذهنی خویش توفیق نمی‌یابد . بل دیرگاه دراین جست‌وجو زحمت می‌برد وبار رنج می‌کشد ، بی‌آن که از کارمایهٔ زحمت خویش نظر به پاداش توفیقی داشته باشد ...

توفیق هنرمند ، پاداش بی‌نیازی اوست از حاصل تکاپوی بی‌چشمداشت خویش .

ژ . م .والتور

● هیچ یك آثار هنری ، از نخست به صورت یك **شاهکار** به وجود نیامده ؛ بلکه بعدها **شاهکار** تشخیص داده شده‌است :

استعداد هنرمندان ، تنها پس‌از مرگ آنهاست که تغییر نام می‌دهد و **نبوغ** نام می‌گیرد !

گنکور

● ادبیات ، تاریخ ، فلسفه و علوم ، برای آن به وجود نیامده‌است که خوانده ودانسته شود و زنان و مردان لیسانسیه ودکتر به وجود آیند ... وجود اینها ، معلول علت هائی بس بزرگ‌تر است !

ارنست برسو

● در ادبیات ، به فراموشی سپردن یك اثر ، بی‌رحمانه‌تر است ازآنکه دربارهٔآن قضاوت‌بدیا نادرست‌به جای‌آرند.

سنت بوو

● در شعر ، مصراع نخستین ، هدیهٔ خدایان است .

پل والری

● طبیعی ترین اشعار ، مصراع های اول است !

ویکنت دو ووگه

● قافیه و مغلطه را ، گوهمگی باد ببر :
مفتعلن مفتعلن مفتعلن ، کشت مرا !

ملای رومی

● درهنر ، هرکار بعدی ، ازکار قبلی ترآب می‌خورد ...
«تکامل در هنر » به‌همین معناست .

***

● آن کس که در هنر به کاری تازه دست می‌زند ، می‌باید مقامی نظیر «مقام شهادت » را بپذیرد !

نیما یوشیج

● هنر تازه درآمد ، حکم چغالهٔ میوه را دارد :
جامعه ، بدون روترش کردن گازش نمی‌زند !

ف . سارسی

● **هنر نو** و **زیبائی نو** ، دو ترکیب سخت بیهوده‌است :
هنر و **زیبائی** ، از **نوی** و **کهنگی** فارغ است . این هردو ، همانند «حقیقت» چیزی ازلی و ابدی است .

شارل گونو

● «توفیق یافتن درهنر» است :
اگر **هنری** هست ، **توفیق** باآن همپاست .
وگر **هنری** نیست ، توفیقی همپای آن نیست .

سنت بوو

● روح خاص هر ملت را می‌توان در **ترانه** های آن جست وجو کرد .

هانری لاوران

● اگر هنر از «تقوا» عاری باشد ، سازی است که از آن جز نغمه های شوم شنیده نمی‌شود ... تقریباً همیشه ، آنچه نوابغ را به جهان داده ، **دردهای بزرگ** بوده‌است !

ادوارد یونگ

● من منکر آنم که چیزی به نام «هنر **ناتورالیست**» وجود داشته باشد، وباور نمی‌کنم که روزی چنین چیزی به وجود آید. چرا که از اصل، راه وهدف **هنر** و **طبیعت** مغایر یکدیگر بوده‌است.

آناتول فرانس

● هنر، چیزی است سوای **مطالعه در واقعیات مسلم** زندگی؛
هنر، **جست وجوئی** است **آزادانه**، در**حقایق ذهنی**.

ژرژ ساند

● شهرت به سراغ کسی نمی‌آید: باید استحقاقش را داشت رنجش را کشید وبه انتظارش نشست.

اوژن دولاکروآ

● کودکان بسیاری، دیده شده‌است، که می‌توانند استادانه پیانو یا ساز دیگری بنوازند. اما هرگز یك «نقاش» دوازده ساله‌دیده نشده ـ:
می‌شتابد. حال آن که در نقاشی، «ذوق ودانش» است که اسباب وابزار را به کار می‌گیرد.

آ. دومست ر

● شاعران و قهرمانان از تباری واحدند. ـ
تفاوت میان این دو، همان تفاوت **اندیشه** و **عمل** است.

لامارتین

● تیره روزی هم، برای خود خاصیتی دارد: ـ هنر گرسنه را شیر می‌دهد!

چارلی چاپلین

● این **ناتورالیسم** هم از آن چیزهائی‌است که مرا به خنده می‌اندازد.
اما اگر می‌بینید که من کلمهٔ **ناتورالیسم** را تکرار می‌کنم دلیل دیگری دارد که باید آن را در گوشتان بگویم:
«ـ برای آن که مردم چیزی‌را **نو** بدانند، جز این که آدم یك **اسم‌نو** برای آن چیز بتراشد چاره‌ئی‌نیست ... زیرا، خداهم بامن همعقیده است که: **زیر آسمان کهنه، هیچ‌چیز تازه‌ئی به وجود نمی‌آید!** *

امیل زولا

پیشاهنگ مکتب «ناتورالیسم» در ادبیات

[* آیه ئی است از توراة]

گل نی

شعر و تصویرها از : منوچهر **شیبانی**



گلهای اختران ز نسیم سحرگهان
چونان حبابها پس بلور آبها
چشمان خفتهٔ شفق آهسته باز شد
بر باد گشت دفتر تصویر خواب ها
دریاچهٔ سپید
چون دختری به ناز
بر بستر بلور
آرام خفته بود
با موج های رنگ به لبخنده لب گشود
رازی به سینه داشت که باکس نگفته بود

***

مرغی سپید بال
از لا به لای ابر
برَ پشت اسب باد
چون چهرهٔ خیال
آرام می‌پرید
آرام می‌پرید

***

نی‌های برکه ، سر به هم آورده ، رازدار
غوکی سیه ، چو زال ، همه گیسوان سپید



بر لوح آب ها
افتاده نقش چهرهٔ نیزار
غوك سیاه دل
آگاه می‌نمود به اسرار

مرغ سپید بال
از تخت آسمان
او را به جلوه دید
پائین ، سویش پرید :

– گل کرده نی ؟
– نی
– کی می دمد زنی گل نی ؟
– چون مهر پژمرد
– هاهی ... هاهی ..

خندید مرغ وچرخ زنان ز آن میان
پرید .

***

هنگام شام تیره که خورشیدمحتضر
خون ریزدش زحفرهٔ قلبی که سفته
داشت
دریاچه ، زرد چهره به خونابه
می‌سترد
چین روی چین‌کشیده و رازی نهفته
داشت
نی های بند بند
آورده سر به هم
راز شباب را
خواهند آشکار :



– گل کرده نی ؟
– نی .
– چشمم سپید شد
دیگر دلم ز دیدن اونا امید شد .
– ای نا شکیب مرغ ! دمد گل
– کی ؟
– چون ماه سرزند
– هاهی ... هاهی ..

***

ماه پریده رنگ ز کهسار های دور
پیچید حریر مه به تن شاخه های تار
آئینه های موج شتابان پی نسیم
نیزار وهمناك غم افزای و رازدار

یك قایق شکسته
غوکی که لب به روی لبان بسته
امید های باد گسسته :

– گل کرده نی ؟
– نی .
– کی می دمد زنی گل نی ؟
– چون مهر سر زند
– هاهی ... هاهی ..
دیدم ستارهٔ سحرت را
دیدم نزار شامگهت را
دیدم به سیم غرقه مهت را
گلهای وعدهٔ تو ، نروئیده خاك شد
ای غوك یاوه گوی !

خندید مرغ و چرخ زنان زان میان
پرید

عظمت شعر

کابری یل اودی‌ریو
Gabriel Audisio

هر فرزند حافظه است. بدبخت کسانی که ازاین امربی‌خبرند: دیری نخواهد پائید که بنای رفیع و شکوهمندشان به‌توده‌ئی از غبار بدل شود ... من این نکته را میدانستم، به‌آن معتقد بودم، ولی نمی‌توانستم از برای اثباتش دلیلی اقامه کنم.

پیش ازین، بارها گفته بودم: «شعری که ذهنی نباشد، شعری مرده و بی‌روح است». اما دیوار های سلول زندان ازبرای من لازم بود، تااین مطلب را درکمال وضوح و روشنی به‌من بقبولاند و مرا برآن دارد که برسم رسالت، این نکته‌را همچون کلام خداوند به‌شاعران عرضه کنم.

در زندان، به‌تجربه دریافتم که تنها «شعر ذهنی» ـ یعنی شعری که بالقوه بتوان آن‌را به‌حافظه سپرد ـ باقی می‌ماند و عمری دراز می‌یابد. اگر اشعار خودرا در فرم و به‌عبارت دیگر: در شکل و قالبی یکدست و بی‌خدشه نمی‌ریختم، چگونه می‌توانستم آن هارا به‌حافظهٔ خود بسپارم؟ حتی می‌باید گفت من نبودم که به اشعار خود **فرم** می‌دادم، بلکه **فرم**، خود درشعر من رسوخ می‌کرد و برآن تحمیل می‌شد.

نخستین شعری که به‌ذهن من‌آمد، شعری دوازده هجائی(۱) بود که قواعد عروضی کهن درآن بخوبی رعایت شده بود وپس ازآن اشعار دیگری که هیچ سستی و نقصی درآن ها دیده‌نمی‌شد.

دراین اشعار، **قافیه**ها مانند قدم سربازان ردیف و یك‌نواخت نبود؛ اما ضرب ها و تکیه ها و طنین حروف، در آن ها به‌صورتی نظم گرفته بود که همراه باوزن شعر، مفهوم ومعنای آن نیز آهنگین می‌شد. از برای آن که شعر من ـ نه بخاطر نسل های آینده، بلکه فقط برای آزادی جهان امروز ـ اثری برجای بگذارد، می‌بایست آهنگ مارش و طنین پیروزی داشته باشد. آهنگ‌اشعار من می‌بایست محکم و خشن باشد. گوش، می‌بایست آنرابپذیرد و «بشنود»؛ و ذهن می‌بایست آن را بفهمد و «دریابد». مفهوم و محتوی شعر های من می‌بایست چون شکل و **فرم** خود ساده و روشن باشد، بی‌آنکه از خشونت آنها و از حالت و آهنگ حکمت آمیزشان پروا کنم.

ممکن نیست که من به‌تنهائی این نکته را کشف کرده باشم ؛ وشاید هم عده‌ئی بگویند که تازه فتح خیبر هم نکرده‌ام. تنها از کندوکاو وبررسی در اشعار من و آقای **کاسو** Cassou نمی‌توان قانونی کلی دراین زمینه استخراج کرد ؛ ولیکن بااین‌حال، ازین «دونمونه» به یك نتیجه اجتناب ناپذیر می‌رسیم : اینکه چهار دیواری زندان ، اشعار عروضی کلاسیك را اقتضا می‌کند ، امری عرضی است . ولی این نکته دیگر که **ذهن وحافظه انسان خواستار شعری است که‌تنها برای خاطرخود او سروده شده‌باشد**، واقعیت محض است .

من ، دراینجا دلیل دیگری اقامه می‌کنم که می‌تواند جنبهٔ شهادت داشته باشد ؛ آن‌هم شهادتی پرطمطراق : یاران زندانی من می‌دیدند که من شب ها و روزها ، وگاهی در سخت ترین شرایط درکنار آنان به‌سرودن شعر مشغولم . ومن باغرور وسربلندی احساس کردم که آنان [به‌خلاف آنچه حسب‌المعمول افتد ودانی] این جهد مرا نه‌بیهوده و عبث پنداشتند و نه به‌ریشخند گرفتند . به‌چشم خود می‌دیدند که این کار ، روح مرا آرامش می‌بخشد ؛ وهم بدان‌گونه که من به‌ادعیه واوراد مذهبی آنان به دیدهٔ احترام می‌نگریستم ، آنان نیز به‌اوراد شعری من ارج و احترام می‌نهادند. اما این تمام آنچیزی که من می‌خواستم بگویم نبود : یك روز .. آخ ! به‌راستی تمنا میکنم بگذارید این جریان را برای شما بگویم ؛ نمی‌خواهم در گنجینهٔ ضمیرم مدفون بماند . ونیز ، مرا ببخشید اگر بغضی گریه‌آلوده سخنم را قطع می‌کند :

دوستان زندانی من ، یك روز به من گفتند که می‌ترسیم حافظه ات دچار ضعف و سستی شود و نتوانی اشعاری را که در زندان سروده‌ای باخود به‌دنیای خارج ببری ؛ و سرانجام ، بارعایت احتیاط و ملاحظهٔ بسیار، چنین گفتند: [زیرا که درحقیقت، ترس آن‌ها ازچیز دیگری بوده!] .

ــ اگر شما دیگر هیچوقت به دنیای خارج باز نگردید ، تکلیف این اشعار چه خواهد شد ؟

این امر یکباره مرا دگرگون کرد ، چرا که هرگز بدان اندیشه نکرده بودم . ناگهان احساس کردم برای یك آفریننده ، تصور این که آفریده هایش بازوال خود او درمعرض نابودی ابدی قرار گیرد ، چه خوف انگیز وچه دردناك است !

آنان به من گفتند : ــ ماهم همراه شما شعر هایتان را ازبرمی‌کنیم واگر حادثه‌ئی برای شما پیش آمد ، آنها را بازخواهیم گفت . دوستان عزیز! اینك من اززندان رهائی یافته‌ام ، واشعارمن

نیز بامن آزاد شده‌اند ، حال آنکه شما ــ افسوس ! همچنان دربند مانده‌اید این همه رانه برای آن می‌گویم که خاطره‌ئی را درشمابیدار کنم یارفتار شما را بیادتان آرم منظور من از تذکار این گفته ها و شنیده‌ها ، رسیدن به‌این نتیجه سهل وآسان نبود ؛ تقلب درعواطف و احساسات ، بدترین وناهنجار ترین بدبختی های روشنفکرانه است. اشك های ماوهرآنچه ازما جدا می‌شود استدلال نیست‌بلکه خود دلیل وبرهان وحجت است . اما دراینجا برای اثبات آنچه می‌خواستم بگویم ، بهترین دلیل من ، حالت آن‌دو تن زندانی‌است که درسلول تاریك خویش راه می‌رفتند و اشعاری راکه من سروده ویك یك بدانان آموخته بودم ، به نوبهٔ خود بازگو می‌کردند تادر خاطرشان ثبت شود .

اگر این اشعار کوتاه ، بامقتضیات مغزی و معنوی حافظهٔ این دوستان تطابقی نداشت‌چگونه می‌توانستند آنهارابخاطربسپارند؛ حال آنکه نه شاعر بودند و نه آنچنان تمایل و رغبتی به‌شعر داشتند؟. آنان در این اشعار آهنگ‌هائی انسانی می‌شنیدند که هرفردی با همه شوق خویش به‌انتظار رسیدن آن است.

امیدوارم منظور مرا دریافته باشید : من ادعا نمی‌کنم که شعر، ازاین پس ، می‌باید تابع قانون سلول محبس باشد . بازگشت به شیوهٔ زلال و ساده‌ای را که «شبه‌کلاسیك» به‌شمار آورده‌می‌شود نیز موعظه نمی‌کنم . ولی فکر میکنم که نبوغ **مدرن** شاعران ما ، باید کلاسیسیم نو و تازه‌ای به‌وجود آورد .

بیست سال تمام اعتقاد من این بوده است و این عقیده، روز بروز نیز درمن تقویت می‌شود .

آراگون ، باشوق و شور تمام ، به‌جانب ابیات و قافیه‌های غنی و کاملی باز گشته است که همگان را غرقهٔ لذت و جذبه می‌سازد ؛ آراگون ، درواقع یك بار دیگر قارهٔ ابیات و قواقی را کشف کرده است . شاعران جوان ــ به‌شیوهٔ خود ــ نیازی صمیمانه اما کم وبیش وکم مبهم ، به‌یك روش بیانی ، پیچیده و مقیداحساس می‌کنند ؛ ودیده میشود که دراین راه ، گاه باسادگی و یا ناشیگری، وزمانی باسختی و خشونت ، وگاهی نیز باسهولت و روانی، به‌طبع آزمائی برخاسته اند .

باید دید آن گونه اشعاری که عقده های نابود کننده آنهارا کمتر درخود پیچیده است و هدف نهائیشان پرداختن به «مسائل اجتماعی روز» است ، دراین رهگذر چند نقشی برعهده دارند ؟ وباید دانست که آیا همین «اشعار روز» نیست که باعث می‌شود شاعران کمی بیشتر به «دوام» و «طول عمر» شعر بیندیشند ؟

زیرا این حقیقتی است که «هیچ چیز تا سخت واستوار نباشد و برابر هجوم موریانه ها مقاومت نکند، پایدار نخواهد ماند.»

از جانب دیگر تمام این گفته ها بی‌ارزش وبی حاصل خواهد بود اگر در شعر، تنها صنعت و تکنیک مورد نظر باشد. نه اینکه من خواسته باشم صنعت یا تکنیک را تحقیر کنم؛ به‌عکس: هرکس که مرا می‌شناسد، و هرکه اشعار مرا خوانده است به‌خوبی می‌داند که من در شعر، تاچه حد ازبرای «فوت و فن» احترام قائلم. منتها، میخواهم بگویم که شاعران [باوجود خطابه های بلیغ**والری** و نمونه های روشن و هرچند نامنظم **الوآر**] آنچنان به خوار شمردن ظواهر و تشریفات هنر خو گرفته‌اند [ومن تکرار وتاکید میکنم که شعر، درعین حال، یك **صنعت** نیز هست] که هرگز با پیچیدگی تکنیك موفق نخواهند شد به کلاسیسیم مورد نظر خویش دست یابند.

تازمانی که روی سخن ما باانسان است ... واین‌جا است که تجربه زندان، باردیگر باز ذهن مرا روشن می‌کند:

برای بیان این مطلب، به‌افشای پاره‌ئی از اسرار خویش ناگزیرم:

درست همان شبی‌که مرا به‌سلول زندان انداختند،زندانیان هم سلول من که به‌طوری مبهم روحیهٔ شاعرانه مرا دریافته بودند، ازمن خواستند که «برایشان چیزی بخوانم». اگر در شرایط‌دیگری بود، احتمال داشت که این عمل به‌صورت «قطعهٔ شعری در یك مجلس مهمانی» ودر حالتی که شاعر آرنج خودرا به لبهٔ بخاری تکیه داده است اجرا شود؛ اما درآنجا، چون ازهمان ابتدا پیش بینی کرده بودم که مرا بدین‌کار خواهند خواند، تردید را کنار گذاشتم وبدون ظاهر سازی های «یك شخص برجسته» برایشان «چیز» خواندم.

هوا تاریك وسرد بود. یکدیگر را نمی‌دیدیم. نزدیك به‌هم، سرپا ایستاده بودیم؛ گوئی به یکدیگر چسبیده ایم. درحالی‌که از سرما می‌لرزیدیم، من هرچه راکه به‌خاطرم آمد برایشان میخواندم: از **رونسار** Ronsard، **بودلر** Baudlaire **مالارمه** Mallarme **هوگو** Hugo، **راسین** Racine **ورمبو** Rimbaud

زمان درازی برایشان شعر خواندم. می‌گفتند: «ـ بازهم بخوان!». من فکر می‌کردم ومی‌دیدم که هرچه می‌دانستم‌خوانده‌ام، ولی آنها همچنان می‌گفتند: «بخوان! بازهم بخوان!»

درزندانی که وحشیان، مارا درآن افکنده بودند، درتاریکی وسرما، ازهمه‌چیز وهمه‌کس جدا وازهر مساعدتی محروم بودیم.

آینده‌مان تاریك بود و محیط‌مان خفقان آور بود و خفقانی .ولیکن دراین دوساعت ، شعر ، همچون دعائی به‌ماآرامش بخشید . برای من که همهٔ احساسم را مدیون شعر بودم ، شعر چیزی صفا بخش وآرامش دهنده بود ؛ و برای آن دو که هرگز چیز زیادی از شعر نشنیده بودند نیز چنین بود ؛ برای همه‌ما چنین بود .

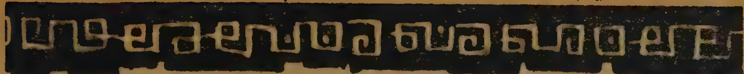
شعر ! من از بزرگی های توآگاه نبودم ؛ ودرآنجا بود که همچون مومنی واقعی ، به‌نشانه های عظمت تو وبه‌نشانهٔ یکی از فضایل عالیهٔ این عظمت پی‌بردم : تسلای رنج و انزوا ، مرهم‌نهادن برزخم ها و رنج های بشری ، تجلیل و تکریم خشم و عصیان ، وحتی ـ اگر لازم باشد ـ . افزودن اخگر کینه‌ئی برآتش انتقام... و اینها همه نه فقط به‌خاطر تسکین یك فرد، بلکه از برای برانگیختن یك جامعه بشری ... این‌هاست . فضیلت عالیهٔ عظمت تو .

ومن حق دارم بپرسم که : اگر حافظهٔ من نمی‌خواست این سرودهائی را که از برای انسان ساخته شده است و می‌توان آنهارا به‌حافظه‌سپرد به گوش این‌زندانیان برساند،چگونه می‌توانست شعر را در آن زندان تاریك ، چنین تابناك به‌درخشندگی وادارد ؟ اگر گوش نتواند این اشعار را به‌خوبی دریابد ، گوباش که قلب ، آن همه‌را می‌شنود .

آنها که توانسته اند سرود خودرا از پشت میله‌هاونرده‌ها، نگهبانان و زندان ها ودرهای آهنین بگذرانند ، کسانی هستند که درهرزمان‌ـ چه دیروزو چه امروز‌ـ بروفق طبیعت خویش‌سروده‌اند که بسرایند . من برای خاطر دست‌یابی به‌همین تجربهٔ‌گرانبهاست که زندان خودرا تقدیس می‌کنم .

شاعران ، برادران من ! بگذارید باشما بگویم که انسان‌ها، دیگر نمی‌خواهند باشعر «بازی» کنند : همهٔ انسان هائی که اسیر شرایط سخت معاش وگذران زندگی خویشند ، گوش به‌سرودشما دارند ؛ منتظرند که شما راه را بجوئید و صلای رجائی و رستگاری در دهید !

۱ـ مراد نوعی شعر است که از قرن دوازدهم میلادی به‌این طرف ، در ادبیات فرانسه ظهور کرد .



شعری از خیمه‌نز شاعر اسپانیولی

خوان‌رامون خیمه‌نز شاعرغزلسرای اسپانیائی که اکنون نزدیك بـه شش سال از درگذشت وی می‌گذرد ، از سیما های درخشان ادبیـات جهانی است ... خیمه‌نز زندگی خودراسراسر وقف شعر و شاعری کرد ودرتمامی‌عمر خویش هیچگاه روی شادی وشادکامی ندید ، چندان‌که به سال ۱۹۵٦ هنگامی خبر دریافت جایزهٔ «نوبل» بدورسید که زن محبوبش سنوبیا کام‌پروبی در حال احتضار بود ...

هیچ یك از شاعران اسپانیا ، در زمان حیات خویش ، مانند خیمه‌نزدر معاصرین خود نفوذ نداشته است .

حسن فیاد

دیگرباره به‌هیات نسیمی‌زاده خواهم شد
وترا ای‌زن ، همچنان دوست‌خواهم‌داشت.

دیگرباره به هیات موجی‌زاده خواهم شد
وترا ای‌زن ،همچنان دوست‌خواهم‌داشت.

دیگرباره به هیات آتشی‌زاده خواهم‌شد
وترا ای‌زن ،همچنان دوست‌خواهم‌داشت.

دیگرباره به هیات سنگی‌زاده خواهم‌شد
وترا ای‌زن ،همچنان دوست‌خواهم‌داشت.

دیگرباره به هیات مردی‌زاده خواهم‌شد
وترا ای‌زن ،همچنان دوست‌خواهم‌داشت.

ترانه‌هائی از سرزمین آفتاب

شکوفه‌ها

تسورایوکی

بدان هنگام که توده‌های مه ، بررد پای یکدیگر گام می‌نهند
ودرختان شکفتن آغاز می‌کنند ،
برف بهاری ، آن چنان فرو می‌بارد که پنداری
شکوفه‌ها برفراز دهکده‌ئی تهی ازگل شناورند ...

خزان

سوشو

کوهستان ابر پوشیده را
امروز ، به پای لرزان در نوشتم
و شکوفه‌ها را همه
پراکنده یافتم .

مرگ

زنجرهٔ پائیزی
درکنار قالب خالی خویش
جان سپرده است .
آن شب بهاری

یاد

شامگاهان
که انبوه مه خاکستر رنگ ازفراز تپه‌ها برمی‌خیزد
و سرما ، فریاد اردکان وحشی را طنین‌افکن می‌کند ،
ای دلدار
تنها به‌تو اندیشه خواهم کرد .

رهگذر

رهکوره‌های کوهساران پائیزی را
برگ‌های رنگین فرو پوشیده است .
من که سرگردان راه‌های ناشناخته هستم ، آیا
محبوب خودرا چگونه بازتوانم یافت ؟

در یك شب زمستانی
بدان هنگام که مرغ باران
در نسیم سردی‌که از جانب رود وزان است
سوگواری می‌کند ، ودل من ازاشتیاق لبریز است ،
به جانب تو باز خواهم گشت .

اشتیاق

ناشناس

ای برگ‌های خزان زده ،
که برتپه‌ساران پائیزی فرو می‌ریزید !
یك زمان از جنبش و پرواز باز ایستید
تا خانهٔ دلدار راباز توانم یافت .

برگ‌های خزان‌زده

تسورا یوکی

پیکر خودرا اگر
چونان دشت‌های پژمردهٔ خزان‌زده در نظر آرم ،
این چنین که سوخته‌ام آیا ، امیدی می‌توانم داشت
که دیگر باره بهاران باز گردد ؟

بی امید

ناشناس

که بربالش بازوی تو سرنهاده به‌سپیده دم رسانیدم ،
جز در رؤیای شیرین من نگذشت .
اما ای دریغ ، که از آن شب
همه‌جا در برزن وکوی ، سخن‌ها برزبان‌هاست !

رسوائی

سوراو

ترجمه : حسن فیاد

امریکای امریکائی ها

● موسسه آمارگیری «گالوپ» که در کار خود شهرت جهانی دارد ، اعلام داشته است که امریکائیها در بیست و چهار ساعت ، اوقات خود را به این ترتیب می‌گذرانند :

کارکردن .... هفت ساعت
خواب .... هشت ساعت
ورزش و شست و شو .... سه ساعت و پنج دقیقه
رسیدگی به هزینه ودرآمد .... یك ساعت و شانزده دقیقه
رسیدگی به‌امور خانه .... دوساعت و بیست و چهار دقیقه
تفریح ، سینما یا کلوب .... سه ساعت
ایاب و ذهاب .... یك ساعت و چهل و پنج دقیقه
جمع کل .... بیست وشش ساعت و سی دقیقه !

به این ترتیب ، بیچاره امریکائی ها ، درشبانه روز ، دوساعت و نیم هم کسر وقت دارند که دیگر معلوم نیست آن را از کجا می‌آورند !

● **برطبق آمار همین موسسه ، در امریکا :**
هر ۷٫۵ ثانیه کودکی متولد می‌شود .
هر ۲۰ ثانیه یك نفر فوت می‌کند .
هر ۱٫۵ دقیقه یك مهاجر وارد می‌شود ...
جمعیت امریکا درحال حاضر ۱۷۹ میلیون نفر است که از هر چهل نفر آن ، یك نفر می‌پندارد مبتلا به امراض روحی است و برای معالجه خود با پزشکان روانشناس مشورت می‌کند !

● از چیزهائی که خیلی مورد توجه امریکائیهاست ، داشتن ارقام و آمار است درباره همه چیز ؛ حتی درباره ته سیگار هائی که روزانه در صندوق زباله شهرداری خالی می‌شود !

طبق آمار موسسه «گالوپ» که بزرگترین موسسه آمار گیری امریکاست ؛ درسراسر ممالك متحده : شانزده میلیون پرندگان مختلف قفسی ، از قبیل قناری و بلبل و سهره و طوطی و غیره ـ بیست و یك میلیون سگ خانگی ، بیست و هشت میلیون گربه ، وفقط و فقط نزدیك به هزار و چهار صد (نفر یاراس ؟) میمون اهلی وجود دارد !

● **برطبق آماری که همین موسسه بدست آورده است تعداد بیسوادان امریکا سه درصد همه جمعیت آن کشور است .**

● یکی از آمار جالب توجه «گالوپ» اعلام میدارد که ٤۳ درصد زنان امریکائی دارای موی سیاه و مابقی طلائی مو هستند و این امر را بدین صورت توجیه میکند که درست ٤۳ درصد از مردان امریکائی هستند که مو سیاهان را می‌پسندند .

یك آماردیگر نشان میدهد که ۲۵ درصد از مردان امریکائی بطرز بی‌رحمانه‌ای کچلند و به این حساب از چهار نفر مرد امریکائی فقط سه نفر از نعمت کاکل بهره دارند .

● مجسمه آزادی امریکا را دولت فرانسه به مناسبت صدمین سال امضای اعلامیه استقلال امریکا به آن کشور هدیه داده است.

تهیه و حمل این مجسمه، برای دولت فرانسه چهار صد و پنجاه هزار، و برای دولت آمریکا سی صد و پنجاه هزار دلار آب خورد. زیرا امریکائی ها مجبور شدند برای نصب این مجسمه پایه ئی متناسب با عظمت آن بنا نهند. هزینه بنای پایه و نصب مجسمه را مردم امریکا از طریق جمع آوری اعانه ملی پرداختند.

در باره این مجسمه شوخی های زیادی ساخته اند که معروف تر از همه آنها شوخی «برناردشا» نویسنده شوخ طبع انگلیسی است.

می‌گویند وقتی «برناردشا» به دعوت امریکائیها به آن کشور سفر می‌کرد، هنگامی که برای نخستین بار چشمش به آن مجسمه غول پیکر افتاد، از مهماندار خود پرسید:

ـ این مجسمه کیست؟

مهماندار گفت: ـ این مجسمه «آزادی» است.

آن وقت برناردشا آهی کشید و گفت:

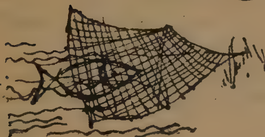
ـ آره. طرف های ما هم رسم است که وقتی شخصیت مهمی مرد مجسمه اش را روی آرامگاهش می‌گذارند!





حسرت بدل!

از ماهی ها ...



● فاصله میان جفت‌گیری تا تخم‌ریزی ماهی‌ها، چهارماه است.

● یك ماهی ماده، در هر وهله تخم ریزی می‌تواند تا بیست و هشت‌میلیون تخم بگذارد.

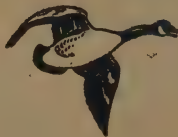
● از هنگامی که‌ماده تخم‌ریزی‌می‌کند تا زمانی که آخرین دانه تخم بشکافد و نوزاد ماهی از آن خارج شود، همه وقت ماهی نر صرف حفاظت آنها می‌گردد!

● ماهی‌ها برای تخم‌ریزی از دریا به رودخانه‌ها مهاجرت می‌کنند. بعض انواع ماهی در هنگام مهاجرت به‌آسانی‌می‌توانند

از سربالائی رودخانه‌هائی که شیب تند دارد صعود کنند.

از خزندگان ...

● کلکسیون آقای «دنیس‌پتریك» عجیب‌ترین کلکسیون‌های جهان است.
آقای «دنیس‌پتریك» عمری رنج‌کشیده تا توانسته است یازده هزار جور افعی و مار را در کلکسیون خود که باغی‌بزرگ و البته خوف‌انگیز است، گردآوری‌کند.
بهائی که آقای «پتریك» در مقابل کلکسیون خود مطالبه می‌کند، نزدیك به بیست و پنج میلیون تومان است ... این مبلغ، کمی بیشتر از مبلغی است که خود او برای تهیه و تدوین و تکمیل کلکسیون زهرآلود خویش سرمایه‌گذاری کرده است!



از پرندگان

● دوران ناشوئی، در پرندگان، خیلی بندرت ممکن است از یك فصل بیشتر به طول انجامد ...پرنده‌ها معمولا دوران ازدواجشان هنگام جفت‌گیری آغاز می‌شود و پس‌ازپرواز دادن جوجه‌ها انجام می‌یابد ... همین که جوجه‌ها پر گرفتندو به اصطلاح «برای خودشان مرغی شدند» پدر و مادر نیز دست یکدیگررا می‌فشارند و برای همیشه ازهم جدا می‌شوند!

و ...

● از مواردی که بطور قطع‌میمون‌ها را به خنده می‌اندازد، یکی برخورد آنهاست با انسانی که نتواند از عهده‌کاری که میمون‌ها بلدند برآید ... میمونی که یاد گرفته باشدباکارد و چنگال غذابخورد، از مشاهده انسانی که بادست غذامی‌خورد به شدت به‌خنده می‌افتد!

● بزرگترین جاندار دریائی، یك نوع «کوسه» است که آن را «کوسه نهنگ» می‌خوانند. این حیوان میان بیست تا بیست وپنج متر طول، و از ده‌تاسیزده هزار کیلوگرام وزن دارد ..

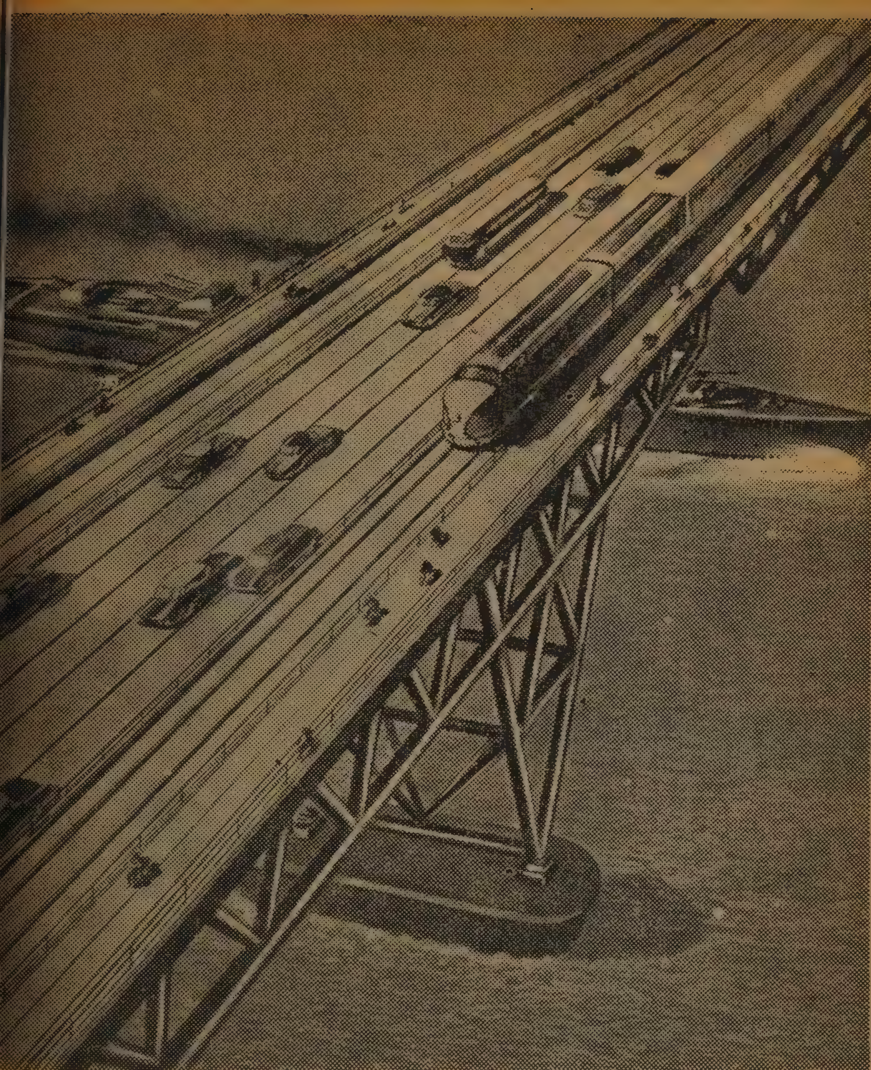
● زرافه، مظهر کامل (زبان‌درازی) است.
می‌گویند فلان‌آدم «زبان‌دراز» است ـ بسیار خوب. ولی آیا واقعا این «زبان دراز» می‌تواند زبانش را به پنجاه‌و پنج سانتیمتر برساند؟

● مدت آبستنی که در انسان‌به‌قول معروف نه‌ماه ونه‌روز ونه‌ساعت ونه‌دقیقه ونه ثانیه به‌طول می‌انجامد، درمورد حیوانات مختلف تفاوت می‌کند:

مادیان	یازده ماه‌وپانزده روز
شتر والاغ	یك‌سال
گاو	نه‌ماه و ۲۰ روز
بز و میش	پنج‌ماه
سگ	دو ماه
گربه	یك‌ماه‌و۲۰روز
خرگوش	یك‌ماه



● کدخدای یکی از دهات اطراف بندر «سیدنی» (استرالیا) از ریش سفیدان و معتمدین محل دعوتی کرد تا درباب پرواز هواپیماهای «جت» که با سرو صدای خوف انگیز خود آرامش و استراحت را از اهالی سلب کرده اند، مذاکره کنند و تصمیمی بگیرند.
روزنامه «سیدنی تایمز» که این خبر را نشر داده است، در پایان آن می‌نویسد «جلسه مذاکره چندین بار به علت پرواز متناوب هواپیماهای جت تعطیل شد و سرانجام نیز بدون اخذ نتیجه پایان یافت!



● با این مشخصات ، پلی از روی دریای **مانش** می‌گذرد ، و انگلستان را به فرانسه واروپا متصل می‌کند :

طول : **۳۲۰۰۰ متر** .

ارتفاع از سطح دریا : **۷۰ متر** .

مبداء : شهر «دوور» درانگلستان

مقصد : بندر «کاله» در فرانسه .

مدت ساختمان : **۶ سال**

بودجه : **۶ میلیارد فرانك جدید** .

دبیر کل موسسه مطالعات : **آقای «رموند روتر»** .

هدف : **اتصال کامل انگلستان ــ که به تازگی به بازار مشترك اروپا پیوسته است ــ از لحاظ راه ، راه آهن ، نیروی برق ، و امور تجاری ، صنعتی و مسافرتی به اروپا** .

پرونده «اتصال فرانسه و انگلستان» که اکنون به «پروندهٔ آبی» معروف است ، اول بار به سال ۱۸۳۶ [یکصدو پنج سال پیش] به وسیله یك مهندس فرانسوی

پلی بر دریا!



موسوم به **تومه دوگامون** افتتاح شد . و این فکر و نقشه همچنان مطرح بود و بود تا آن که سرانجام توجه خاص ژنرال **دوگل** و وزارت خارجه انگلستان ، آن را دردست اقدام نهاد ... این پرونده حاوی انواع پیشنهادات و طرح هائی است که برای اتصال فرانسه وانگلستان ارائه شده است. این اتصال تنها از دو طریق میسر است : از طریق یك تونل زیر دریائی ، و یا به وسیله پلی که بر دریای **مانش** زده

شود .

در مورد تونل ، باید توجه داشت که در آن ، فقط از راه آهن میتوان استفاده کرد و اتومبیل ها باید با سر نشینان خود در واگن ها بارگیری شوند . این طریقه مستلزم‌صرف وقت زیادی است. و برای همین اتوبوس ها و کامیون ها نیز مشکلات بیشتری در میان خواهد بود. همچنین اشکال رسانیدن کومك در مواردی که اتفاقی رخ دهد و مثلا قطاری از خط خارج شود ؛ و اشکالاتی از قبیل هوا رساندن ، خسارات غیر منتظر ، مثلا ریزش یا خراب شدن ، تونل ، وبالاخره ارزش سوق‌الجیشی واحتمالا تصرف آن به وسیله دشمن ... اینها همه از مسائلی است که هر یك به‌تنهائی می‌تواند گرفتاری های بزرگی به وجود آورد . اگر برنامه ساختن تونل انجام گیرد ، طول خط سیر ۵۷ کیلومتر خواهد بود ؛ در صورتی که اگر پروژه ساختمان پل قطعی شود ، این فاصله به ۳۷ کیلو متر تنزل خواهد کرد .

در پروژه ساختمان پل ، دو خط راه آهن ، پنج خط اتومبیل رانی ، و دو خط برای دوچرخه و موتور سیکلت در نظر گرفته شده است که مجموعا ساعتی شش هزار رفت و آمد را تامین می‌کند مورد سوق‌الجیشی قضیه هم که برای



تونل مطرح است ، درباره پل صدق نمی کند . زیرا در هرزمان و هرموقعیتی می توان با تخریب یا بمباران کردن یکی از دهانه های پل ، آن را از حیز انتفاع انداخت . از همه اینها گذشته ، با ساختن پل ، تبادل نیروها میان انگلستان و اروپا بهتر تامین خواهد شد ؛ زیرا کابل ها و لوله های گاز و نفت و غیره هم می‌توانند زیر پل نصب شوند . معذلك مدافعان پروژه تونل سه اشکال عمده برای طرح‌پل ذکر می‌کنند :

۱ ــ اشکالات جوی و دریانوردی

مخالفان پل ، می‌گویند : ــ بسیار خوب . طرح «پل» شما بسیار زیبا . ولی بگوئید ببینیم : در مواقعی که آن مه لعنتی معروف مثل پتوی کلفتی روی‌سراسر دریای مانش می‌افتد ، وضع عبور ومرور چه شکلی پیدا می‌کند ؟

جواب طرفداران پل‌هم پری بی‌منطق نیست . آنها می‌گویند : ــ اگر این مه لعنتی که شما پیراهن عثمان کرده اید به حدی باشد که چشم چشم را نبیند ، بدون شك منطقه عمل آن فقط‌محدود به دور وبر پل نخواهد بود و لابد همه جاده ها و کوچه ها و خیابان های شهرهای حاشیه دریای مانش را نیز به همان اندازه گرفتار و ناراحت خواهد کرد . در نتیجه ، راهرو های ورودی تونل خوشگل شما را هم قرق خواهد کرد . معذلك ما موضوع روشنائی پل را از روی محاسبات دقیقی بالامپ های ضد مه حل می‌کنیم ؛ خیلی بهتر از روشنائی جاده های شهر وخیابان، زیرا ظاهرا شما متوجه این نکته نیستید که غلظت مه ، درارتفاع هفتاد متری خیلی کم تر از سطح دریا یا زمین است .

اما راجع به اشکالاتی که براثروزش باد به وجود خواهد آمد : بانصب باد شکن هائی که سرعت باد را از ساعتی ۲۰۰ کیلومتر به چهل و چهار کیلومتر می‌رساند ، میتوان بادهای معمولی ساعتی یکصد کیلومتر را به نسیم فرحبخش ساعتی بیست و دو کیلومتر تنزل داد . اشکال دیگر ، شاید قضیه پایه های پل باشد که باعث کدورت خاطر ناخدایان محترم‌کشتی‌ها شود ــ که روزی صد فروند از آن ها ، به طورمتوسط، ازروی‌دریای مانش‌عبورمی‌کند. برحسب عقایدی که‌ملوانان صاحبنظر ابراز داشته اند ، وجود این پایه ها به عبور و مرور مغشوش فعلی دریای مانش سرو

● **از «نسیم صبا» تا «طوفان خوف انگیز» فاصله زیادی نیست :**

باد اگر با سرعتی معادل هشت متردر ثانیه بوزد ، نسیم جانبخشی است که درختان را به اهتزاز در می‌آورد ...

اگر اندکی سرعت بگیرد و به سیزده متر درثانیه برسد ، برای نمونه‌یك شکوفه هم به درختان باقی نمی‌گذارد ...

به بیست ویك‌متر در ثانیه که رسید ، شاخه‌های درختان را نیز می‌شکند ...

با سرعتی معادل ۲۸ متر در ثانیه ، می‌تواند چنارهای پیر را ازریشه درآورد

باسرعت ۳۶ متر در ثانیه ، شیروانی‌ها را می‌کند و دیوارها را فرو می‌ریزد ...

و اما اگر سرعت آن به ۴۰ متررسید، واویلا ! داستان توفان نوح تکرار خواهد شد !

صورتی خواهد داد ! ــ : برای مجموع دهانه های پل ، چهار دروازه اصلی تعبیه خواهد شد که عبور و مرور کشتی ها را تسهیل خواهد کرد .در هر دروازه اصلی ، چند دهانه ۴۰۰ متری وجود خواهدداشت که با این عرض بزرگترین کشتی های دنیا هم خواهند توانست از آن عبور کنند .

۲ ـ اشکال قضائی قضیه

مشکل دیگر ، شاید جنبه قضائی مسئله باشد . زیرا مخالفان معتقدند که باید یك کنفرانس بین‌المللی تشکیل داد تا محدودیتی را که در یك دریای آزاد بوجود می‌آورد مورد بررسی قرار دهند .

در این مورد نیز سوابق متعددی وجود دارد که برحسب آن سوابق ، موارد مشابهی پیش آمده است که برای انجام آنها هم هیچگاه‌کنفرانس بین‌المللی تشکیل نشده از جمله ، موضوع احداث جزیره مصنوعی رادار است که با کومك مشترك دولت های‌آمریکا وکانادا در ۲۷۰ کیلومتری خاك خودشان ساخته اند .

اما مشاوران قضائی «پروندهٔ آبی» این مسئله را از جهت حقوق دریا ها مورد مطالعه دقیق قرار داده کلیه اشکالات را مرتفع شده تلقی می‌کنند .

اشکالات مالی کار

سرانجام ، مسئله مخارج ساختمان پل مطرح می‌شود . مسلم است که یك جاده دارای نه خط سیر ، خیلی گران تر از جاده هائی که فقط دو خط سیر داشته باشد تهیه خواهد شد . اما باید دید که گرانی قیمت در مقابل چه حکمتی به‌ترازوگذاشته می‌شود.اولادرساختمان این پل ، بیش از هشتصدهزار تن فولاد مصرف خواهد شد که کارخانه های فرانسه ، انگلیس ، آلمان و لوکزامبورگ ، سفارش تهیه قسمت اعظم آن را دریافت می‌کنند . نیز برای تهیه کف لپل که سی و شش متر عرض آن است ، باید از آهن متورق استفاده کرد و برای تهیه این ماده اولیه، کارگاه های کشتی سازی اروپا را به کار خواهند گرفت . قرار دادن ۱۶۴ پایه و ۱۲۰۰ ستون بتونی به ارتفاع دو و عرض بیست متر ، فعالیت بزرگی به وجود خواهد آورد . تصور این که برای‌ساختمان این پل به چه تعداد وسائط حمل و نقل دریائی و جراثقال برای جا به‌جا کردن عوامل و لوازمی که پیشاپیش ساخته شده است و می‌باید در منطقه عملیات کنار یکدیگرقرارگیرد،نیازخواهدداشت دورنمای جالبی از این کار شگرف را به دست می‌دهد .

کارهای ساختمانی پل ، بنابه عقیده بسیاری از متخصصان ، چهار سال به طول خواهد انجامید . تذکر این نکته در اینجا بی‌مورد به نظر نمی‌رسد که ، کار ترعه «سوئز» ده سال و کار ساختمانی ترعهٔ «پاناما» [از هنگامی که دولت آمریکا کار آن را از نو شروع کرد] بیست سال به طول انجامید ؛ حتی ساختمان برج «ایفل» هم که درمدت‌نسبتا کوتاهی ساخته شد و یك صدم آهن و فولادی که در ساختمان پل به کار خواهد رفت ، در بنای آن به کار نرفته است ، دو سال و دوماه طول کشید .

احتمال دارد همه کشورهای عضو بازار مشترك اروپا و نیز دولت آمریکا در مخارج ساختمان پل سهیم شوند . ولی چنانچه انگلستان و فرانسه ناگزیر شوند که به تنهائی این مبلغ را بپردازند ، در این صورت تنها یك راه برای استهلاك این مبلغ باقی می‌ماند ، و آن اخذ حق راهداری و حق العبور است از اتومبیل ها ، کامیون ها و مسافرانی که می‌خواهند از روی پل بگذرند .

از نقطه نظر اقتصادی ، طرفداران بنای پل معتقدند که با مبادله قوه برق «هیدرو الکتریك» به طرف انگلستان ، و «ترموالکتریك» به سمت فرانسه ، توازن مصرف برق در ساعاتی که قدرت زیادتری مورد لزوم است [به علت وجود اختلاف ساعت میان دو کشور] تامین خواهد شد . همچنین فرانسه خواهد توانست مقدار قابل ملاحظه لی گاز به انگلستان بفرستد. از نقطه نظر مسافرت و جهان گردی ، با افزایش روز افزون توریسم در کشورهای اروپائی ، ساختن پل برای فرانسه بسیار سودمند خواهد بود ؛ چون بدون شك کسانی که از انگلستان به فرانسه خواهند

آمد تا به کشور های دیگر بروند و نیز کسانی که می‌خواهند از انگلستان بازدید کنند ، می‌باید دوباره از فرانسه عبور کنند . می‌باید دوباراز فرانسه عبور کنند.

بهرحال اگر تا سال ۱۹٦۸ پل مزبور ساخته شود ، ۹۸۰٫۰۰۰ اتومبیل سواری ، ۱٤٦۰۰ اتوبوس ، ٦۳۰۰ یدك کش ، ۲۳۰۰۰ وسائط نقلیه دوچرخه ، از نوع موتور سیکلت و ۳٫۵۰۰٫۰۰۰ نفر مسافر که به وسیله راه آهن از فرانسه به انگلستان مسافرت می‌کنند از آن خواهند گذشت . این ، حداقلی است که فعلا می‌توان پیش بینی کرد ؛ چون اهالی لندن و پاریس ، خیلی زود عادت خواهند کرد که تعطیلات آخر هفته را در پایتخت کشور همسایه خود که‌بیشتر از پنج ساعت باآن فاصله ندارند بگذرانند . والسلام .



● **آن‌طور که دانشمندان زمین‌شناس محاسبه کرده‌اند ، در نیمه اول قرن‌بیستم ده درجه سانتی‌گراد بر درجه حرارت‌آب و هوای زمین اضافه شده است. اگر در نظر بگیریم که چه مقدار اتومبیل و ماشین‌های مختلف در سراسر زمین روزو شب مشغول تولید حرارت است،به‌آسانی خواهیم توانست علت این افزایش‌حرارت را توجیه کنیم .**

از هنگامی‌که ماشین‌های بخاری و انفجارهای اختراع و تکمیل شده، تا به امروز ، میلیونها و میلیونها تن نفت و ذغال در سر کره ارض در حال سوختن وحرارت تولید کردن‌اند. و طبیعی است که حرارت این منابع سوخت ،به‌بالارفتن درجه حرارت هوا کمك میکند.

این کارها گاونر میخواهد و ...

★ **جك ساندرز** ، قصاب ٤۵ ساله ، ساکن ایالت **اوهایو** (آمریکا) در ظرف ۱۳ دقیقه و ۲۰ ثانیه توانست گاوی را بکشد، پوست بکند ، تمیز کند و قسمت های مختلف آن را از هم جدا سازد ....
آقای **ساندرز** با این‌نمایش‌محیرالعقول ، سلطان قصابان امریکا شناخته شد .

★ **رئیس افتخاری صنف ریش تراشان رم (ایتالیا) مردی به نام ساندرینی است که توانسته است پردست اندازترین‌صورت ها را تنها در دوازده ثانیه به آینه ئی مبدل کند .**

★ داشتن ریشی به درازی سه متر و سی و دو سانتیمتر شاید به ظاهر چیز مهمی به نظر نیاید اما تا کنون فقط آقای **ژوزف گریفه** توانسته است که به افتخار داشتن چنان زائده ئی بی‌نظیر و مطولی نایل آید . بدینجهت می‌توان شخصیت بی‌نظیر ایشان را به لقب ریشوترین مرد جهان مفتخر ساخت .

★ **اقدام تعجب انگیز آقای دی بریس امریکائی نیز جهانی را به شگفتی وا داشته است: وی چندی پیش به قصد آنکه دنیا را پس‌پسکی بگردد ، خانه خود را واقع در لسنیاگن ترك گفته و درحالیکه رو به مبدا و پشت به مقصد داشت ، اقدام تهور آمیز خود را آغاز کرد !**

!

این جهان ما ..



● « هونگ‌کنگ » پرجمعیت‌ترین نقاط دنیاست ، ودر یکهزار کیلومتر مربع مساحت آن دو میلیون و ۵۸۳ هزار نفر زندگی می‌کنند . یعنی در هر متر مربع‌آن، کمی بیش از دونفرونیم !

● شهرها رنگ‌های مخصوصی به‌خود دارند ، مثلا اگر از هواپیما به زیر نگاه کنهد ، خواهید دید که : پاریس،کرم‌رنگ است . لندن ، وسطش آبی و دوروبرش خاکستری است . واشنگتن سبز کمرنگ‌و نیویورك ، قهوه‌ئی است !

● دیر یازود ، زمانی فرا خواهدرسید که دیگر در سراسر کره ارض حتی برای ایستادن جائی باقی نخواهد ماند. زیرا که هم‌اکنون در هر شبانه‌روز ، یکصدو پنجاه هزار نفر بر جمعیت جهان افزوده می‌شود و بدین حساب ، تا چهل وهشت

● جمعیت نسبی قاره‌های جهان به این شرح است :

اروپا ، در هر کیلومتر مربع ۵۷ نفر

امریکای شمالی ، در هر کیلومتر مربع ده نفر

استرالیا ، درهرکیلومترمربع بیست‌و یك نفر

آسیا ، در هر کیلومتر مربع ۱۲ نفر .

★ ★ ★ طول یك سال چند روز است ؟ ★ ★ ★

● طول یك «سال» درزمین ما ۳۶۵ روز است .ولی این مقدار ، درکرات دیگر تفاوت می‌کند . چنان که دانشمندان حساب کرده‌اند ، طول سال درسایر کرات بدین شرح است :

درستارهٔ عطارد ۸۸ روز .

درستارهٔ **زهره ۲۳۰ روز**

درستارهٔ **مریخ** ۶۸۷ روز (یك‌سال و ده‌ماه و ۲۲ روز به‌حساب کره زمین) .

درستارهٔ مشتری ٤۳٤٤ روز (یازده سال وده‌ماه و۲۹روز)

درستارهٔ **زحل** ۱.۷٦۷ روز (۲۹ سال و۵۷٦)

درستارهٔ **اورانس** ۳.۰٦٦۱ روز (۸٤ سال ویك روز) .

درستارهٔ **نپتون** ۸۹۸۸۵ روز (۲٤۹ سال به‌حساب زمین)

به‌این طریق، آیا ترجیح نمی‌دادید که‌به‌جای چندین سال درنپتون زندگی کنید ؟

سال دیگر ـ یعنی تا سال دو هزارمیلادی جمعیت کره ارض به هشت میلیارد بالغ خواهد شد ، حال آن‌که نفوس زمین در حال حاضر دو میلیارد و هشتصدمیلیون است .

علت این افزایش سرسام‌آور آن‌است که حد متوسط عمر بشری در سال های اخیر افزایش یافته ، به خاطر توسعه بهداشت جهانی و مبارزه پی‌گیر علم‌طب باامراض و بیماری‌های واگیر ، تعدادمرگ ومیر بسیاربسیار کم شده است. مثلا تعداد مرگ ومیر نوزادان که در اوائل قرن بیستم به ۶۰ درصد بالغ می‌شد ، اکنون به ده درصد رسیده است .

مسئله ازدیاد سرسام‌آور نفوس ، که هم‌اکنون در بسیاری از کشورها بحران مسکن را به وجود آورده ، بزودی بحران مواد غذائی را تولید خواهد کرد. و بادر نظر گرفتن این نکته که حتی امروز ازسه هزار و هشتصد میلیون جمعیت‌روی‌زمین بیش از یك میلیارد و ششصد میلیون آن گرسنه‌اند ، در سال دو هزار که این جمعیت به‌هشت هزار میلیون بالغ‌می‌شود کار تغذیه به‌چه صورت درخواهد آمد !

● قرار داشتن زمین در نقطه خاصی از مدار خویش ، در گرما یا سرمای همه نقاط تاثیر مستقیم ندارد :

در آن هنگام که ساکنان نیمکره‌جنوبی ازگرما درحال احتضارند ، شدت سرما به ساکنان نیمکره شمالی اجازه نمی‌دهد که پا از خانه بیرون بگذارند . همچنین به عنوان مثال زمستان جزیره بزرگ استرالیا (که خود قاره‌ئی به شمارمی‌رود) درست هنگامی است که تابستان ، در ژاپن بیداد می‌کند. در بعضی نقاط جهان نیز ، حداکثر سرما فصل [illegible] است [illegible] زمستان ، در آن نقاط راو [illegible]

علت این اختلاف هوا [illegible] که محور زمین ، نسبت به [illegible] حالت مایل قرار دارد ونه [illegible] عمودی .

● لابد وصف ساعت معروف«بیگ‌بن» را شنیده‌اید .

تقریبا همه «روزنامه‌خوان» های دنیا می‌دانند که بیگ‌بن ، بزرگترین ساعت دنیاست ، اما کمتر کسی از مشخصات آن آگاه است :

قطر صفحه این ساعت نه ودرازی عقربه دقیقه‌شمارش چهار متر است.زنگ آن ۱۳ تن وزن دارد که با چکشی به وزن دویست کیلوگرم نواخته می‌شود .ماشین آن ، با چرخ‌ها وادواتش به کارخانه‌بزرگی شبیه است وکوك کردن آن ، پنج‌ساعت وقت دونفر مامور گردن‌کلفت را تلف می‌کند !

● خیال می‌کنید مجموع نمکی که در آب های آزاد دنیا (مثلا دریاچه ها ، دریاها واقیانوس‌ها) هست چه قدر است؟

بگذارید خود ما به شما بگوئیم :

نمك اقیانوس ها ، دریاها و دریاچه ها می‌تواند سراسر خشکیهای کره زمین را با قشری به ضخامت سیصد متر بپوشاند !

● بالاخره برای اولین مرتبه تعداد صاحبان کارخانجات از کارگران‌آن‌تجاوز کرد :

طبق آماری که اخیرا نشر یافته ، در صنایع فولاد سازی امریکا ، تا پایان سال قبل ، ۷۶۲ هزار نفر کارمند و کارگر مشغول کار بوده‌اند ، درصورتی که صاحبان سرمایه‌های این کارخانه‌هامتجاوز از ۷۷۰ هزار نفرند !

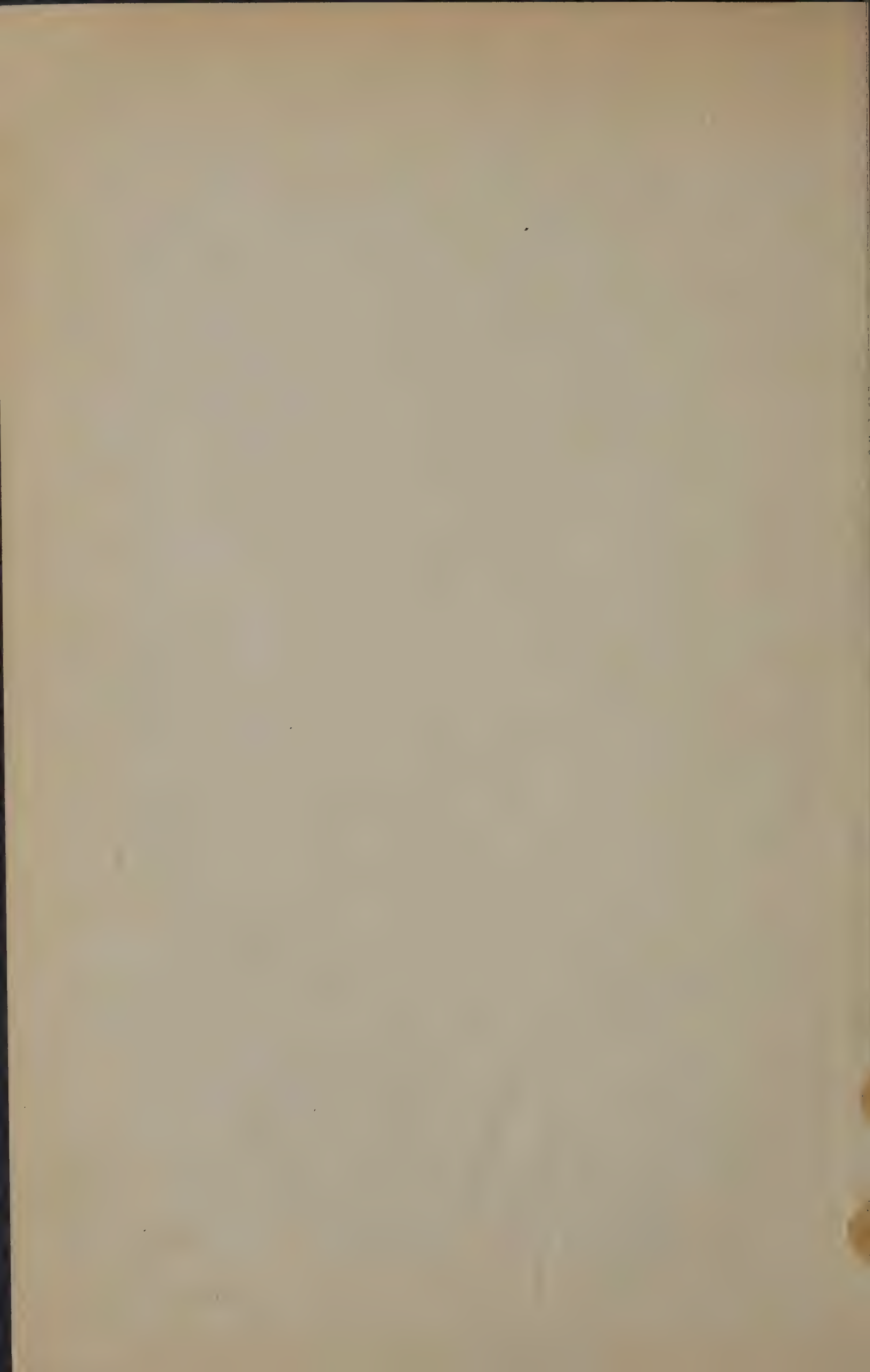
● در بارهٔ «خودکشی» هم اخیرا اطلاعات جالبی به دست آورده اند :

برطبق محاسبات مفصلی که صورت گرفته است ، خود کشی در میان افراد مجرد بیش از کسانی که زناشوئی کرده‌اند، میان ثروتمندان بیش از فقرا ، در کشور دانمارك بیشتر و در پرتقال کم تر از سایر نقاط جهان رواج دارد :

در هرصد هزار نفر پرتقالی ، ۲ نفر ؛ و در هریکصد هزار نفر دانمارکی ۲۳ نفر در دهسال اخیر خودکشی کرده اند .









آنچه تاکنون منتشر شده

کتاب هفته



شماره مخصوص عید

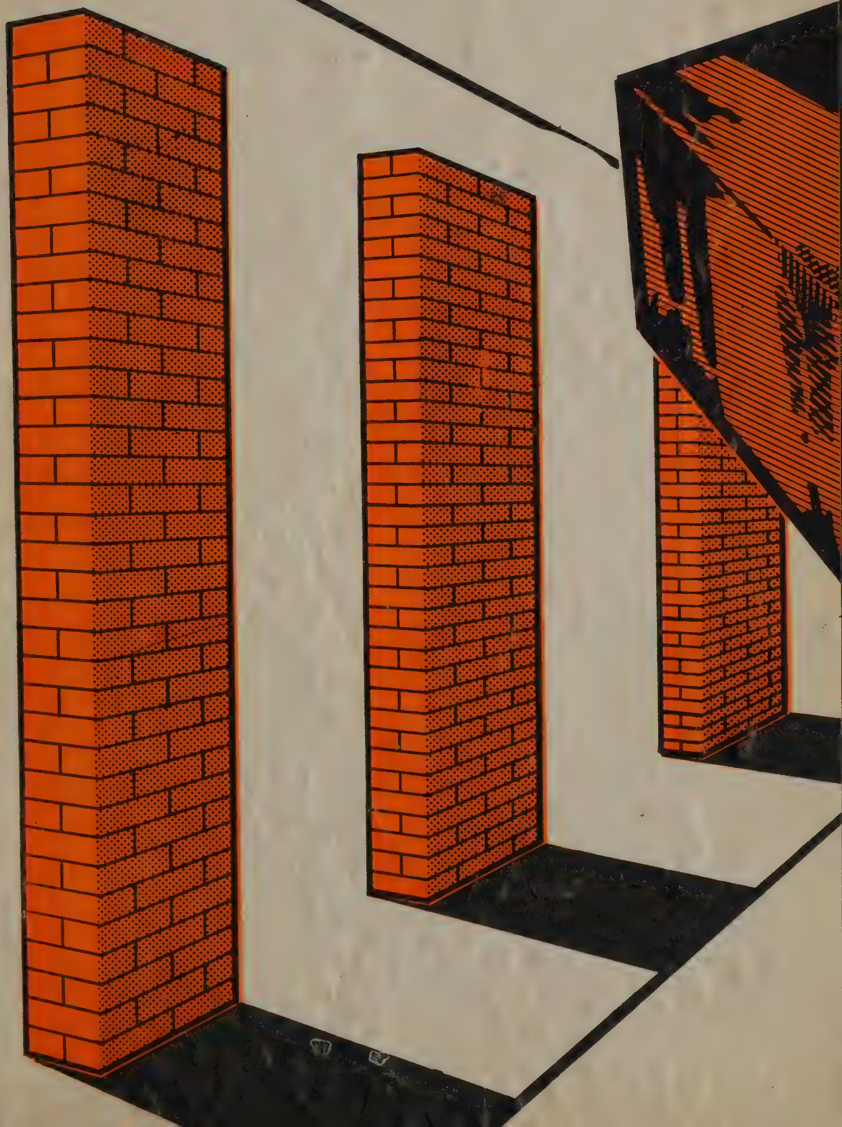
پرواز
شبان

نوشته : آنتوان سن تگزوپر

ترجمهٔ پرویز داریو

بها ۲۰ ریا

که به همت شما برپا میگردد





کتاب هفته ۲۲_۲۴

★ پرواز شبانه
آنتوان سن تگزوپری
پرویز داریوش

★ پنج ثانیه از زندگی گاندی
والتر اریخ شفر
هوشمند مهرآسا

★ مجازات پرومته
کارل چاپك
مهندس کاظم انصاری

★ همسر دوازدهمی
سامرست موآم
رضا عقیلی

★ آخرین بتیار
ژیگموند مورتیس
سژان

★ حادثه در آسانسور
پیتر چینی
رضا عقیلی

★ مواظب باشین کسی بو نبره
عزیزنسین
ثمین باغچه بان ـ احمد شاملو

★ اتول دعوا
عزیز نسین
ثمین باغچه‌بان ـ احمدشاملو

★ روح مقدس
عباس حاکی

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵٦۵
شماره‌های فرعی :
موقتاً ۵۸ و ۵۹
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ٤۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیـع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۲۳
و
۲۴
یکشنبه
۲۷ اسفند ۱۳٤۰

در این شماره :

★★★★ داستانها

★★★ دانش

★★★ تحقیق

★★★ ادبیات و شعر

★★★ اندیشه ها و هنر ها

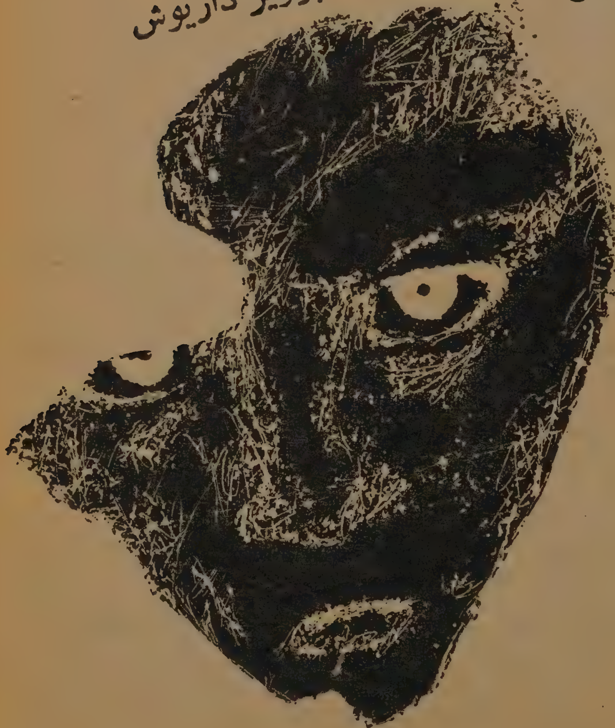
★★★ شطرنج و سرگرمی ها

★★★ کتاب کوچه

با پوزش از خوانندگان گرام انتهای داستان اتول‌دعوا
در صفحه ۱۷۸ ازقلم افتاده وبرای مطالعه آن باید
صفحه ۳۲۸ را مطالعه فرمائید .

پرواز شبانه

نوشته : آنتوان سن تگزوپری ترجمهٔ پرویز داریوش



مقدمه

شرط لازم وحتمی برای بقای شرکتهای خطوط هوائی همانا رقابت باتمامی دستگاههای حمل ونقل دیگر بوده‌است . درطی این کتاب ریویر Rivière که گوئی برای رهبری دیگران به‌جهان آمده است ، این گیرودار راچنین خلاصه می‌کند : « این مسأله جنبهٔ حیاتی دارد ؛ چون آن مقدارکه روزها ازکشتی‌ها پیش‌می‌افتیم هرشب از نو عقب می‌مانیم .» این خط شبانه‌که دربدو کار مورد خرده‌گیری بسیاری قرار گرفت اما پس‌از گذراندن دورهٔ آزمایش به‌صورت پیشنهاد عملی مورد قبول قرارگرفت هنگام نقل داستان این کتاب هنوز خطرات بسیار داشت . زیراکه نفس خیانت‌پیشهٔ تاریکی شب نیز سربار تمامی وحشتهای زهرآگین راههای هوائی و خطرات ناگهانی آن شده بود. هرچه زودتربابد این نکته را ذکر کنم که هرچند اکنون نیز این خطرها بسیارند بازهم هرروز از مقدار آنها کاسته میشود زیراکه هرسفرکه برسفرهای‌پیشین می‌افزایدبرسهولت سفر بعدی علاوه می‌کند . هوانوردی نیز همچون کاوش درسرزمینهائی که هنوز برنقشه ثبت وضبط نشده‌اند کاری است‌که درابتدای امر قهرمانانه بوده‌است وکتاب « پرواز شبانه »که سرگذشت غم‌انگیز یکی ازپیشاهنگان هوانوردی را بازمیگوید ، همچنانکه باید نوای اصیل حماسه را بگوش میرساند .

بااینکه نخستین کتاب سنت اکزوپری را بسیار دوست میدارم این یك‌راسخت بدان ترجیح میدهم. در «چاپارجنوب» سانت‌اکزوپری، ازطریق تجارب یك هوانوردکه بادقت جذاب وگیرائی توصیف شده است ، رگه‌ای ازاحساس دویده است‌که نتیجتاً قهرمان داستان را به‌خواننده نزدیکتر میسازد . باخواندن آن احساس می‌کنیم‌که آن هوانورد تاچه‌پایه آدم است ونرم دل ودستخوش خطر وشکنندگی ! اما قهرمان « پرواز شبانه » هرچند بتمامی معنی‌کلمه آدم است بازهم به‌اوج مافوق بشری دلداری میرسد . آن خصیصه که به‌گمان من بیش‌از هرچیز دراین داستان محرك خواننده را دلخوش میسازد همانا بزرگ‌منشی آن است . آدمی هیچ کم‌وکسری ندارد‌که آنرا نشناسیم وبا بزدلی وگریز ازخطر او خوب آشنائیم ؛ اما حاجت ما همه آن بودکه کسی پیدا شود ومارا خبرکند که تنها نیروی ارادهٔ آدمی چگونه اورا ازذات اوهم بالاتر می‌برد .

به‌گمان من ازخود این هوانورد جالبتر رئیس او ریویر است .
این ریویر خودکاری انجام نمیدهداما دیگران را به‌کار وا میدارد ؛ فضیلت خودرا درجان خلبانان خود میدمد وحداکثر کوشش را از ایشان می‌کشد وبا برانگیختن شجاعت ذاتی ایشان بازهم ایشانرا به‌کارهای خطیر میخواند . ارادهٔ آهنین وی هیچ خدشه برنمیدارد ، وکوچکترین لغزشی را مجازات می‌کند . دردیدار نخستین شاید خشونت وجدی بودن اوغیربشری وافراطی به‌نظر آید . امامی‌بینیم که هدف او آن‌شخص که‌مورد شماتت یامجازات واقع شده است نیست بلکه لغزشهای اوست . آنگونه‌که نویسنده تصویر ریویر را به‌مانموده‌ا ست نیك درمی‌یابیم که خود ازصمیم دل اورا می‌ستوده است . من خود خصوصاً سپاسگزار نویسنده‌ام که حقیقت دوپهلو و متضادی راآشکار ساخته است‌که به‌گمان من ازحیث روانشناسی اهمیت بسیار دارد ! وآن این‌است که خوشی وسعادت آدمی نه در آزادی اوست‌که در قبول تکلیف است . هریك ازاشخاص این‌کتاب از جان ودل سرسپردهٔ کاری است‌که تکلیف ازاو خواستار است ، وتنها از راه انجام دادن این‌کار دشوار است وبس‌که رضایت و آرامش می‌یابد .

باخواندن آنچه درخلال سطرهاست ازآنچه در خود سطرها دیده میشود می‌بینیم‌که ریویر هرعیب کـه داشته باشد عاری از حساسیت نیست (آن قسمت از داستان که‌گفتگوی اورا بازن خلبان گم شده باز می‌گوید بی‌نهایت گیراست) وهرقدرکه خلبانان برای اجرای فرمانهای او نیازمند شجاعت هستند اونیز برای صـدور آن فرمانها به‌قوت قلب احتیاج دارد .

ریویر میگوید « برای آنکه کسی خودرا محبوب سازد همین بس است‌که رحم خودرا آشکارکند . امامن کمتر رحم نشان میدهم یابکلی آنرا پنهان می‌کنم ... این قدرت گاه خودمرا خیره می‌سازد.» و جای دیگر می‌گوید : « افراد زیردست را باید دوست داشت . اما نباید گذاشت ازآن خبرشوند .»

در همه‌کار وظیفه‌شناسی است‌که به‌ریویر فرمان میدهد : «حس تیرهٔ وظیفه‌شناسی که عظیمتر ازعشق است .» آدمی نباید درون خود هدف را بجوید بلکه باید همه‌چیز خودرا درراه چیزی عجیب که بدو فرمان میدهد ودرجان او میریزد فداکند . این نکته باعث خرسندی من است‌که همان « حس تیره »که پرومتهٔ مرا واداشت تا آن سخن دوپهلو رابر زبان آورد : « آدمی رادوست نمیدارم ؛چیزی را دوست میدارم‌که آدمی را فرو می‌بلعد .» جنبانندهٔ اصلی همهٔ پهلوانیها همین است . ریویر جائی چنین می‌اندیشد : « چنان رفتاری داریم که‌گوئی چیزی گرانبهاتر از زندگی آدمی نیز هست ... اما آن چیز چیست ؟» وباز : « شاید چیز دیگری هم باشد ، چیزی پایدارتر که باید آنرا حفظ‌کرد ونجات داد ؛ وشاید ریویر نیز در راه نجات دادن این جزء آدمی کار میکرد .» واین بیان حقیقت دارد.

در عصری‌که مفهوم قهرمانی ظاهراً ارتش رارها می‌کند ، وعلت آن این است‌که فضایل مردی ومردانگی درآن جنگهای آینده کـه وحشتهای آنهارا عالمان زمان ماپیش‌بینی کرده‌اند شاید تأثیری نداشته باشد آیا هوانوردی ستودنی‌ترین وارزنده‌ترین میدان بروز دلداری و قدرت را عرضه نمي‌كند ؟ چیزی‌که جز دراین صورت

بی‌مایگی وبی‌ارزشی می‌بود همینکه جزء حتمی تکلیفی خطیر میشود دیگر چنان نیست . آن هوانورد که همواره جان خودرا به‌خطرمی‌افکند ممکن است آسوده بدان معنی‌که ماا‌کنون برای « شجاعت » قائلیم بخندد . یقین دارم سنت اکزوپری چون ازاین کار خبر شود به‌من اجازه خواهد دادکه نامه‌ای راکه هنگام پرواز درخط کازابلانکا ـ داکار برای من نوشته است دراین‌جا نقل‌کرده باشم .

«آنقدر در این چندماهه کارداشته‌ام ، از جستجوی‌هوانوردان مفقود ونجات دادن هواپیماهائی که درسرزمین‌های خصم فرود آمده‌اند تا پروازهای مربوط به‌پست داکار ، که نمیدانم چه وقت باز خواهم گشت .

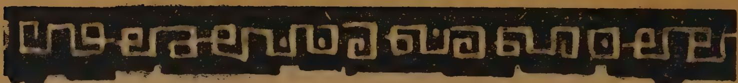
« هم اکنون ازکاوشی بازگشته‌ام که درآن دوشبانروز بایازده عرب ویك مکانیسین هواپیمائی را نجات داده‌ام . آژیرها داریم و گشتها ، همه گوناگون وهمه جذاب . نخستین‌بار بودکه صفیرگلوله‌ها را بالای سرم می‌شنیدم . این‌است‌که اکنون می‌دانم در چنان اوضاع واحوالی چگونه رفتار می‌کنم ؛ درهر صورت خیلی ازاعراب افریقائی خونسردترم . اما ضمناً چیزی را فهمیدم‌که همواره مرا خیره میساخت ـ وآن این‌بود که چرا افلاطون (یاشاید ارسطو ؟) شجاعت را درآخرین مرحلهٔ فضائل جاداده است . شجاعت مجموعهٔ درهم جوشی ازچند احساس است‌که چندان هم ستودنی نیستند . اندکی خشم ، قدری غرور ، وبسیاری لجاجت وهیجان نمایشی وبی‌ارزش قدرت‌نمائی . ازهمه بالاتر تحریك نیروهای بدنی شخص‌که بهرحال جایشان آنجا نیست . آدم فقط بازوانش را جمع می‌کند و نفس عمیق می‌کشد وسینهٔ پیراهنش بازاست . احساس بالنسبه دلچسبی است . اماوقتی شب این اتفاق بیفتد احساس دیگری هم باآن ممزوج میشود ـ وآن این است‌که گوئی شخص کار بسیار احمقانه‌ای را مرتکب شده‌است . ازاین پس هرگز آدم واقعاً شجاعی را نخواهم ستود . »

به‌عنوان سرمشق می‌توانم پندی راکه از کتاب کنتون cuinton (که باقید احتیاط‌آنرا توصیه‌می‌کنم) براین نامه منقول بیفزایم . « آدمی شجاعت خودرا همچون عشق خود نهان میدارد .» یاازاین هم بهتر » شجاع مردان دلاوریهای خودرا نهان میدارند همچنان‌که بزرگواران صدقه‌ای راکه می‌دهند پوشیده میدارند . کارهای خودرا به‌صورت دیگری جلوه میدهند یابرایشان بهانه می‌تراشند .»

سنت‌اکزوپری درتمام آنچه نقل می‌کند همچون کسی سخن میگوید که خود همه‌آن مراحل راگذرانده است. تماس شخص او باخطر مداوم کتاب اورا باچاشنی اصالت وتقلید ناپذیری خوش‌مزه می‌کند . داستانهای بسیار دربارهٔ جنگ یاسرگذشتهای تصویری داشته‌ایم که اگر نویسندهٔ آنها مردی شوخ‌طبع وبینا بوده‌است برچهرهٔ سربازان وماجراجویان واقعی‌که آن داستانها رامیخوانده‌اند لبخندی می‌آورده است .

من این کتاب راتنها به‌خاطر شایستگی ادبی آن نمی‌ستایم بلکه ارزش آنرا به‌عنوان صفحهٔ ضبط واقعیات نیز درنظر دارم وهمین ترکیب دوراز معمول این دوخصیصه است که این اهمیت استثنائی را به «پرواز شبانه» ارزانی داشته است .

آندره ژید



۱



همین زودی ، زیراو ، از میان شامگاه زرین ، تپه های فرو رفته در سایه ها شیار های خود را کنده بودند و جلگه ها زیر نور دیرپای رخشان شده بودند. زیراکه در این سرزمینها از خاك همواره این درخشش زرین پرتو می‌افکند ، همچنانکه چون زمستان سپری میشود سپیدی برف همچنان پایدار میماند .

فابین Fabien ، خلبانی که پست هوائی پانتاگونیا از انتهای جنوبی آمریکای جنوبی به بوئنوس آیرس می آورد ، دراین هنگام فرارسیدن شب را با برخی نشانه ها بازمی‌شناخت که آبهای بندر را به خاطر او می آوردند ــ گشودگی آرام به زیر پا ، که ابر های تناسان اندکی آنرا مخطط ساخته بودند ــ و چنان می نمود که فابین در شرف ورود به لنگرگاهی وسیع و شگرفی تعالی و تبارك باشد .

یا آنکه شاید درخیال میدید که در شامگاه آرام آسوده راه می رود ، همچنانکه شبانان میروند . شبانان پاتاگونیا بی شتاب از گله‌ای به گلهٔ دیگر راه می سپرند ؛ و فابین نیز از شهری به شهردیگر میرفت ، گوئی شبان آن شهر ها بود . هردوساعت یك بار یکی ازآن شهرهارا میدید که کنار رودخانهٔ خود لمیده آب مینوشید یادرجلگهٔ خود میچرید .

گاه چون برفراز بیست و پنج فرسنگ یا بیشتر دشت بی کشتزار همچون دریای بی کشتی می گذشت خانهٔ کوچك و تنهای دهقانی را میدید که گوئی در دریای عظیم چمنی همچون کشتی کوچکی رو به عقب در حرکت است و از دور میشود ؛ و بار آن‌جان های آدمی است بادفابین بال هواپیما را کج میکرد و هنگام عبور به آن خانهٔ تنها سلام می فرستاد .

«سان ژولیان را می بینم . تا ده دقیقهٔ دیگر می نشینم .»

تلگرافچی هواپیما وضع و موقع هواپیمارا به تمامی‌ایستگاه های سر راه مخابره میکرد . ازبغازماژلان تابوئنوس‌آیرس ، فرودگاه ها در طول چهارصد فرسنگ بهم پیوسته بودند ، اما این ایستگاه به سوی مرز های شب راه می برد ، همچنانکه در افریقا آخریـــن دهکده‌ای که تصرف‌میشود‌رو به سوی اقالیم ناشناخته دارد .

تلگرافچی قطعه کاغذی بدست خلبان داد : «دور ما راچنان طوفان گرفته است که جریانات برقی آنها گوشی های مـــرا خراب میکند . شب در سان ژولیان میمانیم ؟»

فابین لبخندی زد ؛ آسمان همچون‌جایگاه ساختگی‌حیوانات دریائی آرام بود و همهٔ ایستگاههای بعدی علامت میدادند «آسمان صاف است ؛ باد هم نیست .»

« نه ، به راهمان ادامه میدهیم .»

اما تلگرافچی در این اندیشه بود : این توفانها یك جائی جا گرفته بودند ، درست مثل کرم که توی میوه میرود ؛ شب قشنگی بود ، اما این توفانها آنرا خراب میکردند ، و تلگرافچی از ورود به‌این سایه که آبستن خرابی بود نفرت داشت .

فابین چون موتور را آهسته کرد تا در سان ژولیان‌بنشیند، میدانست که خسته است . تمامی آنچه زندگی او را برای انسان گرامی می ساخت تیره و تار به او نزدیك میشد : خانه های مردم ، کافه های کوچك ، درختانی که زیر آنها راه میروند . فابین به‌فاتحی می مانست که پس از خاتمهٔ پیروزی روی سرزمینهای تصرفی خم شده شادی و سعادت حقیرمردمان‌را نظاره میکند . حاجتی برفابین غلبه کرد که سلاح را بگذارد و فشارشدید اندامهای‌خودرا بیازماید ـ

زیرا که ماتمهای مانیز جزئی از دارائی ما هستند ـ و همین جا به سادگی سکونت کند و از دریچـهٔ خود صحنه‌ای را کـه هرگـز عوض نمیشد تماشا کند . اگر میخواست به آسانی و سادگـی میتوانست بامردم‌آن‌قریه دوست‌شود؛ زیراکه‌همین‌انتخاب به عمل آمد آدمی می تواند دنبالهٔ اقدام خود را بپذیرد و زندگی را دوست بدارد . آن انتخاب نیز همچون عشق او را پایبند می سازد . فابین درآن صورت آرزو میکرد که مدتی دراز در آنجا بماند ـ و هم در آنجا لقمهٔ ابدیت را به چنگ آورد . این قصبه ها و قریه های کوچك که فابین در هریك یکساعت میماند ، با باغهائی که دیوار های‌کهن گرد آنها را گرفته بود و فابین برفراز آنها می گذشت ، چیزی جدا از همه چیز و ابدی می نمودند . اکنون گوئی قریه رو به بالا می‌آمد تا به هواپیما برسد ، و رو به هواپیما دل خود را می‌گشود . و فابین می‌اندیشید که آن پائین رفتار دوستانه درانتظار من است ودختران خوشخوی مهربان و سفره های سفید در خانه‌های آرام ؛ واینهاهمه به تدریج‌رو به ابدیت قالب گرفته‌اند . قریه زیر بالهای هواپیمـا همچون نهر رو به‌عقب میرفت ، و راز های باغهای دربسته را بدو عرضه میداشت ، که دیگر دیوار ها سر نگاهدار نبودند . فابین نشست ؛و اکنون میدانست که هیچ ندیده بود ، و اگر دیده بودتنها چند مرد بود که میان سنگهای خود می جنبیدند . آن قریه تنها بـا اجتنابی خود راز مهر های خود را حفظ میکرد و لطف مهرآمیزخود را باز میداشت ؛ زیرا که برای چیره شدن برآن راز و لطف فابین بایست دست از زندگی فعال خود می شست .

توقف ده دقیقه به پایان‌رسید وفابین پروازرا ازسرگرفت. روی گرداند و به سان ژولین نگریست ؛ اکنون تنها خوشه‌ای ازنور های مختلف میدید ، و سپس آن نورها همچون ستاره های دور دست شدند ، و آنگاه ستاره ها نیز غباری چشمك زن که از نظر محو شدند ، و آخرین بار فابین را وسوسه کردند .

«اعداد و صفحهٔ آنرا نمی بینم : چراغ را روشن میکنم .»

دست به کلید ها برد ، اما نور سرخی که از بالای اطاق خلبان میریخت چنان با آبی شامگاه آمیخته و رقیق شده بود کـه صفحهٔ اعداد رنگ سرخ نمیگرفتند . چون انگشتان خود را ازبرابر لامپی گذراند خیلی کم رنگ گرفتند .

«هنوز خیلی زود است .»

اما شب همچون دود زردرنگ برمیخاست و بهمان زودی دره ها از آن لبریز شده بودند . دیگر دره ها را نمیشد از جلگه ها باز شناخت . در قریه ها چراغ‌روشن میکردند . گوئی مجمع‌الکواکب

های مختلف بودند که در میانهٔ ظلمت و نور شامگاه به یکدیگر دورد می فرستادند . آنگاه انگشتان فابین کلیدی را لمس کرد وچراغ های پرندهٔ او به همهٔ آن مجمع‌الکواکب ها جواب گفت . روی زمین را نشانه‌های نورانی نقطه چین کرده بود : زیرا که درهرخانه‌ستاره‌ای ناگهان می درخشید ، و همچون خاری که دریا را بگردد در فضای وسیع شب به جستجو می پرداخت . اکنون هرنقطه که بشری را در خود پناه داده بود می درخشید . و این امر فابین را خرسندکرده بود که یك شب با سرعتی به‌اندازه همچون ورود به لنگرگاه وارد آن شود .

در اطاق خود خم شد با عقربه های درخشان به تدریج به چشم می آمدند . خلبان ارقام را یکایك خواند ؛ کار ها درست بود. در آن بالا که آسوده در کنجی نشسته بود احساس آسایش کرد. انگشتانش را روی دندهٔ پولادینی کشید و جریان حیات را که درآن می گذشت احساس کرد ؛ فلز ارتعاش نداشت ، اما زنده بود . موتور پانصد قوهٔ اسبی دربافت خود جریان بسیار ملایمی بوجود می‌آورد و پوستهٔ یخ زدهٔ خود را به صورت کرکهای مخملی رشته رشته می ساخت . یك بار دیگر خلبان که در پرواز کامل بود نه احساس سر گیجه‌ای کرد نه به هیجان آمد ؛ تنها راز فلزی رامیدید که بدل به گوشت جاندار میشد .

پس باز جهان خود را یافته بود .... چند بار آرنجهارا پس و پیش برد و آنگاه آسوده نشست . دستی به پیشخوان زد ، یکایك رابطه ها را آزمود ، و آنگاه با بلند کردن اندامها و محکمتر نشستن دنبال بهترین وضع نشستن گشت که در آن حال کوچکترین گردش یا لغزش فلز پنج تنی خود را بسنجد ، که اکنون روبه‌تاریکی انباشته پیش میرفت . با انگشتان کورمال کرد و چراغ خطر خودرا به جریان وصل کرد ، باز آنرا رها کرد و از نو آنرا جست واطمینان یافت که درست است ؛ آنگاه نرم به هر کلید دست زد ، تا یقین کند که بعد آنرا باز خواهد یافت ، و در ضمن دستهای خود را به شیوهٔ مردم کور تعلیم میداد . اکنون که دستهای او کار خود را از برکرده بودند ، هوس کرد چراغی را بیازماید ، اطاق کوچك خلبان را باهمهٔ لوازم صیقل‌شده آن درخشان ساخت ، و سپس همچون زیردریائی که بخواهد در آب فرو رود ، عبور خود را در شب فقط از روی عقربه ها و صفحهٔ ارقام به تماشا گرفت . هیچ چیز نمی لرزید و تکان نمیخورد ، نه ژیروسکوپ ازعدم تعادل حکایت میکرد نه‌ارتفاع سنج از اندك سقوطی ، موتور بسیار مرتب کار میکرد ؛ واین بود که فابین اندامهایش را رها کرد ، و گردنش را آسوده گذاشت تا در جا

سری چرمی بیاساید ، و خود به حال تفکرآمیز و عمیق پرواز که با امید های بیان ناپذیر لطف گرفته بود فرو رفت .

اکنون که از دل شب به نگاهبانی مشغول بود میدید که چگونه شب حضور آدمی و اصوات آدمی و نور های آدمی وناآرامی آدمی را رسوا میسازد . آن ستاره در آن پائین دست در میان سایه ها و تنها ؛ خانه‌ای دور افتاده بود . آنسوتر ستاره‌ای در حال افول؛ آن خانه‌ای که در را به روی اغیارمی بندد تا دردرون آن بازی عشق را آغاز کنند ... یا تناسانی را باز گیرند . آن خانه‌ای است که نشانه های خود را به‌جهانیان مخابره نمی‌کند . گردمیزی که به نور چراغ روشن است جمع آمده ، آن دهقانان میزان امید های خودرا نمیدانند ؛ خبر ندارند که آرزویشان تا کجای شب‌تیره و گشوده که ایشان را در بر گرفته است کار می کند . اما فابین بر سر راه خود که از هزاران فرسنگ آنسوتر می آمده است با آن آرزو رویا روی شده‌است و آن هنگامی است که احساس می‌کند آماس زمین هواپیمای نفس بریدهٔ او را بالا می برد و باز رها می‌کند ، یا آن‌هنگام که دهها توفان را در نوشته تا عاقبت به آن نور ها برسد که یکی پس دیگری پدیدار می شوند ــ و خویشتن را از این سبب فاتحی می شناسد . این دهقانان چنین می پندارند که آن چراغ که برروی میز افروخته‌اند تنها همان میز کوچك را روشن‌می‌کند ،اما ازدوازده فرسنگ آنسوتر کسی دعوت نور ایشان را شنیده است : چنانکه گوئی نشانهٔ نومیدانه‌ای از جزیره دوردست توسط کشتی شکستگان بسوی دریا فرستاده شده باشد .

۲

بدین طریق آن سه هواپیمای پستی پاتاگونیا و شیلی و پاراگوئه از جنوب و مغرب و شمال به یکدیگر نزدیك میشدند تابر فراز بوئنوس آیرس به هم‌برسند . رسیدن این سه هواپیما باپستی که همراه داشتند نشانهٔ عزیمت هواپیمای پستی اروپا درحدود نیمه شب بود .

سه خلبان ، هریك در پس حفاظ فلزی موتور که همچون زورق رودخانه پیما عظیم و سنگین است ، متوجه پرواز خود ، به

شتاب از میان تاریکی های دوردست می‌گذشتند تا از آسمان‌توفانی یا آرام ، همچون دهقانان وحشی وبربر که از ارتفاعات فرودمی‌آیند، برزمین بنشینند .

ریویر که مسؤول تمامی خطوط آن شرکت بود در میدان فرودگاه بوئنوس آیرس قدم میزد . سکوت او را فراگرفته بود ، زیرا که تا وقتی سه هواپیما فرود نمی‌آمدند نمی‌توانست ازاحساس وحشتی که تمام روز گرفتار آن بود خود را رها سازد . دقیقه بـه دقیقه همچنانکه تلگرامها را به او میرساندند ، چنین احساس‌میکرد که در جنگ باتقدیر امتیاز دیگری به دست آورده‌است ، و ازمقدار مجهول کاسته باز خود را از چنگال شب‌رهانده و آنرا به سوی پناهگاه آورده است .

یکی از پادو ها با پیام رادیوئی به نزد ریویر آمد .

«هواپیمای پستی شیلی خبر میدهد : بوئنوس آیرس را می بیند .»

«بسیار خوب .»

آنگاه ، اندکی بعد ، ریویر صدای آنرا می شنید ؛ هنوز هیچ نشده شب یکی‌ازآن‌سه‌رابازمیداد، همچنانکه‌دریاگنجینه‌ای‌راکه مدتها بازیچهٔ امواج بوده است به ساحل باز میدهد . و ریویر دراین اندیشه فرو میرفت که اندکی بعد شب دو هواپیمای دیگر او را نیز باز پس میداد .

آنگاه کاریك‌روز به پایان‌میرسید . کارکنان‌خسته وفرسوده به خواب میرفتند و کارکنان تازه نفس جای ایشان را می‌گرفتند . تنها ریویر بود که هیچ مهلت نداشت ؛ زیرا که بیدرنگ پست‌اروپا بر مغز او سنگینی می کرد . و همواره همچنین می ماند . همواره نخستین بار بودکه آن جنگجوی پرحرکت مچ خود را درحال‌خستگی میگرفت .

برای او هیچوقت رسیدن هواپیما ها به معنی فرارسیدن آن‌پیروزی بودکه جنگ را به پایان میرساند و مقدمهٔ مدتی صلح صفا آمیز میشود . برای ریویررسیدن‌هواپیما فقط به معنی‌برداشتن يك قدم دیگر بود ، که باید هزاران قدم دیگر در طول راه مستقیم پایان ناپذیری از پس آن برداشته میشد . ریویر چنان احساس‌میکرد که گفتی از ازل باری سنگین بربازوان فراداشتهٔ خود حمل میکرده است ، یاکوششی بی‌پایان و نومیدانه به‌کار می بسته است .

«دارم پیر میشوم.» اگر دیگر در کار و فقط کار دلخوشی نمی یافت ، بیگمان روبه پیری میرفت . ناگهان متوجه شد دربارهٔ مسائلی می اندیشد که تا آن هنگام از توجه به آنها سرباز زده بود .



در درون ذهن او ، همچون اُوقیانوس گمشده‌ای که صدای اندوه خود را برآورد ، تمامی‌خوشی های آرام زندگی‌که وی به دورافکنده بود ، زنده شدند . «میشود که پیری گریبان مرا گرفته با شدت‌آنهم به این زودی ؟» متوجه شد که همیشه چیز هائی را که زندگی را برای مردم شیرین می‌کند برای «وقتی‌که‌فرصت آنرا داشته باشم.» به تعویق افکنده بود . چنانکه گوئی چنین چیزی ممکن بود که روزی «فرصت آنرا داشته باشد» و در پایان عمر آن رویای آرامش و سعادت را علانیه باز بیند ! اما نه ، در آنجا از آرامش خبری‌نمیشد، و شاید پیروزی نیز فرا نمیرسید . هرگز نمیشد تمامی پستهای هوائی به یك حرکت تا ابد فرو نشینند .

ریویر برابر لورو Leroux توقف کرد ؛ سرکارگر پیر سخت مشغول کار بود . لورو نیز چهل‌سال سابقهٔ خدمت‌داشت. تمامی نیروی او صرف کارش میشد . هنگامی که لورو ساعت ده یا نیمه شب به خانه میرفت ، حتم بود که برای تغییر صحنه و فرار به دنیای دیگر این کار را نمیکرد . چون ریویر به روی او لبخند زد، لورو سرسنگین خود را برداشت و محور تمام سوخته‌ای را نشان داد . «کج و لوله شده بود ، اما درستش کردم .» ریویر خم شد تـا نگاه کند ؛ حس تکلیف باز براو چیره شده بود .

«باید به‌کارگاه دستور بدهی اینها را کمی سست تر نصب کند .» انگشتانش روی دنبالهٔ جوش دوانـــد ، آنگاه باز به لورو نگریست . همینکه نگاهش روی چهرهٔ جدی و چروکیده مرد پیر به جا ماند ، سؤالی عجیب برلبانش دوید و اورا به‌لبخند واداشت .

«لورو ، درجوانی سرو کاری با عشق و عاشقی داشته‌ای ؟»

«عشق و عاشقی ، قربان ، آخر . . .»

«خیال میکنم وقتش را نداشته‌ای ... مثل خود من .»

«قربان ، خیلی فرصتش را نکرده‌ام .»

ریویر گوشهایش را برافراشت تا اگر اثری از تلخکامی‌درآن پاسخ باشد دریابد ، اما نه ، اثری از آن نبود . این مرد چون بـه گذشتهٔ خود می‌نگریست احساس همان رضایت آسوده و آرام درودگری را داشت که‌تخته‌ای را به نحو دلخواه رنده کرده باشد و بگوید :

«اینهم این . تمامش کردم . »

ریویر اندیشید : «اینهم این . عمر من تمام شد .»

آنگاه با پس زدن رمهٔ اندیشه های تلخ که خستگی بهمراه آورده بود ، رو به سرپوشیده به راه افتاد ؛ زیرا که هواپیمای پست شیلی رو به آن فرود می‌آمد .



صدای موتور دوردست آماس میکرد و ضخیم میشد ؛ صدائی‌بود حاکی از رسیدن و پخته شدن . چراغها روشن شدند . لامپهای سرخ رنگ بالای برج نور سایهٔ خطوط سرپوشیده و پایگاه های رادیو و فرودگاه مربع را برجسته کرده بودند . همه چیز برای خوشگذرانی جان میداد .

«آخرش رسید !»

تیغهٔ رسای چند نورافکن هواپیمائی‌را که داشت می‌نشست دربرگرفت و باعث شد که هواپیما مانند روزگار نوی بدرخشد . هنوز هواپیما درست برابر سرپوشیده توقف نکرده بود که مکانیسین ها و پادو های فرودگاه به شتاب مشغول خالی کردن پست شدند . تنها پله‌رن Pellerin خلبان هواپیما بود که از جا نجنبید .

«مگر تو نمی خواهی پیاده شوی ؟»

خلبان که به کاری اسرارآمیز مشغول بود ، به جواب گفتن هم سر برنداشت . گوش به اصواتی داده بود که شاید فقط خود او می توانست بشنود ، و این اصوات صداها ی طولانی بودند . بی‌اراده به تصدیق پرسش سر فرود آورد ، آنگاه خم شد و با چند شیئی ناپیدا ور رفت . آنگاه که روی به سوی ماموران و دوستان خود گرداند یکایك را باوقاری تمام همچون دارائی مسلم خود برانداز کرد . چنان بود که گفتی سان می بیند تا ایشان را وزن کند و قد بگیرد و به‌خودبگویدکه نسبت به‌این‌اشخاص نیزمانند این‌سرپوشیده با چراغانی خاص خوشگذرانی و ساروج استوار آن ، ودرآنسوی فرودگاه نسبت به شهر که از حرکت و حرارت وزن پر بود ، حق خود را تحصیل کرده است . مثل آن بود که در فرورفتگی‌دستهای بزرگش همهٔ این جماعت را گرفته باشد ؛ اینها رعایای او بودند ، هرطور بخواهد با ایشان رفتار کند : دست بمالد یا سخنشان را بشنود یا ناسزاشان بگوید . اکنون کششی درخود می‌یافت که‌بایشان به علت تنبلی ناسزا بگوید چون چنان از خود مطمئن می نمودند که خیره به ماه نگریستند ؛ اما پله‌رن درعوض چنین اراده کرد که مهربان باشد .

«... اما مشروب با تو !»

آنگاه از هواپیما فرود آمد .

میخواست دربارهٔ آخرین سفر باایشان سخن گوید .

«اگر میدانستید ..!»

واضح بود که در طرز تفکر او همین جمله تمام مطلب را خلاصه کرده بود، زیرا که اکنون از جمع دور شد تا جامهٔ پروازرا عوض کند.

در اتومبیل که پله‌رن را در کنار یك بازرس بد خو و ریویر که سکوت براو دست داده بود به شهر می برد، پله‌رن ناگهان‌غمگین شد؛ می اندیشید که البته برای یك خلبان خیلی هم خوبست که پروازش را تمام کرده باشد و وقتی پا برزمین می گذارد یك‌طومار فحش نثار این و آن کند. هیچ چیز در دنیا از این بهتر نمیشود! اما بعد از مدتی ... وقتی به گذشته نگاه کنیم؛ به شگفت می‌آئیم، دیگر آنقدرها یقین نداریم!

درافتادن با توفان هوائی، باز دست‌کم یك‌جنگ سرراست است حقیقی است. اما آن ظاهر عجیب که چیزهادارد و صورتی که وقتی تصور می کنند تنها هستند به خود می‌گیرند اینطورنیست. افکارش قالب گرفت. «مثل انقلاب میماند؛ رنگ صورت افراد فقط خیلی کم پریده، اما صورتی هیچ بسابق شباهت ندارد.»

ذهن را به سوی خاطره متوجه ساخت.

درآن هنگام بی دغدغه وآشوب از کوردیلرا درجبال آلپ می‌گذشت آرامشی برف پوشیده بر سلسلهٔ جبال سیطره یافته بود؛ برف زمستانی آرامش خود را برتمامی آن‌صحنهٔ وسیع گسترده‌بود، همچنانکه در قلعه های کهنسال گذر قرون آرامش می‌گسترد. پنجاه فرسنگ راه بی آنکه یك انسان به چشم بخورد، یا نفس کشی‌دیده شود یا جنبشی پدیدار گردد؟ تنها قله های رفیع، که وقتی در ارتفاع شش هزار متری بپریم مثل جبه های فروافتاده ،تقریباً آن آرامش پر هیبت را لمس می‌کنیم.

در نزدیکی قلهٔ توپونسگاتو بود که اتفاق افتاد...

پله‌رن اندکی تامل کرد ... بلی، همانجا بود که وقوع معجزه‌ای را به چشم دید.

چون در ابتدا چندان چیزی ندیده بود، بیش از ناآرامی مبهمی حس نکرده‌بود ــ مثل وقتی که آدم خودرا تنها می پندارد، اما تنها نیست؛ کسی آدم را می پاید. خیلی دیر شده بود، و بازهم نمی توانست بفهمد، متوجه شده بود که گرفتار خشم شده است. این خشم از کجا می آمد؟ چه چیز به او می گفت که این خشم از آن سنگها نشر می کرد، یا عرق برفها بود. چون هیچ چیزی بطرف او نمی آمد، از توفان خبری نبود. و با وجود این ــ جهانی دیگر، مانند همین جهان و با این وصف بیشباهت به آن، از جهان‌پیرامون

او نشر می یافت. ناگهان تمام آن قله های آرام نما ، و کلاهك های برفی ، و سلسلهٔ جبال که اندك اندك کمرنگتر میشدند ، مثل آن‌ها که جان گرفتند ، آدمیان برفی شدند . و اضطراب بیان ناپذیر دل پله‌رن را فشرده بود .

به حکم غریزه آلات هدایت هواپیما را محکمتر گرفته بود. چیزی که او آنرا درك نمیکرد .به سوی او می‌آمد ، و پله رن‌همچون حیوانی که‌بخواهد بجهد عضلاتش را منقبض کرده بود . و با وجود این ، تا جائی که چشم کار میکرد ، همه چیز آرام بود . آرام بود ، اما بواسطهٔ قوه‌ای مجهول اما تیره درهم فشرده بود .

ناگهان همه چیز تیز و آشکار شد ؛ قله ها و سلسلهٔ جبال به صورت دماغه های تیز کشتی شدند که باد تندی را که ازروبرو می وزید می شکافتند . این قله ها و سلسلهٔ جبال گرد او می‌گشتند ومانند رزم ناوها در جنگ دریائی خطی گرد او می کشیدند. بیرنگی شامگاهان با هوا می آمیخت ، می چرخید و برمیخاست و برفراز برفها چادر می کشید . پله رن روی گردانده بود تا ببیند مگر راه بازگشتی هست ، به خود لرزیده بود ، پس پشت او تمامی کوردیلرا سخت در جنبش و تکاپو بود .

«از دست رفتم !»

برقله‌ای پیشاروی او برف چرخید و برهوا خاست ــ گوئی آتش نشانی از برف بود . سمت راست پله‌رن قله‌ای دیگر به هوا ترکید و ، یکایك ، همهٔ قله ها زیرآتش سپید می لرزیدند ، گوئی پیامبری ناپیدا دست برآنها سوده همه را مشتعل ساخته بود . آنگاه نخستین هجوم سخت باد برف‌آلود ناگهان آغاز شد و تمامی کوههای گرداگرد خلبان به لرزه درآمد .

عمل شدید و تند چندان اثری از خود به جا نمی گذارد و پله رن چندان چیزی از ضربات باد و برف که در آن هنگام از چپ وراست براو فرود می آمد به خاطر نداشت . تنها یك خاطره روشن در ذهن او مانده بود : و آن نبرد در گیرودار شعله های سفیدبود.

به فکر فرو رفت .

«گرد باد و توفان هوائی که چیزی نیست . آدم بالاخره جانش را در می برد ! مهم چیزی‌است که پیش از آن می‌آید ــ چیزی که سر راه با آن روبرو میشود !»

اما بهمان زودی در ضمنی که می پنداشت آن حال را ، آن یك چهره از هزار چهره را به خاطر آورده است ، فراموش کــرده بود چه شکلی دارد .



ریویر به خلبان نظر افکند. تا بیست دقیقهٔ دیگر پلـه رن از اتومبیل پیاده میشد و با جماعت می آمیخت و از فشار خستگی خود خبر میشد. شایدزیرلب می‌گفت: «مثل‌همیشه خسته شده‌ام. این زندگی را سگ هم نمی‌کند!» به‌زنش، آنهم شاید، یکی دوکلمه بگوید: «آدم اینجا وضعش خیلی بهتر از بالای جبال آند است!» و با این وصف آن جهانی که مردان چنان سخت در آن چنگ میزنند تقریبا از چنگ او گریخته بود؛ اندك اندك ناهنجاری آنرا شناخته بود. از زندگی چند ساعته در آنسوی تصویر باز آمده بود، غافل از اینکه شاید برایش ممکن باشد آن شهر را با چراغهایش بازآورد، یا آن سبکسری های بشری خود را باز شناسد، یا دوستان مزاحم اما محبوب کودکی خود را باز بیند.

ریویر در این اندیشه بودکه «در هرجماعتی برخی اشخاص هستند که درست مانند بقیه‌اند، و باوجود این‌پیامهای خیرگی‌بخش با خود دارند. شك نیست که بلااراده اینطورند، مگر اینکه ـ» ریویر از گروهی ستایندگان دلخور بود که طرف بالاتروبرتر این کارشگرف را نمی دیدند، و تشویق‌و تحسین بیهوده‌شان معنی آن کار را بـه پستی می کشید، و مقام بشری آنرا زبون می ساخت.

اما عظمت جدانشدنی پله‌رن درهمین بود ـ همان آگاهی ساده اما مسلم اوبراینکه جهان، چون از دریچهٔ خاصی دیده شود، چه اهمیتی دارد، وهمان بی‌اعتنائی شگرف او نسبت به‌چاپلوسی‌ها. این بود که ریویر به‌او تبریك گفت: «خوب، چه‌جور کارت را کردی؟» وازاینکه پله‌رن خوش داشت فقط به‌زبان حرفه سخن بگوید بیشتر به‌او علاقمند شد، چه پـله‌رن چنان ازپروازش ذکر میکرد که گوئی آهنگری سخن از سندانش میگوید.

پله‌رن سخن را ازآنجا آغازکرد که راه بازگشت او بسته شده بود. چنان سخن می‌گفت‌که گوئی ازپیش‌آمد آن واقعهٔ طبیعی پوزش می‌طلبد. «هیچ کار دیگر نمیشد کرد!» آنگاه همه‌چیز از پیش‌چشم او محو شده‌بود، برف راه دیداو رابسته بود. اینکه توانسته بود فرارکند به‌خاطر جریانات شدید هوائی بودکه اورا به‌ارتفاع هشت هزار متری رسانده بود «لابد درتمام راه این جریانات هواپیمای مرابالاتراز سطح قله‌ها نگاهداشته بودند.» ذکری هم ازاشکالی‌که ژیروسکوپ برایش پیش آورده بود کرد،

واز اینکه ناچار شده‌بود روزنهٔ هواکش راکه برف مسدود کرده بود بازکند : « آخر ، شیشهٔ یخی درست کرده بود .» بعداز آن یك دستهٔ دیگر جریان‌های هوائی پله‌رن را پائین کشیده بودند ، ووقتی به‌ارتفاع سه‌هزار متری رسیده بود متعجب شده‌بودکه‌چرا به‌چیزی برخورد نکرده‌است . در حقیقت بهمان زودی برفراز جلگه رسیده بود . « همینکه به‌یك جای صاف آسمان رسیدم ناگهان چشمم به جلگه افتاد .» وبعد توضیح داد که درآن موقع چه‌حالی داشته‌است: درست مثل اینکه ازغاری بی‌انتها گریخته باشد .

« در مندوزا هم توفان بود ؟»

« نه وقتی نشستم آسمان صاف بود ، هیچ‌باد نمی‌آمد . اماتوفان خوب دنبالم کرده بود !»

گفت‌که خیلی وضع مزخرف عجیبی بود وبرای همین هم ذکری ازآن میکرد . درارتفاعات بالا قله‌های کوه زیر برف ناپدید شده بودند درحالی‌که دامنه‌های کوه مثل آن‌بودکه در عرض جلگه جاری باشند ، مثل سیل مواد مذاب آتش‌فشانی که قریه‌ها رایکی پس از دیگری به‌زیر خود میگرفت . « هیچوقت پیش ازاین همچو چیزی ندیده بودم ...» آنگاه گرفتار خاطره‌ای مرموز ، به‌سکوت فرو شده بود .

ریویر رو به‌بازرس گرداند :

« گردبادهای اقیانوس ساکن اینطور است ؛ حالا دیگر برای اقدام خیلی دیر است درهرحال این گردبادها هیچوقت به‌اینطرف جبال آند نمیرسند .»

هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی‌کند که‌این‌گردباد به‌خصوص به‌پیشرفت بسوی شرق ادامه خواهد داد .

بازرس که دربارهٔ این موضوع هیچ نظری نداشت ، مطلب را تصدیق کرد .

بازرس به‌ظاهر در شرف آن‌بودکه سخن بگوید . آنگاه درنگ‌کرد ، روبه‌سوی پله‌رن گرداند وبرجستگی گلویش تکان‌خورد. اما آرام ماند اوپس‌ازیك لحظه اندیشیدن ، ظاهر آمیخته به‌تشخص حزن‌انگیز خودرا حفظ‌کرد ، وبه‌روباروی خود خیره شد .

آن حزن ظاهر را همراه خود همچون کیف‌دستی ، همه‌جا میبرد هنوز کاملا درآرژانتین پابرزمین ننهاده بودکه ریویر اورا به‌چند کار مبهم‌گماشته بود ، واکنون دستهای درشت و تشخص بازرس‌مآبانهٔ او توی دست وپایش می‌پیچید . این بازرس هیچ حق آنرا نداشت که نیروی تخیل وحاضرجوابی کسی را بستاید ؛ شغل او آن بودکه فقط وقت‌شناسی و توجه به‌کاررا توصیه و تشویق

کند . هیچ حق نداشت باکسی جامی شراب بنوشد ، یا رفیقی با اسم معمولیش نداده‌د یاباکسی شوخی‌کند ، مگر آنکه البته برحسب تصادف نادری بابازرس دیگری درهمان رشته روبرو میشد .

اندیشیدکه : « بدبختی آورده‌ام . مدام باید قاضی باشم .

اما واقعیت آن‌بودکه هرگز داوری نمیکرد ؛ تنها سری تکان میداد . برای آنکه جهل کامل خودرا بپوشاند ، آرام وباظاهری اندیشمند ، برابر هرچیزکه‌از برابرش میگذشت سرش رامی‌جنباند، واین حرکتی بودکه دردل‌های ناآسوده هراس می‌افکند و موجب حسن ادارهٔ کارگاه میشد

مورد علاقهٔ کسی نبود ــ ولی بالاخره بازرسان برای‌محبت و اینگونه لذات ساخته نشده‌اند ، بلکه فقط باید گزارش تهیه‌کند .

از وقتی ریویر نوشته بود : **ازآقای روبینو بازرس تقاضا میشود فقط گزارش تهیه‌کند و شعر نگوید . اگر کارمندان رابه‌سرعت کار تشویق کند از استعداد خود بیشتر استفاده کرده است .** دیگر پیشنهاد تغییرات دردستگاه یابرای بهبود فنی نداده بود .

ازآن‌روز به‌بعد روبینو بازرس همانگونه‌که نان‌روزانهٔ خودرا میکوفت به‌جان سبکسریهای بشری افتاده بود : آن مکانیك که یك پیاله بیش‌از اندازه نوشیده بود ، یاناظر فرودگاه‌که شبها دیرگاه به‌خواب میرفت ، یا آن خلبان که هنگام نشستن هواپیما را به‌زمین زده‌بود گرفتار سرزنش او میشد .

ریویر دربارهٔ او می‌گفت : « هیچ آدم باهوشی نیست ، اما همینطور که هست خیلی به‌درد ما میخورد .»

یکی از قواعدی که ریویر باقدرت ــ برای‌خود ــ مقرر کرده بود همین شناسائی کارکنانش بود وبرای روبینو تنها شناسائی که اهمیتی داشت شناسائی **دستورها** بود .

یك‌روز ریویر گفته بود : « ریویر ، هروقت هواپیمائی دیرتر از وقت پرواز کرد باید پاداش وقت شناسی را قطع‌کنید .»

« حتی وقتی تقصیری در کار نباشد ؟ مثلا وقتی بواسطهٔ هوای مه‌آلود باشد .»

« حتی درصورتی‌که هوا مه‌آلود باشد .»

روبینو از دانستن آنکه رئیس او آنقدر قوی بودکه از بیعدالتی هراسی نداشت غرور محرکی درخود حس کرد . حتم‌بود که خود روبینو ازچنان نیروی سرشاری عظمت انعکاسی به‌چنگ می‌آورد وخود صاحب عظمت میشد .

آنگاه به‌سرپرستان فرودگاه می‌گفت : « حرکت را تا ساعت شش و ربع به‌تعویق انداخته‌اید دیگر نمیتوانیم به شما

پاداش بدهیم .»

« آخر آقای روبینو ، ساعت پنج و نیم آدم پیش پای خودش را هم نمیدید !»

« اینطور دستور داده‌اند .»

« آخر آقای روبینو ، با جاروب که نمی‌توانستیم مه را برویم ! »

تنها او بودکه درمیان این اشخاص عاری از اهمیت رازرا میدانست : اگر افراد را به‌حد کافی تنبیه کنیم هوا بهترمیشود !

ریویر دربارهٔ او می‌گفت : « هیچوقت فکر نمی‌کند ، و همین باعث میشودکه فکر غلط نکند .»

خلبانی‌که به‌هواپیمائی صدمه زده بود پاداش « عدم تصادف » خودرا ازدست داد .

روبینو از رئیس خود پرسید : « فرض کنیم وقتی بالای جنگلی میرسد موتورش وابدهد ؟»

« ولو اینکه بالای جنگل این اتفاق بیفتد .»

روبینو شعار « چنین فرمودند » رابه‌دل سپرد .

باحال خوش وپرنشاطی به‌خلبانان اطلاع میدادکه «متأسفم واقعاً متاسفم ، اماباید جای دیگری پائین می‌آمدید .»

« اما ،آخر آقای روبینو ،کسی محل بدبیاری خودش را انتخاب نمی‌کند .»

« اینطور دستور داده‌اند .»

ریویر می‌اندیشیدکه دستورها مثل‌مراسم مذهبی می‌مانند: ممکن است ابلهانه به‌نظر برسند اماافراد راسرحال نگاه میدارند . برای ریویر هیچ اهمیتی نداشت‌که عادل یاظالم به‌نظر برسد . شاید هم این الفاظ درنظر او بی‌معنی بودند . مردم روستائی درروستاهای کوچك هرروز شامگاهان گرد یك‌دسته موزیك گردش می‌کنند و ریویر می‌اندیشید : از عادل وظالم بودن نسبت به‌اینها صحبت‌کردن احمقانه است ، اینها اصلا نیستند

برای او هرفردی صرفاً قطعه مومی بودکه باید اوراکالبد داد . کاراو آن‌بودکه به‌این مادهٔ مرده روح ببخشد واراده در او تزریق کند . نه‌اینکه میل داشت ازافراد خود غلام وبرده بسازد ؛ بلکه هدف اوآن بودکه ایشان را به‌پایه‌ای بالاتر ازآنچه بودندبرساند. وقتی بواسطهٔ دیرکردن ایشانرا مجازات میکرد ، واین مجازات بیشك ظالمانه بود ، درهر صورت ارادهٔ هرخلبان و فرمانبری را به‌سوی رعایت وقت متمایل میساخت ؛ یابه‌عبارت دیگر میل به‌حفظ وقت رادر ایشان بوجود می‌آورد . بارداین حق‌که افراد او بتوانند

هوای مه‌آلود را بهانهٔ تنبلی وآسایش سازند ایشانرا چنان مشتاق هوای مه‌آلود برای پرواز ساخته بود که حتی فروتن‌ترین مکانیسین ها درصورت تأخیر شرمزده میشد . ازاین روی اگر کوچکترین روزانه‌ای در سلاح آسمان پدیدار میشد بیدرنگ آنرا میدیدند واز آن سودی می‌بردند .

« طرف شمال ابرها بازشده ؛ راه بیفتیم !»

به‌تدبیر ریویر خطوط پست هوائی در بیست‌هزار میل زمین ودریا برقرار شده بود می‌گفت : « افراد خوشحالند ، چون کارشان را دوست دارند ، و کارشان را دوست دارند چون من سختگیر هستم . »

وهرچند سختگیر بود ـ بازهم درأزاء تمام اینها به‌افرادش خوش میگذراند . به‌خود می‌گفت : « اینها راباید روبه زندگی سختی پیش راند که هم رنج داشته باشد هم خوشی ؛ فقط همین اهمیت دارد . »

اتومبیل‌که به‌شهر نزدیك میشد ، ریویر به‌راننده دستور داد اورا به‌ادارهٔ مرکزی برساند . اندکی بعد روبینو باپله‌رن تنهاماند و سؤالی برلبان او نقش بست .



آب‌شب روبینو احساس خستگی میکرد ، همچنان که به‌پله‌رن ـ پله‌رن فاتح ـ نگاه میکرد ناگهان به‌این حقیقت بیدار شد که زندگی خوداو زندگی مرده‌ای بود . ازهمه بدتر اینکه اندك‌اندك متوجه شده‌بود که باوجود مقام بازرسی ، در قبال این خلبان که سفرهای پیاپی رنگش را گردانده بود و خود در گوشهٔ اتومبیل کزکرده ، چشمانش را بسته و دستهایش پراز روغن بود چیزی به‌شمار نمی‌آمد نخستین‌بار بودکه روبینو احتیاج به‌ستایش رادر خود احساس‌کرد . نیاز به‌ذکر این نکته براو چیره شد ، وازآن بالاتر دلش میخواست باپله‌رن دوست شود .

از سفر خود واز لطمات آن‌روز خسته شده بود و شاید اندکی به‌خود خنده‌اش گرفته بود . همانروز شامگاهان که مقدار



بنزین موجود رااندازه میگرفت ، درارقام اشتباه کرده بود وکارگر بنزین که او میخواست مچش را بگیرد به‌لطف آمده ارقام را با مهربانی برای اودرست کرده بود . ازاین بدتر آنکه دربارهٔ نصب تلمبهٔ روغنی مدل ب ـ ٦ اظهار عقیده کرده و آنرا بامدل ب ـ ٤ اشتباه کرده بود ، ومکانیسین‌ها که لبخند استهزاء آمیز برچهره داشتند اورا به‌حال خود گذاشته بودند که مدت بیست دقیقه دربارهٔ این « احمقی نابخشودنی » ـ که احمقی خود او بود پرت و پلا بگوید .

از اطاق خود درهتل وحشت داشت . از تولوز تابوئنوس آیرس ، هرروز همینکه کارش تمام میشد یك‌سر به‌اطاقش میرفت همینکه در اطاق پناه میگرفت ، درحالی‌که باحال تیره‌ای ازاسراری که در سینه داشت آگاه بود ، ازچمدان خود ورقی کاغذ بیرون می‌کشید وبالای آن می‌نوشت **گزارش** ، ویکی دوخط تصادفی به‌دنبال آن می‌نوشت، وبعد آنرا پاره میکرد . خیلی دلش میخواست شرکت راازخطر خیلی‌بزرگی نجات بدهد : اماهیچ خطری کمپانی را تهدید نمیکرد . تنها چیزی که تاآن هنگام نجات داده بود یك‌محور پروانه بودکه قدری زنگ‌زده بود . پیش‌روی ناظر فرودگاه انگشتانش را آهسته باحال عزادار روی زنگ دوانده بود ، وناظر فرودگاه‌فقط گفته بود : « بهتر است خودت رابه‌هواپیمائی‌که میخواهد پرواز کند برسانی . این یکی تازه نشسته است .» روبینو اطمینانش را به‌خودش از دست میداد .

فرصتی پیش آمد وروبینو قدمی درراه دوستی برداشت به‌پله‌رن گفت : « میل دارید باهم شام بخوریم ؟ بدم نمی‌آید کمی جائی حرف بزنیم ؛کار من بعضی وقتها خیلی خسته‌کننده است .»
وبعد چون دلش نمی‌آمد پایگاهش را زود رهاکند ، افزوده بود : « آخرکار پر مسؤولیتی است .»

زیردستان او چندان علاقه‌ای به نزدیکتر شدن روابط‌خود باروبینو نداشتند ؛ عمل خطرناکی بود . «اگر تا حالا چیزی برای گزارش پیدا نکرده باشد ، با این اشتهائی که دارد خیال می‌کنم خودم را هم بخورد !»

اما ذهن روبینو در این شب از گرفتاری‌های شخصی‌آکنده بود . دچار اگزمای مزاحمی بود ، که تنها سر واقعی او به شمار میرفت ، دلش میخواست درباره گرفتاری خود صحبت کند ، و اکنون که از غرور خیری ندیده‌بود طرف ترحم واقع‌شود و درتواضع مرهمی بیابد . و آنوقت داستان معشوقهٔ او در فرانسه پیش می‌آمد، که هروقت از سفر باز می‌گشت ناگزیر قصهٔ بازرسیهای او را هر

شب گوش میکرد . آرزوی روبینو آن بود که معشوقه‌اش را با این تدبیر تحت تاثیر قراردهد و او را به خود مهربان سازد اما ـ مثل بد بیاری همیشگی ! ـ ظاهرا فقط او را بدتر می کرد . دلش می خواست با پله رن دربارهٔ معشوقه‌اش هم صحبت کند .

«پس شام با هم میخوریم؟»

پله رن باسباطت طبیعی خود رضایت داد .



هنگامی که ریویر وارد دفتر شرکت هوائی بوئنوس آیرس شد منشیان چرت میزدند . ریویر همچون مسافر دائمی که خودرا چنان می نمود ، کلاه و پالتو را از خود جدا نکرده بود . بدن کوچك آنقدر کم جا میگرفت و لباس او و موی خاکستری او چنان صحنه‌ای خوب میخورد ، که چون می آمد و میرفت کمتر کسی متوجه میشد . با این وصف ، هنگام ورود او ، موجی از نیرو دفتر را فرا گرفت . کارکنان به جنبش در آمدند ، رئیس منشیان بشتاب کاغذ هائی را که روی میزش انبار شده‌بود جمع کرد ، و ماشین‌های تحریر به صدا در آمدند .

تلفنچی سخت مشغول قطع و وصل بود ، وریویر که چشمش به تلگرافها ی‌رسیده افتاد ، نشست و مشغول خواندن آنها شد .

هرچه میخواند ، به استثنای قضیهٔ شیلی ، حکایت ازیکی از آن روز ها میکرد که همه چیز طبق دلخواه است وهرپیام‌که‌پیاپی از فرودگاه ها میرسد خبر از پیروزی جدیدی میدهد . پست پاتاگونیا نیز در پیشرفت بود . تمامی هواپیما ها از وقت مقرر پیش افتاده بودند ، چون باد مساعد ایشانرا رو به‌شمال پیش‌میراند.

«گزارش هوا را به من بدهید .»

هریك از فرودگاه‌ها از هوای خوش و آسمان صاف ونسیم ملایم خود لاف زده بود . قبای شامگاه زرین آمریکای جنوبی را پوشانده بود . وریویر این دوستی ودوستانه‌بودن چیزها را خوش

داشت . راست است که یکی‌ازهواپیماها درجائی باوحشت‌های‌شبانه دست بگریبان بود . اما بازهم خیلی چیز ها به نفع اوبود .

ریویر دفتر تلگرافها را عقب زد .

«دیگر کافی است .»

آنگاه همچون شب پائی که نیمی از جهان به‌او سپرده است از دفتر بیرون رفت تا افراد کشیك شب را سرکشی کند ، و بازگشت .

مدتی بعد ، کنار پنجرهٔ گشوده‌ای ایستاده ، تاریکی را اندازه میگرفت . بوئنوس آیرس در آنسوی تاریکی بود ، اما آمریکا نیز مانند بدن عظیم کشتی در همان تاریکی بود . از این احساس عظمت به شگفت نیامد ؛ آسمان سانتیاگو در شیلی شاید آسمان بیگانه‌ای باشد ، اما همینکه هواپیمای پستی به سوی سانتیاگو به پرواز در می آمـــد ، تا پایان آن سفر ، او نیز زیـــر همان گنبد آسمان میزیست . هم اکنون نیز ماهیگیران پاتاگونیا به چراغهای هواپیمائی‌خیره‌شده‌بودند که پیامهایش را در اینجا انتظارمیکشیدند. نا آرامی مبهم هواپیما در پرواز نه فقط بر دل ریویر فشار می‌آورد، بلکه با غرش موتور ، بر پایتخت ها و شهرهای کوچك نیز بار داشت .

ریویر ، شاد از این شب که نوید پیروزی میداد ، یاد شبهای آکنده از آشفتگی دیگری افتاد که هواپیمائی دچار خطرات شده ، نجات آن کاری بس دشوار و نومیدانه نموده بود ، و نداهای یأس آمیز آن هواپیما آمیخته با رگه های برق هوا به پشت‌رادیو بوئنوس آیرس رسیده بود . زیر بار سنگین آسمان موسیقی‌زرین امواج‌تیره و تار شده بود. ندبه و زاری در کلید پائین آهنگ‌هواپیما در برابر مانع کوری آور تاریکی به سرعتی سرسام آور پیش میرفت ، و هیچ بانگی غم‌انگیز‌تر از این نیست !

ریویر به خاطر آورد که جای بازرس ، وقتی کارکنان کشیك شب دارند ، در دفتر اداره است .

«بفرستید دنبال آقای روبینو .»

روبینو هیچ نتوانسته بود با پله‌رن ، میهمان خود ، عالم دوستی به وجود آورد . زیر چشمان نگران او چمدان خود را باز کرده آن اشیاء ناچیز را که حلقهٔ رابط بازرسان با سایر مردم هستند آشکار ساخته بود ؛ چند پیراهن بسیار بد سلیقه ، لوازم آرایش ، تصویر زنی لاغر ، که بازرس به دیوار کوبید . بدین طریق با وضع عاجزانه‌ای احتیاجات خود و عواطف و تأثرات خود را به پله‌رن میرساند . با ردیف کردن گنجینه‌های اسف آور خود برابر

چشم خلبان ، تمامی بیچارگی خود را برملا ساخت . این خورهٔ اخلاقی بود . زهر او بود .

اما اخگر نوری برای روبینو باقی ماند ، چنانکه برای هر انسانی میماند ، و آنگاه که از ته چمدان کوچك خود کیف کوچکی را که در کاغذ پیچیده شده بود بیرون آورد ، حال آمیخته به نشاط آرامی داشت . «این را از صحرای آفریقا آورده‌اند .»

«ــ این را ازصحرای افریقا آورده‌اند ».

بازرس از اینکه میدید بدین طریق خود را رسوا ساخته است سرخ شد . درازاء تمامی غمهای خود ، وبدآوردی‌های‌داخلی، در برابر تمامی واقعیت سیاه زندگی یك دلخوشی داشت ، و آن همین سنگهای کوچك سیاه بود ــ طلسمی که در های اسرار را باید میگشود .

سرخی چهرهٔ او افزونتر شد «عیناً همین جــور سنگها را در برزیل هم می‌توان جست .»

در این هنگام بود که پله‌رن دست به شانهٔ بازرسی زده بود که برفراز شهر افسانه‌های اطلانتیس خیره شده بود ، و به حکم وظیفه پرسیده بود :

«به زمین شناسی علاقه داری ، ها ؟»

«علاقه ؟ دیوانه‌اشم !»

در همهٔ عمرش فقط سنگ‌ها بر او سخت نگرفته بودند .

روبینو همینکه خبر شد او را از اداره خواسته‌اند غمگین شد ، اما حال تشخص خود را باز یافت . گفت : «آقای ریویر برای حل مسائل مهمی مرا خواسته‌اند . باید از شما جدا شوم .»

وقتی روبینو وارد اداره شد ، ریویر بکلی موضوع او را فراموش کرده بود . برابر نقشه‌ای دیواری که خطوط هوائی شرکت به خط قرمز برآن دنبال شده بود ، به تفکر ایستاده‌بود . بازرس در انتظار رئیس به جاماند . چندین دقیقه طولانی سپری شد تا ریویر بی آنکه روی بگرداند او را مخاطب قرار داد .

«روبینو ، دربارهٔ این نقشه چه نظری دارد ؟»

ریویر هروقت از مطالعهٔ ناخوشی فارغ میشد معمولا مسائلی از این قبیل را ناگهان مطرح میکرد .

«نقشه ؟ آقای ریویر ؟ عرض میشود ...»

در حقیقت هیچ نظری در آن موضوع نداشت ، با این وصف روبه نقشه ابروان را گره کرد و با نگاهی بازرسانه سراسر اروپا و آمریکا را پیمود . در این مدت ریویر ، ساکت و بیصدا ، دنبالهٔ اندیشه‌اش را می‌پیمود . «ظاهر آن نقشه زیبائی است ــ اما بیرحمانه است . وقتی کسی در بارهٔ تمامی زندگانی‌ها ، زندگی

جوانان می اندیشد که بخاطر این نقشه از دست رفته‌اند ! چیز قشنگ و استواری است و ما باید در برابر شخصیت آن البته سرفرود آوریم ؛ اما چقدر مسائل دشوار دربردارد !» درهرحال ، وقتی ریویر دست به کاری میزد غیر از هدف هیچ چیز به حساب نمی‌آمد .

روبینو ، چشم به نقشه دوخته ، کنار ریویر ایستاده ، اندك‌اندك دست و پای خود را جمع میکرد . از ریویر انتظار رحم نمیشد داشت ؛ اینرا خوب میدانست . یك بار خواسته بود رحم ریویرا را برانگیزد ، توضیح داده بود که چگونه آن نقص نامناسب تمام عمر او را به هدر داده بود . تنها چیزی که ریویر در پاسخ تحویلش داده بود خندهٔ تمسخر آمیز بود ، و : «نمیگذارد خوابت ببرد ها ؟ عوضش چقدر بیشتر کار می توانی بکنی !»

ریویر نیمی از آنچه می‌گفت شوخی بود . یکی از تکیه کلامهای او این بود : «اگر موسیقی سازی از بیخوابی رنج ببرد بیخوابی او باعث میشود که شاهکار هائی بوجود آورد ، و هیچ عیب و علتی از این بهتر نیست.» یك روز هم به لورو گفته بود : «نگاهش کن ! این جور زشتی به عقیدهٔ من خیلی قشنگ است— آنقدر زشت است که معشوقه‌ها را فراری میدهد !» و شاید هم لورو بهترین چیزهائی را که واجد بود مدیون همین بدبختی بود ، و همان او را واداشته بود که تنها به‌خاطر کارش زندگی کند .

« ببینم ، روبینو ، این پله‌رن خیلی با تو دوست است ؟»

«عرض ...»

«سرزنشت که نمیکردم .»

روبینو نیم چرخی زد و با سر خمیده و قدمهای کوتاه ، با همراهی ریویر به قدم زدن پرداخت . لبخندی تلخ که برای روبینو نا مفهوم بود برلبان ریویر نقش بست .

«منتها ... ، منتها ، تو رئیس او هستی ، توجه می‌کنی .»

روبینو : «بله .»

ریویر در این فکر بود که چگونه در این شب ، مانند هرشب دیگر نبردی در آسمانهای جنوبی در پیشرفت بود . یك لحظه ضعف اراده ممکن بود موجب شکست شود ؛ شاید تا فرا رسیدن سپیده‌دم جنگهای بیشمار بایست انجام میشد .

ریور با طمأنینه گفت : «روبینو ، باید رعایت مقام خودت را بکنی . ممکن است فردا شب مجبور شوی به این خلبان دستور دهی به سفر خطرناکی برود . اوهم باید از تو اطاعت کند .»

«بلی .»

«زندگی افرادی که خیلی از تو ارجمندتر هستند در دست تو قرار دارد.» اندکی درنگ کرد. «این موضوع خیلی جدی‌است.»
تامدتی ریویر، با همان قدمهای کوتاه، در اطاق قدم میزد.
«روبینو، اگر اینها به این جهت از تو اطاعت کنند که به تو علاقه دارند، آنوقت گولشان زده‌ای. هیچ حق نداری از کسی در اینجا انتظار فداکاری داشته باشی.»
«البته همین طور است.»
«واگر اینطور فکر کنند که دوستی با تو آنها را از تکالیف شاق خلاص می کند، باز هم گولشان زده‌ای. اینها باید در هرحال اطاعت کنند. بنشین.»
ریویر دستی به شانهٔ روبینو زد و نرم او را به طرف میز تحریر چرخاند.
«روبینو، حالا عملا پندی به تو میدهم. اگر تو احساس کوفتگی و بیدماغی می‌کنی وظیفهٔ این افراد نیست که به تو دل و دماغ بدهند. تو رئیس آنها هستی. ضعف تو احمقانه است حالا قلم را بردار بنویس!»
«من...»
«بنویس. **روبینو، بازرس شرکت جریمه ذیل را در مورد پله‌رن، خلبان شرکت، بدلائل زیر مقرر میدارد**... خودت دلائل‌لازم را پیدا کن و آنجا بنویس.»
«قربان!»
«اگر نمی‌فهمی مهم نیست. طوری عمل کن مثل اینکه بفهمی. افرادی را که زیر فرمان تو هستند دوست داشته باش- اما مگذار بفهمند.»
بدین طریق یك‌بار دیگر روبینو بر پاك کردن محور های پروانه‌ها با شدت عمل نظارت میکرد.
یك فرودگاه خارج از نوبت یك پیام رادیوئی به مرکز فرستاد. **هواپیما دیده شد. علامت میدهد: موتور خراب؛ باید بنشینم.**
معنی این پیام از دست رفتن نیم ساعت وقت بود. ریویر دچار آن حال تحریك آمیز شد که هر مسافری، وقتی قطار سریع‌السیر حامل او را با علامت متوقف کرده‌اند و هر دقیقه‌عبور تعداد معینی علائم کنار راه‌را تحویل نمیدهد، دچارآن شده‌است. عقربهٔ بزرگ ساعت اکنون نیمدائره‌ای بیهوده را می‌پیمود، که در طی آن بسیاری کارها ممکن بود انجام شده باشد. ریویر برای گذراندن وقت از اطاق بیرون رفت، واکنون شب، همچون صحنهٔ

تئاتر بدون بازیگر، تهی‌می‌نمود. هدر رفت ــ آن هم شبی چنین صاف! نسبت به آن آسمان بی‌ابر، با آن گنجینهٔ ستارگان و فانوس راهنمای آسمانی ماه، و طلای یغما رفتهٔ آن شب، احساس کینه میکرد ...

اما همینکه هواپیما به پرواز درآمد، یك بار دیگر شب از زیبائی و نشات آکنده شد؛ چون دراین هنگام در رحم شب زندگی در جنبش بود؛ وریویر آن زندگی را می‌پائید.

«گزارش هوا چه بود؟»

دستور داد این سؤال را به کارکنان برساند. ده ثانیه بعد جواب رسید: «هوا بسیار عالی است.»

پس از آن یك رشته نامهای شهرها که هواپیما از فراز آنها می گذشت برده شد، و این نامهابه گوش ریویر، نام شهرهائی بود که یکایك در برابر فاتح تسلیم میشدند.



یك ساعت‌بعدتلگرافچی هواپیمای پست پاتاگونیا احساس کرد که نرم نرمك از جا کنده میشود، چنانکه گوئی کسی زیر شانه های اورا گرفته باشد. به دور وبر خود نگریست؛ ابرهای ضخیم روی ستارگان را می‌پوشاندند. رو به زمین خم شد و کوشید سوی چراغهای قریه های سر راه را ببیند، که همچون کرم شب تاب میان علف می‌درخشیدند، اما در آن صحاری تاریك هیچ چراغی سو نمیزد.

دلش گرفت؛ شبی هولناك، پراز پیشروی و جاخوردن، مسافت پیمائی و بازگشتن، پیش روی او بود.

در کنارهٔ افق پیش روی اکنون درخش موهومی را همچون شعلهٔ بالای دکان آهنگری میدید. دست برشانه فابین زد، اما خلبان تکان نخورد.

در این هنگام بود که نخستین امواج توفان دور دست بدیشان هجوم آورد. توده فلز نرم بالا میآمد وخودرا به‌اندامهای تلگرافچی می فشرد؛ آنگاه چنین می نمود که ذوب میشد و دور میشد و چند ثانیه ای او را بیوزن و سبکبال در تاریکی رها می‌ساخت. به دو دست چنگ در بدنهٔ پولادین میزد. چراغ‌سرخ

در اطاق کوچك خلبان تنها چیزی بود که در جهان انسانها به چشم او می آمد م و از این که میدید بی پناه و بی کمك تنها با فانـوس کوچکی باید به دل شب فرو رود برخود می‌لرزید . جرات نداشت سکوت خلبان را برهم زند و از نقشهٔ او سؤال کند ؛ چنگ خود را بر دنده‌های پولادین مُحکمتر کرد و به پیش خم شد و چشم به پشت تاریك خلبان دوخت .

در آن تاریکی تنها سروشانه های خلبان دیده میشد . پشت او صخرهٔ سیاهی بود که اندکی به چپ تمایل داشت ، و چهرهٔ گرفته‌اش به سوی توفان بود که بطور متناوب در تاریکی و درخشش شعله های برق فرو میرفت . تلگرافچی آن‌صورت را نمیدید ، همهٔ احساساتی که برای برخورد با هجوم توفان در آن چهره جمع آمده‌بودند ازدیدهٔ تلگرافچی نهان بودند ؛ لبان خشم گرفته و مصمم و چهرهٔ رنگ پریده‌که بابرقهای جهنده پیش‌روی در گفتگوی سختی بودند دیده نمیشدند .

با اینهمه ، تلگرافچی آن نیروی بهم فشرده را که در آن تودهٔ سایه خانه کرده بود به حدس باز شناخت ، و آن را پسندید. راست است که آن مجموعه قوی اورا به‌سوی توفان می‌برد ، اما با این وصف از لحاظی سپربلای اونیزبود. راست است که آن‌دستها که آلات هدایت هواپیما را به چنگ گرفته بودند چنان به توفان فشار می آوردند که گوئی گرده حیوانی عظیمی را می فشرند ، اما آن شانه های نیرومند هیچ نمی‌جنبیدند و بر فراوانی نیروی او شهادت می‌دادند . و خلبان به خود گفت . هرچه باشد همین خلبان مسئول است . این بود که همچون کسی بر ترك زین نشسته باشد و چهار نعل در میان شعله‌های آتش بتازد ، به بهترین وجهی ازدوام استوار و از وزن و نیروی مضمر در آن کالبد تیره که پیش روی او بود لذت می‌برد .

در سمت چپ هواپیما ، دل توفان جدیدی ، همچون آتش چرخان دور دست از هم ترکید .

تلگرافچی باز خواست دست بر شانهٔ فابین زند و او را خبر کند ، اما در این هنگام او را دید که آرام سرخود را گرداند و لحظه‌ای چشم بدین دشمن جدید دوخت و بازبهمان آرامی سر را به جای خود برگرداند و گردنش به جاسری چرمین فشار می‌آورد و شانه‌هایش مانند سابق بی حرکت مانده بود .



ریویر از اطاق بیرون رفت تا اندکی راه برود ، و امیدوار بود آن ناراحتی را که باز براو تاخته بود از خود براند . کسی فقط برای کار و فعالیت آنهم فعالیت حادثه آمیز زیسته بود اکنون احساس میکرد نقطهٔ بحرانی نمایش به سوی شخصیت خود او متمایل شده است . توجه پیدا کرد که مردم کم مایهٔ این شهرهای کوچك که گرد دسته های موسیقی خود می‌گشتند شاید به ظاهر زندگی جامدی داشتند ، اما زندگی‌ایشان نیز آنات وانتهای‌غم‌انگیز مخصوص به خود را داشت ؛ بیماری ، عشق ، عزا ، و شاید ــ گرفتاری خود او بسا چیز ها را به او می‌آموخت ، یا به قول خوداو «دریچه‌ها را به روی او می‌گشود .»

در حدود ساعت یازده آسوده تر دم میزد ، و باز به سوی دفتر آمد ، درحالی که آرام به کمك شانه راه خود را میان جمعیت های ماندگار اطراف سینما ها می‌گشود . سر بلند کرد و نگاهی به ستاره‌ها افکند که برکوچهٔ باریك می درخشیدند ، اما بواسطه علائم درخشان هوائی چندان به چشم نمیخوردند . ریویر به خود گفت : «امشب که دو هواپیمای پستی من در راه هستند مسئول تمام آسمانها منم . آن ستاره آن بالا نشانه‌ای است که میان این جمعیت دنبال من میگردد ــ و مرا می‌یابد . همین است‌که ازهمه‌چیز منقطع شده‌ام و خود را از همه جدا می‌بینم .»

جزئی از یك قطعه موسیقی به خاطر او آمد که روز پیش در مصاحبت عده‌ای از دوستان شنیده بود . آهنگ سونات بود و آن عده چیزی نفهمیده بودند . «این سرو صداها ما را کلافه می‌کند و تراهم کلافه می‌کند اما تو به روی خودت نمی‌آوری !»

ریویرَ در جواب گفته بود : «شاید»

در آن هنگام نیز مانند ، امشب احساس تنهائی کرده‌اما زود عظمت و کثرت آن تنهائی را آموخته بود . موسیقی پیام خود را در گوش او ، فقط هموتنها در میان آنهمه مردم عادی ، زمزمه کرده راز نرم خود را به نجوی گفته بود . و اکنون آن ستاره . آنسوی شانه‌های این مردم صدائی به‌زبانی که تنها او آنرا میدانست سخن می‌گفت .

روی سنگفرش خیابان او را هول میدادند . به خودگفت: «نه . ناراحت نمیشوم . من مثل پدر کودك بیماری هستم که در

میان جمعیت راه برود ، و قدمهای کوتاه بردارد ، چون در سینهٔ خود سکوت وهم گرفته خانه خود را با خود می‌برد .»

بمردم نگاه میکرد به این امید که بفهمد کدام یك ایشان، با قدمهای کوتاهی که برمیدارد ، کشف یاعشقی در دل دارد ــ و آنگاه تنهائی و رهائی نگاهبان فار را به یاد آورد .

چون به دفتر اداره بازگشت ، سکوت او را خوش آمد . همچنانکه آرام از اطاقی به اطاق دیگر میرفت صدای پایش خلوت محل را منعکس میساخت . ماشین‌های تحریر زیر پوششهای خود خفته بودند . درهای گنجه‌ها بروی پرونده‌های به‌هم فشرده بسته بودند . مجموعهٔ ده سال کار و کوشش . چنان احساس میکرد که به تماشای انبار بانکی رفته‌که درآن ثروت روی زمین سنگینی می‌کند. اما در این دفترها چیزی گرانبهاتر از طلا انبار شده بود ــ ذخیره‌ای از نیروی زنده ، زنده اما ، همچون طلای احتکار شدهٔ بانك ، در خواب .

در یکی از همین اطاقها منشی تنهائی را که کشیك شب داشت پیدا میکرد . جائی در همین حوالی مردی دست در کار بود تا زندگی و نیرو پایدار بماند و بدین طریق کار از ایستگاهی به ایستگاه دیگر میرود ؛ از تولوز تا بوئنوس آیرس باید زنجیر پروازها به هم پیوسته باشد .

ریویر اندیشید : «این آدم نمیداند چقدر بزرگ است .»

جائی نیز هواپیماها در نبرد بودند و پیش می‌آمدند ؛ پرواز های شبانه همچون بیماری سمج همچنان ادامه داشت ، واز اینرو باید کسانی آنرا می‌پائیدند . به‌این افرادی که بادست و زانو و سینه به سینه با تاریکی در جنگ بودند و جهانی نادیده از چیز های متغیر می‌شناختند و تنها همانرا میشناختند ، که باید از آن خود را بیرون کشند ، همچنانکه غریق از اقیانوس خود را بیرون می‌کشد ، باید کمك داده میشد . و آنچه بعداً درباره آن می‌گفتند ــ وحشتناك بود . «چراغ را روی دستهایم روشن کردم تا آنها را ببینم .» مخمل دستهائی که در سرخی تیرهٔ تاریکخانه فرو رفته باشند با آخرین پاره‌ای از جهان مفقود که باید نجات داده شود .

ریویر در اطاق حمل و نقل را گشود . یك چراغ تنها در گوشه‌ای می‌درخشید و حوضی از نور بوجود آورده بود . صدای یك ماشین تحریر به آن سکوت معنی می‌بخشید ، اما آنرا پرنمیکرد. گاه صدای زنگ بوق مانند تلفن برمیخاست و کارمند کشیك برای اطاعت از ندای غمگین و مکرر آن از جای برمیخاست . همینکه

گوشی را برمیداشت آن نومیدی ناپیدا آرام می‌گرفت و صدای بسیار ملایم نجوی گوشه‌های سایه را پرمیکرد .

مرد بی آنکه تأثری گرفته باشد به میز خود باز می‌گشت، زیرا که حال خواب‌آلود و تنهائی جوانب او را به سری اعتراف ناکرده چسبانده بود . و با این وصف ، ندائی که از تاریکی های آنسو به داخل این اطاق آید ، در این هنگام‌که دو هواپیمای پستی در راه هستند چه وحشتی ایجاد می‌کند ! ریویر به فکر تلگرامهائی افتادکه به‌آرامش خانواده‌ها که شب هنگام گرد چراغ خودنشسته رسوخ‌می‌کنند و یاد آن اندوهی افتاد که در مدت چند ثانیه‌بی‌پایان راز خود را بر چهرهٔ پدر نگاه میدارد . امواجی که در ابتدا بسیار ضعیف و بسیار دور از ندائی هستند که با خود حُمل می‌کنند و بسیار آرامند ؛ و با اینوصف هر صدای آرام زنگ برای ریویر انعکاس ضعیفی از آن نعره بود . هر بار که مامور کشیك از میان سایه بسوی چراغ خود باز می‌گشت ، همچون غواصی که به‌سطح آب بازآید ، تنهائی حرکت و جنبش او را با اسرار خود ، همچون حرکات شناگر در فشار آبهای زرین ، سنگین میساخت .

«صبرکن ! خودم جواب میدهم .»

ریویر گوشی را برداشت و يك دنیا زمزمه در گوشهایش پیچید .

«اینجا ریویر .»

نخست صدا های درهم ، آنگاه کسی گفت : «شما را به ایستگاه رادیو وصل می‌کنم .»

صدای قطع و وصل در گوشی پیچید ، آنگاه صدائی دیگر گفت : «اینجا ایستگاه رادیو . خبر ها را به شما میرسانم .»

ریویر با تکان دادن سر یادداشت بر میداشت . «بسیار خوب ... بسیار خوب ....» خبر مهمی نبود ، همان خبر های معمولی روزمره . ریودوژانیرو اطلاعات میخواست . مونته ویدلور خبر هوا را میداد ، مندوزا خبر ایستگاه را میداد . صدا ها همه آشنا بود .

ریویر پرسید : «هواپیماها چطور ؟»

«هواتوفانی است . امشب‌خبرهواپیماهارا نمی‌شنویم .»

«بسیار خوب !»

ریویر اندیشید که اینجا شب صاف و پرستاره است . با وجود این آن افرادمی‌توانند در آن بوی توفان دور دست را کشف کنند .

گفت : « بسیار خوب ، حالا دیگر کاری ندارم .»

همینکه ریویر از جا برخاست کارمند کشیك او را بسخن



گرفت : «قربان ، چند کاغذ هست که باید امضاء کنید .»
ریویر متوجه شد که این زیر دست خود را ، که او نیز سنگینی شب را بردوش می‌کشید ، بسیار دوست میدارد . اندیشید که : ما رفیق جنگی من . اما گمان نمی‌کنم هیچوقت حدس بزندکه بیداری امشب چقدر ما رابه‌هم نزدیك می‌کند .»

۹

ریویر ، همچنانکه یك دسته کاغذ در دست ، رو به دفتر خود نهاد ، تیر درد را که از چند هفته پیش اورا می‌آزرد در پهلوی خود احساس کرد.
«این بد شد ...»
لحظه‌ای به دیوار تکیه کرد .
«چه احمقانه !»
آنگاه خود را به صندلی رساند .
یك بار دیگر خود را همچون شیری در دام افتاده دید و غمی سترگ بر او چیره شد . «فکرش را نمیشود کرد که بعد از اینهمه سال خدمت به‌این روز بیفتم ! پنجاه سال دارم ؛ تمام این مدت عمر خودم را باکار پرکرده‌ام ، خودم را تعلیم داده‌ام ، در راه هدف خود جنگیده‌ام ، طریق وقایع را عوض کرده‌ام ، و آنوقت این بیمروت گریبان مرا گرفته چنان مرا اسیر خود کرده‌که دیگر هیچ چیز در دنیا نیست . احمقانه است !»
یکی دوقطره عرق را از چهره زدود ، درنگ کرد تا درد آرام گرفت و خود به کار نشست و به بررسی یادداشتهای روی میزش پرداخت .
«هنگام بازکردن موتور ۳۰۱ در بوئنوس آیرس متوجه شدیم که ... متصدی این‌کار شدیدا مجازات خواهدشد .»
ریویر زیر آن امضاء کرد .
«کارکنان فلور یانوپولیس چون از رعایت مقررات غافل ...»
ریویر امضاء کرد .
«آقای ریچارد سرپرست فرودگاه به عنوان تنبیه‌اداری بنابه‌دلائل ذیل منتقل میشود ... »

ریویر امضا کرد .

آنگاه ، چون دردی که درپهلو داشت ، هر چند خفه شده بود بازدائمی بود ، اندیشه های او را بر خود او برگرداند ، حالی بالنسبه تلخ را چیره شد .

«عادلم یا ظالم ؟ هیچ نمیدانم . تنها چیزی که میدانم آن است که وقتی سخت بگیرم کمتر سانحه‌ای پیش می‌آید . آنکه مسئول است فردنیست بلکه نوعی نیروی‌پنهانی است‌که من‌نمی‌توانم بی‌آنکه گریبان همه را بگیرم به آن نیرو دسترسی یابم . اگر صرفا بالانصاف بودم آنوقت هرپرواز شبانه‌ای درحکم خطر مرگ‌بود .»

نوعی نفرت براو چیره شد ، چون راهی چنین دشوار برای‌خود برگزیده بود. اندیشیدکه رحم چیزی نیکوست . همچنانکه سرگرم اندیشه‌های خودبود ، اوراق رازیرورو میکرد .

«آقای روبله Roblets از تاریخ فوق از ذخیرهٔ...»

ریویرپیرمردومذاکره شب پیش خود را با او به یاد آورد.

«هیچ‌راه‌فراری ندارد ، باید برای دیگران سرمشق بشود.»

«آخر ، قربان ... این تنها دفعه بود ، قربان همین یك دفعه بود ... و من همه عمرم مشغول این کار بوده‌ام !»

«باید وسیله عبرت دیگران بشود .»

«آخر ... آخر ، قربان . التفات بفرمائید اینها را ببینید .»

یك دفترچهٔ جیبی مچاله ، یك عکس روزنامه‌ای که روبله جوان را کنار یك هواپیما نشان میداد . ریویر دید که چگونه‌دستهای پیراو روی ورق پاره شهرتش میلرزیدند .

« قربان این عکس در ۱۹۱۰ برداشته شد . این اولین هواپیمائی بودکه در آرژانتین دیده شد ومن خودم آنرا سوار کردم. فکرش رابکنید قربان، من‌ازسال ۱۹۱۰ درهوانوردی بوده‌ام . بیست سال تمام آنوقت شما چطور میگوئید ..؟ آنوقت بچه‌ها چه‌میگویند، درکارگاه به‌حال من نمی‌خندیدند به‌ریش من نمی‌خندیدند !»

«نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم .»

«بچه‌های خودم ، قربان . من عائله دارهستم .»

«قبلا گفتم که‌می‌توانی به‌سوار کردن ماشین‌ها ادامه‌بدهی.»

«آخر ، قربان ، شهرتم چه میشود . بعد از بیست سال سابقه . یك کارمند قدیمی مثل من !»

«ماشین‌ها را سوار کن .»

« خیر ، قربان ، این‌کار ازمن ساخته نیست . قربان ، یك طوری است که نمی‌توانم .»

دستهای پیر میلرزیدند و ریویر از گوشت فربه و چین خورده آن دستها که زیبائی مخصوصی داشتند روی گرداند .

«خیر ، قربان ، خیر . ضمنا چیز دیگری هم هست که میخواستم عرض‌کنم .»

«دیگر بس است .»

ریویر اندیشید که این او نیست ، آنکه به این خشونت رانده میشود او نیست ، بلکه آن خرابکاری است که شاید هم پیر مرد مسؤول آن نباشد ، هرچند از طریق او پدیدار شده . باز اندیشید که چون ما می‌توانیم به‌وقایع فرمان بدهیم و وقایع از ما اطاعت می‌کنند ؛ وماهم باین طریق خلاق میشویم این مردم فروش هم چیز هستند و ما آنها را خلق می‌کنیم . یا وقتی خرابکاری از طریق آنها پیدا میشود دورشان می‌اندازیم .

پیر مرد گفته بود «چیز دیگری هم هست که میخواستم عرض کنم» دیگر چه میخواست بگوید ؟ لابد اینکه من هرچه زندگی را ارجمند می‌کند از او دزدیده‌ام ؟ یا اینکه صدای ابزارها را روی فولاد هواپیما ها دوست داشته ، یا اینکه تمامی شعر با حرارت زندگی دیگر برای او موجود نیست ... و بالاخره آدم باید زندگی کند ؟

ریویر زیر لب گفت : «خیلی خسته‌ام .» و تبش بالا رفت و پنهانی او را نوازش میکرد. «ازصورت پیر مرد خوشم آمده بود.» باانگشت به‌روی ورقه کاغذ زد . منظره دستهای پیرمرد به‌نظرش باز آمد و اکنون مثل این بود که آن دستها را میدید که ادای تشکر درمی آورند . همین کافی بود که بگوید : «عیبی ندارد . مهم نیست. بمان !» آنگاه ــ تصویر سیل شادی که از میان آن دستهای پیر در آنصورت می‌گذشت در ذهنش جان گرفت . به نظرش رسید که در دنیا هیچ چیز به زیبائی آن شادی و شعف که روی آن دستهای کار کشته ظاهر میشد نبود . حالا این‌ورقه را پاره کنم ؟ به فکر بازگشت پیرمرد نزد خانواده‌اش و به فکر غرور به تواضع آمیخته او افتاد .

«پس نگاهت داشتند ؟»

«چه به خیالت رسیده بود ؟ من بودم که اولین هواپیما را درآرژانتین سوار کردم !» پیرمرد حقیقت قدیم خود را بازمیخرید، جوانها دیگر به او نمی‌خندیدند .

همچنانکه با خود در فکر بود که آیا آن ورقه را پاره‌کند یا نه ، تلفن زنگ زد .

وقفه‌ای طولانی روی داد ، آکنده از طنین و عمقی که با دو مسافت به صداهای انسانها میدهند .

«اینجا قسمت فرودگاه است . شما که هستید ؟»

«ریویر .»

«قربان ، شماره ۶۵۰ روی جك است .»
«بسیار خوب .»
«بالاخره درستش کردیم ، اما در دقیقه آخر مجبور شدیم جریان برق را تماما تعمیر کنیم .»
«خیلی خوب ، چه‌کسی سیمکشی کرده بود ؟»
«تحقیق می‌کنیم ، واگر موافقت بفرمائید تنبیهش می‌کنیم . خاموش شدن چراغها روی پیشخوان خیلی مهم است .»
«همینطور است .»
ریویر در فکر بود که اگر شخص خرابکاری را هروقت وهرکجا سرزد از ریشه درنیاورد آنوقت ممکن است چراغها روشن نشوند و اگر آنرا ندیده بگیریم جنایت کرده‌ایم آنهم وقتی به حکم تصادف باعث میشود که وسیله آن معلوم بشود : پس روبله باید تنبیه شود .
منشی که متوجه هیچ چیز نشده بود با ماشین تحریر مشغول بود .
«چه ماشین می‌کنی ؟»
«حسابهای دوهفتگی را .»
«چرا حاضر نشده ؟»
«من ... من ....»
«رسیدگی خواهم کرد .»
ریویر اندیشید که عجیب چیزها روی هم انبار میشوند . چه جور یك نیروی تیره و تار، نیروئی‌که جنگلهای بکر برمی‌افرازد، هروقت‌کار بزرگی در شرف انجام یافتن است خود را نشان‌میدهد. وآنگاه به فکر معابدی افتاد که به‌فشار پنجه‌های ضعیف پیچك‌ها پاره پاره شده‌اند .
کار بزرگ ...
به خود دل داد و زمام اندیشه را رهاکرد . این افراد زیر دستم را دوست دارم . با خود آنها مخالفتی ندارم ، بلکه با آنچه بوسیله آنها پیش آید مخالفم ... قلبش تند می‌کوفت وهمین آزارش می‌داد ... نه ، نمی‌توانم بگویم کار من درست است یا زندگی انسان درست چه قیمتی دارد ، یا ارزش رنج و عدالت چیست . ارزش شادی دیگری را من از کجا بدانم ؟ یا ارزش دستهای لرزان را ؟ یا ارزش مهربانی یا رحم را ؟
زندگی چنان از تضادها انباشته است ، که آدم فقط بهر راهی شده باید از وسط آن بگذرد . اما باقی ماند ، خلق کردن ، این تن ناچیز را مبادله کردن....

چنانکه گوئی بخواهد اندیشه های خود را به پایان رساند، زنگ تلفن داخلی را به‌صدا درآورد .
«به خلبان پست اروپا تلفن کنید و باو بگوئید قبل ازرفتن سری به من بزند .»
چون در این فکر بود که : باید ترتیبی بدهم که بیخودی از وسط راه برنگردد . اگر افرادم را تحریك نکنم قطعی است که شب عصبی مزاجشان می‌کند .

۱۰

زن خلبان که به صدای تلفن از خواب جسته بود به‌تامل در شوهرش می‌نگریست . اندیشید که کاریش ندارم تا کمی دیگر بخوابد .
آن سینه برهنه وسیع شوهرش را می‌ستود و در آن هنگام بدیدن تن شوهرش به یادکشتی خوش ساختی افتاد . در بستر آرام ، همچون کشتی در بندرگاه ، شوهرش به خواب‌رفته بود ، و برای آنکه مبادا چیزی آسایش او را برهم زند یك تای ملحفه را صاف کرد و در آن‌حال‌موج کوچك سایه که از دست زن افتاده بود ، همچون دست خدائی که دریا را آرام می‌کند ، بر آن بستر آرامش می‌افکند .
زن برخاست و پنجره را گشود و باد را بر چهره خود حس کرد . اطاقشان بر بوئنوس‌آیرس مشرف بود . در خانه همسایه رقص بر پا بود و باد صدای موسیقی را به گوش او میرساند، زیرا که آن ساعت وقت تفریح و سرگرمی بود . این شهر افراد خود را در صدهزار سربازخانه جای داده بود و همه چیز آرام بود ، اما زن می‌اندیشیدکه بهمین زودیهافرمان» «سلاح‌برکنید» بلند میشود و فقط یك مرد ــ مرد من ــ به آن جواب خواهد داد . راست‌است که هنوز در آسایش بود ، اما آسایش او آسایش بدیمن افراد ذخیره بود که خیلی زود بدل به احضار به جبهه میشد . این شهر آرام گرفته او را حمایت نمیکرد ، نورآن شهر در برابر هنگامی که شوهر او ، مانند خدائی جوان برفراز فلق زرین آن برمیخاست ، چیزی نبود . زن نگاهی به بازوان نیرومند او افکند که تا ساعتی دیگر سرنوشت پست اروپا رادر خود میگرفت ، و مسؤولیتی عظیم را همچون تقدیر یك شهر با خود می‌برد . این اندیشه زن را به زحمت انداخت . اینکه این‌مرد تنها ازمیان چند میلیون نفر محکوم به‌قربانی

شدن بود زن را غمگین میساخت . این امر مرد را از عشق زن بیگانه میکرد . زن او را پرورده و براو پاس داده بود ، اما نه برای خود بلکه برای این شب‌که مرد را از او میربود . آنهم به خاطر نبردها ووحشت‌ها وپیروزیهاکه‌زن هرگز ازآنها خبرنمیشد .آنها،آن دستهای مرد ، چیز های وحشی بودند و تنها برای نوازش‌کردن اهلی ورام میشدند؛ تکلیف دشوار حقیقی آن‌دستها برزن‌نامعلوم‌بود. تبسم آن‌مردرا میشناخت ، وبا راههای عشق‌باختن آشنا بود ، و خشم خدائی او را در میان توفان نمیشناخت . می‌توانست آن‌مرد رادر تور شکننده موسیقی و عشق و گل گرفتار سازد ، اما هربار که مرد به دنبال کار خود میرفت به‌نظر زن چنان میرسید که از گذاشتن او عشق و گل و موسیقی او و رفتن هیچ اندوهی نداشت.

مرد چشمانش را گشود . «چه ساعتی است ؟»

«نیمه شب.»

«هوا چه جور است؟»

«نمیدانم.»

مرد برخاست و تمدد اعصابی کرد و به‌سوی پنجره رفت. «زیاد سرد نخواهد بود باد از کدام طرف است؟»

«من ازکجا بدانم ؟»

مرد ازدریچه به‌بیرون خم شد . «ازجنوب می‌آید . ازاین بهتر نمیشود . درهرحال تابرزیل که برسم می‌آید .»

نگاهی به‌ماه کرد واشعهٔ زربخش آنرا خریداری کرد وآنگاه نگاه خیره‌اش به‌شهر زیرپایش افتاد . به‌نظرش آمد که شهر گرم یا مهربان یادرخشان نیست ؛ بهمان زودی در چشم ذهنی اوشنهای بی‌ارزش ورخشندهٔ آن از خاطر محو میشدند .

«درچه فکری؟»

مرد درفکر مهمی بود که شاید درحوالی پورتوآلگره باآن برخورد میکرد

«نقشه‌ام را کشیده‌ام . میدانم درست کجا باید دوربزنم.»

هنوز هم ازدریچه خم بود و عمیقاً همچون کسی که‌بخواهد برهنه در دریا بجهدنفس می‌کشید .

زن گفت : «مثل اینکه اصلا فکرش‌را هم نمی‌کنی ! کی برمیگردی؟»

گفت یك هفته یاشاید ده روز دیگر . وبعد : «فکرش را بکنم؟» چرا فکرش را بکند ؟ تمام آن شهر ها وجلگه ها و کوه ها.. آزاد پیش میرفت تاآنهمه را تسخیر کند . اندیشید که در مدتی

کمتر از یك ساعت بوئنوس آیرس را ضمیمه میکرد وبعد آنرا به‌دور می‌افکند !

به اندیشه خود خندید . این شهر .. چیزی نمانده که‌آنرا پشت سر بگذارد . شب راه افتادن خیلی خوب است . آدم شیرگازرا باز می‌کند ، ورو به‌جنوب دارد ، ده ثانیه بعد بالای منظره دورزده و روبه‌شمال میرود . شهر مثل ته دریا میماند

زن در فکر تمامی چیزهائی بود که مرد باید از دست‌بنهد تافتح کند . «پس خانه و زندگیت را دوست نداری؟»

«خیلی هم دوست دارم.»

اما زن میدانست که شوهر بهمان زودی در فکر رفتن است و حتـی وقت نیـز شانه های مصمم او بـه آسمان فشار می‌آوردند .

زن آسمان را نشان داد . «شب قشنگی است . نگاه کن ، راهت را باستاره فرش کرده‌اند !»

مرد خندید «آره.»

زن دستهایش را روی شانه‌های مرد نهاد وحرارت‌مرطوب شانه‌ها آرامش او را برهم زد ؛ آیا خطری گوشت زنده جـوان شوهرش را تهدید میکرد ؟

«میدانم چقدر قوی هستی ــ اما مواظب خودت باش!»

«البته مواظب هستم.»

آنگاه مشغول لباس پوشیدن شد . به‌مناسب وضع هوا خشن ترین و زبرترین پارچه ها و سنگین ترین چرم را که پوشش دهقانی بود برگزید . هرچه سنگین تر میشد ، زن بیشتر او را میخواست . زن خود کمربند اورا بست وکمك کرد تاچکمه هایش را به پاکند .

«این چکمه ها پای مرا میزنند !»

«این چکمه هارا پاکن.»

«یك ریسمان برای چراغ خطرم بیاور »

زن او را برانداز کرد و آخرین عیبی را که در پوشش او یافت برطرف ساخت ، اکنون همه‌چیز درست و مرتب بود .

«خیلی قشنگ شدی.»

آنگاه زن دریافت که مرد بدقت موهایش را برس میزند.

زن پرسید : «تاستاره ها تماشا کنند؟»

«نمیخواهم پیر جلوه کنم.»

«حسودیم میشود .»

مرد باز خندید و او را بوسید و به لباسهای سنگین خود

فشارش داد . آنگاه زن را همچون دختر کوچکی میان بازوان گشودهٔ خود اززمین برگرفت ، وهمچنان خندان اورابربستر نهاد .

«بگیر بخواب!»

در را پشت‌سر خود بست و همچنان که میان مردم غیر مشخص دیرگاه روانه شد نخستین قدم را به سوی پیروزی های خود برداشت .

زن به‌جا مانده غمناك به‌گلها و کتابها ، آن چیز های کوچك دوست‌نما، نگاه میکرد که درنظر مرد بیش‌ازته دریا ارزش نداشتند.



ریویر اورا خوش آمد گفت .

گفت : «در آن سفر آخری خوب حقه‌ای به من زدی، ها! بااینکه گزارش های مربوط به هوا همه خوب بود از وسط راه برگشتی . خوب می‌توانستی به‌راهت ادامه بدهی . ترس برت داشت؟ »

خلبان که بهتش زده بود جوابی نیافت . آهسته دستهایش را روی هم میمالید آنگاه سر برداشت و به چشمان ریویر نگاه کرد .

در جواب گفت : «بله.»

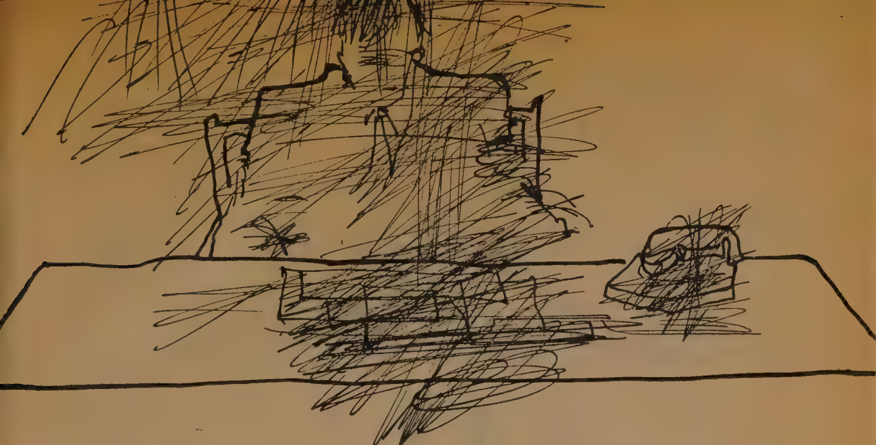
ریویر دراعماق وجود خود برای این مرد شجاع که گرفتار ترس شده بود احساس تاسف کرد . خلبان کوشید توضیح دهد.

«هیچ‌چیز را نمیدیدم . شك نیست که اگر پیشتر میرفتم.. شاید رادیو می‌گفت ... اما چراغم ضعیف میشد و من دستهای خودم را هم نمیدیدم . سعی کردم چراغ پرواز را روشن کنم تادست کم یك‌بال را ببینم ، اما چیزی ندیدم مثل این بود که ته‌سیاه چال باشم وراه بیرون رفتن نداشته باشم . بعد موتورم صدای خرابی کرد . »

«اینطور نیست .» «اینطور نیست ؟»

«نه . موتورراديديم . هیچ عیبی نداشت. اماهروقت‌کسی‌را ترس بردارد خیال می‌کند موتور عیب کرده »

«کی هست که ترس برش ندارد؟ کوهها بالا سرمن بودند. وقتی خواستم هواپیما را از کوه بالاتر ببرم دچار بادهای شدید پربرف شدم . وقتی آدم نتواند هیچ چیز را ببیند ، آنوقت بادشدید پربرف ... جای آنکه بالاتر بروم صدمتر هم پائین‌تر آمدم . حتی



ژیروسکوپ و مانومتر را هم نمی‌توانستم ببینم به‌نظرم رسید که موتور بدکار می‌کند و داغ شده است درجهٔ فشار روغن هم پائین میرفت. هوا هم مثل طاعون مصری سیاه بود. خیلی دلم‌میخواست یك‌دفعهٔ دیگر نور های شهر را ببینم.»

«قوهٔ تخیل تو خیلی زیاد است. عیب کار همین است.»

خلبان اورا گذاشت و بیرون رفت.

ریور به‌پشتی صندلی دسته‌دار تکیه کرد و انگشتانش را در موی خاکستریش فرود برد

اندیشید که، این شجاعترین افراد من است. کاری که آنشب کرده کاملا درست بوده، اما من ازترسیدنش جلـوگیری کردم.

باز احساس کرد که حال ضعف براو چیره میشود.

اندیشید که، برای اینکه شخص محبوب‌باشد کافی است که رحم نشان بدهد. اما من خیلی کم‌رحم نشان میدهم، یـا آنرا پنهان می‌کنم. یقین است که ایجاد دوستی و مهربشری دوروبرها خیلی خوب است. پزشك می‌تواند درطی کار خود از این حال‌لذت ببرد. اما من بندهٔ حوادثم و برای اینکه دیگران را هم وادارم خادم حوادث باشند باید افرادم را مثل فولاد آبدیده کنم. هرشب وقتی گزارشهای مربوط به پرواز هارا میخوانم آن احتیاج تیره و تـار همراه من میشود. اگر سست بگیرم و حوادث را به خود بگذارم وکار هارا به جریان عادی آنها بسپارم، همیشه بطور اسرارآمیزی چیزی روی میدهد. چنان است که گوئی تنها ارادهٔ من از شکستن هواپیما یاازاینکه توفان پست را نگاهدارد جلوگیری میکند. گاهی از قدرت خودم متعجب میشوم.

افکار ریویر همچنان جریان داشت.

شاید خیلی هم ساده باشد. مثل کار بی‌انتهای باغبان روی چمن، تنها فشار دست او کافی است که جنگل بکری را که زمین مکرر در مکرر بیرون میدهد باز درزمین فروکند.

سیر اندیشهٔ او باز متوجه آن خلبان شد.

دارم اورا از ترس میرهانم. اورا هدف حمله قرار نداده بودم، بلکه ازمیان او به‌آن بیحرکتی لجوج که افراد مواجه بامجهول را فلج می‌کند حمله کردم. اگر به‌حرفهایش گوش بدهم وهمدردی کنم واگر ماجرای اورا جدی بگیرم، آنوقت خیال برش میدارد که از سرزمین اسرار بازگشته است، وریشهٔ ترس تنها همان اسرار است. باید کلك اسرار را بکنیم. افرادی که به‌سیاه‌چال تاریکی فرورفته‌اند باید بالا بیایند و بگویند که هیچ چیز درآن نبوده است!

این مرد باید به‌درون شب تیره وارد شود ، وسط ظلمت بماندو حتی آن فانوس راهم نداشته باشد که نورش وقتی روی دست یا بال بیفتد کافی است که مجهول را یك وجب عقب بنشاند .
بااین وصف ارتباطی خاموش که دراعماق ایشان بود ریویر و خلبان اورا در نبرد متحد میساخت . همگی به‌کارکنان یك کشتی می‌مانستند که برای حصول پیروزی ارادهٔ مشترکی دارند.
ریویر نبرد های دیگری‌را به خاطر آورد که برای تسخیر شب به آنها پیوسته بود . در محافل رسمی از شب همچون صحرای نامکشوف وحشت داشتند . فکر راه انداختن هواپیمائی به سرعت دویست وبیست کیلومتر میان توفان و مه‌وتمامی موانع استواری که شب در تاریکی خود پوشانده است ممکن است برای هواپیمائی ارتش مناسب باشد ؛ یك شب که هواخوب است هواپیما راه می‌افتد ، بمبهایش را خالی می‌کنند وبه‌نقطهٔ مبدا باز میگردد . اما خطوط شبانه غیر نظامی ناگزیر بودندکه باشکست مواجه‌شوند. ریویرمی‌گفت : «این‌مساله حیاتی‌مماتی‌است ،چون‌آن‌مقدار مسافت راکه روز از راه‌آهن و کشتی جلو می‌افتیم شبها از نو عقب می‌مانیم .»
با انزجار تمام سخنان مخالفان را شنیده بود که ازترازنامه وبیمه واز همه مهمتر عقائد عامه دم میزدند . ریویر فریاد میزد : « عقائد عامه ! عامه همان کاری را می‌کنند که بهشان بگوئیم باید بکنند . اما به خود می‌گفت که اینها همه اتلاف وقت است . چیزی از همهٔ این‌ها بالاتر هست موجود زنده راه خودرا به‌زور بازمی‌کند، برای زندگی ازخودش قانون می‌آورد وهیچ چیز نمی‌تواند درمقابل اومقاومت ورزد . ریویر هیچ‌فکر نکرده‌بود که خطوط هوائی‌تجاری چگونه مساله پرواز شبانه را حل میکرد اما معتقد بود که برای حل ناگزیر آن باید آماده بود . »
آن رو میزی های سبزرا که چانه دردست روی آنها خم شده بود خوب به‌خاطر داشت .
ووقتی دیگران غر میزدند عجیب احساس قدرتی میکرد؛ این مشاجرات بیهوده می‌نمود ، به‌حکم نیروی زندگی ازپیش‌محکوم شده بود . وزن نیروئی را که دراو جمع می‌آمد احساس میکرد . ریویر اندیشید که و من فاتح میشوم چون وزنهٔ مجادله به طرف من سنگینی می‌کند . کشش طبیعی همه‌چیز همین است .
از او خواستند که نقشهٔ بهشتی طرح کند که هیچگونه خطری درپی نداشته باشد . اوگفت : « تجربه برای ما قاعده همراه می‌آورد . کسی نمی‌تواند قانون وقاعده را پیش از تجربهٔ عملی

وضع کند.»

پس از مبارزه سختی ریویر منظور خودرا به‌دست آورد. یکی گفت: «ایمانش سبب بردش شد.» اما دیگران گفتند: «خیر، لجاجتش. مرد که مثل خرس سمج است!» اما خود ریویر آن توفیق را به حساب آن گذاشت که از دستهٔ برحق طـرفداری کرده بود.

مصون بودن ازخطر در درجهٔ اول گرفتاری خاص آن روز های اول بود. قرار بود هواپیما ها فقط يك ساعت به‌سحر مانده پرواز کنند و پیش از یکساعت ازغروب گذشته پرواز نکنند. وقتی ریویر جای پایش محکم شد، فقط همان موقع جرات کرد هواپیما هایش را دردل شب بیرون بفرستد. واکنون که فقط چند نفری ازاو حمایت میکردند و تقریباً تمامی دیگران به‌او پشت گردانده بودند، شیاری تنها افتاده را شخم میزد.

ریویر تلفن کرد تا آخرین خبررا درباره هواپیما هائی که در پرواز بودند به‌دست آورد



ودراین هنگام هواپیمای پست پانتاگونیا به‌توفان درون میرفت و فابین هرگونه فکر دورزدن واز کنار توفان گذشتن رارها کرد؛ که توفان ازآن پراکنده‌تر بود که بتواند چنان کند: منظرهٔ برقهای شگرف ازراههای دور به‌چشم می‌آمد و هربار که چنان میشد طبقات برج مانند ابرها دیده میشد. کوشید از زیر ابر ها بگذرد، وآمادهٔ آن بود که اگر وضع ازبدبتر شود به‌گریز باز گردد.

ارتفاع هواپیما را خواند: هزار ونهصد متر، وبادوکف دست آلات هدایت را فشارداد تاآنرا پائین آورد. موتور ناگهان به‌شدت به‌صدا درآمد، وهمهٔ هواپیما را به لرزه درآورد. فابین زاویهٔ لغزش رابه تقریب درست کرد و از روی نقشه ارتفاع تپه‌ها را تحقیق میکرد، که برخی پانصد متر ازکف دریا بالا بودند. به‌این منظور که از خطر دورماند برآن شد که اندکی بالاتر از ششصدمتر پرواز کند و ارتفاع خودرا همچون قماربازی که دارائی خود را

به گرو بازی می‌نهد به‌خطر اندازد .
گرد بادی اورا به‌پائین کشید ، وباعث شد که هواپیما شدیدتر از پیشتر بلرزد ، و فابین خطر بهمن های نادیده را که گرداگرد او فرو می‌افتادند دریافت یك لحظه به‌فکر بازگشت افتاد و پاداش هزار ستارهٔ آن ، اما مسیر خود را یك درجه هم تغییر نداد .
فابین به سنجش خوش آوردن و بدآوردن خود پرداخت، شاید این توفان فقط محلی بود ، زیرا که از تره‌لو Trelew که ایستگاه بعدی بود علامت میرسید که فقط سه‌چهارم آسمان را ابر گرفته بود . همین‌قدر که تابیست دقیقه دیگر از ظلمت بهم پیوسته می‌گذشت لابد ازگیرودار آن میگریخت . بااینهمه خلبان احساس ناراحتی میکرد به سمت چپش که جهت وزش باد بود. خم شد ، درصدد برآمد آن اخگر های مبهم را که درتیره ترین شبها ، اینجا و آنجا میدرخشند به‌چشم ببیند . اما آن اخگر های سرگردان نیز ناپدید شده بودند ؛ حداکثر آن بود که در تودهٔسایه‌ها رگه هائی ماندگار شده بودند ، ودر آنجا شب کمتر عایق نور می‌نمود یاشاید فقط آن بود که چشمانش سخت خسته شده بودند .
تلگرافچی ورقهٔ کاغذی به‌دستش داد
«کجا هستیم ؟»
فابین حاضر بود هرچه دارد بدهد تاخود جواب این‌سئوال را بداند . به‌پاسخ گفت : «درست نمیدانم . مابه کمك قطب نما از میان توفان پرواز می‌کنیم .»
باز به‌پائین خم شد . شعله‌ای که ازدودکش هواپیما بیرون میزد اعصاب اورا میفرسود .
شعله ، آن‌عقب ، مانند افشانی ازگلهای آتشین به موتور چسبیده بود ، وچنان رنگ پریده می‌نمود که مهتاب می‌توانست آنرا هیچ کند ، اما دراین هیچی که هواپیما را دربر گرفته بود آن شعله تمامی جهان مرئی را احاطه کرده بود . فابین آن شعله را ، که همچون لهیب مشعل درجریان باد رها میشد ، تماشا کرد
هرسی ثانیه یك‌بار فابین دراطاقك خم‌میشد تا ژیروسکوپ و قطب نما را نگاه کند . جرات نداشت چراغهای تار سرخ را که چند لحظه‌ای چشمان او را خیره میساختند روشن کند ، اما عقربه های شب‌تاب درخشش پریده رنگ و نقطه نشان خود را مدام پخش میکردند .
و خلبان درآن همه عقربه وارقام چاپی اطمینانی توهمی یافت ، همچنانکه در اطاق کشتی‌یی که گرفتار امواج شده باشد

می‌توان یافت. زیرا که عیناً همچون دریای عجیب مقدر، شب باهمهٔ سنگها و صخره ها و شکنندگی خود به سوی او می‌تاخت:
تلگرافچی باز پرسید: «کجا هستیم؟»
فابین خود را جمع کرد، و باز به‌چپ خم شد و کشیک موحش خود را از سر گرفت.
دیگر نمیدانست چقدر کوشش و چند ساعت تقلا لازم است تا اورا ازگیر تاریکی پاپیچ برهاند. درعجب بود که آیا هیچ روی رهائی خواهد دید، زیرا که جان خودرا براین پاره کاغذمچاله نهاده بود که آنرا باز میگشود و باز هزاران بار میخواند تا امید خودرا نگاه دارد: **تره‌لو سه‌چهارم آسمان گرفته. بادغربی.** اگرهنوز پاره‌ای از آسمان برفراز تره‌لو صاف بود، بایست بهمان زودی ازمیان ابر دریده‌ای برقی از چراغهای آن به چشمش برسد. مگر آنکه ...
وعدهٔ درخش ناچیزی در مسافتهای دور او را به پیش میخواند، اما برای آنکه یقین کند پیامی به تلگرافچی داد. «نمیدانم که می‌توانم از وسط توفان بگذرم یانه. بپرس هوای عقب سرچه جور است.»
جوابی که آمد دل او را فرو ریخت.
« کومودرو Commodoro گزارش میدهد: مراجعت به‌اینجا محال. توفان.»
درشرف آن بود که آن حملهٔ پیش بینی نشده را که از کودیلرا به سوی دریا راه افتاده بود اندازه گیری کند. پیش ازآنکه بتواند از آنها بگذرد توفانْ برسر شهرها فرود آمده بود.
«گزارش هوائی سان‌آنتونیو را بپرس.»
«سان آنتونیو گزارش میدهد: باد غربی برخاسته. در غرب توفان است سه چهارم آسمان ابری. بواسطهٔ برق و توفان سان آنتونیو خوب نمی‌گیرد. من هم دچار زحمتم. مجبورم بواسطهٔ برقها آنتن را بالا بکشم. شما برمیگردید؟ چه نقشه‌ای دارید؟»
«سئوالات بیربطت را غلاف کن. باهیابلانکارا بگیر!»
«باهیابلانکا گزارش میدهد: درکمتر از دقیقه انتظار باد شدید غربی بالای باهیابلانکا میرود.»
«از تره‌لو بپرس.»
«تره‌لو گزارش میدهد: باد شدید غربی، به‌سرعت سی [illegible]نیه. بادهای بارانی.»
[illegible] بوئنوس‌آیرس اطلاع بده: از همه طرف راه ما بسته.

توفان به عمق سیصد فرسخ توسعه می‌یابد . دید ما صفر . چه باید بکنیم ؟»

خلبان اندیشید که شب بی‌کرانی است که نه به‌هیچ‌بندرگاهی راه می‌برد (زیرا که چنان می‌نمود که هیچ بندری راه دخول نداشت) نه به‌سوی صبح . تایك‌ساعت و بیست دقیقه دیگر سوخت تمام میشود . دیر یازود بایست در دریای تاریکی غوطه میخورد . آه ، ای کاش همینقدر بود که خودِ را به روشنائی روز میرساند !

فابین سپیده دم را همچون ساحلی از شنهای زرین به نظر آورد که در آن می‌توانست پس از این شب هولناك جای پائی پیدا کند . در آن هنگام زیر او ، جلگه ها همچون ساحل نجات سلامت خود را می‌گستردند . زمین آرام مزارع خفتهٔ خود و رمه‌ها و تپه هایش را برپشت می‌کشید. وهمهٔ پاره های کشتی های‌شکسته که در سایه‌ها گرد می‌چرخیدند وضع تهدید آمیز خودرا ازدست میدادند . اگر ممکن میشد ، فابین باچه لذتی به‌سوی رگه روشنائی روز شنا میکرد ! اما نیك میدانست که درتوفان محصور است ؛ چه نیك و چه‌بد ، پایان کار درهمین ظلمت گره بسته بود .. گاه ، اگر بواقع روشنائی روز فرا میرسید ، همچون نقاهت پس ازبیماری بود .

گرداندن چشمانش به سوی شرق که خانهٔ خورشید بود چه سودی داشت ؟ میان او خورشید بغاری‌چنان عمیق بودکه فابین هرگز نمی‌توانست از آن بیرون آید .

۱۳

«پست آسونسیون Asuncion خوب پیشرفت می‌کند تا ساعت دو میرسد . اما پست پاتاگونیا ظاهرا دچار زحمت ش[illegible] و انتظار میرود خیلی دیر برسد .»

«بسیار خوب ، آقای ریویر.»

«ممکن است پست اروپا را منتظر پست پاتاگون[illegible] همینکه آسونسیون رسید ، بیائید دستور بدهم . آماده [illegible]

ریویر یك‌بار دیگر گزارشهای هوارا دربارهٔ قس[illegible]

خواند . «آسمان صاف . ماه تمام . باد نیست.» کوههای برزیل صاف وسرراست در میان آسمان نورانی از ماه ایستاده بودند ، و دامنهٔ زلف جنگلهای شبق آسای آنها در لبهٔ سیمین دریا فرو میرفت. در آن جنگلها ماهتاب بازی میکرد ، و بیهوده بازی میکرد ، زیراکه سیاهی آنها را هیچ روشنی نمی‌بخشید . جزیره های سیاه نیز همچون باز مانده های کشتی های شکسته دریارا نقطه چین کرده بودند اما همهٔ راههای هوائی بیرونی را چشمهٔ تمامی ناپذیر مهتاب سیراب کرده بود .

اگر در این هنگام ریویر دستور حرکت میداد ، کارکنان پست اروپا وارد جهان ثابتی میشدند که تمامی شب به‌نور لطیفی روشن بود . سرزمینی که برا ی‌تعادل صحیح نور و سایه خطری نداشت و اندك آشفتگی ازنسیم های سرد برخود نمیدید ، که اگر به‌هجوم آغاز کنند در یکی دوساعت همه آسمان را برهم میزنند .

ریویر همچون معدن ـ کاوی که سرزمین زرخیزی را نظاره کند، خیره به‌این درخشندگی می‌نگریست و مردد بود . آنچه در جنوب میگذشت ، ریویر را ، که تنها هوادار سرسخت پرواز های شبانه بود ، دروضع نامناسبی قرار میداد. مخالفان او از سانحهٔ پاتاگونیا چنان استفاده سرشاری می‌بردند که همهٔ ایمان ریویر ازآن پس به‌جائی نمیرسید . نکته این نبودکه خدشه‌ای در ایمان لورل یافته باشد ؛ اگر براثر شکافی در کارش وضع غم‌انگیزی بدرون راه یافته بود ، آن وضع غم‌انگیز فقط وجود آن شکاف را ثابت میکرد و بس .

ریویر می‌اندیشید که شاید برپا کردن پایگاههای تجسسی در غرب کار خوبی باشد باید به‌این کار رسیدگی کرد . به خـود گفت : «بالاخره استدلالات قبلی من هنوز پابرجا هستند و از امکانات سانحه یکی کم شد و آن همین است که امشب معلوم شد.» مردم قوی از برگردان کارها نیرومند تر میشوند ، اشکال درآنست که معنی واقعی حوادث درمسابقه‌ای که باافراد میدهیم هیچ جا به حساب نمی‌آید . ظواهر بردوباخت ما را معین می‌کنند وامتیازاتی که بدست می‌آوریم چیز های بی‌ارزشی هستند . و اندك شباهتی به شکست مارا نومیدانه مات ومبهوت میسازد .

کارمندی را احضار کرد . «هنوز خبری از باهیابلانکـا نرسیده؟»

«خیر .»

«باتلفن باایستگاه مذاکره کنید.»

پنج دقیقهٔ بعد باز به‌تحقیق پرداخت . «چرا خبری که

رسیده به‌من نمیدهید؟»
«صدای پست به‌ما نمیرسد.»
«خبری نمی‌فرستد؟»
«معلوم نیست . توفان زیاد است . اگر هم بفرستد ما نمی‌توانیم بگیریم.»
«به‌تره‌لو دسترسی دارید؟»
«صدای تره‌لو را نمی‌شنویم.»
«باتلفن چه‌طور؟»
«تلفن هم خواستیم بکنیم . سیم بریده.»
«طرف شما هوا چه‌جور است ؟»
«خطرناك . خیلی گرم ومرطوب . غرب و جنوب پربرق.»
«باد ؟»
«تابه حال ملایم است . اما تاده دقیقهٔ دیگر توفان شروع مىشود ؛ برقها پشت سرهم میزنند.»
سکوت .
«الو . باهیابلانکا ! صدای مرا می‌شنوید ؟ خیلی خوب. ده دقیقهٔ دیگر به من تلفن کنید.»

ریویر تلگرامهائی را که از ایستگاههای جنوبی رسیده بود از نظر گذراند . همگی یك‌نواخت گزارش داده‌بودند : هیچ پیامی از هواپیما نرسیده . برخی از ایستگاهها تا آن هنگام دیگر به‌بوئنوس آیرس جواب نمیدادند و پاره نواحی ساکت برروی نقشه همراه انتشار توفان و گردباد رو به‌ازدیاد نهاده بود ، و به‌تدریج در آن شهرهای کوچك یکایك خانه ها در کوچه‌های تاریك مانده همچون کشتی در دریای تاریك از بقیهٔ جهان جدا میماند . تنها سپیده دم بود که اینها همه را نجات می‌بخشید .

ریویر همچنان که بر فراز نقشه خم شده بود بازهم امیدوار بود که پناهگاهی از آسمان صاف بیابد ، زیرا که به بیش از سی ایستگاه پلیس در خارج شهرها تلگراف کرده انتظار وصول جوابهای ایشان‌را داشت . وایستگاه‌های رادیوئی در سیصدفرسنگ راه دستور داشتند همینکه پیامی از هواپیما به‌ایشان میرسید فوراً به بوئنوس‌آیرس اطلاع دهند تا فابین بداند به کجا پناه ببرد.

به کارمندان اخطار شده بود که ساعت یك بامداد سرکار خود حاضر باشند ، وایشان در این هنگام همه مشغول بودند . به نحوی اسرار آمیز شیوع یافته بود که شاید پرواز شبانه در آیند موقوف شود وپست اروپا فقط روزها حرکت‌کند . به‌نجوی دربارهٔ فابین وگردباد واز همه بالاتر دربارهٔ ریویر سخن می‌گفتند

که معتقد بودند همان نزدیکی هاست وقدم به قدم برابر این لطمهٔ ناگهانی که طبیعت وارد آورده بود عقب میرود.

پچپچ کارمندان ناگهان بند آمد: ریویر میان در اطاق خود ایستاده، پالتو خود را کاملا تکمه کرده، کلاه را تاروی چشمان پائین آورده بود ودرست به مسافری دائم‌السفر میمانست که واقعا هم بود. آرام به رئیس منشیان نزدیك شد.

«ساعت یك وده دقیقه است. کاغذ های پست اروپا مرتب شده‌اند؟»

«من ... من فکر کردم ...»

«کار شما در اینجا اطاعت دستور های من است، نه فکر کردن.»

ریویر آهسته روی گرداند و دست را به پشت گرفته به طرف پنجره حرکت کرد. منشی‌یی به او نزدیك شد.

«قربان، فقط چند جواب رسیده. میگویند بسیاری از خطوط تلگرافی داخله از بین رفته‌اند.»

«صحیح!»

ریویر، بی‌آنکه حرکتی بکند، خیره به میان شب ظلمانی می‌نگریست.

بدینگونه هر پیام تازه‌ای نشانی از خطری جدید برای هواپیمای پستی بود. از هر شهر، هنگامی که ممکن میشد پیش‌از قطع رابطه جوابی فرستاده شود، خبرمیداد که گردبادعظیم همچون ایلغار دشمن درراه است. «ازطرف کوردیلرا پیش می‌آید وهرچه سر راه آنست باخود به طرف دریا می‌برد.»

به‌نظر ریویر ستاره‌ها بیش ازحد درخشان بودند و هـوا بیش از اندازه نمناك. واقعاً شب عجیبی بود! برخی قطعات آن، همچون گوشت میوه‌ای رخشنده، فاسد میشدند.

ستاره‌ها، به‌تمامی وکمال، به‌بوئنوس‌آیرس می‌نگریستند — و بوئنوس‌آیرس نیز واحه‌ای بود که پایدار نمی‌ماند. ودرهر حال پناهگاهی بود دور از دسترس فابین. شبی هول‌انگیز بودکه بادی بدکار بدان دست یافته آنرا همرنگ خود ساخته بود. شبی که پیروز شدن برآن دشوار بود.

جائی در اعماق آن شب هواپیمائی در خطر نابودی بود، واینجا در کنارهٔ خطر این عده در نبرد بودند تا مگر آنرا نجات بخشند — اما بیهوده.

۱۴

زن فابین تلفن کرد .
هرشب پیشرفت نزدیك شدن هواپیمای پست پانتاگونیارا حساب میکرد . زیر لب می‌گفت «حالا از تره‌لو حرکت می‌کند .» آنگاه باز به خواب میرفت . وباز : «دارد به سان‌آنتونیو نزدیك میشود ، چراغهای شهر را می‌بیند . » آنگاه از بستر بیرون می‌آمد، پرده‌هارا پس میزد وبه شتاب بانگاه آسمان را در می‌نوردید . «اینهمه ابر ناراحتش می‌کند . » گاه ماه همچون شبانی شب بیدار در آسمان سرگردان بود وزن جوان از ماه وستارگان یا آن صدها وجود شاهد وناظر شوهرش دل وجرات میگرفت . در حدود یك بعداز نیمه‌شب حضور اورا در نزدیکیهای خود احساس میکرد . دیگر زیاد نمانده ، بوئنوس‌آیرس دیده میشود» آنگاه باز برمیخاست غذائی برای شوهرش تهیه میکرد ، وفنجانی قهوهٔ داغ برآن می‌افزود . « آن بالا خیلی سرداست !» همیشه چنان به استقبال شوهرش میرفت که گوئی از قلهٔ برف پوشیده‌ای باز گشته است . « حتماً خیلی سرد است !» « هیچ سردم نیست . » «به‌هرحال خودت را گرم کن !» یك ربع ازساعت یك گذشته همه‌چیز را حاضر کرده بود . آنگاه تلفن کرد . در این شب سئوالات معمولیش راکرد .
« فابین نشسته ؟»
کسی که به تلفن جواب میداد سرخ وداغ شد . «شما که هستید . »
«خانم فابین .»
« آه ! لطفاً ، کمی تأمل کنید ... »
از آنجا که وحشت داشت جواب بگوید ، گوشی را به رئیس منشیان داد .
«شما که هستید ؟»
« خانم فابین .»
« ها ، بله . چه فرمایشی داشتید ؟»
« شوهرم رسیده ؟»
پس از سکوتی که ناگزیر زن را غافلگیر کرد ، یك لفظ یك

هجائی به گوش او رسید : «خیر .»
«معطلی داشته ؟ »
«بله . »
باز هم سکوت . «بله ، معطلی داشته .»
«وای !»
بانك موجودی مجروح . اندکی معطلی چندان اهمیتی ندارد ، اما وقتی معطلی ادامه پیدا کند ....
« فهمیدیم . حالا کی ... کی انتظار دارید برسد ؟»
« کی انتظار داریم برسد ؟ ...» ما درست نمیدانیم کی...»
دیواری استوار ، دیوار سکوت ، پیش روی زن بود که انعکاس سؤالاتش را به او برمیگرداند .
« خواهش می‌کنم به من بگوئید حالا کجاست ؟»
« کجاست ؟ اجازه بدهید ... »
این تعلیق همان شکنجه بود . چیزی در پس آن دیوار روی میداد .
بالاخره صدائی برخاست ! « ساعت هفت و نیم امشب از کومودورو خارج شده .»
«خوب . بعد؟ »
«بعد ... معطلی داشته . معطلی بواسطه هوای شدیداً توفانی بوده . »
«وای ! توفان !»
بیعدالتی آن ، ظلم زیر پردهٔ آن ماه که در آسمان بود ، آن ماه تناسان بوئنوس آیرس ! ناگهان به یادآورد که از کومودورو تاتره‌لو فقط دو ساعت پرواز بود
« یعنی شش ساعت در راه تره‌لو بوده ! پس لابد پیامهائی فرستاده ! در پیامها چه گفته ؟»
« چه گفته ؟ آخر ... توجه کنید ، بایك همچو هوائی ... طبیعی است که ما نمی‌توانیم پیام اورا بگیریم . »
«همچو هوائی ؟...»
« خانم ، شما اطمینان داشته باشید ، همینکه خبری از او بگیریم به شما تلفن می‌کنیم .»
« وای ! پس هیچ خبری هم ندارید . »
« شب به خیر خانم . »
«نه ! نه ! میخواهم با مدیرکل صحبت کنم .»
« معذرت میخواهم . ایشان الان گرفتارند . کمیسیون



دارند ... »

« چه کار کنم که کمیسیون دارد . اهمیتی ندارد . من حتماً باید با مدیر کل صحبت کنم .»

رئیس منشیان با دستمال عرق از پیشانی سترد . «یك دقیقه صبر کنید . »

در اطاق ریویر را گشود .

« قربان ، خانم فابین میخواهد با شما صحبت کند . »

ریویر اندیشید : «این همان چیزی است که از آن وحشت داشتم . » قسمتهای حساس نمایش وارد صحنه میشدند . نخستین کشش درونی او براین حکم میکرد که آن جنبه ها را بدور افکند : مادرها و زنها را نباید به صحنهٔ عملیات راه داد . ودر یك کشتی که در معرض غرق شدن است به همه دستور میدهند که احساساتشان را خفه کنند ؛ چون احساسات کمکی به ملوانان نمی‌کند . با تمام این تفصیل ریویر تسلیم شد .

« به تلفن من وصل کنید . »

هنوز آن صدای لرزان را از راه دور درست نشنیده بود ، که دانست قدرت جواب گفتن به‌آنرا ندارد . اینکه یکدیگر را ملاقات کنند برای هردوبیهوده و از بیهوده هم بدتر بود .

«خانم ، وحشت نداشته باشید . خواهش می‌کنم . در شغل ما خیلی اوقات اتفاق می‌افتد که تا مدتها خبری به ما نمیرسد .»

ریویر به جائی رسیده بود که دیگر با مسألهٔ اندوه شخصی کوچکی مقابل نبود بلکه موضوع این‌بود که قدرت‌عمل کردن از خود او ساقط شده بود . اکنون آنچه با او مقابل شده بود مسألهٔ زن فابین نبود بلکه فرضیهٔ دیگری از حیات بود . باشنیدن آن صدای خجول ریویر ناگزیر حرمان بی نهایت آن را به رحم میگرفت - و آن حال را دشمن خود می‌شناخت ! چون عملیات و سعادت‌فردی باهم دوستی‌ندارند؛ بلکه تاابد باهم درجنگند . این زن نیز قهرمان جهان مرتبط به‌نفسی بود که حقوق وتکالیف مخصوص به خود داشت : دنیائی که در آن چراغی هنگام شب برروی‌میزنور می‌افشاند ، تن، تن‌را طلب می‌کند، جهانی است از عشق و امید و خاطرات . آن زن به‌خاطر سعادت خود ایستادگی میکرد ، وحق بااو بود

وریویر نیز حق داشت ، اما هیچ کلمه‌ای نمی‌یافت که آنرا در مقابل حقیقت آن زن عرضه کند .

حقیقت را در درون خود کشف میکرد ، اما این کشف حقیقت غیر بشری و برزبان نیامدنی او با روشنی حقیر چراغ

خانه‌ای کوچك انجام می‌پذیرفت !

«خانم ...!»

اما زن فابین صدای او را نمی‌شنید . دستهایش از کوفتن بردیوار سیاه شده بود و خود ، آنگونه که به‌نظر ریویر می‌آمد، تقریباً کنار پای ریویر ازحال رفته بود

يك روز که ریویر به‌اتفاق مهندسی برفراز مرد مجروحی در کنار پلی که ساختمان آن قریب به‌اتمام بود خم شده بود ، آن مهندس به او گفت : «این پل ارزش صورت له شده این مرد را دارد؟»

حتی يك نفر هم ازمیان دهقانانی که از آن راه و پل استفاده میکردند مایل نبود این چهره مثله شود تااو از رفتن راه اضافی تاپل بعدی فارغ باشد . مهندس باز گفته بود : «رفاه جامعه همان مجموعه رفاه های افراد است و هیچ حقی ندارد که چشم انداز دورتری داشته باشد.»

وریویر در موردی که‌بعدا پیش آمد چنین متذکر شد که «وباوجوداین ، هرچند زندگی آدمی‌شاید گرانبهاترین چیز های‌روی زمین باشد ماهمیشه به‌نحوی عمل می‌کنیم که گوئی چیزی گرانبهاتر از زندگی آدمی موجود است ... اما آن چیز چیست؟»

ریویر وقتی فکر هوانوردان مفقود را میکرد دلش میگرفت همه فعالیت انسان ، حتی ساختن پل ، مستلزم مالیاتی است که ازرنج دیگران جمع میشود ، وریویر دیگر نمی‌توانست نسبت به موضوع بی‌اعتنا بماند ... «به‌چه مجوزی؟»

اندیشید که : این افراد که شاید گم شده‌اند ممکن بود زندگی خوشی را دنبال میکردند .

چنان می‌نمود که دربستی زرین چراغ شب را میدید که برچهره‌هائی تابیده‌است‌که یکایك‌کنارهم خم‌شده‌اند . «به‌چه‌مجوزی این افراد را ازتمامی این لذات جدا کرده‌ام؟» چه حقی داشت که ایشان را ازسعادت شخصی محروم کند؟ آیا بالاترین قوانین‌چنین مقرر نکرده بود که این لذات بشری محفوظ بمانند ؟ اما ریویر این لذات را منهدم میکرد و بااین وصف ، ناگزیر ، يك روز ، آن بست های زرین همچون سراب ناپدید میشدند . پیری ومرگ، که از او نیز بیرحمترند ، همه را نابود می‌کنند . شاید چیزدیگری هم هست ، چیزی پایدارتر ، که باید نجات داده شود ، وشاید ریویر در راه نجات دادن این جزء ازانسان در تلاش بود . جزدراین صورت عمل او هیچ دفاع برنمیداشت .

مهر ورزیدن ، تنها دوست داشتن ، به‌جائی راهبر نیست.

ریویر حس تکلیف دانی خاصی داشت که از قدرت عشق بالاتربود وشایدکه دراعماق آن حس احساس لطیف دیگری خفته بود، وآن احساس هزاران فرسنگ از احساسات معمولی دور بود . جمله‌ای را که زمانی خوانده بود به‌یاد آورد: «تنها کار همان جاودان ساختن ایشان است ... آنچه درون خود میجوئی ناماندگارست .» هیکل خدای خورشید را به یادآوران که انیکاها در قدیم‌الایام در پرو ساخته بودند صخره های عظیم روی [illegible] این صخره ها که هیکل خدای خورشیدند نبودند از [illegible] قوی که با سنگهای عظیمش ، همچون‌اندوهی تیر[illegible] [illegible]صر سنگینی می‌کند چه مانده بود ؟ آن رهبر و پ[illegible] [illegible]انون کدام عشق عجیب و کدام بیرحمی افرا[illegible] قطعات عظیم سنگ از کو[illegible] سازند ؟

واکنون تصویر[illegible]
های کوچك که ش[illegible]
اندیشید که[illegible]
نژاد های [illegible]
آدمیان [illegible]
است [illegible]
ام[illegible]

فابین در آن غیظی که داشت خواست جوابی بدهد ، اما همینکه آلات هدایت را رها کرد تاچیزی بنویسد موج عظیمی از تنش گذشت ، وبقایای موج اورا درآن فلز پنج‌تنی بالا بردند وبه‌پس و پیش تاب دادند . پس کوشش برای نوشتن را رها کرد

بار دیگر دستها را محکم برآلات راهنمائی فشرد و آنرا پائین آورد . سخت نفس میز[illegible] . باخود اندیشید که اگر این مردك ازبیم توفان آنتن رادیو را [illegible] ه باشد همینکه برزمین نشستند بامشت به‌صورتش خو[illegible] . بهرقیمتی که هست باید بـا بوئنوس آیرس تماس [illegible] که گوئی از فراز صدهافرسنگ رشتهٔ امانی را [illegible] دادن او ازآن خطرگاه به‌او برسان[illegible] سرگردانی به او نمیرسید، [illegible] هرچندچندان‌امیدبخش‌نبود [illegible] راز زمین‌میداد ومیدرخشید [illegible] تنها از جهان ناپیدا به او [illegible] درخشش سرخ فام [illegible] د ازحقیقت [illegible] باشهرهای

[illegible] خواهند

[illegible] ین

همهٔ کوشش خودرا به‌کار می‌بست تاهواپیما را به‌راه بیاورد ؛ در اطاقك هواپیما خمیده چشم به صفحهٔ افق مصنوعی دوخته بود، زیرا که توده های آسمان وزمین ، بیرون هواپیما از یکدیگر شناخته نمیشدند وهمچون جهانهائی‌که در شرف تکوین باشند درهم بودند . اما عقربه های ابزار های پرواز باسرعت های ناگهانی پس وپیش میشدند و دنبال کردن آنها تقریباً غیر ممکن شده بود

بهمان زودی خلبان هواپیما که براثر سرعت حرکت آنها گمراه شده بود مقداری هواپیما را پائین آورده‌بود و در مقابل حملات نامنتظر مقاومت می‌ورزید ، در حالی که چاههای هوائی کشنده او را به‌تاریکی می‌کشیدند . نگاهی به عقربهٔ ارتفاع هواپیما افکند ــ پانصد متر ــ درست همطراز تپه‌ها . اثر شدید امواج آنها را برخود حدس زد ، زیرا که اکنون چنان می‌نمود که تمامی این غولهای زمینی که کوچکترینشان بابرخورد بااو اورا هیچ میکرد ، ازپایه های خود جدا شده به حال مست و ناهشیار گرد او می‌چرخیدند .

کارناوال تیرهٔ پربرق وزرقی‌آن به‌آن به‌او نزدیکتر میشد. تصمیم خودرا گرفت . هرجا که میشد فرود می‌آمد ، ولو به قیمت اصابت بازمین باشد ! در هر حال برای پرهیز از برخورد با تپه ها ، تنها مشعل نشستن هواپیمارا به هوا انداخت . چراغ صدا کرد و چرخید وبعد جلگهٔ وسیعی را روشن کرد وبعدخاموش شد . ، فابین دیده بود که زیر هواپیما همه جا دریاست !

اندیشه به شتاب از ذهنش می‌گذشتند . گم شده‌ایم ــ چهل درجه انحراف ــ بلی ، جای شك نیست ، منحرف شده‌ام ــ گرد باد بزرگی است ــ زمین کجاست ؟ به طرف مغرب گردید . بانداشتن مشعل ، دیگر از دست رفته‌ایم . خوب دیگر ، یك روز بایست چنین میشد ! و این مردکه با من است ! حتماً آنتن را بالاکشیده... اما دیگر خشم خلبان فرو نشسته بود . همین بس بود که دستهایش را باز کند و زندگی هر دو همچون دوپاره غبار ناچیز از میان انگشتان او از میان برود . قلب تپان هردو ــ خود ودوستش ــ را در دست داشت . وناگهان از دستهای خود به وحشت افتاد .

در این حمله های باد پر برف وباران که به هواپیما میشد ، برای مقابله باتکانهای شدید چرخ گردنده ، باتمام قوت و قدرت خود به آن چرخ چسبیده بود ویك لحظه آن را رها نمیکرد ، ور نه سیمهای هدایت از دست او رها میشد . اما اکنون براثر فشار زیاد دیگر دستهای خودرا حس نمیکرد . کوشید انگشتانش را بلند و

همان نشانی باشد که انگشتانش هنوز هستند ، اما یقین نداشت که انگشتان از او اطاعت کردند . گوئی بازوانش به دوتنه بیگانهٔ عجیب و به هم پیوسته ، همچون پاروبهای لاستیکی ، خاتمه می‌یافتند . به خود گفت «بهترست فکر کنم که چرخ گردنده را محکم گرفته‌ام . » اما نمی‌توانست یقین کند که این فکر تا حدود دستهایش انتقال یافته است . تکانهای شدید چرخ را فقط با لطمه های ناگهانی که به شانه‌هایش وارد می‌آمد درك میکرد . «حتماً ولش می‌کنم . انگشتهایم باز میشود . » آن بیقیدی که بدو دست داده بود هراساندش ـ اینکه جرات آنرا کرده بود که چنان بیندیشد ! ـ زیرا که اکنون چنین واهمه میکرد که دستهایش به اطاعت تلقین نادرست اندیشه اش ، اندك اندك باز می‌شدند تا اورا نابود کند .

ممکن بود به تقلای خود ادامه دهد و بخت خودرا بیازماید. می‌اندیشید که هیچ تقدیری از بیرون ما به ما نمی‌تازد . اما انسان دردرون خود سرنوشت‌خودرا همراه‌دارد ولحظه‌ای‌فرامیرسدکه خود را شکننده می‌یابد ؛ و آنگاه چنانکه دچار سرگیجه شده باشد خطاها وخبط‌ها اورا می‌فریبند .

و در همین لحظه ، بالای سرش از میان دریدگی توفان ، همچون گولی کشنده در پرتگاهی عمیق ، یکی دوستاره‌درخشیدند.

اینهارا خوب میدانست که دامند . درسرچاه آدم یکی دو ستاره می‌بیند ودنبال آنها خودرا بالا می‌کشد ـ هیچوقت نمی‌تواند باز گردد و تابد همان بالا می‌ماند و ستاره ها را میجاود ...

با اینهمه ، رغبت‌او به روشنائی چنان بود که هواپیمارا رو به بالا سوق داد .

۱۶

هواپیما رابالا برد ودرآن بالا راست‌کردن خطای ناشی از حملهٔ توفان آسانتر شد زیرا که ستاره‌ها وضع ومحل هواپیما رابه‌او می‌نمایاندند . کشش بیرنگ ستاره‌ها بازهم فابین را بالا می‌کشید ؛ پس‌از آن آرزوی شدید روشنی دیگر به‌هیچ قیمت

حاضر نبود ازاندك سويى چشم بپوشد . اگر تمامى ثروت او اندك روشنى ميكده‌اى بود ، گردآن نشانهٔ آرزوى قلبى تاوقت مرگ طواف ميرفت ! اين بودكه اكنون روبه ميدان روشنائى صعود ميكرد.

اندك اندك به‌حال مارپيچ بالا رفت واز چاه تاريكى كه دهانه‌اش زير او بندآمد بيرون رفت . همچنانكه بالا ميرفت ابرها مايهٔ سايهٔ خودرا ازكف ميدادند وبه‌صورت امواج سفيدتر و پاكيزه‌تر ازكنار او مى‌گذشتند . فابين ازابرها بالاتر رفت .

ودراين هنگام گرفتار شگفتى شد ؛ خيره از آن روشنى ، ناگزير شد چندثانيه چشمانش را فروبندد . هرگز به‌خواب هم نميديد كه ابرهاى شبانه چنين خيرگى بخش باشند . اماماه تمام وتمامى مجمع‌الكواكب‌ها ابرهارا بدل به‌امواج نور ميكردند .

در يك لحظه زودگذر ، درآن لحظه كه خلبان بكلى از ابرها برتر شده بود ، آرامشى يافت‌كه بيرون ازحد درك او بود. اندك حركت هوا هم هواپيما را نمى‌جنباند ، اما همچون كشتى‌يى كه از مدخل بندرگاه گذشته باشد ، آرام دركناره پيش ميرفت . درگوشهٔ ناشناخته وپنهانى آسمان ، همچون بندرگاهى در جزائر سعادت ، مى‌خراميد . زير فابين توفان هنوز دنياى ديگرى ميساخت آكنده از گرد باد وتوفان ورعد وبرق ، اما چهره‌اى به‌سفيدى برف را روبه‌ستارگان گرفته بود .

دراين هنگام همه‌چيز : دستهايش ، لباسهايش ، بالهاى هواپيما ، درخشنده شدند ، وفابين انديشيدكه در برزخ جادوى شگفتى گرفتار آمده است ، زيراكه نوراز ستاره‌ها پائين نمى‌آمد، بلكه ازپائين ، ازآن سفيدى برفين ،روبه‌بالا فوران ميكرد .

ابرهاى زيرين‌پاره‌هايى‌راكه‌ماه‌برآنهامى‌افشاندبالاميآوردند، ازهرسو همچون برجهاى برفى مى‌نمودند . جويى ازنور به‌رنگ شير همه‌جا جريان داشت ، وهواپيما ودوسرنشين آنرا در خود مى‌شست . وقتى فابين روبه‌سوى تلگرافچى گرداند او را متبسم يافت .

بانگ زد : « اين بهتر شد !»

اما كلمات اودر صداى پرواز غرق شد ؛ دونفرى به‌وسيلهٔ لبخند گفتگو كردند . فابين انديشيد كه خيلى ابلهم كه مى‌خندم ، بكلى ازدست رفته‌ايم .

وبااينوصف ، بالاخره آن هزاران بازوان تاريكى او را رها كرده‌بودند ؛ آن زنجيرهاگسسته بود ، همچون يك‌تن زندانى كه اجازه يابد اندك مدتى ميان‌گلها آزادانه قدم بزند .

فابين انديشيد كه زيادى زيباست . در ميان گنجينهٔ دور

افتادهٔ ستارگان ، ودر جهانی‌که هیچ موجود زنده‌ای ، وهیچ نفس کشی ، به‌جز او وهمسفرش درآن نبودند ، پیش میرفت . به غارتگران شهرهای افسانه‌ای می‌ماندند که در طاقنماهای آکنده از گنجینه گرفتار آمده باشند وراه خلاصی برایشان بسته باشد . ایشان نیز میان این گوهرهای یخ‌بسته سرگردان بودند ، وبالاتر از قدرت خیال ثروتمند ـ امامحکوم به‌نیستی .

۱۷

یکی از تلگرافچی‌ها درایستگاه کومودورو ریواداویا در پاتاگونیا حرکتی یکه خورده کرد ، وتمامی دیگر تلگرافچی‌ها که کشیکی نومیدانه میدادند گرد اوجمع آمدند تا پیام رسیده را بخوانند .

نوری تند برصفحهٔ کاغذ سفید افتاده بود . دست‌تلگرافچی از کردن کار خود اکراه داشت ومداد در دست او میلرزید . کلماتی که بایست نوشته میشدند در دست او زندانی بودند ، امادر همان لحظه نیز انگشتان او به‌هم برآمده بودند .

« توفان ؟ »

باسر تأیید کرد ؛ بواسطهٔ صداهای زائد در طبیعت پیام رادیوئی رابه زحمت میشنید . آنگاه چندعلامت ناخوانا برکاغذنوشت وبعد چندکلمه ، وبالاخره متن پیام به‌دست‌آمد .

« در ارتفاع سه‌هزار و پانصد متری بالای ابرها وتوفان هستم . به‌طرف غرب وبالای زمین پیش میروم . فهمیدم‌که باد مارا بالای دریا برده . پائین هیچ‌چیز دیده نمیشود . نمیدانم هنوز بالای دریا هستیم یانه . گزارش دهیدکه آیا توفان درداخله هم‌هست .»

بواسطهٔ توفانها تلگراف راازاستگاهی به‌ایستگاه دیگر تا خود بوئنوس‌آیرس تقویت‌کرده بودند ، همچون آتشی عظیم‌که برای رساندن خبرازبرجی به‌برج دیگر می‌افروختند .

بوئنوس‌آیرس جوابی مخابره‌کرد . « توفان سراسر داخله راگرفته . چقدر بنزین باقی دارید ؟»

« به‌قدر سی‌دقیقه . » این‌کلمات نیز باسرعت هرچه تمامتر

ازایستگاههای سرراه‌گذشت وبه‌بوئنوس‌آیرس رسید .
تاکمتر از نیمساعت هواپیما محکوم بود که باسردر گرد بادی فرو رودکه شاید آنرا تاخود زمین پرتاب وخرد میکرد .

۱۸

ریویر که همهٔ امید خودرا ازدست داده بود ، در اندیشه فرورفته بود ؛ جائی این هواپیمامیان تاریکی سقوط میکرد .تصویری از صحنه‌ای در ذهن اوگذشت‌که در کودکی برآن نقش بسته بود ؛ استخری عظیم که آب آنرا می‌کشیدند تاجسدی رادر آن بیابند . بدین نحو تاوقتی‌که این سیل تاریکی برسطح زمین می‌خشکید و نور به‌جلگه‌ها ومزارع باز می‌گشت هیچ اثری ازهواپیما به‌دست نمی‌آمد . درآن هنگام شاید دهقانی خرده‌پا به‌تن‌های دو جوان برمیخوردکه همچون کودکانی‌که میان چمن وزردهٔ صحنه‌آرامی به‌خواب رفته باشند آرنجها را روی صورت خم‌کرده بودند . شب ایشانرا غرق‌کرده بود .

ریویر به‌فکر تمامی گنجینه‌ای افتادکه در اعماق شب ، همچون درعمق دریاهای افسانه‌ای غرقه بود . درختهای سیب شب که باتمامی شکوفه‌های خودکه هنوز به‌کاری نمیروند درانتظاربامداد است . شب عطرآگین که گوسفندان خفته وگلهارا که هنوز رنگ نگرفته‌اند پنهان می‌کند .

اندك اندك کشتهای خرم و جنگلهای نمناك و چمنهای ژاله خورده به‌سوی نور انعطاف می‌پذیرفتند . اما جائی برروی این تپه‌ها که دیگر از خوف وتهدید تیره نبود ، درمیان دشتها ، ورمه‌ها ، در دنیائی‌که باز آرامش پذیرفته بود ، دوکودك به‌خواب رفته می‌نمودند. وچیزی ازجهان مرئی به‌آن جهان دیگر جریان می‌یافت .

ریویر ازهمهٔ مهربانی ولطافت زن فابین خبر داشت ، ترسهائی‌که اورا دنبال میکردند می‌شناخت ؛ چنان بودکه گفتی این عشق فقط چندمدتی ، همچون بازیچه‌ای‌که به‌کودکی بی‌نوابخشند ، به‌او عاریت داده شده‌بود . به‌فکر دستهای فابین افتادکه محکم بر آلات هدایت هواپیما چسبیده ، تاچند دقیقهٔ دیگر تعادل سرنوشت

اورا درخود نگاه می‌داشتند ؛ آن‌دستها نوازش‌کرده ، برحقهٔ پستانی وا ایستاده ، جنبشی لطیف درآن پدید آورده بودند ، دستهائی‌بودند که فضیلت خدایان داشتند : صورتی را لمس‌کرده آنرا دیگرگون ساخته بودند . دستهائی بودندکه معجزه میکردند .

فابین اکنون در شکوه بی‌کرانهٔ ابرها درحرکت بود ، اما زیر هواپیما ابدیت قرارداشت . هنوز هم وجود او جــزوی از مجمع‌الکواکب بود ، تنها ساکن آنها بود . تاچند مدتی بازهم عالم رادر دست داشت ، وآنرا کنار سینهٔ خود وزن میکرد . آن چرخ گردنده‌که در دست گرفته بود باری ازگنجینــهٔ بشری را پیش می‌برد ونومیدانه راز ستاره‌ای به‌ستاره‌ای دیگر ،این ثروت بیحاصل را به‌معامله عرضه میکرد ،که اندکی دیگر ازآن او نبود .

یك ایستگاه رادیوئی بودکه هنوز بااو تماس داشت . تنها حلقهٔ رابط بین او وجهان زندگان موجی از موسیقی بود ، آهنگی‌که پائین وبالا تکرار میشد . نه‌ندبه وزاری بود ، نه‌مستی وادباری ،وبا این‌همه خالص‌ترین صداهائی بودکه درهمهٔ‌جهان ازنومیدی دم‌میزد.

۱۹

روبینو میان سلسلهٔ اندیشه‌های او ناگهان به‌درون آمد .

« داشتم فکر میکردم ، قربان .... شاید بتوانیم ... »

درحقیقت چیزی برای پیشنهاد نداشت ، اما بدین نحو حسن‌نیت خودرا اعلام میکرد . اگر راه‌حلی می‌یافت ، وای‌که‌اگر آنرا می‌یافت چه‌شادی‌ها که نمیکرد ! دربارهٔ آن چنان می‌اندیشید که گفتی معمایی است حل‌شدنی . تمام قدرت او درهمین یافتن راه‌حل بود ، اما ریویر حاضر نبود به‌او گوش بدهد . « روبینو ، به‌شما گفتم‌که در زندگی راه‌حلی نیست . فقط نیروهای محــرك موجودند وکار ما آن‌استکه‌آن‌نیروها رابه‌کار اندازیم ــ درآنصورت راه‌حل خودش پیدا میشود » تنها نیرویی‌که روبینو بایست به‌کار می‌انداخت همان بودکه در کارگاه مکانیکی بود ، وآن نیروی‌ناچیزی بودکه از زنگ‌زدن محور پروانه جلوگیری میکرد .

اما اتفاقات این شب روبینو را خطاکار یافت . احکـام

بازرسانهٔ اواز عهدهٔ نظارت برعناصر طبیعت یاحتی هواپیمای خیالی برنمی‌آمد که دیگر حتی درپی ربودن پاداش سرعت پرواز هم نبود ، بلکه تنها درصددآن بودکه ازجریمه‌ای بگریزد که پرداخت‌آن تمامی جریمه‌های روبینورا باطل میکرد ، وآن جریمهٔ گمرك بود .

اکنون دیگر کاری از روبینو ساخته نبود ، واو اندوه‌زده وتنها دراطاقهای اداره راه میرفت .

به‌ریویر اطلاع دادندکه زن فابین میخواهد اورا ببیند . زن که به‌اضطراب وتشویش شکنجه‌اش میداد دراطاق منشی به‌انتظار نشسته بود تاکی ریویر اورا بپذیرد . کارمندان زیرچشمی به‌چهرهٔ او می‌نگریستند . احساس شرم وخجلت می‌کرد ، وبه‌حال عصبی به‌پیرامون خود می‌نگریست ، هیچ حق نداشت آنجا حاضر شود . منشیان طبق معمول به‌کار خود مشغول بودند وبه‌چشم او چنان می‌آمد که جسدی را لگدمال می‌کنند ؛ در دفترهای ایشان هیچ غم بشری نبود مگرآنکه به‌صورت ارقام ناپایدار تقلیل یافته باشد. دنبال چیزی می‌گشت تاشاید ازفابین اوباواو سخن گوید ؛ درخانه همه‌چیز از نبودن اوحکایت میکرد ــ ملحفه‌که روی تخت صاف مانده بود ، قهوه‌که روی میزبخار میکرد ، وگلهاکه درگلدان عطر می‌پراکندند . امااینجا ، دردفتر ، هیچ اثری ازاو نبود ؛ همه‌چیز بارحم ودوستی وخاطرات دشمنی داشت . تنها کلمه‌ای‌که بگوشش خورد (زیراکه درحضور اوبه حکم غریزه صدای خودرا پائین برده بودند) ناسزای یکی ازکارمندان بودکه فریاد میزد ورسیدی را جستجو میکرد . « حساب دینامو را میگویم ، خدا لعنتت کند ! همانرا که به‌سانتو می‌فرستیم . » زن فابین چشم بازکرد و خیره وشگفت‌زده به‌این مرد نگریست . آنگاه چشم از او گرداند و به‌نقشه‌ای که به‌دیوار کوبیده بود خیره شد . لبانش به‌نحوی تقریباً نامحسوس اندکی لرزید .

توجه به‌این واقعیت اورا رنجه میکردکه در این اطاق خود او فرستادهٔ اعتقادی خصمانه بود وتقریباً ازآمدن پشیمان شد ؛ دلش میخواست جائی نهان شود ، زیراکه ازبیم آنکه به‌او توجه‌کنند جرات آن نداشت‌که سرفه کند یابگرید . احساس میکردکه حضور اودر آن محفل نادرخورد ونابجاست ، چنانکه گوئی برابر ایشان برهنه ایستاده باشد .

اما حقیقت او ، حقیقتی که در درون داشت ، چندان نیرومند بود ،که همهٔ ایشان بارها به‌تکرار دزدیده به‌سوی او می‌نگریستند ، به‌این امیدکه آن حقیقت رادر چهرهٔ اوبخوانند زیبائی ازآن اوبود واو نمایندهٔ چیزی مقدس بود ،که دنیای سعادت



بشری باشد. مدافع حرمت آن‌چیز جسمانی بودکه آدمی چون دست به‌کار می‌زند باآن ناجوانمردانه درمی‌افتد. چشمان خودرا در مقابل تجسس درهم ایشان بست، وهمهٔ‌آرامشی راکه آدمی در نابینائی خود ناگزیر درهم میریزد آشکار ساخت.

ریویر اورا پذیرفت.

پس اکنون آمده‌بود تابه‌خاطر گلهایش و قهوه‌ای‌که روی میز درانتظار بود وبه‌خاطر تن نوجوان خود، افتاده‌وار التماس کند. باز دراین اطاق، که ازاطاق‌های دیگر هم سردتر بود، لبانش به‌لرزه درآمد وبه‌همین طریق نیز برحقیقت درون خودکه دراین جهان بیگانگان بیان‌ناپذیر بود، شهادت میداد. همهٔ کشش وخواهش عشق او، وجان‌نثاری دل‌او، دراینجا حاوی جنبه‌ای خودخواهانه ومزاحم می‌نمود. وبازآرزو کردکه آنجا رابه‌ترك‌گوید.

«مزاحم شما شدم..»

ریویر گفت: «مزاحم من نشده‌اید. منهی بدبختانه نه‌از من کاری ساخته است نه‌از شما، جزآنکه ... صبرکنیم.»

شانه‌های زن حرکتی خفیف‌کردند و ریویر معنی آن‌حرکت را دریافت: «پس فایدهٔ آن چراغ‌که روشن کرده‌ام، وشامی که پخته‌ام وگلهائی‌که در گلدان نهاده‌ام، وقتی بازگردم چیست؟»

زمانی مادری جوان رازدل خودرا با ریویر درمیان نهاده بود: «هنوز درست متوجه مرگ بچه‌ام نشده‌ام. این چیزهای بی‌اهمیت وکوچکند که دل مرا میسوزانند ـ وقتی‌چشمم به‌لباسهای بچه می‌افتدکه حاضرکرده بودم، وقتی نیمه شب از خواب می‌پرم ومحبت دردلم موج میزند، وحالا مثل شیری‌که در پستان دارم‌آنهم فایده‌ای ندارد!» وبرای این زن نیز مرگ فابین تازه فردا آغاز میشد ـ درهمهٔ کارها که میکرد، درچیزهای کوچك وبی‌اهمیت... که دیگر هیچیك فایده‌ای نداشت. فابین نه‌به‌سرعت بلکه اندك اندك از آن‌خانه میرفت. رحمی عمیق اما بیان‌ناپذیر دل ریویر را به درد آورد.

«خانم ....»

زن جوان دردرگاه بود وروگرداند وبا تبسمی خفیف و ناچیزکه قدرتش را نادیده می‌گرفت اورا گذاشت ورفت.

ریویر باز به‌سنگینی نشست. «باوجود این همین زن دارد به‌من کمك می‌کند تاچیزی راکه دنبالش می‌گردم کشف کنم.

بادل مشغولی انگشت درانبوه پیامهای تلگرافی‌ایستگاههای شمالی فرو میکرد. اندیشیدکه: «مابرای نامیرائی دعا نمی‌کنیم، بلکه دعا می‌کنیم که اعمال ما وتمامی چیزها ناگهان از معنی ومفهوم

خود عاری وبری نشوند ؛ زیراکه درآن هنگام خلاء کامل همه‌چیز آشکار میشود .»
نگاه خیرهٔ او روی تلگرافها افتاد .
« اینها کوره راههائی است‌که مرگ برای ورود به‌اینجا اختیار می‌کند ــ پیامهائی‌که دیگر فاقد معنی شده‌اند .»
به‌روبینو نگاه‌کرد . این‌یك هم فاقد معنی بود ، دیگر او هم به کاری نمیخورد . ریویر با لحن تقریباً خشن او را مخاطب قرار داد :
« باز باید وظائف شمارا یادآوری کنم ؟»
آنگاه دری راکه به‌دفتر مرکزی باز میشد گشود و دیدکه ناپدید شدن فابین راچگونه باعلائمی ضبط کرده بودندکه زن فابین اگر هم میدید چیزی نمی‌فهمید . ورقه‌ای که علامت R.B.903 را داشت ، و هواپیمای فابین بود ، تاهمان وقت داخل گیره‌ای که بدیوار کوبیده شده‌بود راه‌یافته بود ، و آن گیره مخصوص هواپیماهای مفقود بود . کارمندانی که کاغذهای پست اروپا را آماده میکردند باسستی و بیعلاقگی مشغول کار خود بودند . از فرودگاه تلفن میکردند ودربارهٔ کارمندان کشیك شب‌که حضورشان دیگر لزومی نداشت دستور میخواستند .
امور زندگی دچار تأنی میشد . ریویر اندیشید کـه : این است مرگ . کار او همچون کشتی شراعداری بودکه روی دریا آرام مانده باشد .
صدای روبینو را شنید . « قربان ، تازه شش‌هفته بودکه عروسی کرده بودند .»
« مشغول کارت بشو !»
ریویر ، که منشیان را می‌نگریست ، چنان می‌نمود که از میان ایشان کارگران ومکانیسین‌ها و خلبانان وتمامی افراد دیگر را میدید که باایمان مردان سازنده ، اورا درکارش یاری کرده بودند . به‌فکر آن شهرهای کوچك قدیم افتاد که مردم زیرلب از جزائر هند سخن می‌گفتند و کشتی میساختند و آنرا ازامید می‌انباشتند . تاشاید امید خودرا ببینندکه بالهای خودرا برروی دریا گسترده است . وهمهٔ ایشان بزرگ شده وبالاتراز خود رفته ونجات یافته بودند ــ واین‌ها همه رایك‌کشتی کرده بود ! اندیشید که هدف شاید هیچ معنی نداشته باشد ، آنچه آدمی را از مرگ میرهاند آن کاری است‌که انجام می‌پذیرد . آن افراد بوسیلهٔ کشتی خود پس‌از مرگ هم زنده‌اند .
ریویر نیز هنگامی‌که معنی کامل آن تلگرامها رابه‌آن‌ها باز

میداد ، وبه‌افراد کشیك شب ناآرامی ایشانرا وبه خلبانان خود هدف غم‌انگیز ایشان را برمیگرداند ؛ باجنگ نبرد میکرد ؛ درآن هنگام بودکه همچون بادکه‌کشتی شراعی رابردریا زنده میکند ، زندگی نیزکار ریویر رازنده میکرد .

۲۰

در کومودورو ریواداویو اکنون هیچ چیز شنیده نمیشد ، اما بیست ثانیه‌بعد ، درصدو پنجاه فرسنگی‌آنجا ، یعنی‌درباهیابلانکا پیام دوم شنیده شد .

« پائین می‌آیم . وارد ابرها شدم ...»

آنگاه دوکلمه از پیامی درهم درتره‌لو شنیده شد .

« ... هیچ نمی‌بینم ... »

موج کوتاه چنین است ؛ اینجا گرفته میشود ، اماجاهای دیگر سکوت است . وسپس ،بی‌هیچ دلیلی ، همه‌چیز تغییرمی‌کند. کارکنان این هواپیما ،که وضع وموقع آن مجهول بود ، ازجائی بیرون ازمکان وبیرون اززمان ، صدای خودرا به‌گوشهای زنـده میرساند ، ودرایستگاه بیسیم دستهای موهوم یکی‌دوکلمه از آنرا به‌روی‌کاغذ دنبال میکردند .

آیا سوخت تمام شده بود ، یاخلبان، پیش‌ازبروزبلا ،آخرین تیر خودرا ازترکش می‌انداخت :

بدون آنکه بازمین تصادم کند می‌نشست ؟

بوئنوس‌آیرس دستوری به‌تره‌لو مخابره‌کرد :

« از او بپرسید .»

ایستگاه بیسیم به آزمایشگاهی میمانست با ظروف مسین و نیکلی و مانومتر ها و طبقات سیم . تلگرافچی‌های کشیك باروپوش های سفید چنان مینمودند که خاموش به تجربهٔ ساده‌ای اشتغال دارند . به ظرافت و نرمی به ابزارهای خود دست‌میزدند ودرآسمان مغناطیسی جستجو میکردند .

یا گنج خوارانی بودند در پی گنجینه نهفته .

«جواب نمیدهد؟»

«جواب نمیدهد.»

شاید باز هم دو زاه آن صدائی بشنوند که حکایت اززندگی میکرد. اگر هواپیما و چراغهای آن باز هم بالاتر میشدند تا به ستارگان بپیوندند، شاید صدائی بگوش ایشان میرسید.

ثانیه ها پیاپی میگذشت. آیا هواپیما هنوز در پرواز بود؟ هرثانیه که می گذشت امیدی می مرد. نهر زمان زندگی را همراه میبرد و می فرسود. همچنانکه مدت بیست قرن به دیوار هیکلی میکوبد، و از دل سنگ صخره میگذرد و هیکل را ویران میسازد. قرنها فرسایش نیز در هرثانیه بانگ میزدند و هوانوردان را تهدید میکردند.

هرثانیه که میگذشت چیزی را باخود می‌برد: صدای فابین، خندهٔ او، لبخند او، سکوت همه جا سیطره میبافت. سکوت‌سنگین و سپس سنگینتر، همچون دریای باردار، صداها را خفه کرد.

کسی زیر لب گفت: «ساعت یك و چهل دقیقه است. سوختشان تمام شده. دیگر نمیشود در پرواز باشند.»

و باز سکوت.

مزه‌ای خشك و تلخ بــه لبهاشان نشست، همچون طعم خشك پایان سفر. چیزی اسرارآمیز، چیزی بیماری‌بخش، برایشان گذر کرده بود. و همهٔ نیکل براق و مس مشبك به نظر می آمد که زیر اندوهی که در کارخانه های ویران میروید تیره شده بود. همهٔ این دستگاه ها بیهوده و و بیفایده شده بود، همچون یك بغل شاخهٔ خشکیده.

یك چیز باز مانده بود، در انتظارروز ماندن. تا چند ساعت دیگر تمامی آرژانتین رو به خورشید میکرد، و دراینجا این چند تن، چنانکه گوئی بر ساحلی باشند، به جای خود ایستاده به توری مینگریستند که اندك‌اندك بسوی ایشان‌کشیده‌میشد، و ایشان نمیدانستند درآن تور چه صیدی هست.

و اما آن حال آرام که فقط پس ازسوانح عظیم‌روی می‌آورد که سرنوشت نیروی خود را به مصرف‌رسانده است، بر ریویر در دفترش مستولی شده بود. تمامی نیروی پلیس کشور را آژیر داده بود. کاری دیگر نمی‌توانست انجام دهد، مگر انتظار.

اما حتی در خانهٔ مردگان نیز نظم باید برقرار باشد. ریویر به روبینو اشاره کرد:

«به پست های هوائی شمالی این تلگرام را بخشنامه کنید.

پست پاتاگونیا احتمال تاخیر زیاد دارد. برای پرهیز از تاخیر بیهودهٔ پست اروپا نامه های پاتاگونیا باپست بعدی اروپا ارسال

میشود.»

اندکی به پیش خم شد. آنگاه، با بذل کوششی، چیزی‌را به خاطر آورد، که چیز مهمی بود. بلی، همان بود. باید یقین کرد.

«روبینو!»

«قربان!»

لطفاً دستور صادرکنید. خلبانان حق ندارند از ۱۹۰۰ در دقیقه ماشین را تندتر به کاراندازند. موتورهای مرا نابود می‌کنند.»

«بسیار خوب قربان.»

ریویر اندکی بیشتر سرش را خم کرد. تنها ماندن ـ این بالاترین آرزوهایش بود.

«فقط همین، روبینو. حالا دیگر بدو برو!»

و همین برابری ایشان در برابر سایهٔ مرگ روبینو را از وحشت انباشت.

۲۱

روبینو بی مقصد و منظور در دفتر راه میرفت. احساس یاس میکرد. حیات شرکت دچار وقفه شده بود، زیرا که پست اروپا که باید ساعت دو حرکت میکرد، اکنون دستورتوقف میگرفت و پس از سپیده دم حرکت میکرد. کارمندان بادل گرفته سر جای خود مانده بودند، اما ماندنشان دراین هنگام بیفایده بود. گزارش های هوای نقاط شمالی با وزن ثابت میرسید، اما «باد نیست» و «آسمان صاف» و «ماه تمام» آنها منظر قلمرو بیحاصلی را زنده میکرد. دشتی از سنگها و مهتاب. روبینو، که درست نمیدانست چه میخواهد بکند، صفحات بایگانی را که سرپرست ادارهٔ دفتر با آن مشغول کار بود زیر ورو میکرد، و ناگهان متوجه شد که سرپرست مزبور کنار او ایستاده با قیافه ای آمیخته به احترام تمسخرآلود منتظر است که کاغذ ها را پس ببرد. مثل اینکه بادهان بسته می گفت: «این نمایش را من باید بدهم، چطور است دست از آن برداری، ها؟»

هرچند روبینو بازرس از روش زیردست خود سخت‌یکه

خورده بود ، باحرکتی که ناراحتی او را نشان میداد ، اسناد را به او باز داد . سرپرست باحال پر از تشریفات و اهمیت دروغین بجای خود نشست . روبینو اندیشید که «باید به او گفته بودم خفه خون بگیرد .» آنگاه برای حفظ آبرو ، از آنجا دور شد و افکارش متوجه داستان غم‌انگیز آن شب گردید . زیرا که با این داستان غم‌انگیز همهٔ مبارزهٔ رئیس او واژگون میشد ، و روبینو دو جانبه متضررمیگردید.

تصویر ریویر که اکنون تنها در دفترش مانده بود در ذهن روبینو بیدار شد . ریویر گفته بود «بدو برو.» هیچوقت کسی دیده نشده بود که مانند ریویر بدون دوست باشد ، و روبینو در دل‌خود عطوفتی عظیم بدو یافت . در ذهن خود جمله های مبهمی را زیرورو میکرد که مبین تسلیت و مهربانی بودند ، و آن‌کشش که او را به استفاده از آن جملات تحریك میکرد به نظر روبینو تحسین آمیزآمد. آرام دست به در کوفت . جوابی نیامد . چون جرات نداشت درآن سکوت در را محکمتر بکوبد ، دستگیره را چرخاند . ریویر آنجا بود. نخستین بار بود که روبینو با حفظ حال تساوی ، و تقریبا مانندیك دوست ، پا به اطاق ریویرمی‌گذارد ، خودرا بدرجه داری تشبیه‌کرد که درزیرآتش دشمن به‌تیمسار می‌پیوندد ، وهنگام‌شکست‌ازدنبال‌او میرود و در وقت تبعید برادر او میشود . پیام ناگفتهٔ روبینو این بود ـ : «هراتفاقی بیفتد من با تو هستم .»

ریویر هیچ نمی گفت ، سرش پائین افتاده بود و خود به دستانش می نگریست . شجاعت روبینو فروکشید و دیگر جرات نکرد دهان بگشاید ؛ آن شیرپیر، حتی درشکست ، اورامی‌هراساند. جمله‌های مبین صمیمیت ، باحرارت روبه‌تزاید ، به‌لبانش میرسید، اماهربار که چشم برمیداشت‌آن‌سرخمیده رامیدید باموی‌خاکستری ولبهای بهم‌چسبیده‌ای که اسرار تلخ را درخود حبس‌کرده بودند. عاقبت جراتش را جمع‌آورد .

« قربان !»

ریویر سربرداشت وبه‌او نگاه کرد . رؤیای اوچنان عمیق و چنان دوربود که شاید تاآن لحظه ازحضور روبینو غافل مانده بود. واینکه چه احساسی داشت ،وآن رؤیا چه‌بود واندوه دلش تاچه‌حد بود ، هرگز کسی خبر نمیشد ... مدتی طولانی ریویر به‌روبینو چنان نگاه میکرد که‌گوئی روبینو شاهد واقعه‌ای خطیر و پنهانی بوده‌است. روبینو ناراحت شده‌بود . استهزائی لغزمانند ظاهراً برلبهای رئیس او ، در ضمن‌که اورا می‌پائید ، پدیدار شد . وهرچه بیشتر رئیس اورا می‌پائید روبینو بیشتر سرخ میشد و ریویر بهتر متوجـه‌میشد که این بابا ، باتمام حسن نیت صادقانه ودل دردمندش ،آمده‌بود

تاسخنگوی احمقی دیگران شود .
روبینو تاآن موقع همهٔ قدرت خودداری و تصور راаз دست داده‌بود . درجه‌دار ، تیمسار ، گلوله‌های دشمن ، همه درمه فراموشی ناپدید شدند . چیزی بیان‌ناپذیر درهوا موج میزد .
چشمان ریویر همچنان دقیق اورا می‌نگریستند . روبینو بااکراه وضع خودرا عوض‌کرد ، دستش رااز جیب درآورد . چشمان ریویر هنوز اورا می‌پائیدند . عاقبت ،بی‌آنکه درست بداندچه‌میگوید، چندکلمه‌ای بالکنت برزبان آورد .
« قربان ، آمده‌ام دستور بگیرم .»
ریویر از سرفرصت ساعتش رااز جیب درآورد . «ساعت دواست . پست آسونسیون ساعت دووده دقیقه می‌نشیند. مواظب باشید پست اروپا ساعت دووربع حرکت‌کند .»
روبینو خبر شگفتی‌بخش را همه‌جا پخش‌کرد ، پروازهای شبانه ادامه می‌یافت . باسرپرست ادارهٔ دفتر به‌گفتگو پرداخت :
« آن پرونده را بیاورید رسیدگی‌کنم .»
سرپرست پرونده را آورد .
« همینجا بمانید !»
و سرپرست همانجا ماند .
پست آسونسیون علامت دادکه در شرف نشستن است .
حتی درتیره‌ترین اوقات ریویر باتلگرامهای متوالی از پیشرفت مرتب آن خبرگرفته بود . درغوغای آن شب آن‌هواپیما را همچون انتقام گیرندهٔ ایمان خود وشاهدی همه‌جا ناظر استقبال کرد . هرپیام که ازاین پرواز والا میرسید پیشگوی هزاران پرواز از آنگونه بود . ریویر می‌اندیشیدکه : «ودرهرحال هرشب‌که دچار گردباد وتوفان نمی‌شویم ! همینکه راه کوفته شدبایدپی آنراگرفت .»
خلبانی‌که از پاراگوئه آمده بود ، چنانکه گوئی ازباغی سحرآمیز باگلهای رنگین و خانه‌های کوتاه وآبهای کم‌عمق آمده باشد ، درست ازکنارهٔ توفانی‌گذر کرده بودکه یك ستاره راهم از دیداو بیرون نبرده بود . نه‌مسافر که لباسهای سفررا گرد خود پیچیده بودند ، چنان پیشانی خودرا به‌پنجرهٔ هواپیما فشرده بودند که گوئی دریچهٔ دکانی جواهرفروشی را تماشا می‌کنند . چون در این موقع شهرهای کوچك آرژانتین دانه‌های زرین خودرا زیر نور کمرنگ شهرهای ستاره‌ها ازرشتهٔ صبح میگذراندند . و خلبان ، دردماغهٔ تیزخود ، بارعمرهارا ،باچشمان بازوآکنده ازمهتاب ، در دست خود داشت . بهمان زودی دیده میشدکه بوئنوس‌آیرس افق را با آتش‌های صورتی رنگ رنگین میساخت، تااندکی‌بعدتاج‌جواهر



نشان خودرا ، همچون گنجینهٔ پریان ، نمایان سازد . تلگرافچی با انگشتان بیحس آخرین تلگرامها را ، به‌سستی میزد ، گوئی آخرین نوت سوناتی بودکه آهسته درآسمان نواخته بود ـ واین نوائی بود به‌گوش ریویر آشنا . آنگاه آنتن را بالا کشید واندامهایش راتمدد داد ، خمیازه کشید و تبسم کرد ؛ که سفری دیگر به‌پایان رسیده‌بود.

خلبانی‌که تازه نشسته بود به‌خبان پست اروپا، که دست درجیب ،کنار هواپیما میلولید ، سلام‌گفت .

« نوبت حرکت توست ؟»

« آره . »

« پست پاتاگونیا رسیده ؟»

« انتظارش را نداریم ؛ گم شده . هوا چطور بود ؟خوب ؟»

« خیلی خوب . پس فابین گم شد ؟»

چندکلمه‌ای دربارهٔ او سخن گفتند ، زیراکه آن اخوت ریشه دواندهٔ ایشان حاجت به‌الفاظ ندارد .

کیسه‌های پست ترانزیت از پست آسونسیون به پست اروپا منتقل شد، ودراین مدت خلبان،سررا به‌عقب داده ،شانه‌هایش رابه‌دیوار اطاقك هواپیما می‌فشرد و بیحرکت ایستاده ستارگان را تماشا میکرد . احساس نیرویی عظیم‌که دراو می‌جنبید و نشاطی پرحرکت درخود کرد .

کسی پرسید : « بارزدید ؟ پس‌روشن کن !»

خلبان ازجا نجنبید . موتورش روشن شده بود . در این هنگام باشانه‌اش‌که به‌دیوارهٔ هواپیما تکیه داشت زنده شدن هواپیما را احساس کرد . بالاخره پس آنهمه آژیر کاذب ـ حرکت کنند یا بمانند ـ ذهنش آسوده شده‌بود . لبانش ازهم جدا بود ، وزیرمهتاب دندانهای سپید او همچون دندانهای بچه‌خرس برق میزد .

« مواظب باش ! شب ،میدانی ... !»

صدای تحذیر رفیقش را نشنید . دستها در جیب و سربرافراشته ، به‌جانب ابرها وکوهها ودریاها و رودها می‌نگریست، وبیصدا می‌خندید . خندهٔ نرمی که همچون نسیم درمیان درختان ازمیان او می‌وزید و همهٔ بدنش ازآن خنده به‌هیجان آمد . خنده‌ای نرم ، اما قویتر ، بسیار قویتر از تمامی آن ابرها وکوهها و دریاها و رودها .

« به‌چه میخندی ؟»

« به‌این‌یارو ریویر احمق‌که می‌گفت ... که خیال می‌کند من ترس برم داشته !»

۲۳

تا یك دقیقه دیگر از بوئنوس آیرس خارج میشد ، وریویر که باز جداً به‌کار مشغول بود میخواست صدای رفتن اورا بشنود . صدای رعدآسای اورا بشنود که بلند میشود و آماس می‌کند ، و بعد همچون بانگ پایکوب ارتشی که در ستارگان پیش رود ، میخوابد .

ریویر دست برسینه ازمیان منشیان می‌گذشت تا کنار دریچه‌ای ایستاد وگوش فراداشت وبه‌تفکر پرداخت . اگر از یك حرکت هم جلوگیری کرده‌بود ، همان به‌پروازهای شبانه خاتمه بخشیده بود . اما باحرکت دادن این‌پست درتاریکی ، ریویر ازاقدام افراد ضعیفی که فردا به‌او پشت میگرداندند جلوگیری‌کرده‌بود .

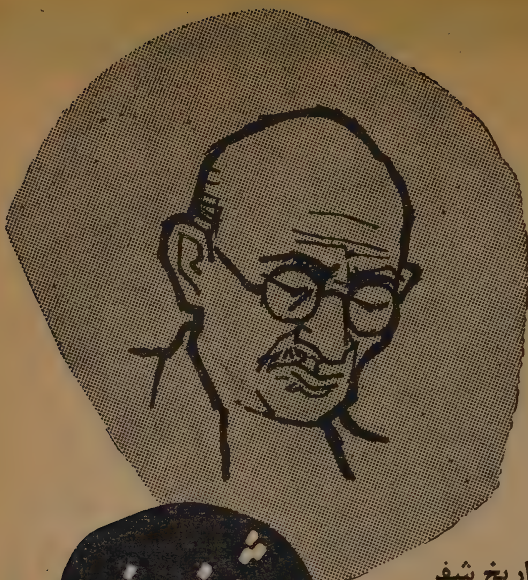
فتح ، شکست ــ این الفاظ فاقد معنی بودند . زندگی در پس این رمزها قراردارد وزندگی هرروز رمزهای نوبوجود می‌آورد. ملتی براثر پیروزی به‌ضعف می‌گراید وملتی دیگر در شکست نیروی تازه می‌یابد . شکست امشب شاید درس عبرتی بود که فرارسیدن پیروزی غائی را تسریع میکرد . تنها چیزی که اهمیتی داشت پیشرفت کار بود .

در عرض پنج دقیقه ایستگاههای رادیو آن خبر رادرطول ایستگاهها پخش میکردند وبرفراز صدها فرسنگ نیروی مرتعش سیاه برهر مسأله‌یی درنگ میکرد .

هنوز چیزی نگذشته بانگ ارغنون مانندی پیچیده بود ــ هواپیما به‌حرکت درآمده بود .

ریویر به‌سرکار خود بازگشت ، وچون او می‌گذشت ، منشیان زیرچشمان سبزنگاه او جا میخوردند ؛ ریویر ، ریویرکبیر ، ریویر فاتح ،که بارسنگین ظفر رابردوش خود می‌کشد .

پایان





نوشته : **والتراریخ شفر**
ترجمه : **هوشمند مهرآسا**



نمایشنامهٔ رادیوئی ما به‌مدت یک ساعت

گویندگان

- **گاندی** : صدای پیر وخسته
- **صدا** : یك صدای زنانه ـ با روح
- **زمین** : یك صدای زنانه ـ بم
- **گلوله** : یك صدای زیر و ظریف زنانه
- **باد** : یك صدای زیر مردانه
- **رودخانه** : یك صدای بم مردانه
- **پزشك**
- **گوینده**

گوینده ـ در ساعت ۸ صبح روز سی‌ام ژانویه ۱۹٤۸ **مهاتماگاندی** برای برگزاری نماز روزانه خویش به عبادتگاه رفت . نسیم ملایمی از جانب کوه میوزید . برپهنهٔ آسمان ، پاره ابرسفیدی دیده میشد که حاشیه‌اش در رنگ آبی آسمان محو شده بود . رودخانهٔ **جومنا** Jumna (مثل همیشه آرام و خسته در بستر خویش میخزید .

مهاتماگاندی درحلقه‌ای از دوستان و پیروانش به جانب عبادتگاه می رفت . درآنجا مردمان بسیاری به انتظارش بودند . با ظاهر شدن **گاندی** هلهلهٔ جمعیت که براستی او را می پرستیدند به آسمان برخاست :

«گاندی ! گاندی !»

نزدیك صفهٔ چوبی کوچك که محل نمازگزاردن گاندی بود

یك گروه کوچك نوازندگان مرکب از دانشجویان بعلامت خوش‌آمد بنواختن یك مارش هندی پرداخت .

مهاتما گاندی بجانب صفهٔ چوبین رفت . سربزیرافکنده بود و لبخند میزد . گفتی گاندی بود که بمردم سلام میکرد و دربرابرشان سرفرود میاورد ؛ نه مردم در برابر او .

در این لحظه از میان انبوه جمعیت جوانك لاغراندامی بـا استفاده از راه باریکی که مردم برای گاندی باز کرده بودند بجانب وی شتافت . در برابر اوزانو زد و بعلامت‌طلب برکت سربزیرافکند. گاندی پس از ابراز ملاطفت به آن جوان از پله های صفه بالا رفت؛ اما هنوز به بالای صفه نرسیده بود که‌جوانك لاغراندام و رنگ‌پریده، ازجای برخاست ، بسرعت دست راستش را که تا آن لحظه در جبه‌اش پنهان کرده بود بهمراه تپانچه‌ای بیرون آورد وبجانب گاندی نشانه رفت .

یك صدا – [از نزدیك] گاندی تیر خورد !

چندین صدا – گاندی تیر خورد . گاندی تیرخورد .

یك صدا – یك پزشك ... بین شما یك پزشك نیست ؟

یك صدا از دور – من پزشکم .

گاندی : –عجیب‌است!حالا مثل‌یك‌بچه‌روی‌زمین‌خوابیده‌ام. دست ها و پاهام قدرت ندارند . نه میتوانم حرف بزنم ، نه حتی‌سرم را تکان بدهم . اوه ، بجز آسمان آبی و این پاره ابر سفید چیزدیگری نمی‌بینم . درست مثل یك بچه سینه‌ام مرطوب شده . بوی خـون میشنوم . یك شیئی ، یك موجود بیگانه ، به قلبم داخل میشود ... چه قدر نرم و چه قدر ملایم !

یك صدای زنانه – مهاتما ، مرا ببخش !

گاندی – تو کی هستی ؟

همان صدای زنانه – من گلوله‌ای هستم که داره به قلب تو فرو میره . منو ببخش مهاتما . منو درکارخانهٔ اسلحه‌سازی ، **دردوم دوم** Dum-Dum برای کشتن ببر و فیل ساخته‌ن . گاندی ، باور کن من نمیخواستم وارد بدن تو بشم ، تقصیر اون تپانچه است کـه منو بطرف تو فرستاد .

گاندی – تو بی تقصیری . اون‌تپانچه‌هم بیگناهه . اون‌جوانی که لولهٔ تپانچه روبطرف من گرفت هم تقصیری نداره . اگرمیتونستم حرف بزنم باصدای بلند فریاد میکردم تا همه بفهمن که اون‌بیگناهه. چه خوب که قبلا دستم را روی پیشونیش گذاشتم وبراش دعاکردم.

گلوله – [همان صدای زنانه] – برای من هم دعا کن !

گاندی ــ گلولهٔ عزیز ! برای تو هم دعا میکنم .
گلوله ــ ازت متشکرم . من هم سعی میکنم آنقدر نرم‌وملایم به قلبت وارد بشم که خیال کنی دست لطیف یك زن روی سینه‌ات میلغزه .
گاندی ــ گلولهٔ عزیز ! ولی من اصلا حس نمیکنم تو داری وارد قلبم میشی .
گلوله ــ ولی من‌دارم‌پیش‌میرم. ازپوست بدنت گـذشته ام . تا یك لحظهٔ دیگه به قلبت میرسم .
گاندی ــ اونوقت چی میشه ؟
گلوله ــ اونوقت تو میمیری ، گاندی .
گاندی ــ از کجا میدونی‌که اون مرگه ؟ چقدرهمه جاساکته. اون همه مردم با پرچم های رنگیشون ناپدید شده‌ان . حالا فقط آسمون باقی مونده با اون یك تیکه ابر سفیدش . اون همه سروصدا و اون سر و صدای موسیقی ، همه از بین رفت . فقط‌صدای‌خزیدن آب رودخانه و وزش باد را میشنوم . ولی کی میدونه که این مرگه ؟
یك صدای بم زنانه ــ گاندی ! مرگ همینه .
گاندی ــ تو کی هستی ؟
همان صدای بم زنانه ــ من زمینم . همون زمینی‌که توروش خوابیده‌ای . گاندی ، من مرگ را خوب میشناسم . من مرده هـای بسیاری را در دل خود پنهان کرده‌ام ؛ مرده هائی که دیر یا زود طعمه کرم‌ها شده‌ان .
صدای بم یك مرد ــ من رودخانه **جومنا** Jumna هستم گاندی ، همون رودخانه‌ئی که از سمت چپ تو عبور میکند . هندوها خاکستر مرده هاشونو روی من میریزن ؛ من خاکستر هارو بعمق خودم فرو میبرم و اونهارو تبدیل به گل و لای میکنم .
صدای زیر مردانه ــ من هم باد هستم . همون بادی که بدن تورو نوازش میکنه ... من هم تا بحال جسد بسیاری از آدم هارو دیده‌ام و با استخوانهای آنها بازی کرده‌ام .
زمین ــ همهٔ ما مرگو خوب میشناسیم مهاتماگاندی .
گاندی ــ پس اگر این مرگه که بمن روآورده ، بگذارید که صبور باشم و مقاومتی نکنم .
زمین ــ گاندی ، تو دیگه فرصت صبور بودن‌رو نداری .
باد ــ پنج ثانیه بعد میمیری ، گاندی .
زمین ــ گاندی ! میدونی پنج ثانیه یعنی چی ؟
رودخانه ــ بگذار من براش بگم . همینکه یك موج من به‌پایهٔ پل چوبی برسه ، پنج ثانیه تمام شده .



باد ــ همینکه اون پرستوی کوچك از حاشیهٔ ابر سفید رد شد پنج ثانیه تمومه . اون وقت تو میمیری .
زمین ــ از این فرصتی که داری استفاده کن ، گاندی .
رودخانه ــ این فرصتو از دست نده .
باد ــ محکم نگاهش دار .
گاندی ــ اگراینطوره که شما میگید ، دوستان عزیز ! اگـر قراره فقط تاوقتی زنده باشم که پرستوی کوچك از حاشیهٔ اون ابر سفید خارج نشده و موج رودخانه به پایهٔ پل چوبی نرسیده ، پس دیگه چرا خودمو ناراحت کنم ؟ چرا صبور نباشم و به انتظار مرگ ننشینم ؟
زمین ــ پنج ثانیه برای من هیچه ، هیچ . مثل یك قهقههٔ کوتاهه . من ناظر از بین رفتن کوههای بزرگ بوده‌ام . برای من پنج ثانیه هیچه . ولی برای تو ، پنج ثانیهٔ قبل از مرگت یك زمـان طولانیه .
باد ــ یك عمره ، گاندی .
رود ــ ابدیته .
باد ــ اون پرستوی کوچکو می بینی که بسرعت برق پرواز میکرد ؟ حالا دیگه اون ازحرکت ایستاده .مثل یك پروانهٔ کوچکه‌که بآسمون میخکوب شده باشه و هیچکس نمیتونه بگه که آیا بالاخـره به حاشیهٔ ابر ها میرسه یا نه ... طول زندگی تو آنقدره .
رود ــ اون موج کوچکو می بینی ؟ حالا سنگین شده . بـه سنگینی سرب . سنگین و یخ زده شده و زمزمه‌اش آنقدر آهسته‌و عمیق شده که با هیچ گوشی شنیده نمیشه . اون موج فقط درابدیت میتونه به پایهٔ پل چوبی برسه .
باد ــ از این ابدیت استفاده کن .
رود ــ زندگی کن .
باد ــ زندگی کن ، گاندی .
گاندی ــ بله . یك ابدیت کوچك و محقر . روی زمین دراز بکشم . ساکت و آرام ، مثل یك بچهٔ خردسال دراز بکشم و دربرابر خودم تنها آسمان آبی را با آن پرستوی کوچك ببینم . و بصدای موجی گوش بدم که آرام آرام به جانب پایهٔ پل میخزه . نگاه کنید من چقدر تنها هستم ! انگار درست روی یك جزیرهٔ کوچك وسـط دریا پا گذاشته‌ام ؛ جزیره‌ای که هردقیقه امواج کف‌آلود بطرفش هجوم میارن و بعد ، مایوس از اینکه دستشون بدامن اون نمیرسه ، دوباره بجانب دریا برمیگردن ... من خیلی از آب بالاترم ؛ دیگه نه احتیاجی به برخاستن دارم ، نه مجبورم غذا بخورم ، و نه دیگه‌لازمه

که هرلحظه باقطار از این طرف به اون طرف سفر کنم ... حرف هم دیگه مجبور نیستم بزنم . لبخند هم همینطور . حالا دیگه فقط باید آرام سرجام بخوابم و فکر کنم : تنها کاری که هنوز از دستم ساخته است .

دیگه نه روحم از نفرت کدر میشه و نه از حماقت عذاب میکشم . حتی دیگه از خوبی بیش از حد هم خسته نمیشم . حالا فقط میتونم فکر کنم . مثل یك ریاضت‌کش واقعی ، در یك بیابان متروك ، حالا دیگه جز این که راجع به خدا و راجع به انسانها فکر و احیانا دربارهٔ روح بسیار کوچك خودم فکر کنم کاری ندارم . فکر کردن و بدرگاه خدا روی نیاز آوردن . دعا خواندن و گوش دادن ، تا لحظه ئی که آن صدای نرم کوچك و دوست داشتنی را بشنوم . همان صدای ملایم و لطیفی که گاهگاهی هنگام عبادت بگوشم میخورد. صدائی که بمن راه مستقیم و طریق صواب‌رونشون میداد . دوستان عزیزم از شما خواهش دارم سکوت کنید . سکوت .

ــ «صدای یك ضربه»

این چی بود ؟

گلوله ــ این اولین ثانیه بود که گذشت . گاندی نخستین ثانیه از پنج ثانیه فرصتی که داری .

من الان داخل دنده های تو شده ام . بین دنده پنجم وششم. درست روی قلبت . من با احتیاط تمام پرده پرچربی قلبت‌رو کنار میزنم تا جائی را پیدا کنم که بتونم ازاونجا بی‌آنکه شکنجه‌ات بدهم به نرمی وارد قلبت بشم . من بسیار نرم و لطیفم . اینطور نیست ؟

گاندی ــ درسته . گلوله عزیز . تو بسیار نرم ولطیفی .

گلوله ــ می‌کوشم که در چهارثانیه دیگه هم همینطور باشم. چهارثانیه‌ای که از عمرت باقی مونده .

زمین حالا تنها چهارثانیه از عمرت مونده .

رود ــ یعنی چهار پنجم از حیاتت . گاندی

باد ــ چهار پنجم از ابدیت با ارزش و گرانبها .

گاندی ــ می بینم با اینکه ملیونها سال از من پیرترهستین. چندان عاقل نیستین . شما هنوز نمیدونین که این ابدیت کوچك و و محقری که میشناسین یك ابدیت بزرگ و آرام بدنبال داره ؟

زمین ــ (میخندد) افراد بشر با این ابدیت خیلی خودشون رو بزرگ و بااهمیت نشون میدن ولی تو گول این ابدیت رو نخورد. هرچه هست همین عمر دو روزه است و بس .

گاندی ــ دوستان عزیز : درحالی که من روی آن جزیره دور افتاده وسط‌دریا ... مانند یك طفل خردسال تنها و بیکس بی

هیچ قدرتی بروی زمین افتاده‌ام چه کاری میتونم بکنم ؟ من فقط صدای موجهائی را میشنوم که مایوسانه از لبه این جزیره سرازیر میشن و در بالا سرم هم جز یك آسمان آبی چیزی نمی بینم .

زمین ـ فراموش مکن که فکر بشر هزار چشم داره : هزار چشم و هزار دست. درست مثل بت معروف هندیها مثل شیوا

باد ـ از فرصت بهره برگیر .

رود ـ محکم بگیر .

زمین ـ این زندگی رو محکم بگیر .

باد ـ مگه نمیدونی زندگی چقدر زیبا است ؟ یادت نمیاد چه زندگی خوبی داشتی ؟

گاندی ـ دوستان عزیز . این زندگی ارزانی شما باد . اونچه که شما زندگی میناميد فقط يك حساب ساده و يك دخل و خرج مختصری است . که حالا تسویه میشه . من حالا با کمال میل ازخانه حیات خارج میشم . ازخانه ای که درآن همیشه حکم میهمان را داشته‌ام . دوستان عزیز . مرا تنها بگذارید . دراین لحظات هیچ‌چیز بهتر ازسکوت وتفکر نیست . تفکر وتعمق . غوطه‌ور شدن دردریای افکار . در دریای سکوت . بگذارید من باافکار خود مشغول‌باشم .

زمین ـ مگه فراموش کرده‌ئی چه‌زندگی پرافتخاری‌داشتی؟

رود ـ فراموش کرده‌ئی چطور ملیونها هندی چشم بحرکت انگشت کوچك دست چپت دوخته بودند ؟

باد ـ فراموش کرده‌ئی که چطور مسلمان و هندو ، سفید و سیاه ، بدیدن تو فریاد زنده باد **گاندی** ، میکشدند .

زمین ـ یادت رفته که ژنرال اسماتس Smats در پرتوریا Portoria سرش‌روپائین انداخت و **گفت** شما پیروز شدید . آقای **گاندی** ؟

رود ـ یادت رفته که ده هزارهندوداوطلبانه بزندان‌رفتند، چونکه تو، گاندی بايك اشاره انگشت کوچکت به‌اونها چنین فرمانی داده بودی ؟

باد ـ یادت رفته که چطور وزرا ، راجه ها ، و برهمن ها در کنار زنان مستمند پشت دوك نخریسی می نشستند فقط برای‌اینکه تو از اونها خواسته بودی که اونطور رفتار کنند ؟

زمین ـ بیاد نمیاری که چطور هندوستان مستقل و آزاد شده گاندی ، فقط بوسیله تو . باشاره انگشت تو ؟

در آنروز همه ساکنین قاره هند از مسلمان و هندو . واز پارسی تا سیك یکصدا فریاد میکشیدند : «گاندی» این را هم بیاد نمیاری ؟

رود ــ مهاتما
باد ــ مهاتما گاندی
گاندی ــ شما دوباره برگشتید ای صدا های گمراه‌کننده ؟
مگر من شما ها را از بین نبردم ؟
شما ، صدا ها . گوشت . میل به لذات . آب . زمین هوا .
مگر نه اینکه در سراسر عمرم با شما مبارزه کردم ؟
باز که برگشتید . اوه خدای من . میدانی که روح کوچك و محقر من در مقابل عظمت تو چقدر ناچیزه مگر من بدرگاه تو اقرار نکردم که روحم ... روح کوچکم ... پراز کبر وغرور پر از بیهودگی و امیال دنیوی است ؟
زمین ــ مهاتما . این به روح تو و به بزرگی و کوچکی آن مربوط نیست . دراینجا پای ملتی‌درکاره . پای‌هندوستان . وصحبت برسرخدماتی است که برای ایندو کرده‌ای ، گاندی .
رود ــ صحبت برسر اینه که تو درمیان ملت خودت‌شهرت داشتی ، گاندی .
باد ــ تو بزرگترین فرد ملت خودت بودی گاندی .
زمین ــ تو هندوستان را آزاد و مستقل کردی .
باد ــ گاندی . نمیدانی که اگر تو بسوی سکوت بزرگ و ابدی بگریزی کاری که آغاز کرده بودی بیحاصل‌میشه ؟
زمین ــ هان گاندی . تو میخواهی فرار کنی . بسوی‌سکوت؟ بجانب آرامش ؟
رود ــ به مردمی که روی تپه جمع شده‌اند نگاه کن. گاندی. اونها شبیه گوسفند هائی هستند که چوپان خودشان را از دست داده‌اند .
باد ــ با مردن پدرشان که اونها رو همیشه حمایت میکرده، گاندی ، فکر نمیکنی که این جماعت دستخوش هرج و مرج بشه ؟
زمین ــ و تو میخواهی فرار کنی ؟
رود ــ میخواهی کارت را ناتمام بگذاری ؟
گاندی ــ شما صدا های وحشت آور با من چکار کردین ؟
چرا . چرا این گلوله کوچك وجودم را بدرد آورده ؟
اوه . چرا صدام ، منو ترك کرده . صدای خودم . چرا قادر نیستم صدای خودم را بشنوم . صدائی که منو در پیچ و خم های زندگی رهبری کرده واز دره‌ها و کوهها عبورداده . این صدا برای من مثل بال و پر بود .
چرا اون صدارا نمیشنوم ؟
(دومین صدای ضربه)

گلوله ـ این دومین ثانیه بود . مهاتماگاندی من الان از قفسه سینه‌ات عبور میکنم. نوك‌من دنبال قلب‌تو است‌احساس دردمینکنی؟
گاندی ـ آره ... بسیار .
گلوله ـ منو ببخش گاندی . من می‌کوشیدم تا اونجا که‌میشه نـرم و ملایـم باشم ولـی فقـط وقتـی میتونـم کـه تـو هـم نرم و ملایم باشی چت شده‌گاندی ؟ قبلا تمام وجودت پراز صبر و ملایمت بود ... ولی حالا عضله‌هات منقبض میشن ... دنده‌هات براثر ضربان قلبت میلرزن .. خونت طوری بروی من میپاشه کـه انگار میخواد منواز بدنت بیرون‌کنه . منو ببخش مهاتا منو ببخش که نمیتونم ملایم‌تر ازاین باشم .
زمین ـ گاندی بگذار که عضلاتت به استحکام آهن بشن
رود ـ گاندی بگذار که خونت‌مثل‌یك‌چشمه‌پرجوش‌وخروش فوران کند و گلوله‌ای‌رو که بطرف قلبت میره بیرون بیندازه .
باد ـ گاندی بگذار قلبت مثل یك چکش ، گلوله ای رو که قصد نابود کردن تورو داره بکوبه .
زمین ـ تسلیم نشو
باد ـ مبارزه کن .
رود ـ زندگی کن گاندی .
گاندی ـ ناله میکند .
زمین ـ مادیگه به‌تو نمیگیم زندگی چقدر زیباست .
رود ـ مادیگه به‌تو نمیگیم چه زندگی پرافتخاری داشتی .
باد ـ گاندی . زندگی تو مقدس بود .
زمین ـ توکارهائی انجام داده‌ئی‌که ما قدرت فهمش‌رو نداریم .
رود ـ توکارهائی انجام داده ئی که هیچ موجود زندهٔ که ناگزیر از خوردن و آشامیدن و خوابیدن و دوست داشتن و تولد و مرگه از اونها سردرنمیاره .
باد ـ تو کارهائی انجام داده ای که به اصطلاح خود شما افراد بشر ، مقدسه .
زمین ـ گاندی تو در مقابل نفرت ، عشق عرضه کردی .
رود ـ گاندی ... تودر برابر تحقیر ، محبت نشان دادی .
باد ـ تودردکشیدی ... گاندی ولی ازدرد نگریختی .
زمین ـ تو فقط بزرگترین فرد ملتت نیستی ... گاندی ... تو بزرگترین انسان هستی .
باد ـ تو بخاطر تمام نوع بشر درد کشیدی و دم‌برنیاوردی، گاندی .



رود ـ تو مقدسی ، چونکه درسکوت وپنهانی رنج بردی .
زمین ـ اوه نه گاندی ... با جنبش لبانت حرف ما را تکذیب مکن .
رود ـ نه‌گاندی ... پلکهای چشمت رویهم نزن ما خوب میدانیم توچه رنجی کشیده‌ئی .
زمین ـ بخاطر میآری که یك راننده اتوبوس در شهر دوربان Durban چطورتوروزیرمشت ولگد کشید فقط‌برای اینکه رنگ‌پوستت سفید نبود ولی توهیچ مقاومتی نکردی ؟
رود ـ بخاطر میآری گاندی چطور تورا درافریقا و در هندوستان سالهای سال در زندان شکنجه دادند وتودم‌برنیاوردی... فرار نکردی ومیدان را خالی نگذاشتی ؟
باد ـ هنوز بیاد داری ؟
گاندی ـ ازشما خواهش میکنم خاموش بشید ، دوستان عزیز ، خاموش ... من احساس ضعف میکنم ضعف روحم کمتر از ضعف بدنم نیست .
باد ـ هیچ میدانی‌گاندی تمام مردمی‌که از راه دریا ،خشکی وهوا ازهندوستان میگذرند بتو میاندیشند ؟
زمین ـ هیچ میدانی‌گاندی که میلیونها و میلیونها نفر بفکر تو هستند ، چه بمیری وچه زنده‌بمانی ؟
رود ـ میدانی گاندی‌که در آسیا ...
باد ـ ... ودر افریقا ... درشمال و جنوب ... در سراسر جهان تمام مردم .. حتی آنها که زبان تو را نمی‌فهمند بتو احترام میگذارند ؟
زمین ـ هیچ میدانی‌گاندی ..که مردم سراسر جهان اگر بدانندکه توزنده میمانی راحت‌تر زندگی میکنند ؟
رود ـ اگر آنهـا بدانند کـه انسانی چون گاندی هنوز زنده است .....
باد ـ اگر اونها بدونن ....
گاندی ـ صدای فراری من ... بمن یاری کن .
زمین ـ گوش‌کن گاندی .
باد ـ گوش کن مهاتما گاندی .
یك صدا زنانه ـ گاندی
گاندی ـ ساکت مثل اینکه صدای خودم بود ... دوستان عزیز شما صدائی نشنیدید ؟
زمین ـ نه‌ما هیچ صدائی نشنیدیم .
باد ـ شاید صدای بال یك لاشخور گرسنه بودکه به‌انتظار

طعمه نشسته .
رود ـ شاید هم پیروانت‌که روی تپه ویاکنار رودخانه زندگی می‌کنند ، درغم مرگ توآه‌کشیدند .
صدای قبلی ـ گاندی .
گاندی ـ این صدای خودم بود صدامو شنیدم .
زمین ـ تو خواب می‌بینی گاندی .
رود ـ حتماً تب داری .
باد ـ گاندی خون بمغزت صعود کرده وباعث شده‌که‌خیال کنی صدائی شنیده‌ای .
همان‌صدا ـ گاندی صدامو میشنوی ؟
گاندی ـ آره میشنوم تو صدای خودم هستی ، ولی چرا آنقدر دوری .
صدا ـ بیا جلوتر .
گاندی ـ همیشه توپیش من میآمدی
صدا ـ ولی حالا وقت اینه‌که توپیش من‌بیای .
گاندی ـ من راه رابلد نیستم .
صدا ـ گاندی ... توراه را بلدی .
گاندی ـ درسته این‌راه ازطریق تفکر به‌تعمقه ، از تعمق به‌صبر وازصبر به‌سکوت .
صدا ـ تو که این راه را بلدی ، پس جلوبیا .
گاندی ـ فکرنمیکنی درحالیکه تمام هندوستان بمن پدر خطاب میکنند لازم باشدکه زنده بمونم ؟
صدا ـ فقط یك راه برای تو ... و ملتت مونده ... تو خودت خوب میدانی .
گاندی ـ درسته .
صدا ـ پس حرکت‌کن .
گاندی ـ من نمیتوانم حرکت‌کنم پاهایم خشك شده .
صدا ـ ولی حالا میتونی .
گاندی ـ تومنو لمس‌کردی ؟
صدا ـ لمس‌کردن یعنی‌چه ؟ (میخندد)
گاندی ـ یك‌دفعه همه‌چیز عوض شده حالانه دردی دارم ونه‌وزنی .. مثل این‌که پرواز می‌کنم ... هان ؟
صدا ـ پرواز کردن یعنی چه ؟
گاندی ـ من پرواز میکنم .
زمین ـ زندگی‌کن گاندی .
رود ـ مبارزه کن .

باد ــ گول ابدیت را نخور .
گاندی ــ ببین من‌دارم پرواز میکنم ، صداهائی‌که منوگیج وگمراه میکردند زیرپام هستن .
صدا ــ بله ... فقط باد هنوز بتومیدمه ... .
گاندی ــ چقدر اوج‌گرفته‌ام ، آها این همان پرستوئی‌است که درهوا معلق مانده تامن زنده بمونم .
زمین ــ **(خیلی‌دور)** گاندی فرارنکن .
رود ــ **(خیلی‌دور)** فقط یك زندگی وجود داره گاندی .
باد ــ **(خیلی‌دور)** فقط یك زندگی وجود داره بعدش همه چیز تموم میشه .
گاندی ــ اونها چقدر پائین هستن صداشون رو بسختی میشنوم .
هرسه‌صدا ــ **(یعنی باد ــ زمین و رود)** گاندی ... گاندی برگرد ، زندگی کن .
گاندی ــ تقریباً صداشون رانمی‌شنوم ، ولی درعوض سرمای ابرهارو حس میکنم . خیلی اوج‌گرفته‌ام ؟
صدا ــ زیرپات رونگاه کن .
گاندی ــ رودخانه و تپه رامی‌بینم با گنبدهای سفید معابد . یك چیز دیگه هم‌کنار رودخانه وروی تپه می‌بینم . تمام دشت سفیده مثل یك دریای سفید اون هیکل‌های سفید وریز چیه ؟
صدا ــ گاندی اونها آدم هستن آدمهائی‌که منتظرن .
گاندی ــ منتظر چی هستن ؟ راستی ببین اون‌همه سفیدی یك دایره سیاه می‌بینم ، مثل یك‌قفس میمونه ، وسط اون قفس هم‌یك نقطه سفید می‌بینم شبیه یك‌ارزن سفید ... یك‌مورچه سفید ، صدای عزیزم ، اون چیه .
صدا ــ تومیدونی اون‌کیه .
سه‌صدای قبلی‌باهم ــ گاندی ، مهاتماگاندی .
گاندی ــ اون منم ؟
صدا ــ آره ... توئی .
گاندی ــ اگراون منم پس‌اینجا هستم یااونجا ؟
صدا ــ تودر هردوجا هستی .
گاندی ــ پس صدای عزیزم بگوبه‌بینم من مرده‌ام .

(سومین ضربه)

گلوله ــ این سومین ثانیه بودگاندی ، فقط دوثانیه دیگه ازعمرت باقی‌مانده . من حالا به‌عمق گوشت بدنت رسیده‌ام ، الان دیگه نوك تیزم قلبت را لمس می‌کند . قلبت هنوز میطپد ؟ گاندی

دردی حس میکنی ؟
گاندی ـ نه .
گلوله ـ خیلی خوشحالم ، عضلاتت دومرتبه نرم شده‌اند ، قلبت هم‌آنقدر آرام میزنه‌که فوراً میشه حس‌کرد قلب یك‌انسان مهربانه انسانی که مارو خیلی دوست داره .
گاندی ـ گلوله عزیز ، پس‌تو دربدن من موندی ، هم اونجا و هم اینجا هان ؟
گلوله ـ بله‌گاندی ، من پیش تو مونده‌ام .
صدا ـ گاندی اون همیشه پیش تومیمونه . این‌گلوله که درقلبته در حکم کـلیده . کلید دری که خیلی بالاتراز این‌جاست .
گاندی ـ پشت اون در چیه ؟
صدا ـ پشت اون درچیه ؟ گاندی عزیز ازکی تابحال آنقدر کنجکاو شده‌ئی ؟
گاندی ـ یعنی حالا که قراره من‌به‌اونجا برم نباید لااقل راهی‌روکه باید طی‌کنم بشناسم ؟
صدا ـ گاندی مگریك عمر بمردم نمیآموختی‌که در برابر مقدرات نباید ایستادگی کرد ؟
گاندی ـ اگر مقرر چنینه پس بگذار راهمون روادامه بدیم. صدای عزیزم مثل اینکه خیلی بالاتر آمده‌ایم گمان میکنم ازمیان یك ابر عبور می‌کنیم ، چه‌زیبا ، دراثر پرواز ما ، ذرات بخار ، به‌اطراف پراکنده میشن ... مثل برگهای خنك درختان‌جنگل
صدا ـ حق باتواست‌گاندی ... ماازمیان ابرعبور میکردیم .
گاندی ـ حالا ازابر گذشتیم ؟
صدا ـ بهتره خودت نگاه‌کنی .
گاندی ـ من‌که بجز ابرچیزی نمی‌بینم . یك‌پهنهٔ بزرگ مثل اینکه ازبرف پوشیده شده‌باشد .
صدا ـ حالا یك‌دفعه دیگه نگاه‌کن .
گاندی ـ اوه ... ابرها کنار رفته‌اند ، صدای عزیزم . قاره هندوستان . یك بخار رقیق ازکلکته تاآن طرف عربستان تمـام فضای هندوستان را پوشیده . اوه صدای عزیزم به‌بین اقیانوس هند باچه درخشش وتلالوئی بدور قاره عزیزم ، بدور هندوستان در جوش و خروشه . ببین موجهای اقیانوس باچه احتیاط وملاحظه‌ای دور وبر هندوستان را شست وشو میدهند . نگاه‌کن صدای عزیز، سایه های سلسله کوههای شرقی را به‌بین . موجهای بیشمار رود بیشمار رود گنگ وپهن دشتهای پرحاصل ... همه اینها رابه‌بین این هندوستانه ... سرزمین ملت من .
صدا ـ ماباید راهمون‌رو ادامه بدیم ...

گاندی ـ نمیشه یك‌کم دیگه بالا هندوستان بمونیم .
صدا ـ نه‌گاندی‌نه مابايد راهمون‌روادامه بديم .مقدرچنينه.
گاندی ـ اگر مقدر چنینه پس حرفی ندارم ، قاره عزیز هند خدا حافظ .
صدا ـ نه گاندی قاره هند خیلی بزرگی به این زودی از چشم ما دور نمیشه ، هنوز وقت خداحافظی نرسیده .
گاندی ـ نگه دار صدای عزیزم صدا های عجیبی میشنوم میدونی چه صدائیه ؟
صدا ـ بله مهاتما گاندی میدونم چه صدائیه ولی کاش این سئوال‌رو نمی‌کردی این صدا مربوط به شهر **تاتا** Tata است همون شهری که به ساختن اسلحه در قاره تو شهرت داره نزدیك تاتا هم **دوم‌دومه** ، این اسم بنظرت آشنا نیست ؟ دراین شهر گلوله گلوله میسازن ، گاندی عزیز ، حتی برای تو هم دراین شهر یك‌گلوله ساخته شد .
گاندی ـ صدای عزیزم بگوبه بینم‌چطوره که ما از این فاصله بعید سروصدای اسلحه‌سازها را میشنویم ، چطور غیر از صـدای اونها چیز دیگه‌ای بگوش‌نمیرسه ؟
صدا ـ مهاتمای عزیز برای اینکه صدای زور در این‌لحظه خیلی بلنده .
گاندی ـ من به‌هموطنانم دوك‌نخریسی‌رو نشون دادم تااونها در صلح و صفا زندگی کنند ، آزاد باشن ... ولی می بینم که حالا در کلکته بجای نخ ، مرگ می‌ریسند . زود از اینجا دور بشیم بوی مرگ میده ، بوی کشت و کشتار .
ببین کوهها دارن از نظر محو میشن بجای اونها هزاران کوه جدید سربلند می‌کنه هزاران کوه ، و در پائین دریائی باساحل های تازه پشت دریا و کوه هم صحرای بزرگی می‌بینم ، صحرائی که نور خورشید بیدریغ به همه جاش میتابه ، دره ، چند دره سر سبز می بینم ، نگاه کن ، اون انبوه بخار و مه را می بینی که بطرف ما میخزه ، همه اون‌بخاراز دره بلند میشه ... کمی آهسته تر پرواز کن دنیا چقدر زیبا است .
صدا ـ (خیلی آهسته) خیلی زیبا است .
گاندی ـ این دیگه چه صدائیه ، صدای توپ و تفنگه ، بوی باروت میاد ، آره بوی باروته ، من این بو رو خوب می شناسم ، همیشه از این بو نفرت داشته‌ام ، ولی نفرت من باعث شد که مشامم این بو را ، از هزاران بوی دیگه تشخیص نده ، چرا مردم فریاد میکشن ؟ چرا ضجه میکنن ؟ مثل اینکه کمك میطلبن .

صدا ـ گاندی عزیز ، اونها مردمی هستن که میجنگن . میکشن و کشته میشن، درهردوحال‌هم فریادمی‌کنند.کشته وکشنده ظالم و مظلوم.. این صدای جنگه ، صدای جنگ همیشه‌گوش‌خراشه.
گاندی ـ چطوره که سروصدای جنگ با اینهمه اوجی‌که ما گرفته‌ایم بگوشمون میرسه ؟
صدا ـ برای اینکه صدای نفرت دراین لحظه خیلی بلنده
گاندی ـ من به‌اونها آموخته بودم انسان فقط وقتی نیرومنده که مهر بورزه و دیگران‌رو دوست داشته‌باشه ، ولی اونها همدیگرو میکشن . پروازکن بگذار این صدا ها رو نشنوم . چقدر اوج گرفته‌ایم . دریاها چقدروسیع میشن، ازپشت صحراهای زرد رنگ کم‌کم دشتهای سبز و سفید سربلند میکنن . دیگه از هندوستان گذشتیم . اوه صدای عزیزم چقدر دنیا زیباست .
صدا ـ بله دنیا خیلی زیبا است
گاندی ـ این چه‌صدائیه ؟
صدا ـ آها ، این صدا آواز دسته‌جمعی کسانی است‌که پدر و مادر ، شوهر و فرزندشون رو درجنگ از دست داده‌ان . ناله بی‌پناههائی است که خونه و زندگیشون رو از کف داده‌ان ، فریاد یك مشت انسان سرگردانه ، سرگردان و بدون امید ، اونها فقط یك سرود از حفظ دارن ، سرود درد و رنج ، و هروقتی که سرودشون به‌آخر رسید ، دوباره از اول شروع میکنن ، آخه درد و رنج روی زمین هیچوقت پایانی نداره
گاندی ـ چطور ، که صدای سرود غم‌انگیز اونها بگوش‌ما میرسه ما که خیلی از زمین دوریم ؟
صدا ـ اوه گاندی دراین‌زمانه ، دامنه غم بی‌انتهاست
گاندی ـ ولی من به‌همه افراد بشر پیام صفا و صمیمیت داده بودم از همه خواسته بودم که صبور باشن پس چرا پیغام منو نشنیده گرفتن ؟ . صدای عزیزم بهتره راهمون رو ادامه بدیم . زمین چقدرکوچك و تاریك شده ، اقیانوسها تبدیل به فولاد کدر شده اند و کشورها مثل اینکه با هیچ و با نیستی فاصله‌ای ندارند ، همه‌جا ساکته نفرت جنگ ، درد و غم همه ناپدیدشده‌اند ولی این دیگه چیه ؟ از سرزمینهای تاریك و مه گرفته ، شعله قرمزی برمی‌خیزد این چه آتشیه که اینطور میدرخشه ؟
صدا ـ اون آتشی که می‌بینی شهرهای بزرگ دنیا هستن. گاندی شهرهائی پراز انسان ، ثروت ... قدرت و حرص و طمع
گاندی ـ چطوره که ما ازاین فاصله دور هنوز این شعله‌هارو می‌بینیم .
صدا ـ اوه گاندی ، دراین‌زمانه درخشش قدرت‌وحشتناکه،

وحشتناك و زياد

گاندی ــ مقصد ما کجاست ؟

صدا ــ از گفتنش معذورم

گاندی ــ پس تو نمیدونی ما به‌کجا میرویم .

صدا ــ نمیتونم بگم . زبان شما برای بیان این مطلب ساخته نشده . من نمیتونم بتو بگم اونجا که خواهیم رفت چطوره ... فقط شاید بتونم برات شرح بدم که اونجا چطور نیست ، مقصودم‌رو میفهمی گاندی ؟

گاندی ــ میفهمم

صدا ــ اونجا نه نفرت وجود داره و نه جنگ ، نه‌غم و نه درد اونجا کاری از دست ثروت یا زور و قدرت ساخته نیست دراونجا از همه چیزهائی که دنیای شمارو به‌آشوب و اضطراب میکشه خبری نیست .فقط گاهگاه قاصدی از زمین به‌اونطرف میاد ، یکی از اون موجودات بزرگ که شما بزبون خودتون اونها را انسان خوب مینامید و آنوقت درلابلای موها و یا لباس این قاصد مختصر بوئی و اثری از زمین باقی مانده که به اونجا میرسه . خرمشاد گاندی ، اونجا که ما میریم سکوت خیلی عمق داره .. خیلی.

گاندی ــ ولی نمیخوام اونجا برم

صدا ــ نمیخواهی

گاندی ــ نه نمیخوام من میخوام به زمین خودم برگردم ، من میل دارم دوباره متولد بشم ، میخوام در درد ورنج برادرانم شرکت کنم ، میل دارم تبدیل به يك سرباز جاوه‌ئی بشم که دريك جنگل متروك زخمی شده و زیر نور آفتاب بروی زمین خوابیده است من میخوام يك گدای عاجز بشم ، يك پدر که در غم فرزند از دست رفته‌اش سرود غم‌انگیز سرمیده ، من میخوام تبدیل به پیرزن درمانده‌ای بشم که با پاهای مجروح ناگزیره از وطنش دور بشه تا در يك سرزمین دور و ناشناس ببالای قبر پسرش بره و ناله کنه .... من میخوام فقیرترین فقرای جهان بشم ، من میخوام ثروتمندترین ثروتمندان دنیا بشم ، و قوی‌ترین موجودات روی زمین . من میخوام درکاخهای باشکوهی زندگی کنم که بوی لعن و نفرین میدن ، صدای عزیزم ، بگذار برگردم

صدا ــ اوه مهاتما ، دیگه راه بازگشتی وجود نداره

گاندی ــ پس بگذار که بجانب زمین سقوط کنم ، مثل ستاره‌ای که غروب میکنه . حتی اگر لازمه بگذار که دچارلعنت‌ابدی بشم ، هرکار که میخواهی بکن ولی بگذار که من بروی زمین برگردم . درحالیکه برادرانم رنج میکشن من نباید به دامن سکوت پناه ببرم

صدا ــ همونطور که هیچوقت ازرودخانه سئوال نمیشه



که آیا میخواد به‌دریا بریزه یا نه ... و همونطور که هیچگاه از باد نمیپرسند که آیا مایله‌به‌دامن کوهها بخزه ، تو هم گاندی نمیونی راه خودت‌رو تعیین کنی . تو مجبوری ازهمین راه بری

گاندی ــ تو خیلی سرسختی

صدا ــ عشق ناگزیره که سرسخت بشه

گاندی ــ اگر این عشقه که تورو سرسخت میکنه پس راهت‌رو ادامه بده .....

(ضربه)

گلوله ــ مهاتما گاندی این چهارمین ثانیه از زندگی تو بود، فقط یك ثانیه باقی مونده ، فقط یك ثانیه ، الان به قلبت رسیده‌ام ، دلت هنوز داره میطپه ، درست مثل آخرین شعله شمع ، من‌اطراف قلبت‌رو لمس میکنم تا بهترین جا رو درخانه دلت پیدا کنم آرام‌باش گاندی تا یك ثانیه دیگه هردوی ما به‌آرامش ابدی خواهیم‌رسید .

صدا ــ تو هنوز یك ثانیه دیگه وقت‌داری خرمشادگاندی باید عجله کنیم راهی که در پیش داریم خیلی طولانیه خودت‌رو آماده کن

گاندی ــصدای عزیزم تو قبلا خیلی نرم و لطیف بودی مثل نواهای چنگی که بدست دخترك زیبائی به‌ارتعاش دربیاد، ولی حالا صدات بلند شده و درسراسر آسمان طنین میاندازه

صدا ــ آخه اینجا فضای اثیریه ، فضائی‌که خالی از هر شائبه‌ایست . درچنین فضائی لغات پروبال پیدا میکنند تا بتونن پاب‌پای ما پرواز کنن . گاندی ، فرصت زیادی نداریم باید تندتر پرواز کنیم

گاندی ــ چقدر اوج میگیری ، من دیگه نمیتونم زمین‌رو ببینم

صدا ــ با زمین چکار داری به‌بالا نگاه‌کن

گاندی ــ نمیتونم بالا خیلی روشنه مجبور میشم چشمم‌رو ببندم

صدا ــ تازه سه طبقه پرده جلوی این نور قرار گرفته ، ما الان از پرده اول عبور میکنیم

گاندی ــ صدای عزیزم این چیه ؟ شبیه به‌ابره ، چطور ممکنه اینجا ابر پیدا بشه ؟

صدا ــ گاندی حق با توست اونها ابر نیستن ، خدایان زندگی هستن . خدایان زندگی و آنهائی که باین خدایان وابسته‌اند. اینها کسانی هستند که یك عمر بدون لحظه ای تعمق و یا غـوطه خوردن در درون خودشان زندگی کرده‌اند . چنین کسانی هرگز

به‌آستانه نور نخواهند رسید .
گاندی ــ من هم باید پیش همینها بمونم ؟
صدا ــ نه ، دیدی که از اونجا گذشتیم
گاندی ــ اوه صدا ی‌عزیز این نور چقدر نیرومنده
صدا ــ هنوز دوپرده دیگه جلوی نوررو گرفته ، ما الان از پرده دوم عبور میکنیم ــ
گاندی ــ این چیه ؟ اینها کی هستن ؟
صدا ــ اینها ارواحی هستند که با تفکر آشنا بودند ولی طریق صبررو نمیشناختند
گاندی ــ باید پیش اینها بمونم ؟
صدا ــ نه ازکنار اونها هم گذشتیم
گاندی ــ اوه صدای عزیزم این نور غیرقابل تحمله
صدا ــ تازه یك پرده دیگه جلوی این نور هست . ما الان از اون‌هم عبور میکنیم
گاندی ــ این چیه ؟ این ها کی هستن ؟ این ابرهای لطیف و سبکبال این امواج کوچك که نور خورشید به‌آنها میتابه چیه ؟
صدا ــ اینها ارواحی هستند که با تفکر آشنا بودند ، با تفکر و تعمق . اونها حتی بمرحله شکیبائی هم رسیده بودند ولی راهی‌رو که از صبر به سکوت میره نمیشناختند برای همیشه که مثل ابری درجلوی نور لایزال سرگردان هستند
گاندی ــ من‌باید پیش اینها بمونم ؟
صدا ــ نه‌گاندی ما از کنار اونهاهم گذشتیم
گاندی ــ اوه حالا همه پرده‌ها کنار رفتند . نه ، نه ، صدای عزیز ، بمن کمك کن ، این نور چقدر وحشتناکه
صدا ــ اشتباه میکنی مهاتما گاندی ، این نورخیلی ملایمه
گاندی ــ درحالیکه داره منومیسوزونه چطور میتونه نرم و ملایم باشه ؟
صدا ــ مهم اینستکه تو میسوزی و درعین‌حال نمیسوزی . همانطور که این نور ، هم وحشتناکه وهم ملایم . درست مثل من که قبلا نرم و لطیف‌بودم ولی حالا تیز وبلند شده‌ام . گاندی به بالا نگاه کن
گاندیــ نمیتونم دارم کور میشم
صدا ــ تومیتونی گاندی به بالا نگاه کن
گاندی ــ اوه چقدر این نور ملایمه و درعین حال وحشتناك یك آتش سرده یك طوفان آرام و ساکن صدای عزیزم من تابحال چنین نوری ندیده بودم

صدا ــ گاندی براهت ادامه بده ما هنوز مسافت زیادی در پیش داریم . وقت تو خیلی کمه فقط نیم ثانیه از مهلتت باقی است

گاندی ــ صدای عزیزم ، یك لحظه صبر کن ، دیگه نفسم درنمیاد ، چشمهایم هم درست نمی‌بینه اینها چی هستن ؟ من چندتا نقطه سفید می‌بینم

صدا ــ نه گاندی اونها نقطه سفید نیستن ستاره‌ان

گاندی ــ چه ستاره های تاریکی

صدا ــ ستاره هائی که درمقابل این نور لایزال تاریك و کور بنظر میرسند اینها موجوداتی هستند که از طریق تفکر و تعمق وصبربه‌عالم سکوت راه یافتند و حالا بشکل ستارگان ساکت وخاموش میدرخشند

گاندی ــ اجازه دارم پهلوی اینها بمونم ؟

صدا ــ ماباز هم بالاتر میریم .

گاندی ــ بعد از این چی‌میاد ؟

صدا ــ بعد ازاین نوبت به‌در میرسه .

گاندی ــ در ؟

صدا ــ پشت اون در، فرستادگانی هستند که خداوند آنها را بعد ازشهادت بسوی خودش خوانده .

گاندی ــ من به‌چه جرئتی میتونم بجائی داخل بشم که اون فرستادگان هستند ؟. من خیلی حقیر و ناقابلم ، ناقابل و جبون ، وبارها درزندگیم پیش آمده که دچار ضعف وسستی شده ام ، من حتی بخودم این اجازه را نمیدم که پای آنهارا ببوسم .

صدا ــ شاید توحقیر بودی من نمیدونم . شاید گاه‌وبیگاه در زندگیت دستخوش ضعف وسستی شده باشی ، ولی نیت تو پاك بود مهاتما گاندی ومن خوب میدانم آن که درآن بالا در میان دریای نور نشسته در عصر تو، قاصدی بهتر از تو نیافت نحوه پایان یافتن زندگیت توروبمرتبه شهادت رسوند . مهاتما خوشحال باش . ببین این دربروی تو گشوده شد .

گاندی ــ صدای عزیزم من بدنبال تو همه جا میام .

صدا ــ زود تر عجله‌کن، این همــه ستاره‌راببین،تعدادشون ازمیلیارد ها هم متجاوزه درست مثل اینکه باغبان افلاك اونها را در آستانه ابدیت پاشیده باشه ببین چطور همه آنها در مقابل‌پاهای تو بزانو میافتند .

به‌این ستارگان که برای میلیونها سال ثابت وپابرجاهستند

نگاه کن اینها دردوران حیات ابدی خودشون برای کسانی که زنده‌اند و برای کسانی که بدنیا میان دعا میخونن .

گاندی — یعنی کسی بدعاهای اونها گوش میده ؟

صدا — اگر غیر ازاین بود چرا میخواندند .

گاندی — آیا این نعمت بمن هم ارزانی میشه؟ نعمت دعا کردن برای دیگران ؟ .

صدا — بله گاندی ، توتاوقتی که دراین ناحیه هستی‌یعنی در منطقه دعا کردن ، ازاین حق برخورداری ، ولی فقط تا وقتی که ازاین ناحیه نگذشته .

گاندی — ولی ماکه بسرعت از این جا دور میشیم و بالا میریم .

صدا — همینطوره .

گاندی — پس بعدش چی ؟

صدا — گاندی عزیز از من نپرس ، چون نمیدونم .

گاندی — پس اجازه بده حالا که فرصت دارم دعا کنم .

صدا — دعا کن گاندی دعاکن تو هنوز یکربع ثانیه وقت‌داری دعا کن .

گاندی — صدای عزیز ، دستهایم دچار ضعف شده نمیتونم برای خوندن دعا دستم رو روی پیشونیم بگذارم .

صدا — بگذار دستت‌رو لمس کنم . حالا دستت قدرت قدیمش رو پیدا کرد .

گاندی — ولی لبهام لبهام ازهم باز نمیشن نمیتونم اونهارو حرکت بدم .

صدا — بگذار لبهاتو ببوسم خرمشاد گاندی . حالا لبهات قادر بحرکت شدند .

گاندی — چشمهام چشمهام آنقدر ضعیف شده که نور را نمی‌بینم .

صدا — باید چشمهایت را هم ببوسم حالا میتونی اون نور ازلی‌رو ببینی .

گاندی — این ... نوررا بچه نام صدا کنم ؟

صدا — اونو نور ازلی صدا کن .

گاندی — ای‌نور ازلی تو مرا بسوی خودت خواندی صدای خودت را بنزدم فرستادی تو باوجود آنکه به‌ضعف من و به‌بی‌ارزشی وخردی من واقف بودی تو درحالیکه خود میدانستی که من در بسیاری ازلحظات حساس دچار ضعف وزبونی شده بودم باز لطف و مرحمتت را دریغ نداشتی من درمقابل عظمت تو احساس حقارت

میکنم ذره‌ای ناقابل حتی از ذره‌هم کوچکتر هستم تو این ذره‌ناقابل وناچیز را آنقدر افتخار بخشیدی که اورا بسوی خودت خواندی ولی من این ذرهٔناچیز درمقابل ستارگان ابدی تو درمقابل جلال وعظمت تو درمقابل نور تو که میسوزاند ودرعین حال نمیسوزاند، خیلی حقیر و بی مایه هستم حتی بخودم این جرات را نمیدهم که آرزوی‌بوسیدن‌پای فرستادگان‌تورادردلم‌بپرورانم ولی‌توبیش‌ازلیاقتم وبیش‌ازاستطاعتم بمن مرحمت کردی اوه ای نورازلی که میسوزانی و نمیسوزی . ای که میسوزانی و نمیسوزانی یك‌آن‌نظر بنده نوازت را بجانب من معطوف کن بجانب این ذرهٔ ناچیز که پس‌از مرگش بخاطر نیت خوبی که داشته این چنین بزرگداشتی می‌بیند اوه تو این ذره ناچیز را بعنوان یك بشر پراز ضعف وخطا بشری که دنبالهٔ افکار پلید و پوچ است بسوی خودت‌نخواندی تومرا این ذره‌بی‌مقدار را بعنوان قاصدی به‌اوج افلاك آوردی ومن قاصد تو بااین دستهای ضعیف وبدن لرزان ره آوردی اززمین آورده‌ام یادگاری واثری از مردمی که بامن رنج میبرند جزئی از وجود انسانهائی که میسوزند ولی نه درنور تو که نمیسوزاند . نه ، آنها درآتش دردها و رنج های دنیوی میسوزند درآتش حقد وحسد کینه وبدبینی آتشی که فقط بکار سوختن و سوزاندن میخورد من جزئی از وجود این انسانهارا همراه آورده‌ام توای نور ازلی بانظر لطف به‌آنها بنگر .... من روح قاتلم را همراه آورده‌ام روح‌مردی راکه ازنعمت تعمق وتفکر بی‌بهره بود و فقط بانفرت آشنا . ولی اوشجاع بود هیچ احساس ضعف نمیکرد ودر لحظات حساس خیلی زود وقاطع تصمیم میگرفت اورا ببخش .... من بروی این دستهای لرزان ، قاره هندوستان را بهمراه آورده‌ام سرزمینی که بیش ازآنچه که باید وشاید رنج برد وزجر کشید ... من برای توای‌نور ابدی انسانهائی را بهمراه آورده‌ام که طعم گرسنگی را خوب میشناسند ، انسانهائی که باسختی ومشقت پیوند دیرینه دارند گداها بیوه ها نجس‌ها . لطفت‌را از آنها دریغ مدار .

من بهمراه خود تمام انسانهائی را به اینجا آورده‌ام که قاصدشان هستم من بهمراه خود مردان وزنانی را آورده‌ام که طعم زور وقلدری را چشیده‌اند وکسانی را همراه آورده‌ام که مالك این زور هستند ، ولی از همه بدبخت‌تر ودرمانده‌ترند اینان ازهمه درمانده‌ترند ای نور ازلی آنها را هم قرین مرحمت خودت فرما وبرروی این بازوان نحیف ، روح محقر وفقیر خودم را هم همراه آورده‌ام روحی که نه بخاطر مرگ جسمش ونه بخاطر نیت پاکش این چنین افتخاری یافته نه ، این روح فقط به لطف تو ای نور ازلی

به‌لطف تو چنین شایستگی نصیبش شده . این روح درمانده را هم بپاداش نیت پاکی که داشتم و تو خود بمن گفتی که چنین بوده قرین آرامش کن .... من بخوبی میدانم که چقدر چقدر درمقابل فرستادگان تو حقیر و بی‌مایه‌ام اما سرود عصر من ازسرود دوران آنها غم فزاتر وعظیمتر بود عصر من عصر رنج کشیدن وسوختن بود دوران گرسنگی کشیدن دوران دردهای بی‌پایان و عصیانهای نافرجام ، عصر خستگی عصر کوفتگی عصر یاس .

ولی توای نور ازلی ، زمان ، این دوران مرگبار را به انتها برسان بگذار تا ناله ها فروکش کنند بگذار تاناله‌ها فروکش کنند بگذار تاآن زن فرزند مرده، فرزند دیگرش را برای خویش نگهدارد. بگذار بگذار که همه همدیگررا دوست‌بدارند مهرورزیدن ، بله ، فقط این مرهم است که میتواند دردهای عصر مرا التیام ببخشند .

صدای مرا میشنوی ؟ احساس میکنم که پایان کارم فرا رسیده ولی ای‌نور ازلی بگذار آخرین پیام انسانها را هم بگوش‌تو برسانم این پیام ، پیام عشق است پیام دوستی است دوستی ...

... فرصت من تمام شد . دوره سکوت فـرا رسید ... سکوت .. سکوت .

گوینده – پرستوی کوچك‌از حاشیه ابر سفید رنگ‌گذشت رود جومنا دوباره جوش وخروش آغاز کرد و سرگاندی به پائین خم شد .

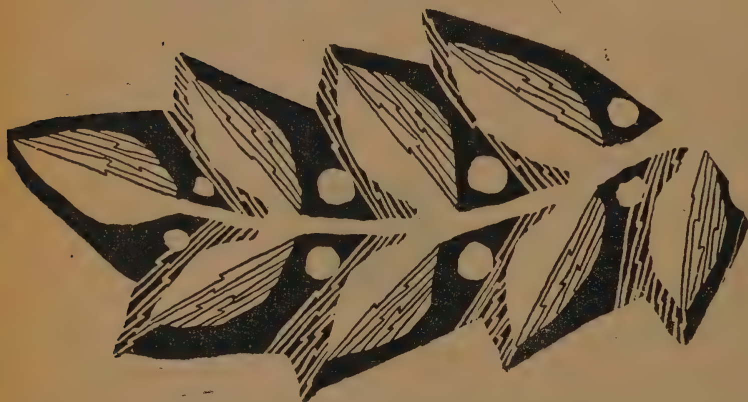
نهرو – فرزندان من نمیدانم چطور این خبر را اعلان کنم... مهاتما گاندی پدر همگی ما بدرود حیات گفت .

پایان

مجازات پرومته

نوشته : کارل چاپك

ترجمهٔ مهندس کاظم انصاری





ناتورها پس از جلسه دادرسی
طولانی و ملال انگیز نالان
و سرفه‌کنان برای شور نهائی زیر سایه درختان مقدس زیتون جمع شدند.

رئیس سنا بنام **هیپومته** خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ خوب، آقایان! این دادرسی لعنتی بکجا کشید! تصور میکنم که ضرورت نداشته باشد خلاصه ای از جریان دادگاه را بعرض برسانم اما برای آنکه جای خرده‌گیری و اعتراض رسمی نباشد .... خوب! **پرومته**، ساکن این ناحیهِ، که باتهام یافتن آتش و در نتیجه ... هوم، هوم .. اخلال نظم موجود محاکمه شد واعتراف کرد که اولا حقیقةً آتش را یافته و ثانیاً بدلخواه خود میتواند بوسیله باصطلاح اصطکاك، این آتش را ایجاد کند و ثالثاً در اختفای

راز این کشف سزاوار سر زنش ، بطرز شایسته‌ای اقدام نکرده وقتی جریان کشف آنرا بمقامات مربوطه گزارش نداده است و چنانکه از اظهارات گواهانی که بوسیله مامور و بازپرسی قرار گرفته‌اند خودسرانه یا بهتر بگویم بقصد خیانت این عنصر خطرناك را در اختیار مردمان ساده گذاشته است ... بعقیده من همین اعتراف کافی است و ما میتوانیم بیدرنگ بگناهکاری و مجازات **پرومته** رای بدهیم .

آپومته ، نایت رئیس سنا گفت :

ـ آقای رئیس معذرت میخواهم اما بعقیده من با درنظر گرفتن اهمیت این جلسه مشاوره فوق‌العاده شاید بهتر باشد که پس از شور و مباحثه کامل و باصطلاح همه جانبه رای مقتضی صادر شود .

هیپومته با ابهت و تبختر گفت :

ـ آقایان ، هرطور که میل شماست . هرچند این قضیه بسیار روشن است اما اگر کسی از میان شمامیل دارد چیزی بآنچه گفته شد بیفزاید خواهش میکنم رشته سخن را بدست گیرد .

آمته ، مشاور قاضی ، پس از سرفه های مکرر و پاك کردن سینه خود گفت :

ـ اجازه میخواهم خاطر مبارك آقایان را مستحضر نمایم که بعقیدهٔ من در تمام این جریانات باید مخصوصاً بیك نکته توجه خاص مبذول داشت . آقایان ، منظور من جنبه مذهبی آنست . خواهش میکنم لطفاً توضیح بدهید که این آتش اصولا چیست ؟ این جرقه ایجاد شده از اصطکاك چیست ؟ بنا باعتراف خود**پرومته** این جرقه آتش چیز دیگری جز برق آسمانی نیست و برق آسمانی، چنانکه همه میدانند ، تجلی و تظاهر نیرو و اقتدار خدای رعد و برق است . آقایان ، از سر لطف و مرحمت برای من توضیح بدهید که بچه طریق پرومته بآتش خدایان دست یافته و بچه حقی آنرا بتصرف خود در آورده است ؟ اصولا این آتش را از کجا برداشته ؟ **پرومته** میخواهد ما را متقاعد سازد که سهل و ساده آنرا کشف کرده اما این ادعای او بکلی بی‌اساس و دروغ محض است : اگر اینکار باین سهل و سادگی بود پس چرا یکی از ما بکشف آتش موفق نشد ؟ آقایان ، من مطمئنم که **پرومته** حتما این آتش را از خدایان ما دزدیده است . با انکار و طفره رفتن نمیتواند ما را فریب دهد . من جنایتی را که او مرتکب شده از یك طرف در عداد عادیترین دزدیها و از جانب دیگر زشت‌ترین بیحرمتی و توهین بمقدسات میشمارم . بأینجهت من موافقم که او را بعلت این جسارت

و بیدینی بسخت‌ترین وجهی مجازات کنیم و با مجازات وی از اموال مقدس خدایان ملی خود دفاع نمائیم . اینست آنچه من میخواستم باستحضار این محضر عالی برسانم .

آمته سخنش را بدینجا پایان داد و با صدای رسا میان دامن جبه خود فین کرد .

هیپومته با سخنان وی موافقت نمود :

ـ راستی که حق مطلب را بطرز شایسته‌ای ادا کردید ! آیا یکی دیگر از سناتور های محترم مایل بسخنرانی نیست ؟

آپومته گفت :

ـ با کمال معذرت خواهی من نمیتوانم با نتیجه گیریهای همکار محترم موافقت‌کنم. زیرا بچشم خود دیدم که **پرومته** نامبرده چگونه آتش را افروخت . آقایان ! با صراحت تمام ـ البته بین خودمان میگویم که اینکار بهیچوجه دشوار نیست و هر آدم تنبل و بیکاره ـ حتی بز چرانی میتوانست آنرا کشف کند . ما فقط باینجهت بانجام چنین کشفی توفیق پیدا نکردیم که مردم جدی و مهمی امثال ما را البته فرصت و علاقه مشاهده و مطالعه پاره سنگهائی که از برخورد آنها آتش بدست میآید نیست . من به همکار محترم خود آقای آمته اطمینان میدهم که آتش در عداد عادیترین و طبیعی ترین نیروهائی محسوب میشود که توجه بآن شایسته مردمان خردمند و متفکر نیست چه رسد بآنکه خدایان آنها را در کنف حمایت و زیر سایه لطف و عنایت خود بگیرند . بعقیده من آتش باندازه ای حقیر و ناچیز است که نمیتوان آنرا مایملك خدایان دانست . با اینحال من وظیفه دارم توجه همکاران محترم را بجنبه دیگر این مساله معطوف نمایم . آتش ظاهراً عنصر بسیار خطرناك و حتی زیان بخش است . شما بیانات شهودی را که میگفتند ضمن استفاده از کشف بازیچه **پرومته** بشدت سوخته و حتی در برخی موارد خسارات جبران ناپذیری باموالشان وارد شده شنیدید . آقایان ، اگر استفاده از آتش که گناه کشف آن بگردن **پرومته** است رایج و متداول گردد ـ و متاسفانه ما دیگر از این عمل نمیتوانیم جلوگیری کنیم ـ در اینصورت هیچیك از ما نمیتواند بزندگی خود و حتی سلامت اموال خود اطمینان داشته باشد وممکن است تمدن چند هزار ساله ما رو بزوال ونیستی رود. کمترین بی احتیاطی کافیست ... اصولا مگر میتوان این عنصر سرکش را مهارکرد؟ آقایان ! **پرومته** با سبك فکری سزاوارمجازات، این پدیده خطرناك را احیاء کرد من او را بجنایتی که عواقب آن کشتاروآدمکشی‌وحشتناك‌وتهدید امنیت اجتماعی است‌متهم‌میسازم

و باین دلائل پیشنهاد میکنم که **پرومته** تا پایان عمر از آزادی محروم شود و بحبس با اعمال شاقه و با کند و زنجیر محکوم گردد. آقای رئیس! عرایض من تمام شد.

هیپومته با صدای گرفته گفت:

– همکار عزیز! شما کاملا حق دارید. اما آقایان! اکنون این سوال پیش میآید که آیا بطور کلی این آتش برای ما لازم است؟ مگر اجداد ما از آتش استفاده میکردند؟ پیشنهاد چیزهای نو شبیه آتش، بمثابه اهانت به نظم و مقرراتی است که قرنها استوار و پابرجا بوده.. این عمل ... هوم... در حکم اشتغال بفعالیتهای تخریبی است مگر ما به بازی با آتش احتیاج داشتیم! آقایان! همچنین در نظر داشته باشید که استفاده از آتش چه عواقبی خواهد داشت: مردم در کنار آتش بسیار سست و تنبل میشوند و ترجیح میدهند که بپهلو دراز بکشند تا اینکه ... خوب، تا اینکه بمیدان جنگ بروند و کارهای مشابه آنرا انجام دهند. در نتیجه خلقها ملایم و روحیه‌ها ضعیف میشود و – هوم ... بطور کلی بی نظمی و هرج و مرج پدید میآید. سخن کوتاه میکنم ومیگویم که باید اقدامات مقتضی بر ضد این گونه پدیده های نا سالم بعمل آورد. آقایان! میخواستم توجه شما را باین نکته جلب نمایم که قضیه بسیار جدی و مهم است.

آنتی مته فریاد کشید:

– کاملا صحیح است! البته ما همه با رئیس خود موافقیم و معتقدیم که آتش **پرومته** ممکن است موجد عواقب خطرناك بشود، اما آقایان! هرگز نباید اهمیت عظیم آتش را مخفی داشت و قدرت و توانائی کسی را که برآن تسلط دارد نادیده انگاشت. با آتش میتوان خرمنهای دشمن را سوزاند و باغهای زیتون و خانه های او را نابود و منهدم نمود. آقایان! آتش بما مردم نیروی جدید و اسلحه نوینی میدهد: بکمك آتش تقریباً همطراز خدایان خواهیم شد.

آنتی مته این سخن را نجوی‌کنان گفت وناگهان باصدای رسا فریاد کشید:

– من **پرومته** را باین گناه متهم میکنم که این عنصر خدائی و غلبه ناپذیر را بدست شبانان و بردگان و بدست هرکس که بوی مراجعه کرد سپرد و ببرگزیدگانی که میتوانستند آنرا مانند گنجینه دولتی محافظت نمایند و در سلطه خود بگیرند تسلیم نکرده است. **پرومته** را باین گناه متهم میکنم که راز کشف آتش را که بایستی متعلق بفرمانروایان کشور باشد فاش ساخته است!

آنتی مته باخشم و هیجان فریاد می‌کشید:

– **پرومته** را بگناه آموختن استفاده از آتش به خارجیها و پنهان نداشتن این راز از دشمنان کشور متهم میکنم . **پرومته** با دادن آتش بآنها ، این عنصر سودمند و مهیب را از ما دزدیده است و باینجهت من او را بخیانت بکشور خود و خیانت برضد امنیت‌ملی متهم میکنم .

آنتی منه از بس فریاد کشید بسرفه افتاد و در پایان گفت:

– من او را بمرگ محکوم میکنم .

در اینموقع **هیپومته** گفت :

– آقایان ! آیا کسی مایلست رشته سخن را بدست‌گیرد. از خلاصه‌اظهارات همکاران محترم چنین بر میآید که **پرومته**مرتکب جنایات زیر شده است .

اول – زشت ترین بیحرمتی و توهین بمقدسات .

– دوم – وارد ساختن تلفات جانی و خسارات مالی جبران ناپذیر بمردم و اختلال در نظم موجود و امنیت عمومی .

سوم – خیانت بکشور و جنایت بر علیه نظم عمومی .

آقایان ! باینجهت من او را بزندان ابد با اعمال شاقه و کند و زنجیر یا مرگ محکوم میکنم . هوم ....

آمته اندیشناك گفت :

– یا بهر دو مجازات ... تا هردو نظر اعمال گردد .

رئیس دادگاه پرسید :

– چطور ؟ هردو مجازات باهم ؟

آمته جواب داد :

– آری ، هردو مجازات باهم . میتوان **پرومته** را بصخره عظیمی با زنجیر بست تا ... لاشخور ها زنده زنده با منقار های خود جگرش را درآورند .

هیپومته با لحن متقاعد کننده‌ای گفت :

– کاملا ممکن است ! آقایان ، این مجازات در مقابل جنایتی که **پرومته** مرتکب شده ... در نوع خود بی‌نظیر است .. هوم .. آیا کسی اعتراض دارد ؟ پس رای دادگاه چنین است !

***

آپومته پسر **هیپومته** هنگام صرف شام از پدرش پرسید :

– پدر ، گناه این پرومته چه بود که او را محکوم بمرگ کردید ؟

هیپومته در حالیکه‌بماهیچه‌بره‌سرخ‌شده‌ئی‌نگاه میکردگفت:

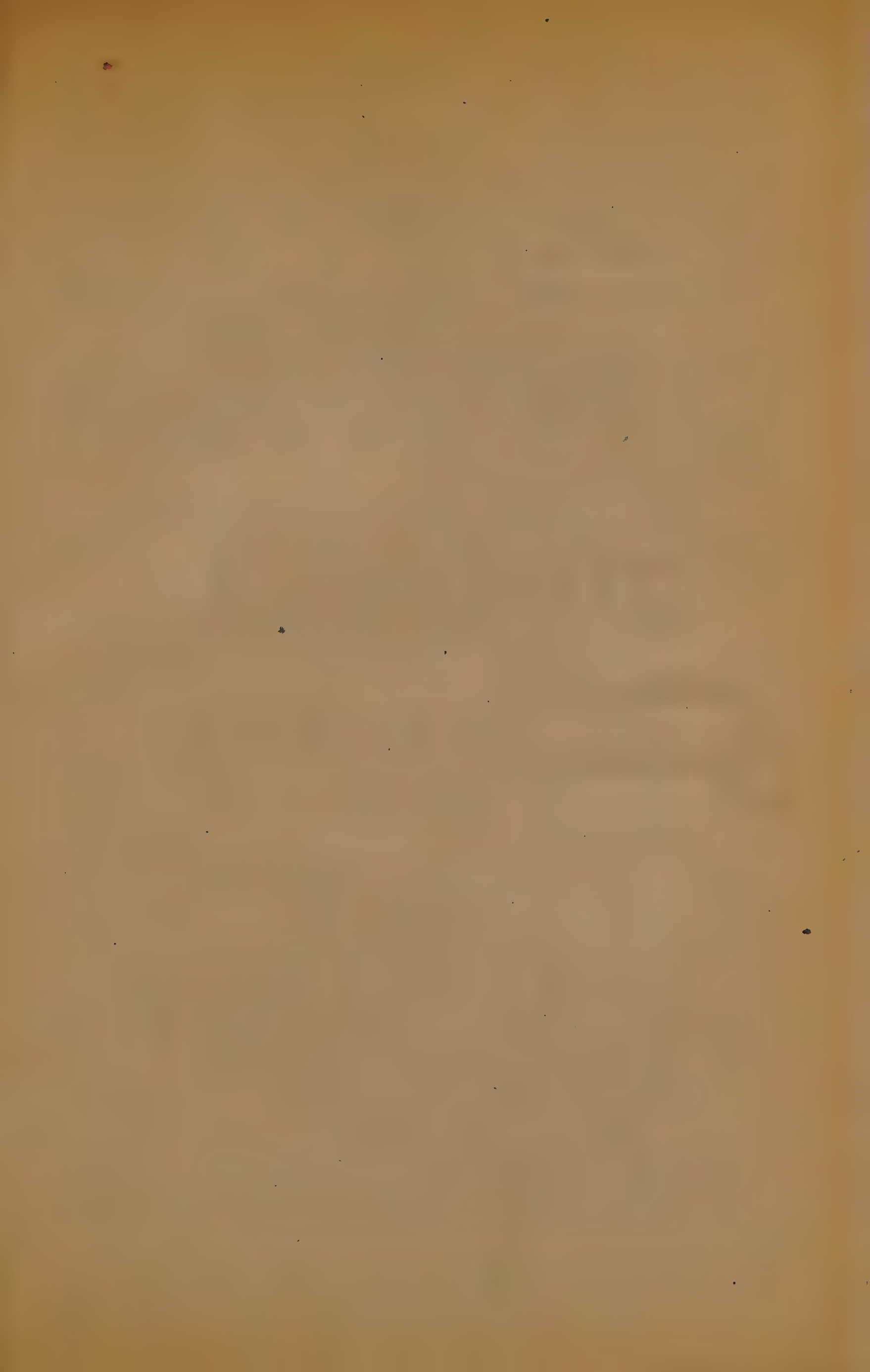
– عقل تو این چیزها را درك نمیکند ، فایده آتش از اینجا

معلوم میشود که این ماهیچه سرخ شده از ماهیچه خام بسیار خوشمزه تر است. ما در محکوم کردن پرومته نفع و صلاح جامعه را در نظر گرفتیم، میفهمی؟ اگر هر کسی که از گرد راه میرسد جرات داشته باشد بدون مجازات فکر نوئی بیاوردیا چیز جدید و بزرگی را اختراع کند، آنوقت وضع بکجا خواهد کشید؟ اینطور نیست؟ اما این گوشت سرخ شده هنوز چیزی کم دارد...

پس **هیپومته** فریاد کشید:

ـ آها! فهمیدم! بگوشت سرخ شده باید نمك زد و پیاز مالید. کمبود آن همین است! فرزندم، اینهم کشف بزرگی است. فکر **پرومته** دیگر باینجا نرسیده بود.

۱۹۳۲





دوازده همسر

نوشتهٔ : سامرست موآم
ترجمهٔ : رضا عقیلی





ن همیشه پلاژ زیبا و کوچک **السوم**(۱) راکه‌درجنوب‌انگلستان ودر اطراف **برایتون** (۲) واقع شده است دوست داشته‌ام . سکون وآرامشی‌که در آن حکمفرماست جلوه‌ای باشکوه بدان می‌بخشد . ده‌سال است‌که غالباً بآنجا میروم .

من هنوز نمیدانم‌که تابحال **السوم** شهرت و موقعیتی داشته است یاخیر ؟ هنگامی‌که آن حادثه اتفاق افتاد شهری بود که ساکنین آنرا زنان مسن ، دختران پیر ، زنان بیوه ، افسران بازنشسته وکارمندان قدیمی مستعمرات تشکیل میدادند . اما من تابحال **السوم** رادر چنین فصلی ندیده بودم ، زیرا همیشه زمستانها بآنجا میرفتم .

تقریباً دوسه‌سال بعداز جنگ بود ،یکی از روزهای سرد

---

1 - Elsom 2 - Brighton

نوامبر ، به‌زکام سختی مبتلا شدم وبرای استراحت به**السوم** رفتم . بعداز ظهر بدانجا رسیدم . پس‌از جابجا کردن اسباب سفر فورا بطرف پلاژ رفتم . هیچکس روی نیمکتهائی‌که شهرداری برای استراحت عمومی ساخته بود دیده نمیشد فقط چند نفر مشغول قدم زدن بودند . من تاآنروز هرگز پلاژ رااینچنین خلوت ندیده بودم . مهمانخانه‌چی‌ها مانندد‌ختراني‌كه درانتظار بازگشت نامزدشان چشم‌براه هستند همگی درانتظار مسافر بودند .

مهمانخانه **دوفن** نیز منظره غم‌انگیزی داشت . ناگهان زندگی بنظرم حزن‌آور آمد بمهمانخانه بازگشتم چندنفری برای صرف شام به‌سالن مهمانخانه آمده بودند .

در قسمت انتهای سالن زیرایوان سرپوشیده سه‌نفر جلب توجه مرا نمودند . یکی‌از آنها پیرمرد ودونفر دیگر خانمهای مسنی بودندكه من تصور کردم همسر و دختر آن پیرمرد میباشند .

ازخانم دیگری‌که من اورا بجای دختر آن پیرمرد تصور میکردم جز قامت‌کشیده وگیسوان پرپشت قهوه‌ئی رنگش چیز دیگری نمیدیدم ، لباس خاکستری برتن داشت . هرسه‌نفر آهسته باهم صحبت میکردند . لحظه‌ای بعدكه این خانم بطرف من برگشت توانستم نیمرخ زیبای اورا باببینی‌کشیده و چهره بیضی‌شکلش‌ببینم. کلاهش چون کلاه ملکه **آلکساندرا** بود مدتی نگذشته بود که همسر آن پیرمرد بدون اینکه اطرافش را نگاه‌کند از سالن خارج شد زن دومی‌که من‌اورا دختر زیبا وجوانی تصور میکردم بدنبال او براه افتاد . دراینموقع بودكه بهت وحیرت عجیبی بمن دست داد ، چه اورا نیز پیر ومسن یافتم . ولی قدبلند وظرافت اندام و بینی کشیده‌اش انسانرا بیاد الهه‌های یونان میانداخت . چشمانی آبی و دهانی زیبا داشت وباطنازی دختران جوان قدم برمیداشت . موزونی وهماهنگی خطوط اندامش ، مانند زنان رومی بودکه نقاشان چیره دست آن‌هارابرای مدل انتخاب‌میکردند : همانطورکه باستان‌شناسان مجسمه‌ئی راكه مربوط بادوار گذشته است اززیر خروارها خاك بیرون میآورند ، من نیز آنشب برحسب اتفاق بامشاهدهٔ این زن يك‌اثر تاریخی راكه‌بكلي‌ازبین رفته‌بود یافتم. آری نزدماهیچ‌واقعه‌ئی دورتر از حوادث دوروز قبل نیست .

کنجکاوی من ازوضع این اشخاص عجیب و نادرالوجود تحریك شده بود به‌صورت اسامی مسافرین مراجعه کردم . درآن صورت باخط خوانائی‌که هیچیك از نقطه‌های آن فراموش نشده بود نوشته شده بودند « چهل سال‌است اسامی آقا و خانم **ادوین‌سن‌کار** و **میس‌پرکستر** که نشانی آنها ٦٨ . **لینستراسکور**.لندن

میباشد ، در دفاتر مهمانخانه‌ها و پانسیونهای متشخص وآبرومند دیده میشود ».

دیگر جای هیچگونه شکی برایم باقی نماند که نوشتهٔمزبور مربوط باین سه‌نفر است لذا ازمدیرهٔ مهمانخانه توضیحاتی درمورد آقای **سن‌کلر** خواستم معلوم شد وی درمحل خود آدم سرشناسی است .

روزبعد بیشتر اوقاتم را صرف نوشتن ومطالعه کردم فقط یکبار ازاطاق خارج شدم وپس‌از گردش درپلاژ روی‌یکی ازنیمکتهای ساحلی نشستم . هوا بسیار ملایم بود . ازدور نیمرخ مردی را دیدم‌که بطرف من میآمد . دراین تنهائی وجود اورا مغتنم شمردم وقتیکه کاملا نزدیك من رسید دستش رادر جیبش کرده بود گوئی سرما عاجزش کرده بود . بالاپوش سیاه وکهنه‌ئی برتن وکلاه رنگ ورو رفته‌ئی برسر داشت . وقتیکه ازمقابل من عبور میکرد ، نگاهی به‌نیمکت انداخت . سپس دستش را بیرون آورد وبرای ادای‌احترام لبهٔ کلاهش را کمی بالا برد ، دستکشی مندرس بردست‌داشت.مقابل من ایستاد وگفت :

ـ معذرت میخواهم آیاکبریت خدمتتان هست ؟

ـ باکمال میل .

بلافاصله پهلوی من نشست . موقعیکه کبریت کشیدم ،او مشغول جستجوی جیبهایش بود لحظه‌ای طول نکشیدکه بستهٔ خالی کوچك سیگاررا بیرون آورد وقیافه‌اش درهم رفت وگفت :

ـ آه ! خدایا ! چه‌بدبختی ! پاکت سیگارم خالی است .

درحالیکه لبخند میزدم گفتم :

ـ اجازه بدهید من یکی‌از سیگارهای خودرا تقدیم کنم .

سپس قوطی سیگارم را بطرف او گرفتم واوبدون درنگ آنراگرفت وباانگشت آن‌رالمس‌کرد وپرسید :

ـ قوطی سیگار شما طلاست ؟ من باانیکه سه قوطی سیگار طلا داشتم هرگز نتوانستم یکی ازآنها را حفظ‌کنم و هرسه را از من دزدیدند .

بعد چشمان آبی کمرنگش را پائین انداخت وبتماشای کفشهای پاره‌اش پرداخت . ازظاهرش نتوانستم سن اورا مشخص کنم ، معلوم نبود ۳۵ ساله‌است یاشصت ساله ؟ آنچه که بیشتر بچشم میخورد همان فقر ومهملی او بود . بخوبی پیدا بودکه وی در دوران زندگی متحمل رنجها و زحمات طاقت فرسائی گشته است ـ بنظرم آمد کارمند بنگاهی است‌که همسرش را از دست داده ورئیس بنگاه برای تسلای خاطر وانصراف از افکار درونی

اورا به **السوم** فرستاده ست . ناگهان رشته افکارم را پاره کرد و پرسید :

ـ آقا ! آیا شما تصمیم دارید مدت زیادی دراینجا بمانید؟

ـ ده الی پانزده روز .

ـ اولین بار است‌که به **السوم** آمده‌اید ؟

ـ بازهم باینجا آمده‌ام .

ـ منهم همینطور . میتوانم ادعاکنم کمتر پلاژی درانگلستان وجود داردکه من آنرا ندیده باشم ، ولی بین تمام آنها همین پلاژ **السوم** لیاقت نشان «برگ خرما» رادارد ـ دراینجا باشخاص خوبی برخورد میکنم . من تابحال آدمهای معمولی دراین پلاژ ندیده‌ام ؛ قطعاً شما متوجه هستید . خاطرات بسیارعالی ازاینجا دارم ـ سابقاً اینشهررا خوب می‌شناختم ودر همین شهر درکلیسای **سن‌مارتن** ازدواج کرده‌ام .

ـ راستی ؟

ـ ازدواجی‌که متضمن سعادت من بود .

ـ از این موضوع خیلی خوشوقتم .

مرد باقیافه متفکری ادامه داد :

ـ این ازدواج بیش‌از نه‌ماه طول نکشید .

موضوع جالبی بود ؛ احساس کردم‌که میخواهد اسرار زندگی زناشوئی خودرا بدون اینکه شوروهیجانی از خود نشان‌دهد بامن درمیان بگذارد . باکنجکاوی درانتظار شنیدن آن بودم ولی وی برآنچه گفته بود چیزی اضافه نکرد فقط آهی کشید وسکوت کرد . پس‌از لحظه‌ای من سکوت را شکستم :

ـ مثل اینکه دراینجا جمعیت زیادی نیست .

ـ چه بهتر ؛ من تنهائی رادوست دارم وهمانطورکه گفتم سالهای زیادی ازعمرم رادر پلاژها گذرانده‌ام ولی نه‌درفصل پلاژ که مردم بکنار دریا هجوم می‌برند ؛ بلکه عموماً زمستان رادر پلاژ میگذرانم ... بروم ؛ من‌اهل مجامله وریا نیستم وصریحاً باید بشما بگویم امروز خیلی ازملاقاتتان خوشوقت شدم .

به‌مهمانخانه برگشتم مدیرهٔ مهمانخانه برایم تعریف کرد که خانواده **سن‌کلر** میل ندارند باهیچیك از مشتریان مهمانخانه معاشرت کنند . این موضوع کنجکاوی مرا بیشتر تحریك کرد . روزی سه‌بار آنهارا درسالن مهمانخانه ، درسرمیز غذا میدیدم . صبحها آقا وخانم **سن‌کلر** جلوی مهمانخانه می‌نشستند «آقا»مشغول خواندن روزنامه **تایمز** میشد وخانم نیز سرگرم کار بافتنی بود . موقع ظهر **میس پرکستر** بآن‌ها ملحق میشد و خانم **سن‌کلر** بمحض

اینکه اورا میدید می‌پرسید :

ـ **النئور** ، خوب گردش کردی ؟

ـ عمه‌جان ، بسیار عالی بود .

همانطورکه خانم **سن‌کلر** عادت داشت که بعداز ظهرها با کالسکه بگردش برود **النئور** هم همه‌روزه صبحها راه‌پیمائی میکرد.

پس‌از این گفتگو **میس پرکستر** (که‌بعدها فهمیدم برادرزادهٔ آقای **سن‌کلر** است) داخل مهمانخانه میشد و زن وشوهر کنارهم درطول ساحل تانقطهٔ معینی قدم میزدند ومراجعت میکردند .

جرات نداشتم صبح‌هاکه باآن‌ها برخورد میکردم سلام بدهم زیرا میترسیدم تمام زحماتیکه تاکنون برای نزدیك شدن بآنان متحمل شده‌ام یکباره برباد رود وپیشرویم متوقف‌گردد . یکی دوروز بعد دربان مهمانخانه پیغامی باین شرح برایم آورد :

« **آقای سن‌کلر** پس‌از تعارفات لازم ازآقا خواهش میکند سالنامه **وتیکر** خودتانرا برای مدت کوتاهی بایشان امانت دهید »

ازاین پیغام تعجب فراوانی بمن دست داد ازدربان پرسیدم:

ـ ایشان ازکجا تصور کرده‌اند که من چنین سالنامه‌ای دارم ؟

ـ آخر آقا . مدیرهٔ مهمانخانه بایشان گفته است شما نویسنده هستید .

نتوانستم رابطه‌ئی بین نویسندگی‌وسالنامه**وتیکر** پیدا کنم . در جواب پیغام دادم : «مراتب تاسف مراز اینکه چنین سالنامه‌ای ندارم خدمتشان عرض‌کنید ومخصوصاً بگوئید خیلی خوشوقت میشدم اگرمیتوانستم دراینمورد خدمتی بایشان بکنم ».

موقعیت بسیار خوبی بود ـ شایدباین وسیله‌بااین اشخاص عجیب آشنائی پیدا میکردم .

آنشب بمحض اینکه آقای **سن‌کلر** رادر راهروی مهمانخانه دیدم نزد اورفتم وگفتم :

ـ خیلی متأسفم ازاینکه سالنامهٔ مورد نظر شما رانداشتم، ولی ازکتابهائی راکه همراه دارم حاضرم باکمال میل تقدیم‌کنم .

طرز بیان من آقای **سن‌کلر** را مجذوب‌کرد ؛ خانمها چشم ها را پائین انداخته و ببافتنی نگاه میکردند . سکوت وحشت‌آوری‌بین ماحکمفرما شد وی پس‌از لحظه‌ای گفت :

ـ بنابرآنچه مدیرهٔ مهمانخانه دربارهٔ شما گفته بود تصور میکردم شما رمان‌نویس هستید .

مغزم راکاویدم که بفهمم چه ارتباطی بین حرفهٔ من و سالنامه **وتیکر** موجود است ؟ آقای **سن‌کلر** در تأیید گفته خود

اضافه کرد :

ـ آقای **ترواوپ** ، غالباً برای شام خوردن بمنزل ماکه در **لینستراسکور شماره ٦٨** واقع است میآمد ؛ بارها ازاو شنیده‌ام که میگفت یك رمان‌نویس باید همیشه دوکتاب رااز خود دورنکند، یکی کتاب مقدس ودیگری **سالنامهٔ وتیکر** است .

خوشحال بودم که هنوز مذاکرات ما قطع نشده بود ،لذا چنین ادامه دادم :

ـ تصور میکنم آقای **تاکری** چند روزی رادراین **مهمانخانه** بسر برده است .

ـ من هیچ موقع از آقای **تاکری** خوشم نمیآمده ، با اینکه وی چندین‌بار باپدرزنم مرحوم **سارجین سوندر** شام خورده است، ولی به‌عقیده من اوخیلی بی‌حیاست وقلمش حرمت وعفت ندارد . برادرزادهٔ من ، **میس پرکستر** هنوز کتاب « زیبای خود فروش »او را نخوانده است .

پیردختر ازاین‌کنایه رنگ ورویش سرخ شد . در همین لحظه پیشخدمت برای آنان قهوه آورد . خانم **سن‌کلر** رو بهمسرش کرد و گفت :

ـ دوست من، آیا ممکن است این‌آقا مارا مفتخر کرده و قهوه‌شانرا باما صرف‌کنند ؟

بااینکه مخاطب این سئوال من نبودم ومستقیماً از من پرسشی نشده‌بود معذا فورا جواب دادم :

ـ باکمال میل ، خانم !

سپس سرمیز آنها نشستم . آقای **سن‌کلر** دوباره رشتهٔ صحبت را بدست گرفت وگفت :

ـ **ترولوپ** نویسندهٔ محبوب و مورد علاقهٔ منست زیرا اصولا مرد نجیب زاده ایست . **دیکنس** را نیز می‌پسندم وباو احترام میگذارم ولی او هنوزنتوانسته است‌بفهمد نجیب زاده‌گی درچیست و نجیب زاده کیست ؟ نسل جوان فعلی از آثار **ترلوپ** لذتی نمی‌برد و آنرا نمی‌پسندد برادر زادهٔ من **ویلیام بلاك** را ترجیح میدهد .

ـ من هیچیك از آثار او را ندیده‌ام

ـ آه ! پس شما هم مثل من هستید . یکبار برادرزاده‌ام مرا متقاعد کرد که رمانی از شخصی بنام **ردابروتون** بخوانم ولی من نتوانستم بیش از صد صفحهٔ آنرا بخوانم زیرا برایم قابل تحمل‌نبود.

میس‌پرکستر در حالیکه از خجلت سرخ شده بود در میان صحبت ما دویده گفت :

ـ **عمو ادوین** ! من نگفتم از این کتاب لذت برده‌ام ، بلکه

بشما گفتم با اینکه این کتاب زننده است ولی جلب توجه مردم را کرده و همه در اطراف آن صحبت میکنند.

– **الئنور**، در هر حال آن رمان از کتابهائی نبود که عمه **تود** (مقصود خانم سن‌کلر است) میل دارد در دستت ببیند.

– **میس بروتون** نویسندهٔ آن کتاب روزی بمن گفت: «در جوانیم مردم آثار مرا دور از ادب و مخالف با عفت عمومی میدانستند، ولی از وقتیکه پیر شده‌ام آنها را ملال انگیز میدانند» و این قضاوت کاملا ظالمانه است زیرا وی در طول چهل‌سال‌تغییری در سبك خود نداده است. منتها همان مطالب را بصورت دیگری نوشته است.

برای اولین بار خطاب بمن گفت:

– شما **میس بروتون** را می‌شناختید؟. اوه، چقدر کتاب او بدای او جذاب است!

آقای **سن‌کلر** بجای من جواب داد:

– **آلئنور** عزیزم، چه مطلبی میخواهی از ما بیرون بکشی؟ من مطمئنم که خودت حتی یك سطر آنرا نخوانده‌ای

– چرا. من کتاب **زیر پرچمهای** او را خوانده و خیلی هم لذت برده‌ام

– تعجب میکنم! تو چه اصراری داری مرا تحریك کنی؟ بارها از خود میپرسم چرا دختران هنوز چیزی را درك نکرده میخواهند به پایانش برسند.

– عموجان، شما همیشه بمن گفته‌اید پس از رسیدن به سی‌سالگی بمن آزادی کامل خواهید داد که هر کتابی را میل داشته باشم بخوانم

آقای سن‌کلر که از سر زنش برادر زاده‌اش کمی خفیف‌شده بود لبخندی زد و باملایمت گفت:

– آخر عزیزم، آزادی و اجازه باهم تفاوت دارند

نمیدانم آیا موفق شده‌ام لطف این صحبتهای کهنه و متروك را بیان کنم یا نه؟

صبح روزبعد در جاده باریك پشت **پلاژالسوم** به **میس‌پرکستر** بر خوردم، احساس کردم از دیدن من ناراحت شد و سراپایش را ترس فرا گرفت. تعجب‌کردم چگونه ممکن است زنی که سنش از پنجاه متجاوز است از برخورد با مردی مانند من که جوانی را پشت سر گذاشته است وحشت کند؟ کمی آنطرف‌تر چشمم بهمان مرد عجیب که روز گذشته در پلاژ با او صحبت کرده بودم افتاد. همان دستکش پاره سیاهرنگ را بدست کرده بود برای ادای‌احترام

دستی بلبه کلاهش برده گفت :

ــ معذرت میخواهم آقا ! ممکن است خواهش کنم کبریتتان را بمن لطف کنید ؟

ــ با کمال میل ! ولی بدبختانه امروز سیگار همراهم نیست

وی در حالیکه پاکت‌سیگاری از جیبش بیرون میآوردگفت:

ــ پس اجازه‌بدهید من یکی ازسیگارهایم را بشما تقدیم‌کنم

پاکت سیگار خالی بود .

ــ اه ! **چه بدبختی** ! پاکت سیگار خالی است و منهم‌سیگار ندارم

این را گفت و بسرعت‌دور شد. میخواستم با نوك پاآهسته و بی‌صدا او را تعقیب کنم ولی چرا ؟ ظاهرا مرد مؤدبی بود و تصور نمیرفت مزاحمت خانمی را که تنها مشغول راه پیماعی است فراهم سازد .

بعد از ظهر همانروز ، دوباره آنمرد را دیدم . در آنموقع روی نیمکت پلاژ مشغول استراحت بودم . با پائی سست و لرزان بطرفم آمد ، گوئی برگ خشکی است که در مسیر باد افتاده است؛ اینمرتبه بی‌درنگ روی همان نیمکت در کنار من نشست وگفت :

ــ بازهم یکدیگر را دیدیم . واقعا دنیا خیلی کوچك است آقا ! اگر مزاحمتان نیستم اجازه بفرمائید روی این نیمکت کمی رفع خستگی کنم . من منتظر نشدم که او کبریت بخواهد بلافاصله سیگاری باو دادم

ــ معذرت میخواهم آقا ! اگر اشتباه نکرده باشم گویا شما نویسندهٔ سرشناسی هستید ؟

ــ نویسنده‌ام ؛ ولی شما این مطلب را از کجا دانستید ؟

ــ عکس شما را در روزنامه‌ها دیده‌ام؛ آیا مرا می‌شناسید ؟

سراپایش رابدقت نگاه کردم: مرد لاغر اندامی بود که لباس سیاه و تمیز ولی کهنه‌ای بر تن داشت دماغش دراز بود وچشمانش آماده برای اشگ ریختن بود .

ــ خیر ... متاسفم که ...

ــ من کاملا تغییر کرده‌ام . زمانی عکسم در همه جا دیده میشد . من معتقدم عکس هائی که در روزنامه ها چاپ میشود شباهت تامی بصاحبش دارند و مانند سایر عکسها بیننده رافریب نمی‌دهند .

پس از اندکی سکوت دوباره گفت :

ــ چه خوبست انسان نویسنده باشد ! غالبا فکر کرده‌ام که برای نویسنده شدن تمام شرائط در من جمع است . در بعضی

مواقع ، ولی نه در این اواخر ، بمطالعه میپردازم ؛ چشمانم ضعیف شده و اگر کمی بیشتر کوشش میکردم میتوانستم کتابی بنویسم .

– بنا بمثل مشهور «هرکس برای یکبار در عمرش میتواند نویسنده شود»

– ولی نه اینکه رمان بنویسد ؛ من برای رمان‌نویسی خوب نیستم . تاریخ را ترجیح میدهم مخصوصاً اگر خاطراتم را بنویسم کتابی بسیار خواندنی خواهد بود ! چنانچه کسی با شرائط قابل قبولی با من کنار بیاید هیچ کتابی شیرینتر و جذابتر از خاطرات من نخواهد بود .

– اینروزها «خاطره نویسی» مد شده است .

– تصور نمیکنم آنچه را که من دیده‌ام دیگران دیده‌یاشنیده باشند ؛ چندی قبل در اینمورد بیکی از روزنامه‌ها پیشنهادی کردم ولی آنها جواب نامه مرا هم ندادند

نگاه تضرع آمیزی مانند نگاه کسی که بخواهد پولی قرض کند بمن کرد و ادامه داد :

– اما پس شما مرا نمی‌شناسید ؟

– صریحاً بگویم ؟ خیر !

کمی بفکر فرو رفت . آنگاه دستکش سیاهش را درآورد و مدتی بسوراخ آن خیره شد سپس‌رو بطرف من‌کرد وباخونسردی گفت :

– من **مرتیمرالیس** هستم

– آه ؟

– آنچه که من توانستم در جوابش بگویم همین کلمه دو حرفی «آه» بود ؛ زیرا در تمام عمرم چنین اسمی بگوشم نخورده بود . چهره‌اش درهم رفت و کاملا پیدا بود از اینکه او را نشناخته‌ام ناراحت شده است لذا دوباره تکرار کرد :

مرتیمرالیس گویا مرا نشناختید ؛ هفته ها نام من بر سر زبان مردم انگلستان بود . هر روز عکس من سر لوحه روزنامه‌های صبح و عصر لندن بود . خوب بچهره‌ام نگاه کنید قطعا عکس این قیافه را در روزنامه‌های لندن دیده‌اید . **مرتیمرالیس** .

– حقیقت میگویم . خیر ! و از اینموضوع نیز شرمنده‌ام .

اندکی مکث کرد سپس گفت :

– من همان «مرد چند زنه» مشهور هستم .

بعقیده شما در جواب مرد ناشناسی که خود را «مرد چند زنه» مشهور معرفی میکند چه باید گفت ؟ خودم اعتراف میکنم که در این قبیل مواقع فوراً از کوره در میروم و ناسزائی نثار چنین

کسی میکنم . ولی نمیدانم چطور شد که این بار خونسردیم راحفظ کردم و او بدنبال معرفی خود افزود :

– آقا ! من تا بحال یازده زن گرفته‌ام

– معمولا یك زن برای مرد کفایت می‌کند و زیادش هم هست .

– اینکار برایم عادی بود. وقتی شمایازده زن داشته باشید دیگر معمای وجود زن برایتان حل شده است و هیچیك از اسرار نهانی این موجود ناشناخته بر شما پوشیده نخواهد ماند .

– چطور شد که در عدد یازده ، توقف کردید ؟ و جلوتر نرفتید ؟

– موضوع سئوال شما همیشه مرا رنج داده است پیش خود حساب کرده‌ام که «یازده» عدد کاملی نیست مثل اینکه‌چیزی کسر دارد و عدد ده چیزی کم‌وکسرندارد ، امااین‌عددلعنتی«یازده!» تنها غصه من همین است . چنانچه موفق میشدم به عدد دوازده یعنی بدوازدهمین همسرم دسترسی پیدا کنم دیگر در زندگی نقصی نداشتم .

اینرا گفت و بلافاصله تکمه‌های لباسش را بازکرد ؛ کیف کهنه چرکینی از جیب بغلش در آورد ؛ چندین روزنامه کهنه تاشده در جوف آن بود ؛ فورا دوسه تای آنها را باز کرد و بمن نشانداد و گفت :

– خواهش میکنم این عکسها را نگاه کنید . آیا شباهتی بمن دارند ؟ خجلت‌آور است . هرکس این عکسها را به‌بینند ؛ خیال‌میکند عکس یك نفر جانی است .

مقالات آنها طولانی بود **قطعا مرتیمرالیس** بموقع خود ، برای روزنامه‌ها ارزش تجارتی داشته و موضوع خوبی بوده است . عنوان مقاله‌ها متفاوت بود یکی از آنها نوشته بود : «شوهری که رپیتسیون میکند» . دیگری نوشته بود «نقاب از چهرهٔ جنایتکاری برداشته شد» . عنوان مقاله دیگر «مردی که برای خود میدان واترلو بوجود آورد» بود . زیر لب گفتم

– روزنامه های خوب نباید دست به هتاکی بزنند .

– من گوشم بمقالات روزنامه بدهکار نیست و هیچوقت هم بآنها توجهی نداشته‌ام ، چه در این مدت اکثر روزنامه‌نویس‌ها را شناختم و بجوهر ذاتی آنان پی‌بردم . خیر ! از هیچیك از آنان گله‌ای ندارم ولی تاثر من از دستگاه قضائی کشور است متاسفانه این دستگاه باکمال بیرحمی؛ منتهای ظلم را در باره من اعمال‌کرد. مشروح جریان محاکمه او را در همان روزنامه‌های تاشده

خواندم بعد از او پرسیدم .
ـ گویا پنجسال در تله گیرافتادی
ـ بله ! خیلی ناراحت کننده بود . معهذا نکته ایرا توجه کنید سپس جمله‌ای از رای دادگاه را نشانم داد که نوشته بود : «با اینکه سه نفر از قربانیان متهم از دادگاه تقاضای عفو ویرا نموده‌اند ...» و گفت :
ـ اینقسمت معرف عقیده و طرز تفکر همسرانم نسبت بمن میباشد و با وجود این باز مرا به پنجسال حبس محکوم کردند . ملاحظه کنید قاضی دادگستری مرا ، که از بهترین خمیره عناصر بشری هستم «جنایتکار بیرحم» و «زهر خطرناك جامعه» نامیده است . دوره زندانی من بپایان رسید ولی از شما میپرسم آیا قاضی حق داشت اینطور سراپای مرا بلجن بکشد ؟ مسلما او چنین حقی نداشت و بهمین دلیل اگر تا صدسال دیگر زنده باشم او را نخواهم بخشید .
خشم و کینه از چهره‌اش میبارید ؛ برای یك لحظه برقی درچشمان تیره وبی‌حالتش درخشید . یادآوری این‌موضوع‌برایش خاطره دردناکی بود . از اوپرسیدم :
ـ آیا ممکن است اینمقالات رابخوانم .
ـ اصلا برای همین امر آنها رابشما نشان دادم ؛ میل دارم تمام را بدقت بخوانید تا بر شما محقق شود که من ، بیگناه قربانی دستگاه عدالت شده‌ام .
پس ازمطالعه آنمقالات توانستم بفهمم چرا **مرتیمرالیس** کلیه پلاژ های انگلستان‌را می شناسد چه پلاژ ها درحقیقت‌شکارگاه های او بوده‌اند روش او چنین بود :
در فصلی غیر از فصل پلاژ بکنار دریا میرفت و در یکی‌از مهمانخانه ها سکونت می کرد ؛ دیری نمیگذشت که با زنهای بیوه یا دختران پیر آشنا میشد که غالباً سنین آنها بین سی و پنج و پنجاه بود . تمام همسرانش بدون استثناء در دادگاه اعتراف کرده بودند که در کنار دریا با او آشنا شده‌اند و معمولا فاصلهٔ آشنائی او تا ازدواج از پانزده روز تجاوز نمیکرد . آنگاه با وسائلی اعتماد زنان‌را جلب میکرد تاهرچه اندوخته نقدی داشتند تسلیم اومیکردند . چند ماهی نمیگذشت که وی ببهانهٔ مسافرت بلندن و انجام کار هایش ناپدید میشد و دیگر برای همیشه آن زن را ترك میکرد. غالب‌این‌زنها از خانواده های سرشناس وآبرومند بودند . یکی از آنها دختر یکی از پزشکان شهر ، دیگری مدیرهٔ پانسیون و سومی بیوه زنی خیاط بود . پس‌از انکه دارائی آنهارا که معمولا بین پانصد تا هزار لیره بود

تا آخرین دینار از چنگشان بیرون میکشید و خرج میکرد ؛ آنوقت ناگهان متواری میشد ، ولی برای او موضوع دارائی زنان دردرجه دوم اهمیت بود . با اینکه چند تن ازاین زنان با ازکف‌دادن دارائیشان در منتهای سختی و تنگدستی بودند معهذا همگی متفقا در یك نکته توافق داشتند و معتقد بودند «مرتیمرالیس شوهر بسیار خوبی برای آنان بود» . سه نفر از همسرانش از دادگاه تقاضای گذشت و بخشایش او را کرده بودند . جالبتر آنکه یکی از آنان صریحا در دادگاه اظهار داشته بود اگر شوهرش **مرتیمرالیس** بسوی اوبرگردد، با آغوش باز از او استقبال خوهد کرد .

مرد چندزنه هنگامی که دید من مشغول مطالعه اینقسمت از مطالب روزنامه هستم گفت :

ـ مطمئناً همین زن حاضر بود برای من کار کند ولی من به آن زن جواب دادم‌گذشته ،گذشت . آقای نویسنده ! باوربفرمائید هیچکس ، هیچ شوهری مانند من از یك خوراك کتلت دست پخت همسرش تعریف و قدردانی نمیکند اما .... اوه !

یك تصادف بد باعث شد که **مرتیمرالیس** نتواند دوازدهمین همسر را اختیار کند ، تا عدد ناقص یازده تبدیل به‌عددکامل‌دوازده شود او **میس‌هوبار** را به تور زده بود که دو هزار لیره خالص دارائی داشت . روز ازدواج معین شده بود که ناگهان یکی از همسرانش‌باو برخورد و پس از تحقیقات لازم رازش را افشا کرد و او را در شب ازدواج دوازدهمین همسرش بازداشت کردند .

ـ زن بد ذات وخبیثی بود ! و مرا ...

ـ چطور ؟

ـ بخاطر دارم در ماه دسامبر با اوآشنا شدم بمن گفت‌که‌در سالن مد کار میکرده ومقداری پول پس‌انداز کرده است ؛ برای من ممکن نبود بتوانم میزان قطعی و صحیح آنرا بدست آورم ، اما او طوری وانمود میکرد که مبلغ آن درحدود هزار وپانصد لیره‌میباشد. آیاباورمیکنیدکه‌این‌زن‌شریروشیطان‌صفت‌بیش‌ازسیصدلیره‌نداشت؟. هم او بود که آنشب بمن خیانت کرد ومرالوداد . معهذا من هیچوقت اورا سرزنش نکردم ؛ کدام مردی است که این دروغ موذیانه او را تحمل کند ؟ ولی من حتی بروی خود نیاوردم که از اینکار اودلتنگ شده‌ام .

ـ اگر اشتباه نکرده باشم ، مسلما بدون بدست آوردن‌همان سیصد لیره او را ترك نکردید .

ـ به ، آقا ! انسان باید از روی عقل و منطق حرف بزند . مگر این سیصد لیره تا ابد طول میکشد ؟ چهارماه قبل ازانکه

حقیقت را اعتراف کند با هم عروسی کردیم .
ـ خیلی معذرت میخواهم ! شما خودتان مرا در اسرار زندگی زناشوئی‌تان واردکردید ، خودم میدانم نسبت بزندگی‌داخلی شما نامحرم هستم و پرسش های من هرگز شما را مجبور بافشای اسرارتان نمیکند ، اما میخواهم بدانم چگونه آنها راضی بازدواج با شما میشدند ؟
ـ دلیلش اینستکه من به آنها پیشنهاد ازدواج میکردم !
ـ آیا تابحال اتفاق افتاده کسی پیشنهاد شما را رد کند ؟
ـ خیلی بندرت ! درتمام دوره زندگیم بیش از چهار یا پنج بار چنین پیش آمدی نکرد ؛ از شما چه پنهان ، من تا از موفقیتم مطمئن نمیشدم ، . تا نمیدانستم که زمینه‌ام خوبست ، هرگز وقتم را بیهوده تلف نمیکردم چند هفته اطراف زنی می پلکیدم .
چنانچه متوجه میشدم درمورد او کاری از دستم ساخته نیست فورا از فکرش منصرف میشدم .
من درافکاری عمیق فرو رفته بودم ناگاه دوست تازه‌ام لبخند زنان گفت :
ـ می فهمم و خیال میکنم شما از طرز تفکر من تعجب میکنید و از خودتان میپرسید چه عاملی در من وجود دارد که نظر زنها را جلب میکند ؟ دوست من ، اینجاست که فکر میکنید مطالعه رمان و رفتن به سینما انسانرا بمراد خود میرساند و زنهاازمردانی نظیر گاوبازان اسپانیائی و گاو چران های آمریکائی خوششان‌میآید دراینصورت تصور شما اشتباه محض است . این اشتباه شما باعث خندهٔ من میشود .
ـ من از تماشای آنها لذت میبرم .
ـ آقا ، آیا تابحال ازدواج کرده‌اید ؟
ـ بله ، و فقط یك زن دارم .
ـ پس در اینمورد قضاوت شما صحیح نیست ؛ هرگز نباید موارد خاص و استثنائی را عمومیت داد ؛ از شما میپرسم در صورتیکه سگی در منزل داشته باشید آیا میتوانید ادعا کنید تمام انواع سگ را شناخته‌اید ؟
محققا قصد وی از این سئوال دریافت پاسخ نبود بلکه میخواست نتیجه‌ای از آن بگیرد ، لذا چنین ادامه داد :
ـ آقا، شمااشتباه میکنید . خیلی‌هم اشتباه میکنید : زنها میتوانند با جوان زیبا و سبکسری معاشقه کنند ولی هرگز بفکر ازدواج با آن جوان نیستند ؛ مسئله قیافه ظاهری و زیبائی مرد برای زنان در درجه دوم اهمیت است .

ـ **دوگلاس ژرولد** مردی بذله‌گو و خوش محضر بود اما صورتی زشت و بد منظر داشت او معتقد بود اگر ده دقیقه فرصت صحبت با زیباترین زنان را پیدا کند ، دیگر برای نمونه حتی یك جوان خوشگل در اطرافِ آن زن یافت نخواهد شد .

ـ زنها مردان شوخ و مضحك را ابدا دوست ندارند چه آنها را جدی نمیدانند ؛ آنمرد ، اگر زیباهم باشد باز مورد اعتماد زنان نخواهد بود . زنان طالب وقار و قیافهٔ متین و سنگین مرد هستند قبل از هر چیز میخواهند خیالشان از طرف مرد راحت باشد . امنیت و آسودگی خاطر داشته باشند ؛ من نه زیبا و نه بذله گو هستم، من واجد آن چیزی هستم که زنان‌بدنبال آنند: «تعادل». آری زنان مردان وزین و متعادل را می‌پسندند . تنها دلیل من براین امر آنستکه تمام همسرانم از زندگی با من راضی بوده و خود را خوشبخت میدانستند .

ـ آنچه گفتید برای شخص خودتان منطق خوبی است .

ـ خواهش میکنم از موضوع اخیر دیگر صحبت نکنید ؛ زیرا در تمام مدتی که زندانی بودم از ترس اینکه مبادا هنگام خروج از زندان ، مواجه با آن زن بشوم و او را مقابل در خروجی‌زندان در انتظار خود ببینم سراپایم میلرزید ، بطوریکه ناچار روز آزادی ، از مدیر زندان خواهش کردم مرا از در پشت زندآن خارج کند .

بار دیگر دستکشهای سیاهرنگش را درآورد و در حالیکه بسوراخ جای انگشت آن خیره شده بود گفت :

ـ آقا ! ملاحظه بفرمائید زندگی اجباری در مهمانخانه لطفی ندارد ؛ چگونه میتوان بدون مراقبت و پرستاری زن زندگی کرد ؟ من غالباً برای رهائی از دست یك زن ، با زن دیگری ازدواج‌کرده‌ام چه خود را محتاج بپرستاری زن میدیدم . نمی‌دانم چرا بعضی مردها از ازدواج شکایت دارند ؛ انسان برای اینکه کاری را خوب انجام دهد باید صمیمانه و از ته قلب بآنکار بپردازد ــ کار من ازدواج است و منهم صمیمانه باینکار پرداخته‌ام در زندگی زناشوئی نکات حساس و دقیقی وجود دارد که هیچوقت نباید آنها را از نظر دور داشت چه همین جزئیات است که جلب نظر زنها را میکند و متاسفانه اغلب مردها توجهی باین ریزه‌کاریها ندارند هرمردی‌که متوجه این نکات کوچك باشد مسلما زن را پای بند خود خواهد کرد و من بتمامی آنها واقفم و همه ر ا اجرا میکنم ؛ تا بحال اتفاق نیفتاده که قبل از بوسیدن همسرم از منزل خارج شوم ؛ همیشه موقع ورود بمنزل او را در آغوش میگیرم بخاطر ندارم حتی برای یکبار ، اینکار کوچك وبی ارزش را فراموش کرده‌باشم:

کمتر اتفاق افتاده هنگامیکه بخانه میروم شیرینی یا دسته گلی برایش نخریده باشم وهرگز بفکر مخارج اینقبیل هدایا نیاندیشیده‌ام.

– البته ! لابد از پول خودشان بود .

– منظورتان چیست ؟ در اینقبیل موارد آنچه اهمیت دارد همان فکر تهیه و تقدیم هدایاست ؛ شاخ گل کوچکی را که بهمسرتان هدیه میکنید ارزش مادی ندارد و نباید هدایا را باپول تقدیم کرد ، بنابراین در اینجا موضوع پول در کار نیست . نمیخواهم خودستائی کنم من برای خودم اصول مسلمی دارم که بدانها عمل میکنم و بهمین دلیل برای همسرانم یك شوهر نمونه بوده‌ام .

در حین صحبت او ، من مشغول ورق زدن روزنامه ها بودم پس از اینکه حرفش تمام شد گفتم :

– آنچه مرا بیشتر بتعجب وامیدارد سادگی همسرانتان است ؛ نمیدانم آنها چگونه قبل از تحقیق و مطالعه در اطراف شما با حرارت و سرعت حاضر میشدند با شما ازدواج کنند ؟

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

– بله آقا ! همین مطلب است که شما از درك و فهم آن عاجزید . یگانه فکر و ذکر زنها زناشوئی است تمامی آنها بدون استثنا فقط باینمطلب می‌اندیشند ؛ کلیه زنان اعم از پیر ، جوان، زشت، زیبا ، کوچك، بزرگ ، موبور ، موخرمائی ، همه در یك مساله توافق نظر واشتراك عقیده دارند و آنهم میل مفرط بزناشوئی است ؛ آنها جنون ازدواج دارند . یك زن هیچ موقع آرامشی نظیر آنچه که هنگام عقد در کلیسا و مقابل کشیش درخود احساس میکند در تمام دوران عمرش احساس نخواهد کرد . فی‌المثل اگر قوزی بودم یا یکپا داشتم یا شبیه یك مجسمه‌مقوائی بودم بازهم قادر بودم بهر تعدادی که بخواهم همسر اختیار کنم . آنچه که مورد نظر زنهاست شخص«مرد»نیست بلکه نفس«ازدواج» است ، باهرکه باشد . موضوع زناشوئی برای آنان یك «بیماری» است . بخاطر ندارم یکی از همسرانم درهمان دومین جلسه ملاقات پیشنهاد ازدواج مرا رد کرده باشد – فقط سعی من در آن بودکه خود را نزد آنان سبك نکنم . اما موقعیکه اسرارم کشف شد جار و جنجال فراوانی در اطراف تعداد ناقابل ازدواج های من برپا شد . یازده همسر ! باور بفرمائید اگر میخواستم میتوانستم سی‌بار ازدواج کنم . آقا!بجان‌خودم هروقت بیاد میآورم‌که چه موقعیتهای عالی نصیبم شد و من از آن بهره نبرده‌ام از این اعتدال و میانه روی خودم که فقط بیازده زن اکتفا کرده‌ام تعجب میکنم .

– بشما تبریك میگویم . حقیقتاً باید نام شما را در تاریخ بعنوان مرد آهنین ثبت کرد .
– جمله‌ای که فرمودید گویا از **وارن هاستینگ** باشد بله ؟ اولین باری‌که اینجمله را خواندم درمن اثر کرد و بر قلبم نشست .
– آیا این نقشهائی را که بدفعات همراه با آههای مختلف بازی میکردید کمی یکنواخت و کسل کننده نبود ؟
– نکته جالبی بیان کردید . خیال میکنم من روحاً عاقل و منطقی باشم و همیشه صحیح فکر کرده‌ام ، چون همیشه نتایج کارهائیرا که شما یکنواخت میدانید درخشان بوده و از آن بهره و لذت میبردم ، بدیهی است هرگز برایم ملال انگیز نبود . مثلا رفتار من با یك زن بیوه و یك دوشیزه بکلی باهم متفاوت بود . ملاحظه کنید : یك دوشیزه میل دارد شوهرش در امر زناشوئی بصیر و خبیر باشد ، ولی هر موقع با زنی بیوه برخورد کردم باو گفتم که هنوز تا آن لحظه، همسری اختیار نکرده‌ام ، زیرا زنان بیوه از مردانی که ازدواج کرده باشند بیمناکند ، میترسند آنمرد از رموز زناشوئی آگاه و مطلع بوده و خیلی چیزها بداند .
روزنامه ها را باو پس دادم ، او نیز دوباره آنها را تا کرد و در همان کیف کهنه جا داده گفت :
– آقا ! شما نمیدانید تا چه حد نسبت بمن بیعدالتی شده است . مرا «ستم مهلك اجتماع» و نظائر آن نامیدند. ازشماخواهش میکنم کمی بمن نگاه کنید آیا وضع من شباهت بنامهائی که برمن نهاده‌اند دارد ؟ من چیزی را از شما پنهان نکرده‌ام . آیا شما که حرفه‌تان قضاوت نسبت برفتار مردم و تجزیه و تحلیل اخلاق و روحیات آنانست ، مرا مرد شرور و خبیثی میدانید ؟
با زیرکی و احتیاط در جوابش گفتم :
– من هنوز کاملا شما را نشناخته‌ام
– بارها از خود می‌پرسم ای کاش هیئت قضات خودشانرا بجای من میگذاشتند و از دریچه چشم من بموضوع می‌نگریستند. هنگامیکه من از بیم حمله تماشاچی‌ها در حمایت پلیس وارد دادگاه می‌شدم ، آیا هیچکس به محبت ها و آنچه که من نسبت بهمسرانم انجام داده‌ام فکر کرده است ؟
– شما دارائی آنها را از چنگشان ربوده‌اید
– بله کاملا صحیح است . بطور قطع و یقین ثروتشان را از دستشان گرفته‌ام ، زیرا منهم حق دارم مانند سایر افراد بشر در این دنیا زندگی کنم . ولی آیا میدانید در ازاء آنچه که گرفته‌ام بآنها چه داده‌ام ؟

سئوال دقیقی بود . با اینکه از چشمانش فهمیدم که منتظر پاسخ است معهذا سکوت کردم ؛ بعلاوه چه جوابی باو میدادم ؟ لحن او تندتر شد و با صدای بلند و کلمات پرطمطراق گفت:

- حالا بشما خواهم گفت که بآنها چه داده‌ام ؟ من در ازاء پولی که گرفته‌ام ، بآنها رویاهای طلائی داده‌ام !

باحالت مخصوصی ، اشاره بافق و دریاکرد و گفت :

- آنجا را نگاه کنید صدها نظیر آن میتوان یافت ؛ نظری باین دریا و آسمان بیفکنید ، این مهمانخانه را ملاحظه کنید ؛ اسکله و ساحل را ببینید : آیا قلبتان فشرده نمیشود ؟ مرگ واقعی و قطعی همین است ، ممکن است این مناظر برای شما و امثال شما که فقط یکی دو هفته برای استراحت و رفع خستگی باینجامی‌آئید قابل تحمل باشد ، ولی به زنهائی فکر کنید که باید تمام دوازده ماه سال را در این نقطه بگذرانند بدون اینکه در زندگی کمترین‌امید قلبی داشته باشند . آنها با هیچکس آشنائی ندارند و باید سالهای دراز عمر خود را در بیکسی بگذرانند . بنظر من چنین زندگی وحشتناك است در نظر آن زنان بیچاره فصل پلاژ با سایر فصول یکسانست من بچنین زنانی «عشق» هدیه میکنم . اکثرشان معنی عشق را نمیدانند و اصولا از مفهوم عشق بی‌خبرند . آنوقت من بچنین کسانی قوت قلب میدهم و بآنها اعتماد بنفس میآموزم . این زنان بدبخت چون اشیاء دور افتاده‌اند . من این دورافتادگانرا از زمین جمع میکنم ؛ من چون شعاع خورشید بزندگانی تاریك آنان نور و روشنائی می‌بخشم . بله ! من این چیزها را تماما بهمسرانم داده‌ام در اینصورت چگونه انتظار دارید زنی بتواند در مقابل من مقاومت کند و بازگشت مرا با آغوش باز استقبال نکند ؟ تنها زنی که مرا فریب داد و بمن خیانت کرد همان زنی بود که قبلا در سالن مد کار میکرد . او خود را بمن بیوه معرفی کرد ولی‌من‌معتقدم که تا آنروز هرگز رنگ‌شوهر بخود ندیده بود . میگویند من مرد بی شرفی هستم ؛ من به یازده هستی مختلف که از مفهوم سعادت بیخبر بودند روح حیات دمیده‌ام در دادگاه بمن لقب «مرد پست فطرت» داده‌اند و حال آنکه اگر حقیقت را بخواهید همین «پست فطرت» زندگانیش را وقف خوشبختی یازده زن بینوا کرده و بایستی بجای آن بمن عنوان «بشر دوست» میدادند . «انجمن سلطنتی دوستداران بشر» بمن نشان افتخار اهدا میکرد ، ولی بجای تمام اینکارها مرا پنج‌سال متوالی زندانی کردند .

پاکت خالی سیگار را از جیبش بیرون آورد و در حال خشم در حالیکه سرش را تکان میداد بتماشای آن پرداخت . من

فورا قوطی سیگارم را مقابلش نگاهداشتم ؛ او که دیگر ساکت شده بود سیگاری برداشت . اکنون مردی را در مقابلم میدیدم که با منتهای شجاعت با حوادث هراس انگیز زندگی نبرد کرده است . پس از چند لحظه دوباره بحرف آمده گفت :

ـ دیگر سرگذشتم بپایان رسید و مطلبی باقی نمانده که برای شما تعریف کنم . فعلا نه‌کلبه‌ای برای سکونت و نه رختخوابی برای خوابیدن و نه پولی برای خرید سیگار دارم . در تمام عمرم نتوانسته‌ام یکشاهی کنار بگذارم تا برای چنین روزهامالی‌اندوخته داشته باشم و بهمین دلیل در جیب مردی بسن و سال من حتی نیم **کورون** پیدا نمیشود و بزرگترین بدبختی من اینستکه در چنین وضعی برایم شاق و ناگوار است دستم را پیش کسی دراز کنم ؛ هیچوقت از دوستانم پول قرض نکرده‌ام ولی با اینکه برایم سخت است میخواستم از شما خواهش کنم چنانچه یك لیره بمن وام بدهید منت بزرگی بر من نهاده‌اید .

مرد چند زنه بیش از یك لیره باعث تفریح و سرگرمی من شده بود . کیفم را بازکردم و گفتم

ـ با کمال میل تقدیم میکنم

او چشم از اسکناسهای درون کیفم برنمیداشت

ـ آقا ! آیا برایتان امکان دارد که‌دولیره مرحمت‌کنید ؟

ـ خیال میکنم بتوانم

دولیره باو دادم : آهی کشید و پول را از من گرفت

ـ شما نمیتوانید تصور کنید چقدر طاقت فرساست برای کسیکه به راحتی عادت داشته است ولی نمیداند شب را کجا باید سرکند ؟

موقعیکه آن مرد راباتمام پستی ونادرستیش ترك کردم ، نزد خانواده **سن‌کلر** رفتم ، ازدیدن آنها همان احساسی بمن دست دادکه شخص پس‌از خوردن بستنی بلافاصله مشروبی داغ بنوشد . حالا دیگر غالباً شبهارا بااین خانواده میگذراندم .

آنشب من ازسرگذشت غم‌انگیز پیردختر پنجاه‌ساله مطلع شدم . وی بابرادرزاده دیگر آقای **سن‌کلر** که قاضی دادگستری بود نامزد شده‌بود .مدتی بعدمتوجه شدندکه نامزد **میس پرکستر** ،دختر رختشوئی را فریب داده و بااو ارتباط نامشروع دارد . آقای **سن‌کلر** می‌گفت :

ـ چیز غریبی است واقعاً موضوع وخیم شده بود .موقعی که برادرزاده‌ام **میس پرکستر** ازاین جریان وحشتناك مطلع شد ، تنها کار ممکنه راانجام داد . یعنی انگشتری نامزدی اورا بضمیمه

نامه‌ها و عکسهایش پس فرستاد وصریحاً گفت که هرگز بااوازدواج نخواهد کرد ، حتی از نامزدش ملتمسانه تقاضا کردکه باهمان دختر فریب‌خورده عروسی کند دراینصورت همیشه برای او خواهری مهربان خواهد بود . ازآنموقع قلب این دختر شکست وتا امروز هرگز بمردی نگاه نکرده است .

ـ آیا نامزدش بادختر رختشو ازدواج کرد ؟

آقای **سن‌کلر** آهی‌کشید وگفت :

ـ اینموضوع برای همسرم خانم **سن‌کلر** نیز غم بزرگی ایجاد کرد . اوغصه میخوردکه چرا یکی از افراد خانواده**سن‌کلر** عملی برخلاف شرافت ووجدان انجام داده ودخترکی را اغفال کرده است . مدتی بعداز این واقعه آن‌جوان بادختر زیبا ومحترمی که ده هزار لیره جهیزیه داشت ازدواج کرد ، من بنابر تکلیف وجدانی ، شرح واقعه را به‌پدر دختر نوشتم واعلام کردم‌که داماد جدید او یعنی برادرزاده‌ام دختر بیگناهی را ازراه بدر برده‌است . اما پدردختر به‌من جواب داد که اگر دامادم قبل‌ازازدواج بادخترم معشوقه‌ئی داشته است ، بمراتب بهتراز آنست‌که پس‌از وصلت با ما بازنی طرح دوستی بریزد .

ـ خوب . بعد ؟

ـ آنها ازدواج کردند وامروز برادرزاده‌ام قاضی دیوان عدالت عظمی است ؛ خودش عنوان **سر** است وهمسرش هم‌عنوان **لیدی** دارد . برادرزاده دلشکسته‌ام یعنی « **میس پرکستر** » چندبار پیشنهادکرد که شبی پسرعمو و همسرش را برای شام دعوت‌کنم ولی خانم **سن‌کلر** شدیداً مخالفت کرد وگفت تازنده است بهیچوجه اجازه نخواهد داد آنمرد قدم بآستانهٔ منزلی‌که اوسکونت دارد بگذارد ؛ منهم حق بجانب همسرم میدهم .

ـ سرنوشت دختر رختشو بکجا انجامید ؟

ـ اوهم بامردی ازطبقهٔ خودش عروسی کرد . فعلا کافه‌ای در **کنتربوری** دائر کرده‌اند . **میس‌پرکستر** هم‌که مختصر ثروتی دارد تابحال کمکهای زیادی بآنها کرده است وپسر ارشد آنها فرزند تعمیدی **میس پرکستر** است .

بخود میگفتم بیچاره **میس‌پرکستر** ! چه دختر تیره‌بختی ! اوخودرا قربانی مسائل اخلاقی ووجدانی کرد ؛ پاداش رفتارنجیبانهٔ او فقط وجدان آرام اوست . سپس رو به آقای **سن‌کلر** کرده پرسیدم :

ـ **میس پرکستر** هنوز زیباست ؛ قطعاً درجوانی زیبائی قابل ستایشی داشته است پس چرا بامرد دیگری ازدواج نکرد ؟

– آری ! اوزیبائـی خارق‌الـعاده‌ای داشت بقسمی کـه **آلماتدما** بارها التماس میکرد که تابلوئی از او بکشد ولی ما اجازه ندادیم .

دراینموقع‌لحن‌آقای **سن‌کلر**‌مانندکسیکه واقعاً احساساتش جریحه‌دار شده واز چنین پیشنهادی لطمه خورده باشد :

– خیر ! **میس پرکستر** به‌پسرعمویش تعلق داشت وجز به‌او بهیچکس توجهی نداشت وازآن تاریخ ، یعنی از سی‌سال قبل ، هنوز اورا دوست دارد . آقای عزیز ! **میس پرکستر** یك زن واقعی و مظهر یك عشق حقیقی است ! اوخودرا از مزایای زناشوئی ولطف مادرشدن محروم کرده است . من بنوبهٔ خوددر مقابل این وفا و ثبات اودر عشق سرتعظیم فرود میآورم واورا تحسین میکنم .



عمو **ادوین** ، « زنها غالباً تغییر عقیده میدهند ... » سالیان دراز است‌که شما برادرزاده‌تان را میشناسید . از تاریخی که‌مادرش به‌بیماری صداع وسردردهای متوالی دیده از جهان فروبست او کودکی بیش نبود ، وشمااورا نزد خود بردید ودر عمارت زیبا و باشکوه شما واقع در **لینستراسکور** بزرگ شد . تا امروزکه بسن پنجاه سالگی رسیده است ، آیامیتوانید ادعاکنید که اورا شناخته‌اید و عمق روحیه اورا دریافته‌اید ؟

دو روز پس‌از شبی‌که آقای **سن‌کلر** سرگذشت تأثرانگیز برادرزاده‌اش **میس پرکستر** رابرای من تعریف کرد ببازی گلـف رفته بودم ، درمراجعت بمهمانخانه مدیرهٔ هتل سراسیمه نزد من آمد و گفت :

– آقای **سن‌کلر** بشما سلام رساندند وخواهش کردندفوراً دراطاق شماره بیست‌وهفت که در طبقه فوقانی مهمانخانه واقع است ایشانرا ملاقات کنید .

– الساعه خواهم رفت . مگرچه اتفاقی افتاده ؟

– یك حادثهٔ دردناك ! یك واقعه شوم !... آنها خودشان موضوع را بشما خواهند گفت .

باانگشت بدر اطاق شماره بیست وهفت زدم . ازشنیدن لحن جملهٔ « بفرمائید » برمن محقق شدکه آقای **سن‌کلر** همان‌طور که خودش گفته بود نقش **هاملت** رادر گروه هنرمندان متفنن لندن بسیار عالی بازی کرده است . داخل اطاق شدم . خانم**سن‌کلر**روی یکی ازمبلها ازحال رفته ودستمالی آغشته به ادکلنی برپیشانی گذاشته وشیشه‌ئی محلول نمك دردست داشت . آقای **سن‌کلر** چون حائلی جلوی بخاری ایستاده بود گوئی میخواست نگذارد کسی

ببخاری نزدیك شود .
ـ آقا ! خیلی معذرت میخواهم که چنین غیرمترقبه شمارا باینجا خواستم مصیبتی برای ما پیش آمده‌که فکر کردیم شاید شما بتوانید کمکی بما بکنید . حالش دگرگون و فوق‌العاده منقلب و پریشان بود ، پرسیدم :
ـ چه شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
ـ برادرزاده‌ام فرار کرده . امروز صبح پیش همسرم از سردرد ابراز ناراحتی کرده بود درچنین مواقعی‌که درد حمله میکند باید اورا تنهاگذاشت ، تاظهر کسی بسراغش نرفت بعداز ظهربود که همسرم باطاق اورفت تااگر چیزی احتیاج داشته باشد باوبدهد، ولی اطاق خالی بود ! صندوق لباسهایش بسته‌بندی شده و در گوشهٔ اطاق بود اما ازلوازم نقره **الئنور** خبری نبود . نامه‌ای روی بالش بودکه بوسیله آن ، ما از چگونگی عمل قبیح و فرارجسورانه‌اش مطلع شدیم ...
ـ ازاین واقعه خیلی متأسفم ولی نمیدانم چه کمکی میتوانم بشما بکنم ؟
ـ ما پیش خود فکر کردیم اودر این شهرکوچك ساحلی با تنهاکسی‌که ارتباط داشت شما بودید .
من فوراً افکار و تصورات زن وشوهر را حدس زدم لذا پرسیدم :
ـ پس شما تصور کرده بودید که من اورا اغوا کرده‌ام ؟ من متأهلم .
ـ اکنون دیگر برما ثابت شدکه شما دستی دراینکارنداشته وبااو فرار نکرده‌اید راستش را بخواهید اولین فکری که بخاطر ما رسید این بودکه شاید .... ولی حالاکه باشما نبوده پس باچه‌کسی ممکن است فرار کرده باشد ؟
ـ من چه میدانم .
خانم سن‌کلر آهی‌کشید وبشوهرش‌گفت :
ـ **ادوین** ،آن‌نامه را بدهید آقا بخوانند .
شوهرش گفت :
ـ **جرتود** ، شما از جایتان تکان نخورید ، مگر فراموش کردیدکه مریض هستید .
آقای **سن‌کلر** نامه پیردختر فراری رابه‌من تسلیم کرد .
« عمو ادوین وعمه جرتود عزیزم »
« موقعی این نامه بدستتان خواهد رسید که من فرسنگها ازشما دور شده‌ام . امروز صبح باآقائی‌که درنظرم فوق‌العاده

عزیز وگرامی است ازدواج کردم . خودم میدانم که نحوهٔ عمل من خوب نبوده ولی میترسیدم مبادا شما باعروسی من مخالفت کنید و چون هیچ عاملی عقیده‌امرا دراینمورد تغییر نمیداد لذا ترجیح دادم‌که قبلا شمارا مطلقا ازاینموضوع آگاه نسازم ، چه صلاح ما و شما دراین بود . شوهرم مرد خویشتن‌داری است . اقامت ممتد و طولانی اودر مناطق گرمسیر ، لطف وملاحتی خاص باو بخشیده است . وی عقیده داشت ازدواج مابدون حضور شهود انجام‌پذیرد . یقین دارم وقتیکه شما بدانید من تاچه حد خوشبختم مرا خواهید بخشید . آیا ممکن‌است خواهشی از شما بکنم ؟ لطفاً صندوق اثاثه و لباسهایم را همانطورکه بسته است بانبار موقت کالا درایستگاه راه‌آهن ویکتوریا بفرستید . برادرزادهٔ فدائی شما احترامات لازمه را حضورتان تقدیم میکند ».

الئنور .

موقعیکه نامه‌را بآقای سن‌کلر پس دادم گفت :

ـ هرگز اورا نخواهم بخشید . دیگر اجازه نخواهم داد ، قدمش بآستانهٔ خانهٔ مابرسد . **جرتود** : اکیداً قدغن میکنم هیچکس اجازه ندارد نام **الئنور** رادر حضور من بزبان بیاورد .

خانم **سن‌کلر** آهسته گریه میکرد . من بآقای **سن‌کلر** گفتم :

ـ شما که اینقدر خشن و سختگیر نبودید به‌چه دلیل **میس پرکستر** نباید ازدواج کند ؟

ـ دراین سن وسال ؟ واقعاً مضحك است . تمام سکنهٔ **لینستراسکور** مارا مسخره خواهند کرد ومتلك خواهند گفت ، آیا میدانید چندسال دارد ؟ اواکنون پنجاه ویکساله است !

خانم **سن‌کلر** درحالیکه بغض گلویش را گرفته و هق هق گریه میکرد ، حرف شوهرش رااصلاح کرده بریده بریده گفت :

ـ پنجاه و ..... چهار .

ـ مااز او چون پلکهای چشمانمان مواظبت کرده‌ایم وبجای فرزندما بود . سالها پیردختر مانده بود ، ولی این میل ناگهانی او به‌ازدواج کاملا برخلاف رسم معمول است .

خانم **سن‌کلر** بجانبداری از **الئنور** روبشوهرش کردوگفت:

ـ ما همیشه بچشم یك‌طفل باو نگاه کرده‌ایم .

ـ معلوم نیست‌کسیکه بااو ازدواج کرده کیست ؟ حتی نامش راهم ننوشته ؛ میترسم افتضاحش بیشتر شود .

ناگهان روشنائی تازه‌ای در مغزم درخشید . همانروزصبح پس‌از صرف صبحانه بمغازه سیگار فروشی رفته بودم ، در آنجا به **مرتیمرآلیس** دوست « چند زنه‌ام » برخوردم ، چندین روزبود

که اورا ندیده بودم . باو گفتم :

ـ خیلی مرتب شده‌اید .

کفشهایش برق میزد ومعلوم بود تازه آنها را واکس زده است . کلاهش راکاملا تمیز کرده‌بود . دستکشهای نو بردست‌داشت. خلاصه آنکه سروضع مرتبی داشت . آنچه راکه ممکن بود بادولیره انجام داد . **مرتیمرالیس** برای نظافت ظاهری خود خرج کرده بود. بمن گفت :

ـ امروز برای انجام کارهائی بلندن عزیمت خواهم کرد .

سلامی باو دادم واز دکان سیگار فروشی خارج شدم .

پانزده روز قبل رابخاطر آوردم ، موقعیکه روی شنهای ساحلی قدم میزدم به **میس پرکستر** برخوردم که درچند قدمی او **مرتیمرالیس** ایستاده بود . بیادم آمد که رنگ صورت **میس‌پرکستر** از دیدن من تغییر کرد وآنمرد هم فوراً دورشد . آیا ممکن است آنروز باهم بوده‌اند وبه‌دیدن من ازهم جدا شده‌باشند ؟ از آقای **سن‌کلر** پرسیدم :

ـ گویا بمن گفته بودید که **میس پرکستر** ثروتی داشت اینطور نیست ؟

ـ خیلی ناقابل درحدود سه‌هزار لیره است .

موضوع برای من کاملا روشن شد ، ولی همچنان سکوت کرده وباین زن وشوهر نگاه میکردم . یکمرتبه خانم **سن‌کلر** فریادی کشیده ازجا برخاست وگفت :

ـ **ادوین** ، **ادوین** ، اگر آنمرد راضی به‌ازدواج با **الئنور**نشود آنوقت موضوع چه‌صورتی پیدا خواهدکرد ؟

آقای **سن‌کلر** از شنیدن سخنان همسرش دستی به‌پیشانی برد وروی مبل افتاد وناله‌کنان گفت :

ـ در آنصورت ازخجالت خواهم مرد .

من بمیان صحبت زن وشوهر دویده گفتم :

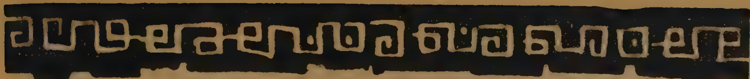
ـ هیچ واهمه نداشته باشید . آنمرد محققاً بابرادرزادهٔ شما ازدواج خواهد کرد . اوهرگز **الئنور** راازدست نخواهد داد . هیچکدام بحرفهای من گوش نمیدادند و مسلماً پیش خود تصور میکردند عقلم را ازدست داده‌ام فکر میکردم که حالا دیگر حس جاه‌طلبی **مرتیمرالیس**اقناع‌میشد و **میس پرکستر** هم‌رقم‌دوازدهمین را تکمیل میکرد .

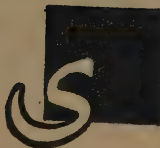
پایان

نوشته : ژیگموند موریتس
ترجمهٔ : سژان

آخرین بنیاد







ی کی از روزهای بسیار سرد زمستان بود . همهٔ دنیا یخزده بود . حتی کلوخ کوچکی که به‌ضرب پنجهٔ چکمهٔ یخزدهٔ مرد ولگرد ، ازسرراه بکناری می‌غلتید ، همچون سنگ صدا میکرد . کاهی که درون چکمه‌ها داشت وپائی که درون کاهها ، یخزده بودند، دستهای وی از شدت سرما به‌عصایش چسبیده بود ؛ وقلبش در سینه واندیشه‌ها درمغزش ، یخزده بود .

باآینهمه میبایستی به‌پیش میرفت . وولگرد ، همچون ماشینی که هرآن ممکن بود ازحرکت بازایستد ، درحالیکه رفته‌رفته از سرعت خود میکاست ، گام برمیداشت . اوحتی بیاد نمیآورد

ازکجا میآمد وبه‌کجا میرفت . همچون گاومیش به‌یوغ بسته‌ای ، سرش متوجه جلوبود ؛ سرمای شدید ،چشمان سرخ وازحدقه درآمده‌اش را مملواز اشك ساخته بود .

ناگهان باد سرد وزیدن‌گرفت وبسان ترکه‌ای خاردار اندام ولگرد را بشلاق بست ؛ بزیر پاچه‌های کوتاه شلوارش وزید و دندانهای تیز خود را بدرون گوشت پاهای کبود و یخزده‌اش فرو برد .

بتیار ازحرکت باز ایستاد وپشت به‌باد کرد . اندکی در این حال باقی‌ماند وبه‌بادفرصت‌داد تابراه‌خود رود . با خوداندیشید: « همهٔ این سگهائی‌که تعقیبم میکنن لباس گرم پوشیدن ؛ تاگرسنه شون میشه ، گوشت سرخ‌کرده میخورن ، قمقمه‌های شرابشون‌رو سرمیکشن ، واسه همدیگرلطیفه میگن وبریش بتیاری‌که ازچنگشون درمیره میخندن » ، واما اودو روز متوالی است‌که چیزی نخورده است واکنون حتی پیاده‌روی نیزگرمش نمیکند .

با نفرتی عمیق عصای خودرا به‌سوی همهٔکسانی‌که از رنج و سرما بی‌خبر بودند ، درفضا بحرکت درآورد وفریادزد :

ــ همه‌رو میکشم !

سپس باگامهای آهسته ویکنواخت براه خود ادامه داد . نیازی به‌شتاب نداشت ، زیرا حتی ازموقعیت خود دراستپ آگاه نبود ؛ ظاهراً راه‌خودرا گم‌کرده بود .

هوا رو بتاریکی میرفت ومه همچون پرده‌ای غلیظ وتیره، بردشت بال وپر میگسترد . دراطراف او ، همه‌چیز غم‌انگیز و ملال‌آور بود .

و **بتیار** همچنان گام زنان به‌سوی مقصد نامعلوم خود روان بود .

ناگهان لکه‌ای سیاه ودرشت در برابرش پدیدار گشت . چشمانش ازفرط حیرت ازحدقه درآمد ، زیرا لکهٔ سیاه چیزی جز یك‌کلبه نبود .

باپنجرهٔ کلبه ، بیش‌از دوقدم فاصله نداشت ؛ به‌سوی آن شتافت وبدرون کلبه نگریست . اتاقی دید تاریك ودودزده‌که آتش اجاق ، اندکی روشنش کرده بود . ازدرون اتاق طنین خندهٔ چندکودك بگوش میرسید .

ــ همه‌رو میکشم !

بی‌آنکه درصددیافتن بند چرمی چفت در برآید ، باتمام سنگینی بدن خود ، به‌در فشار آورد ولحظه‌ای بعد خودرا در کلبه یافت . فریادی حیوانی ازسینه‌اش خارج شد . دستش را

باعصا بلندکرد ، آنرا بالای سرخود بحرکت درآورد ، اما انگشتانش منجمد شده بودند . عصا رابا ناتوانی فرود آورد وانتهای آن را باملایمت برزمین کوفت . عضلات‌چهرهٔ مرد سرگردان منقبض‌شدند، بنظر میرسید که ممکن‌بود چشمانش هرآن ازکاسه بدرآیند .

نفس در سینه هـای وحشت‌زدهٔ ساکنین کلبه حبس شد . تنها صاحبخانهٔ بیمار بود که از درون رختخواب خودپرسید :

ـ کیه ؟

درون اجاق ، شعله‌ای زبانه کشید وبا نور درخشان خود چشمان **بتیار** را خیره ساخت . با درماندگی ایستاده بود و زیر لب میغرید :

ـ میکشم !.. همه‌رو میکشم !..

اما مجال کشتن را ازدست داده بود . کدبانوی خانه‌کودکی راکه درآغوش داشت برزمین نهاد وگفت :

ـ شب‌بخیرآقا ! خدا یارت باشه !

سپس بپاخاست ، به‌سوی مرد ناآشنا رفت ودرحالیکه بدقت درکلبه رامی‌بست ادامه داد :

ـ مگه میشه توی این سرما راه افتاد ؟ خدارو خوش‌نمیاد!

بتیار ، خاموش ایستاده بود . ناگهان در آتشدان اجاق ، چشمش به‌نصف ران خوك افتاد . خواست همچون درنده‌ای گرسنه به‌سوی آن یورش برد ، لیکن بزحمت خودداری کرد وباخودگفت : « بگذار گمون نکنن‌که سگ‌گرسنه‌ای هستم ».

چشم به‌زن صاحبخانه دوخت . دربرابر خود زنی دید بس عادی ، بااندام ریز وچهره‌ای پهن وهموار ـ دهان‌گشاد ، لاغر ، تکیده وخشکیده ، انگارکه گوشتی دربدن نداشت ـ زن ، حالتی داشت‌که گوئی از سراسر وجودش حرارت‌میتراوید . دست عصادار **بتیار** را دردستهای خود گرفت ومدتی طولانی در همین حال باقی ماند . گردش خون در رگهای رهگذر سرمازده سریعتر شد . زن ناگهان گفت :

ـ خدایا ، سرما خشکش کرده ! پسرم‌لابد خیلی‌گرسنته !...

بتیار ابرو درهم کشید ، لیکن دیدگانش راکـه همچون چشمان گرگ درنده ، بسان دواخگر سبز میدرخشید ، باردیگر بران خوك دوخت . زن ،ویرا بامراقبتی که انگار شوهرش بود بر نیمکت نشانید وگفت :

ـ آه ، فقط به‌آتیش نزدیك نشین ، همین‌جا کنار در بشین .

سپس عصا راازمیان انگشتان یخزدهٔ **بتیار** بیرون کشید

ویك‌بطر مشروب سرد آورد . **بتیار** قادر نبود بطری رادر دست گیرد وزن ناچار گشت مشروب را بوی بنوشاند .

هنگامیکه مشروب اندکی گرمش ساخت باردیگر باخود گفت : « همه‌رو میکشم !! ».

ولگرد لاینقطع جملهٔ بالا را تکرار میکرد ، اماوقتی که زن غذا ومشروبش میداد وحتی لباسش راواز تنش بیرون میاورد ، مقاومت نکرد . اوموفق نگشت چکمه‌های یخزده راواز پاهای بتیار بیرون بکشد وولگرد بی‌آنکه مقاومتی ازخود نشان دهد ، پاهای چکمه‌دارش رابدرون تشت مملو ازآب سرد چاه فروبرد .

زن ، اندکی برف آورد وسرگرم مالش دادن سر ، شانه‌ها و پشت **بتیار** شد ؛ رفتار وحرکاتش آنچنان طبیعی بودکه بیننده یقین حاصل میکرد که وی ازدرك اینکه کار خیری انجام میداد عاجز بود ... **بتیار** نیز بی‌آنکه بتصورش آید که نسبت باو نیکی میکند بالاقیدی تسلیم پرستاری وتیمار زن‌گشته بود .

جزاین چاره‌ای نداشت ، والا سرما خشکش میکرد .

اما درهمین خال نیز باخود میگفت : « می‌کشمشون ! »

لیکن از تکرار این‌کلمه ، بصدای بلند ، خودداری‌کرد .

میهمان را سیر کردند ودرون رختخواب خـواباندند . **بتیار** ، بیحرکت ، باچشمان بسته ، درحالیکه باخود میاندیشید که لحظهٔ مرگش فرا رسیده است درازکشیده بود . پاهایش را دراز کرد ، دستها را مانند محتضرین برسینه صلیب نمود و چشم‌براه قدوم مرگ شد .

صبح‌هنگام ، پس‌از آنکه چشمان خودرا گشود ، بدیدن جویبارهای باریك یخ‌های ذوب‌شده ،که بر شیشه‌های پنجـره میلغزیدند ، پی‌برد که از شدت سرما کاسته شده و ریزش برف سنگین آغاز گشته بود .

باخود اندیشید که چنانچه پا بدرون این‌کلبه نمی‌نهاد ، بطورقطع اکنون بیحرکت‌تر و آرامتر ازاین لحظه ، در زیر کفن سپید خدا آرمیده بود .

افکار تب‌آلود در مغزش در جوش وخروش بودند . برای نخستین‌بار به‌زندگی اندیشید :

« آه ، چه‌چیز زشتیه این زندگی ! خوشا بحال‌کسی‌که دیگه زنده نیس ! خوب ، پس وقتی‌که انسان کسی‌رو به‌اون دنیا میفرسته ، چرا اینهمه واسش دندون تیز میکنن ؟ مگه اونجا بهشت در انتظارشون نیس ؟ بهرحال زندگی همه ، به‌حفرهٔ گور ختم میشه. رهائی از اینهمه رنج چه خوبه ... لابد انسان احساس سبکی‌میکنه ».

کودکان گونه‌قرمز ، خنده‌کنان همچون پرندگان نغمه‌سرا بدرون کلبه ریختند . آنان لحظه‌ای قبل درحیاط برف‌بازی میکردند واینك سراپا آلوده به‌برف بودند . مادرشان پرخاش‌کنان امرکردکه آرام بگیرند وپدرشان راکه در بستر بیماری آه وناله سرداده بود ناراحت نکنند .

بتیار باخود فکر کرد : « کاش سقف این‌اتاق بریزه وهمه‌رو له‌کنه ! از عدهٔ بدبختهای دنیا کم میشه !» ونگاه خودرا به‌سقف دوخت . سقف پوشالی اتاق عرق‌کرده بود ؛ بدیدن تارهای فرو آویختهٔ عنکبوت ، بیاد اکلیل‌کوهی شکوفان افتاد « لرزیدن ازسرما بده ، ولی لرزیدن ازگرسنگی بدتر ازاونه . بدبختی هم درهمینه ! اماکسانی هستند که درهمهٔ عمرشون نه‌سرما رو شناختن و نه گرسنگی‌رو ؛ واگه یه‌وقت ، یه‌مرد سرگردون بخواد به‌اینها که صاحب خونه و زندگی مرفهی هستن پناه ببره ... » وناگهان منظره‌ای راکه ممکن بود ازپناه بردن بیك‌قصر بوجود آید ،درنظر خود مجسم نمود ... خدایا ،چه میشد !...

وباردیگر نفرتی عمیق نسبت بانسانها سراسر وجودش را فرا گرفت .

« همه‌رو می‌کشم ! زیرا مرگ برای اونها مجازات وبرای اینها رهائی از رنجه ».

مشت خودرا دیوانه‌وار بلندکرد ولحظه‌ای بعد باناتوانی فرود آورد . سپس آرام گرفت ، چشمان خود را بست و از اندیشیدن دست کشید .

ناگهان دست گرم کسی را برپیشانی خود احساس کرد ؛ چشمانش را گشود و ببالا نگریست ؛ زن صاحبخانه بالای سرش ایستاده بود :

– صبح بخیر ، آقا !

– صبح بخیر .

– چه خوابی دیدین ؟ مثل اینکه حالتون خوب شده !

– آره ، خوب شده !

– گمون نمیکردم خوب بشه ... دیشب که اومدین اینجا ، حالتون وحشتناك بود . در همچه هوائی چه کسی از خونه‌ش خارج میشه ؟

– ...

– مثل اینکه احتیاج وادارتون کرده بود ، اینطور نیس ؟ اوه ، کاش خدا شوهرم روهم شفا میداد ! خودم هم نمیدونم چه جوری باید زندگی کنم .

– مگه چی‌شده ؟ بدبختی رخ داده ؟
– مردم فقیر فقط بابدبختی آشنائی دارن . مثلا همین الان چیزی درخونه‌مون پیدا نمیشه . کاش میتونستم به‌شهر ،پهلوی دامادمون برم وکمی آرد قرض‌کنم ... تاشاید بتونیم تافصل بهار زنده بمونیم . حال شوهرم روزبروز بدتر میشه ؛ همش در حال اغماس ... برای بچهٔ کوچیکم کمی غذا پختم ، اما چه غذائی که نه آرد داره ونه روغن ... بیچاره بچم ، هنوز چیزی نمی‌فهمه ، دلش خوشه‌که قاشقش رو توی بشقاب پراز غذا می‌چپونه ... خوبه که هنوز طعم غذارو نمی‌فهمه ... خدایا ، تاانسان بچه‌اش رابزرگ‌کنه باچه دردها ورنجهائی‌که آشنا نمیشه !..

کلمات شکوه‌آمیزش ، **بتیار** را بیاد عژغژ آسیاب دستی فرسوده انداخت ، احتیاج وحشتناك این خانواده ، سراسر وجود ولگرد راتکان داد . درحالیکه بدبختیها وافکار تلخ خودرا بدست فراموشی سپرده بود ، برلبهٔ نیمکت نشست وباچنان نگرانی و دلسوزی‌که گفتی زن صاحبخانه خواهر تنی‌اش بود پرسید :
– چی بسر شما خواهد اومد ؟
– خدا میدونه .

بتیار آهی کشید ، سررا در گریبان فروبرد و غرق اندیشه شد . سپس خطاب به‌پسر ارشد خانواده که ازپشت دامن مادر براو خیره شده بودگفت :
– چند سالته ؟
پسرك روی گرداند وخاموش ماند . مادرش بجای او جواب داد :
– او دیگه بزرگه ... مثل اینکه یازده سالشه ، اما خیلی خجوله ....
– میائی بریم شهر چیزی بخریم ؟
پسرك آهسته جواب داد :
– میام ...
مادر نیز در تائیدگفته پسرش‌گفت :
– چرا نیاد ... شهر اونقدرها هم دور نیس ، همه‌اش یه ساعت راهه ... امامنا پول نداریم ...
بتیار سخن وی را قطع‌کرد وگفت :
– من دارم ...
ولحظه‌ای بعد باابروان درهم‌کشیده افزود :
– حقیقتش‌رو بخواهید ،گیر میارم .
زن همچنانکه چشم باو دوخته بودآهسته گفت :

ـ اما ازاون جور پولها نباشه ... ما به‌اون پولها عـادت نکرده‌ایم ... بنظرم میرسه ، بهتره آدم از گرسنگی بمیره ولی از اون پولها ... شاید هم عقیدهٔ احمقانه‌ئی باشه ... بهرحال هرجور میل شماس ، فقط مواظب باشین بلائی بسرتون نیاد ... از حرفهای من ناراحت نشین ...

سوداگری زن باوجدان خویش ، **بتیار** را نیز متوجه وجدان خودکرده بود ؛ باهستگی گفت :

ـ غصه نخور ، ازاون پولها نخواهد بود .

سپس بپاخاست ، لباس پوشید وخطاب به پسرك گفت :

ـ حاضر شو !

زن ، درحالیکه لباسهای شوهررا برتن فرزندش میکرد دربارهٔ آشنایان و منسوبین خوددر شهر و همچنین راجع به‌اینکه چگونه ازدواج کرده بود ، پرحرفی نمود و هنگامی‌که از کار خود فارغ شد پرسید :

ـ کی برمیگردین ؟

بتیار لحظه‌ای خاموش ماند وسپس‌گفت :

ـ من دیگه برنمی‌گردم .

ـ چرا ؟ میخواین بگین که دیگه شمارو نمی‌بینم ؟

ـ هرگز .

ـ شوهرم هم آدمهای خوب‌رو خیلی دوست داره ...خوب، یادتون باشه که اسم دومادمون **فرنتس‌روداشه** ...

ترك این کلبه برای **بتیار** بسیار دشوار بود ؛ در سراسر زندگی خود لحظه‌ای تلختر و اندوه‌زاتر ازاین لحظهٔ مفارقت بیاد نمیآورد .

درحالیکه دست پسر رادر دست خود میگرفت گفت :

ـ شمارو بخدا می‌سپارم .

و خارج شد .

فاصلهٔ بین کلبه وشهررا همچنانکه دست پسر رادر دست داشت ، همچون پدری‌که بافرزند خود صحبت کند ، باوی به گفت‌وگو پرداخت .

بمحض رسیدن بشهر ، نزد روداش رفتند .

ـ **فرنتس‌روداش** شمائین ؟

ـ بله .

بتیار در حالیکه بـزحمت موفق میشد کلمـات لازم را بیابد گفت :

ـ لطفی بفرمائین ... من ازیه‌جائی مختصر پولی طلب‌دارم...

لطفاً منو به‌اونجا برسونید واگه زحمت نباشه یکنفر دیگر را هم بعنوان شاهد باخودتون بیارین . من پولهارو میگیرم وبه‌این بچه میدم ، به‌اینها مقروضم ... واسه‌شون روغن ، آرد وخلاصه هرچی لازم دارن بخرین ... پدر بچه‌ها مریضه ، شما این چیزها رو واسه‌شون ببرین ....

ـ باکمال میل .

و آنان ، چهار ـ پنج نفری نزدکلانتر رفتند .

بتیار پشت درکلانتری‌ایستاد وشوخی‌کنان به‌پسربچه‌گفت:

ـ پسرجون ، من خودم نمیام ، منو بکش ببر ! اگه منو کشان‌کشان ببری خیلی چیزها گیرت خواهد اومد .

پسرك ، چنگ به‌لباس بتیار انداخت وگفت :

ـ بریم ، عموجون ، بریم .

ـ پسرجون دستمو بگیر وبکش !

پسرك دستور ولگرد رااجرا کرد .

وارد حیاط شدند وازآنجا نیز پاباتاق کلانتر نهادند .

ـ پسرجون بپرس : « آقای کلانترکجاس ؟»

پسرك تکرار کرد :

ـ آقای کلانتر کجاس ؟

ـ اینجا هستم . چه میخواهید ؟

ـ پسرجون بگو : « من **کورموش** رو گرفته‌ام ، جایزه‌ای‌رو که برای سرش تعیین‌کرده بودین ، باید بمن بدین .»

بچهٔ فرمانبردار سخنان بتیار را تکرارکرد :

ـ من **کورموش** رو گرفته‌ام ، جایزه‌ای‌رو که برای سرش تعیین کرده بودین ، باید بمن بدین .

فقط دراینهنگام بودکه همرهان آن‌دو ، پی‌بردند که چه کسی را مشایعت میکردند ؛ حتی خود کلانتر نیزمتعجبانه بچهرهٔ راهزن نامی خیره شده بود ، زیرا باآنکه آقای **رادائی** جایزه‌ای معادل یکصد **پنگو** (۱) برای سر **کورموش** تعیین کرده بود ، معهذا **پاندورهای** (۲) سه ناحیه موفق نمیشدند دستگیرش کنند .

کلانتر غرید :

ـ خوب ، پدرسگ ، بالاخره گیر افتادی ؟

با لحنی متواضعانه ونوکرمابانه گفت :

ـ آره ، گیر افتادم ، معذرت میخوام .

---

۱ ـ واحد پول در مجارستان قدیم .

۲ ـ پلیس مخصوص ده در مجارستان قدیم .

و سپس مصممانه افزود :
ــ آقای کلانتر ، می‌بینین چه‌کسی منو دستگیر کرده ؟
ــ می‌بینم .
ــ صد **پنگو** رو بهش میدین ؟
ــ البته‌که میدهیم .
ــ حالا خوب شد . ولی بخدا ومسیح قسم که هیچکس غیراز این بچهٔ‌کوچیك نمی‌تونست منو اینجا بیاره !
پاندروها ، بتیار را محاصره کردند تا دست و پایش را به‌دست‌بند و پابند کشند . پسربچه‌گریستن گرفت . **گورموش** دست نوازش برسر وی کشید وگفت :
ــ پسرجون ، بمادرت سلام برسون . وقتی بزرگ شدی سعی‌کن انسان خوبی بشی .
قطره اشکی راکه ازچشمش فرو می‌غلتید زدود وهنگامیکه بسوی زندانش میبردند باخود اندیشید :
« چه فرق میکنه ! حالا که میخوان اعدامم کنن ، مثل اینه که همهٔ مردم‌رو کشته باشم ... بهرصورت این آخرین دیدارم با دنیاس » .
ولحظه‌ای بعد ، هنگامیکه در سلول انفرادی زندان دراز کشیده وبه‌پنجره چشم دوخته بود ، آهی کشید وبالحنی مملواز امیدواری باخود گفت :
« خدایا ، شاید بمرگ محکومم نکنن !»

---

۱ ــ در مجارستان قدیم ، راهزنان وهمچنین دهقانان تنگدست راکه از جور وستم ملاکین بجان آمده ، یاغی می‌گشتند و دست به‌راهزنی میزدند ، بتیار مینامیدند .

حادثه در آسانسور

نوشته : پیتر چینی ترجمه : رضا عقیلی

ا ینکه میگویند زندگی بموئی بسته است کاملا صحیح است ؛ هیچکس بهتر از من این موضوع را درك نکرده ولی اگر از من بپرسید آدم کشی مجاز است یا خیر مجبورم بشما جواب بدهم: بسته بموقعیت است .

مرا که ملاحظه میکنید ، آدم کشته‌ام ولی نه از عمل خود ناراحتم و نه احساس پشیمانی میکنم . عقیده دارم که در پاره‌ای موارد انسان چاره‌ای جز اینکار ندارد و رفتارش با هرنوع منطق و اصولی مطابقت دارد .

من با اینکه خود را در کشتن آنمرد محق میدانم ولی رویهمرفته آنروز اشتباه عجیبی کردم .

در آنموقع من وابستهٔ سفارتخانهٔ خودمان در انگلستان

بودم و ده سال از آن روزها می‌گذرد ؛ جوانی و زیبائی که الان در آرزوی آن می‌سوزم با عنوان و سمت رسمی سیاسی ، مرا در سرمستی و نشاطی که لازمهٔ این‌هرسه است فرو برده بود . معمولا هرهفته جمعه‌ها هنگام غروب به‌تئاتر میرفتم و پس‌از پایان نمایش به **کوئینزگیت** که منزلم در آنجا بود میرفتم و قبل از اینکه بمنزل بروم در آن حول و حوش قدم میزدم .

من قدم زدن هنگام شب را در خیابانهای خلوت و تمیز خیلی دوست دارم ؛ آنوقتها هم پس از اینکه یك دور قدم میزدم و برای صرف چای به کافه‌ئی که در آنجا چای و قهوه و ساندویچ و سوسیس میفروختند میرفتم . از رفتن به آنمکان مقصودم نوشیدن چای نبود بلکه بیشتر میخواستم طبقات مختلف و جالب مردم انگلستان را از نزدیك ببینم .

یکی از همین شبها که در کافه نشسته و مشغول نوشیدن چای بودم ناگاه چشمم در گوشهٔ نیمهٔ روشن کافه ، بخانم بسیار زیبائی افتاد . من بمناسبت مقام سیاسی و عضویت سفارتخانه ، در محافل مجلل و با شکوه لندن آمد و رفت داشتم و زنهای زیبای بسیار درآن مجامع دیده‌ام ولی هیچکدام از نظر زیبائی به‌پای این زن نمیرسیدند و در تمام عمرم زنی بدین خوشگلی ندیده بودم .

زن زیبا بطورمحسوسی میلرزید؛ گوئی خطری او را تهدید میکرد و علائم ترس و وحشت کاملا از چهره‌اش پیدا بود ، هر لحظه بر میگشت و پشت سرش را نگاه میکرد ، گوئی هر ثانیه انتظار داشت از پشت سر باو حمله شود ؛ انگشتان سفیدش همانطور که فنجان چای را گرفته بود میلرزید . همان لحظه فکر کردم اگر من یکنفر انگلیسی بودم همانجا می‌نشستم و قدم از قدم بر نمیداشتم ، ولی چون انگلیسی نبودم و خونسردی عجیب آنان را نداشتم ؛ نتوانستم زنی زیبا و جذاب را ترسان و لرزان در چند قدمی خود به بینم و ساکت و خونسرد بمانم ، لذا برخاسته نزدیك او رفتم و با ملاطفت و مهربانی هرچه تمامتر از او خواهش کردم چنانچه خدمتی از دستم برآید کاملا در اختیار او هستم .

ابتدا ترسش شدیدتر شد ولی چون خود را معرفی کردم از من تشکر کرد ؛ باو گفتم که با آرامش چایش را بنوشد و هر نوع اضطرابی را از خود دور کند !

چند دقیقه بعد هردو ازکافه بیرون رفتیم واطراف باغچهٔ وسط میدان مشغول قدم زدن شدیم . از او پرسیدم که علت اینهمه نگرانی و اضطرابش چیست ؟ او در جواب تاریخچهٔ زندگیش را برای من گفت .

خلاصهٔ آنکه، مدتی در امریکا زندگی کرده و بدلائل مفصلی که جای بحث آن در این مختصر نیست ، در آنجا بمردی که بعداً معلوم شد یکی از جنایتکاران با سابقه امریکاست دلبستگی پیدا میکند و چنان در چنگال آن بیرحم گرفتار و اسیر میشود که‌امکان رهائی را از دست میدهد . پس از چندی ناگهان وضع خاصی پیش میآید و زن جوان برای فرار از چنگ وی به پلیس شکایت کرده و پرده از روی جنایتهای او برمیدارد . در نتیجه مرد جانی به هفت سال زندان محکوم میشود . و زن زیبا از امریکا به انگلستان فرار می‌کند . روزی که محکوم را بزندان میبرند قسم میخورد که بمحض خروج از زندان و پایان مدت محکومیت ، زن جوان را در هرنقطه‌ئی از جهان که باشد به چنگ آورده و با دلخراش ترین وضعی نابود خواهد کرد .

اکنون مرد جنایتکار باتفاق دوتن از همدستانش به لندن آمده است و صبح همان روز دو نفر ناشناس در اطراف منزل آن زن قدم میزدند و کاملا مراقب او بودند .

من او را مطمئن کردم که انگلستان مثل امریکا نیست ؛ در اینجا برای امثال این آدم کشان امکان ارتکاب جنایت مطلقاً وجود ندارد . ولی هرچه بیشتر میگفتم و او را دلداری میدادم بیهوده بود ؛ او در خطر شدید بود و بعلت وجود آن دو تن بیگانه، جرات نداشت به منزل برود .

دلم بحالش سوخت ؛ قبلا گفتم که دهسال از امروز جوانتر بودم و طبعاً قلبم نیز جوان بود ؛ وضع آن زن زیبا با لباس شب که زیبائیش را دوچندان کرده بود و در خطر مرگ قرار داشت مرا سخت متأثر کرد .

فکری بخاطرم رسید . باو گفتم می‌توانم او را امشب بسفارتخانه ببرم تا خالی از هر دغدغهٔ خیال ، با کمال آسودگی خاطر روی مبل راحتی اطاق شورای سفارت بخوابد تا فردا صبح اقدامات جدی برای حفظ جانش بعمل آورم .

بالاخره پس از صحبت زیاد راضی شد ؛ تاکسی صداکردم و باتفاق به سفارتخانه رفتیم ؛ بلافاصله چراغ اطاق را روشن کرده و داخل اطاق شدیم . مبل راحتی را برایش جابجا کردم وهردو در وسط اطاق ایستاده بودیم ؛ چون دیگر کاری نداشتم با او خدا حافظی کردم همینکه خواستم از اطاق خارج شوم ناگهان صدای گلوله‌ئی بلند شد . گلوله پس از خرد کردن شیشه درست ازبغل گوش زن جوان عبور کرده و در دیوار مقابل فرو رفت .

جای هیچگونه تأمل و درنگی نبود ، فوراً چراغ راخاموش

کردم . دست زن را گرفتم و دوان‌دوان از راه دیگر ساختمان خارج شدم . دریك تاکسی پریدیم و اورا بمنزل یکی از اقوامم بردم . در راه بمن گفت :

ـ ملاحظه کردید ؟ هرکاری بکنم فایده ندارد. تاسفارتخانه هم مرا تعقیب کرد آنچه را که امشب نتوانست انجام دهد ، دیر یا زود . فردا یا یکماه دیگر انجام خواهد داد .

در جوابش گفتم :

ـ خانم ، جرات داشته باشید و دست و پایتان را گم نکنید ؛ آیا میدانید این دشمن خطرناکتان کجا زندگی میکند ؟ اگر محل او را بدانم شخصاً بحسابش خواهم رسید و از فردا بکار او خواهم پرداخت ؛ اگر نشانی او را میدانید بگوئید .

زن از گفتن نشانی او خودداری میکرد اما چون بمنزل دختر عمویم رسیدیم و اطمینان پیدا کرد که موقتاً خطر رفع شده است نام هتلی را که مرد جنایتکار در آن سکونت داشت گفت و همچنین توضیح داد که در طبقهٔ دوم اطاق شماره ۱۵ منزل کرده است ولی هر لحظه بمن التماس میکرد که از نزدیك شدن به او خودداری کنم .

خونم بجوش آمده بود و محال بود دست از سرش بردارم؛ از منزل دختر عمو بیرون آمدم و مستقیماً بهمان هتل رفتم . هتل درجه یك بود ؛ از همان نوع هتلهای کوچك و تمیزی که درخیابان های لندن نظائرش فراوان است . داخل هتل شدم و در صدد جستجوی دربان کشیك شب برآمدم ، ولی هیچکس درسرسرا دیده نمیشد آسانسور کنار رخت‌کن بود ؛ بلافاصله داخل‌آسانسور شدم . به طبقه دوم رسیدم و در آسانسور را باز کردم ؛ درست در همین لحظه ، در یکی از اطاقها که روبروی آسانسور بود نیمه باز شد و مردی از اطاق خارج شد ؛ اطاق شماره ۱۵ بود .

رنگ چهرهٔ مرد قهوه‌ای بود و جنایت از چشمانش میبارید. هرکس او را میدید تردید نمیکرد که از سران دستهٔ جنایتکارانست.

مشتی بصورتش زدم ، تلوتلو خوران بدیوار خورد و فوراً جلو رفتم و گلویش را گرفتم . همانطور که او را میکشیدم باقبیح ترین فحش‌های مصطلح انگلیسی باو گفتم : اگر زنی را که در پناه من است به حال خویش نگذارد و بیش از این آن زن بدبخت را دنبال کند مثل سگی او را خواهم کشت ؛ آنگاه گلویش را رهاکرده و او را بخود واگذاشتم که برود .

مردك ناگهان با یك خیز خود را داخل آسانسور انداخت در آهنی داخلی آنرا بست : چون در پناه در ودور از دسترس من

قرارگرفت پوزخند تمسخرآمیزی زد وبامنتهای وقاحت گفت :
ـ بگوببینم «مردکهٔاجنبی» خیال کردی خیلی گردن کلفتی؟؛ بسیار خوب ، بسیار خوب ، پیش آن زن برگرد و از قول من به او بگو ، قسمی را که خورده‌ام فراموش نکرده‌ام ، بالاخره فردا یا روز دیگری او را بچنگ خواهم آورد و تصمیمی را که گرفته‌ام در باره‌اش اجرا خواهم کرد . خودش میداند که از چنگال من رهائی ندارد ؛ هر جا دلش میخواهد مخفی شود : اجنبی ، خدا حافظ !

سپس خندهٔ تمسخر آمیز دیگری کرد ؛ در اینموقع من از خشم و عصبانیت دیوانه شده بودم ؛ کار عجیبی کردم : سر عصائی را که دردست داشتم از لای میله های آهنی داخل آسانسور کردم میخواستم با عصا بصورتش بزنم : سر خمیدهٔ عصا بگردنش گیر کرد ؛ چون خواست تکمهٔ آسانسور را فشار دهد من همانطور با عصا او را بجلو کشیدم ؛ آسانسور کمی پائین رفته بود درخارجی آسانسور باز بود . گردنش بین کف آسانسور و کف کریدور گیر کرد و مانند یك نی خشك شکست و با صدائی که از شکستن گردنش بلند شد نیمی از عصایم پرید . مهره‌های ستون فقراتم منجمد شد ؛ بسرعت از پلکان پائین رفتم ، در رخت کن کسی نبود ولی در کنار آن آسانسور در حالی که جسد در داخلش افتاده بود به چشم میخورد . به سرعت بطرف در خروجی رفتم . هیچکس مرا ندیده بود . باکمال آرامی بمنزل برگشتم و خوابیدم .

صبح روز بعد در ستون حوادث روزنامه‌ها شرحی در باره بی‌احتیاطی یکی از ساکنین هتل نوشته شده بود و ضمناً بعموم اهالی لندن توصیه شده بود که متوجه باشند موقع سوار شدن آسانسور در خارجی آن را محکم ببندند .

به‌بینید تقدیر چه میکند ... !

صبح روز بعد ، پس از مطالعه روزنامه و صرف صبحانه بسفارتخانه رفتم ؛ هنوز چند لحظه نگذشته بود که مردی مسن با شکم گنده وارد دفترم شد . وی در مجاورت سفارتخانه سکونت داشت و پنجرهٔ اطاقش بطرف عمارت سفارت‌خانه‌باز میشد .

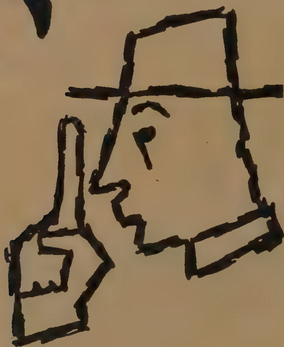
اوگفت که شب گذشته موقعی که اسلحه‌اش را پاك‌میکرده است در اثر بی‌احتیاطی ، گلوله‌ئی از آن خارج شده و به پنجره سفارت اصابت نموده است ... او برای عذر خواهی آمده بود .

همین گلوله بود که آنقدر خشم مرا برانگیخته و باعث بوجود آمدن وقایع شب گذشته شده بود جز یك اتفاق و تصادف، چه نام دیگری براین حادثه می‌نهید ؟

مواظب باشید کسی زخمی نشه

نوشته : عزیز نسین

ترجمهٔ : ثمین باغچه‌بان ـ احمد شاملو



**«اگه دلتون می خواد ، بگین اینجاس ...
اگه دلتون می خواد ، بگین اونجاس ...
هر چی که دلتون می خواد ، بگین...
در هرحال ... نه خونهٔ شماس نه
خونهٔ ما ؛ اما همه مون کم و بیش‌تو
اون خونه زندگی می‌کنیم !...»**

«ـ اتفاقی که تو خونه می‌افته ، هرچه باشه ، نباید بیرونا درز کنه . نباید به‌گوش احدالناسی برسه .
پسر کوچکه ، سرش را پائین انداخته بود و به حرف‌های پدرش گوش میداد .
« ـ حالیت شد یا نه ؟
پسرکوچکه با صدای خفه‌ئی جواب‌داد : « بله پدر !

درست یك هفته پس‌ازاین سفارش ، از دفتر دبستان نامهٔ محرمانه‌ئی برای پدر بچه فرستادند که پسر کوچکه دزدی می‌کند و...ازاین حرف‌ها ! ـ آن وقت بود که پدر خانواده، دخترش، پسر بزرگه‌ش ، زنش ، مادرزنش ، همه را جمع‌کرد و گفت :

« ــ مبادا ، مبادا به‌گوش کسی برسه ، که جلو کس وناکس حیثیت و آبرو برامون باقی نمی‌مونه ...
تا آن تاریخ ، هیچ‌کدام از دله‌دزدی‌هائی که پسرکوچکه توی خانه می‌کرد به‌گوش کسی نرسیده بود : برای خاطر حیثیت خانوادگی ــ که می‌بایست محفوظ بماند ــ روی تمام آن‌ها سرپوش گذاشته بودند .

هروقت مهمانی به‌خانه‌شان می‌آمد ، وقت رفتن مقداری از محتویات پالتوش معلوم نبودچی شده... پدره سخت پابندحیثیت و آبروی خانوادگی بود ، باز دوباره همه را دور خودش جمع می‌کرد و ــ :

« ــ آی بپائین ، بپائین به‌گوش کسی نرسه !
و احتمالا « اگر برایش امکان می‌داشت » حاضر بود دوبرابر قیمت چیزهائی راکه آقازاده از جیب پالتو مهمان کش‌رفته بود ، تاوان بدهد .

با خانم مهمانی که گوشواره‌هایش را روی دستهٔ مبل گذاشت و وقت بلندشدن دید جا تر است و بچه نیست ، اول‌کسی که صحبت کرد خود پدره بود :

« ــ آها ! لابد از گوشتون افتاده ، متوجه‌نشده‌این !
بعد از رفتن مهمان هم ، وقتی مادره هردودکشان جلوپرید یك جفت چك آبدار تو گوش پسرکوچکه بزند که « ای حروم لقمهٔ چموش !» ــ باز هم پدره بود که سراسیمه پرید و پنجره‌ها رابست، و با لحن پراز عجز و الحاحی گفت :

« ــ یواش ، خانم‌جون ! یواش ... آخه ما که پاك پیش در و همسایه آبرومون رفت ...

***

پدرکه درمقابل اعتیاد پسر بزرگه به‌سیگار ، متانت قابل تحسینی از خودش نشان داده بود ، وقتی‌از معتاد شدن پسره به حشیش خبردار شد ، فورا جلسهٔ خانوادگی را تشکیل‌داد :

« ــ فقط مواظب باشین که ازاین موضوع چیزی به‌کسی گفته نشه ... اسرار خونوادگی ، هیچ‌وقت نباید از چاردیواری خونه به‌خارج درز کنه ...

***

اول‌بار ، پسربزرگه شروع کرد شب‌ها به‌خانه نیامدن .
و بعدش هم پسر کوچکه ...

پیش‌ازآن ، گاهی که شب‌ها دیروقت به‌خانه می‌آمدند ، اگرمادره شروع به‌سرزنش آن‌ها می‌کرد ، پدره فوری خودش را می‌انداخت وسط و خانم را ساکت می‌کرد :

« – ای وای ! چه‌خبره خانوم ، چه‌خبره ! چرا فکر نمی‌کنی اگه صدات به‌گوش یکی برسه چه‌آبروئی ازمون میره ؟

و بعدهم که پسرها پیشروی کردند و دیگر شب‌ها یك‌قلم به‌خانه نیامدند ، پدره فوری به‌دانه دانه اهل خانه دستورداد که :

« – خیلی مواظب‌باشین‌ها ! این خبر به‌هیچ‌وجه نباید جائی بازگو بشه !

***

مدت زیادی‌ازاین جریان نگذشته بود که پسر بزرگه به‌جرم فروش تریاك افتاد به‌زندان ، و پدره هم فوری جلسهٔ محرمانه خانواده را تشکیل‌داد :

« – باید خیلی مواظب باشین‌ها ... مبادا ، کسی این جریانو بفهمه که آبرومون پاك درخطره !

« – خوب . اما آخه اگه یکی پرسید کجاس ، چی‌بگیم ؟

« – رفته مسافرت و ... وس‌سلام !

ازاین قضیه هم چیز زیادی نگذشته بود که ، پسر کوچکه هم به‌جرم دزدی افتاد توی زندان

پدره ، مثل عقاب نر ، اعضای خانواده را از ریز و درشت زیربال خودش جمع‌کرد و به‌شان گفت :

« – مردم نباید از داخلهٔ زندگی ما چیزی بفهمن . جلو دهناتونو سفت بگیرین ؛ اگرم کسی ازتون پرسید پسره کجاس ، بگین بهش مأموریت دادن رفته یه شهر دیگه ... خوب فهمیدین؟

وبه‌این ترتیب ، ازآن به‌بعد ، پسر بزرگه مدام‌دراین شهر وآن شهر سیر آفاق‌وانفس می‌کرد ؛ وپسرکوچکه هم‌بامأموریت‌های مهم دولتی دور کشور می‌گشت !

***

وقتی شکم دختره شروع‌کرد به‌بالاآمدن ، پدره همهٔافراد خانواده را به‌گوشه‌ئی کشید و گفت :

« – به‌حریم خونواده احترام بذارین ؛ حریم خونواده ، حریم مقدسیه ... هرچی‌که تو داخلهٔ خونه اتفاق می‌افته ، باید همونجا ، تو داخلهٔ خونه هم بمونه ... مواظب باشین کسی ازاین

موضوعا بو نبره !

خلاصه ـ با یك عمل ساده ، باد شکم دختر خانم خوابید.

و بعد از این که این‌عمل ساده چندین‌بار تکرار شد ، دخترخانم هم شروع‌کرد به‌اینکه بعض شب‌ها دیر به‌خانه بیاید ، و بعدش هم ، دیگر بعض شب‌ها اصلا به‌خانه نیاید !

یك روز دو نفر آمدند درخانه را زدند و گفتند :

« ـ دخترتون بابت قمار دیشب سه هزار لیره مقروضه.

« ـ آقاجان ! ما خونوادهٔ آبرومندی هستیم . دستم به دامنتان . یك امروز را صبر کنید ، فردا تشیف بیارین خودم خدمتتون تقدیم می‌کنم .

تا فردا ، با فروش چند تکه اثاث و لوازم خانه ، کم‌وکسر سه‌هزار لیره روبه‌راه شد .

پدره بدون این‌که منتظر آمدن طلبکارها بشود ، خودش برد سه هزار لیره را داد و درجلسهٔ خانوادگی گفت :

« ـ بعله ! گربه هم روکثافت خودش خاك می‌ریزه . هیچ‌کدوم از اسرار خونوادگی نباید از چاردیواری خونه بیرون‌بره... آدم تو این دنیا دوستم داره ، دشمنم داره ... توی خونه هزارجور اتفاق ممکنه بیفته ـ ، نه فقط تو خونهٔ ما ، توی هرخونه‌ئی همین‌جوره . ـ چیزی که هس ، هرکسی ، بایس اسرار خونهٔ‌خودشو پیش خودش نگهداره ...

***

چندی نگذشته بود که ، پدره مجبور شد یکی ازخانه‌هایش را بفروشد و هرجوری شده دو هزار لیره فراهم کند . چون که پسر بزرگه کلاهبرداری گنده‌ئی کرده بود ؛ و جماعتی ، قیل وقال کنان آمده بودند درخانه را زده بودند هزارجور خط و نشان کشیده بودند .

بعدازآن‌هم پلیس آمد دم در ، سراغ پدره را گرفت و خبرداد که مادرخانم ، دریك خانهٔ فساد که ناگهان مورد حملهٔ پلیس قرار گرفته ، به‌دام افتاده است !

پدر ، اول‌کاری که کرد ، مامورها را آورد تو که کسی آنها را دم در خانه نبینند . و بعدهم ازشان خواهش کرده بود که مواظب باشند ، خیلی مواظب باشند ، که کسی از قضیه بونبرد .

روز بعد ، قضیه در روزنامه‌ها منعکس شده بود . منتها ، بزرگواری‌کرده بودند و اسم کسی را نبرده بودند . همین قدر نوشته بودند که :



« یك بانوی پنجاه‌وچهارساله، منسوب به‌یکی‌ازخانواده‌های سرشناس ومحترم شهر ... »

***

هنوز مدت زیادی پشت این حادثه باد نخورده بود که خانم متعلقه ، در یك قمارخانهٔ بی‌جواز به‌چنگ پلیس افتاد . و دخترخانم‌هم در ... دریك‌جای دیگر !

پدر، درحالی که برای نجات آن‌ها به‌این در و آن‌در می‌زد و تلاش می‌کرد ، همه‌اش باخودخوری فراوان اصرار داشت‌که :

« ــ مواظب باشین ... ترو خدا فقط مواظب باشین که قضیه به‌گوش این و اون نرسه ...

و بخصوص سعی می‌کرد به‌هر قیمتی شده به‌چنگ‌خبرنگار های سمج جراید نیفتد . و هرجور که هست ، قضیه را ماست‌مالی کند و سروته آن را هم بیاورد .

***

بالاخره یك روز ، پدر ، همهٔ افراد خانواده را دور میزی جمع کرد ، اجتماع مقدس خانوادگی را تشکیل داد ، رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت :

« ــ همه‌تون گوشاتونو خوب واکنین ، ببینین چی‌میگم :ــ ما خونوادهٔ شرافتمندی هستیم و تو این شهر حیثیت و آبروداریم. الاهی خداوند تبارك و تعالی خودش جزاتونو بده !... هر غلطی که می‌کنین بکنین ؛ ففط شمارو به‌اون وحدانیت خدا ، شمارو به اون وجدان نداری تون قسم میدم ، مواظب باشین به‌گوش کسی نرسه ... اسرار خونواده ، باید توی خود خونواده محفوظ بمونه ؛ زبونم مودرآورد ازبس اینو به‌تون گفتم ، الاهی خیر ازعمرتون نبینین ! اسرار خونواده باید توی خود خونواده بمونه ، توی خود خونواده دفن بشه ... مردم بیکارن آقاجون ؛ مردم بیکارن ، دهنشونم چفت و بست نداره ... یك کلاغو چهل کلاغ می‌کنن . یك کاهو یك کوه می‌کنن . میرن این‌ور و اون‌ور می‌شینن پشت‌سر آدم حرف درمیارن، پشت‌سرآدم هزارجور حرف مفت می‌زنن... مواظب‌باشین کثافتکاری‌هاتون بگـــــوش کسی نرسه ، مواظب باشین کسی سرازکارتون درنیاره ... به‌خداوندی خدا قسم که جلو این و اون خوبیت نداره... حالا اگه تو خودمون باشه بازآدم میگه‌به‌جهنم!ــ اما آخه ، جلو دروهمسایه ...

مادره ، گفته بود :

« ــ راس میگی ، آره . حق با توئه جونی ... اما آخه این

خونه ، تصدیق بکن که خیلی کوچیکه ... همچین گنجایشی نداره که تموم اسرار خونواده توش بمونه ... هرچقدرم که آدم سعی بکنه، باز بالاخره یه‌جوری به‌بیرون درز می‌کنه...

یك عمارت چهارطبقه اجاره کردند .

درطبقهٔ زیر ، پسر بزرگه ، معاملات مواد مخدره به‌راه انداخت ...

در طبقه اول ، پسر کوچکه ، به چاپ اسکناس تقلبی مشغول شد ...

در طبقه دوم ، مادرزن ، نجیب‌خانه دائرکرد ...

درطبقه سوم ، خانم ، قمارخانه ترتیب‌داد ...

درطبقه چهارم، دختر خانم ، فروشگاه اجناس قاچاق واکرد و به‌قاچاق ارز پرداخت ...

پدره با گردن شق و سینهٔ جلوداده درتمام این‌طبقات‌به‌آمد و رفت مشغول شد ؛ و دلش خوش بود که سرانجام توانسته است حیثیت و شرف و ناموس و آبروی خانواده را پیش در و همسایه محفوظ نگهدارد .

اگر طبقهٔ زیر صدائی بلند می‌شد ، فوری خودش را به‌آنجا می‌رساند و :

« ـ آی هیس ! آی هیس ! مواظب باشین کسی نشنوه . جلو این واون خوبیت نداره !

اگر درقمارخانه قیل و قالی راه می‌افتاد ، فوری‌خودش را به‌آنجا می‌رساند و :

« ـ آی یواش ! آی تروخدا یواش ! بپائین کسی نفهمه... ازقدیم ندیما گفته‌ان : عبادت هم پنهون ، قباحت هم پنهون

اگر در عشرتکدهٔ مادر زن جنجالی به‌پا می‌شد ، فوری خودش را به‌آنجا می‌رساند و :

« ـ آی‌بابا دخیلتونم ! دیوار موش داره ...

***

اما ...

با همهٔ این‌احوال، دیشب پلیس بی‌خبر خانه را محاصره‌کرد.

تمام اهل محل خبر شدند و ... پیش‌از هرکار دیگر ، تعجب‌کردند !

موقعی‌که مامورها مثل مور و ملخ از در و دیوار وپنجره می‌ریختند تو ، پسرها و دختره و خانم و مادر خانم شروع کردند

به‌عجز و التماس‌کردن :

« ــ آی ! ترو خدا یواش ! آقا خوابه ... فقط مواظب‌باشین آقا نشنوه ...

اما آقا از خوابِ پرید و دید که اهل و عیالش را جلو چشم همهٔ اهل محل سینه کرده‌اند و می‌ریزند توی کامیون‌ها ...

همان‌طور با پیژامه دوید دم در ، داد زد :

« ــ ذکی ! فهمیدن که فهمیدن . جهنم !... زیاد خیالات نکنین . یه خونهٔ دیگه می‌گیریم . این خونه ، بازهم کوچیك شده بود؛ یه‌خونهٔ بزرگ‌تر می‌گیریم ...



اتول دعوا

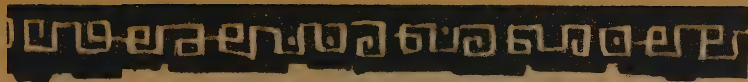
نوشته : عزیز نسین
ترجمهٔ
ثمین باغچه‌بان
احمد شاملو



...ویك توضیح کوچولو ...

اشتباه های سیستم اقتصادی حکومت سابق ترکیه باعث شده بود که همزمان با ورشکستگی مالی ،تهی شدن خزانه و بالا رفتن ارقام سرسام آور قرضه های بین‌المللی آن‌کشور ، یك دسته از دلال ها و سفته باز ها و دهقان ها ، ناگهان به میلیون‌ها ثروت برسند . ـ و ما بسیارخوب می‌دانیم که‌خوانندگان عزیز، درکشورما هم با این‌گونه «ثروتمند» های نو کیسه چندان غریبه نیستند .

نویسنده این داستان کوتاه‌را بـه روی همین اساس بنا نهاده است .



ا

ز کسانی که اصل ونسب **آقا یعقوب** را خوب می‌شناسند ، هنوز که هنوز است خیلی هاشان در قید حیاتند . قاد قاد راه می روند و به ریش جو گندمی عزرائیل می خندند ...

اصلا چرا به دور دور ها برویم ؟ ـ مگر تا همین پانزده بیست سال پیش نبود که آقا یعقوب ، هر تابستان خدا ، برای این که صنار سه شاهی دستش را بگیرد ، پا می شد با پای برهنه و پائین تنهٔ به تنبان ، بکوب بکوب پیاده از دهشان راه می افتاد می آمد اینجا ؟

آخ که فقط من می دانم و من ، که این آقایعقوب چقدر دلش می خواهد می توانست تمام آدم هائی‌را که از گذشته‌اش‌چیزی می دانند ، باآن ده تا انگشت‌خودش به‌درك اسفل ، به‌اسفل‌السافلین

بفرستد . ــ منتهاش . . . حیف ! ــ حیف که خداوند عالم ، آن دو تا شاخ گاو را به خره نداده !

***

آقارضا دشمن شمارهٔ یك **آقایعقوب** است . . . می خواهد سر به تن آقا یعقوب نباشد . چشم دیدنش را ندارد و سایه‌اش راهم هر جا که ببیند با تیر می زند .

آقا رضا ، جداندر جدش اهل محل است . اما آقا یعقوب، فقط شیطان رجیم می داند اهل کجاست و از کدام جهنم دره بلند شده آمده اینجا و این پول و پله را بهم رسانده .

هرجا که پایش بیفتد ، دست که به دل آقا رضا بگذاری ، دیگر به این زودی ها و حالا حالا ها ول کن معامله نیست :

«ــ به‌اون خدای‌احدوواحدی‌که زمین‌وزمونو آفریده ، با شیگم گشنه وتن لخت می‌اومد مث سگ پشت درخونهٔ مرحوم ابوی خدا بیامرز می‌نشست تاخیر مرده‌هامون یه‌لقمه نون جلوش بندازیم ... اون‌وخت ، حالاکه پول وپله ودم ودستگاهی بهم‌رسونده و یك‌تا تنبونش دوتا شده ، بیابین چه‌دمی درآورده !

آقارضا ــ که ازحرص وجوش خوردن زیادی دارد دق می‌کند ، می‌گوید :

«ــ اصلا ازهمون اولش تقصیر مابودکه راش دادیم بیاد اینجا تاازگشنگی نمیره . چه‌راست‌گفتن وال‌لا ، که « مرده‌روو وقتی‌رو دادی به‌کفنش خرابی می‌کنه »... ترو اون خدا نگاکنین ببینین این نانجیب بداصل بی‌پدر ومادر چه‌جور سعی داره به‌اونائی که جد اندر جدشون آقا وبزرگزاده بودن افاده بفروشه !

*

آقا رضا و آقا یعقوب ، اوضاعی دارند تماشائی .

چشم و همچشمی آن‌ها ، توی این ده، بساطی راه‌انداخته که بیاو ببین !ــ:

آقا یعقوب ، آمده واینجا ، توی این ده‌کوچولو ، یـك «هتل» درست کرده !

آقا رضا رو دستش بلند شده ، فوراً یك هتل و یك بار درست کرده !

آقا یعقوب ازرو نرفته ، داده یك بار ویك رستوران سر هتلش انداخته‌اند !....

آقارضا یك کارخانهٔ ریسندگی وارد کرد .

آقایعقوب یك کارخانهٔ بافندگی تأسیس کرده !
و غیره ... و غیره ..

یك‌روز ، آقارضا که وارد ده‌شد ، دیدند یك **کادیلاك** آخرین سیستم سوار است .
ظهر همان روز آقایعقوب رفت شهر ، وعصری‌که برگشت « یك جفت » کادیلاك خریده بود ... یکیش را سوار بود ،یکی دیگر هم بوق‌زنان از عقبش می‌آمد !
آقارضاکه دید عقب‌افتاده ، فردای همان‌روز برگشت به شهر ، وبرای بچه‌هایش هم نفری یك‌کادیلاك خرید .
آقا یعقوب هم به‌چشم وهمچشمی او ، رفت ، هم برای بچه‌هایش و هم برای دامادهایش یکی یك‌دستگاه کادیلاك خریدآورد.
جلو دربزرگ قصر هردوتا ارباب‌ها اتومبیل‌های رنگ به‌رنگ ، مثل سگ‌های محافظ که هرکدام چندین‌برابر اگراندیسمان شده ، روی چهارتا دست و پایشان به زمین چسبیده باشند ،قطار شده بود !
روزی‌که آقایعقوب یك **بیوك** آخرین مدل برای خودش خرید ، اوضاع و احوال هم به‌کلی رنگ خودش راعوض‌کرد .
آقایعقوب ـ که دهنش چفت وبست حسابی هم‌نداشت ـ این‌وروآن ور نشسته بودوگفته بود :
«ـ به‌خدای لاشریك قسم‌که تمام کادیلاك‌های آقارضا رو بایك چرخ این بیوك هم عوض نمی‌کنم ... اصلاً کادیلاك کجاوبیوك کجا !... بابا ، بیوك چیز دیگه‌س !
رجزی‌که آقایعقوب برای بیوکش خوانده بود ، چنددهن گشت وگشت ... تاخودش را رساند به‌گوش آقارضا .
آقارضا آن را شنید ، رنگی داد ورنگی پس گرفت ، و بالاخره برداشت پیغام داد :
«ـ مگراینکه نبینمت . وگرنه ، به‌خداوندی خدا ، اون ماشین بیوکی‌روکه اونجور به‌اش می‌نازی ، چنـون با ماشینم « زیر بگیرم »که یه‌پیچ و مهرهٔ سالم هم نتونی از میون آشغال شیکسته‌هاش پیداکنی !
آقایعقوب ، بعداز شنیدن این حرف‌گفته بود :
«ـ برین به‌اش بگین بهتره چاك دهنشو ببنده واگه مرده بیادجلو ... چرا اون‌دورا وای‌میس‌سه چرت وپرت میگه ؟ اگه راس میگه جلو بیاد تا کادیلاك و بیوکو با هم دعوا بندازیم ببینیم کدوم یکی پیش می‌برن !
این پیغام که به‌گوش آقارضا رسید ، گفت :

«ــ برین به‌اش بگین بی‌ناموسا از زیر حرفشون درمیرن . حرف مرد یکیه .
و در عین حال ، به‌آن‌هائی‌که دور وبرش بودندگفت :
«ــ به ! بیوك دهنش میچاد ! بیوك سگ‌کی باشه‌که بخواد جلو کادیلاك عرض اندام کنه ... به خداوندی خدا دودش می‌کنم !

***

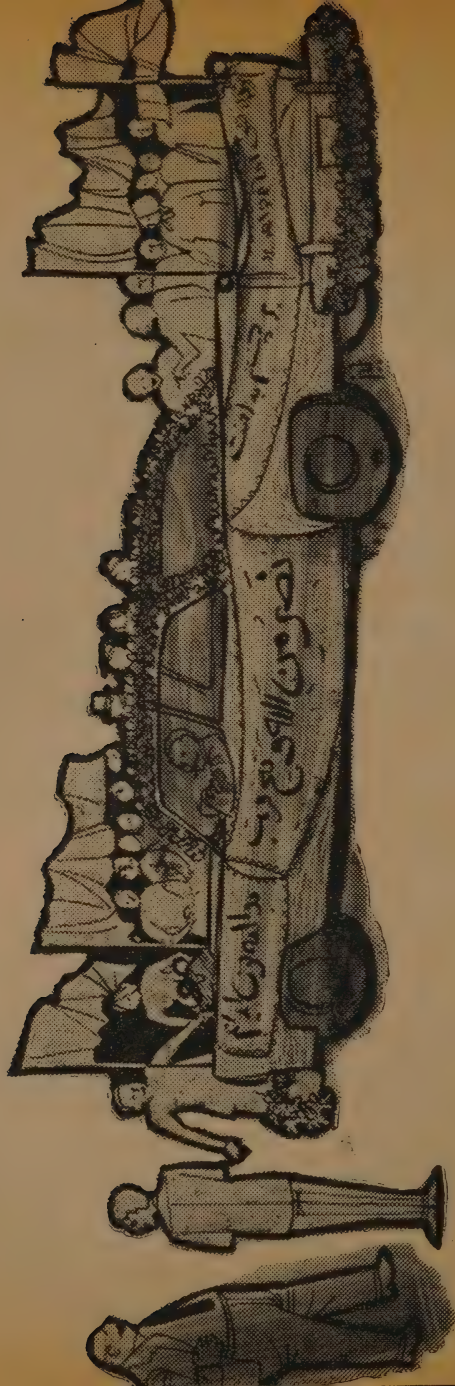
این خبر ، که آقا رضا وآقا یعقوب همدیگر را به «اوتول دعوا» دعوت کرده‌اند ، مثل آدامس ، تو دهن ها گشت وبه گوش همه اهل ده رسید .
مردم دو دسته شدند : دستهٔ کادیلاکی‌ها ودستهٔ بیوکی‌ها !
رعیت های هرکدام از دوتا ارباب ها به زبان می‌گفتند که : «الاهی ماشین ارباب خودمون پیش ببره» ، اما ــ اگر ته دلشان مرگ عاجل هردوتای آن هارا از خدا آرزو نمی‌کردند ــ بدون شك هرکدام ازاین دو دسته لااقل آرزومند پیروزی ارباب آن یکی دسته بود ... بله . بعض چیزها روی دنیا هست که شك وشبهه برنمی‌دارد !
خلاصه ... جماعت ، سر برد وباخت این ماشین وآن ماشین شرط بندی‌ها واظهار عقیده‌ها می‌کردند . شایعات واخبار کوناگونی رواج پیدا می‌کرد و حرف های عجیب وغریبی به‌گوش‌ها می‌رسید .
مدتی شایع شد که آقا رضا سفارش کرده از **ازمیر** برایش شوفور بفرستند . وبالاخره هم این شایعه درست از آب درآمد ، ویك روز ، راننده‌ئی وارد شد که فی‌الواقع شمر پیشش لنگ می‌انداخت : تا آن وقت ، چهار بار ماشین چپه کرده بود و چندین چند فقره تصادف داشت که از جمله ، در یك فقره‌اش شش نفر را کشته ، چهار نفر را برای ابد شل وافلیج کرده ، نوزده نفررا از هیجده روز تا دوسال توی مریضخونه خوابانده بود ...
می‌گفتند که آقا رضا ، اتول‌دعوا را به بهانه های جوراجور نه روز عقب انداخته بود تا این تحفهٔ نطنز مدت محکومیت زندانش تمام بشود و تشریف بیاورد .
همچنین شهرت داشت که این شوفر فوق‌العاده ماهراست و فقط این عیب را دارد که در کشیدن حشیش افراط می‌کند و در نتیجه ، گاه به‌گاه ــ درست آن جاهائی که نباید ــ پشت فرمان خوابش می‌برد ... وآقا رضا هم که این را شنیده بود ، تودلش گفته بود که :
« ــ به‌به ! زهی سعادت ! این درست همون جونوریه که به درد من می‌خوره !

شوفوره گفته بود : «ــ ارباب ! به ابوالفضل توی خواب ماشینی می‌برم که بگی ای وال لا !
آقارضا گفته بود : « ــ من این حرفارو نمی‌فهمم . فقط اینو میخوام که ، بزنی چنون داغونش کنی که خاکشم باد ببره ... چنون بزنی که پیچ ومهره‌شم باقی نمونه ... هرچی بخوای به‌ات میدم . پای آبروم در میونه ، می‌فهمی ؟
« ــ ارباب ! آخه میدونی که این جا ، پای جون درمیونه . یه‌بار دیدی که دیگه از ماشین پائین نیومدیم که نیومدیم ... اما ، خوب ، چون آبروی شما در وسطه ، به‌امید خدا جوری به‌اش بزنم که خاکشم باقی نمونه !

آقا یعقوب هم از آن اطراف شوفوری برای خودش دست و پا کرده بود .
این شوفور ، نسبت به‌آقارضاکینهٔ وحشتناکی به‌دل داشت؛ چون یکی دو سال پیش که سرماشین او کار می‌کرد ، کتك جانانه‌ئی ازش نوش جان کرده بود .
« ــ ارباب ! خاطرت از هرحیث جمع باشه ؛ حسابی ازش می‌رسم که فلك حیرون بمونه .

***

روز موعود رسید .
میدان ده ، غلغلهٔ روم بود .
وسط میدان ، باچوب هائی که تو زمین کوبیده بودند ، و باسیم های خارداری که به این چوب ها بسته بودند ، از پیش ، برای اتول دعوا آماده شده بود .
وقتی کادیلاك آبی رنگ آقا رضا از دور پیدا شد ، کف زدن‌ها و هلهلهٔ مردم ، میدان‌رابرداشت . فریادهای ماشال‌لا،ماشال‌لا گوش را کر می‌کرد .
کادیلاك را با گل‌ها وپارچه‌های ابریشمی رنگ‌به‌رنگ و تورهای چشمه درشت ، به‌اصطلاح «بسته » بودند .
کادیلاك رفت آن طرف میدان ، ومثل عروس در جـای مخصوص به خودش ایستاد .
این طرف میدان هم مخصوص بیوك آقا یعقوب بود .
بیوك آقا یعقوب خیلی دیرتر از موقع مقرر آمد ، چون که شوفورش رابه‌زور ، وبامن بمیرم وتو بمیری توانسته بودند ازمیخانه بیرون بکشند ...



وقتی صدای بوق بیوك از بیرون میدان بلند شد ، جماعت که به هیجان آمده بودند صلواة فرستادند و گروهی هم فریاد کشیدند :

« ــ زنده باد بیوك !

« ــ زنده باد آقا یعقوب !

بیوك ، مثل توفان ، از میان گرد وخاك وحشتناکی که بلند می‌کرد نزدیك شد . وخلق‌الله ، برای این که از چشم بد محفوظ بمانند ، احتیاطاً از سر راهش فرار کردند وبرای یك لحظه شیر تو شیر غریبی راه افتاد .

باری ــ بیوك هم در محل خودش ایستاد .

فاصلهٔ میان دوتا اتومبیل ها نزدیك به صدوبیست متر بود . وقرار گذاشته بودند همین که داور تپانچه را آتش کند ، راننده‌ها حمله را شروع کنند .

بیوك آقا رضارا درست مثل گوسفند قربانی تزئین کرده بودند :

روی پوزه‌اش ، وسط کاپوت ، یك کلهٔ قوچ کوهی نصب شده بود که به‌اش اکلیل زده بودند ... پشت و بغل های ماشین ، پر بود از تابلوهائی به خط کوفی و ثلث ونسخ ونستعلیق :

ماشاءالله

چشم بد دور

نصر من‌الله وفتح قریب

یدالله فوق ایدیهم

برو به امید خدا

بر چشم بد لعنت

برد کشتی آنجا که خواهد خدا

انا فتحنا لك فتحاً مبینا

وچیز های دیگر ...

به یکی از چراغ های جلو ، نعل وخرمهره ــ وبه دیگری یك غوزه سیر ویك نعل اسب ویك چارق کهنه آویزان کرده بودند .

پیش از آن که حمله شروع بشود ، آقا رضا به دور وبری‌ها گفت :

« ــ برین به‌این نامرد بگین من شرفمو گذاشته‌ام وسط . تو هم میذای ؟

آقا یعقوب که این‌را شنید ، نگاهی به‌ماشین رقیب کرد ، نگاهی هم به کادیلاك خودش انداخت وآن وقت گفت :

« ــ به‌اش بگین شرف من خیلی وقته که وسطه . اما تو ،

بگو بینم ، قول شرف میدی که اگه ماشینت داغون شد ، دیگه روتو کم کنی ، راهتو بکشی بری جهنم بشی ؟»

وبه این ترتیب ، این دوتا ثروتمندی که زمین‌های وسیع را نمی‌توانستند میان خودشان تقسیم کنند ، شرف واتومبیلشان را گذاشتند وسط .

آقا یعقوب ته دلش قرص بود ؛ چون که روز پیش ، رفته بود پیش **سید کك‌مکی** رمال ، وازش برای ماشین دعای چشم زخم گرفته بود .

همه می‌دانستند که هرکی دعای سید کك‌مکی را باخودش داشته باشد ، اگروسط میدان‌جنگ هم‌برود ، گلولهٔ تفنگ ومسلسل ، وحتی‌گلوله‌توپ‌هم به‌اش کارگر نمی‌شود ... یك‌بیوك کوفتی ساخت دست کفار فرنگ که هیچ ، یك تانك آلمانی هم از رویش رد بشود ، ککش نمی‌گزد !

آقا یعقوب زیر چشمی به‌کادیلاکش نگاهی کرد ودید که ـ بع ... له ! ـ دعای سیدکك‌مکی رمال ، قرص ومحکم سرجایش است .

معلوم می‌شود که این خرس کوهی ، واقعاً یك‌ذره هم شعور نداشت : ـ آخر ، مگر می‌شد این آدمی که معلوم نیست از کدام گور من‌النار آمده ، سید کك‌مکی رمال را بشناسد وازش دعای چشم زخم بگیرد ؛ اما آقارضا که جداندر جدش توی این آب وخاك بزرگ شده وبه عرصه رسیده ، ازاین سیدی که نور از پیشانیش می‌بارد غافل بماند ؟ نه خیر ! ـ پشت رادیاتور بیوك هم دعای سید کك‌مکی رمال آویزان بود !

داور ـ که تپانچه را دست گرفته بود ـ آمد جلو .

شوفرها گفتند که حاضرند .

داور ـ که تپانچه را دست گرفته بود ـ آمد جلو .

شلیك کرد .

از دو طرف ، دو صدای مهیب بلند شد .

آنچه باید اتفاق می‌افتاد ، درعرض مدتی‌کم تر از یك دقیقه اتفاق افتاد : ـ اتومبیل ها ، مثل دوتا خروس جنگی به‌هم پریدند ... یك تصادم شدید و ... خرخر موتور ها !

فریاد تماشاچی ها بلند شد ... بعضی ها سر خودرا تو بغل نفر پهلو دستی خود پنهان کردند ... بیچاره ها از کجا می‌دانستند که وقتی دوتا اتومبیل به‌هم بپرند چه وضعی پیدا می‌کنند ؟ ـ خیال می‌کردند این هم مثل خروس دعواست !

نه از بیوك چیزی باقی ماند نه از کادیلاك ... هردوتا ، مثل دوتا کشتی‌گیر به‌هم فرورفته بودند . میدان پر شده بود از خرده

شیشه ؛ واز رادیاتور های هردو ماشین ، شروشر آب سرازیر بود .
آقا یعقوب که این را دید ، زیر لبی گفت :
« ــ شرفم ... اما ، خوب شرف اونم ...
سوار اتوموبیل های دیگرشان شدند واز دو جهت مخالف به طرف خانه‌هایشان راه افتادند .
راننده‌ها هیچ مرگشان نزده بود . مردم هم که بخار آب و بوی بنزین چیز تعریفی وجالب توجهی برایشان نداشت ، کم کم راه افتادند ورفتند پی بدبختی شان ...
راننده هاکه تنها ماندند ، لبخندی تحویل یکدیگر دادند .
ازمیری ، به آن یکی گفت :
« ــ به‌خیر گذشت ، نه ؟ الحمدلا ! یه گوسفند نذر کرده بودم . از دماغمون هم خون نیومد ... من همون دیروز موتور بویوکه رو عوض کردم فرستادم **استانبول** .
دومی که داشت از زور خنده روده بر می‌شد ، ماشین له ولورده را نشان داد وگفت :
« ــ ذکی ! شرف یارو را باش ! توکه پاك به‌شرف یارو ..... !
ازمیری ، مقداری حشیش لای توتون وکاغذ سیگار پیچیده یك عمیقی به‌اش زد ، بعد سیگار را به‌آن یکی تعارف کرد وگفت :
« ــ موتور کادیلاکم الان تو **ازمیره** ! میرم آبش می‌کنم ... انگار هرکدوم یه بیست هزار چوقی به جیب زدیم !
ازمیری ، از میان آهن پاره‌ها وخرده شیشه ها ، دعای سید رمال را پیدا کرد آن یکی هم داشت لای آت و آشغال های ماشین دنبال لقمهٔ دندان گیری می‌گشت ، چشمش به دعا افتاد کـه پشت رادیاتور بسته شده بود ... یك چیز سه گوش بود که توی کهنه دوخته بودند .
شوفور ، کهنه را شکافت ، یك کهنه زردرنگ ورو رفته از توی آن درآمد . وقتی لای آن را باز کرد ، دید تکه روزنامه‌ئی میانش گذاشته شده .



داشیل هامت
نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۹

زنی به اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و درحالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تا جلوی‌تاتر گیری‌رفت و درآنجا کایرو را ملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشاونسی رهسپار گردید .

در این ضمن مامورین پلیس برای بازجوئی اسپید داخل منزل او شدند ولی اسپید از ورود آنها به اطاقی که کایرو و اسپید بودند ممانعت بعمل آوردوهنگامی که‌مامورین قصد مراجعت داشتند کایرو فریادی‌کشید و این بار مامورین داخل اطاق شدند در حالی‌که کایرو رولور در دست داشت و بریجید روی زمین افتاده بود .

دور اول کایرو مامورین را به کمك طلبید و آنها در صدد بر آمدندکه هر سه آنها را جلب نمایند ولی وقتی‌که اسپید کایرو را با کنایه تهدید نمود وی دچار تردید شد و اقرار کرد که خودش با میل به خانه اسپید آمده است و از فریاد کردن هم فقط قصد شوخی و دست انداختن مامورین را داشته است و هنگامی که اسپید در تائید حرف کایرو مامورین را بالحن استهزاآمیزی‌به بازی گرفته بود افسر پلیس مشتی به زیر چانه او نواخت .
کایرو واردمنزل شد و میس‌اوشاونسی برای فروش شاهین سیاه از کایرو سئوالاتی کرد ولی گفت که شاهین نزد او نیست .

کایرو گفت که پسری که اسپید را تعقیب میکرد در بیرون منزل را زیر نظر گرفته است. بحث برسر جوان‌بین میس اوشاونسی و کایرو رابه مجادله کشاند و کایرو به محض اینکه دست به جیب برد تارولور رابکشد با حمله اسپید روبرو شد .

توم که همچنان بازوهای **اسپید** رادردست داشت ، سرش را برگرداند و از بالای شانه خود با قیافهٔ ملامت‌باری بروی افسر پلیس نگریست .
داندی بامشتهای گره کرده وپاهائی که ازهم بازکرده بود ، قیافه درنده‌ای داشت .
عاقبت گفت :
ـ اسم ونشانی‌شان را یادداشت کن .
توم نگاهی به **کایرو** انداخت ومشرق‌زمینی به‌تندی گفت :
ـ **جوئل کایرو** ... مهمانخانه **بل‌ودر**
اسپید ، پیش ازآنکه **توم** از **بریجید** چیزی بپرسد پیشدستی کرد :
ـ شما هروقت بخواهید می‌توانید به‌وسیله من **میس اوشاونسی** را به‌بینید.
توم نگاهی بروی **داندی** انداخت ، افسرپلیس غرزد :
ـ نشانی‌اش کجاست ؟
اسپید باردیگر گفت :
ـ نشانی‌اش همان دفتر من است .
داندی قدمی بطرف **بریجید** برداشت :
ـ کجا می‌نشینید ؟
اسپید زیر لب گفت :
ـ **توم** ، این مردرا بیرون کن ... خونم بجوش آمده .
پلهاس لحظه‌ای به‌چشمهای درخشان و خشونت‌بار **اسپید** نگاه کرد وگفت :
ـ **سام** ... کمی آرام باش .
تکمه‌های پالتو خودرا انداخت ، بطرف **داندی** برگشت وبالحنی که به‌عمد بی‌اعتناء وبی‌قید بود ، پرسید :
ـ سرکار دیگر فرمایشی ندارید ؟
قدمی بطرف در برداشت . افسر پلیس که اخمش درهم بود ، مردد مانده بود .
ناگهان **کایرو** بطرف مأمورین رفت وگفت :
ـ اگر **مستراسپید** کلاه وپالتو مرا بدهد من باشما می‌آیم .
اسپید گفت :
ـ چه عجله‌ای دارید ؟
داندی گفت :
ـ حقه‌ای سوار کرده بودید ، بهتر است حالا می‌ترسید که شمارا با اینها تنها بگذارند ؟
مشرق زمینی سرش را پائین انداخت وگفت :
ـ هیچ اینطور نیست ... اما دیرشده وباید بروم .
داندی لبهای خودرا گاز گرفت وچیزی نگفت . پرتوی دراعماق چشمهای سبزش روشن شده بود .
اسپید کلاه وپالتو **کایرو** راآورد . درصورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد و پس‌از آنکه پالتو رابه کایرو پوشانده خطاب به‌**توم** گفت : « **داندی** نباید تپانچه را ببرد ». در صدایش نیز هیچگونه حالتی وجود نداشت .
داندی تپانچه را از جیبش درآورد روی میز گذاشت ، سپس پیشاپیش بیرون رفت و **کایرو** ازپس وی براه افتاد . **توم** جلو **اسپید** ایستاد وزیر لب گفت :
ـ امیدوارم بدانی چه می‌کنی ...
هیچ جوابی نشنید . آهی کشید وبدنبال دیگران براه افتاد . اسپید تادر

راهرو آنهارا مشایعت‌کرد وتوم درآپارتمان را بست

فصل نهم

اسپید به‌سالون بازگشت ودرکنار تختخواب نشست.آرنجهایش را بزانوها تکیه داد و سرش را میان دستهایش گرفت . **بریجید** که در صندلی خود نشسته بود در آن اثناء که لبخند ضعیفی بر لبان داشت بروی **اسپید** می‌نگریست اما **اسپید** هیچ توجهی باو نداشت ، دو چین عمیق میان ابروهایش پیدا شده بود و سوراخهای بینیش بآهنگ تنفسش می‌لرزید .

دختر جوان پی‌برد که **سام** سرش را بلند نخواهد کرد و آنوقت دست از لبخند زدن برداشت و بحال معذبی چشم باو دوخت . ناگهان خشمی وجودش را فراگرفت . در آن اثناء که سرش میان دستهایش بود و خیره‌خیره به فرش می‌نگریست ، در حدود پنجدقیقه به **داندی** دشنام داد و با لحنی خشن و خشم‌آلود بی آنکه خسته شود ، هرزه‌ترین فحشها را بزبان آورد .

سپس سرش را بلند کرد ، چشمهایش را بطرف **بریجید** برگرداند و لبخندی زد که به تشویق و عذاب و اندکی شرمساری آمیخته بود .

– کمی کودکانه است ... نه ؟ خودم می‌دانم . اما خدایا ... وقتی که دست یکی به من بخورد ومن نتوانم سزایش را کف دستش بگذارم ، دیوانه می‌شوم .

و با سر انگشتان خود آهسته چانه **بریجید** را نوازش .

پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

– باوجود این دستی به‌من نزد ... پیروزی ارزانی بود ... اما من این را از یاد نخواهم برد .

و آنوقت اخمش درهم رفت . **بریجید** که دوباره لبخند می‌زد پهلوی او نشست و گفت :

– شما عجیبترین مردی هستید که من در عمر خود دیده‌ام . آیا همیشه اینقدر پرخاشجو هستید ؟

– وقتی که مرا زد ، هیچ چیز نگفتم ... نه ؟

– این مرد از افراد پلیس است ...

اسپید توضیح داد :

– موضوع این نیست . وقتی که مرا زد ، دیوانه شده بود . اگر من جواب حمله او را می‌دادم دیگر نمی‌توانست عقب برود و آنوقت همه‌مان باید به کلانتری می‌رفتیم و بازیهای خودمان را شرح می‌دادیم .

با حالت اندیشناکی به روی دختر جوان نگاه کرد .

– با **کایرو** چه معامله کردید ؟

– هیچ کاری نکردم – (سرخ شد و گفت) – خواستم از راه تهدید وادارش کنم که آرام بگیرد . به وحشت افتاد یا اینکه نخواست جلو تهدید من گردن خم‌کند و این بود که فریاد زد .

– و آنوقت شما رولور را بسرش کوفتید ؟

– لازم بود . به من حمله کرده بود .

اسپید که با وجود لبخندش ناخشنود بنظر می‌آمد ، گفت :

– شما نمی‌دانید چه کار می‌کنید . چنانکه گفته‌ام سرسری دست بکارها می‌زنید !...

بریجید که قیافه‌اش درهم رفته بود ، بالحن ملایمی‌گفت :

ــ متاسفم ، سام .
ــ تاسف ندارد !
توتون و کاغذ را از جیبش درآورد و شروع به پیچیدن سیگار کرد .
ــ حالا که با **کایرو** صحبت کرده‌اید می‌توانید با من صحبت کنید .
بریجید سرانگشت ابهام خود را روی لبهایش گذاشت و با چشمهائی از حدقه درآمده به نقطه نا معلومی خیره شد . سپس با چشمهای نیم بسته نظر تند و تیزی به **اسپید** که سرگرم پیچیدن سیگار بود ، انداخت و گفت :
ــ آری ... مسلماً...
بازویش را پائین آورد و پارچه پیراهنش را با دست هموار کرد .
اسپید سیگارش را لیس زد وچسباند ودرحینی که بدنبال فندك خود می‌گشت ، پرسید :
ــ آنوقت ؟
ــ اما مجال نیافتم که صحبت را با **کایرو** تمام کنم .
بریجید در میان حرفهای خود مکث می‌کرد . مثل اینکه هرکلمه‌ای را بادقت برمی‌گزید . سرش را بلند کرد و نگاه بی‌گناهش بروی کارآگاه خیره شد .
ــ رشتهٔ حرفمان همانده بریده شد .
اسپید سیگارش را آتش زد و شوخی‌کنان نخستین رشته دود را از دهان خود بیرون فرستاد .
ــ من می‌توانم بهش تلفن کنم و بگویم که دوباره به اینجا بیاید .
بریجید سرش را بعلامت نفی تکان داد . از لبخند خبری نبود اما نگاه استفهام آمیزش بروی **سام** خیره شده بود .
اسپید گفت :
ــ گوشم بحرفهای شما است .
بریجید سرش را بطرف او برگرداند و با لبخند وقاحت آمیزی گفت :
ــ آیا ضرورت دارد که شما باین ترتیب مرا بگیرید و نگهدارید .
ــ نه .
اسپید بازویش را کنار برد . **بریجید** گفت :
ــ انسان هرگز از قصد شما سر در نمی‌آورد .
اسپید سرش را آهسته بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :
ــ بازهم گوشم بحرفهای شما است .
بریجید که با انگشت ابهام خود به ساعت شماطه‌ای اشاره می‌کرد ، دادزد:
ــ اوه ! به ساعت نگاه کنید : ساعت دوونیم است ...
ــ می‌بینم ... شب پر مشغله‌ای بود !
زن جوان برخاست و گفت :
ــ من باید بروم . وحشت انگیز است .
اسپید از جایش تکان نخورد . گفت :
ــ تا حرف نزنید نمی‌توانید بروید .
زن اعتراض کرد :
ــ اما می‌دانید که ساعت چند است . و اگر بخواهم حرف بزنم ساعتها باید اینجا باشم .
ــ بسیار خوب ... باشد .
خنده کنان گفت :
ــ مگر من زندانی هستم ؟

ـ آن پسره هرزه‌گرد هم در بیرون است ... شاید هنوز برای خواب به خانه‌اش برنگشته باشد .

خنده **بریجید** ناگهان از میان رفت .

ـ خیال می‌کنید که هنوز آنجا باشد ؟

ـ ممکن است .

زن به رعشه افتاد و گفت :

ـ آیا می‌توانید تحقیق کنید .

ـ می‌روم پائین ... تا ببینم .

ـ تشکر می‌کنم !

اسپید لحظه‌ئی به‌صورت پراضطراب **بریجید** نگاه کرد . سپس پالتو و کلاه خود را از گنجه برداشت و گفت :

ـ من می‌روم ... ده دقیقه دیگر برمی‌گردم .

زن تا دم در بدنبال او رفت و زیر لب گفت :

ـ احتیاط را از دست ندهید .



خیابان «پست» خالی بود . کارآگاه در حدود چهارصد ، پانصدمتر بطرف مشرق رفت ، از خیابان گذشت و به سمت دیگر براه افتاد . دوباره از خیابان گذشت و بخانه بازگشت . باستثنای دو نفر کارگر که در گاراژی سرگرم تعمیر ماشین بودند ، هیچکس را ندید .

وقتی که در آپارتمان را باز کرد ، **بریجید** در راهرو پاس می‌داد ... رولور **کایرو** را در دست داشت و بازویش را به تنش چسبانده بود .

اسپید گفت :

ـ هنوز آنجا است .

زن لبش را گازگرفت و آهسته باطاق بازگشت . **اسپید** بدنبال او افتاد و پالتو و کلاهش را روی صندلی گذاشت و گفت :

ـ وقت داریم که باهم حرف بزنیم .

سپس بطرف آشپزخانه رفت ، قهوه‌جوش را روی آتش گذاشت و نان را قطعه‌قطعه کرد . در این موقع **بریجید** که بدنبال او آمده بود ، در آستانه درایستاد و بحال اندیشناکی بروی **اسپید** نگاه کرد . با دست چپ لبه‌های رولور را که در دست راست خود گرفته بود ، نوازش می‌داد .

اسپید با کارد نان بری بطرف بوفه کوچکی اشاره کرد و گفت :

ـ سفره آنجا است .

بریجید سفره را انداخت و در آن اثنا که **اسپید** چیزهای دیگر را می‌چید، رولور را بغل دست خود گذاشت .

اسپید در فاصله دولقمه گفت :

ـ خوب ، شروع کنید .

بریجید با ادا و اطوار گفت :

ـ شما چقدر لجوج هستید

ـ آری ... لجوج هستم و خشن ... و هرگز معلوم نمی‌شود چه می‌خواهم ... بگوئید ببینم این پرنده سیاه ... این شاهینی که شما همه‌تان بدنبال آن افتاده‌اید چه چیز است ؟

بریجید لقمه نان خود را آهسته جوید و فرو برد و گفت :

– واگر نخواهم بگویم، چه خواهید کرد؟
– مقصود پرنده سیاه است؟
– مقصود تمام این قضیه است.
اسپید تمسخرکنان گفت:
– وقتی که چنین باشد دیگر چه حرفی می‌توانم داشته باشم.
قیافهٔ **اسپید** را بدقت نگریست و پرسید:
– مقصود؟ چه می‌خواهید بکنید؟
اسپید سرش را تکان داد. زن با تمسخر گفت:
– یکی از آن حقه‌ها را که نمی‌شود پیش‌بینی کرد. و خودتان رموز آن را می‌دانید.
– شاید. اما نمی‌دانم چه فایده‌ئی از سکوت خودتان می‌توانید ببرید. این چیزها کم‌کم روشن می‌شود. بسیاری از چیزها هست که من نمی‌دانم. اما چیز های دیگری هم هست که می‌دانم و چیز های دیگری را هم حدس می‌زنم. یکی دو روز دیگر هم که بگذرد اطلاع من در این باره بیشتر از شما خواهد شد.
بریجید ناگهان قیافه‌ای بخود گرفت و گفت:
– خیال می‌کنم که شما اطلاع کافی در این باره دارید. اما من بسیار خسته هستم!... نفرت دارم که دوباره در این باره حرف بزنم. آیا بهتر نیست که صبر کنیم تا شما بقول خودتان از همه چیز اطلاع پیدا کنید؟
اسپید جواب داد:
– نمی‌دانم... این کار مربوط به شما است. روش من در کسب خبر این است که چرخ‌ها و دنده های دستگاهی را که براه افتاده است پیاده کنم... واگر اطمینان دارید که صدمه‌ئی به شما نخواهد خورد، از نظر من هیچ اشکالی ندارد.
زن بی آنکه چیزی بگوید شانه‌های لختش را بالا انداخت. مدت چند دقیقه آرام و خاموش، غذای خودشان را خوردند. **اسپید** خونسرد و **بریجید** اندیشناك بود.
عاقبت زن گفت:
– حقیقت این است که من از شما می‌ترسم.
اسپید جواب داد:
– دروغ می‌گوئید.
زن اصرار کرد:
– چرا... من از دو نفر می‌ترسم و هردوشان را امشب دیدم.
اسپید گفت:
– از این مطلب سر در نمی‌آورم که شما چطور از کایرو می‌ترسید... این مرد در چنگ شما نیست!...
– وحال آنکه شما...
اسپید لبخندی زد و گفت:
– نه بهمان دلیل!
زن سرخ شد و در آن اثنا که پیشانیش پر از چین شده بود گفت:
– این پرنده، پرندهٔ سیاه و درخشان و صیقل خورده‌ئی است... شاهینی است باین ارتفاع...
و دست خود را در حدود سی‌سانتیمتر بلند کرد.
– چه چیز باعث این شده است که این شاهین سیاه تا این حد مهم باشد؟
زن جرعه‌ئی قهوهٔ آمیخته به کنیاك خورد و سرش را تکان داد و گفت:

ــ نمی‌دانم . هرگز این موضوع را به من نگفته‌اند ... به من قول داده‌اند که اگر به ایشان مساعدت کنم پانصد لیره انگلیسی به من بدهند از آن هنگام که **کایرو** را ترك کردیم ، **فلوید** هفتصد و پنجاه لیره به من قول داد .
ــ در اینصورت ، شاهین سیاه هفت‌هزار و پانصد دلار قیمت دارد .
زن گفت :
ــ و بسیار بیشتر از این ... هرگز قول نداده‌اند که این پول را بامن تقسیم کنند . من تنها به این عنوان در قضیه دخالت دارم که بایشان مساعدت کنم .
ــ چه مساعدتی ؟
ــ مساعدت برای اینکه شاهین را از مردی باسم **کمیدوف** روسی بگیرند .
ــ چطور ؟
ــ این موضوع مهم نیست ... دانستن آن هیچ فایده‌ای برایتان نخواهد داشت . (لبخند وقاحت آمیزی زد و گفت) وانگهی این کار مربوط بشما نیست .
ــ در قسطنطنیه بود ؟
زن تردید نمود ، سرش را بعلامت اثبات تکان داد و گفت :
ــ در مرمره ، بود ...
اسپید گفت :
ــ دنبالهٔ داستان را بگوئید .
ــ دیگر دنباله‌ای ندارد . همه چیز را بشما گفتم . پانصد لیره به من قول دادند که بایشان مساعدت کنم . من این پیشنهاد را پذیرفتم . پس از آن دیدیم که **جوئل کایرو** می‌خواهد ما را بگذارد و شاهین راببرد ... آنوقت ... ما او راگذاشتیم و براه افتادیم ... اما من چیزی در این معامله بچنگ نیاوردم ... زیرا که **فلوید** ذره‌ئی قصد نداشت هفتصد و پنجاه لیره‌ئی را که به من وعده داده بود بپردازد : به این مطلب ، در اینجا پی‌بردم ... ادعا می‌کرد که ما برای فروش شاهین به نیویورك خواهیم رفت و پس از آن پول مرا خواهد داد . اما من دانستم که سرم کلاه گذاشته است .
خشم و کینه چشمهای بریجید را که در آن موقع رنگ بنفشی بخودگرفته بود تیره‌تر می‌ساخت .
ــ و بهمین سبب بود که من بدنبال شما آمدم .
اسپید آهسته گفت :
ــ اگر شاهین را بدست می‌آوردید ؟
ــ آنوقت می‌توانستم به اندازه **ترزبی** سهم داشته باشم .
اسپید اظهار نظر کرد :
ــ نمی‌دانستید که این شاهین را از چنگ که در بیارید ... از قیمت آن هیچ خبری نداشتید .
ــ نه .
اسپید به خاکستر های سیگارش خیره شده بود .
ــ چرا اینقدر قیمت دارد ؟ شما حتماً می‌دانید یا حداقل حدس می‌زنید .
ــ من کمترین خبری از این موضوع ندارم .
اسپید چشم به چشمهای او دوخت .
ــ این شاهین از چه چیز ساخته شده ؟
ــ از چینی یا سنگ سیاه . نمی‌دانم . هرگز دستم بآن نخورده است . تنها یکبار و آنهم چند دقیقه این شاهین را دیده‌ام . وقتی که آن را از دست مرد روسی گرفتیم ، **فلوید** به من نشان داد .

اسپید سیگارش را در نعلبکی خاموش کرد و بیك جرعه فنجان خود را سرکشید . لبهایش را پاك کرد ، دستمال سفره را روی میز گذاشت و با لحن سر بهوائی گفت :

– ای حقه باز !

بریجید پاشد ، دست و پای خود را گم کرد ، سرخ شد ... بروی او نگریست و گفت :

– من زن دروغگوئی هستم ... همیشه دروغ گفته‌ام .

اسپید بمهربانی‌گفت :

– این کار که خودستائی لازم ندارد ... کودکانه است .

پاشد .

– آیا در همه این حرفهایتان یك کلمه حرف راست هست ؟

زن سرش را پائین انداخت ، چشمهایش پراز اشك شد و گفت :

– آری ...

– چقدر ؟...

– بسیار کم .

اسپید چانه او را گرفت و سرش رابلند کرد و به چشمهای نمنـاك و اشك آلود وی نگریست خنده کرد و گفت :

– تمام شب مجال داریم . کمی مشروب به قهوه مخلوط می‌کنم و آنوقت بار دیگر شروع می‌کنیم .

زن با صدای لرزانی گفت :

– بسیار خسته هستم ... از همه چیز خسته شده‌ام . از خودم ... از همه این دروغها ... خسته شده‌ام ... از اینکه نمی‌دانم حقیقت از چه قرار است ، خسته شده‌ام ... می‌خواهم ...

دستهایش را بالابرد و برگونه های **اسپید** گذاشت . دهانش را بدهان اسپید نزدیك ساخت و بدنش را به بدن او چسباند .

بازوهای **اسپید** او را در میان گرفت . و زن را بآغوش خود فشرد . ماهیچه‌های شانه‌اش زیر کت آبی رنگ باد کرده بود . دستی که انگشتان آن ، در موهای حنائی فرورفته بود سر **بریجید** را گرفته بود و دست دیگرش از تیرهٔ پشت زن پائین می‌آمد ... نور وخشیانه‌ای در چشمهایش برق می‌زد .

فصل دهم

سپیده سر زده بود . وقتی که **اسپید** از خواب بیدار شد شب دیگر مه خفیف و دود مانندی بیش نبود . **بریجید** که در کنار وی به خواب عمیقی فرورفته بود ، آرام و منظم تنفس می‌کرد . **اسپید** بی‌سروصدا بلند شد و بحمام رفت و لباس پوشید . سپس به بررسی لباال **بریجید** پرداخت و از جیب پالتوش کلید مسی مسطحی درآورد .

از خانه بیرون رفت و بطرف **کوروئت** روانه شد و به خانه زن جوان داخل شد . رفتار طبیعی و ساده‌ئی داشت مثل خانه خودش قدم بداخل گذاشت اما کوشش کردکه تا حدود امکان کمتر سروصدا بکند .

همینکه بداخل آپارتمان رفت ، چراغ همه جا را روشن ساخت و همه اطاقها را بدقت کاوش کرد . نگاه و انگشتان کلفتش بی عجله و بی آنکه به عقب برگردد جابجا می‌شد... همه‌چیز رابازرسی می‌کرد وهمه‌چیز را با یقین و آسایش

خاطر دست می‌زد . کشوها ، گنجه‌ها ، جعبه ها و کیفها و چمدانهای بسته و بازرا تاته‌بررسی کرد ... همه لباسها یك‌بیك از میان انگشتهای کارآگاه گذشت. رختخواب را بازکرد و درهم ریخت ، زیر فرشها ومبلها را نگاه کرد . پرده‌ها را پائین آورد تا اینکه مبادا کاغذ و سندی در آن میان نهفته باشد ، از پنجره‌ها خم شد و بیرون را تفتیش کرد تا اینکه مبادا چیزی در خارج آویخته شده باشد. چنگالی‌درجعبه‌های پودر و شیشه‌های کرم فرو برد . محتوی شیشه ها را جلو چراغ‌گرفت و ظروف آشپزخانه را بدقت بررسی کرد و ظرف زباله را نیز روی روزنامه‌ای خالی کرد. در حمام ، در مخزن آب را بلند کرد و خلاصه هرچیزی را که در آنجا بود ، زیرو روساخت .

از شاهین سیاه اثری ندید و چیزی پیدا نکرد که بآن ارتباط داشته‌باشد. تنها کاغذی که بدستش افتاد ، رسید پول اجارهٔ ماهانه بود که یك هفته پیش‌نوشته شده بود . و یگانه چیزی که در جریان این تفتیشها وی را متوقف ساخت ، مشتی جواهر گرانبها بود که در یك جعبهٔ خاتم در ته کشو میز توالت بدست آمد ... کشوئی که **بریجید** آن را قفل کرده بود و بدست **اسپید** گشوده شد .

وقتی که تفتیش و تحقیق خاتمه یافت ، **اسپید** فنجانی قهوهٔ تهیه کرد و خورد . سپس پنجرهٔ آشپزخانه را گشود ، زبانه آن را بوسیله قلمتراش خودخراش داد ، کلاه وپالتوش را برداشت وبهمان ترتیبی‌که آمده بود بیرون رفت .

در راه توقف کرد و بدکانی که باز شده بود رفت و از دکاندار لرزان و خواب آلوده ، پرتقال و تخم مرغ و نان و کره و شیر خرید .

سپس با خونسردی به خانه خود بازگشت . پیش از آنکه در را ببندد ، **بریجید اوشاونسی** فریاد زد :

ـ کیست ؟

ـ **اسپید** کوچولو با ناشتائی

ـ اوه !... ترسیدم !

در اطاق که قبل از رفتن بسته بود ، باز بود . **بریجید** روی تختخواب نشسته بود و دست راستش را زیر بالش فرو برده بود و می‌لرزید .

اسپید بسته ها را به آشپزخانه برد و برگشت و روی تختخواب نشست و شانه عریان دختر جوان را بوسید و گفت :

ـ می‌خواستم به‌بینم که پسره هنوزهم کشیك می‌دهد یا نه ...

ـ آیا بازهم همانجا است ؟

ـ نه. ..

آهی کشید و به سینه او تکیه داد .

ـ وقتی که از خواب بیدار شدم ترا ندیدم ... صدای پای کسی را شنیدمو از وحشت لرزیدم .

اسپید انگشتهایش را در موهای حنائی زن جوان فرو برد و حلقه های آن را پس زد و زیر لب گفت :

ـ عزیزم ... خیال می‌کردم که هنوز در خواب هستی ... آیا آن رولور را تمام شب زیر بالش نگهداشته بودی ؟

ـ خودت می‌دانی که نگه نداشته بودم . وقتی که به وحشت افتادم از رختخواب بیرون جستم و آن را برداشتم .

اسپید ناشتائی را تهیه کرد و وقتی که **بریجید** سرگرم استحمام و لباس پوشیدن بود کلید کوچك مسی را در جیب پالتو انداخت . و

بریجید که سوت زنان ترانه «**درکوبا**» را زمزمه می‌کرد از حمام بیرون آمد

[دنباله دارد]



نوشته عباس حاکی

مسابقه داستان نویسی دوره اول —۵—



اهی این شبهه برایم پیش
میآید که شاید رؤیائی بیش
نبوده ـ اما وقتی که به یادداشت های گذشته خودم رجوع میکنم ،
می‌بینم که کاملا هم واقعیت داشته است .
چون باورکردنی نیست ـ من قبل ازآن‌هم چیزهائی شنیده
بودم ولی نمی‌توانستم باوجود استحکام فلسفه آن ، صحتش را
بخود بقبولانم .



برخورد من با **خان** خیلی ساده وصرفاً تصادفی بیش نبود.
یك روز بموجب کاری که داشتم پیش پدرم رفتم . اورا
گرم صحبت بامردی کوتاه قدوسیه چرده که چشمانی ریز ونافذ
داشت دیدم . منهم نشستم ، بسیار خوش صحبت بود . جداً در

کلام اونوعی جاذبه وجود داشت . گاهی هم ضمن صحبت ، لکنتی خفیف باو دست میداد که بجای خودش ، بملاحت سخن او می‌افزود .

هنگام صحبت ، با مختصر معرفی که پدرم کرده بود ، دانستم باشخص کوچکی روبرو نیستم . او ، از شاگردان مکتب «ملامیه» بود . (این نکته را من بعداً بطور مبهم از خودش فهمیدم .)

بگذریم ازاینکه چه حرفهائی زدیم و چگونه او مرا جوانی مستعد تشخیص داد چون در ضمن حرفهای او نکاتی یادآور میشدم که برای او از اینکه من آنها را میدانستم ، تعجب آور بود .

روز بعد مطابق نشانی که از خودش گرفته بودم ، بمنزلش رفتم .

باغی وسیع بود وتنها خودش بایك باغبان ویك خدمتکار که شبها مرخص میشدند ـ درآن زندگی میکرد . کتابخانه مفصلی داشت که تنها مشغله اورا تشکیل میداد . وگاهی هم بامور فلاحت باغ خود ، رسیدگی میکرد .

مدتهای مدید تنها پناهگاه من بعداز فراغت از کار ، آنجا بود . چنان الفتی بهم پیدا کرده بودیم که قهراً بدیدار یکدیگر معتاد شده بودیم . واین بیشتر از تجانس فکری ـ ویا بقول **خان** ، از « سنخیت روحی » ماآب میخورد .

کاری جز مطالعه و بحث در پیرامون عرفان و تصوف وروح و عقاید مختلف ، نداشتیم . ولی آنچه که مورد علاقه بیشتر من بود ، بحثهای مربوط به ارواح و مراحل صعود وارتقاء آنها وانواع ..... واین چیز ها بود که هیچوقت میل نداشتم تمام بشود، زیرا همیشه تشنه این حرفها بودم . ولی هرگز ، همانطوریکه دراول ذکر شد ، نمی‌توانستم باوجود استحکام فلسفه آن ، صحتش را بخود بقبولانم

خان مثلهای فراوانی از تجربیات و برخورد های خود ـ بخصوص از مشاهدات خودش برایم بیان میکرد ، ومن هم همه وقت با حرص وولع ، آنها را می‌بلعیدم وبازهم در ته دل خود ، کمی احساس شك وتردید میکردم .

تا اینکه ، واقعه‌ای پیش آمد :



چند روزی ، پیش **خان** نرفته بودم ، دلم تنگ شده بود . ساعت ده ونیم شب بود ، در چمنی که بسمت باغ پیش

میرفت ، گام برمیداشتم وتمام فکرم این بود که **خان** اکنون مشغول چه‌کاری است و چه میکند ؟ چون همیشه در این ساعات ، جلو هشتی اطاقش می‌نشست وسیگاری بدست میگرفت و محوعظمت آسمانها و ستارگان میشد ، وگاهی هم چراغ روشن نمیکرد ودر تاریکی ، دردریای اندیشه‌های دور ودراز ، خودش راگم میکرد و کم کم در جستجوی خود ، از آسمانها سر در میآورد ، وخودش را در توده‌های وسیع کهکشانهای ابری شکل پیدا می‌کرد : چه بسا فقط آتش سیگاری که بته رسیده بود ، دستش را میسوزاند و او را بخود میآورد . من هیچوقت اورا از اندیشه‌های دور ودرازش منحرف نمیکردم ــ گرچه در بیشتر مواقع ــ من نیز همراه اوبودم. شکی نداشتم که حالا نیز اورا فقط درستارگان دوروعمیق می‌توان پیدا کرد . چون بسیار اتفاق می‌افتاد که صداها وورود ما، اورا از خلسه نشئه بخشش بیرون نمی‌آورد .

همچنان پیش میرفتم و سعی داشتم که ورودم ، کاملا بی صدا وآرام باشد . دری‌را که از سیم خاردار درست شده بود ، کنار زدم و داخل باغ شدم .

هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که ناگهان **شین** با چنان عجله وهراس خودرا بمن رساند و بزیر پایم افتاد که بی‌اختیار ترسیدم . این سگ که از نژاد گرگ بود ، چنان باهوش ومهربان بود که هر آشنائی را مجذوب خود کرده بود . وبخصوص بامن الفتی بسزا داشت .

«**شین**» وحشت زده بود ، ازوقایع ترسناك ووحشت‌آوری خبر میداد ــ زوزه میکشید و خودرا محکم بپاهایم میمالید .

قدری مکث کردم و ــ بادقت اطرافم را نگاه کردم ، چیزی نمانده بود که از وحشت قالب تهی کنم ــ درپاهایم احساس رعشه‌ئی دردناك کردم . اگر بیادم نمی‌آمد که در آن باغ دور افتاده ازشهر ، برق وجود ندارد ، حتماً خیال میکردم که سیم برق پاره شده و بر پایم پیچ خورده است تمام بدنم خیس عرق شده بود .

پشت باغ ، در نزدیکی درخت انجیر ، سایه مبهمی بنظرم آمد که از میان دود کم رنگی ، کاملا مشهود بود .

اول خیال کردم که دزد است ، ولی بلافاصله بیادم آمد که اگر درد بود ، **شین** مجالش نمیداد و هرگز عاجزانه از او فرار نمی‌کرد وبمن پناه نمی‌آورد ، پس چه بود ؟

فکر کردم حتماً یکی از ارواح‌است که متجسم شده است ــ ولی این فکر هم برایم قابل قبول نبود .

من از آنهائی نبودم که دستخوش تصورات باشم - تجسم روح هنوز برای من مبهم وغیر مقدور بود - چون هیچوقت غیراز آنچه که شنیده و خوانده بودم ، چیزی مشاهده نمیکردم و همیشه میگفتم آنهائی که مدعی هستند چیزی دیده‌اند ، جز تلقین بنفس و تجسم خیال ، چیزی نبوده است . وعجیب‌آنکه تاآنوقت ،درتمام مواقعی که بحث ما در پیرامون تجسم ارواح ، اوج میگرفت - من هرچه میکوشیدم - ولو با تلقین و قدرت خیال - بتوانم روحی را مشاهده کنم ، امکان نداشت . ممکن‌است بگوئیدکه چون من عقیده‌ئی به‌این امر نداشتم ، برایم متجـلی نمیشد . ولی اینطور نیست -چون همه وقت من دستخوش یك ترس پنهانی میشدم ، واین ترس من ، خود بهترین گواه عقیده باطنی من بود ، منتها شك من بخاطر فقدان ارائه دلایل علمی بوده‌است .

خان همیشه‌میگفت‌که : « فقط‌ارواح خبیثه متنازل‌میگردند، زیرا ارواح ذکیه ، هیچگونه علقه‌ای به‌این زندان ندارند . آنها هستند که هنوز هم گرفتار وبایستی تاتصفیه کامل ، سرگردان باشند . » واینهم خود دلیل بیشتر ومحکم‌تری بر ترس من میشد - زیرا خیال میکردم که اگر هم روحی برایم متجلی شود ، حتماً خبیث و مردم آزار است وبایستی از او احتراز کرد .

کم کم این فکر برایم پیش آمد که حتماً آن شبح ، روح هم نیست . چون بفرض هم اگر من فکرش را میکردم ویا قدرت تصور در آن ساعت میداشتم و بخودم راجع به روح تلقین میکردم، ممکن بود قبول کنم که روحی را می‌بینم - ولی من اصلا بفکر این مباحث نبودم وتمام فکرم این‌بودکه حالا **خان** درچه حال است ؟ از طرف دیگر ؛ اگر قرار بود که برای من متجلی شود ، پس چرا شین از آن متوحش شده بود ؟...

فکر اینکه عاجز مانده‌ام ، شرمنده‌ام میکرد . خاصه اینکه مسئولیت حمایت ازموجود دیگری نیز بعهده من بود .

صدائی از جانب درختهای گوجه - که سمت راست باغ بود شنیدم که میگفت :

- ای پسر نادان ! ترسیده‌ئی ؟...

احتیاجی نبود که برگردم ببینم کیست ؟ - زیرا کاملا صدای **خان** را می‌شناختم . بدون آنکه صورتم را از جانب آن شبح مرموز برگردانم ، گفتم :

- **خان** ! اگر ترسیدن من غیر منتظره است ، پس چرا این حیوان ترسیده ؟ ...

خان با لحنی که می‌نمایاند میل ندارد آن شبح ، صدای او

را بشنود ، آهسته گفت :

ـ «**شین**» دوشب است که عادت کرده ـ و حالا نوبت شما است که کم کم عادت بکنید .

در اینهنگام ، آرام بسوی من میآمد ـ و من همچنان که‌بآن سوی خیره بودم ، بسمت **خان** رفتم . دستم را گرفت و داخل اطاق شدیم . در قیافه‌اش نگرانی و ناراحتی بخصوصی خوانده میشد . مثل این که اورا مجبور بیك کار غیر عادلانه کرده باشند .

در اطاق را بستیم . **شین** همچنان خود را به در میمالید و زوزه میکشید گوئی التماس میکرد که او را تنها نگذاریم .

گاهی حیوانات ، با تمام وارستگی های بی‌آلایش خود ، چنان احساس نوازش و هوا داری‌را با التماس ازخود نشان میدهند که هیچوقت از انسان ، آن احتیاج و التماس دیده نمی‌شود . انسان باابراز درد وناتوانی خود ، هرگز نمی‌تواند مانند حیوانی که نگران فهماندن حال خود به یك‌انسان است ـ کسی را متأثر سازد

زوزه های عجز ، والتماس های بی‌زبان **شین** ، قلبم را آتش میزد . گفتم :

ـ **خان** ! میخواهم شین را باطاق بیاورم .

قدری به‌چهره‌ام دقیق شد ومثل آنکه میخواست ضمیرم را از خطوط آن بخواند ، گفت :

ـ پسر . آرام باش ! ...

آنوقت در را باز کرد ، **شین** مانند آنکه اجازه میخواهد ؛ نیمی از تنه خود را داخل اطاق کرد و همچنان بما مینگریست . گویا چاره جوئی میکرد . **خان** پیش رفت ودستی برسر وگردن**شین** کشید . آنوقت ، آرام اورا از اطاق بیرون راند . حیوان آرام شده بود ، چنانکه سعی میکرد زوزه های خودرا مانند بغض ، در گلو خفه کند . **خان** باردیگر در بست و گفت :

ـ حالا دیگر دلت نسوزد ، **شین** آرام است .

این عمل بیشتر ناراحتم کرد ، چه تا آنوقت از **خان** جز حرف هیچ ندیده بودم و میدیدم که امشب بادست کشیدن برسر وگردن سگی ، اورا ساکت کرده و وحشت کشنده را بظاهر ، دراو کشته بود .

با ناراحتی گفتم : «**خان** ! احساس میکنم که آن آرامش و ، سکوت تسکین دهنده‌ئی که دراین باغ حکمفرما بوده ، دارد ازبین میرود .

نگاهی دلسوزانه بمن کرد و گفت :

ـ پسر جان ! گفتم ناراحت نباش . همه‌چیز را خواهی

دانست ـ تو از یاران منی ، وهیچکس هم جز من وتو **مانی** نبایستی از این موضوع آگاه گردد .

دیگر مجال نداد که بپرسیم **مانی** کیست ؟ . اضافه کرد : «همان شبحی که تو در باغ دیدی . »

گفتم : ـ بالاخره نفهمیدم که شبح در این باغ چه میکند ؟...

خان فقط بچشمهایم نگاه میکرد . گویا در این اندیشه بود که از کجا شروع کند وموضوع را از چه راهی وبا چه بیانی برایم تعریف نماید . بالاخره چون منتظرم دید ، گفت :

ـ پسر ! من و **مانی** در یك سفر دریائی که به هندوستان میرفتیم ، آشنا شدیم . من برای انجام مأموریتی از طرف «کمیته تحقیقات روحی» به هندوستان میرفتم . در طول راه مسافرتم ، در دریا ، با این شخص که پیك تراش ماهری است ، آشنا شدم . او مجسمه‌ئی از **ونوس** به طول یك انسان معمولی ساخته بود وچنان با مهارت بدان تراش داده بود که بدواً هیچ بیننده‌ای تصور نمیکرد بایك مجسمه روبروست . دریك شب مهتابی ، در حدود نیمه‌شب ، **مانی** را در عرشه کشتی دیدم . باکسی حرف میزد ، ولی هیچکس نزد او نبود . مثل اینکه میخواست کسی راقانع‌کند . باحرارت ،ولی خیـلی آهسته حرف میزد . من اول فکر کردم که دیوانه شده ، ولی در همین وقت که در چند متری او بودم ـ شدت باد تکه کاغذی از دست او ربود وبعرشه کشتی انداخت و نم نم در مسیر راه من انداخت . **مانی** ابتدا بفکر اینکه تنها است ، عکس‌العملی نشان نداد ، ولی وقتی که برای اطمینان سر برگرداند و مرا دید ، یکه‌ئی خورد و باعجله بسمت کاغذ دوید . در این‌هنگام من‌کاغذ را برداشتم و بسمت او دراز کردم . ولی ناگهان چشمم به خطوطی برروی کاغذ افتاد ، برآن رموز و علائم احضار روح رسم شده بود . **مانی** از ناراحتـی و غضب می‌لرزید . با عجله کاغذ را از دستم گرفت وبا وضع تردید آمیزی بسوی عرشه کشتی نگاه کرد ، گفتم :

ـ ناراحت نباشید ، آقای عزیز ! ـ ارواح بعداز احضار ، دیگر احتیاجی به واسطه ندارند . واگر بخواهند می‌توانند بیشتر پیش شما بمانند و باهم صحبت کنید . واز حضور غریبه هم بیمناك نیستند .

مثل اینکه دچار لکنت شده‌بود ، گفت :

ـ شما ... شما ... از .. کجا میدانید ؟ . . .

گفتم : «فعلا روح منتظر را ، مرخص کنید . »

بسمت عرشه رفت ولحظه‌ای بعد برگشت . گفتم :

ـ واسطه است یا تسخیر ؟ ...

این سؤال چنان غیر منتظره بود که بیچاره مات ومبهوت مانده ونمی دانست چه بگوید . من با این جمله خواستم کنایه‌ئی هم باو گفته باشم .

(دراینهنگام ، صدای مشکوکی از پشت در شنیدم .گفتم : مثل اینکه آمده ؟ **خان** گفت : نه ـ خیالت راحت باشد ـ او تاسپیده دم نخواهد آمد .)

گفتم : «**خان** ! فعلا اصل موضوع را بگو و جزئیات امرزا بگذار برای بعد . »

مأیوسانه آهی کشید و گفت :

آخر نمیدانم حوصله خواهی داشت یانه ؟ ...

واین جمله را چنان اداکرد که هزاران معنی مختلف می‌توانستم از آن درك کنم . گفتم : «خوب ، بعد چه شد ؟»

ادامه‌داد : «بالاخره طاقت نیاورد وباشك وتردید پرسید : شماهم ..... میدانید ؟»

گفتم : «میدانستم ، ولی نخواستم بدانم .»

ـ آیا حالا هم می‌توانید ؟

باز برای آنکه جواب صریحی باو نداده باشم ، گفتم :

ـ می‌توانستم ، ولی حالا نمی‌توانم .

حرفهای دو پهلوی من قدری باو مجال داد که بخود بیاید ، ومنهم چیزی جز این نمی‌خواستم . دستم را گرفت و گفت :

ـ پس ما بیکدیگر احتیاج داریم .

ـ ولی من بکسی احتیاج ندارم !

در اینموقع چون یکی از ملوانان پیدا شده بود ـ ناچار بقدم زدن پرداختیم . احساس کردم که سردم شده بخصوص که دریا طوفانی میشد و قطرات آب بصورت و لباس ما میریخت . هردو صلاح دانستیم که داخل سالن شویم .

پشت یك میز کوچك نشستیم .

خودم را معرفی کردم وگفتم که‌برای سیاحت به هندوستان میروم . وبعد گفتم : شما چرا به هندوستان میروید ؟

قدری مکث کرد وگفت :

ـ پدرم مجسمه ساز حرفه‌ئی فقیری بود که با ساختن مجسمه های کوچك گلی برای بچه ها امرار معاش میکرد . ذوق اولیه من در کارگاه کوچك پدرم پرورش یافت ـ من در غیاب پدرم ، از گلهای حل گرفته و آماده ، مجسمه های کوچك میساختم وبه همبازی‌هایم می‌فروختم . بالاخره هنرم بالا گرفت وامروزه می‌بینید که قادرم مجسمه‌های بسیار عالی وطبیعی بسازم .

گفتم : «ولی من تجانسی میان هنر شما واحضار روح نمی‌بینم .»

ـ چرا ؟ ... من عقیده بخصوص در هنر دارم . من میخواهم کارهای من روح داشته باشد ، «روح» می‌فهمید ؟. من میخواهم آن نیروئی که بریك انسان ، جاذبه می‌بخشد و اورا از سنگهای جامد ، متمایز میکند ، در مجسمه هایم وجود داشته باشد . میخواهم کسی که کارهایم را می‌بینند ، گمان کند واقعاً در مقابل موجودی جان‌دار قرار گرفته . آنوقت ، من خواهم توانست ارزش‌هنر خود را آنچنان برتر نشان بدهم که ازبدو خلقت این هنر ، یعنی ازپیدایش نقشهای کج ومعوج غارها ودیواره‌های دوره کهن ، تاکنون ، سابقه نداشته باشد . شما گمان میکنید که هنر مجسمه سازی روز بروز بیشتر قادر بر نشان دادن زیبائی های طبیعی و دلفریب میگردد ؟ این اشتباهی است‌که کمتر خواسته‌اند بدان بیندیشند . هزارها سال پیش ، اوج این هنر ، با تراش پیکر ونوس نمودار شده است وازآن به بعد ، هنوز سعی میکنند که بتوانند چنان پدیده‌ئی بوجود آورند. آیا این را می‌توان کمال و ترقی نامید ؟ ... برای من که‌قرنها بعداز ونوس ، سنگ‌ها وگچ‌ها را برای نمود آفریده‌های جان‌دار ، تراش میدهم ، آیا نکبت بار نیست که مظهر کمال هنر پیکر تراشی را همان بدانم که تمدن روم قدیم میدانست ؟ ... من معتقدم که بایستی به سنگ و گچ روح داد وجان بخشید تا تمایزی در هنر پیکرتراشی قدیم و جدید باشد .

تازه میفهمیدم که او چه میخواهد بکند ، با اعجاب از او پرسیدم :

ـ پس شما میخواهید که به مجسمه های خود جان به بخشید ؟ ...

قدری فکر کرد وگفت :

ـ اگر بتوانم «تسخیر» کنم ، شاید موفق شده باشم .

ـ بنا براین شما برای بدست آوردن «علم تسخیر» به هندوستان میروید ؟ ...

درحالیکه خطوط چهره‌اش جابجا میشد ، گفت :

ـ میروم ، ولی هیچکس را نمی‌شناسم ، واین نخستین سفر من به دیار جادواست .

ـ من رفیقی دارم که سالهاست در یکی از معابد قدیمی و متروك هند ، ریاضت میکشد ـ و شاید هم دوران خود را تمام کرده باشد ـ زیراگمان میکنم که «**مندیل**»های دوره‌را گذرانده‌است.

میان حرفم دوید پرسید : **مندیل** چیست ؟ ... »

گفتم : ــ اگر چه فعلا دانستن این ، برای شما لازم نیست ولی چون بعدها مورد احتیاج شما واز ضرورت کارتان خواهد شد، برایتان میگویم ؛ معمولا برای **کف‌نفس** و تقویت نیروی اراده و خویشتن داری وبرانگیختن نیروی نهفتهٔروح ، مدتی‌خود را دایره‌ئی حبس میکنند واوراد و ادعیه مخصوصی میخوانند که بعداز اتمام مدت بخصوص آن ، گامی پیش رفته‌اند . آن خط دایره‌ئی مفروض وآن وضع را ، **مندیل** گویند .

چشمانش را برای دقت بیشتری باز تر کرده بود ، گوئی میخواست باچشمانش حرفهایم را به‌بلعد ، باولع پرسید :

ــ آیا منهم احتیاج به **مندیل** دارم ؟ ...

ــ البته ، شکی نیست که دوره‌ئی بس مشکل در پیش دارید و قطعاً بدون مندیل نمی‌شود ، ولی ، رویهم رفته ، شاید **ماهاگی** ، یعنی دوستم ، بتواند بشما کمك کند .

دیگر حرفی نمی‌زد و در اندیشه‌ های دور و عمیق خود فرو رفته بود . برای اینکه حرفی زده باشم ، گفتم :

ــ اسم شما ؟

مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، گفت :

ــ چه فرمودید ؟

ــ اسم شمارا پرسیدم .

ــ اسمم **مانی** است .

من تا آنوقت ، هنوز اسمم را برایش نگفته بودم ، و او هم از من چیزی در این باب نپرسیده بود . بنا براین گفتم :

ــ شماهم می‌توانید مرا **خان** بنامید بعداز رسیدن بمقصد ، من شمارا پیش **ماهاگی** خواهم برد واو از من چیزی دریغ نخواهد د شت .

مانی واقعاً شخص هنرمندی است . چنان سنگ های بی‌ارزش و جامد را خوب تراش میدهد که قابل تصورنیست ــ ولی نمیدانم چطور شد که این فکر در او بوجود آمد ؟ نقشه‌او وحشتناك است ، برای او اینکار مقدور نیست ، جز آنکه بعداز تسخیر روحی **پریسپری** یعنی « قالب‌مثالی »اش‌را درآن‌مجسمه‌حلول‌دهد ، آنوقت خواهید دید که چگونه سنگهای بی‌روح و جامد مانند موجودات جاندار ، جاذبه خواهد داشت وانسان را مجذوب خواهند کرد .

از **خان** پرسیدم که :

ــ آیا بالاخره اورا به **ماهاگی** معرفی کردید ؟

ــ بله ... اورا به معبد قدیمی کوچکی که «**آتش بودا** نامیده نامیده میشود ، پیش **ماهاگی** بردم وباو سپردمش و گفتم که اورا

برای تسخیر روح مستعد سازد .

– آیا **ماهاگی** بهمین سادگی حاضر شد که اورا در جریان کار قرار دهد ؟

– **ماهاگی** از من چیزی دریغ ندارد ، چون من خدمات زیادی باو کرده‌ام . از طرفی دیگر ، او مرا «**پیش‌کسوت**» خود میداند .

برای تفنن گفتم : « البته یك پیش کسوت بازنشسته ، چون به ما که چیزی نشان نمیدهید .

با تأثر گفت : «پسر جان ! بدرد سرش نمی‌ارزد ، وانگهی ، شما جوان هستید و کاملا اسیر هوای نفس خود میباشید . چگونه می‌توان انتظار داشت که خواهید توانست کف نفس داشته باشید ؟ چه بسا کسانی دیدم که چگونه در اثر سوء استفاده ازاین علوم به عواقب وخیمی دچار شدند .

حرفش را قطع کردم و پرسیدم

– آیا تصور نمی‌کنید که **مانی** یکی ازآنها باشد ؟

قدری فکر کرد و گفت :

– من ... در بین راه باو برخورد کردم و هیچ مسئولیتی در سرنوشت او ندارم . هرجا هم که به‌بینم دارد منحرف میشود ، قطعاً جلویش را خواهم گرفت .

– حالا چرا **مانی** اینجا آمده و دراینجا چه میکند ؟ .... آیا بازهم در **مندیل** است ؟

– گویا دیگر کارش تمام شده باشد . چون از محضر استاد مرخص شده‌است . او تمام مراحل تسخیر روح را گذرانده وچندین سال در معبد **آتش‌بودا** به نظارت **ماهاگی** ریاضت کشیده است . چون هنگام مراجعت از هند ، یعنی موقعی‌که ازیکدیگر جدامیشدیم ، من نشانیم را به او داده بودم . او بخاطر تنهائی و بیکسی ، مستقیماً بنزد من آمده و فعلا سه روز است که دراینجا بسر می برد . وی چند مجسمه کوچك‌هم باخود آورده که در اطاق مجاوراست ... گویا بعد از گذراندن دوره کوتاهی ، کاملا آماده کار باشد و پس از تراش چند پیکر ، نمایشگاهی تشکیل خواهد داد .

– نمایشگاه برای چی ؟ کسی که بدان مرحله روحی برسد که قادر بر **تسخیر** باشد . دیگر چه احتیاجی به خود نمائی دارد ؟

با ناراحتی ، قدری حرفهایش را جوید و آنگاه جواب داد :

– پسر ! **مانی** از اول هم این گام را بخاطر هوای نفس و تظاهر وجود خود برداشته است . واو از آنهائی است که خود را دراین راه فدا خواهد کرد وتاابد لعن ارواح را خواهد خرید .

ـ مگر نه اینکه در ین مقام ، جز خلوص نیت و صفای باطن بکار نمی آید ؟ پس چگونه این قدرت در او بوجود آمد ؟...

ـ چرا ؟ این درست‌است ـ اما منکر قوانین طبیعت هم نمی‌توان شد بسیاری از قوانین طبیعت است که با کشف آنها انسان دارای قدرت مافوق خود خواهد شد . و علوم محتجبه هم جز کشف اسرار طبیعت و راز خلقت نیست . هنگامی که قوانین اسرار اتم کشف می‌شد ، تصور انحراف قدرت آن نیز میرفت . با اینحـال تحت شرایط معینی مهار میگردد وبه نفع وخیر ، بکار میرود . همچنان که قرن قبل تصور قدرت آن هم نمی‌رفت . علوم محتجبه نیز ، بخاطر غرابت فکر مردم و ظاهر اندیشی آنان ، غریب ودر حجاب مانده است ـ درصورتیکه می بینیم آشنایان به قوانین آن ، از غرائب بروز و عجائب ظهورند و چه بسیارند ...

فرق طبیعت فقط آن نیست که برخلاف قانون جاذبه زمین در هوا طیران کنیم وبرآب ، آهن را نگهداریم ـ شکی نیست که قبل از آن هم گمان میکردند این کارها خلاف نظم هستی وقانون طبیعت است .

در صورتی که فرق طبیعت یعنی ، باکشف قوانین طبیعت ، خلاف قدرت معمولی و ظاهری آنرا نمودار کردن ، خود نظم هستی و خلقت است . بنا براین با در دست داشتن قانون هستی ، می‌توان بر تمام مظاهر وجــود ، تسلط داشت . آیــا گمان نمی کنید کــه شناخت قوانین روحی نیز فرمولی بیش نباشد ؟ ... منتها این فرمول مانند خودش نامرئی و مرموز است و تسلط برآن کار آسانی نیست.

شما برای آنکه اتم شناس باشید ، یعنی بتوانید مهــار اتم را در دست بگیرید ، بحثی نیست که سالها مطالعه و آزمایش و دقت لازم دارید ، آنوقت چگونه انتظار دارید که بدون صرف وقت و مطالعه و آزمایشهای لازم وبدون رنج و زحمت ، مهار نامرئی روح را بدست آورید ؟ ودراین موضوع ، لزومی ندارد که حتماً شما دارای نیتی پاك باشید ، چه هدف بدست آوردن قانــون ، تسلط برآن است و جهان نیز موجی بیش نیست . منتها در طول موجهای مختلف ، اثرات مختلف ظاهر میگردد و اگر شما بتوانید بفهمید که چه حرکات و چه اصواتی ، طول موجهای بخصوصی که مراد ومنظور شما درآن حد متقارب باشد ، بوجود آید ؛ قانون آنرا کشف کرده‌اید ، چنانکه برای تبدیل آب بــه بخار فقط در طول موج حرارتی معینی اینکار مقدور میگردد ـ وچون این قانون را کشف گردید ، دیگر کاری آسان میباشد ـ و یا برای آنکــه نفت خام بمواد مختلف تبدیل گردد ، در شرایط و حرارت های معینی ، آن

مواد معین از آن بدست میآید که جز در شرایط کشف شدهٔ خود ، مقدور نمی‌گردد .

هیچ فرقی نمیکند ، قوانین روحی نیز مانند همه نمودهای هستی ، کشف شدنی است . منتها بایستی از حجاب ظاهر گذشت وامواج نامرئی وجودرا مهارکرد وعلت نامرئی بودن آنهم چیزی جز حداعلای خفت ورقت تموجات نیست ، زیرا تمام عالم هستی یکسان واز یك جنس است ، فقط تعداد حرکات و تغییرات طول موج یا تراکم وتکاثف نسبی آنها است‌که قابل تغیر میباشد . یعنی هرقدر طول موج بلندتر باشد ، غلظت موج زیادتر گردیده بتجسم و تجسد وماده ومرئی شدن مواجه میگردد ــ ودر عوض هر قدر طول موج کوتاه تر و خفیف تر باشد ، آن موج درجه رقت وسبکی یا خفت بیشتری را داراگردیده واز حدود تشکل خارج میشود .

بنا براین ، چه فرقی‌میکند ؟ ... موج ، موج است . همچنانکه در موقعیت تکاثف خود ، بصورت ماده متجلی است وقوانین آن کشف میگردد ومهار میشود ــ در موقعیت رقت وسبکی ، که نامرئی میباشد ، قوانین آن نیز کشف شدنی است . وهمانطور که عرض کردم . بایستی از دیوارهای مرئی عبور کرد ومهار امواج سبك و نامرئی را بدست گرفت .

مانی هم فعلا توانسته تا حدی این قدرت را بدست آورد ، ولی از کجا معلوم که مانند یك محقق اتم شناس ، در اثر شدت امواج رادیواکتیو ، خودرا نابود نسازد ؟

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود ــ گفتم :

ــ **خان** ! اتم شناس هم شده‌ئی ... ولی راستی ، مثل اینکه صحنه‌های جالبی پیش خواهد آمد ــ آیا می‌توانم آن مجسمه هارا ببینم ؟

ــ چون امانت است ، واز طرفی نمیدانم که آیا **مانی** مایل است کسی آنهارا به بیندیانه ، بهتراست‌هنوز نه‌بینی چــون بالاخره خواهی دید .



نمیدانم ساعت چند بود ــ گویا خروس میخواند ــ واین علامت نزدیکی صبح بود . اصلا یادم رفته بود که میبایستی بخوابم ــ وشایدهم اگر میخواستم ، مسلماً نمی‌توانستم ــ زیرا چنان دستخوش افکار دور ودراز شده بودم که مغزم داشت منهدم میشد .

حرفهای **خان** کاملا برایم تازه‌گی داشت ــ نیز یك کودك دبستانی که ناگهان به دوره عالی‌اش برده باشند ، گیج و مبهوت



بودم . حرفهای اورا مانند حیوانی که قبلا غذایش را میخورد وبعد در سر فرصت کم کم بیرون میآورد ونشخوار میکند کم‌کم بیاد میآوردم وپیش خودم‌تجزیه میکردم .

خان هم بیك پهلو روی پوستی لمیده ویك دستش را تکیه گاه سرش‌کرده وبا دست دیگرسیگاری‌برلب‌میگذاشت ــ چشمهایش بهم نهاده بود و گاهی بالحنی تأثر آور میگفت :

ــ پسر ! حرفی بزن .... دلم گرفته‌است .

راست میگفت ــ در خطوط‌چهره او ناراحتی عجیبی خوانده میشد ــ گوئی از بیم عمیقی می‌ترسید .

گاهی انسان ، حوادث و وقایعی‌را که هنوز بوقوع نپیوسته وبقول جبریون ؛ در نفس زمان نهفته و مرور ایام بدان برخورد نکرده است ــ بطور مبهم وناخود آگاه ، احساس میکند . ولی برای آنان که حالی وارسته ودلی روشن وروحی سبك دارند ، این ابهام تبدیل به وضوح میگردد .

وبرای من شکی نبود که **خان** در انتظار وقایع دردناکی‌است .

در باز شد وبدون صدای ! که موجب جلب توجه شود ، تقریباً ناگهانی ــ وارد شد . (وشاید هم ازبس در اندیشه های خود غرق بودم ، صدائی نشنیدم) . قامتی متوسط و چهره‌ئی سوخته داشت ــ بیش از هر چیز چشمهای گود رفته اش در زیر ابروانی سیاه و پرپشت ، نظر را جلب میکرد . پیشانی وسیعی داشت ــ لباده‌ای فیروزه رنگ برشانه ها افکنده بود و چون گربه‌ئی مرموز ، نرم وسبك ، همدوش نسیم سرد خزانی ، بداخل اطاق لغزید .

اذعان میکنم که ترسیده بودم . چون در اثر گفته های **خان** ، اصلا وجود اورا فراموش کرده بودم .

بااینکه هیچ انتظار دیدن مرا نداشت ، آثار تعجبی در قیافه‌اش مشاهده نکردم . شاید هم متعجب شده بود ولی آنقدر قیافه‌اش مرموز بود که من نتوانستم چیزی ازآن بخوانم ــ وشاید هم متوجه من نشده بود .

می‌توانم بگویم که تقریباً از ورود او باطاق هیچ صدائی برنخاسته بود ــ ولی **خان** بدون آنکه چشم بازکند . وجود اورا احساس کرده بود . با کشش وآهسته ، مثل اینکه حرف زدن برایش سنگینی میکند ، گفت :

ــ **مانی** ؟ ... آمدی ؟ ...

(ودر حالیکه باسر خود اشاره میکرد ، اضافه نمود) :

«این فرزندمن‌است ، شما میتوانیدبه ایشان اطمینان‌داشته باشید.»

بعد چشمهای خودرا باز کرد و گفت :
ــ البته فرزند مقامی من هستند ، من بخاطر ارادتی که بصفای باطن ایشان دارم ــ در جریان امرش گذاشتم .
در این وقت ، **مانی** که بی‌اعتنا باطاق مجاور میرفت ، آهسته سر برگرداند ونگاهی عمیق بمن انداخت . راستی که‌نگاهش بر من سنگینی میکرد ، ولی‌انصافاً باتمام‌مشقاتی که‌احساس میکردم، مقاومت نمودم و آهسته سری باحترام جنباندم .
مانی لبخندی زد وبا لحنی غلیظ وبم گفت :
ــ البته ... خوشحال خواهم بود .
آنگاه برگشت وداخل اطاق شد .
خان نگاهی بمن کرد پرسید :
ــ چطور آدمی بنظرت آمد ؟
در حالیکه بدنبال کلام مناسبی میگشتم (راستش اینکه بادیدن مانی ، قانون تسلسل کلام را از دست داده بودم) گفتم : «البته بایك برخورد زود گذر که نتوانستم چیزی بفهمم ، ولی رویهم رفته چشمهایش بیش از همه جالب است . »
آهسته سرش را نزدیك من آورد وگفت :
ــ پسر! فعلا اوشخصی است که دارای قدرتی شده وقادر بانجام کاری‌است ــ ولی آنچه مسلم است در کار او انحــراف وجود خواهد داشت .
با تردید پرسیدم : «یعنی مردم آزاری ؟ ...»
حرفم را قطع کرد و گفت :
ــ نه ... نه ... منظورم این است که او ازاین قدرت میخواهد غریزه «خویشتن نمائی» نفس خود را ارضاء کند ، بالاخره آنهــم انحراف است
ــ چرا نمی‌آید ؟ ... مثل اینکه اطاقش هم تاریك است ، مگر آنجا چراغ نگذاشتید ؟
ــ او هیچوقت ، هنگامی که تنهااست ، چراغ روشن نمی‌کند ــ در چشمان او قدرتی است که می‌تواند در تاریکی ، مانند روز ، همه چیز را به بیند . وازجهت آمدن هم خیالت راحت باشد، او تا ظهر فردا خواهد خوابید ــ بهتراست توهم بخوابی .
ولی مگر خوابم میبرد ؟



باغ **خان** ، از یك طرف محصور به رودخانه‌ئی نسبتاً عمیق است که غالباً ، ساعاتی از وقت خودرا کنار آن میگذراندیم . این

رودخانه برای ما ، خاطرات خوشی داشت . بخصوص برای من کـه شنا را در قسمت آرام آن یادگرفته‌ام .

گفتم «آرام» ، برای اینکه منتهی‌الیه حد باغ واین‌رودخانه، گردابی عمیق و خطرناك وجود دارد که راستی هـراس انگیز و هولناك است . درست مثل اینکه آب دار گودالی میشود و عجیب آنکه میگویند این گرداب قبلا وجود نداشته بلکه ، از ٦۰ سال باین طرف بوجود آمده است . درباره پیدایش آن ، مطلعین محل ، هر کدام چیزی میگویند ، ولی **خان** معتقد بود که با در نظر گرفتن زمین لرزه‌ئی که در آنوقت بوقوع پیوسته است ، احتمال میرود این گودال و فرو رفتگی ، از آن بوجود آمده باشد . واین بدلیل عقل ، درست‌تر میآمد .

من و **خان** آهسته در کنار رودخانه قدم می‌زدیم ودرباره کار هائی که **مانی** در پیش خواهد داشت ، صحبت میکردیم . **خان** میگفت :

ـ خودش ریزه کاریهای برنامه‌اش را برای شما خواهد گفت :

ولی همیشه در این فکر بودم که او مرا در این بـازی شرکت نخواهد داد .

در این هنگام ، هیکل **مانی** از دور پیدا شد . **خان** تعجب میکرد که چطور امروز زود تر از معمول خواب برخاسته است ؟

آهسته وسنگین بسوی ما میآمد . برخلاف دیشب ، هیچگونه وحشت آور نبود و خیلی هم جالب و جاذب بنظرمیرسید، **خان** گفت :

ـ چطور شد ؟ ...

مانی که مقصودش را درك کرده بود ، قدری به آسمان نگاه کرد و گفت :

ـ فکر میکردم که زیاد خوابیدم و غروب شده .

ودر اینحال رو بمن ، که از حرفش تعجب کرده بودم ، نمود و گفت :

ـ انسان قبل‌ازآنکه مطابق ساعت ، عادت بخواب داشته باشد ، تحت تاثیر نور ، خواب و بیدارش تنظیم میگردد . مثلا شما در روزهای آفتابی زود از خواب برمیخیزید ودر روزهای ابری ، دیر . اگر در روزهای روشن وآفتابی عادت داشته باشید که ساعت شش صبح از خواب برخیزید ، بهیچوجه در روزهای ابری در ساعت شش میل ندارید چشم از خواب برگیرید ، بلکه میخواهید مثلا ساعت هشت بلند شوید ، آیا اینطور نیست ؟ ....

کاملا راست میگفت ـ چون بارها این موضوع برای من پیش آمده بود ، گفتم :

ـ مثل اینکه درست است .

ـ نه « مثل اینکه» بلکه کاملا درست است . علتش هم اینست که در روزهای آفتابی ، روشنائی هوا در ساعت شش صبح که بربدن و چشم شما میتابد ، برابر است باروشنائی ساعت هشت روز های ابری . و به تعبیر دیگر ، شما درساعت شش صبح یك روز آفتابی را دارید ـواین موقعی‌است که شما در خواب‌هستید ـ دراینصورت خواب وبیداری انسان ، بخصوص هنگام بیدار شدن در صبح ، به‌روشنائی و کمیت نور صبح بستگی دارد . ومنهم چون عادت کرده‌ام که در مدت روشنائی‌صبح ، تا ظهر ، بخوابم . وهمیشه در مقدار نور کم غروب ، بیدار بودم ـ گمان کردم غروب شده و علتش اینست‌که هنوز سازمان وجود خود را باهوای ابری شهرشما، تنظیم نکرده‌ام .

در این هنگام **خان** به حرف آمد وگفت :

ـ خوب ، جناب **مانی** ! کارتان بکجا کشیده ؟ آیا برنامه شما تمام شده است . ؟ ..

ـ از یك جهت تمام شده ـ واز یك جهت هم هنوز اول کاراست .

خان درحالیکه مرا نشان میداد ، گفت :

ـ صلاح میدانم که ایشان را بیشتر در جریان بگذارید ـ چون دست کم در حمل و نقل وسایل کار وآماده کردن جریان ، می‌توانند بشما کمك کنند .

مانی که بطرف من برگشته بود ، دستی بشانه من گذاشت و گفت :

ـ البته ... البته ،بخصوص‌که ایشان را کاملا مستعدمی‌بینم من از دیشب در اولین برخورد . تصمیم را گرفته بودم .

خان اضافه کرد : «بخصوص که ایشان از نقاشی اطلاعات وسیعی دارند و حتی می‌توانند در تهیه ترتیب کار پیکرتراشی باشما همکاری کنند .»



یك هفته گذشت . دراین مدت **مانی** با استادی عجیبی تکه های گچ را تراش میداد وانسانهائی بوجود میآورد که در نوع خود از بهترین شاهکار های پیك تراشی بود . ولی عجیب آن بود که هیچ کدام از آنها برای او ارزش هنری نداشت و پیوسته در مقابل

تحسین من میگفت :

– هنوز ساکت باش – بگذار هنگامی که مجسمه های من باتو سخن میگویند ، لب بتحسین بگشا .

راست میگفت . من تا آنروز فکر نمیکردم که منظور او چیست ؟ یعنی میدانستم ؟ یعنی میدانستم که با یك سلسله کارهای مافوق قدرت انسان معمولی ، چه برنامه هائی دارد – ولی نتیجه آنرا نمی‌توانستم تصور کنم .

هنوز نمی توانم آن مجسمه نیمه لخت **ونوس** را که دریك صبحگاه نیمه روشن ، در کنار صخره‌های رودخانه دیده بودم ، از نظر ببرم .

من درساختن آن شاید کمك زیادی کرده بودم – البته نه‌در تراش آن ، بلکه در حل گچ و آمادگی وسایل وخودم در تراش آن حاضر و ناظر بودم . و وقتی که تمام شده بود ، خودم آنرا کنار رودخانه برده بودم – بخصوص یادم می‌آید که راجع به چشمانش از او پرسیده بودم :

– آیا برای آن . چشمان شیشه‌ئی انتخاب خواهید کردم ...

مثل اینکه سوءال بچگانه ئی کرده بودم ، پشیمان شدم زیرا چنان با تحقیر بمن نگاه کرده بود که متوجه خبط خودم شدم – ولی نمیدانستم چرا اشتباه کرده‌ام ؟ ...

آن روز صبح ، **مانی** تازه باطاقش رفته و خوابیده بود و من تازه بیدار شده بودم ویك‌راست بسراغ کارهای مانی رفته بودم . زیرا مانند پدری که به بچه هایش علاقمند باشد ، من بآنها علاقه داشتم .

اما .... بمجرد دیدن **ونوس** ، دهانم از حیرت بازماند ابتدا ترسیدم و بعقب برگشتم – ولی بعد جراتی بخود دادم و جلو رفتم . مانند یك انسان مات ، یك انسان حیران ، یك انسان اسیر ... بمن نگاه میکرد .

فکر کردم که شاید چشم های شیشه‌ئی برایش انتخاب کرده ، ولی اینطور نبود . بلکه همان گچ بود ، منتها چنان روح درآن میدرخشید که بی‌اختیار گمان کردم انسانی بمن‌خیره مینگرد . مجال تماشای اندام او را نداشتم – چون باندازه کافی متوحش بودم . چنان مینمود که انسانی را نیمه لخت ، در کنار رودخانه بانتظار گذاشته‌اند – زنی لباسهایش را میکند که برودخانه برود – ولی از دیدار ناگهانی مردی ، حیران و ... باوخیره مانده بود . ایکاش من **مانی** بودم تا می‌توانستم آن روح را به قلم و جوهر بدهم و همان منظره را ، همان جلوه روح دار را ، نشان داده باشم .

آهسته جلو رفتم ـ جلوتر ، بازهم جلو ... در مقابل آن ایستادم ـ شکی باقی نمی‌ماند که همان مجسمه دیروزی بود ، ولی انسانی زنده می‌نمود . بهترین مدرك و استدلال برای فلسفه «بود ونمود» بود .

دستم را جلوبردم ، با شك وتردید دستهایش‌را لمس کردم‌ـ همان‌اندام گچی‌بود .

مانی یك ابتکار جالب ومنحصر بخود ، در رنگ کردن مجسمه ها داشت ؛ او پس‌از آنکه کارش را تمام میکرد ، تمام اندام مجسمه را مرطوب می‌نمود و آنوقت پودر رنگ را با استادی بدان میمالید و چنان سایه‌ها وروشنی هایش را خوب نشان میداد که هیچ فرقی با رنگ طبیعی یك بدن ، بدن یك انسان ، نداشت .

بهمین جهت ونوس بیشتر بیك انسان زنده شباهت داشت. به چشمهایش نگاه کردم ـ مثل اینکه عکس خودم را در آنها میدیدم. چنان بمن خیره نگاه میکرد که شرمنده شده بودم وبی اختیار سرم را بزیر افکندم .

بسراغ مجسمه های دیگر رفتم ـ ولی آنها همان گچ‌های بی‌روح وجامدبودند

در آن چند روز ، سه مجسمه ساخته بود **ونوس** . **انسان اولیه** (که یك انسان ما قبل تاریخ را با یك چماق ، در پی شکار نشان میداد) . **وضع حمل** (که زن آبستنی ، در حال ناله ودرد ، برزمین خزیده بود) .

لباس تمام مجسمه‌های خود را مثل لباسهای هندی ، **ساری** انتخاب کرده و بدور آنها پیچیده بود . برگشتم که خان‌راخبر کنم ونشانش بدهم . دربین‌راه دیدم که داردمیآید ـ همانجا ایستادم تابمن رسید ، هیچ نگفتم و همچنان نگاهش کردم ، دستم را گرفت وگفت :

ـ پسر جان ! نگران نباش ، میدانم موضوع چیست . این هنوز اول کاراست باید ومنتظر بقیه‌هم باشی .

ـ **خان** ! قابل تصور نیست . من اول خیال کردم که انسانی درآنجااست ، ومی‌بینم که چگونه **مانی** انسانی آفریده ـ آخر منظورش ازاین کار چیست ؟ ـ مگر او در مقابل ابدیت چه ارزش دارد که دست به «فنا ناپذیر » ها افکنده‌است ؟ ...

در اینموقع ، **شین** خودرا گاهی به پای من وگاهی به پای «**خان** » میمالید . حیوان بیچاره چنان از آن باغ وحشت زده شده بود که شبها بیرون میرفت وروزها میآمد ـ وما جز در موقع‌غذا دیگر اورا نمی‌دیدیم . بطرز رقت آوری لاغر ونحیف شده بود .

خان بشوخی میگفت :

ـ میترسم روزی **پریسپری** این حیوان بدبخت هم تسخیر شود ـ می‌بینی که چقدر هراسان است و چطور از ترس دارد آب می‌شود ؟

وآن آخرین روزی بود که ، **شین** را دیده بودیم . چون دو روز بعد ، باغبان خبر آورد که جسد **شین** را آنطرف باغ پشت سیمهای خاردار دیده است .

***

راستی که **خان** هم نمی توانست لب ازتحسین نگشاید . روزی یك مجسمه ساخته میشد وصبح روزبعد ، آنرا زنده ، چنانکه گوئی جان دارد ، در کنار رودخانه میدیدیم .

مجسمه‌ها به نه عددرسیده بود : «نادر ، در واپسین خود» (که نادر شاه را در حالیکه گرزی میخدار در دست راست داشت وبادست چپ خود کسی را نشان میداد واز چشمهایش آتش میبارید ـ وتمام غوغا وآشوب یك نفس سرکش ، ویك عقده واپس زده درآن خوانده میشد وهر بیننده‌ئی ازآن فرار میکرد .)

« قربانی هیروشیما » ؛ (زنی ژاپونی بچه‌ای در بغل داشت ودر حال افتادن بود ووحشت وترس صورتش را سیاه کرده بود و بچه‌اش هم دهانش را بحال خفقان باز کرده بود .

وپنج مجسمه دیگر که آخرینش هم **شین** بدبخت بود ـ خودش میگفت : بخاطر علاقه‌ئی که باو داشتم این یادگاری را میخواهم برای **خان** بگذارم ، ولی نمیدانم او چرا از من فرار میکرد ؟ ....

***

بازهم شب شد و **مانی** به سایه درخت انجیر رفت . همان جا که در نخستین شب اورا دیده بودم .

خان از چند روز باین طرف ، احساس ناراحتی ودرد میکرد که بیم ذات‌الریه میرفت . ولی بهیچوجه در فکر مداوا نبود . من گاهی می‌دیدم که چگونه ازدرد بخود می‌پیچد و سعی می‌کند که دم نزند ـ واین‌امر، ازاینکه احساس تنهائی میکردم ، قلبم را میفشرد .

آنشب تامدتی نخوابیدم . بمن حالت تنفری دست داده بود. و گاهی دلهره‌ئی تا حد غثیان در دلم می جوشید و همچون بغض گلویم را میفشرد . **خان** چشمان نیمه باز خودرا بمن دوخته ونگاهم میکرد . در یك لحظه ... گوئی برقم زده بود .. چشمهای **خان** بازشد،

باز هم باز ، بازتر ، ناگهان سیاهی آن ناپدید گشت و حالتی وحشت انگیز بخود گرفت

من همیشه فکر همه چیز را میکردم . غیر از همین ـ اصلا درتصور هم برایم نمی‌گنجید که فرض کنم روزی **خان** خواهد مرد ـ او برای من موجودی جاودانه بود وهرگز گمان مرگ برای او نداشتم .

وحشتم برداشت ، وحشتم از **مانی** بود . همیشه این فکر درمن وجود داشت که **خان** بزرگترین حامی من است . ولی اگر او میرفت گمان میکردم در آنی بدست **مانی** نابود میشوم ویا اینکه بازیچه کار های او خواهم شد . واین برای او آنقدر آسان بود که نفس کشیدنش .

صورت **خان** ابتدا تیره و سپس روشن شد، ولی‌چشمهایش همچنان سفید بود ـ سرش به پشت خم شد و دستش را برروی پیشانیش گذاشت . خواستم فریادی بکشم ، ولی صدائی از گلویم برنخاست و آنهم شاید بعلت علاقه نفسانی من به‌چاره اندیشی‌بود ـ ولی این حالت بیش از چند ثانیه طول نکشید و چشمهای **خان**حالت نخستین خودرا بدست آورد و درخششی خیره کننده درآن بوجود آمد ، به‌حدی که فکر میکنم اگر در آنجا چراغی روشن نبود . حتماً اطاق را منور میکرد ـ تاآن اندازه که چشمانم خیره شدند ونتوانستم تغییر رنگ چهره اورا بفهمم ـ آهستم گفتم :

ـ **خان** !..

نگاهی بمن کرد و ... لبخندی زد ـ گوئی دنیا را بمن داده بودند به‌تندی دستم را به‌پیشانی او گذاشتم .

تمام وجودم بشدت لرزید . متعجب بودم که چرا خشك نشدم ـ ولی ، او همچنان لبخندی برلب داشت ـ آهسته‌ازجایش برخاست ، دستم را گرفت و بسوی هشتی کشید ـ درآنحال،چنان احساس غرور وجرات درخود میکردم که گمان میبردم به‌تنهائی قادرم ده‌ها چون **مانی** را ازپای درآورم ـ زیرا همیشه جرات قدرت رانیز باخود همراه دارد . به هشتی رسیدم ـ خان را آرام برزمین نشاندم وبرای سرکشی کنار رودخانه ـ قدمی ازاو دورشدم .

بطرف درخت انجیر نگاه کردم هوا با تمام تاریکی ابهام‌آور خود ، آنجا را نشان میداد . صداهای عجیبی چون سرب مذاب شیار های مغـزم را میگداخت ـ سرم گیج میرفت ـ چشمانم سنگینی میکرد ، **خان** که متوجه آشوب و آشفتگی من بود ، آهسته صدایم کرد و گفت :

ـ پسر ! ... عمر درازما ، درمقابل ابدیت بیش از لحظه‌ئی

پایدار نیست ــ و آنکس که روح را بشناسد ، از هیچ چیز نخواهد ترسید ، خاصه ازمرگ که هرآینه انتظار آن رنجش میدهد ، تا آنگاه که این در پولادین را بگشاید ودرپهنای ابدیت پروازش دهد .

بابیم وهراس ، درحالیکه لبهایم میلرزید گفتم :

ــ **خان** ! من میترسم . چه میکنی ؟.. آخرمن که هنوز نتوانستم گامی فرانهم .

گویا منظورم را درك کرده بود . درحالیکه بسختی حرفش‌را می‌شنیدم گفت :

ــ نترس پسرجان !... تاصبح همه کارها تمام خواهد شد

آنگاه در حالی‌که درخت انجیر را نشان میداد ، اضافه کرد .

ــ .... وهمه آن بدبخت های سنگین ، **ثقالت خود را از** دوش این باغ ، پاك خواهند کرد و آن ...

دیگر نتوانست چیزی بگوید ، لبهایش میلرزید ، معلوم‌بود که چیزهائی میگفت ، ولی صدایش در نمی‌آمد

یکبار دیگر ترس مرا فرا گرفت ــ بازهم چشمانش‌میرفت ورنگش برمیگشت . صدای مبهمی که نتوانستم بفهمم از لبهایش برمیخاست . گوئی شلوغی کنار رودخانه هم بیشتر میشد ــ ومن بااستفاده ازجرقه برقی که درآسمان بوجود آمده بود دیدم که ابر غلیظی درخت انجیر را احاطه کرده و **مانی** درکنار آن بود گاهی دستهای خود را باطراف تکان میداد ــ معلوم بود که اورادی میخواند .

مجسمه ها درفاصله دورتری ازاو قرار داشتند ــ اوبیکی از آفریده های خود ، جان می‌بخشید ؛

درویشی باموهای ژولیده وریشی انبوه بود که از دوروز باین طرف ، بخصوص در تراش چهره آن خیلی دقت میکرد ــوگاهی مثل اینکه میخواهد خطوط آن را به‌خاطر آورد ، **چشمهای خودرا** می‌بست ودرفضا اشکالی رسم می‌نمود .

شب قبل **خان** بمن گفته بود که :

ــ **مانی** طرح **ماهاگی** را ریخته است .

من باتعجب پرسیدم : ــ کدام کارش ؟...

ــ **همان درویش ژولیده مو** ..

ودر ضمن صحبت بآنطرف نگاه میکرد و چنان خشمناك بود که میخواست باچشمهای خود اورا بدرد . معلوم شد که **مانی** گام فراتر نهاده وبمقدسات پرداخته بود من خوب یادم است

که روزی از او پرسیده بودم :
ـ چرا از شخصیت های زنده چیزی نمی‌سازی ؟...
(منظورم ازاین پرسش این بود که در صورت امکان از **خان** مجسمه‌ای بسازد) .
و او درپاسخ گفته بود :
ـچون انسانهای زنده خود،دارای روح فعال‌هستند ،امکان پذیرش روحی برقالب آن وحلول **پریسپری** او مشکل است ـ چه این فرض هست که او دارای روحی قوی‌و مقدس باشد که در اینصورت بهیچوجه موفقیت بوجود نخواهد آمد ـ ودر غیر این صورت اگر تلاشی موجود باشد ، بعید نیست که اساس کار را از دستم بربایند .
این موضوع در حضور **خان** مطرح شده بود ـ و خان کاملا این گفته را تایید میکرد . ولی باعلم براین ، او درصدد طرح **ماهاگی** برآمده بود وبالاخره هم باتمام رسانده بود ـ و آنشب‌به‌او جان می‌بخشید
من از **خان** پرسیده بودم :
ـ مگر نه‌اینکه خود معتقد است که اینکار نشدنی است.؟..
و بعد آهسته باخودم گفتم : چه کار وحشتناکی ؟...
خان لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه در حالیکه چشمانش نمناك شده بود ، بآرامی گفت :
ـ پسرجان !.. **ماهاگی** مرد !..
این جمله را باچنان درد وتاثر بیان کرده بود که بی‌اختیار درقلب خود احساس خلاء کردم . بااینکه هیچگونه آشنائـی و برخوردی با **ماهاگی** نداشتم ، مانند کسی که ناگهان ازبلندی‌وارتفاع به پائینش آورده باشند ، بفتتاً قلبم فرو ریخت و مثل آنکه بجای مو درسراسر بدنم سوزن میروئید .
نمیدانم که بچه دلیل در هنگام وقوع امور ناگهانی ودلهره انگیز ، ساعد دست چپم بطرز دردناکی کشیده‌میشود .
آنشب نه‌تنها دست چپم فلج شده بود بلکه در سراسر وجودم احساس رخوت و بیحالی کشنده‌ئی میکردم .
تازه متوجه دگرگونیهای نابهنگام **خان** شده بودم . هیچ نمیدانستم که چه باید بگویم ؟. دربعضی مواقع ، انسان خیلی‌چیزها می‌تواند بگوید ، ولی ساکت و خاموش میماند ، بعلت آنکه هیچ‌یك ازکلمات و مفاهیم آن ، گویای آنچه که مقصود شخص است ، نمیباشد .
دیگر میدانستم که اینهمه غوغا برای چیست ؟..



مانی مستقیما **پریسپری** «قالب مثالـــی» **ماهاگـی** را در مجسمه اش حلول میداد ـ و این محال می‌نمود چه از یك طـرف روح **ماهاگی** آنقدر کوچك نبود که بفرمان اراده مانی درآید و «قالب مثالی» خود را اسیر کند . از طرفی دیگر **خان** که دارای روحی قوی و متعالی بود و به **ماهاگی** نیز ارادت داشت مانع این کار میگردید .

جدالی سخت برخاست . همیشه در مبارزه دونیرو ـ آنکه قوی‌تر است پیروز میگردد .

روح بلند **خان** بخاطر پیکار باروح **مانی** که به‌پلیدی مـی ـ گرائید میبایستی از او قوی تر میشد

من این راهم از **خان** شنیده‌ام که همیشـه آن قدرت عالی و ابتکار عمل روح مادامیکه اسیر قالب تن‌است ، بخاطر ثقالت آن ، محدود وناچیز میگردد ، درحالیکه همین روح بعد از جدائی از تن وآزادگی خویش ـ تابی‌نهایت وارسته و قدرتمند است . مثلا روح ، چون عاری از مکان وزمان است ، تابی‌نهایت بدان احاطه دارد ـ اما تاوقتی که گرفتار مکان وزمان یعنی تکاثف جسم آدمی میباشد ، آن قدرت ازاو مسلوب است . همچنانکه اگر بر بـالای کوهی بلند ویادیواری مرتفع باشید ، علاوه برداخل دیوار وخانه محصور بدان ، به‌خارج نیز آگاهید ـ ولی تامادامیکه درداخل خانه هستید ، به‌خارج ازآن دسترسی ندارید . بطور کلی روحی کـه محیط برماده باشد تابی‌نهایت قدرت عمل دارد ، درحالیکه یك‌روح محاط در جسم ، دریك وضع معمولی و طبیعی، دارای قدرتـی محدود است .

روح « **خان** »بخاطر بدست‌آوردن قدرت و تسلطی کامل ، خودرا از آن قفس تنگ ، می‌رهانید .

تاچنـد لحظه ، بار دیگـر « **خان** »دگرگون‌شده بود ـآنگاه، آهسته برخاست وبا ملایمت بـه‌چشمانم نگریست .

آهسته ، ولـی محکم و بـااطمینان گفت :

ـ پسر ! ... دل قوی دارـامشب همه‌چیز تمام خواهدشد . **مانی** هم با تمام تلاش خـویش ،نـاچار **پریسپری** یعنی « قـالب مثالی » سنگین خودرا ،تاابدیت گرفتار « **اسفل‌السافلین** »خواهد کرد و .. درآرزوی ارتقاءخواهدسوخت ـ واین‌همان **جهنم** است. این ماموریت بمن واگذار شده ،ولی پسر ! همه وقت‌باتو خواهم بود ....

آنگاه بار دیگـر چشمهـای‌خودرا فروبست و آهسته بروی زمین نشست ـ خطوط چهره‌اش‌بسرعت جابجا میشدند وبعد ...

بصورت لبخندی رضایت‌آمیز ، بی‌حرکت ماندند .

حیران بودم ـ نمیدانستم چه‌بکنم ؟ بفکرم رسید که از آن باغ فرار کنم و بخانه برگردم ـ ولی فکر اینکه با « **خان** » چه بکنم ؟ مانع برگشت میشد . میخواستم گریه کنم ، ولی اصلا فراموش کرده بودم که چطور گریه میکنند . . . مانند غریقی که برای بکارانداختن جریان تنفسش به او تنفس مصنوعی میدمند ، قدری خودم‌را بگریه زدم‌وخطوط چهره‌ام‌را درهم کردم تا شاید گریه‌ام بگیرد ، ولی اینجا صحبت از گریه نبود .

آهسته برگشتم و به‌سمت درخت انجیر نگاه کردم ـ صدای باد وبرخورد برگهای درختان و ریزش آب از صخره‌ها ، طوفانی بر پا کرده بود که سر صدائی رادرخودحل‌میکرد . طوفان‌شدیدتر شده بود ، بازهم شدیدتر ، چنان‌باد تندی وزید که فکر کردم‌تمام درختهاراخواهدریخت ـ یکبارهم خودرا آماده کرده بودم تا شاهد زمین‌لرزه سختی باشم ، چه میدانم ؟ شایدهم شده بودو . . . من آنقدر گرفتار ونگران «**خود**»بودم که متوجه‌اش نشدم . بارها سعی کردم درسایه درخت انجیر چیزی به‌بینم ، اما امکان نداشت.

ناگهان ، چنان وحشتی‌بمن‌دست داد که هیچگاه قابل تصور نیست . نمیدانم ، هرگز در یك‌شب طوفانی ، در بیابانی تك‌وتنها بسربرده‌اید ؟ درست همان وقت‌تمام قصه‌های دیو وپری بخاطر میآیند وآدمی‌را تهدید میکنند .

ولی ایندفعه برای من‌مساله‌دیو وپری مطرح نبود چون اقلا بخودم تلقین میکردم‌که افسانه‌ای‌بیش نیستند وخارج از واقعیت هستند .

ـ اینجا صحبت از واقعیتی‌تلخ و دردناك ، وبلکه‌کشنده‌بود ، وآن هیولای نفرین‌شده « **مانی** »باتمام کارهای مرموزش بود .

جرقه‌ئی در آسمان‌درخشید،ولی نتوانستم درآن چیزی ببینم. چون تابخود آمدم ، طوفان‌شدیدتر شده بود و من دیگر نتوانستم قدرتم‌را حفظ کنم ، کم‌کم احساس میکردم که تحلیل میروم ، صدای خنده‌ای درمیان‌بادهای شلوغ بگوشم رسید ، تمام موهای بدنم سیخ شدند ـ احساس میکردم که پوست سرم کرخ شده است .

تندتند از « **خان** » یعنی ازروح خان کمك می‌طلبیدم ، مانند کودکی‌که درخواب‌گرفتار کابوسی‌وحشتناك شده باشد . . .

واین هنگامه موقعی به حداعلای خود رسید که یك درخت تنومند تبریزی درجلو من با چنان‌شدتی بزمین افتاد که تمام ساختمان بلرزه آمد ، ودر همین‌موقع فریاد ترسناکی از جانب

درخت انجیر بگوشم رسید ، فریاد آنچنان وحشت‌آور بودکه نظیر یك ضربه روحی ، براثر آن تمام اوهام و رخوت و ضعفم برطرف‌شده بود – باقدرتی‌بیشتربلند شدم و بسوی رودخانه‌خیره گشتم – باد بچشمم میرفت ، مجبور بودم چشمم را نیمه باز کنم ، گوئی تمام بادها بطرف رودخانه و درخت مجاور آن می‌وزید – صدای افتادن چندین‌درخت از پی‌هم ، بگوش رسید ، و بعد . . . .

بار دیگر فریاد دلخراش« **مانی** »را شنیدم ، ولی این بار گوئی فریادرا در گلویش شکسته‌بودند–نیمه‌تمام ، خاموش‌گشت– ومتعاقب آن صداهای سنگینی‌بگوش میرسید ، بازهم جرقه‌ئی درآسمان پدیدآمد .

اوه . . . مجسمه‌هابرودخانه‌میریختند .

طوفانی سهمناك تمام کناره‌های رودخانه‌را جارو میکشید و . . . بصخره‌ها میکوفت و . . .درگرداب میریخت .

« **خان** » همچنان می‌خندید، ولی این‌بار چشمانش بسته بود ، گوئی میل‌نداشت‌که من‌ازمشاهده‌سفیدی آن وحشت زده بشوم – آهسته ، دستش‌را بوسیدم– ولی‌لبهایم یخ نکرد – میدانستم که دیگر « **خان** » زنده نیست . . . اما از تفکر این موضوع وحشت داشتم ، چون احساس میکردم‌که در آن‌صورت برای همیشه‌تنها خواهم ماند . دراین صورت‌خودم‌را قانع کردم که او خوابیده‌است و برای اینکه بیدار نشود ، آرام‌آرام، از پله‌ها پائین آمدم‌وبسمت سیمهای خاردار که چند ردیف آن‌را بجای در باغ بریده بودند، پیش رفتم ، دیدم میل دارم‌گریه‌کنم . . . بغض گلویم را میفشرد ، آنگاه‌بسمت‌ساختمان‌باغ‌برگشتم– قدری مکث کردم ، در حالی که به قیافه مهربان و خوبی‌های‌پدرانه « **خان**» می‌اندیشیدم ، بی‌اختیار بغضم ترکید و . . .

آبان ۴۰

ف.ی. چستنف
F.I.chestnoF



و اسرار آن

۵ —

در خورشید چه می گذرد ؟

بنابرآنچه گفته شد . نورهای قطبی و طوفانهای یونسفری و مغناطیسی همه انعکاسهائی هستند از پدیده های شدید وعظیمی که در خورشید وقوع می‌یابد . این پدیده‌ها چیست ؟

خورشید کره عظیمی از گازهای بی‌اندازه سوزان است . حجم خورشید ۱،۳۰۰،۰۰۰ برابر بزرگتر از زمین است.بطور عمده شامل گازهای ئیدرژن وهلیوم است .



شکل ۱۲ ـ قسمتهای «تیره» که به کلف موسوم است در سطح خورشید ظاهر میشود

ازمدتها پیش پی‌برده بودند که گاهگاهی لکه های «تیره»ای در سطح درخشان خورشید پدیدار میشود (شکل ۱۳)

مدتها بطول انجامید تا ماهیت این‌لکه‌ها که کلف نامیده میشود کشف شد. ابتدا تصور میشد که کلف‌ها قسمتهای‌جامدی در سطح کره خورشید باشند. در حقیقت کلف‌ها مرکز فعالیت شدیدی‌هستند. اینها گردابهای عظیمی در اقیانوس‌جوشان آتشند. ازاعماق خورشید سرچشمه‌میگیرندو تا سطح آن بالا می‌آیند. و بصورت گازهای سفید سوزان در همه جهت فوران‌میکنند وچون گرداب بدور خودمیچرخند. اینها فورانهای چرخنده گازهای خورشیدندکه با فواصل زمانی معین تکرار میشوند.

گسترش سریع گازها در ناحیه کلف‌ها، حرارت این قسمت را پائین آورده و به حدود ۴۵۰۰ درجه سانتیگراد میرساند. در حالیکه درجه‌حرارت بقیه نقاط خورشید ۶۰۰۰ درجه است. باین دلیل. قسمتهائی‌از خورشید که در آن فوران بوجــود می‌آید. نور ضعیف‌تری پخش میکند. ودر زمینه قرص بسیار درخشان خورشید، چون لکه‌های تاری بنظر میرسد.

کلف‌ها هم از لحاظ شکل و هم ازلحاظ‌اندازه، تفاوت بسیاری دارند. پهناورند. اغلب از هریك از قاره‌های زمین‌بزرگترند. گاهی ابعاد آنها بچند صد هزار کیلومتر میرسد.

رصد متمادی لکه های خورشید نشان‌داده‌است که این لکه ها از یك طرف قرص‌مرئی خورشید بطرف دیگر در حرکتند. مدت‌دو هفته بطول می‌انجامد تا از یك لبه به لبه دیگر برسند. سپس کلف‌ها ناپدیــدمیشوند و پس از دوهفته دوباره ظاهــر میگردند.

این موضوع ثابت میکند که خورشیدهم، چون زمین درحول محورش میچرخد. اما یك دور چرخش کامل آن ۲۷ روزبطول می‌انجامد. در صورتیکه مدت‌حرکت وضعی زمین ۲۴ ساعت است. لکه‌ها نیز باخورشید میچرخند. آنگاه که در سمت مرئی قرص خورشید هستند پدیدار میشوندوچون بسمت نامرئی رفتند ناپدید میگردند.

رصد لکه‌های خورشید از ۳۰۰ سال‌پیش تاکنون ادامه یافته وسبب‌کشف قوانین بسیار مهمی در مورد حیات خورشید شده‌است.

لکه های خورشید معمولا دسته جمعی‌ظاهر میشوند. شکلشان پیوسته تغییرمیکند. بعضی از آنها متلاشی میشوند. بعضی کاملاناپدید میگردند. کلف‌های تازه‌ای در میان لکه‌های قدیمی تشکیل میشود عمــر بعضی از آنها چند ساعت یا چند روز است. در صورتیکه بعضی چندماه وجود دارند. هنگامیکه به تعداد کلف‌ها و سطحی که اشغال میکنند افزوده میشود. فعالیت‌خورشید نیز افزایش می‌یابد و بماکزیموم میرسد. وقتیکه لکه‌های کمتری وجوددارد، فعالیت خورشید کاهش یافته و می‌نیموم میشود. هر ۱۱ سال یك بــارفعالیت خورشید به حداکثر و حد اقل میرسد.

پس از آنکه فعالیت خورشید بحداقل‌رسید. **لکه‌ها** شروع بافزایش میکنند و پس از $4\frac{1}{2}$سال بماکزیموم میرسند. درظرف این‌مدت، مخصوصا پدیده‌های عظیمی در سطح خورشید روی میدهد. سپس‌تعداد کلف‌ها دوباره شروع بکاهش میکند وپس از $6\frac{1}{2}$سال به می‌نیموم میرسد. زندگی‌خورشید نسبتا آرامش می‌یابد. در این مدت حتی ماهها هیچ لکه‌ای در سطــح‌خورشید دیده نمیشود.

در ربع قرن اخیر، فعالیت ماکزیموم‌خورشید در سالهای ۱۹۲۸، ۱۹۳۷، ۱۹۴۷ و ۱۹۵۹ و می‌نیموم آن در سالهای ۱۹۳۳و ۱۹۴۴ مشاهده شد.

از قرص خورشید، از جائیکه کلف‌هاظاهر میشود، سیل نیرومند اشعه ماوراء بنفش و مقادیر عظیمی ذرات خورشیدی‌پراکنده میشود. وقتی اشعه و ذرات به‌جو زمین میرسند، تغییراتی عظیم بوجــودمی‌آورند.

گرچه اشعه مــاوراء بنفش و ذرات‌خورشیدی سفر خود را با هم شروع‌میکنند،

ولی در زمانهای متفاوتی بزمین میرسند. اشعه ماوراء بنفش ، مانند اشعه مرئی نور در ثانیه ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر طی میکند .ذرات خورشیدی سرعت‌خیلی کمتری‌دارند. سرعت بعضی چند صد کیلومتر و برخی‌چند هزارکیلومتر در ثانیه است . بدین ترتیب سفر آنها بزمین در حدود ۲۰ تا۶۰ ساعت بطول می‌انجامد . از لحظه‌ای که سریعترین ذرات در جو ظاهر میشود ،تا وقتیکه کندترین آنها بجو میرسد . و در واقع جریان پایان می‌یابد دو روزطول‌میکشد . در ظرف این مدت است که پدیده های شدیدی که قبلاگفته شد ، دریونسفر بوجود می‌آید .

درسالهائی‌که لکه‌های خورشیدبماکزیموم‌رسیده است ، نورهای قطبی درخشان تر میشود و طوفانهای یونسفری و مغناطیسی‌عظیم‌تر میگردد . اما هنگامیکه فعالیت خورشید بحداقل میرسد ، این پدیده هاکمتر و ضعیف‌تر میشوند .

در حدود ۱۰۰ سال قبل ، ارتباط بین‌ظهور لکه‌های خورشیدی و آشفتگی جو زمین کشف شد . در اول سپتامبر ۱۸۵۹منجمان انفجار بسیار درخشانی در سطح خورشید مشاهده کردند . هیجده ساعت‌بعد ، طوفان مغناطیسی بسیار شدیدی در زمین ایجاد شد جریانهای خارجی درسیمهای فلزی بحدی قوی بود که ارتباط تلگرافی در بعضی جهات قطع شد .

در ۲۲ فوریه ۱۹۵۶ در خورشید حادثه‌بزرگی بوقوع پیوست . انفجاری عظیم و نیرومند رخ داد . لابراتوارهای چندین کشور موفق به ثبت آن شدند . چند کلف بزرگ و فوران شدید در حاشیه شمال‌غربی‌قرص خورشید رویت شد . زمین با سیلی از ذرات خورشیدی که سرعتی بسیار زیادداشتند ، بمباران شد و مورد تشعشع‌شدید ماوراء بنفش قرار گرفت . وضع عادی‌یونسفر در سمت روشن کره زمین آشفته شد . و بقطع موقتی ارتباطات رادیوئی‌کشورهای آسیائی و قسمتی از استرالیا انجامید . یك خفگـی رادیوئی نیز درانگلستان پدیدار گشت .

نه تنها ماکزیموم ومی‌نیموم ، بلکه همه‌تغییرات فعالیت خورشید در یونسفر اثر میگذارد . وقتی تعداد لکه‌ها رو بازدیاداست ، یونیزاسیون نیز با آن افزایش می‌یابد . وهنگامیکه روبکاهش است ،یونیزه شدن نیز کم میشود . مخصوصا تغییرات بزرگی در طبقه F2 ایجاد میشودتغییرات نواحی E و D خیلی کمتراست. در دوره ۱۱ ساله‌ایکه لکه های خورشیدی‌زیاد و کم میشود ، یونیزاسیون طبقات فوقانی یونسفر چندین برابر تغییر می‌یابد.

علاوه بردوره تغییرات ۱۱ ساله یونسفر،یك دوره کوتاهتری نیز وجود دارد . نورهای قطبی و طوفانهای یونسفری ومغناطیسی تقریبادر ۲۷ روز یك بار پدیدار میشوند . اگر توجه داشته باشیم که خورشیدهر ۲۷ روز یك‌بار بدور خودش‌میچرخد، تشریح موضوع بالا دشوار نخواهد بود .

تصورکنید، لکه‌هائی روی سطح‌خورشیدظاهر میشود که سبب نور های قطبی در آشفتگی یونسفر میشود . بسبب چـرخش‌خورشید ، این لکه‌ها بتدریج بطرف دیگر خورشید که برای مدتی از نظر ما پنهان‌است خواهند رفت . واضح است که در طول مدت غیبت ، در وضع آتمسفر زمین‌تاثیری نخواهند داشت . پس از ۲۷ روز ، همان قسمت خورشید ، بازهم مقابل زمین‌قرار خواهد گرفت و اگر کلف‌ها ، در این مدت ، ناپدید نشده باشند ، دوباره‌نورهای قطبی و آشفتگی های مغناطیسی و یونسفری را سبب خواهند شد .

بدین ترتیب از مطالعه پدیده‌هائی که‌در طبقات فوقانی آتمسفر زمین بوجـود می‌آید ، می‌توانیم باتفاقاتی‌که در خورشیدروی میدهد پی‌ببریم .

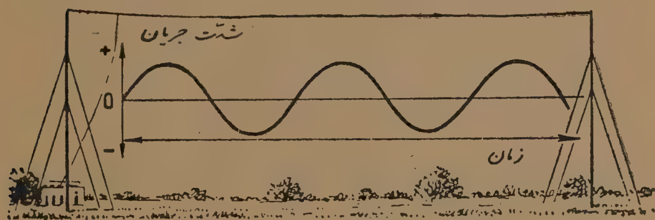


منعکس کننده نامرئی

مطالعه یونسفر منحصر به جو شناسان ومنجمان نیست ، بلکه کارکنان بی‌سیم‌ها نیز در این موضوع ذینفع‌اند .

وقتی برادیو گوش میدهیم ، در این‌فکر نیستیم که امواج رادیو قبل ازاینکه به آنتن گیرنده ما برسند ، چه مسافت‌درازی را باید طی کنند . بررسی امواج رادیو اهمیت زیادی برای توسعه ارتباطات‌بی سیمی و سخن پراکنی رادیوئی دارد.

منبع امواج در ایستگاه رادیو . یك‌آنتن‌فرستنده است. بعبارت دیگر ، یك سیم‌فلزی است که از آن یك جریان الکتریکی‌عبورمیکند . سرعت ، شدت و جهت این‌جریان پیوسته در تغییر است . در یك لحظه .اصولا جریانی در آنتن وجود ندارد . سپس ظاهر میشود و رفته رفته شدت‌می‌یابد. وقتی بحد معینی میرسد ، مجددا شروع بکم شدن میکند ، تا اینکه کاملا از بین‌میرود . لحظه بعد ، دوباره بوجود می‌آید، اما جهتش درست مخالف جهت اول است.باز هم بشدتش افزوده میشود ، تا بحدلازم میرسد . و سپس کاهش می‌یابد تا صفرمیشود . جریان برق درآنتن درست بهمین ترتیب تکرار میشود . چنین تغییراتی رادر جریان نوسان های الکتریکی نامند (شکل ١٤)



شکل ١٤ ــ نمایش تغییرات جریان درآنتن .

تعداد نوسانهای یك جریان در ثانیه به‌فرکانس موسوم است . فرکانس‌هائی‌که در فرستنده های رادیوئی بکار میروند خیلی‌زیاد هستند . جریان متناوب مدار لامپهای روشنائی الکتریکی در ثانیه پنجاه نوسان‌میکند . تعداد نوسان در یك آنتن رادیو در همین مدت به صدهزار و حتی بمیلیونهامیرسد .

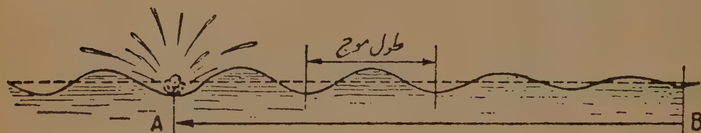
بطوریکه میدانیم ، هنگامیکه جـریان‌برق از جسم هادی عبور میکند ، دراطراف آن نیروهای مغناطیسی ایجاد مینماید . درآنتنی که بفرستنده رادیو مربوط است ، نیز همین وضع بوجود می‌آید و دراطراف‌آن یك میدان مغناطیسی تشکیل میشود . و چون جریانی که از آنتن میگذرد دائماتغییر می‌یابد ، میدان مغناطیسی محیط بر آن نیز همواره در تغییر است .

اما در اطراف آنتن ، علاوه بر میدان‌مغناطیسی، یك میدان الکتریکی هم بوجود می‌آید . این میدان روی بارهای‌الکتریکی‌اثر میگذارد . بنابراین، جریان متغیرداخل آنتن سبب پیدایش میدانهای مغناطیسی والکتریکی میشود . این میدانهای متغیر . مستقل از یکدیگر نیستند . تغییرات یکی‌سبب تغییرات دیگری میشود . اگر دقیق‌تر گفته شود ، بیکدیگر وابسته‌اند . و یك‌میدان الکترو مغناطیسی یك نواخت بوجود میاورند . این میدان دارای خاصیت‌قابل‌ملاحظه‌ایست ، با تشکیل امواج نامرئـی الکترومغناطیسی ، در همه جهات بسرعت‌گسترش می‌یابد .

اینها امواج بی‌سیم و رادیو هستند. دراطراف آنتن بوجود می‌آیند. و باطراف پراکنده میشوند. پراکندگی آنها بصورت‌دوائری است که در نتیجه پرتاب سنگ در سطح آب ایجاد میشود.

هر ایستگاه رادیو، برای اینکه سایرایستگاهها را ازکار بازندارد، امواج خود را با طول کاملا معینی میفرستد. اماچگونه طول یك موج نامرئی اندازه‌گیری میشود؟ اگر فرکانس جریان آنتن رابدانیم، اندازه‌گیری دشوار نیست. سرعت انتشار امواج رادیو برابر سرعت نوریعنی‌سیصدهزار کیلومتر در ثانیه است. هر نوسان کامل جریان در آنتن، یك موج‌رادیوئی بوجود میاورد. پس اگرفرکانس معلوم باشد، تعداد نوسان یعنی تعداداامواجیکه در یك ثانیه ایجاد شده است، مشخص میشود. امواج دنبال هم حرکت‌میکنند. در یك ثانیه. سریهای امواج در یك مسافت ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتری گسترش‌می‌یابند. اگر ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر را بر تعداد امواج یعنی فرکانس تقسیم کنیم، طول موج بدست می‌آید (شکل ۱۵). اگر فرکانس مساوی ۱۰۰،۰۰۰ نوسان در ثانیه‌باشد، طول موج برابر ۳۰۰۰ متر خواهد بود.

رادیوها هم از امواج بلند تا طول سی هزار متر و هم از امواجی که عادتاً کوتاه نامیده میشود و حداقل طول‌آنها ۲۰ متر یا در این حدود است، استفاده میکنند.



شکل ۱۵ ــ آشفتگی که در نتیجه‌پرتاب‌یك سنگ در آب بوجود می‌آید، بشکل امواج در سطح آب پراکنده میشود. AB مسافتی است که امواج در یك ثانیه طی میکند. اگر این فاصله را به‌تعداداامواج (در اینجا ٤ موج) تقسیم کنیم. طول یك موج بدست می‌آید.

سی وپنج سال پیش که لامپ الکترونی‌اختراع شد و در اختیار مهندسان رادیو قرار گرفت، ایستگاههای رادیوئی بسرعت‌افزایش یافت. حتی اشخاص غیر حرفه‌ای بساختن فرستنده‌های کم قدرت پرداختند.

آماتورها وقتی به طرز ارتباط رادیوئی‌آگاه شدند، سخت کوشیدند تا هر چه ممکنست به برد دستگاه، یعنی مسافت‌مخابره‌بیفزایند. در آنموقع ایستگاههای‌رادیوی عمومی با امواج بلند کار میکردند و غیرحرفه‌ایها اجازه داشتند که امواج‌کوتاهتر از ۲۰۰ متر استفاده کنند. امواج بلندنجومی دور سطح زمین میچرخند و زیاد بوسیله زمین جذب نمیشوند. و بهمین‌علت، برای مسافتهای بزرگ، امواج‌بلند مناسب‌تر تشخیص داده شده بود. اما، ناگهان آماتورها که از امواج کوتاه استفاده میکردند، و این امواج را درآنموقع بی مصرف میدانستند، توانستند ارتباطاتی بمسافت هزاران کیلومتر بوجودآورند. ثابت شد که فرستنده‌های کم قدرت خانگی که روی امواج کوتاه کارمیکنند، از ایستگاههای نیرومندی که آنتن های بلند دارند و از امواج بلنداستفاده مینمایند، برد بیشتری دارند.

ظاهرا برد زیاد امواج کوتاه را، اولین‌بار، یك فرانسوی آماتور کشف‌کرد. در سال ۱۹۲۱ روی موج کوتاه بطول تقریبا۲۰ متر، خبری از انگلستان‌گرفت. وقتی

منوجه شد که این خبر از انگلستان نبوده‌و از یك ایستگاه کم نیروی امریکاست ، فوق‌العاده متعجب شد . در همان سال ،سخن پراکنی آماتورهای امریکائی ازساحل غربی اسکاتلند و بالعکس شنیده میشد .دیگر ارتباط دوطرفه بین اروپا و امریکا برقرار شده بود . تجربه‌های موفقیت‌آمیز آماتورها ، توجه دانشمندان و مهندسان را بخود جلب کد . فوائد ارتباط با امواج‌کوتاه آشکار شد . در سال ۱۹۲۵ بونچ ــ **برویویچ** (۱) یکی از متخصصان برجسته‌رادیوی شوروی مینویسد :

«**کاملا احتمال** دارد که امواج کوتاه ،مخصوصا هنگامیکه به مکانیسم انتشارشان آگاه شویم ، نوعی انقلاب دربی‌سیم بوجودآورند .»

براستی . چند سال بعد . امواج کوتاه‌در ارتباطهای رادیوئی پیشی گرفتند . اما رام کردن این امواج آسان نبود . بین‌تجربه‌های تصادفی آماتورها و ارتباط پیوسته و قطع نشدنی با امواج کوتاه ،یك رشته مطالعات طولانی وکارهای دشوار وجود داشت . کارشناسان رادیوی شوروی‌در این رشته مهندسی سهم با ارزشی داشته‌اند . **بنچ ــ برویویچ** که در رأس‌آنان قرار داشت . اساس روش توسعه سریع ارتباط با امواج کوتاه را پی‌ریزی‌کرد .

راز برد زیاد امواج کوتاه ، توجه‌فیزیك دانانی را که در مورد رادیوبررسی میکردند جلب کرد . مدتها پیش ، درسال ۱۹۰۲ کنلی (۲) دانشمند امریکائی و هویساید (۳) دانشمند انگلیسی عقیده‌داشتند که هوا در ارتفاعات بالا هادی الکتریسته است و میتواند امواج رادیوئی‌را منعکس سازد . تجربیات آماتورها در مورد امواج کوتاه ، این حدس دا بطورقانع‌کننده‌ای تایید کرد . در حال حاضر بطور قطع محرز شده است که یونسفرمنعکس کننده امواج کوتاه است . یونسفر عبور امواج کوتاهی که از زمین بطرف‌بالا میروند ، مانع شده وآنها را تحت زاویه‌ای بسمت زمین منعکس میسازد .بهمین علت است که امواج کوتاه بآسانی از فراز اقیانوسها گذشته و از قاره‌ای به‌قاره دیگر میرسند .

ترجمه : صمد خیرخواه

1—Bonch Bruycvich 2—Kennelly 3—Heaviside

مرد و زن و ازدواج

● **معشوقهٔ** یك مرد ، و **زوجهٔ** همان مرد ، دو مرد مختلف را می‌شناسند !

مارسل پره دو

● **ظرافت** نبوغ زن است و **باریك بینی** ظرافت مرد .

پل‌کودتی

● سهولت برهم زدن یك خانواده به وسیلهٔ طُلاق ، و سختی تشکیل یك خانواده به وسیلهٔ ازدواج ، به یك اندازه است .

آبه لومی‌یر

● مردان ، هرگز نه همهٔ آنچه را که «می‌خواهند» انجام می‌دهند ؛ نه همهٔ آنچه را که «می‌توانند» !

ولتر

فصلی از یك کتاب

جن زدگان

ترجمه: دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده

داستایوسکی از جنبه‌های مختلفی بزرگ است رنجی‌که برد ورنجی‌که احساس‌کرد، از دردهای بزرگ بشری است ؛ اگرمیشد که تاریخی برای دردهای انسان نوشته شود ، رنج داستایوسکی‌فصل برجسته‌ئی رادراین تاریخ می‌گشود ؛ اماکتابهای او ، این درد انسانی راباخود از نسلی به‌نسل دیگر می‌برد .

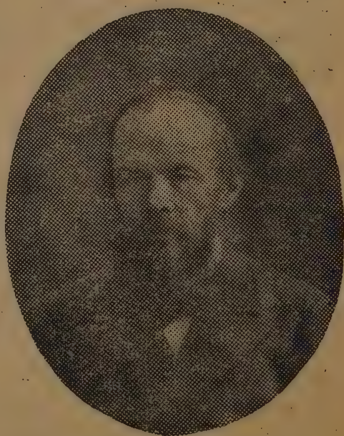
یك‌گونه دیگر بزرگی او اینست که از پیشقدمان مسلم داستانسرایان جهانی است که قرنی وقرنهائی‌ومیلیون ومیلیونها انسان را بدنبال خود میکشاند زیرا درون بینی او خاص همه انسانهاست . واوخود انسانی از همه انسان‌تر است . زیرا رنجی عمیق دارد ودرد ورنج همه انسانها راحس میکند وتفسیراین‌فریادهای خاموش وشیون‌های گنگ آدمیان را یك‌تنه برعهده میگیرد .

اما در « جن زده‌گان » قیافه طاغی داستایوسکی شکل تازه‌ئی بخود میگیرد. عصیان شورانگیز و مالیخولیایی سرسام‌آور او به‌سردی گرائیده است اما سردیی‌که آتشی عظیم ودیوانه درخودنهفته دارد .

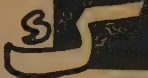
مردی‌که با صبغه حکمت و فلسفه درآمیخته است وطنین آهنگ این کتاب رنگ پیش‌گوئی و وصیت‌نامه دارد .

جن‌زدگان وصیت‌نامه داستایوسکی است اما نه‌وصیت‌نامه تاجری‌که مرده‌ریگ خودرااز پیش تقسیم می‌کند تاپس‌از او برسر مرده‌خواری دعوا راه نیافتد ؛ بلکه وصیت‌نامه پیامبری‌که ناگهان برای قاره ؛ برای تحول فکر واندیشه انسانی درچرخی که بدست روزگاری بگردش درمیآید نقش مخصوصی قائل است ؛ درزمینه‌جن‌زدگان هم موجی از یأس‌وامید نافرجام وهمیشگی داستایوسکی در جوش وخروش است اما این یأس وامید مزه تازه‌ئی دارد .

اینك فصلی از این کتاب بزرگ که اکنون دردست ترجمه است .



از : فئودور داستایوسکی



اتوف روی صندلی‌اش بجلو خم شد، چشمانش می‌درخشید وانگشت سبابهٔ دست راستش رابلندکرد ، (مسلم خودش بآن آگاه نبود) وبالحنی تقریباً تهدیدآمیز آغازسخن کرد :

ـ آیا میدانید ، میدانیدکه درروی کرهٔ خاك ، اکنون کدام ملت است‌که یکه وتنها حامل « کلمهٔ اولی » است ، یعنی تنها ملتی که رسالت دارد ، بنام یك خدای تازه، دنیارا بهبود بخشد ونجات دهد وتنها ملتی که کلید زندگی نووکلام تازه را درید قدرت خود دارد ؟ میدانید که این ، کدام ملت است وچه‌نام دارد ؟

ـ بنابروشی که می‌پسندید و می‌پذیرید ، ناچار میبایست نتیجه بگیرم وهرچه زودتر هم‌نتیجه بگیرم‌که چنین به‌نظر میرسد که منظورتان ملت روس است .

ـ ودرعین حال ریشخند می‌کنید ، ای ...

کاتوف تقریباً داشت باوحمله‌ور می‌شد .

ـ خواهش می‌کنم ، آرام بگیرید ... برعکس ، منتظر بودم که چنین مطالبی را بشنوم !

ـ شما منتظر مطلبی بودید ؟ پس بااینگونه مسائل آشنا نبودید ؟

ـ باآنها آشنایم خوب پیشبینی می‌کنم‌که چه نتیجه‌ئی می‌خواهید بگیرید . همهٔ سخنان شما وحتی اصطلاح ملت حامل « کلمهٔ اولی » نتیجهٔ گفتگویی است‌که باشما درخارجه داشته‌ام ، دوسال پیش بود ، قبل‌از عزیمت شما بآمریکا . اگر حافظه‌ام اشتباه نکرده باشد .

ـ این عبارت ، ازشما بودنه ازمن ! این عین سخنان شما بود نه‌نتیجهٔ یك‌گفتگو . « بین ما » گفتگویی وجود نداشت . استادی بودکه وعظ می‌کرد وتعلیم میداد ومرید وشاگردی‌که میرفت جان تازه بگیرد . این مرید ، من بودم وآن استاد شما !

ـ اگر حافظه‌ام یاری‌کند ، درست پس‌از « وعظ وارشاد » من ، شما به « حقیقت » (۱) آنها واردشدید واندك زمانی بعد بجانب آمریکا عزیمت کردید ؟

ـ بله ، حتی آنرا هم برای شما نوشتم ! همه‌چیزرا برایتان نوشتم . بله ، نمی‌توانستم تمام رشته‌های گوشتی وخونی راکه از دوران کودکی کسب کرده بودم ، ناگهان وبفتتاً از هم بگسلم ،

---

۱ ـ منظور جمعیت سوسیالیست‌هاست .

رشته‌هایی راکه تمام شادیها وامیدها ، واشکهای کینه‌ام را صرف آنها کرده بودم . عوض‌کردن خدا دشوار است ! بیدرنگ سخنان شمارا باور نکردم ، زیرا نمیخواستم باور کنم و خودم را بکنارهٔ این منجلاب آویختم ... اما دانهٔ سخنان شما بجاماند وجوانه زد ! اگراکنون سخنان خودرا دربارهٔ ملت انکار می‌کنید ، چطور توانستید درآن هنگام آنرا بزبان آورید ؟ همین نکته مرا بیش‌از هرچیز شکنجه میدهد ...

ـ بااین وجود ، آیا قصد شوخی نداشتم ؟ درحالیکه میخواستم شما را قانع کنم ، شاید وضع خودم را بیش از شما در نظر داشتم .

ـ شما شوخی نکردید ! سه‌ماه درآمریکا بافقر وفلاکت بسربردم ، درحالیکه یك موجود بدبخت ، همیشه درکنار من بود . ازسخنان اوپی بردم‌که درهمان لحظه‌که در روح وفکر من خدا و وطن راجا داده بودید ، قلب واحساسات این **کیریلوف** دیوانه را مسموم کرده بودید . دراو دروغگویی وبهتان را تلقین کرده واوراتا سرحد سرسام‌کشانیده بودید ! بروید اکنون اورا ببینید : این‌شاهکار شماست ! هرچند ، اورا دیده‌اید !

ـابتدا بشما تذکر دادم که **کیریلوف** همین الان بمن گفت که اوخوب وخوش است . این حدس شماکه این وقایع مقارن هم اتفاق افتاده است ، تقریباً درست است .خوب ،بعد ؟باز تکرار می‌کنم ، درهیچ مورد شمارا گمراه نکرده‌ام !

ـ اکنون شما مشرك هستید .

ـ بله .

ـ وآنوقت چه بودید ؟

ـ آنوقت هم درست مانند اکنون مشرك بودم .

ـ این عبارت خودرا بیاد میآورید که « یك مشرك ، یك روس واقعی نیست »، « یك مشرك رادیگر نمیتوان یکفرد روسی دانست » آنهارا بیاد میآورید ؟

ـ بله ؟

این تأیید ، به‌یك پرسش شباهت داشت .

ـ از من می‌پرسید ؟ پس آنهارا فراموش کرده‌اید . وبااین وجود ، دراین عبارات یکی از درست‌ترین اوصاف و خصائص‌اساسی فکر روسی راکه پی‌برده بودید ، بیان کرده‌اید ! بازهم آنرا بیاد شما خواهم آورد . هم‌چنین گفتید : « کسی که ارتدکس نیست ، روس هم نیست .»

ـ فکر می‌کنم که این عقیدهٔ طرفداران نژاد اسلاو است .

ـ نه ، طرفداران نژاد اسلاو ، امروزه دیگر آنرا قبول ندارند . آنها بیش‌از پیش عاقل شده‌اند . اماشما ، شما دورتر

رفته‌اید ! فکر می‌کنید که مذهب کاتولیك رومی ، دیگر یك دین مسیحی نیست . شما اثبات می‌کردیدکه روم ؛ مسیحی را معرفی کرده بودکه نتوانسته بود دربرابر سومین وسوسهٔ شیطان استقامت کند ؛ کاتولیك‌ها ، هنگامی که اعلام کرده بودندکه مسیح بدون یك امپراطوری زمینی ، نمیتواند سلطنت کند ، خودشان را ضدمسیح معرفی کرده ودرنتیجه تمام غرب رابه‌نابودی وفنا کشانیده بودند. شما می‌گفتیدکه اگر فرانسه زجر وشکنجهٔ بسیاری را تحمل‌میکرد، درست بخاطر این‌بودکه خدای ساختگی رومی را دور انداخته بود وخدایی دیگررا بجای آن نگذاشته بود . اینها مطالبی بودکه آن‌هنگام می‌گفتید . تمام گفتگوی خودمان را بیاد دارم .

ـ اگر من مؤمن بودم ، مسلم آنرا اکنون هم تکرار میکردم . اگر مانند یك مؤمن حرف زدم ، دروغ نگفتم . امابشما اطمینان میدهم‌که این یادآوری افکار سابقم ، برای من بسیار ناخوش‌آیند است . نمیخواهید بس‌کنید ؟

کاتوف بی‌اینکه به‌درخواست مخاطب خود توجه کند ، فریاد کشید :

ـ اگر شما یك مؤمن بودید ؟ بمن نگفتیدکه اگر مانند دو دوتا چهارتا ، برایتان اثبات‌کنند که حقیقت بیرون از مسیح است، شما ترجیح میدهید که بامسیح بمانید ، نه‌باحقیقت ؟ این نکته را گفتید . بله یانه ؟

ـ اما اجازه بدهید بالاخره ازشما بپرسم (**استاوروگین** صدایش را بلند کرد) این بازجوئی لجوجانه و... بدخواهانه ، بکجا میخواهد منتهی شود ؟

ـ این بازجویی دیگر تکرار نخواهد شد وهرگز بآن‌اشاره‌ای نخواهیم کرد .

استاوروگین به‌ساعتش نگریست ، اما از جایش تکان نخورد . **کاتوف** دوباره روی صندلی‌اش خم شد ویك لحظه انگشت سبابه‌اش را بلندکرد ، بعدگویی که ازروی کتابی‌که در برابرش گشوده است ، میخواند ،آغاز سخن‌کرد وهمچنان باحالتی‌تهدیدآمیز به‌**استاوروگین** می‌نگریست :

ـ هنوز هیچ ملتی ، بنابااصول علم وعقل زندگی نمی‌کند . هرچندکه موقت وبعلت حماقت محض بوده باشند ، هنوز هیچ ملتی پیدا نشده‌است‌که این اصول رارعایت کند . سوسیالیسم ، بطور خلاصه ، چیز دیگری جز شرك نیست : سوسیالیسم درهمان قدم نخست اعلام می‌کندکه سازمانی است‌که خدارا منکر است و قصد دارد که یکنوع زندگانی راکه براساس علم وعقل استوار است، برپا دارد ! ازابتدای تاریخ ، علم وعقل درزندگی ملت‌ها ، یك نقش فرعی بی‌اهمیت را بعهده داشته است . علم وعقل تایوم‌القیامه جز

این نقشی نخواهند داشت . ملت‌ها ، بنابراصلی دیگر بوجود میآیند و زندگی می‌کنند ، این اصل فرمان میدهد وحکم میراند . اما اصل ومنشاء آن هنوز شناخته وبیان نشده است . این اصل ، همان میل سوزان رسیدن به‌یك کمال مطلوبست ، امادر عین حال وجود این کمال مطلوب راانکار می‌کند . این کمال مطلوب همان اثبات جاودانی هستی و نفی مرگ است . چنانکه درکتب مقدس اصطلاح شده‌است . این همان روح زندگی وچشمه آب حیاتست که انجیل یوحنا به‌خشکیدن آن مارا تهدید می‌کند . بقول فلاسفه‌ئی که این کمال مطلوب رابااصل اخلاقی یکسان می‌دانند ، این همان اصل زیبایی و خیرمطلق است . من ، این‌کمال مطلوب را بطور ساده « جستجوی خدا » مینامم . هر جنبشی ، درباطن هرملتی و در دوران‌هر هستی وزندگی‌اش ، فقط وفقط جستجوی خداست . خدائی‌که مختص همان ملت باشد ومانند یك خدای واقعی و واحد باو ایمان آورد . خدا ، شخصیت مجسم تمام افراد یك ملت است. تمام ملت‌ها یاتعداد زیادی ازآنان ، هرگز یك خدای مشترك نداشته‌اند ! هرکدام ، خدائی مختص بخودشان دارند ، هنگامی‌که خدایان میان چندملت مشترك باشند ، این علامت انحطاط وزوال است . وقتی‌که ملت‌ها خدای مشترك داشتند میمیرند و با آنها اعتقاد به‌خدایان وهم‌چنین خود ملت‌ها میمیرند . هرچه بیشتر خدای یك ملت ، مختص آن ملت باشد ، آن ملت قویتر است . هرگز دیده نشده‌است که ملتی مذهب نداشته باشد ، یعنی بدون تمیز وتصور ذهنی خیر وشر باشد . هرملتی دربارهٔ این دو موضوع، تمیز وتصور ذهنی مخصوص بخودش رادارد . هنگامی‌که این تمیز وتصور ذهنی ، بین تعداد زیادی ملت‌ها مشترك شد ، ملت‌ها میمیرند و آنگاه حتی تمیزبین خیر وشر ازبین میرود ونابودمیشود. هرگز عقل نتوانسته است خیر وشر را توصیف کند وحتی‌نتوانسته است بین خیر وشر تمیز قائل شود واگر هم دراین‌راه کوشیده است ، بطریق تخمین وتقریب بوده است . عقل ، برعکس بطریقی شرم‌آور و نامعقول ، آن دورا همیشه باهم اشتباه کرده ودرهم آمیخته است . علم ، آنهم مسایل مربوط به‌مشت‌زنی و نزاع را مطرح می‌کند وعلی‌الخصوص « علم ناقص » است‌که باین صفت مخصوص و مشخص می‌گردد : علم ناقص ، یك مستبد مطلق‌العنان، است‌که تاکنون هرگز نظیر نداشته است . یك مستبد مطلق‌العنان ، مداحان وکاهنان وبردگانی دارد که دربرابر اوهمه باعشق وخرافه سرتعظیم فرود میآورند ، دربرابر « علم ناقص » علم واقعی برخود می‌لرزد وبرای آن‌یك تکیه گاه شرم‌آور بشمار میرود .

استاوروگین ، این سخنان شماست ، هیچ‌چیز را تغییر نداده‌ام ، حتی یك‌کلمه را !

استاوروگین ناگهان گفت :
– فکر نمی‌کنم که چیزی را تغییر نداده باشید . آنهارا با اشتیاق پذیرفته‌اید وبی‌اینکه خود ملتفت شوید ، تغییرشان‌داده‌اید. مثلا این نکته راکه باید خدارا فقط همچون نشانه ورمزی تلقی کرد …

بادقتی خاص وسمج به**کاتوف** خیره شد. **کاتوف**گفت :
– من خدارا همچون نشانه ورمزی تلقی می‌کنم ؟ برعکس، من ملت را تامرتبهٔ خدا بالا میبرم . ملت قالب‌وهیئت‌خداست !هیچ ملتی را نمیتوان ملت دانست مگر اینکه خدای خاص خودش را دارا باشد وبدون هیچ اغماض و گذشت ، تمام خدایان دیگر جهان را بدور افکند وچنان معتقد گردد که خدای او پیروز است وهمهٔ خدایان دیگر جهان را باوجود خود میراند ونفی می‌کند . ازآغاز تاریخ ، تمام ملت‌های بزرگ ، آنهائی‌که راهبر و پیشرو بشریت بوده‌اند – هرچندکه تعدادشان ناچیز بوده است – چنین اعتقادی را داشته‌اند . حقایق را نمیتوان منکر شد ! عبرانیان نزیستند مگر برای رسیدن به‌خدای واقعی ، وبرای جهانیان یك خدای حقیقی را بمیراث گذاشتند . یونانیان طبیعت را تقدیس وستایش‌کردند : آنان آئین‌شان را یعنی فلسفه وهنر را بجهانیان هبه کردند . روم ملت را ، بشکل وصورت دولت ، تقدیس وستایش کرد ؛ او دولت رابرای جهانیان بمیراث گذاشت . فرانسه درتمام طول تاریخ‌خویش، جزاین کاری نکرده است که مفهوم خدای رومی را گسترش دهد و تحقق بخشد ؛ واگر خدای رومی‌اش را بدورافکند وخودرابدامان شرك وکفر انداخت ، یعنی آنچه اکنون « سوسیالیسم » نامیده میشود ، برای این بودکه شرك وکفر هنوز اصیل‌تر ومعقول‌تر است تا کاتولیك رومی . اگریك ملت بزرگ باور ندارد که فقط اوست که حق وحقانیت راداراست ، واگر باور نداردکه تنها او رسالت داردکه بااین حق وحقانیت ، دیگر ملت هارا اصلاح و تهذیب نماید ، آنگاه بیدرنگ فقط ، بدرد موضوع نژادشناسی میخورد ولاغیر . یك ملت بزرگ واقعی هرگز تن درنمیدهدکه یك نقش فرعی وحتی یك نقش اصلی را بازی‌کند ، اوباید فقط وفقط نقش اول را بعهده گیرد . ملتی که این اعتقاد رااز دست بدهد ، دیگر شایستگی ندارد که نام ملت برخود گذارد . اما چون فقط یك حق وحقانیت وجود دارد ، پس یك ملت هم وجود داردکه میتواند یك خدای حقیقی رادارا باشد ، هرچندکه دیگر ملت‌ها ، خدای خاص خودشان راداشته باشند . تنها ملتی‌که حامل « کلمهٔ اولی » است ، ملت روس است … و … وشما مرا احمق می‌دانید ، زیرا که دراین لحظه معنی این سخنان را درنمی‌یابم : خواه یك موضوع آشفته ومبهم کهن ،که زمان درازیست نشخوار دهان تمام

طرفداران نژاد اسلاو بوده است ، خواه یك « کلام جدید » ، خواه یك « کلام خاتم » ، هرچه میخواهیدش ، بنامید ، تنها امریست که رسالت تکوین واحیا ورستاخیز ، بعهده‌اش گذاشته شده و... من دراین لحظه خندهٔ شمارا بیجا ومسخره می‌یابم ! برایم اهمیت ندارد که شما نمی‌فهمید ، اما خلاصهٔ کلام همین است وبس ، هیچ کم‌وکاست ندارد ، نه‌کلمه‌ای ونه‌حرفی !

او از جایش پرید . اندکی کف برلبانش پدیدار شد . **استاروگین** بااحتیاط بسیار ، بی‌آنکه از جای برخیزد ، با لحنی جدی جواب‌داد :

ـ برعکس ، **کاتوف** . برعکس، سخنان‌پرشور شما ، خاطرات بسیاری رادر من زنده‌کرد . خودرا آنچنان‌که دوسال پیش بودم ، اکنون می‌یابم ومانند چندلحظهٔ پیش ، دیگر بشما نخواهم گفت‌که افکارم را بااغراق ومبالغه منعکس کرده‌اید . گمان می‌کنم که افکارم هنوز هم قاطع ، هنوز هم محکم واستواراند وسومین‌بار بشما اطمینان میدهم که دلم میخواست آنچه را گفتید تا آخرین کلمه ، تأیید وابرام‌کنم ، اما ....

ـ شما دچار دور وتسلسل شده‌اید ، مانند آن ضرب‌المثل « داشتن خرگوش »!

ـ **چطور ؟**

کاتوف نیشخندی زد ودوباره نشست وگفت :

ـ یعنی بازهم به‌یکی ازکلمات قصاربیجا متوسل شده‌اید . « برای درست کردن یك خوراك خرگوش ، یك خرگوش لازمست ؛ برای ایمان آوردن بخدا ، یك خدا لازمست !» شما عادت داشتید که در **سن پترزبورگ** این نکته را پیوسته تکرار کنید و کار شما درست مانند کار **نوزریف** بود که میخواست با دست خالی خرگوشی را بگیرد .

ـ نه . او فقط لاف میزدکه میخواهد یکی بگیرد . راستی ، اجازه بدهید من‌هم بنوبهٔ خود شمارا ناراحت کنم ، گمان می‌کنم حق اینکار راداشته باشم: بگوئید ببینم ،خرگوش خودتان ،تاکنون بچنگ آمده‌است ، یاهنوز درصحراها میدود ؟

ـ بشما اجازه نمیدهم‌که بااین روش ازمن سؤال کنید : بپرسید اما بطریقی دیگر !

ـ باشد ! میخواستم بدانم که شما به‌خدا اعتقاد داریدیانه.

کاتوف باجذبه وشوق ، زبانش به‌لکنت افتاد . **استاوروگین**

ـ من بخدای روسی اعتقاد دارم ، بخدای **ارتدکس** اعتقاد دارم ، من به‌کالبد مسیح اعتقاد دارم ، من اعتقاد دارم‌که بعثت دوم درروسیه رخ میدهد ، من اعتقاد دارم ...

کاتوف باجذبه‌وشوق ، زبانش به لکنت افتاد . **استاوروگین**

سخن اورا قطع کرد وپرسید :

ـ وبه خدا چطور ؟

ـ من ... من باو معتقد خواهم شد ! اما شما خدا را منکرید! زیرا نجیب‌زاده‌اید ، آخرین نجیب‌زاده . شما درك خیر وشر رااز دست داده‌اید ، زیرا دیگر ملت خودرا نمی‌شناسید ! نسل تازه‌ای پابعرصهٔ وجود گذاشته ، او مستقیم ازملت برخاسته و شما اورا نمی‌شناسید . شما می‌توانید خدارا درکار دشوار وطاقت فرسا بازیابید ، همین نکته اصل مطلب است ! والا مانند یك کثافت‌ناچیز، محو ونابود می‌شدید ؛ کار کنید و آنگاه خدارا بازیابید !

ـ خدارا درکار دشوار‌یافتن ؟ کدام کاردشوار ؟

ـ در کار دشوار و طاقتفرسای دهقانان ! دست بکار شوید، ثروت و دارائی خودرا رهاکنید ... آه ! باز می‌خندید ! از یك راه و وسیلهٔ مشروع ، واهمه دارید ! اما **استاوروگین** ابداً نمی‌خندید و همچنان بسخنان اوگوش میداد .



میان ماندن و رفتن ، حکایتی کردیم
که آشکارا در پردهٔ کنایت رفت .

مجال ما ، همه ، این تنگمایه بود و ـــ دریغ !
که مایه ، خود همه در وجهِ این حکایت رفت .

ا . بامداد

« حرف آخر » بر حسب معمول نکته‌ای است که بصورتی درخشان در پایان سخن آورده میشود ؛ نکته‌ای است که به آخرین جـــواب مکالمه‌ئی لطف وجلوه میدهد و به داستان خوبی که چه بسا تنها برای بیان همین یك نکته نوشته شده است عظمت می بخشد . من نیز در اینجا چنین پنداشته‌ام که می توانم این نام را به جمله های برجسته‌ای بدهم که در هر زمان و مکان ، در پایان عده بیشماری از داستانهای کم و بیش خوب به زبان آمده است ... داستانهائی که به روی هم « تاریخ » را به وجود میاورد ، و هر یك آن ، به طور جداگانه ، « زندگی » خوانده میشود .

حرف آخر

دوران انقلاب کبیر فرانسه

کلود آولین

نویسنده و محقق فرانسوی

اکنون ــ بی آنکه به تحسین یا تقبیح بازیگران انقلاب کبیر فرانسه بپردازیم ، سخنانی را که دردم مرگ از دهان ایشان بیرون آمده‌است دراینجا میاوریم :

● صبح روز ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ وقتیکه چاقوی لوئی شانزدهم را از دستش گرفتند ، سخت برآشفت و چنین گفت : « به خیالتان میرسد من آنقدربی‌غیرت‌هستم که خودم را از میان‌ببرم؟» در پای گیوتین لباس و کراوات خود را درآورد . اما تا وقتیکه راهب **اجورث** [کشیش اعتراف شنو] دخالت‌نکرده بود،نگذاشت‌که‌دستهایش را ببندند : ازپله‌ها بالارفت و فریاد زد : «من در این لحظه مرگ ، از همه گناهانی‌که بگردنم گذاشته میشود مبری هستم . همه دشمنانم را می بخشم . آرزویم این است که خون من برای فرانسویان‌مفید باشد و خشم خدا را تسکین بدهد . . . وتو ،ای ملت بدبخت ! . . . . »

و صدای طبل نگذاشت که باقی سخنانش شنیده شود . و اما دربارهٔ‌مطلبی که به‌راهب **اجورث** اسناد داده‌اند باید بگوئیم که‌راهب ، پس از مرگ محکوم ،اظهار داشت که چنین چیزی را بیاد ندارد : چنین بنظر میرسد که این مطلب همانشب از قول راهب به وسیله یکی از روزنامه‌نگاران اختراع شده‌باشد : « ای پسرلوئی مقدس ، بسوی آسمان بروید !»

● روز ۱٦ ژوئیه که برای نخستین بار **گیوتین** در شهر **لیون** بکارافتاد«شالیه» یکی از **ژاکوبن‌ها** که سرش زیر ساطور قرار داشت ، به جلاد گفت : « نشان مرا به‌من پس‌بده‌وآن‌راهم‌به‌کله‌ام بزن ، زیرا من در راه آزادی کشته میشوم . »

● فردای آنروز ، در شهر پاریس ، **شارلوت‌کورده** ، در فاصله محاکمه و اعدام ، افسر جوانی‌بنام **هوئر** را که نقاش بود و در جریان محاکمه تصویری از وی

ساخته بود به زندان خود خواست . گفت وگوی این دو یك‌ساعت ونیم تمام دوام یافت . وقتیکه جلادآمدو مقراض و پیراهن سرخ رنگ آدمکشان را به‌زندان آورد، **شارلوت کوروه** بی اختیار چنین گفت : « این دیگر چه چیز است ؟» سپس برخود تسلط یافت‌وبه‌**هوئر**گفت :«ـنمیدانم چگونه از لطف شما تشکر کنم . جزاین چیزی ندارم که بشما بدهم،به‌یاد من نگهش بدارید !»

و همان دم‌مقراض را بر داشت و حلقه‌ئی از موهای خود برید وبه دست افسر داد . در برابرگیوتین نیز ، وقتیکه روسری او را برداشتند ، همچان تازه‌ای‌بروجودش دست یافت و همان دم شتابان‌به سوی ساطور رفت .

● روز ۲۸ اوت **ژنرال دوکوستین** که میان داد و فریاد و هیاهوی جماعت تماشاچی به سوی گیوتین میرفت ، زیر لب گفت : « آیا این همان ملتی است که پیروزی‌های مرا جشن‌میگرفت؟»

● روز ۷ نوامبر نیز **دوك دورلئان** معروف به **فیلیپ مساوات** که همان داد و فریاد و هیاهو را هنگام رفتن بسوی مرگ شنیده بود ، بقول وقایع نگاران بالحن توصیف ناپذیری گفت : « همین افراد ، برای من کف‌می‌زدند !»

در پای گیوتین ،چنانکه عده‌ئی نقل کرده‌اند ، از اعتراف شنو خود چنین تقاضا کرد : « **پدر ! ازمن جدا مشوید !** » وموقعی‌که **دستیاران جلاد خواستند کفشهایش را** در آورند ، لبخندی‌زده‌گفته بود: « بگذارید باشد ! از پاهای جسدم آسان ترمی‌توانید در بیاورید ».

و با لحن محکمی بدنبال این حرفها گفت : « به تقاضای کسی‌که می‌میرد گوش بدهید : ــ زودباشید!»

● سپیده دم روز ۱۶ اکتبر وقتی که **سانسون جلاد** ، به‌زندان **ماری‌آنتوانت** رفت ؛ محکوم بدو گفت :

ــ **آقا ،خیلی زود آمده‌اید . . . مگر نمی‌توانستیدکمی دیرتر بیائید !**

ــ نه ،خانم! دستور داشتم که حالا بیایم . . .

در مقابل زندان ،ماری آنتوانت در مقابل عرابه‌ئی که درانتظارش بود به‌شدت تکان خورد لوئی شانزدهم را با کالسکه‌ئی‌برده بودند ؛ با این همه ،**ماری‌آنتوانت** سوار عرابه شد . کشیشی که زن محکوم مساعدت وی‌را پذیرفته بود ، گفت :«ــخانم! اکنون لحظه‌ای است که انسان باید شجاعت داشته باشد » .

محکوم گفت : ــ شجاعت ! من‌چندان دراین راه شاگردی‌کرده‌ام که‌اکنون گمان نمیرود شجاعت نداشته باشم !» در مقابل گیوتین ، بی آنکه توجه داشته باشدپای **سانسون** را لگد کرد وچون نالهٔ **سانسون** بلند شد ، چنین گفت : « آقا ! معذرت میخواهم .عمداً پایتان را لگد نکردم » سپس بزانو در افتاد و گفت : « ــ خدایا ! ذهن جلادان مرا روشن گردان ورحمی در دلشان برانگیز! خدا حافظ تا قیامت ، بچه‌های من ! . . . . نزد پدرتان میروم . »

روز ۳۱ اکتبر ، روز اعدام **ژیرندون‌ها** بود . در پنج عرابه‌ای‌که این اشخاص رابه‌سوی مرگ می‌برد سرود « مارسیز» را ، باتغییراتی ، چنین می‌خواندند :

ساطور خونین استبداد
بسوی ما آخته‌شده‌است

و به جانب مردم بانگ می‌زدند : « زنده باد جمهوری !»

درپای‌چوبهٔ اعدام نیز یکدیگر را در آغوش کشیدند و دوباره خواندند :

مرگ بهتر از بردگی است
این شعار فرانسویان است !

« میشله » چنین نوشته است : « به تدریج که ساطور گیوتین پائین میآید،

طنین سرود کاهش‌میبافت . هیچ چیز جلو بازماندگان را نمیگرفت . طنین سرود ، در آن میدان وسیع،کم کم رو بخاموشی میرفت . صدای پراز متانت و تقدس **ورینو والپین** صدائی بود که دراین دم به گوش‌ها رسید . . . » **دوکو** چند لحظه‌ای پیش ازآن به‌شوخی گفته بود !

« اکنون دیگر برای نجات ما یك‌وسیله بیش‌تر باقی‌نمانده ، و آن این است که از مجلس **کنوانسیون** خواستار قانونی دربارهٔ وحدت و تجزیه ناپذیری سرهایمان باشیم » .

● روز ۸ نوامبر ، مادام **رولان** که خود نیز از **ژیروندن‌ها** بود و بقول‌خودش « زن آن‌دانشمندی که وزیر شد و بااین همه ، مرد خوب ونیکوکاری باقی ماند» به پای گیوتین‌رفت.در آن هنگام که موهای سیاهش روی پیراهن سفید محکومان موج میزد ، خوش وخندان براه افتاد . قرار بود که مردی بنام **لامارش** مدیر کل سابق ضرابخانه‌نیز همراه وی بزیر گیوتین برود . امااین مرد ، چندان شهامت وجرات نداشت. **مادام رولان** به‌اوگفت : « **شماپیش از من بزیر گیوتین بروید** ، تا حداقل از درد و غمی‌که دیدن خون من برایتان تولید خواهد کرد معاف‌باشید .»
جلاد خاطرنشان کرد که چنین تغییری بر خلاف دستور خواهد بود .
مادام **رولان** لبخند زنان جواب داد : « من اطمینان دارم‌که شما نمیتوانید از پذیرفتن خواهش زنـی در دم مرگ سرپیچی کنید » . وجلاد بدین امر رضا داد . وقتیکه نوبت‌مادام **رولان** رسید، دروسط‌میدان نگاهی بـه مجسمه بزرگ آزادی انداخت و گفت :
«ــ ای آزادی ! چه‌جنایت‌هاکه به‌نام‌تو مرتکب میشوند بعبارت دیگر ، ای آزادی ! توجه آلت دست شده‌ای !» و شوهر پیر وی که در گوشه‌های شهرستانی پنهان شده بود هنگامی‌که خبر اعدام او را شنید دست بخودکشی زد واین تقاضانامه را روی سینهٔ خود گذاشت : « بجسد مردی پرهیزکار احترام بگذارید !»

● همانروز ، **ژرژ لوئی‌ماری‌لکلرك [کنت‌دوبوفون]**که ژنرال ارتش بود ، باتهامی دستگیر شد . وی هنگام اعدام فریاد زد : « ای مردم ! من پسر **بوفون**هستم!»
جلاد جواب داد : « بمن چه تو پسر **بوفون** هستی ؟ گیرم پسر **پاپ** باشی !»
بوفون تکرار کرد : « **ــ من پسر بوفون ، مؤلف تاریخ طبیعی هستم** » ودردنباله آن چنین **گفت** « **ــ چه‌بدی کرده‌بودم ؟**»

● روز یازدهم نوامبر ، **باییی** ،عضو چنـدین فرهنگستان و شهردار سابـق پاریس ، در هوائی سرد و در حالیکه باران میآمد ، بپای گیوتین رفت . **جلادفریاد زد:**
« ــ **باییی** ، می‌لرزی !»
باییی جواب داد : « ــ آری عزیزم ، اما از سرما است که می‌لرزم !»
و این حرف ، داستان **چارلز** اول ، سلطان انگلستان را بیادمیآورد که صدو پنجاه سال پیش از آن تاریخ ، صبح روزاعدامش دو پیراهن خواسته بود و چنین گفته بود :
« ــ اگر از سرما بلرزم دشمنانم ادعا خواهند کرد که از ترس لرزیده‌ام : نمی خواهم گرفتار این‌گونه ملامت هاشوم .

● روز ۲۹ نوامبر ، **بارناو** بدست جلاد سپرده شد . خودش درسال ۱۷۸۹ میگفت : « مرا بیغیرت خوانده‌اند !» .

● روز ۲۹ نوامبر ، **بارناو** بدست جلاد سپرده‌باشد . خودش درسال ۱۷۸۹ به کسانیکه از **قتل‌فولون خشمگین** بودند چنین **جواب‌داده** بود : « مگر خونی که

ریخته شد ، این قدر پاك بود ؟»

ووقتی که سوار عرابه میشد ،همین حرف را از دهان دوناشناس شنید . درپای گیوتین ، لگدی به‌آن تختهٔ نحوست‌بارکوفت و فریاد زد :

« ـ این است پاداش خدمتهائی‌که‌به‌آزادی کرده‌ام !»

● روز ٦ دسامبر ، مادام **دوباری** به پای گیوتین رفت . او زنی نبود که برای روزهای تاریخی ساخته شده‌باشد ، و جززندگی‌دراندیشه هیچ چیز نبود . درمیان گریه وفریاد چنین گفت : « **امان ! امان ! آقای‌جلاد !یك‌لحظه صبرکن......** آقای جلاد ! ای داد و بیداد ! » .

● روز ۳۱ دسامبر ۱۷۹۳ ، ژنرال **گونتوبیردن** هنگام خروج از دادگاه به همزندانان خود گفت : « آقایان ، تمام شد . من به سفر دراز خود میروم ».

فردای آنروز وقتیکه مشغول خوردن خوراك صدف بود ، جلاد پدیدار شد . ژنرال از جلاد اجازه خواست که ده دوازده صدف باقی‌مانده را نیز بخورد .آنگاه گیلاسی شراب نیز بجلاد تعارف کرد و گفت : « بفرمائید بخورید ! . . . برای‌شغلی که دارید ، ازقرار معلوم محتاج شجاعت هستید !» .

● روز ٥ آوریل ، وبه قولی دیگرروز ١٦ **ژرمینال** سال دوم انقلاب ،**دانتون و دانتونیست ها** به پای گیوتین رفتند . **دانتون** بیاد روزهائی که در انتظارش بودچنین گفت : « آه ! حیوان‌ها ! وقتی‌که مرا ببینند فریاد خواهند زد : زنده‌باد جمهوری!» و بدنبال این جملهٔ گفت : « ما همه شاعر خواهیم شد و همه‌مان شعر خواهیم گفت .»

● **شابو** که برای خودکشی زهر خورده بود ، در عرابه‌ئی که بسوی مرگ می‌رفت تنها در اندیشهٔ دوست بسیار وفادار خود **بازیر** بود ، و بدوگفت : «اگر من بمیرم اشکالی ندارد !

اما تو ، بازیر بیچاره ! توجه کرده‌ای که‌باید کشته شوی ؟»

● **هرودوسشل** به **فابردگلانتین** که سخت از پا افتاده بود ، پشت سرهم چنین میگفت : «بیاراه‌مردن را یادبگیریم !»

درپای گیوتین ، خواست‌که روی**دانتون** راببوسد ، ولی جلاد دخالت کرد. **دانتون** گفت : « ـ احمق ! اگراینجا نگذاری ، سر های مادرسبد یکدیگر را خواهند بوسید !» .

● **کامیل دمولن** ، وقتیکه دست‌هایش بسته شد فریاد زد : « ـ این است پاداش نخستین حواری آزادی ! مجسمهٔ آزادی را با خون یکی از فرزندانش آب می‌دهند ! درندگانی که مرا میکشند ، پس از من مدت درازی زنده نخواهند ماند!» در آن هنگام حلقه‌ای از موهای زنش **لوسیل** را در مشت خود میفشرد . تقاضا کرد: « این موها را بدست مادرزنم بسپارید . و سپس فریاد زد : « ـای زن بیچاره‌ام !»

● **دانتون** نیز که پس از همه رفقای خود به زیر گیوتین رفت ، زیر لب چنین زمزمه کرد :

«ـ ای زن گرامیم ! ای بچه‌هایم ! . . . . دیگر رویتان را نخواهم دید !»

آنگاه بر خود تسلط یافت و گفت : « ـ یا الله **دانتون** ! ضعف نشان نده !»

در این هنگام ، جلاد او را به تخته بسته بود . **دانتون** گفت : « ـ وقتی‌که‌سرم را بریدی به ملت نشان بده . به زحمتش می‌ارزد !» .

● روز ۱۳ آوریل ، خانم **لوسیل‌دمولن** که بیست وسه‌سال داشت ، با مسرت

بسیار گفت : « تا چند ساعت دیگر **کامیل** خود را خواهم دید !»

● روز ۱۰ مه مادام الیزابت روی ماشین اعدام چنین گفت:
اسم من **الیزابت دوفرانس** ، خواهر پادشاه است « وقتیکه روسری‌ازدوشهایش فرو افتاد ، مدال مقدسی پدیدار شد . دستیار جلاد خواست که این مدال را از گردن او در بیاورد . مادام الیزابت گفت :« آقا شما را بروح مادرتان قسم میدهم که روی مرا بپوشانید !».

● روز ۲۵ ژوئیه ، نوبت **آندره شینه** شاعر معروف بود . وی به‌اتفاق دوستش «روشه » ــ که‌اوهم شاعربود ــ درعرابهٔ مرگ نشسته‌بود ودوتائی ،نخستین صحنهٔ نمایشنامه **آندروماك** راازبر میخواندند .یکی ازرفقای‌**روشه** تاوقتی‌که زندانیان اخطارنکرده بود، سرگرم کشیدن تصویر اوبود .روشه فرصتی بدست آوردواین‌رباعی‌را پشت آن‌تصویرنوشت :

ای نازنیان ومهربانان ! تعجب نباید داشت
که غمی رخساره مرا تیره کرده است:
در همان‌هنگام که‌قلم‌استادی‌تصویرمرا‌میکشید،
ماشین اعدام‌را‌آماده‌میکردندو‌من‌به‌یاد‌شمابودم!

آزادی

● آزادی ، چیزی است شبیه «سلامت» : ــ
این هر دو را تا از دست نداده ایم قدر نمی‌شناسیم .

ژ . م . والتور

● کجائی ای روزگار پرسعادت که هرکه هرچه بخواهد بتواند اندیشید و هرکه هرچه بیندیشد بتواند گفت !؟

تاسیت

● جهان بشریت بــه کسب آزادی تــوفیق نخــواهــد یافت ، مگر آنکه روح خود را با فرهنگ بسیط تقویت کند ؛ و به تقویت فرهنگی روح خویش توفیق نخواهد یافت ، مگر آنکه آزادی را فرا چنگ آرد !

ریختر

● من آزادی را به هرشکل که باشد دوست می‌دارم ، لیکن «آزادی همگانی» را...

پرنس **ناپولئون**
[از خطابهٔ او در سنای پاریس]

● برای آزادی ، چه مقدار ارزش قائلید ؟
ارزشی که بر آزادی می‌گذارید ، مساوی ارزش شخص شماست !

ژرژپیکو

★★★★★★★★★

پا به پای طب در مسیر تاریخ ۶

★★★★★★★★★★★★

بیمارستانهای قرون وسطی

قرون وسطی (از ۵۰۰ تاتقریباً ۱۵۰۰ بعداز میلاد) درواقع دورهٔ تنبلی ومتروکی طب محسوب میشود . امادر همین دوران قدم بزرگی درراه رفاه وآسایش بشر برداشته شدوآن تأسیس‌وترویج‌بیمارستانها درکشورها و مناطق مختلف بود .

دین مسیح دردنیای غرب عامل اصلی ایجاد بیمارستانها محسوب میشود ،معهذا مدتها قبل‌از این دوره ، ساختمانها و مؤسساتی شبیه بیمارستان در قسمتهای دیگر جهان وجود داشته‌اند ؛ منجمله آثار وشواهد متعددنشان‌میدهدکه بیمارستانهای بزرگی در سیلان (۵۰۰ قبل‌از میلاد) و هندوستان (۲۶۰ قبل از میلاد) وجود داشته‌اند .



بیمارستانهای اولیه اروپائی بیشتر شبیه خانه‌های مخصوص سالمندان بود که در آنها بیماران ، فقرا ، زوار و مسافرین ، یتیمان و سایر افراد بی‌پناه نگهداری می‌شدند . قدیمی‌ترین بیمارستان اروپائی که درسال ٥٤٤ میلادی در لیون تأسیس گردید هتل‌دیو Hotel Dieu



تصویری از سالن بزرگ بیمارستان هتل دیو فرانسه که درسال ۱۴۴۳ تأسیس گردید . باوجودتغییرات سیاسی‌واقتصادی جنگهای متعدد وعوامل بیشمار دیگر ،این بیمارستان بدون هیچگونه وقفه‌ای مدت ۵۰۰ سال به‌پذیرائی ومراقبت از فقرا و بیماران مشغول بوده‌است .

نام داشت . اولین بیمارستان ایتالیائی گویا Santa Maria della scalla واقع در ساینا Siena بوده است‌که در سال ۸۹۸ میلادی تأسیس شد وقدیمی‌ترین بیمارستان انگلیسی در شهر یورك York ودر زمان ساکسونها در ۹۳۷ بعداز میلاد بنا گردید .

مسلمانان نیز در دستگیری وکمك بافراد بیمار وناتوان‌دست کمی ازمسیحیان نداشتند . یکی‌از بزرگترین بیمارستانهای اسلامی ، بیمارستان المنصور است‌که در سال ۱۲۸۳ میلادی در قاهره تأسیس گردید . شهرهای عربی اسپانیا نیز دارای بیمارستانهای بزرگ و بسیار مرتب و

منظمی بودند . حتی دربعضی مواردمنجمله معالجهٔ بیماران روانی ، مسلمین از اروپائیان معاصر خود فوق‌العاده جلوتر محسوب میشدند .

جنگهای صلیبی قرن دوازدهم شیوع طاعون در قرن چهاردهم در ترقی و ترویج بیمارستانها تاثیر بسیار مهمی داشتند .

گروههای عظیمی از مردم با عقاید وهدفهای گوناگون بسوی‌فلسطین درحرکت بودند ودر همان حال افراد شکست‌خورده، زخمی و بیمار بسوی کشورهای خود باز میگشتند و ازآنجا که در این جنگها صدها هزار نفراز کشورها ومناطق مختلف زیر یك پرچم واحد گردآمده وسپس مجدداً متفرق میشدند ، موقعیتی کاملا مناسب برای شیوع بیماریهای خطرناك ایجاد گردیده بود وطاعون قرن چهاردهم نیز نتیجهٔ این‌اجتماع وتفرق مردم بود .

یکی از جالب‌ترین بیمارستانهای قدیمی در فرانسه‌که نمونه‌ای واقعی و کامل ازبیمارستانهای قرون وسطی‌محسوب میشود هتل دیو واقع در Beaune است که تقریباً در۲۵۰ میلی جنوب شرقی‌پاریس قراردارد . بنظر میرسد که این‌قدیمیترین بیمارستانی است که اززمان تأسیس هیچگاه وقفه‌ای در کارش ایجاد نشده و درضمن سرگذشتی تاریخی به رنگینی شیروانی‌های فرسودهٔ خوددارد .

سالهای قبل ازتأسیس‌این‌بیمارستان، مقارن باجنگهای خونین و کشمکشهای طولانی بود وهنگامیکه سربازان دشمن شهرها ومناطق مختلف را غارت نمیکردند، دزدان و راهزنان بدان اشتغال داشتند . مردم وحشت‌زده و بدبخت به‌دژها و شهرهای حصار دارپناه میآوردند و در آنجا نیز باقحطی و بیماریهای مختلف روبرو می‌شدند .

این موقعیت باعث تحریك احساسات خیرخواهانه در نیکلاس رولین
Nicolas Rolin
صدراعظم ثروتمند دوك بورگاندی گردید . رولن وزنش موافقت کردندکه تمام ثروت خودرا وقف یك‌خانهٔ خدا بمنظورنگهداری ومعالجهٔ فقرا ومرضی سازند .

شهر Beaune بعلت استحکامات مطمئن وهمچنین قرارگرفتن در چهارراه مسافرتی قرن پانزدهم انتخاب گردید و درچهارم اگوست ۱۴۴۳ باحضورشخصیت های برجستهٔ مذهبی ، فرماندهان و عدهٔ کثیری ازمردم بنام
Hotel Dieu de Berung
نامیده شد .

اولین قسمت بیمارستان که باطرح فلاماندری ساخته شده‌بود دردسامبر۱۴۵۱ تکمیل گردید واولین بیمار دراول ژانویه ۱۴۵۲ پذیرفته شد . ازطرف جمعیت قدیمی سنت‌مارتا شش خواهر برای مراقبت از فقرا و بیماران انتخاب گردیدند .

بخش اصلی‌که سالن بزرگ فقرا نامیده میشود عمارتی بسیار زیباوباشکوه است . طول آن ازدر ورودی تا پنجره‌های انتهائی ۷۲ متر ، عرض آن ۱۴ وفاصلهٔ کف سنگ‌فرش زیبای آن تابالای سقف ۱۶ متراست . در امتداد کناره‌های سالن تختخوابهای بیماران که هریك بوسیلهٔ کابین جداگانه‌ای احاطه شده است قرار دارد . درخارج هراطاق خواب یك میز و صندلی کوچك باکالسه ،لگن مسی و گیلاس پایه‌دار قراردارد (جنس این گیلاسها ترکیبی ازمس وسرب است که معمولا ظرفهای آبخوری را از آنها میسازند .)

برای آنکه بیماران بتوانند در رختخواب خود مراسم مذهبی را انجام دهند ، درانتهای سالن یك نمازخانه‌کوچك ولی زیبا تعبیه شده‌است واین ترتیب در بیشتر بیمارستانهای قرن پانزدهم فرانسه مشاهده میشود .

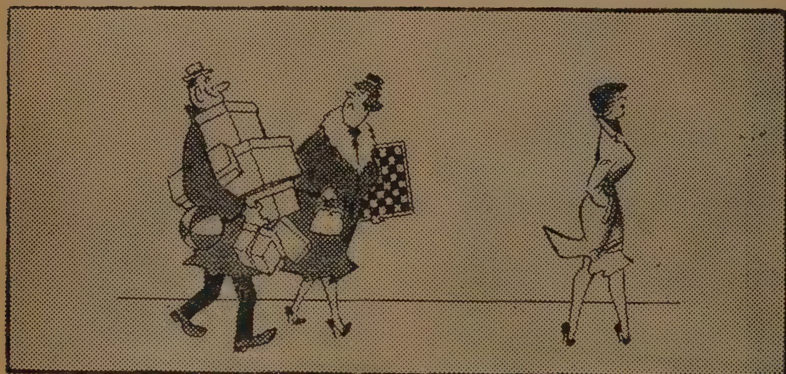
هتل دیو نیزمانند سایر مؤسسات شبیه خود تدریجاً ازصورت شبانه روزی مخصوص سالمندان و فقرا بیرون آمده و بیك بیمارستان مدرن تبدیل شده‌است. باوجود تغییرات اقتصادی و سیاسی ، جنگهای بیشمار وگذشت زمان ، این بیمارستان بدون هیچگونه وقفه‌ای بیش‌از ۵۰۰ سال به‌پذیرائی ومراقبت از فقرا سالمندان و بیماران مشغول بوده است. دراین مدت ساختمانهای قدیمی دیگری به‌بیمارستان اضافه شده وقسمتهای فرسوده به‌خوبی مرمت گردیده‌اند وگرچه روشهای جدید پزشکی جانشین متدهای

قدیمی شده‌اند ، هنوز ازاین بنا ،همان ترکیب دستهای قرن پانزدهم فرانسه‌حفظ گردیده است ؛ حتی طرز لباس پوشیدن شش خواهری که درابتدا ازطرف جمعیت سنت‌مارتا مشغول خدمت دراین‌بیمارستان شدند هنوز رعایت میگردد .

بیمارستانهای قرون وسطی اگر چه ناقص واز لحاظ پزشکی نسبتاً فقیربودند، سهم عمده‌ای درطب عملی و بالینی جدید دارا هستند وگرچه قسمت مهمی از اندوخته‌های بزرگ وگرانبها از کشفیات بالینی و عملی دربخش‌ها و اطاقهای عمل و آزمایشگاههای بیمارستانهای قرون نوزدهم و بیستم بدست آمده است ،هرگز نباید مقام وارزش بیمارستانهای قرون وسطی رادر طب جدید نادیده گرفت .

ترجمه : محمود عبدلی







از حوادث خیابانی !

دکتر علیمحمد کاردان :

اصلاح فرهنگ ، و یک مشکل آن

دفع کن علت ، چو علت خو شود
هر حدیث کهنه بی شك نو شود

یکی‌از مشخصات عصری که ما درآن زندگانی میکنیم اینست که مردم جهان بیش از پیش بمساله آموزش و پرورش و پرورش بیش از آموزش - توجه میکنند. این توجه روزافزون است و رفته رفته در میان تمام ملل وطبقات دیده میشود . نه تنها دولتهای بزرگ وکوچك ضرورت‌اصلاح و بهبود فرهنگ و دستگاه فرهنگی خود را دریافته‌اند، بلکه حتی قشرهای پائین‌جامعه که درگذشته بعلت بی خبری یا گرفتاری مادی بچنین مسائلی نمیپرداختند یا نمی‌توانستند بآن بپردازند اندك اندك‌بیدار و هشیار میشوند و کم یا بسیار ، باهمیت درس و مدرسه پی میبرند .

عوامل‌گوناگون وفراوانی در این بیداری و هشیاری نسبت باهمیت مساله فرهنگ دست اندرکار بوده وهست . میتوان‌بعنوان مثال باهم آنها اشاره کرد . جنگهای خانمان برانداز قرن بیستم و خسارات مادی و لطمات روحی ومعنوی آنها مردم آسیب دیده را باهمیت تربیت واقف ساخت . اما شاید از این مهمتر ، عوامل اقتصادی و اجتماعی باشد که چون اهرم نیرومندی سازمانهای اجتماعی را از جا کنده و بحرکت درآورده است . توسعه حیات اقتصادی و ارتباط روزافزون میان ملل و طبقات اجتماعی و اشاعه دموکراسی و نتیجه آن یعنی آموزش همگانی ، درمیان عوامل موثر درفرهنگ مقام‌اول را داراست.

باری ، امروز همه‌کس میداندکه آموزش وپرورش هر جامعه اگر از مسائل‌اقتصادی و اجتماعی آن مهمتر باشد لااقل از لحاظ اهمیت با آنها برابر است . تا دیروز ، دول بزرگ و نیرومند بر سر قدرت اقتصادی و سیاسی با یکدیگر رقابت میکردند ورقابت فرهنگی از حدودتبلیغات فراتر نمیرفت اما امروز بروشنی میتوان دید که این رقابت بامور تربیتی نیز کشانده شده آموزش و پرورش‌نسل‌جوان بمعنی وسیع کلمه و بهبود سازمان و روشها و وسائل آن ، در مرکز فعالیت ها و گفتگوها واشتغالات ملل رقیب قرار گرفته است .

وانگهی انسان قرن بیستم دیگر خود را مقهور اوضاع جغرافیائی وتاریخی نمیداند زیرا بچشم خود دیده و هنوز هم می‌بیند که چگونه ممکن است علم و اراده آدمی باتلاقها را بزمین حاصلخیز و صحاری خشك و سوزان را بمراکز مهم صنعتی تبدیل کند . انسان این قرن در این شصت سال خود ناظر صحنه های شگفت‌انگیز یا تاسف‌آوری بوده که در آن میل و اراده

یك تن یا تنی چند توانسته است جامعه کوچك و عقب‌مانده‌ای را بشاهراه ترقی رهنمون گردد یا ملتی بزرگ و سربلند را خوار و زبون سازد . خلاصه همه جا بار دیگر انسان با همهٔ قدرتهای مثبت ومنفی، مخرب و سازنده‌ای که در وجود او نهفته است ، یعنی آدمی با همه عظمت وحقارت او پدیدار میگردد و دانسته یا ندانسته در مرکز همه چیز و همه‌کار قرار میگیرد .



از سوی دیگر ، پیشرفت علوم انسانی و مخصوصاً روان‌شناسی ـ که‌خود ناشی از توجه باهمیت انسان است ـ بشر این قرن رابارزش بیست سال‌نخستین زندگانی متوجه ساخته است . دوران کودکی و نوجوانی، وجوانی دیگرآن دوران بی‌ارزش نیست‌که بایدهرچه زودترازآن‌عبورکرد وبی ثباتی‌ها و خامی های آن را پشت سر گذاشت . این دوران که خود بدورهٔ های کوچکتری تقسیم میشود ، دورانی است‌که در آن پایه های شخصیت و هوش وخلق و خوی انسان استوار میشود و عادات عقلی و انفعالی ریشه‌دار وپی‌گیر ، پی‌ریزی میگردد . تربیت در این دوره سازندهٔ سرنوشت روحی انسان است و در این میان هفت سال اول عمر ما سهم مهمی دارد . روان‌کاوی و روان شناسی تکوینی هردو براین حقیقت گواهی میدهند .

باری ، مردم دنیا متوجه شده ومیشوند که خوشبختی و بدبختی فرزندان ایشان وبالتبع جامعهٔ آینده بسته به تربیت‌است. و چون این تربیت بدست نسل حاضر صورت میگیرد بنابراین هر نسل مسئول سرنوشت نسل آینده است ؛ زیرا نسل حاضراست‌که راه و رسم زندگانی را بنسل بعد یاد میدهد و عقاید و اعمال و آمال او را پایه‌گذاری میکند و در نهان یا آشکارا ـ و بیشتر پنهانی تا آشکارا ـ فلسفه‌ای باو تلقین میکند که راهنمای او در زندگانی خواهد بود .

وانگهی‌نسل مربی با ایجاد ایمان وعمل و عواطف مخصوص در نسل جوان ، دانسته یا ندانسته مقدمات پیدایش تمدن آینده و حرکت جدید آنرا فراهم‌میسازد . بنابراین در ترقی یا تنزل تمدن نیزدخالت دارد

بدین نحوکسانیکه به تغییر جهت تربیت یا روش آن میپردازند در حقیقت بتغییر تمدن یك قوم و ملت نیز دست زده‌اند با این تفاوت‌که در اینجا پای طبیعت افراد انسان وامیال وعادات آنان در میان است و برخلاف تحولات دیگر یعنی تحولات اقتصادی ومادی ، تغییر در طبایع انسانی اثری عمیق و نیروزا ونیروبخش بوجود میآورد و سیلی براه میاندازدکه ایستادگی در برابر آن بسیار دشوار است . نتیجه اینکه هرگاه‌تغییر (یا چنانکه امروزمیگویند اصلاح) فرهنگ با مطالعه کافی و مدارای کامل صورت نگیرد یعنی‌کسانیکه میخواهند هدفها وشیوه‌های آموزش و پرورش را در جامعه معینی دگرگون سازند بعوامل اصیل و پایدار تمدن و تشخیص آنها از عوامل ظاهری ناپایدار تمدن توجه نکنند ، چه بسا ممکن است ندانسته تیشه بریشه آن تمدن زنند و اجتماع رابا تضاد حل‌ناشدنی و تزلزل وآشفتگی بیدرمانی روبروسازند.



اما بهمان اندازه که اصلاح فرهنگ مستلزم شکیب و آهسته‌کاری است، بهمان اندازه نیز عصرما، عصر شتاب وشتابزدگی است . عجب‌تر آنکه این حالت چنان بر وجود ما مستولی شده و در همه شئون زندگانی ما رخنه کرده است که هرچند



بارها زیان های فراوان آنرا بچشم خود دیده‌ایم رهایش نمیکنیم . یا درست‌تر بگوئیم او ما را رها نمیکند . وانگهی‌چگونه انسان این قرن میتواند گریبان خود را از چنگ «عقده شتاب» رهاکند در حالی که قرنهای سریع‌السیر و هواپیماهای «جت» و موشکهای قاره‌پیما که خود اختراع‌کرده است هر دم او را به «تعجیل» میخوانند.

بعلاوه عصرما، عصر نوجوئی ونوخواهی است . انسان این قرن‌گاهی دیوانه‌وار بدنبال نو و نوبر میرود و چنان غرق «آیندهٔ نوین» است که گذشته و حال و بنابراین اصالت و شخصیت خود را فراموش میکند . بعبارت دیگر میتوان انسان امروزی را نگران آینده یا تنها «نگران»نامید . این میل بنو و نو کردن نه تنها در صنعت و تجارت دیده میشود ، بلکه در کلیهٔ شئون زندگانی بشر این قرن بچشم میخورد . در همه جا اصل «تجدید نظر» و «تجدید عمل» حکمفرماست .

بدیهی است آموزش و پرورش نیز از این جریان درامان نمانده و نمیماند . حتی در پیشرفته‌ترین ممالك ، «نوپرستی»گاهی چنان نیرومند است که سنن‌علمی وفرهنگی ملتی بزرگ را از یادها میبرد . نهضت‌های تربیتی که خود را «نهضت پرورش نو» میخوانند و کتب فراوانی که زیر عنوان «روش‌نوین پرورش» یا «آموزشگاه نو» یا «راه‌نو» و دهها «نو» دیگر نوشته شده ومیشود ، یا تعابیری مانند « آموزشگاه فردا» یا «مدرسه پیشرو» یا «پیشرفت مدرسه» همه صورتی از این تمایل‌بنوجوئی و نوخواهی است .

در این میانه ، کشورهای در حال‌توسعه نیز که میکوشند بقافله «ترقی» برسندخواه وناخواه به «نوپرستی» کشیده میشوند . و چون مایلند هرچه زودتر کم وکاستها را جبران کنند و اسم بی مسمای «عقب مانده» را از روی خود بردارند ، شتاب و شتابزدگی در میان آنان دوچندان است ساختمانهای نوبنیاد و سازمان های جدید نیز این توهم را ایجاد میکند که میتوان هر رسم قدیم را بنام اینکه کهنه است درهم کوفت و رسمی نو بنا نهاد .



اما از این «نوکردن» چه میخواهند ؟ چه ضرورتی اینگونه تغییرات را ایجاب میکند ؟ آیا دستگاه فرهنگی و رسم تعلیم و تربیت یك ملت را میتوان بسابقهٔ نو پرستی برهم زد ؟ آیا کسانی که قصدتغییر آنرا دارند بروشنی بلزوم آن پی‌برده‌اند؟ آیا بفرض اینکه چنین تغییری اجتناب ناپذیر باشد ، میدانند از کجا و چگونه باید اقدام کرد ؟ این سئوالاتی است که بذهن هرکس که با آموزش و پرورش و مسائل آن آشنائی دارد و شاهد تلاشهائی است‌که برای اصلاح فرهنگ بعمل میآید، خطور میکند .

کشور ما نیز پس از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون ، با جریان اصلاح فرهنگ دست بگریبان است . تحولات اقتصادی و سیاسی‌که در دنیا و در ایران از این تاریخ رخ داد زمینه را برای انتقاد از فرهنگ نوبنیاد گذشته فراهم ساخت . بررسی ریشه‌های اجتماعی و فلسفی وحتی سیاسی این انتقادها در حوصلهٔ این مقاله نمیگنجد . اما میتوان گفت در زیر این انتقادها که بدست اشخاص فرهنگ‌شناس یا ناآشنا بفرهنگ نوشته میشد حقیقتی بارز نهفته بود و آن اینکه دستگاه فرهنگی ما آنچنانکه در طی بیش از سی سال پی‌ریزی شده بود ، با حوائج اجتماعی و فکری جدید متناسب نیست انتقادکنندگان

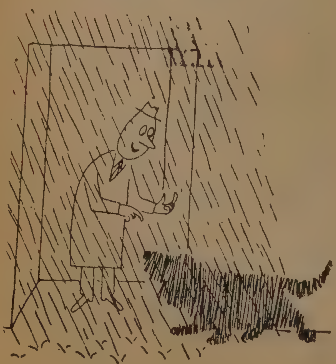
از حوادث بهاری !



با استناد باینکه مدارس فعلی و برنامه های آن با نیازمندیهای عصر حاضر و مقتضیات کشور ما وجهان سازگارنیست و فی‌المثل آنچـه را در دبیرستان یـا دانشگاه‌تدریس‌میکنیم‌بدرد زندگانی امروزی نمیخورد ، نتیجه‌ای میگرفتند . دو مفهوم «برنامه» و «روش» بیشتر دقت‌ها رابخود جلب میکرد و بنـابراین غالباً پیشنهاد اصلاحی آن بود که «باید برنامه ها و روشهای فعلی را تغییر داد» . اما این دو مفهوم نوظهور غالباً برنویسنده وخواننده روشن‌نبود وهرکس بفراخور درجهٔ تخصص و وسعت نظر خود تغییر برنامه‌ها و روشها را بنحوی تعبیر میکرد مثلا یکی معتقد بود که فیزیك وشیمی وتاریخ برای دختران دبیرستانی مواد بیهوده‌ای است و باید خانه‌داری و خیاطی و گلدوزی را کـه در فردای زندگانی ازضروریات است جانشین مواد فعلی ساخت . دیگری برعکس‌این مواد علمی را لازم میدانست اما معتقد بود‌بجای شیمی فعلی باید آن‌گونه شیمی تدریس شود که در آشپزخانه و خانه‌داری بکار میآید

در زمینه روشها نیز برخی معتقد بودند باید از روشهای معمول در کشور هـای پیشرفته اقتباس کرد مثلا بجای روشهای سقراطی و کتابی و تدریس از پشت میز ، روشهای عملی و روشهای گروهی و مانند آنها را بکار برد یا بجای امتحانات فعلی شیوه آزمونی (تست) را معمول داشت . حتی عده‌ای پیشنهاد میکردند ریاضـی بروش علوم تجربی تدریس شود زیرامعتقد بودند فرار شاگردان از ریاضیات برای آنست‌که معضلات جبر وهندسه برای‌آنان محسوس نیست و برهمین قیاس ! باری، برای حل مسأله فرهنگ غالبا صدهـا نظریه وجود داشت و هرکس چند صباحی چاره‌اندیشی میکرد و سپس مهر خاموشی بر لب می‌نهاد و افکارش بصندوق عـدم بازمیرفت . این مشکل گشائی غالبا تنها در چهـار دیوار وزارت خـانه صورت نمیگرفت بلکه در جراید کثیرالانتشار نیز مطرح میشد و همه طبقات باظهار نظـر در باره آن دعوت میشدند . رفته رفته وضع اصلاح فرهنگ بصورتی درآمد که همه خودرا در آن صاحبنظر میدیدند . نتیجه اینکه اینك بیست‌سال است همه از فرهنگ دم میزنند و درباره اصلاح آن اظهارنظر میکنندوگاهی نیزاعمالی اصلاحی انجام میدهند اما چنانکه‌میدانیم هنوز مشکل فرهنگ گشوده نشده است . در عوض در اصلاح فرهنگ و طریقه‌اقدام آن سنتی بوجود آمده که خود میتواندموضوع مطالعه جالبی باشد و هم اکنون بنظر ما یکی از موانع بزرگ سیر فرهنگ مابسوی اصلاح و ترقی است . از جمله تجلیات این سنت ، تشکیل «کمیسیون» های اصلاح فرهنگ است که غالبا از اشخاصی تشکیل میشود که با داشتن اطلاعات وسیع و تجارب ممتد در زمینه های مختلف علوم و فنون ، هرگز روی شاگردان مدرسه را ندیده و در صحن مدرسه قدم ننهاده‌اند این اشخاص مانند همه مردم میدانند که آموزش و پرورش فعلی با نیازمندیهای جدید سازگار نیست ولی علم آنان درباره مسأله فرهنگ بهمین‌جا ختم میگردد . مربیانی نیز که در این مجلس مطالعه و چاره‌جوئی شرکت میکنند بیشتر کسانی هستند که چند گاه در یکی ازکشور های پیشرفته بسر برده و از کلیات روشها و اصول جدید تربیت در آن دیار آگاهی

از حوادث بهاری !



ورق بزنید

دارند اما غالبا ازحدود کتاب و بحث و مذاکره خارج نشده‌اند . اینان نیز تنها مطلبی را که خوب میدانند اینست که فرهنگ ایران باید خود را بفرهنگ‌کشور های پیشرفته‌نزدیك‌کنداماچون بدشواریها از نزدیك واقف نیستند پیشنهاد هایشان بیشتر بشعار «نوپرستان» شباهت دارد نه عقیده‌ای که از عمق وجود کسی برآیدکه سالها درس داده وبمحیط مدرسه وجریان خاص آن آشناست .

آلن (۱) فیلسوف و مربی معاصر فرانسه در باره اصلاح‌فرهنگ کشور خود درجائی چنین نوشته است : «مصلحان فرهنگ ما را سه دسته تشکیل میدهند : یا کسانیکه روزی معلم بوده‌اند اما مدتی است دست از معلمی کشیده‌اند ؛ یاکسانی که چون معلم بدی بوده‌اند بکار اداری پناه برده‌اند ؛ یا کسانیکه از روزی که خود را شناخته‌اند کارمندی کرده‌اندیعنی هرگز درس ندیده‌اند و نه میتوانندتدریس کنند .» آیا این‌گفته در مورد کمیسیونهای اصلاحی ما صادق نیست ؟

اگر ازکسانی‌که در کمیسیونهای فرهنگ ما شرکت‌میکنند دعوت میشد برای‌مشاوره در باره بیماری خاصی حاضر شوند یقین داشته باشید همگی از قبول این دعوت خودداری میکردند زیرا بحث در این موضوع را کار پزشکان میدانند اما وقتی پای تربیت که پزشکی و بهداشت روانی است بمیان میآمد ، همه خود را صاحبنظر و مجرب میدانند وعجب‌تر آنکه بهمه‌گونه جراحی در دستگاه تربیت نیزدست‌میزنند!

آری، وقتی پای تعلیم و تربیت درمیان است ، ما همه خود را «برهمه چیز توانا» میدانیم . ما شیفته و فریفته نو ونوبریم و همین احساس، مشکلات تغییر درفرهنگ را بر ما پوشیده ما باخود میگوئیم مگر نه این است‌که در عصر دموکراسی بسر میبریم بنابراین حق داریم در همه امور دخالت کنیم . اصولا چرا بایدآموزش و پرورش از این قاعده مستثنی باشد ؟ ما نمیتوانیم باور کنیم که مربیان بزرگی مانند افلاطون و روسو و پستالزی و هربارت و دیوئی و دیگران ، تا نسنجیده و نیندیشیده‌اند سخنی نگفته و قدمی



برنداشته‌اند . ما فراموش میکنیم که مسائل تربیتی مانند پزشکی - و شاید بیشتر از آن - مسائلی بس پیچیده و دشوار است و شفای بیمار طلبیدن با معالجه اوفرق دارد ومعالجه کار طبیب است

اگر این بیماری «همه‌چیزدانی» را از خود دور میکردیم و بآنان که عمر خود را بر سر آموزش و پرورش کودکان وجوانان نهاده‌اند اعتماد داشتیم‌بیقین وضع‌آموزش و پرورش در کشور ما به از این بود که هست و بر حقایق مسلم تربیتی که ثمره عمل و تجربه است و همیشه «نو» نیست پشت نمیکردیم و قیاس تربیت با تجارت و صنعت را کار بیخبران میشمردیم .

از حوادث بهاری !



ورق بزنید

Aloin

از هرجا که خوانده‌ایم...

● من خیال نمی‌کنم که ما مجبور باشیم افکار و احکامی را که میراث گذشته‌اند بپذیریم، مگر آنکه این احکام متکی بر دلائل قطعی وغیر قابل تردیدی باشند، زیرا بنظر من این نشانهٔ نهایت ضعف ونادانی است که ما حقایق مسلم و بدیهی را محترم نشماریم و عقایدی را که سابقاً داشته‌ایم با اصرار و لجاج محفوظ داریم

از نامهٔ پاسکال بشوهر خواهر خود

***

● شما کاری یاوه‌تر از این انجام نداده‌اید که فرمانی از «واتیکان» تحصیل کرده در آن عقیده‌گالیله را دربارهٔ حرکت زمین محکوم نموده‌اید. چیزی که سکون زمین را ثابت کند فرمان کلیسای روم نیست زیرا اگر ما دلائل قطعی در دست داشته باشیم که زمین در حال حرکت‌است فرمان کلیسا آنرا از حرکت باز نخواهد داشت و همهٔ مردم نیز همراه آن دوران خواهند کرد.

سخن پاسکال در سال ۱٦٥٧

***

● مصریها ناچار بودند که زمان دقیق طغیان نیل را بدانند و بهمین علت تقویم مصری قدیمی ترین ودر عین حال دقیق‌ترین تقویمهای دنیای کهن است.

***

● از حدود دو هزار سال قبل از میلاد دستورهائی برای محاسبهٔ مساحتها در مصر وجود داشته است (مثل مساحت مربع، مستطیل، مثلث، ذوزنقه، دایره) علت این امر آنست که رودخانه نیل مرتبا طغیان میکرد و زمینهای اطراف خود را می‌شست ودهاقین ناچار بودند پس‌از فرو نشستن طغیان مجدداً زمینهارا بین خود تقسیم کنند واین کار مستلزم اندازه‌گیری زمین ومحاسبهٔ مساحتها بود. مصریها عدد «پی» را ۳٫۱٦۰٤ حساب میکردند ودستور محاسبه سطح‌وحجم‌بعضی‌اشکال هندسی‌را هم بطریق تجربی (ونه بااستدلال)بدست آورده بودند.

***

● بدون شك هیچ کتابی در جهان بیش از کتاب مقدس انجیل منتشر نشده است. اما اگر از شما بپرسند که بعداز آن نوبت چه کتابی میرسد، شاید حیران وسرگردان شوید، ما جواب این سئوال را

از حوادث بهاری



ورق بزنید

بلافاصله میگوئیم . این کتاب عبارت از مقدمات اقلیدس یعنی کتاب هندسه‌ای است که سه قرن قبل از میلاد مسیح نوشته شده است وبواسطه چاپهای متعدد و ترجمه های فراوانی که ازآن بتمام زبانهای جهان بعمل آمده‌است بعداز کتاب مقدس کثیر الانتشار ترین کتاب جهان است . این کتاب بعداز آنکه بدست عامهٔ مردم رسید آنقدر شهرت یافت که مدت بیست قرن تمام هرگونه تغییری که در آن داده میشد به منزلهٔ توهین بمقدسات محسوب می‌گشت وحتی امروزنیز شاگردان مدارس متوسطه ما هندسه رابا روش استاد بزرگ اسکندریه وتقریباً باهمان ترتیبی که او بوجود آورده بود میآموزند

تاریخ علوم

★*★

● تعریفهائی که اقلیدس می‌کند عموماً با صنعت معماری زمان وی مطابقت دارد اقلیدس موقعی هندسهٔ خودرا بنا می‌کند که این صنعت در یونان ترقی زیاد کرده است . اگر به بعضی تعریفهای اقلیدس توجه کنیم این موضوع کاملا واضح خواهد شد . اگر یك معمار یونانی مستوی بودن سطح سنگی راکه بکار میبرد میخواست امتحان کند ، مدرجی را که با روغن قرمز رنگی اندوده کرده بود روی سطح قرار میداد ، اگر اثر مدرج روی سطح متوالی بود معلوم میشد که سطح مستوی است واگر فواصل بی‌روغن دیده‌میشد واضح میگردید که درآن محل سطح ، عیبی وجود دارد . ازاینرو اقلیدس تعریف خط مستقیم را نتیجه میگیرد که مستقیم باید منظم روی نقاط خودتکیه کند ، همینطور خطوط متوازی را اقلیدس بر حسب همفاصله بودن آنها بیان می‌کند که در ساختن دیوار های متوازی مورد استعمال دارد وحال آنکه این تعریف : «خطوطی را متوازی گویندکه اگر تا بی‌نهایت امتداد داده شوند تلاقی نکنند» ، بواسطهٔ مفهوم «بی‌نهایت» که در آن موجود است ، کاملا مطابق محیط آن زمان نبوده است . از اینجا واضح میشود که‌تعریفهای اقلیدس چون مطابق محیط وی متناسب بااسباب های صنعتی زمان وی بوده‌است ، همه‌جا کاملا دقیق نیست .

از کتاب فرضیه نسبی

از حوادث بهاری !



! !

پایان

بحثی تازه درباب :

مسابقه تسخیر فضای بیکران ●
و اینکه روسیان بدبین و امریکائیان خوشبین اند ●
واین که : بهشت آنجاست کازاری نباشد ●
و دیگر قضایا ●

روس ها برای رفتن به کرهٔ ماه دوانگیزهٔ اساسی دارند :

○ **خارج شدن از کشور خودشان**
○ **ثابت کردن این‌که خدا وجود ندارد** . [عقیده ئی که درحال حاضر اندکی به‌اش مشکوکند !]

امریکائی ها هم برای شرکت در مسابقهٔ تسخیر فضا دوانگیزهٔ بسیار خوب دارند :

○ **رسیدن به روس ها**
● **ایمان پیدا کردن به خدا** . [چیزی که در حال حاضر فاقد آنند!]

★★★

پس‌از آن که **گاگارین** از سفر فضائی شگفت انگیز خود بازگشت ، مبلغان **اته‌ئیم** روسی ، بلافاصله دست اندر کارشدند و در چهارگوشه‌کشور پهناور شان‌کنفرانس‌های چاق و لاغر و ریز و درشتی ترتیب دادند براساس این مطلب که :

ـ مسیحیان تاکید می‌کنندکه خدادرآسمان است، اما «گاگارین» ما که تازگی ها از آسمان آمده ، می‌گوید آنجا ها کسی را ندیده است !

بی هیچ‌تردیدی ، **تئوریسین‌های اته ئیسم** شوروی صددرصد اطمینان‌دارندکه خدائی وجودندارد ؛ منتها ، مادام که خداوند شخصا این مطلب را به آنها نگفته است . ناگزیر خواهندبود درراه اثبات‌نظرات خویش ، هرروز، تلاش تازه ئی به کار بندند و دلایل تازه تری بیابند . ـ دلایلی که تنها نتیجه اش پوچ کردن دلایل قبلی است !

اما امریکائی ها ، درست برعکس ...

آن ها به هستی و موجودیت خدا معتقدند ؛ چیزی که هست ، از هنگام پیدایش **مارکس** ـ و به خصوص از مشاهدهٔ پیروزی های اخیر شوروی پایهٔ اعتقادشان اندکی سست شده ، و نسبت به این عقیده که «خدا به آمریکا اعتقاد کامل دارد و رسالت نجات بشریت را برعهدهٔ او نهاده» تا حدودی شکشان برداشته است .

از این جهت ، آمریکائی ها لازم می‌دانند هرطور که شده ، خود را پیش از دیگران به کرهٔ ماه برسانند تا از این طریق با یك تیر دو نشان زده باشند : ـ از طرفی توانسته باشند یك بار برای همیشه ثابت کنند [دست کم به خودشان] که موضوع **غلبهٔ خوبی بربدی و زیبائی به زشتی** حکمی لایزال است ؛ و از طرف دیگر ، خلق‌الله این حقیقت را دریابند که ارزش های مسیحیت ، چك بی محل نیست !



تئوریسین های‌شوروی نیز ـ مانند تمام‌افرادی که خود را **خواهان خیر و سعادت بشریت** می‌دانند ، طبیعتا بدبین هستند .

آن ها آسمان ها را می‌کاوند تا از خالی بودنش اطمینان حاصل کنند ؛ و به عبارت دیگر : با این امید به طرف **کشفیات** می‌دوند که ، اصلا **چیزی کشف نکنند** !

عوضش آمریکائی ها ..

تا دلتان بخواهد خوشبینند ! ـ :

از چند سال دیگر ، صنایع سینمائی آمریکا فیلم هائی

در اطراف تسخیر کرهٔ ماه تولید خواهد کرد ؛ درست همان طوری که سال های سال است فیلم هائی در اطراف چگونگی تسخیر زمین های آبا و اجدادی سرخپوستان بومی آمریکا تهیه می‌کنند ... این فیلم ها ، درست سواد مطابق با اصل همین **وسترن** های امروزی خواهد بود .

در این فیلم ها ، ما با **فضا نوردان خوب** و **فضا نوردان بد** ـ خلاصه کلام ، با **آرتیسته** و **رئیس دزدا** ـ آشنا خواهیم شد .

در این فیلم ها ، فضانوردانی را مشاهده خواهیم کرد که قیافه های جذاب و چشم های درشت و صورت با نمك ، و فرشته های شکست خوردهٔ دنیاهای ماورای جو ، مثل ریگ عاشقشان می‌شوند .

در این فیلم ها ، **سرکلانتر های فضائی** خواهیم دید که به سرعت نور ، با موشك های چند طبقه شان دنبال موشك **دزدان فضائی** ، لای ستاره ها ویراژ می‌دهند ...

و در این فیلم ها ـ باری ـ سرانجام خواهیم دید که بازهم ـ مثل ته فیلم های **وسترن** ـ خوبی و خوشگلی و با نمکی به بدی و بی‌ریختی و لوسی پیروز می‌شود .. یا این که **بد** ، در حالیکه میل به **خوب بودن** او را در خفا می‌خورد و می‌تراشد ، در آخرین لحظات برخودش پیروز می‌شود و در نتیجه ، **خوبی** خواهد توانست ـ طبق **فلسفهٔ نور و قوانین دمکراتیك** ـ برسراسر جهان هستی حکومت کند .



بهرحال ، فضای لایتناهی ـ که تا کنون تسخیر نشده ـ میدان وسیعی از ایده‌آل ها را دربرابر خوشبینی آمریکائیان و بدبینی شوروی ها قرار داده است .ـ میدانی که هرچه قدر هم شگفت انگیز جلوه کند ، باز ، یك چیزش رد خور ندارد ؛ وآن چیز این است که : تا کنون **بدی** بدانجا پای ننهاده است .

و آیا این همان خاصیتی نیست که پیامبران از برای بهشت برشمرده اند ؟

و آیا این ، همان پهنهٔ بیکران نیست که عوام‌الناس ، آن را **بهشت** می‌نامند ؟

آندره فروآسار

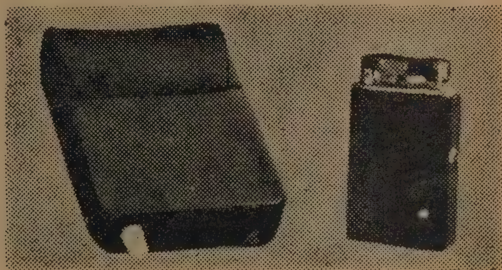
ترجمه : م . صفا حائری

رادیو ترانز

● اخیراً ژاپنی‌ها رادیو ترانزیستور های کوچك وزیبائی در بازارهای آمریکا عرضه داشته‌اند که قیمت آنها از ٤ دلار (در حدد ٣٥٠ ریال) تجاوز نمیکند . ازاین رادیوها همه جا وبه‌عناوین مختلف میتوان استفاده کرد و اتاقها یا میز کار را باآنها تزئین نمود . این رادیوها به صورت : تقویم ، کره ، دوات و قلم خودنویس ، فندك ، دوربین ، جا سیگاری ، چراغ روی میز ، تپانچه ، مجسمه های کوچك وزیبا وغیره ساخته شده‌است .



طپانچه



فندك

مجسمه چینی به سبك اروپائی





جای قلم ودوات

...ستوری های ژاپن...

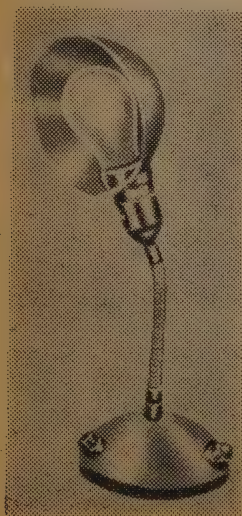


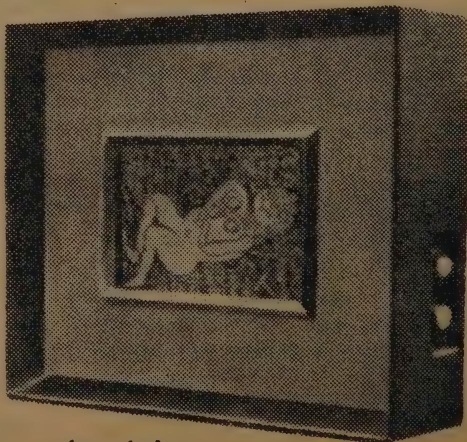
این رادیوترانزیستورها البته ضعیف است زیرا فقط با دو ترانزیستور کار میکند . این رادیوها را مخصوصاً ضعیف میسازند تااز پرداخت عوارض گمرکی که برای لوازم الکتریکی نسبتاً سنگین است معاف گردند واز طرف دیگر مشمول سهمیه صدور رادیو نشوند . کارخانجات ژاپن این رادیو هارا به عنوان اسباب بازی در بازار عرضه میکنند .

در حال حاضر ژاپن هرماه ۵۰۰ر۰۰۰ دستگاه رادیو ترانزیستور قوی صادر میکند وتنهاراهی که‌برای افزایش صادرات رادیو ترانزیستوری به نظر کارخانجات سازنده رسیده‌است‌ساختن‌همین رادیوهای ضعیف است .

تقویم روی میز با جای قلم خودنویس

چراغ روی میز





تابلو دیواری

زمان یا بعد چهارم

بعد چهارم همان زمان است . زمان یعنی نظم وترتیب فاصله بین دو واقعه اتومبیلی درساعت دوبعداز ظهر ازتوقفگاه خود خارج می‌شود ودر ساعت ۲٫۵ با اتومبیل دیگری تصادم میکند فاصله بین این‌دو واقعه **زمان** نام دارد ، در مثالهای مشابه ویا نمودهای طبیعی ، همین مطلب مصداق دارد . در مثال فوق مشاهده کردیم که اتومبیل از توقفگاه خارج شد ودر یك خیابان تصادف رخ داده است ، در حقیقت میتوان گفت که اتومبیل از مکانی حرکت کرده ودر مکان دیگر حادثه‌ئی برای آن اتفاق افتاده‌است .

دراین مثال تنها محل وقوع حادثه مطرح نیست بلکه‌زمان حرکت‌درآن تصادف نیز دارای اهمیت است .

حال ببینیم که بعد چهارم از نظر علمی چه مفهومی و معنائی برایش میتوان قائل‌شد ؟ زیرا تعریف مختصر فوق برای آن کافی بنظر نمی‌رسد ، از اینرو به‌ترتیب از اول شروع میکنیم و مراحل عالیترین مبحث را بتدریج از نظر خوانندگان عزیز میگذرانیم . برای‌این منظور باید دربارهٔ اجسام **یك‌بعدی** واجسام **دوبعدی** وسه **بعدی** کمی بحث‌کنیم اجسام یك‌بعدی‌اجسامی هستند که فقط دارای طول باشند هرچند که این فرضی است موهوم ولی برای روشن شدن مطلب در همین بحث چند مثال‌خواهیم آورد_اجسام دوبعدی‌اجسامی هستند که فقط دارای ابعاد طول و عرض باشند گرچه این دسته نیز مانند اجسام یکبعدی فرضی بیش نیستند زیرا هیچگاه عملا در طبیعت باجسامی برخورد نمی‌کنیم که مطلقا فاقد قطر باشند زیرا هرقدر نظر جسمی‌را تحت‌فشاری نیرومند کم‌کنیم باز دارای حدی‌است که عملا نمی‌توان از آن صرفنظر کرد . وبهترین و زنده‌ترین مثال برای‌اشکال«دوبعدی» همان‌سایه‌است ولی اجسام سه بعدی اجسامی هستند که دارای حجم بوده و علاوه بر سطح ، ارتفاع نیز دارند . مانند تمام نمودهائیکه در طبیعت باآن برخورد مینمائیم هیچ‌چیز مانند مثال نمی‌تواند دریچه‌ائی برای ورود بجهان فهمیدنیها وادراکات باشد بنا براین بذکر مثالهای متعدد برای «اشکال» یك بعدی ودو بعدی و سه بعدی میپردازیم :

راه‌آهن یك فضای پیوسته Continuum یکبعدی (در صورتیکه چنین فرض کنیم که بدون عرض وارتفاع بوده وتنها دارای طول موهومی‌است) . دراین صورت‌میتوان وضع آنرا در هرنقطه و درهر زمان بوسیله یك «مختص» ، مشخص کرد یعنی فاصله آنرا از یك ایستگاه ویا یك سنگ مسافت نمای کنار جاده تعیین نمود . حال مثالی برای اجسام دو بعدی میآوریم . ناوی که روی دریا سیر میکند با دو بعد سرو کار دارد (در صورتیکه چنین فرض شود که سطح دریا فقط ابعاد طول و عرض دارد) زیرا سطح دریا دارای طول و عرض جغرافیائی وفاقدارتفاع است واگربخواهیم مختصی برای آن رسم کنیم ، فقط واحد طول و عرض خواهد بود . برای اجسام سه بعدی ، هواپیمائی را میتوانیم مثال بزنیم که در یك فضای سه بعدی پرواز میکند وباید موقعیت خود را از لحاظ طول و عرض جغرافیائی و هم چنین ارتفاع تعیین کند حال از تعریف های بالا استفاده کرده و بشرح بعد چهارم میپردازیم .

میدانیم برای توصیف هر واقعه حرکت کافی نیست وباید شرح دهیم که چگونه محل وقوع حادثه ، با زمان تغییر میکند . دانستن طول وعرض جغرافیائی و ارتفاع هواپیما برای دیده‌بان فرودگاه هنگامی ارزش دارد که از زمان حرکت آن اطلاع داشته باشد پس بدین ترتیب بجز ابعاد طول وعرض وارتفاع ، زمان را هم باید بآن بیافزائیم در اینصورت یك مختص چهار بعدی را میتوان مجسم نمود که شامل طول و عرض جغرافیائی وارتفاع وهم چنین زمان حرکت آن است .

درضمن چون‌جهان فضائی‌است که‌سه بعد دارد ، لازم بنظر میرسد که آنرا با بعد چهارمی ترکیب کرده ودر داخل یك فضای غیر عادی چهار بعدی بتصور در آوریم . هرمان مینکووسکی
"Herman Minkowsky"
ریاضی‌دان معروف آلمانی در اینباره چنین میگوید :

بعد چهارم ، زمان است ، زمانی که با فضا در آمیخته و تودهٔ خاصی بنام «فضا ـ مکان » بوجود آورده‌است .

همانطور که گفته شد ، جهان مکانی است که با فضا در آمیخته است ، یعنی هر واقعه‌ای که در جهان روی دهد دارای زمان است . محاسبهٔ زمان همانا محاسبه مکان میباشد و هم چنین بالعکس ، روز و شب میزان و معیار بشراست. برای ترتیب وشماره واقعه ها ، چنانچه گردش یکدور زمین بدور خود را به ۲٤ قسمت مساوی تقسیم کنیم ، میزان دقیقتری برای زمان خواهیم داشت که ساعت نامیده شده ـ پس «ساعت» برخلاف تصور عامه ، مولد زمان نیست بلکه ترتیبی برای شمارش آنست .

ـ برای روشن شدن مطلب باید یاد آور شویم که زمان در دستگاههای متفاوت مختلف است . مثلا برای ما که در روی کره زمین زندگی میکنیم ، ساعت واحد زمان است و مفهومی ندارد جز اندازهٔ قوس۱۵ درجه حرکت‌ظاهری وضعی‌زمین وهم‌چنین سال‌مفهومی‌بجزپیشرفت‌وگردش زمین روی مدارخود بدورخورشید ندارد . زمان «حال» ممکن است برای ما اواسط روز باشد در حالیکه برای مردم آمریکا شب است وبرای ستارگان دور هنگامیکه نور آنها بزمین میرسد ۵۰۰ میلیون سال نوری قبل باشد ـ برای ما سال ۳٦۵ روز است در حالیکه برای کرهٔ مریخ سال ۸۸ روز میباشد واین سیاره در همین مدت نیز یکمرتبه حول خود دوران میکند پس در اینجا یکروزبرابر یکسال است .

حال که «با بعد چهارم» یا «زمان» آشنا شدید ، بهتر است این موضوع را هم بدانید که زمان در مقابل سرعت تغییرمیکند ، بطوریکه اگرجسمی باسرعتی مساوی با سرعت نور که معادل ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه است حرکت کند ، زمان برآن‌نمیگذرد ولی چنین‌چیزی هرگز امکان ندارد زیرا سرعت نور حد سرعت های مادی است) البته این موضوع ـ بحثی بسیار طولانی دارد که ما آنرا به فورمول زیر خلاصه مینمائیم :

$$mv = \frac{m_0}{\sqrt{1 - \frac{v^2}{c^2}}}$$

دراین فورمول m جرم جسمی است که دارای سرعت v میباشد و m_0 جرم همان جسم در حال سکون است و v سرعت آن جسم و c هم سرعت نوراست.

حال‌اگر مادر این فورمول سرعت جسم m را که مساوی «v» بود به سرعت نور برسانیم «v» مساوی‌با «c» می‌شود و درنتیجه فورمول ما بصورت ذیل درمیآید :

$$mc = \frac{m_0}{\sqrt{1 - \frac{c^2}{c^2}}}$$

$$mc = \frac{m_0}{\sqrt{1-1}}$$

$$mc = \frac{m_0}{0}$$

چنانچه ازاین فرمول استنباط می‌شود هرچه سرعت‌جسم یا «v» بسرعت نور یا « » نزدیکتر می‌شود جرم‌جسم هم بسوی بی‌نهایت قوس صعودی طی میکند تا زمانیکه سرعت جسم به سرعت نور برسد آنوقت جرم جسم هم بی‌نهایت خواهد شد



برای خاطر آرامش
برای خاطر کبوتر ها ... توپ ها را ساکت کنید!

یعنی ترقی

سرعت جسم باازدیاد جرم $v \nearrow c \quad m \nearrow \infty$
آن نسبت مستقیم دارد

چون هرعدد تقسیم بر صفر بی‌نهایت خواهد شد پس :

$$mc = \infty$$

برای درك خواص غیر عادی زمان مجبوریم چند مثال موهوم و فرضی ذکر کنیم گرچه این مثالها از لحاظ تجربی فاقد ارزش است ولی نمائی از تأثیر سرعت در زمان بما خواهد داد .

فرض نمائید سفینه‌ای که قادراست سرعت آن از سرعت نور تجاوز کند در اختیار داشته باشیم . حال اگر شخصی درون این سفینه قرار گیرد وباسرعت نور حرکت کند هنگام رفتن و مراجعت کردن هیچ تغییری در او وسلولهای بدن او ایجاد نمیشود و حتی یك ثانیه هم هم به عمر او اضافه نشده است حال آنکه ممکن است برای دنیای خارج ازآن ملیونها سال وبلکه میلیارد ها سال گذشته باشد ، در این هنگام شما میتوانید حالت این شخص را در آن وضع پیش خود مجسم کنید ، زیرا مسلماً خیلی ناگوار است که فردی از دنیائی بلا فاصله وارد دنیای دیگری شود . ولی این موضوع زیاد مهم بنظر نمیرسد زیرا اکنون‌که ما قوهٔ تخیل خودرا بمقدار زیاد وسعت داده‌ایم راه مراجعت را برای او میگشائیم بطوریکه وی بتواند در موطن اصلی خود یعنی زمین در سال ۱۹۶۲ برگردد و زندگی خود را دوباره شروع کند . برای این منظور کافی است ما بسرعت آن سفینه بیافزائیم بطوریکه از سرعت نور تجاوز نماید در آنحال به مقصود خود میرسیم ولی افسوس که چنین رویائی هرگز جامهٔ عمل نمی‌پوشدواز جنبه خیال و تصور تجاوز نمیکند .

در شمارهٔ آینده راجع به فاصلهٔ چهارم و همبستگی‌آن با «زمان» و «مکان» که یکی از مباحث شیرین و در عین حال مشکل «نسبیت» است ، بتفصیل صحبت خواهیم کرد .

جوانان چه می‌خواهند؟



هفته‌نامهٔ «نوول لیترر» چاپ پاریس تحقیق جالبی دربارهٔ مطالعات وتمایلات ادبی جوانان فرانسوی کرده‌است. نتیجهٔ این تحقیق را در اینجا بنظر شما میرسانیم.

جوانان امروز نسبت به نسلهای گذشته پدیدهٔ تازه‌ای‌هستند. جوانان هیچ دوره‌ای تا این حد مورد پرستاری و مواظبت و مایهٔ اشتغال خاطر نبوده‌اند و این تحقیقها و «رفراندومها» وپژوهشها که دربارهٔ جوانان صورت می‌گیرد چنان روز افزون است که گمان می‌رود سوء نیتی در میان باشد.

عده ای می‌گویند که جوانان وقت خودشانرا به شنیدن صفحه های «راك ـ اندرول» می‌گذرانند، مست ویسکی و سرعت هستند و در انتظار سانحه و مصیبت اتمی بسر می‌برند: وباین ترتیب خواندن ودانش اندوختن چه فایده ای دارد؟

آیا نسل جوان که برگزیدگان فردا از آن میان بیرون خواهند آمد، در زمینه فکر واحساس استادی ندارد؟ وآیا ما در برابر عصر مرده‌ای قرار گرفته‌ایم که‌در جریان آن هیچ نماینده‌ای از میان نویسندگان جوان بر نخواهد خاست؟

ما اکنون بدنیای دربسته جوانان ۱۷ تا ۲۳ ساله قدم گذاشته‌ایم و می‌خواهیم بدانیم که «سواد ادبی» آنها چقدر است واز مطالعهٔ خودشان چگونه وتا چه حد استفاده‌می‌کنند. وبهمین‌منظور پرسشنامه هائی فراهم آورده‌ایم و آنهارا بمیل خودمان، کمی با ابهام در آمیخته‌ایم تا هر جوانی بمیل خود به‌آن سئوالها که شایسته می‌داند واز آن سر درمی‌آورد جواب بدهد....

سپس با همین‌جوانان ارتباط وتماس مستقیم گرفته‌ایم واز میان جوابهائی که داده‌اند آن دسته از پاسخها را انتخاب کرده‌ایم که در صداقت و صفای آن شك وشبهه ای نداشتیم.



من (نویسندهٔ مقاله) مدت سه ماه در این راه قدم زدم، مثل پاسبانی حقه ونیرنگ بکار بردم‌وبه‌زنان درست به‌تعقیب این «خوانندگان جوان» پرداختم.... خوانندگان جوانی که میبایستی قیافهٔ «برگزیدگان آیندهٔ‌مارا به‌من نشان‌می‌دادند.

من در این راه به خانه های جوانان، خانه های فرهنگ، دبیرستانها، آموزشگاهها، انجمنهای ادبی، انجمنهای تآتری کلوبهای‌سینما، انجمنهای‌دانشجویان وکتابفروشیها سر زدم وهمه چیز را بکار بستم تا شهادت های ارزنده‌ای دراین زمینه بدست بیآورم.

از ۷۰۰ پرسشنامه ای که پخش‌کرده بودیم تقریباً ۳۵۰ پرسشنامه بدست من برگشت ودر حدود ۲۰۰ پرسشنامه چنان جوابهای شایان توجهی در برداشت که ما می‌توانستیم به انتشار متن کامل آنها اقدام کنیم و من حداقل با ۱۵۰ نفر از

نویسندگان این ۲۰۰ پرسشنامه تماس مستقیم گرفتم .

جوانان چون در ابتداء نسبت به من سوء ظن داشتند بهمان تعدادی که من از آنان سئوال کرده بودم ، از من سوال‌ها کردند . واکنون که نتیجه این پرسشنامه‌ها روشن شده‌است ما می‌دانیم که جوانان امروز چه چیزها می‌خوانند .

وقتی پرسشنامه‌ها پخش شد، عده‌ای بما گفتند که مطلب بسیار روشن است . جوانان امروز ما جز آثار **سارتر** ـ **کامو** ـ **مالرى** ـ **سنت اگزوپری** .... چیز دیگری نمی‌خوانند .

اما زمان بسرعت می‌گذرد و «مد» ها نیز با سرعتی بیش از زمان ، می‌گذرند. چیزی که‌دوسال پیش مصداق‌داشت امروز دیگر صادق نیست . درست است که ما باز هم وقتی که از علاقه و نفرت سخن بمیان آید ،اسم همین نویسندگان را می‌شنویم ، با اینهمه اگر بگویم که دو نویسنده بیشتر از نویسندگان دیگر هوا خواه دادند وهمه بیکزبان ستایندهٔ آندو هستند سخنی بگزاف نگفته‌ام . این دو نویسنده ، **داستایویسکی** و **کافکا** هستندکه نام «داستا» همیشه در اول و نام کافکا پشت سراو شنیده میشود .

جوان بیست‌ویکساله‌ای که دانشجوی دانشکدهٔ حقوق است چنین نوشته است: «مارومانتیك هستیم.... ویکی از اشکال رومانتیسم ما «وجدان زشت» ماست که نباید آن بقول داستا یویسکی با «احساس گنهکاری » ویا بقول سارتر وکامو با «احساس مسئولیت » یکی دانست .

باین ترتیب ما در برابر نسل رومانتیکی قرار گرفته‌ایم که براثر فشار عوامل گوناگون زمانه ، به رؤیائی پناه برده‌است که رنگ «**نیهیلیسم** در آن بچشم می‌خورد و احساس «اضطراب» در آن میان به احساس «بیهودگی» در آمیخته است. جوانان امروزدر دنیای شکنجه دیدهٔ داستایویسکی وکافکا چیزی می‌بینند که درست با اضطراب خودشان تطابق دارد .

در میان‌نویسندگان دیگر ،هواخواهان ودشمنان متعصب **ژان‌پل‌سارتر** از همه بیشتراست وبیشتر دشمنان این نویسنده اشخاصی هستند که از لحاظمرام سیاسی باوی اختلاف دارند . اما در اینجا نیز چیزهائی دیده میشود که شایستهٔ توجه است قهرمانان داستانهای ژان پل سارترآن عده‌ای را که سالدارتر هستند فریفته می‌سازند .

جوانی نوزده‌ساله چنین نوشته است ' **قهرمانان راههای آزادی** نمایند«مردم بالغی‌هستند که من‌می‌خواهم چنان باشم ». اما افرادی که خردسالتر هستند عقیده دارند که : «این قهرمانان ساختگی بنظر می‌آیند و برای آن بوجود آمده‌اند که نظر وعقیده‌ای را بیان کنند .... وانگهی این قهرمانان گرفتار مسائلی هستند که دیگر به ما ارتباط ندارد . اما میان دو جنبهٔ نویسندگی وانسانی **ژان‌پل سارتر** روابطی وجود دارد که تجزیه پذیر نیست. روزنامه ورادیو ودیگر وسایل پخش خبر که اکنون در دسترس ماست نمی‌گذارد که ما از اعمال مردی معروف بی‌خبربمانیم وباین ترتیب عقیده‌ای که درباره آثار نویسنده‌ای داریم ، تغییر می‌پذیرد ».

این مفهوم جدید ، علت نفوذ واعتبار عظیم **آلبر کامو** را در نزد نسل جوان روشن می‌سازد . **کامو** که هنوز جوان بود ودر دوره‌ای از تردید و دودلی از جهان رفت ، حتی پیش از آنکه بعنوان «مرد شورشی» جلوه‌گر شود ، از نظر جوانان مرد شریف قرن بیستم بحساب می‌آید .

وبهمین ترتیب ، **مالرو** نیز داستان نویسی است که باآن افسانهٔ ماجراجوئی خود وبا آن قهرمانانی که اکنون شهود روزگاری گذشته شمرده می‌شوند ، به‌نسل جوان بسیار نزدیك است . یکی ازجوانان در پرسشنامهٔ خود مینویسد :

«کتابهای **امید** و **راه پادشاهی** مالرو بیشتر از هرکتاب دیگراین‌نویسنده مورد ستایش‌است‌وحال‌آنکه‌زمان **سرنوشت‌انسان** کتابی مشکل وانبوه وکمی‌ملال آور شمرده می‌شود . ما دیگر علاقه و نفعی در این میان نداریم . »

بیشتر خوانندگان **سنت اگزوپری** از جوانان ۱۵ و ۱۷ ساله هستند . درباره آثار او نیز عقیده ها باهم تفاوت دارند . عده‌ای از جوانان هوادار **شازده‌کوچولو** وعده‌ای دیگر هوادار آثاری از قبیل **پرواز شبانه** و **قلعه** هستند که رنگی مردانه

تر از **شازده کوچولو** دارند . اما در اینجا نیز جنبهٔ **سنت‌اگزوپری** برجنبهٔ نویسندگی او برتری دارد .



همین مطالب دربارهٔ نویسندگان کلاسیك‌نیز صدق می‌کند . **بالزاك** که‌بسیار مورد علاقه و توجه جوانان فرانسوی است شخصیت بسیار بلند پایه‌ای شمرده می‌شود وحال آنکه **استاندال** از لحاظ اعتبار سیر قهقهرائی می‌کند شخصیت جلف او به لطف وافسون تجزیه و تحلیل وی لطمه می‌زند و قهرمانانش نیز که‌مثل خود نویسنده جلف هستند قهرمانان «زنانه‌ای » شمرده می‌شوند . واگر بقول دختر نوزده ساله‌ای بگوئیم که دختران جوان عکس خودشان را در قیافه **ژولین سورل** می‌بینند ، برعکس پسران جوان **فابریس** یا لوسین‌لوون را قهرمانان عصر دیگری بحساب می‌آورند که باید در ردیف **فانفان لاتولیت** » یا **دارتانیان** قرار داد . تنهایکی از دانشجویان‌نوزده سالهٔ دانشکدهٔ حقوق را دیدم که به **مطالعات و تتبعات هانری‌مارتینو** (دربارهٔ استاندال) علاقهٔ آتشین داشت واز خصایص «استاندال مآبانهٔ» رمان **ژان ژیونو** موسوم به **سرباز سوار دریشت بام** لذت می‌برد و حال آنکه دیگر جوانان این رمان را «سرگذشت وبا» می‌دانند وبس .

آثار **کودرلو دولاکلو** (نویسندهٔ‌داستان **گزندلبستگی**) و **گوبینو** که تا دهسال پیش تقریباً گمنام بودند ،**روز بروز رواج ورونق بیشتری** می‌یابد . نفوذ وتأثیر سینما و کتابهای جیبی نیز در راهنمائی ذوق تغییر پذیر جوانان بسیار دخالت دارد ودر سایهٔ کلکسیون **کتابهای جیبی** که صورت ریز آن‌می‌تواند **فرهنگ وتربیت** جوانان امروز رانشان بدهد ، نویسندگانی **از فراموشی بیرون** می‌آیند که غلغله در **شهر می‌اندازند** . **قضیهٔ کولت** (که پسران جوان بیشتر از دختران دوستش دارند) قضیهٔ **هروه‌بازن** (که بسیار محبوب‌جوانان است) ـ قضیهٔ **مالاپارت** و **سلین** و **رادیگه** (که گفتگوی بسیار در باره‌اش هست) ـ و قضیهٔ **آرتور کستلر** و **روژه وایان** و نویسندگان دیگر از همین قبیل است . واما دربارهٔ **زولا** باید بگوئیم که کارگران جوان آثار وی را بیشتر از آثار هر نویسندهٔ دیگری دوست دارند .

گرچه **اسم آندره‌ژید** در بالای هر پرسشنامه‌ای دیده می‌شود ، انسان بزودی پی می‌برد که سحرو افسون دنیای **ژید** که کمی زهرآلود است ، نفوذ خودرا رفته رفته از دست می‌دهد . پسر بیست ساله‌ای که دانشجوی رشتهٔ فلسفه است ، نیمه لبخندی زد وبا آهی چنین گفت : «اوه ، این نویسندهٔ ، محبوب مامان من است !» وباید گفت که جز **مائده های زمینی** و **آهنگ روستائی** ، آثار دیگر این نویسنده هواداران دو آتشه ای ندارد .

بطور کلی نویسندگان جلف و بیحیا در نظر نسل جوان فرانسه بیمایه شمرده می‌شوند . جوانان ما چیزی را که نشانهٔ «جد» باشد دوست می‌دارند و شاید این موضوع برای آن باشد که نسل جوان میخواهد لقب «جلف وشوخ » را از روی «ملت‌فرانسه» بردارد . وتمایلی‌که جوانان فرانسوی بادبیات‌آلمان‌وروس دارندبیشتر از تمایلی‌است که به ادبیات انگلوساکسون نشان میدهند .

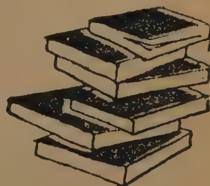
آن عده از نویسندگان «رآلیست» آمریکا که چند سال پیش مورد علاقهٔ جوانان ما بودند اکنون ورشکسته شده‌اند یکی از آنان **همینگوی** است که مقاله‌ای بقلم **ژان‌کو** برنده جایزه گنکور سال ۱۹۶۱ از عرش بزمینش انداخته‌است . دیگری **جان‌اشتاین‌بك** است که باوجود این ، رمان **خوشه‌های خشم** اوراکارگران جوان دوست دارند وسومی **ارسکین کالدول** است که دیگر شوری در دل جوان فرانسوی بر نمی‌انگیزد . اما در مقابل نویسندگانی مثل **اسکات فیتزجرالد** چون تیر شهاب بالا می‌روند و «نسل از کف رفته‌ای» که در داستانهای او بوصف درآمده‌است ، با قهرمانان **ساگان** رابطهٔ نزدیکی دارد .

اکنون که اسم **ساگان** را بردیم ، بد نیست بدانیم که نام این نویسنده در راس نویسندگانی قرار دارد که نسل جوان از آنان نفرت دارد وچیز خوشآیند و دلچسبی نیز در آثار شان پیدا نمی‌کند . در نوشته های این عده که هیچگونه‌ایدآلی ندارند جز وقاحت چیزی دیده نمی‌شود و جز «استیتیك محض» چیزی بچشم نمی‌خورد .

وبهمین ترتیب «رمان جدید» نیز که بسوی «هنر برای هنر» پیش می‌رود ، از لحاظ نسل جوان چیز ارزنده‌ای نیست... چه نسل‌جوان از «ادبیات» خوراك یا دستورالعملی می‌خواهد که بوسیلهٔ آن بهتر بتواند بازندگی مقابله کند .... وازاین گذشته انتظار دارد که ادبیات دروازهٔ دنیائی را بروی او باز کند که دنیائی مرموز و مجهول وکمی وحشتناك باشد .

در میان دویست جواب برگزیده ، تنها پانزده جوان را دیدم که خواهان استیتك (زیبائی هنری) در ادبیات بودند وبنظر بقیه جواب‌دهندگان ، رمان‌مخصوصاً باید متضمن افکاری‌باشد ... وناگفته نماند که نسل جوان‌به‌تازگی وکهنگی **«تکنیك‌رمان** چندان توجهی ندارد .

باوجود این من با حیله‌هائی که بکار بردم باین نتیجه رسیدم که نسل جوان هنوز «رمان نو» را چندان خوب نشناخته و جز پاره‌ای ازاینگونه آثار را نخوانده است .



در اینجا باید بگوئیم که آثار**مارسل پروست** بااینکه بسیاری از خوانندگان جوان را رم می‌دهد ، همچنان هواخواهانی دارد بطور کلی جوانانی که سالشان بیشتر است بسوی **مارسل پروست** روی می‌آورند وپس از چندین بار آزمایش ، اغلب چنان علاقه‌ای باو می‌یابند که به عنوان «استاد» بحسابش می‌آورند .

آثار **برنانوس**در دو قطب متضاد جای دارد . عده‌ای از جوانان علاقه شگرفی به‌این نویسنده نشان می‌دهند و عده‌ای دیگر ازآثار وی‌هیچ‌سردرنمی‌آورند در مورد این نویسنده حدوسط وجود ندارد : یکی از دانشجویان رشتهٔ فلسفه اظهار داشت که من از کتاب **زیر آفتاب** شیطان نتوانستم بیشتر از ۹۸ صفحه بخوانم .

مونترلان ، بعنوان داستان نویس ، در نزد دختران جوان‌بسیار محبوب است. یکی از دختران گفت که «وی زنان را بنحوی وصف کرده‌است که ما دیگر نمی خواهیم چنان باشیم . » اما باید دانست که پسران جوان ازاین نویسنده نفرت دارند .

موریاك هنوز بعنوان یکی از «سیما های سیاست» پا برجاست اما نفوذ وی رو بضعف می‌رود ... (رمان **ترزدکیرو** این نویسنده را باید مستثنی دانست) .

نویسندگان جدید هنوز چندان شناخته نشده‌اند و گرافی کتاب تازه نیز به‌این عده لطمه می‌زند . جوانان بطرف‌آن کلکسیونهائی می‌روند که با بودجه شان تناسب داشته باشد باین ترتیب خودشان از منبع ادبیات کلاسیك سیراب می‌سازند و به نویسندگانی جدید مجال نمی‌دهند که «زبان حال» این نسل باشد.

شعر

یکی از دانشجویان بیست ساله‌رشتهٔ حقوق به من گفت که در زمینهٔ شعر رمانتیك جز آثار دو شاعر آلمانی **گوته** و **هاینه** چیز دیگری دوست ندارد . واز شعر معاصر هم جز «شعر زندگی روزانه» ازطرف خوانندگانی مثل **برسان** ، **لئوفره** ، **مونتان** یا **گولت‌رنار** خوانده می‌شود چیز دیگری نمی‌شناسد .

این عقیده عصاره‌ای از عقاید نسل جوان دربارهٔ شعر است .

آرائی که در ستون شعر پرسشنامه ها بنفع **رینرماریاریلکه** داده شده است با آرائی که در ستون مربوط به **رمان** به **کافکا** یا آرائی که در ستون مربوط به تئاتر به **برشت** داده‌اند برابری می‌کند .

«غم وسودای » انگلیسی که سالهای

بسیاری مورد علاقه وتوجه بود اکنون جای خودرا به رمانتیسم آلمانی داده است . از میان شعرای بیگانه **گوته** و **هولدرلین** آلمانی (صرفنظر از **ریلکه**) مقام اول را دارند وپس از این سه شاعر **گارسیالورکا** شاعر اسپانیائی (که **عروسی خون او بنحو زیبائی بفارسی درآمده‌است)** مقام ممتازی دارد .

از آثار **بودلر** و **ورلن** و**رمبو** آنچه در مدرسه خوانده می‌شود بیاد ها مانده است .ودرباره شعرائی که شعر مبهم سروده‌اند عقیدهٔ جوانان براین است که بزودی هیچکس دیگر جز خود این شعراء از شعرشان سر در نخواهد آورد ..

نسل جوان اکنون به اشعار ترانه مانندی که از طرف پاره‌ای از شعرا سروده می‌شود ، توجه دارد . **لئوفره** ، **براسان** ، **ژاك‌پره‌ور** آهنگ ملایم وترش وشیرین و طنز آمیزی برای نسل جوان فراهم می‌آورند که در زندگی پیش پا افتاده دیده نمی‌شود ... اشعاری از **آراگون**و **هوگو** نیز که بصورت ترانه یا بزبان دیگر بصورت«تصنیف» درآمده‌است، از طرف کارگران جوان در کوی وبرزن خوانده می‌شود .

عدهٔ کمی نیز به اشعار **والری** ـ **سن‌ژون پرس** ـ **سوپرویل** ـ لوتره‌آمون ـ **تاگور** ـ **میلوش** ـ مایاکوفسکی ـ **رنه‌شار**ـ **ساندارس** علاقه دارند . اما بسیاری از افراد نسل جوان در جستجوی شاعری هستند که **رمبو** عصر حاضر باشد .

اگر چه این مقاله بسیار دراز شده است ، بد نیست بگوئیم که تآتر هنوز هم باوجود سینما مقام واعتبار خود را در دست نداده‌است و نسل جوان علاقهٔ سرشاری بآن دارد .

آثار **شکسپیر** ـ **کلودل** ـ **استریندبرگ** هواداران بسیاری دارد . نام **سوفوکل** و اشیل نمایشنامه نویسان قرن هفدهم از قبیل **مولیر** و **راسین** و **کورنی** دربالای پرسشنامه ها آمده بود . چنین بنظر می‌آید که نمایشنامه های **ویکتور هوگو** دچار **خسوف** شده است و جز در مورد **لورنزاچیو** اسمی از **آلفرد دوموسه** برده نشده بود .

جوانانی که از ممالك خارجه به فرانسه آمده‌اند بیشتر به **مونترلان** علاقه دارند .... وبنظر نسل جوان ، **ژان‌آنوی** جز سه نمایشنامه **آنتیگون** و **چکاوك**و«**بکه**» **Becket** چیز دیگری ننوشته است .

هرگاه **شکسپیر** را کنار بگذاریم ، درتآتر نیز تمایل جوانان فرانسوی به طرف نمایشنامه های روسی و آلمانی معطوف است . **گوته** و **چخوف** و **بوخنر** و **برشت** بیشتر از نمآیشنامه نویسان دیگر هوادار دارند .

ژان‌پل‌سارتر ـ **ژیرودو** ـ آدامف ـ **ساموئل‌بکت** ـ **دوررن مات** ـ **ژنه** ـ **شهاده** ـ **اودیبرتی** نیز از نویسندگانی هستند که نسل جوان به نمایشنامه‌هایشان اظهار علاقه می‌کند .

پایان



ده رمان بزرگ جهان

اثر سامرست موآم داستانسرای بزرگ معاصر



ترجمهٔ: کاوه دهگان

-۳-

وقتی میبینم رمان نویس با چه مشکلاتی باید مبارزه کند و و از چه گودالهای سرپوشیده‌ای پرهیز نماید ، تعجب نمیکنم که حتی بزرگترین رمانها هم **کامل** نیستند ، بلکه فقط از این متعجبم که چطور شده است این رمانها بیش از آنچه ناقص‌اند ، نقص ندارند

بیشتر بهمین جهت است که انتخاب ده رمان و گفتن اینکه اینها بهترین رمانها هستند ، امکان ندارد . من میتوانستم از ده‌رمان دیگر صورتی تهیه کنم ، ده رمانی که بنابدلائل دیگری ، بخوبی همان ده رمانی هستند که انتخاب کرده‌ام آن لیست اینست : آناکارنینا(۱) جنایت و مکافات (۲) ـ عموزاده بت (۳) ـ خانهٔ اجاره‌ای پارما (٤)ـ اغوا (٥) ـ تریسترام شاندی (٦)ـ **Middlemarch-Vanity Fair** ـ سفرای کبار (۷) ـ ژیل بلالس (۸) .

میتوانستم برای انتخاب آن ده رمان وبرای انتخاب اینهائی

---

1 - Anna Karenina 2 - Crime and Punishment 3 - Cousin Bette
4 - The Charterhouse of Parma 5 - Persuation
6 - Tristram Shandy 7 - The Ambassadors 8 - Gil Bals

که همین حالا اسم بردم ، بطور مساوی دلائل خوبی اقامه کنم . زیرا آنچه برگزیده‌ام ، بدلخواه خودم بوده است .

***

بنظر میرسد سابقا مردم میخواستند رمانهائی که میخوانند، بسیار مطول باشد . بهمین جهت نویسنده غالباً سخت بزحمت می افتاد تا برای ناشر مطلبی بیش از آنچه رمانش بآن نیاز داشت ، تهیه کند . برای اینکار ، نویسنده راه آسانی را انتخاب میکرد : در رمان خود داستانهائی میگنجانید که گاهی بعلت طولانی بودن ، اسم آنهارا میشد «رمانهای کوچك» گذاشت ، باموضوع رمان اصلی هیچ ارتباطی نداشتند ، یادستکم ، طوری برمان اصلی جوش خورده بودند که برای خواننده کمتر موجه و قابل قبول بود .

سروانتس(۱) در **دون کیشوت**(۲) اینکاررا با خونسردی و لاقیدی بسیار انجام داده است و از این لحاظ ، هیچ نویسنده‌ای بگردش نمیرسد . این قطعات اضافی ، همیشه چون لکه‌ای که بریك اثر جاویدان افتاده باشد تلقی شده است و در نتیجه ، **دون کیشوت** را اکنون فقط با ناراحتی و بیحوصلگی میتوان خواند . در زمان **سروانتس** ، «نقد ادبی» ازاین بابت به او حمله کرد و براثر این حمله، **سروانتس** در قسمت دوم کتاب خود از آن کار بداجتناب نمود و چیزی ساخت که معمولا ساختن آنر محال میدانند ، یعنی : دنبالهٔ **دون کیشوت** بهتر از قسمت قبلی آن ، از آب درآمد .

ولی ، این موضوع مانع نویسندگان بعدی (که بی شك انتقادات را نخوانده بودند) نشد تا از اینوسیلهٔ راحت و بی دردسر، استفاده کنند و بکتابفروشها رمانهای قطور «قابل فروش» تحویل دهند . در قرن نوزدهم ، شیوه های جدیدی برای چاپ و نشر کتابها پیدا شد و رمان نویسها را دچار وسوسه‌های تازه‌ای کرد . مجلات ماهانه که بیشتر صفحات خود را بدرج «ادبیات سبك» اختصاص داده بودند ، موفقیت بزرگی کسب کردند . البته «ادبیات سبك» عنوانیست که تاحدی تحقیرآمیز است .

این موفقیت ، فرصتی بدست نویسندگان داد تا آثارخودرا بصورت «سریال» بمردم عرضه کنند و خودشانهم منفعت ببرند . تقریبا در همانزمان ، ناشرین بسودخوددیدند که رمانهای نویسندگان مردم پسند را ماهانه ، یکجا منتشر کنند . درهردومورد ، نویسندگان با ناشرین قرارداد بستند که برای پرکردن صفحات معینی ، مقدار معلومی مطلب بدهند .

این جریان ، نویسندگان‌را به‌کندکاری ودرازنویسی تشویق کرد . درفرانسه که دستمزد رمان نویسها را «سطری» میدادند ، نویسنده ها تعللی بخود راه نمیدادند که هرقدر بتوانند «سطرهای» بیشتری بنویسند . آنها کارگرانی بودند که میبایستی زندگی خودرا

تامین کنند و باید گفت حتی از این لحاظ هم ، کاری صورت‌ندادند.
در یك مورد بالزاك که بایتالیا رفته و تحت تاثیر نقاشی های آنجا قرار گرفته بود ، (کیست که تحت تاثیر آنها قرار نگیرد؟) دنبالهٔ رمانی‌را که مینوشت قطع کرد تا مطلبی‌را درآن بگنجاند . این مطلب جدید ، جز مقاله‌ای دربارهٔ آن تصویر ها ، چیز دیگری نبود. بنابا‌عترافات خودنویسندگان داستانهای دنباله‌دار ، میدانیم که‌گاهی حتی بهترین آنها ، یعنی : **دیکنس** و **تکری** و **ترولوپ** . میدیدند که اجبار به تحویل هرتکهٔ داستان درتاریخ معین ، یك مسئولیت نفرت انگیز است . بنابراین تعجبی ندارد که رمان خودرا از حشو و زائد می انباشتند و باز تعجبی ندارد که داستانهای خود را پرازحوادث و وقایع‌نامربوط کرده‌اند .

یکبار ، ناشرین به **دیکنس** خبر دادند که یکی ازداستانهای ماهانهٔ او بیش از دو «فرم» یعنی شانزده صفحه نیست وبنابراین کوتاه است . بهمین جهت **دیکنس** مجبور شد بنشیند و تا آنجا که میتواند داستان را «کش‌بدهد» . او دراینجور چیزنویسی ورزیده بود ، ولی خوب آشکار است که اگر دیکنس آنچه را بعدا باین شانزده صفحه اضافه کرد برای آن تکهٔ داستان خود لازم میدانست، همان دفعهٔ اول نوشته بود .

لیکن دلیل ندارد که خواننده در برابر نقائص یك رمان شکیبا باشد . خواه این عیبها جزو ذات **قالب** رمان و خواه مربوط بضعف و کم مایگی رمان نویس و خواه ناشی از سبکی که «مد» روز شده است و خواه مربوط بطرز انتشار آن باشد . یك آدم باشعور، رمان را برای انجام وظیفه نمیخواند ، برای سرگرمی میخواند . خواننده میخواهد خودش را فراموش کند . آماده است خود را بقهرمانان رمان علاقمند سازد و میخواهدببیندکه آنها دریك اوضاع و احوال خاص ، چکار میکنند و برسر آنها چه میآید .

خواننده ، از گرفتاریهای قهرمانان رمان ناراحت و از شادیهای آنها شاد میشود . خود را بجای آنها میگذارد و تااندازه‌ای مثل آنها زندگی میکند . نظریه‌ای که آنها راجع به زندگی دارند ، طرز تلقی آنها از مسائل بزرگ فکری ، خواه با کلمات بیان شده باشد و خواه در میدان عمل ، در او عکس‌العملی از تعجب ، از مسرت ، از خشم و نفرت پدید میآورد . ولی خواننده ، بنابغریزه میداند که علاقهٔ او در کجاست و این علاقه را بهمان درستی که تازی بوی روباه را تعقیب میکند ، دنبال مینماید . اما گاهی ، بعلت قصوری که نویسنده در کار خود کرده است ، خواننده «رد» بورا گم میکند . آنوقت ، اینطرف و آنطرف میگردد تا دوباره آنرا پیدا کند . یعنی : قسمتی از مطالب کتاب را رها میکند و ناخوانده از آن میگذرد .

همه کس قسمتی از مطالب کتاب را رها میکند . ولی این «جهش» بی آنکه زیانی بخواننده رساند ، کار آسانی نیست . تا آنجا که من میدانم ، اینکار یك استعداد طبیعی میخواهد یا باید آنرا از راه تجربه بدست آورد . **دکتر جانسون** پاره‌ای از مطالب هر کتاب را بیرحمانه ندیده میگرفت و از آنها رد میشد **بوسول** بما میگوید که : «دکتر جانسون با سهولت خاصی میتوانست بلافاصله تشخیص دهد که قسمتهای با ارزش هر کتابی کدامهاست ؛ بی آنکه بخود زحمت دهد و کتاب را از اول تا آخر بدقت بخواند» . ولی بی‌شك ،منظور **بوسول** کتابهائیست که بخواننده اطلاعاتی میدهد.

اگر خواندن یك رمان ملال آور باشد ، بهتر آنست که هرگز آنرا نخوانیم . اما بدبختانه ، بعلت نقص اساسی که در **قالب** رمان وجود دارد ، یا بعلت نقائص کار نویسنده یا شیوه های انتشار رمان ، شمارهٔ رمانهائی که امکان دارد آنها را از اول تاآخر با علاقهٔ پی‌گیری خواند ، معدود است . رها کردن قسمتی از مطالب رمان ، شاید عادت بدی باشد . ولی عادتیست که بخواننده تحمیل شده است . بمحض اینکه خواننده‌ای شروع برها کردن قسمتی از مطالب رمان کرد ، متوقف شدن او کار مشکلی است و بهمین جهت ممکن است بسیاری از تکه‌هائی را که خواندن آنها بنفع او باشد از دست بدهد .

اینطور معلوم است که در گذشته ، خوانندگان بیش از امروز شکیبا بوده‌اند . سابقاً تفریحات مردم کم بود و بهمین دلیل وقت بیشتری برای خواندن رمانهای مطول داشتند ، در حالیکه حالا آن رمانها بنظر ما غیر عادی میآیند . شاید در سابق خوانندگان از انحرافها و قطعات نامربوطی که سرگذشت را قطع میکرد ، ناراحت نمیشدند ولی بعضی از رمانهائی که گرفتار این معایب اند، در زمرهٔ بزرگترین آثاری هستند که تاکنون نوشته شده است . از اینرو ، تاسف آور است که خوانندگان این رمانها باین علت ، روز بروز کمتر شوند .

برای ترغیب خوانندگان بخواندن آنهاست که این سلسله کتابها در نظرگرفته شده است . کوشش شده است که از این ده رمان ، جز آن چیزی که داستان نویسنده را بیان میکند و افکار و عقاید مربوط و بهم پیوسته او را آشکار میسازد و قهرمانانی را که او خلق کرده است بخوبی نشان میدهد . همه چیز حذف شود . بعضی از محققین ادبیات ، بعضی از استادان و متنقدین، فریاد خواهند کرد که شکستن سر و دست یك شاهکار ، کاربسیار ناراحت کننده‌ایست و هر شاهکاری را باید همانطور که نویسنده نوشته است ، خواند . ولی آیا خوانندگان ، واقعا اینکار رامیکنند؟ من پیشنهاد میکنم که خوانندگان از آنچه ارزش خواندن را ندارد

رد بشوند و شاید هم بعضی از آنها هنر نادیده گذشتن از پاره‌ای بخشهای هر کتاب را بسود خویش در خود پرورش داده باشند. ولی اکثر مردم ، این هنر را ندارند . بهمین جهت مسلماً بهتر است که بجای آنها آدمی که ذوق و قدرت تشخیص دارد ، اینکار را برای آنها بکند ، و اگر بخوبی از عهدهٔ آن برآید ، میتواند بخواننده‌رمانی بدهد که هر کلمهٔ آنرا با لذت بخواند .

کلریج(۱) دربارهٔ **دون‌کیشوت** گفت : « این کتابیست که یکبار باید آنرا از سر تاته خواند و بعد ، فقط نگاه مختصری بآن کرد» باحتمال قوی ، منظور **کلریج** این بود که قسمتهائی از **دون کیشوت** آنقدر خسته کننده و حتی مزخرف است که بمحض آنکه باین مساله پی‌بردید ، دوباره خواندن آنها وقت تلف کردن است . **دون کیشوت** یك کتاب بزرگ و مهم است و کسی که کارش تحقیق در ادبیات است ، بی‌گفتگو باید یکبار تمام آنرا بخواند (خود من دون کیشوت را سه بار از سر تا ته خوانده‌ام) باوجود این، نمیتوانم جز این فکر کنم که خوانندهٔ عادی ، خواننده‌ای که رمان را برای لذت و سرگرمی میخواند ، اگر قسمتهای خسته کننده و ملال‌آور آنرا اصلا نخواند ، چیزی از دست خواهد داد . خوانندهٔ **دون کیشوت** بی‌شك از بخشهائی که مستقیماً به ماجراها و گفتگوهای آن شوالیهٔ نجیب و نوکر خشن او مربوط میشود ، و آنقدر مفرح و گیراست ، بسیار **لذت خواهد برد** .

رمان دیگری هست که مسلماً مهم است ، ولی اگر بخواهیم آنرا یك اثر «بزرگ» بخوانیم باید درنگ و تامل کنیم . این رمان . **کلاریسا**(۱)ی **ساموئل‌ریچاردسون**(۲) است . **کلاریسا** رمانیست که ازلحاظ مطول‌بودن، تمام رمان‌خوانها، جز خوانندگان بسیارسرسخت را ، خسته و وازده میکند . اگر نسخهٔ خلاصه شدهٔ این کتاب بدستم نمی‌افتاد ، معتقدم هرگز نمیتوانستم خودم را راضی بخواندن آن کنم . تلخیص **کلاریسا** چنان خوب صورت گرفته بود که احساس نکردم چیزی از آن حذف شده است .

کوتاه کردن یك کتاب، بهیچوجه کارقابل سرزنشی نیست. تصور نمیکنم هیچ نمایشنامه‌ای ، بی‌آنکه در موقع تمرین قسمتهائی از آنرا بی‌محابا حذف کرده باشند ، روی صحنه آمده باشد ، و این حذف و تلخیص ، بنفع نمایشنامه بوده است من هیچ دلیلی نمیبینم که چرا در مورد یك رمان‌هم نباید اینکار را کرد . میدانیم اکثر ناشرین سردبیرانی دارند که کارشان فقط همین است و در بسیاری موارد ، کتابهائی را که این سردبیران خلاصه کرده‌اند ، بمراتب بهتر از نسخهٔ اصلی شده است .

اگر خوانندگان بخواندن رمانهای بزرگی که بدینگونه‌منتشر میشوند رغبت پیدا کنند ، مساعی ناشرین و سردبیران کتابخانه‌ها

ارزش بسیار خواهد داشت . زیرا اگر آنها از ساختمان این رمانها، قطعاتی را که میتوان «مقدار زیادی چوب پوسیده» نامید ، نبریده بودند ، این رغبت و تمایل در خوانندگان پیدا نمیشد . خوانندگان هنگام قرائت نسخه های خلاصه شدهٔ رمانهای بزرگ ، هیچ چیز ارزندهٔ کتاب را از دست نمیدهند ، و چون در این کتابها جز قسمتهای **ارزنده** چیز دیگری باقی نمانده است ، از یك لذت‌بسیار بزرگ فکری و معنوی کاملا برخوردار خواهند شد .

دراینجامقدمهٔکتاب**موام** درزمینهٔتکنیك **رمان**، پایان مییابد. از شمارهٔ آینده ، داستانسرای کهنسال ، نخستین بحث خود را در بارهٔ **ده رمان بزرگ جهان** تحت عنوان **لئون تولستوی**و **جنگ و صلح** آغاز میکند .

گالیله ، نامی جاویدان در جهان دانش



گالیله با «تلسکوپ» (دوربین نجومی) خودسرگرم مطالعه کواکب است .

در پائیز سال ۱۵۸۹ جوان ۲۵ ساله‌ای در دانشگاه **پیزا Pisa** تدریس میکرد و یکی از بهترین ودانشمندترین استادان دانشگاه بشمار میرفت .

این جوان که **گالیله نوگالیله‌ئی** نام داشت و از اهالی همان شهر بود یکی از بزرگترین نوابغ عالم بشمار میرود . وی در طول عمر خود و در حالیکه در دانشگاه بتدریس اشتغال داشت ، کشفیات مهم و اختراعات علمی شگفت‌انگیز کرد .

گالیله در ۲۰ سالگی ضمن مطالعه نوسان چراغ آویخته بسقف کلیسای «پیزا» به ایزوکرونیسم (۱) حرکت آونگ پی‌ببرد و دریافت که زمان نوسانهای آهنگ همیشه مساوی است .

در ۲۵ سالگی ترازوی **ئیدروستاتیک** را برای توزین اجسامی که در آب شناورند اختراع کرد . سپس بتدریج قوانین سقوط اجسام و قوانین دیگری کشف کرد وبالاخره بسال ۱۶۰۹ **دوربین نجومی** را اختراع نمود .

۱ ــ **Isochronism** ازدوکلمه یونانی **Isos** یعنی مساوی **Chronos** زمان تشکیل میشود .

در دانشگاه **پیزا** شاگردان از اطراف و اکناف اروپا برای تعلیم در کلاس استاد حاضر میشدند . **گالیله** برای تدریس روش نوینی اتخاذ کرده بود یعنی برخلاف سایر استادان که فقط به تشریح فرضیه‌ها و گفتن درس اکتفا میکردند ، وی درس را با تجربیات و آزمایش های عملی توام میساخت و سعی میکرد با این آزمایشها صحت فرضیه‌ها را برای شاگردان خود به اثبات رساند و درس های فیزیك و قوانین آنرا که برای شاگردان خود تشریح میکرد خوب به آنها بفهماند . به همین علت نیز هروقت لازم بود از سرکلاس با شاگردان خارج میشد و بجائی میرفت‌که بتواند بوسیله آزمایش و تجربه عملی قوانین فیزیکی را برای آنها اثبات کند .

مثلا برای تشریح و اثبات قوانین‌مربوط به سقوط اجسام ، گالیله شاگردان خود را به بالای برج **پیزا** میبرد و از آنجا اجسام مختلف را به‌پائین می‌انداخت تا این قانون را که خود کشف کرده بود برای آنها ثابت کند .

گالیله میگفت :

«اجسامی‌که از جنس مختلف و به‌اوزان مختلف هستند در هنگام سقوط تابع یك قانون واحد وکلی میباشند» .



در این ضمن **گالیله** متوجه شده بودکه هرقدر بیشتر شاگردان وی باو علاقمند میشوند استادان دیگر دانشگاه روزبروز باوبیشتر حسد میورزند سعی میکنند به خدمت او در دانشگاه خاتمه داده شود و برای اوکارشکنی میکنند . این حسادت روزافزون باعث شد که **گالیله** از آینده خود در دانشگاه **پیزا** مأیوس گردد ودر عین حال نتواند باخیال راحت به‌تحقیقات و مطالعات علمی خود ادامه دهد .

با این‌حال **گالیله** دست از کار نمی‌کشید و با جدیت دنبالهٔ جستجوهای خود را گرفته بود . در همین موقع جمهوری **ونیز** از او دعوت کرد تا کرسی ریاضیات دانشگاه **ونیز** را قبول‌کند و به تدریس بپردازد .

در این شهر ، مردم ، شاگردان و همکارانش با احترام فوق‌العاده و حسن نیت فراوان از او استقبال کردند و **گالیله** با دلگرمی بیشتری بکار خودادامه داد وبه تحقیقات و مطالعات علمی‌پرداخت.

یکی از مطالبی که بیش از هر چیزمورد علاقه **گالیله** بود مسئلهٔ منظومهٔ شمسی و حرکت کواکب بود ، وی از خود میپرسید که آیا **بطلمیوس** که میگفت زمین مرکز جهان است و سیارات و کواکب و ماه و خورشید بگرد آن میگردند ، حق دارد یا حق با دانشمند لهستانی **کوپرنیك** است‌که میگوید مرکز منظومه شمسی خورشیداست وزمین‌نیز مانند سایر کواکب بدورخورشید میگردد .

گالیله میدانست که فقط محاسبات ریاضی برای اثبات‌این‌فرضیه کافی نیست، بلکه برای اثبات این نظریه بایستی دلائل محکم وکافی ارائه کرد و تنها راه یافتن این دلایل ، مطالعه در وضع‌ستارگان و حرکت آنها در آسمان است .

اختراع دوربین نجومی

سال ۱۶۰۹ مهمترین سال زندگی **گالیله** و یکی از سالهای قابل ملاحظه تاریخ بشریت محسوب میشود . در آنسال ۱۰ که **گالیله** پس از مطالعات زیاد بالاخره موفق به اختراع وساختن **دوربین نجومی** شد .

اختراع **دوربین نجومی** باعث شد که بشر به عالم کواکب نزدیك گردد واطلاعات بیشتر وبهتر و دقیق تری از وضع آنها کسب کند .

پس از اختراع دوربین نجومی **گالیله** موفق به کشفیات بسیار مهم شد :

اولین کشف مهم او ازنظر نجوم این بود که تا آنروز دانشمندان تصور میکردند کهکشان ابر یا بخاری است که درتاریکی شب ظاهر میگردد . **گالیله** ثابت کرد که کهکشان ازمیلیاردها سیاره و ثوابت‌تشکیل شده است .

دوم اینکه تا آنروز تصور میشد که ماه از خود نور دارد ولی **گالیله** ثابت کرد که کرده ماه خاموش است و مانند زمین نور خود را از خورشید میگیرد و منعکس میسازد .

سوم اینکه **گالیله** با **دوربین نجومی**خود و پس از تحقیقات ومطالعات مهمی‌که در

وضع سیارات بعمل آورد موفق شد دلائل مثبته برای اثبات نظریات **کوپرنیک** ارائه دهد.

گالیله نتیجه تمام این مطالعات را در دو کتاب جمع‌آورد، اولی به سال ۱٦۱۰ تحت عنوان **پیك ستارگان** انتشار یافت و دیگری در سال ۱٦۳۲ زیر عنوان:

Sidereus Mumcius

مباحثه در اطراف دوفرضیه بزرگ

در این کتاب، فرضیه‌های **بطلمیوس** و **کوپرنیک** مورد بحث و تجزیه و تحلیل‌قرار گرفته و **گالیله** در رداولی و اثبات دومی دلائل محکم و مقنع آورده بود.

در خلال این مدت **گالیله** هم چنان به مطالعات و کشفیات علمی خود ادامه میداد و به سال ۱٦۲٤ **میکروسکوپ** را اختراع کرد.

با آنکه **گالیله** برای اثبات نظریات علمی خود دلایل بسیار محکم ارائه میداد، هنوز بشر حاضر بقبول این نظریـات انقلابی نبود و بهمین جهت عده زیادی از وی رو گردانده و او را ملحد و کافر شمردند و شروع به دسیسه علیه اوکردند تا اینکه در سال ۱٦۳۳ دادگاه مذهبی رم که زیر نظر پاپ تشکیل میشد، تمام فرضیات **کوپرنیک** راشیطانی و برخلاف اصول دین مسیح تشخیص داد و او را محکوم کرد. همین دادگاه مذهبی **گالیله** را ملحد و بی دین خواند و به او دستور داد ازادامه تدریس و تعلیم این نظریات خودداری‌کند و او را تهدیدکردند که اگر دست ازافکار خود برندارد و به رویه خود ادامه دهد محکوم به سوختن در آتش خواهد شد.

گالیله که از همه‌کس و همه‌چیز مأیوس شده بود به خانهٔ خود در نزدیکی شهر **فلورانس** رفت و گوشهٔ عزلت اختیارکرد.

درسال ۱٦۳٦ بدبختی بزرگ دیگری به **گالیله** روی آورد. چشمان روشن‌بین این دانشمند بزرگ که برای اولین بار اسرار آسمانها را دیده بود در نتیجه بیماری‌کور شد با این وصف **گالیله** دست از کار نکشید وهمچنان مشغول تحقیقات علمی خود بود. و باکمك چندنفر از مریدان با وفای خویش مطالعات خود را ادامه میداد.

وقتی **گالیله** در سال ۱٦٤۲ بدورزندگی گفت، هنوز جز عده معدودی به اهمیت کشفیات و فرضیه های علمی او پی نبرده بودند.

سرانجام، حق پیروز میشود.

ولی دیری نپائید که دانشمندان دیگر با مطالعه‌کتابهای **گالیله** به حقیقت‌فرضیه های او و صحت نظریات **کپرنیك** پی بردند و بالاخره در سراسر جهان این فرضیه‌ها مورد قبول قرار گرفت و حتی مقامات مذهبی و خود پاپ مجبور شدند اعتراف کنندکه حق باکپرنیك و **گالیله** است تا جائیکه کلیسای کاتولیك مجبور شد در آنقسمت از اصول مذهبی خودکه بانظریات علمی جدید مباینت داشت‌تجدید نظرکند. آنوقت حقایقی‌که **گالیله** در دوره‌زندگی خود سعی‌کرده بود اثبات کند و به دنیا بقبولاند مورد قبول عامه قرار گرفت.

● جاری شدن اشك های آدمی نیز، به جاری شدن خون او می‌ماند:

علت هردو، وجود جراحتی است؛ اما بدون شك جراحتی‌که از آن اشك برآید از جراحت خونبار بسی ژرف‌تراست.

پژدو ـ پارادول

● چرا غم و درد را چیزی بی ثمر بشناسیم، حال آنکه از برای سنجیدن شادی، جز این وزنه ئی در دست نیست؟

گوستاودو روز



فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه، تهیه وتنظیم: همایون نوراحمر

گرانویل استانلی‌هال
Granville Stanley Hall

(۱۸۴۴ – ۱۹۲٤)

روان شناس و استاد تعلیم و تربیت امریکائی. متولد اول فوریه ۱۸٤٤ دراشفیلد Ashfied از ایالت **ماساچوست**. فارغ‌ـ التحصیل کالج **ویلیامز** Williams در سال ۱۸٦۷. وی دو سال نیز به فرا گرفتن زبان آلمانی پرداخت و در سال ۱۸۷۱ از آموزشگاه **یونیون تئولوجیکال** موفق به اخذ دانشنامه‌ای در حکمت الهی گردید. وی از سال ۱۸۷۲ تا ۱۸۷٦ با حفظ کرسی استادی روان شناسی در AntiochCollege دردانشگاه **هاروارد** زیر نظر **ویلیام جمیز** William James دکترای فلسفهٔ خویش را دریافت کرد، هال به خاطر تجسسات و تتبعات عمیق خود در قلمرو تعلیم و تربیت مهارت فراوانی به دست آورد و مدت سی سال استاد مسلم ادبیات تعلیم و تربیتی شناخته می‌شد.

در سال ۱۹۰٤ با انتشار کتاب «دورهٔ بلوغ» به اوج

● دورهٔ بلوغ ADOLESCENCE

اثر **گرانویل استانلی هال** G. Stanley Hall

این کتاب که به سال ۱۹۰٤ انتشار یافته، در دوجلد و چندین فصول تنظیم شده است. سه فصل اولیه آن اختصاص به تغییرات بدنی دوره بلوغ، فصل چهارم و پنجم آن به بیماری ها و خطاهای جوانی، فصل ششم و هفتم به تغییرات جنسی و مخاطرات ناشی از آن، فصل هشتم به آثار دورهٔ بلوغ در ادبیات و هنر، اختصاص داده شده است. بقیهٔ فصول که جلد دوم کتاب را تشکیل می‌دهد به روان شناسی دورهٔ جوانی مربوط می‌گردد. قابلیت و استعداد احساسات، بسط و گسترش عشق و عاطفه طبیعی، روان شناسی مذهب، ازدیاد غرایز اجتماعی و اختصاصات واشکال مختلفهٔ نبوغ، اصول اساسی قسمت‌دوم کتاب محسوب می‌گردد. شرح مصور جزئیات از نقطه نظر روانی و فیزیولژی و اصول جامعه شناسی، در این کتاب بسیار قابل اهمیت است. اشتباهات و جنب و جوشهای جوانی، و پیشنهادات مفید و عاقلانه به خاطر راهبری و ارشاد تربیتی در دوره بلوغ ارزش کتاب را به مقدار زیاد بالا برده است.

شهرت خویش رسید. اگر چه تئوریها و روشهای تعلیم و تربیتی او در این کتاب در عصر خود فاقد دقت و صراحت بود، باز کوشش او در پیشرفت روان شناسی و تعلیم و تربیت، غیر قابل انکار است.
درسال ۱۸۸۷ نشریه روانی American Journal of Psychology را انتشار داد و تا سال ۱۹۲۱ به این کار پرداخت. پس از آن نیز تا ۲۴ آوریل ۱۹۲۴ که سال وفات وی است، دست از فعالیت های ادبی و تحقیقی خویش بر نداشت.

● آدولف ADOLPHE

اثر: بنیامین کنستان (۱۸۱۶)
Benjamin Constant

آدولف داستانی است که در آن حادثه و ماجرا کمتر به چشم می‌خورد. طرح کلی آن را می‌توان در جمله ئی خلاصه کرد: آدولف دلباخته **الئور** Eleonore است زندگی با او و یابدون او برایش امکان پذیر نیست.

زیبائی سبك نویسنده، حساسیت و سلیقه خاص وی در تشریح حالات غیر طبیعی روح و کیفیت مربوط به آن کتاب آدولف را در ردیف شاهکار های منثور ادبیات فرانسه قرارداده است، همهٔناقدان برآنند که بنیامین در این کتاب به شرح حوادث زندگی جوانی خویش پرداخته است.



بنیامین کنستان
Benjamin Constant
(۱۷۶۷ - ۱۸۳۰)

نویسنده و سیاستمدار فرانسوی. متولد ۲۵ اکتبر ۱۷۶۷ در لوزان Lausanne پس از تحصیلات مقدماتی خود دربروسل به اکسفورد وارلانگن و بعد ادنبورك فرستاده شد. در سال ۱۷۸۶ به سویس برگشت و سال بعد بود که درپاریس با مادام دوشاری برآشنا شد و مدتی با وی به سر برد. در سال ۱۷۹۶ روابط صمیمانه ونزدیکی بامادام استال برقرار ساخت.
در همین سال دو رساله در دفاع ازانقلاب دولت (۹۹-۱۷۹۵) انتشار داد.
در سال ۱۸۰۳ که نارضایتی او و مادام دستال از رژیم ناپلئون به نهایت حد خود رسیده بود، سبب شدکه هر دو تبعید شده و از فرانسه خارج گردند. مدت زیادی از زندگی کانستنت در کوپه coppet و در جوار مادام

دستال سپری گشت . در سال ۱۸۰۸ که روابط او و مادام دستال رو به تیرگی رفته بود، بنیامین را بر آن داشت که مخفیانه باشارلوت فن‌هاروبنرگ ازدواج کند .

چند سال بعد بود که دومین مبارزه سیاسی وی با انتشار چند رساله دیگر آغاز گشت . در این دوره بود که به مادام رکامیه Recamier دل باخت و زیر نفوذ او دست به بزرگترین اشتباه سیاسی خویش برد و مجددا به تبعیدگاه رفت

کانستنت غیر از کتاب «آدولف» کتابی به نام «مذهب، مبنا ، اشکال و توسعه آن» در پنج جلد و یك مجموعه مقالات سیاسی به نام : Collection Complete desouvages Publiés Sur...la France, formant une espece de Cours de jolitiqueConstitutionnelle در چهار جلد انتشار داده است .

● آدری ین لوکوورور

ADRIENNE LECOUVREUR

اثر : **اگوستین اوژن اسکریب**

A. Eugene Scribe

نمایشنامه ئی است که برای اولین بار به سال ۱۸٤۹ منتشر گردید . دیالگ برلطیفه و ساختمان تئاتری جالب این نمایشنامه جذابیت خاصی به آن بخشیده است .

موریس Maurice ، **کنت دوساکس** Count de Saxe دلباختهٔ سابق **پرنسس دو بوی‌ین** Princess deBouillon اکنون عاشق **آدری ین لوکوورور** اکتریس زیبای **کمدی فرانسز** Comedie Francaise است . آدری‌ین از اسم و شهرت حقیقی کنت بی‌اطلاع است و وی را سرباز فقیری می‌پندارد . گرچه این بی‌اطلاعی دو روز بیش نمی‌پاید ، با این حال حوادث ناشی از آن ، بسیار هیجان آور است؛ وحدت نمایشنامه به خوبی حفظ شده و با آن که دیالگ آن هجو آمیز نیشدار است ،آدمهای متضاد و مختلف داستان بـه خوبی توصیف شده اند .

● پیشرفت علوم

ADVANCEMENT OF LEARNING, THE

اثر : **فرانسیس بیکن** Francis Bacon

عنوان اصلی این کتاب Proficence and advancement of learning, Dinine and Human. بود که در زمان خود ... [illegible]

فرانسیس بیکن
Francis Bacon
(۱٥٦۱ – ۱٦۲٦)
فیلسوف و نویسنده بزرگ انگلیسی فارغ‌التحصیل دانشگاه



اکسفورد . وی به سال ۱۵۷٦ در پانزده سالگی به جرگه وکلای دیوان دادگستری لندن پیوست . اما یك سال بعد در خدمت سفیر کبیر انگلستان به پاریس رفت و تا سال ۱۵۷۹ در آن جا باقی ماند . در این سال به انگلستان مراجعت کرد و در سال ۱۵۸۲ به عنوان وکیل رسمی دیوان دادگستری مشغول کار گشت . در سال ۱٦۱۳ به مقام مدعی‌العمومی دیوان عالی دادگستری و در سال۱٦۱۷ به منصب شهرداری مخصوص و پس از آن به مقام ریاست‌دیوان‌دادگستری منصوب گشت . دوره کامکاری بیکن در زمان سلطنت – جمیز زیاد به طول نیانجامید . زیرا مجلس مبعوثان انگلستان در سال۱٦۱۷ گشایش یافت و وکلای این‌مجلس که نظر خوبی نسبت به وی نداشتند . وی را متهم به‌رشوه‌خواری کردند . بیکن پس از محاکمه به حبس ابد ومحرومیت از مشاغل دولتی محکوم‌شد. اما پادشاه‌انگلستان‌وی را عفو نمود و بیکن از لندن خارج شد و به املاك‌خویش رفت و تاپایان زندگی ۱٦۲٦ در آن جا باقی ماند .

بیکن مبنای فلسفه قدیم‌رادرهم ریخته و مردم را به تجربه و آزمایش که اساس‌علوم تازه است ، تحریض‌کرده و علوم را از مباحث بغرنج‌و بیهوده پیروان ارسطو آزاد ساخته است .

از بیکن غیر کتاب پیشرفت‌علوم،داستان «اتلانتیس جدید» The New Atlantis ، تاریخ هنری هفتم و مقالات The Essaysرا نیز یادگار مانده‌است .

نظیر مجامع حقوقی و دادگستری قرار گرفت و بعد به زبان لاتین تحت عنوان De Augmentis Scientiarum با «ذیل» در دوقسمت Novum Organum The Instauration Science (روش نو) به چاپ رسید .

قسمت دوم این کتاب بود که شهرت فراوانی برای بیکن فراهم آورد و او را به عنوان یك فیلسوف برگزیده به مردم عصر معرفی کرد .

در کتاب «پیشرفت علوم» بحث تفوق علم و بهترین راه نشر و گسترش آن به میان آمده است . مولف تمام علوم را به سه تاریخ، شعر و فلسفه، که به تجلیات سه گانه اندیشه بشری این حافظه تخیل و تعقل مربوط می گردد ، تقسیم کرده است . قسمت سوم و کوتاه کتاب از مذهب پیغمبران گفتگو می‌کند . بیکن در این‌کتاب‌خصوصا از ضعف دانشگاهها، عدم توجه مردم ودولت نسبت به علوم و نبودن ارتباط و همکاری در میان دانشمندان کشور ها سخن ها رانده است . به عقیده بیکن علم بایستی در زندگی عملی انسان جای برجسته ای داشته باشد .



به دانستنش می ارزد...

● اخیراً در ژاپن به خیل دستگاه های خودکار ، دستگاه جدیدی پیوسته است . این دستگاه که در بخش تجارتی شهر ازاکا نصب شده است ، فروشندهٔ «هوا» است . کافی است رهگذری ده «ین» درون آن بیاندازد تا بتواند بیست



ثانیه هوای بسیار تمیز و مملو از اکسیژن را استنشاق نماید . دستگاه جدید در این منطقه از شهر که هوای آن آلوده به دود کارخانجات و اگزوز های اتومبیلها است ، مورد استفاده و استقبال عامه قرار گرفته است .



آیا میدانید کودکان در روز چند سئوال میکنند ؟

تکنیک معاصر بحل این مساله کمك کرده است . برای این منظور بعده‌ای از مادران میکروفون ضبط صوت بسیار کوچکی داده تاآنها را زیر جامه خود ودرگوشه های مختلف خانه پنهان کنند و بدون توجه کودکان صدا شان را ضبط نمایند . در نتیجه این آزمایش معلوم شد که کودك چهار ساله هرروز ۴۳۷ بار سوال میکند .

سیب بجای مسواك

اتحادیه دندان پزشکان آمریکا پس از مطالعات چند ساله باین نتیجه رسید که سیب وسیله بسیار خوبی برای پاك کردن دندانهاست : زیرا هنگام جویدن این میوه ۹۶٫۷ در صد باکتریهای موجود در دهان از بین میرود .



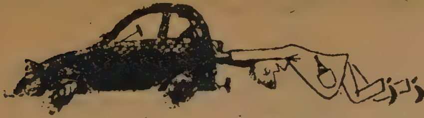
ممکن است بجای سیب از پرتقال استفاده کرد . اگر بعد از خوردن پرتقال بوسیله شستن دهان اسید آنرا دور کنید دیگر به استعمال مسواك که نمیتوان آنرا بحد کفایت تمیز نگهداشت نیازی ندارید .

بوی شیر درنده

یکی از پایگاه های نیروی هوائی ایالت متحده آمریکا واقع درکالیفرنیای جنوبی با جنگلها وباتلاقهای صعب العبور احاطه شده است . گوزنهای وحشی در آنجا باندازه‌ای احساس آزادی میکنند که شبها از نزدیك شدن بفرودگاه و



ایجاد اخلال در مانور های جنگی و ممانعت از پرواز و نشستن هواپیماها بزمین بیمی ندارند.
چه باید کرد؟
بالاخره تصمیم گرفتند گوزنها را با رد پا و بوی مصنوعی شیر درنده برهانند. باینجهت مرتبا در پیرامون باند بتون شده فرودگاه این ردپاها را مصنوعی ایجاد میکنند.



الکل وصنعت

عواقب غم‌انگیز اثر استعمال الکل در راننده های اتومبیل از دیر زمانی اهالی دانمارك را ناراحت کرده بود. سرانجام وسیله ایجاد امنیت در عبور ومرورپیدا شد. در تاکسی ها اسبابی کارگذاشته‌اندکه در نتیجه تاثیرکمترین بخار الکل موجود در نفس راننده‌مست بکار می‌افتد و نمیگذارد اتومبیل از جا حرکت کند.

قلب یدکی

● میگویندرسر پیچ بسیار خطرناك‌یکی از جاده‌های اتومبیل‌رو و ایالات متحده آمریکا لوحه‌ای بدین مضمون نصب شده‌است:
« راننده! احتیاط کن! زیرا پروردگار برای بدنت قسمتهای یدکی پیشبینی نکرده است.»



فقدان قسمت های یدکی برای‌انسان،حقیقتا وضع ناگوار و اندوهناکی رابرای جراحان بوجود آورده است. اما در سالهای‌اخیر دانشمندان با تهیهٔ انواع گوناگون اعضای مصنوعی‌که میتوانند کار وفعالیت اعضای بدن انسان راانجام دهنداین مساله رابا موفقیت قابل ملاحظه‌ای حل کرده‌اند.

عده‌ای از مهندسان و پزشگان دانشگاه ایلنوآ ایالات متحده آمریکا اخیرابساختن قلب مصنوعی توفیق‌یافته‌اند. این قلب مصنوعی از لحاظ شکل‌واندازه تفاوتی‌باقلب طبیعی ندارد وبخوبی میتواند جایگزین آن‌گردد. لفاف‌آن‌ازمواد مصنوعی سنتیتك ساخته شده و درداخل آن تلمبه کوچکی باموتور برقی قرارگرفته‌است.

فعلااین‌قلبهای مصنوعی‌را بجای‌قلب‌طبیعی سگ‌ومیمون قرار میدهند اما مخترعان آن معتقدند که درآیندهٔ نزدیکی‌میتوان‌آنرا جایگزین قلب‌آدمی ساخت. عمل جراحی تعویض قلب مصنوعی با قلب طبیعی نیز پیشرفت شایان ملاحظه‌ای کرده‌وبموفقیتهای درخشانی نائل آمده‌است قلب مصنوعی را بوسیله‌بستهائی بستون فقرات‌محکم‌میکنند

وسپس شریانهای دستگاه گردش خون راباآن متصل مینمایند.
انتهای هادیهای انتقال برق‌بموتور تلمبه‌را ازبدن‌بیرون میآورندوبیک باطری که ببدن موجود جاندار محکم شده‌است وصل میکنند. طبق‌اظهارات دانشمندان‌کار وفعالیت این قلبهای مصنوعی در حدود سی‌سال تضمین‌میشود.

● **دلیل آن‌که‌محله‌دانشجویان‌پاریس‌را «محله لاتن» می‌نامند آن است که از اواخر قرون وسطی دانشجویان سراسراروپا برای کسب علم به مدارس پاریس روی میآوردند و دراین محله که دارای مدارس متعدد بود مسکن میکردند.. این دانشجویان، اغلبشان زبان فرانسوی را نمی دانستند وناگزیر بودند که بزبان لاتین اختلاط کنند، چراکه همه آنهازبان لاتین را به علت آن که در سراسر اروپا جزء برنامهٔ دروس بود می‌دانستند..این بودکه به‌تدریج این محله را« کارتیه لاتن» نامیدند.**

● در قرون وسطی، دانشکده‌های پاریس در یك نقطه معین متمرکز نبود بلکه هر دانشکده در یك نقطه شهر قرار داشت ودر مدارس از میز و نیمکت خبری نبود، بلکه کف اطاقها رابا حصیر وکاه مفروش میکردند و محصلین روی زمین می‌نشستند و هریك از آنها میز تحریر کوچکی‌داشتند که روی زانو گذاشته مشغول نوشتن و خواندن می‌شدند.

یکی از معلمین دانشمنداین دوره، **روبرسوربون** بود که‌برحسب‌فرمان‌**سن‌لوئی** یکی از مدارس به‌نام اوشد واین مدرسه هم اکنون مبدل به دانشگاه شده‌است.

روبرسوربون، به سال ۱۲۵۷ متوجه شد گروهی ازدانشجویان برای‌ادامه‌تحصیل به‌گدائی می‌پردازند و شب کنارکوچه‌ها می‌خوابند؛ مرد دانشمند ونیکوکار که وضع‌این دسته از دانشجویان شدیداً به‌رقتش آورده‌بود، هر چه داشت فروخت و منزلی تهیه کردکه دانشجویان فقیر درآنجا سکونت کنند.

اکنون در همین محل که بعد ها توسعه پیدا کرد دانشگاه سوربون بناشده است و ملت فرانسه، از این رهگذر، این دانشمند نیکوکار را با نامگذاری بزرگترین دانشگاه‌های فرانسه بنام وی، بزرگ داشته‌اند.

● دانشمندان معتقدند که الکتریسته در قرن هیجدهم مراحل کودکی خود راطی کرده در قرن نوزدهم بمرحله شباب رسید و اکنون، در قرن بیستم، مرحلهٔ«پختگی» را میگذراند. شاید « فرانکلن »این‌نکته را پیش بینی کرده بود؛ زیرا موقعیکه از او پرسیدند: « الکتریسته بچه‌درد میخورد؟» جواب داده بود که:«بچه‌ها به‌چه دردمیخورند؟»

در آغاز قرن هیجدهم میدانستندکه اگر قطعه‌ئی لاك یاشیشه را به‌پارچه‌پشمی بمالند، ذرات سبك را بخود جذب میکند. « اتودگریك » نیز یك گلوله گوگرددارای محور فلزی چرخانیده برق تولید کرده بود.

پس از آزمایشهای مختلفی که درسال ۱۷۲۹ بوسیله « گری»و«ویلر»ـ دانشمندان انگلیسی ـ انجام گردید معلوم شدکه‌بعض اجسام، قابلیت هدایت برقی رادارند. **دوفی** فرانسوی نتیجه گرفت که دونوع الکتریسته موجوداست:

الکتریستهٔ **صمغی** و الکتریستهٔ**شیشه‌ئی** چیزی‌که در حال حاضر به‌الکتریستهٔ **منفی** و الکتریستهٔ **مثبت** تعبیر شود.

بعدها آلمانی‌ها دنبال تجربیات **گریك** را گرفتند و سرانجام یك‌نفر هلندی موسوم به **لید**،« بطری **لید** »را که«خازن الکتریکی » نامیده میشود اختراع کرد.

از این تاریخ به‌بعد،روزبروز اهمیت برق بیشتر میشد، تا آنکه رفته رفته به پایه‌امروزی خود رسید.

● **فرانکلن**، دانشمند بزرگ، یك‌بار ضیافت جالبی به‌افتخار دوستان خود داد. دراین ضیافت، بوقلمونی را به‌وسیلهٔ « تخلیه بطری **لید** » کشتند؛وآنرادرمقابل آتشی که از « تخلیهٔ بطری **لید**» روشن کردند تفت دادند؛ سپس بسلامتی «هرچه الکتریسته است » مشروب خودرانوشیدند

و جای تذکر است که صدای برخورد گیلاسهایشان همراه با صدای « تخلیهٔ بطری لید »بود .

باید دانست که « فرانکلن» بزرگترین خدمت را به بشر کرده ، وی باروشن بینی ذاتی خود بااین عنصر طبیعی‌آشنا شد ؛ نباید فراموش کرد که اختراع«برق گیر » یکی از برجسته‌ترین خدمات وی به‌عالم انسانیت بود .

● از نمك موجود درآب‌دریا هاو اقیانوسها مکعبی می‌توان ساخت کـه‌سطح آن ۲۷۰ کیلومتر باشد .

قدیمی‌ترین مدرکی که نشان می‌دهد انسان برای نگاهداری ماهی و گوشت، نمك بکار برده ، کتاب **رناد** است که در قرن دوازدهم نوشته شد ؛ جملـه‌ئـی که دراین کتاب نوشته شده چنین است: « کمی قبل از عیدنوئل بودکه‌گوشتهای خوك را نمك سود کردیم » .

● **گاوندیش** ، دانشمندی که«سطح الکتریکی » را کشف کرد ، تجربیات‌و یادداشت‌هائی داشت که درست یك قرن پس از مرگ وی‌مورد استفاده علم قـرار گرفت .

تعداد دانشمندانی که بنابراصل‌مسلم « با زمان جلوباید رفت »تنهابه‌یادداشت کردن تجربیات خود اکتفا کرده ازانتشار آنها خودداری کرده‌اند بسیار است.

این یادداشت ها اغلب پس ازمرگ دانشمندان منتشر شده نقاط تاریك دانش بشری را روشن کرده‌اند .

● یکی از مدهش‌ترین آتش سوزی های تاریخ در لندن ـ پایتخت انگـلـستان رخ داد ، به‌سال ۱٦٦۰ ، که در آن ،سراسر لندن به‌تل‌خاکستر مبدل شد.

شخصی **به‌پیپس** Pepys نـام‌که معاصر با **کرام ول** بود ، وقایع روزانه‌و خاطرات خود را در مدت نه‌سال به‌طور مرتب ، روز به روز (ازسال ۱٦٦۰تا ۱٦٦۹)نوشته است‌که بهترین‌مدارك‌تاریخی انگلستان بخصوص درمورد انقلاب‌آن‌کشور است .

این یادداشتها که بسال ۱۸۲۵ انتشار یافت ؛ وی در خصوص حریق لندن‌چنین میگوید :

« شانزدهم‌ژانویه ۱٦٦۰ ـ الآن‌کـه مشغول نوشتن این یادداشت هستم صدای شبگرد ، همراه با صدای زنگی که‌دردست داردُ از زیـر پنجـره اتـاق من به‌گوش میرسد .

شبگرد فریاد میزند :ـ یکساعت از وقت گذشته است ؛ شب سردی است؛ بخوابید !

شبگرد راست میگوید : شب بسیار سردی است وباد شدیدی میوزد .

وچون خسته‌ام می‌خوابم ....

صبح زود ، **جین** ـ دخترك‌خدمتکارـ سراسیمه داخل اتاق شد از خواب‌پریدم. وی اطلاع داد که دیشب ، ساعت سه بعداز نیمه شب حریق مدهشی در شهر روی داده که لحظه بلحظه وحشتناکتر میشود و هیچکس هم در صدد خاموش کردن‌آن نیست .

اهالی شهر اثاثه و اسباب قیمتی‌خود را برداشته فرار میکنند .... ازتختخواب پائین آمدم و از پنجره‌که نگـاه کردم، شعله‌های حریق را از خیلی‌دور دیدم .ولی تصور کردم که مدتها وقت لازم است‌تا شعله‌هایش خانه مرا در برگیرد .

دودتیره‌ای آسمان را سیاه کرده بود . من دوباره خوابیدم اما ساعتی نگذشته‌بود که حریق ، به‌نزدیکی پل بزرگ لندن رسید ؛ فاصله من‌با حریق خیلی کم بود . ناچار مانند سایر مردم بکمك‌همسر وخدمتکارانم اشیاء قیمتی وکاغذهایم را برداشتم روز بعد ، هنوز حریق خاموش نشده بود و مهاجرت دسته جمعی سکنه لندن آغاز گردید . مردم با عجله ازلندن فرار میکردند کوچه ها و خیابانهائی‌که هنوز در معرض حریق واقع نشده بودمملو از جمعیت بود ،گاریها ،ودرشکه‌ها،ارابه‌ها وکلیه وسائل نقلیه ، اثاثیه مردم را حمل میکردند و بخارج از لندن میبردند .

.... روز ششم حریق... حریق کمتر شد ؛ مردم معتقد بودند که‌این‌حریق‌را فرانسویان مقیم لندن « ایجاد کرده‌اند؛ بالاخره روز هشتم حریق خاموش شد...»

● **دنیس‌پاپن** کاشف نیروی بخارآب، در نهایت فلاکت و بدبختی مرد؛ چراکه، به‌گفته یکی از دانشمندان جهان :«ـ اززمان

خویش بسی پیشتر بود !»
پاپن در یکی از نامه‌های خود که به دوستش **لایب‌نیتس** ، نوشته، بااشاره به‌ماشین اختراعی خود میگوید :
« ماشین من ،بشریت‌را از یوغ کارهای شاق جسمی نجات خواهدبخشیدوبه‌جانب کمال سوق خواهدداد .
دوستش مفهوم ومعنای کلمات اورا درك میکرد ، لیکن متاسفانه عموم مردم آن روز چون او نمی‌اندیشیدند وپی به افکار **دنیس‌پاپن** نمی‌بردند .
یکی از شرایط هر اختراع ،**شرط زمانی** است ؛به‌این معنی که‌هر اختراع می‌باید درموقع معینی از زمان صورت گیرد و به‌دنیا عرضه شود ، که‌بشربتواند آن را درك‌کند . چنانچه این‌شرط‌موجود نباشد ، مخترع به سرنوشت **وات**گرفتار خواهدشد که‌دائما فریاد میکرد:
« لعنت خدا برمن و براختراعاتی‌که کرده‌ام ! »...

اژدر جاندار !

این حادثه در آخرین روز های جنگ جهانی دوم روی داد . کشتی نفت کش انگلیسی موسوم به «باربارا» مسیر عادی خود را در اقیانوس اطلس می‌پیمود . ناحیه‌ای که زیر دریائیهای آلمانی در آنجا «کشیك میدادند» پشت سر گذاشته بود ، راه دریائی خطرناك بپایان میرسید . ملوانان روحیهٔ بسیار قوی داشتند . ناگهان فریاد ناوف نگهبان بگوش رسید :
«اژدر ! اژدری بطرف چپ کشتی نزدیك میشود !»
آژیر جنگ داده شد . فرماندهان سر پستهای خود شتافتند . سکان دار نومیدانه سکان را چرخاند «کوشید مسیر حرکت کشتی را تغییر دهد . از سمت چپ کشتی شیئی سیاه و درازی که از داخل آب ، نزدیك سطح دریا ، بسرعت پیش میآمد بخوبی دیده میشد و آشکار بود که چند لحظه دیگر با انفجار وحشتناکی کشتی را دونیم خواهد کرد .
اما انفجاری بوقوع نپیوست . بجای آن ، ملوانان صدای ضربت خفه‌ای را بکنار کشتی شنیدند . آب عرشه را فرا گرفت . «اژدر» پس از اصابت با کشتی برگشت و بسرعت برق بسوی افق پرواز کرد . تازه در آنموقع ملوانان فهمیدند که این اژدر شمشیر ماهی عظیمی بوده است . دندان دراز یك‌مترونیمی ماهی جدار کشتی را مثل پنیر سوراخ کرده بود . هنوز ملوانان بتعمیر خرابی کشتی شروع نکرده بودند که اژدر جاندار دوباره بحمله پرداخت . رگبار مسلسل کالیبر درشت شمشیرماهی را بهوا پرتاب کرد و بزودی بدنش روی امواج کنار کشتی بالا و پائین میرفت . ملوانان ماهی عظیم را بعرشه کشتی کشیدند . معلوم شد که وزنش رویهم در حدود هفتصد کیلو گرم و درازیش پنج‌متر و نیم است .
شمشیر ماهی در میان شماره کثیر ساکنان اعجاب انگیز اقیانوس از لحاظ خوی تهاجمی بهت آورش بسیار برجسته و متمایز است . اندام کشیده و دوك مانندش برای سرعتهای زیاد و پرشهای تند و ناگهانی بسیار مناسب است . شمشیر ماهی در موقع حمله با سرعتی در حدود هفتاد گره دریائی در هر ساعت خود را بروی قربانی خود پرتاب میکند .
جالب اینجاست که غذای اصلی این ماهی درنده را خرچنگها و ماهیهای کوچك تشکیل میدهند . گاهگاه در دریای باز میتوان دید که چگونه شمشیر ماهی



بماهیان عظیم‌الجثه حمله میکند . بسرعت برق خود را بمیان ماهیهای اسقومری میزند و آنانرا بسطح آب میراند ، آنگاه بهوا میجهد و با صدای ضربت بدن خود بروی آب ماهیها را گیج و منگ میکند . شمشیر ماهی هنگام تعقیب شکار خود گاهی تاعمق یك‌کیلومترزیر آب فرو میرود اما بیشتراوقات بر سطح آب دیده‌میشود

حمله شمشیر ماهی بکشتی‌ها زیاد اتفاق میافتد . در روزگار گذشته که ماده اصلی کشتی سازی چوب بود شرکتهای بیمه انگلیس کشتی‌ها را در برابر حمله شمشیر ماهی بیمه میکردند . در یکی از موزه های انگلستان سالن بزرگی پراز تخته پاره‌های باقیمانده از کشتیهای قدیمی است که از میان آنها دندان شمشیر ماهی بیرون آمده .

وانگهی نباید تصور کرد که کشتی‌های فلزی از شر حمله شمشیر ماهی مصون است زیرا جدارکشتی نفت کش«باربارا» ازفولاد بود و با اینحال دندان شمشیر ماهی آنرا سوراخ کرد . سال گذشته کشتی جنگی «لئوپولد» در ساحل انگلستان مورد حمله شمشیرماهی قرار گرفت و چند جای آن سوراخ شد . تلمبه‌ها قدرت خارج کردن آبی را که از این سوراخها وارد کشتی میشد نداشت و آنوقت ناخدا دستور داد علامت «SOS» مخابره کنند . بزودی یك هواپیمای جنگی بآن پرواز کرد و گروهی غواص را بآب ریخت تا سوراخهای جدار کشتی را وصله نمایند . بدون دریافت کمك بیشك‌کشتی نگهبان غرق میشد .



کشور بی‌مرز کولی‌ها

مردم همه دنیا نسبت به کولیها کنجکاوی آمیخته به اضطرابی دارند . برای آنکه این قوم در میان پرده ای از اسرارورموز بسر می‌برد که اجتماع جدید از آن سر در نمی‌آورد .

دهقانان بیشتر کشورها از زنان فال‌بین کولی وحشت دارند و آنانرا جادوگر می‌دانند و اغلب بسیار دور از احتیاط است که بگذارند کولیها به رخت شسته به لانهٔ مرغ و خرگوش نزدیك شوند .

بقرار معلوم یکی از روسای کولیهابنام **وویه وودوایدای سوم** از سازمان ملل درخواست کرده است که سرزمینی برای توطن و تمرکز «ملت» کولی اختصاص‌دهد. اما در همان محافل کولیها عده‌ای هستند که «وویه‌وود وایدا» را نماینده « ملت » کولی نمیشناسند . وانگهی چگونه می‌توان قومی را که از صد ها وشاید هزار هاسال پیش در سرگردانی‌و دربدری زندگی می‌کند در یکجا گرد آورد .

قوم کولی که از میان همهٔ تمدن های آسیا و اروپا گذشته و همچنان دست نخورده مانده است ، «ملت» حسودی‌است که به نژاد خود افتخار دارد و تاریخ‌آنرا رشته ای از افسانه ها و داستانهای شرقی میداند .

در حدود صد سال پیش بود که عده ای از مورخین و مردم شناسان و زبان شناسان گرد هم آمدند تا دربارهٔ تاریخ و زبان و آداب و رسوم وعادات و سنن و مشاغل و حرف و مذهب و آئین های مذهبی و اعتقادات این قوم بمطالعه پردازند . در سال ۱۸۸۸روزنامهٔ مخصوص کولیها انتشار یافت و چندی پیش نیز «انجمن مطالعات کولیها » در پاریس بوجود آمد که نشریهٔ بسیار فاضلانه ای انتشار می‌دهد .

باین ترتیب رفته رفته پاره‌ای ازاسرار کولیها روشن می‌شود و دراین اواخر دو کتاب مهم درباره این قوم انتشار یافته است که چیز های تازه‌ای به ما می‌آموزد.

یکی ازکتابها ، کتاب « **کولیها** » اثر «ژ . پ . کلبر » نویسندهٔ فرانسوی — است .

اکنون این نکته روشن شده است که کولیها از سواحل رودسند بسوی نقاط دیگر آسیا و اروپا براه افتاده‌اند وعجیب اینست که در طول صد ها سال وپس از طی هزار ها کیلومترراه ، همچنان‌خصایص اصلی و لباسهای مخصوص و عادات‌چادر نشینی و صحرا گردی خود را حفظ کرده اند . با وجود این ، چنین بنظر می‌رسد که براثر اقامت در کشور های گوناگون و رفتاری که در آن مملکت ها با این قوم کرده‌اند ، دراخلاق و عادات کولیها تا اندازه‌ای تفاوت و اختلاف‌حاصل شده است .

« ژ . پ . کلبر » زندگی کولیها را در مجارستان و رومانی و روسیه و آلمان و اسکاندیناوی و انگلستان و اسپانیا و فرانسه مطالعه کرده است و مثلا در مجارستان متوجه شده است که موسیقی «لیست» آهنگساز معروف بیشتر از آنکه تحت تأثیر موسیقی مجارستانی باشدتحت تاثیر موسیقی کولیهاست .

از طرف دیگر ژ . پ . کلبر باین‌نتیجه رسیده است که در جریان دومین جنگ جهانی در حدود ۴۰۰ هزار نفر از کولیها در اردوگاههای مرگ نازیها جان داده‌اند.

جوانی

● جوان ، هنوز به آن اندازه رنج نکشیده که بداند از چه راه یابه چه وسیله می‌تواند تسلای خاطر بیابد .

ا . لوگود

● پیران ، بیش از آن به «گذشته» می‌اندیشند که جوانان به «آینده» .

والتور

● حوصله ، چیزی است که تنها برای جوانان ساخته شده . زیرا فقط جوان است که « فردا» ئی دارد ... پیران از این حساب برکنارند .

بوناپارت

● جوانی بی‌عشق ، به صبح بی‌آفتاب می‌ماند .

واگنر

این پولی کــه در دست شماست چطوربدست شما میرسد وچطورازدستتان میرود ؟

پول از زمانیکه دنیا بوجود آمده تحت اشکال و صور مختلف رل مهمی را در میان مردم بازی میکند. بدیهی است برای زندگی کردن باید پول داشت ، ولی این پول از دستهای بیشماری میگذرد تابدست مابرسد و به‌تناسب همین گردش تاروپود زندگی اجتماعی ما را بهم متصل میکند.

یکی از محققین فرانسوی بنام«هانری ترنشه » باتهیه آمارهای دقیق ، مطالعه کاملی دربارهٔ رابطه میان پول و مردم تهیه کرده و نتیجه مطالعات خود را درکتابی باسم «پول» نوشته که بسیار جالب‌است ترنشه بدون شرح داستان کهنهٔ سکه‌های زر وسیم در ازمنه قدیم در کتاب خـود نشان میدهد که سکه قدیمی فرانسه که یك بیستم فرانك آنزمان ارزش داشت سکهٔ بزرگی از طلا بود که ۹ر۱۰ گرم وزن داشت البته امروز از این پول هاخاطره‌ای بیش باقی نمانده است . در قرن نوزدهم اگر میخواستند یکصد هزار فرانك‌بکسی بپردازند لازم بود پانصد کیلو گرم نقره ویا ۳۲ کیلو گرم‌طلا را بشمارنددرصورتیکه اگر این پول با اسکناس پرداخت میگردید وزن آن فقط ۱۸۰ گرم میشد .

امروزه بعلت وجود اسکناس و چـك این اشکالات دیگر وجود ندارد ومیتوان از این تسهیلات در مبادلات و معامـلات

استفاده کرده در فرانسه موضوع اسکناس های در جریان ، به چهل میلیارد فرانك جدید بالغ میگردد که یکقسمت از این مبلغ در کشو های کمد، اشکاف وصندوق‌ها خوابیده است و میزان آنرا در حدود ۳ تا ٤ میلیارد فرانك جدید فرانسه تخمین میزنید .

جنگهائیکه در ادوار مختلف و میان کشور ها رخ داده سهم عمده‌ای در فقیر کردن ملت‌ها داشته است . آقای «ترنشه» خساراتیرا که فرانسه از بعضی جنگها دیده باینطریق محاسبه کرده است :

خسارت فرانسه از جنگ ۱۸۷۰ جمعا معادل ۲٤ میلیارد فرانك جدید بوده و در جنگ ۱۹۱٤ خسارت فرانسه ۲۵برابر بیشتر شده یعنی به ٦۰۰ میلیارد فرانك جدید بالغ گشته و بالاخره در جنگ ۱۹۳۹ ۱۹٤۵ متجاوز از ٤۸۰ میلیارد فرانك جدید زیان دیده است .

برای تأمین چنین بودجه‌ای از نیروی انسانی و سرمایه مادی فرانسه استفاده شده است . آقای «ترنشه» محاسبه‌جالب و بی‌سابقه ای نیز نموده است باینمعنی که حساب کرده‌است اگر بخواهند فرانسه را بفروشند ارزش آن در حدود ۱۱۳۲ میلیارد فرانك جدید فرانسه خواهد بود! و بافروش دارائی ملی و شخصی برای هر فرد فرانسوی نیز سر ۲۵۰۰۰ فرانك جدید فرانسه ارزش قائل شده است در اینمورد آقای ترنشه اشاره کرده که این محاسبه شامل ثروت وسرمایه‌ای شخصی در بانکها و یا سرمایه های مخفی در زیر زمین ، در باغها و گاو صندوقها نخواهد بود ولی مجموع این سرمایه ها را در حدود ۲۵۰۰ تن سکه طلا تخمین زده‌است که برای حمل آن تعداد ۱۷۵ واگون ترن لازم خواهد بود .

پول بنظر «ترنشه» روح تجارت وکسب است و این مسئله بسیار جالب استکه بدانیم تاچه حد «مد» یا تغییر ذوق ها و سلقیه ها و یا تبلیغات و پروپاگاند روی جریان معاملات و در نتیجه گردش پول تأثیر دارد .

در سال ۱۹۳۱ یك موسسهٔ فرانسوی تعداد زیادی از کفشهای چوبی یك‌کارخانه کفش سازی راکه بفروش‌نمیرفت بطورحراج از قرار هر جفتی ۳٫۹۰ فرانك خریداری کرد ولی بعدا هرچه سعی کرد نتوانست آنرا بقیمت بهتر بفروشد . یکی از روسای موسسه فکر بکری کرد باینمعنا که کفشهای چوبی رارنگ کردو بوسیلهٔ یك «دکوراتور» عکس پرندگان و گلها و مثالهای جالب برروی آنها کشید و بااین عمل توانست کفشها را در سواحل جنوب غربی فرانسه بقیمت هرجفت ٦۵ فرانك بفروشد و در مدت بسیار قلیلی موجودی کفشها تمام شد در حالیکه شناگران زیبا پسند ومد پرست برای خریدآن‌سر ودست‌میشکستند حالا خودتان میتوانید استفاده ایرا که این موسسه توانسته است با ابتکار خود ببرد حدس بزنید .

ترقیات فنی تاثیر غیر قابل بحثی در معاملات اجناس و مصنوعات مختلف‌دارد مثلا با تهیه حشره کش ، نفتالین که در بیست سال پیش از لوازم ضروری هر خانواده بشمار میرفت بکلی فروش خود را از دست داده است و با اختراع‌ماشین ریش تراش برقی ، ریش تراش «تیغی» رفته رفته مطرود میشود ، بطوریکه یکی از فروشگاههای پاریس در سال بیش از ۱۲ عدد آنرا نمیفروشد ...

تبلیغات رل بسیار عمده‌ای در فروش ـ تولیدات مختلف دارد ، موسسهٔ «فورد» که شهرت جهانی دارد در سال ۱۹۵۲ خواست از بودجه مخصوص به تبلیغات خود مقداری صرفه جوئی کند ولی‌بهمین علت میزان فروشش در مدت‌کمی ۳۰درصد تنزل یافت ، در فرانسه یك کارخانه شکلات سازی که شهرت بین‌المللی دارد مدتی تبلیغات در اطراف جنس خود را متوقف کرد، در نتیجه پنجاه درصدمشتری هایش را از دست داد .

باید اذعان کرد که هرتولید کننده یا کاسب مجبور است احتیاجات یا تمایلات و طرز فکر مشتریهای خود را مورد توجه قرار دهد . آمار نشان میدهد که ۷۰درصد پاریسی ها اغذیه خود را در مغازه هائی که در فاصله ده دقیقه‌ای منزلشان واقع شده است خرید میکنند ، ۸٦ درصد از آنها نان را از نانوای همیشگی ، ۸۰درصد



از مشروب فروش دائمی خود شراب میخرند و در مورد قصابی این نسبت به ٦٥ درصد و لبنیات ٤٥ درصد فر آورد شده است .

ونیز آمار نشان میدهد که در ایتالیا ٦٠ درصد زنانی که بیش از شصت سال دارند در مدت ٥ سال بقال همیشگی خود را عوض نکرده اند و در همین مدت این نسبت در مورد زنان ٤٥ تا ٥٩ ساله ٥٣ درصد و در مورد زنان ٣٠ ساله فقط ٢٥ درصد بوده است .

در معاملات اجناس مختلف مسائل گوناگونی اثر میگذارند و از نظر مطالعه در هربازار فروش بسیار قابل اهمیت است مثلا در عید نوئل سال ١٩٦٠ در قسمت اسباب بازی فروشگاهها سلاخهائی که بتقلید از اسلحهٔ فیلمهای «بن‌هور» و «آیوانهو» درست شده بود فروش غیر قابل تصوری داشتند .

با رسیدن فصل تعطیلات فروش اجناس و کالا های مخصوصی بمیزان قابل توجهی افزایش مییابد که بطور غیر مستقیم بر روی کالا های دیگر اثر میگذارد . مثلا فروش دستکشهای لاستیکی برای شستن ظروف افزایش مییابدو مشتریها هم مردانی هستند که زنهایشان بسفر تعطیلات رفته‌اند ولی بدنیست بدانیم که این آقایان به فروشنده اطمینان میدهند که این دستکشها برای تعمیرات جزئی اتومبیل است !بهمین دلیل فروش کلید های مخصوص بازکردن جعبه های کنسرو ، و انواع و اقسام کنسرو ، در ماههای تعطیلات یعنی تیر و مرداد دو برابر میشود حتی فروش پیراهنهای نخی سیاه نیز بعلت دیر تر کثیف میشود در این فصل افزایش مییابد.

مسائل دیگری نیز از قبیل بحرانهای بین‌المللی نظیر بحرانی که در کانال سوئز پیش آمد تأثیر غیر قابل انکاری در بالا رفتن میزان فروش مواد غذائی دارند .

در امر فروش یادآوری این نکته ضروری است که در اروپا ایجاد روز افزون مغازه‌ها و فروشگاههائیکه انتخاب و خرید وسیله خود مردم آزادانه صورت میگیرد انقلابی در جزئی فروشی بوجود آورده است و درکشورهای مختلف اروپا ٢٥ تا ٥٠ درصد از زنان خانه این طرز خرید را ترجیح میدهند . مسئله‌ای که در این مغازه ها مورد توجه است مشکل دزدی اشیاء است ولی طبق بررسی های دقیق و آمارهائیکه دراین مورد بدست آمده معلوم شده‌است که در فروشگاههای مذکور میزان دزدی خیلی بیشتر از مغازه های معمولی نیست زیرا در مغازه های معمولی میزان این دزدی ٥٪ درصد معاملات است و در فروشگاههای بزرگ به ٣٠ر. درصد بالغ میکرد ازطرف دیگر باید دانست اشخاصی که اقدام بدزدی در مغازه ها میکنند غالبا دزد بمعنی واقعی نیستند بلکه از روی تفنن و جنون باین کار دست میزنند. یکی از فروشگاههای پاریس بنام « گالری اورلئان » یك نوع زیر سیگاری باشیشه آبی رنگ ساخت که برروی آن نوشته شده‌بود «دزدیده‌شده ازگالری‌اورلئان» در مدت ١٥ روز پانصد عدد از این زیر سیگاریها ربوده شد ! عجیب آنکه همان فروشگاه همان زیر سیگاریرا باهمان

مشخصات ساخت‌وبدون‌آنکه جمله«دزدیده شده از ....» را روی آن بنویسد ، بمعرض فروش گذاشت ولی در عرض دو هفته فقط ۷ عدد آن دزدیده شد ...

تولید کنندگان‌و کسبه سعی دارند برای افزایش میزان فروش‌خود تمایلات‌مشتریان خود را در زمینه های مختلف پیش بینی کنند و باین ترتیب آماری بدست آمده که در نوع خود بسیار جالب است ، این آمار نشان میدهد که زنهای فرانسوی‌یك سوم زنان آمریکائی و یك چهارم زنان کانادائی جوراب پاره میکنند» از طرف دیگر معلوم کرده‌اند که در فرانسه ۳۸ درصد مخارج برای غذا ۱۲ درصد برای لباس ، ۱٦ درصد برای مسکن و ۸٫۵ درصد برای بهداشت و مراقبت ها پزشکی مصرف میشود .

حال آنکه در شوروی نسبت طوردیگری است . مثلا یك کارگر کارخانه دراینکشور ٦٫٤۷ درصد از درآمد خود را برای غذا ۱۵٫٦ درصد را برای لباس و فقط٦٫۸ درصد برای مسکن میپردازد . مطلب‌دیگر اینکه در فرانسه «وزیر درآمد» خانواده شوهر است وزن مأمور خرج آنست این مطلب یك شوخی با خانمها نیست بلکه ثابت شده است که ٦۵ درصد از درآمد هرخانواده بوسیله خانمها خرج میشود و از ۳۵ درصد بقیه فقط ۲۰ درصد رامردها آنهم با موافقت خانمهایشان خرج میکنند!



این امر ثابت میکند که مردها در عمل اختیار خرج بیش از ۱۵ درصد درآمد خانوادگی را ندارند . در کشور های دیگر نیز کم و بیش وضع بهمین منوال است و مخارج عمده فامیل وسیله‌خانمها صورت میگیرد . یکی از فروشگاههای‌بزرگ پاریس در آمار هایش قید کرده بود که ۷۵ درصد از خریداران لباسهای مردانه خانمها هستند ولی اگر گفته های این فروشنده درست باشد ، خانمها غالبا در خرید هایشان برای آقایان دچاراشتباه میشوند . زیرا غالبا لباسهائیرا که برای مردان خود انتخاب میکنند یا تنگ است یاگشاد وناگزیر برای‌عوض کردن لباس را برمیگردانند ، در مورد کراوات از هرده نفر زن ٦نفر رنگهائی نظیر قرمز و لاکی و زرشکی را برای شوهران خود انتخاب میکنند و عقیده دارند که این رنگها بهر لباسی میآید حال آنکه بموجب آمارنشان داده شده است که ۱۵ درصد مردانی که خودشان کراوات برای خود انتخاب‌میکنند رنگهای طوسی و آبی و راه راه راترجیح میدهند و تقریبا هیچوقت رنگ قرمز و لاکی انتخاب نمیکنند . اما اگر آقایان بی‌احتیاطی بخرج دهند و بمناسبت عید و یا جشن تولد خانمشان بخواهندهدیه‌ای برای خانمشان بخرند بی اطلاعی کامل خود را در این زمینه اثبات خواهند کرد باینمعنی که ٤۳ درصد شوهران لباس‌زیر انتخاب میکنند و ۲۷ درصد لباس خواب و در مورد رنگ ٦٦ درصد آنها رنگ «رز» را انتخاب خواهند کرد .

آمارگران مخارج خردسالان را نیز از نظر دور نداشته‌اند و موجودی قلك‌اطفال از ۷ تا ۱۵ سال را حساب کرده‌اند . این « سرمایه داران » جوان جمعا پانصدملیون فرانك جدید فرانسه (۵۰ ملیارد فرانك قدیم) را در اختیار دارند ، با این‌سرمایه میتوان تعداد هفده هزار کلاس تازه‌ساخت با این وجود ٦ درصد از این کودکان ۷ تا۱۵ ساله هیچ پول‌جیبی در ماه‌دریافت

● زنان فرانسوی ، سالی ۳۰ میلیارد فرانك قدیم ، صرف آرایش خود میکنند .

نمیکنند و در عوض ۲۷ درصد آنها ماهیانه بیش از پانصد فرانك قدیم از والدین خود دریافت میدارند برحسب محاسباتی که بعمل آمده معلوم شده است که‌اطفال پس‌انداز کنندگان خوبی نیستند .

در اوایل سال ۱۹٦۱ تعداد دارندگان دفترچه صندوق پس‌انداز در فرانسه ۲۷ ملیون نفر بوده‌اند یعنی از هره فرانسوی سه نفر دفترچهٔ پس‌انداز داشته‌اند و دارندگان این دفاتر نیز بدون تردید از آنهائی هستند که در جوانی به مناسبت جشن تولد و یا قبولی از امتحانات وغیره پولهائی بنامشان در صندوق پس انداز ریخته شده ولی این تشویق به پس‌انداز غالبا موثر نیفتاده است زیرا موجودی پس‌انداز جوانان فرانسوی هرگز اضافه نمیشود .

میگویند وقتیکه یك پیر مرد فرانسوی میمیرد غالبا در ته یکی از کشو ها یك دفترچهٔ پس‌انداز پیدا میشودکه ۳۰ فرانك موجودی نشان میدهد ، این سرمایه عظیم ! باینطریق بدست آمده : ۱۰ فرانك پرداختی مادر خواندهٔ دلسوز و مهربان و ۲۰ فرانك منافعی که در مدت ٦۰ سال بآن تعلق‌گرفته است !... اینرا هم باید اضافه کرد که در فرانسه نسبت پرداخت پول بصندوق پس‌انداز عبارت است از : ۲۲درصد مالکین و سرمایه داران ، ۱۷٫۵ درصد کارگران و ۲٫۱ درصد دارندگان مشاغل آزاد .

در معاملات بورس برد باکسی است که بتواند مسائل را بررسی کرده و احتمالات تغییرات اقتصادی را پیش بینی کند ، در روز های اول پس از جنگ ۱۹۳۹ - ۱۹٤٥ یك سرمایه دار فرانسوی بعلت خرابی جنگ و کمبود مسکن‌پیش‌بینی کرد که در آیندهٔ نزدیکی سهام مربوط ساختمان های اجاره ای بدون تردید رقی خواهد کرد و با قیمت بسیار نازلی میزان معتنابهی ازاین‌قبیل‌سهام‌خریداری رد ، دیری نگذشت که پیش بینی این شخص درست درآمد و صاحب سرمایه لنگفتی شد . مثال دیگر در مورد سهام وسسات سازنده دستگاههای الکترونیك ست که در عرض سه سال پنج برابر نده است .

در فرانسه پولها اغلب میخوابد و بلا مصرف می‌ماند بعبارت دیگر غالبا دیده میشود که اهالی دهات و حتی شهر ها عدم اعتماد عجیبی نسبت ببانکها وصندوق پس‌انداز و لیره از خوه نشان میدهند ، بدین لحاظ غالب این اشخاص پولهای خرد را در جا های غیر منتظره‌ای مخفی میکنند مثالهای جالبی دربارهٔ این افراد آورده شده که ذکرآن‌خالی از لطف‌نیست:

در چهارسال پیش‌یکی از اهالی«مورله» در فرانسه پس از مراجعت‌از سفرتعطیلات سبد خاکروبهٔ خود را خالی میکند بدون آنکه بیاد بیاورد قبل از مسافرت مبلغ ۱۷۰٫۰۰۰ فرانك قدیم فرانسه در آن مخفی کرده بود .

یك نانوای فرانسوی که مبلغ شصت هزار فرانك جدید فرانسه یا ٦ ملیون فرانك قدیم را در میان یکدسته ازروزنامه های کهنه مخفی کرده بود بدون آنکه توجهی بنماید که بعدا دسته روزنامه هارا به یك سبزی فروش میدهد ولی درستی و صداقت سبزی فروش باعث میشود که نانوای گیج بپولش برسد . آمریکائیها که همه کارشان عجیب تر از سایرین‌است، در اینمورد نیز رکورد ها را شکسته اند چون در شهر هاسموند واقع در لوئیزیان یك زن لحاف دوز در حالیکه مشغول‌پاك کردن پشم یك تشك کهنه بوده مبلغی‌معادل ۱۲ ملیون فرانك قدیم فرانسه را دریك دشك کهنه یافت ، تازه یك سوم این مبلغ در ماشین پشم پاك کنی از بین رفته بود!

موضوع خرابانیدن‌پول‌نزددهاقین‌بیشتر مرسوم است و این مسئله در سال ۱۹٤۸ که دولت فرانسه‌اقدام‌بجمع آوری‌اسکناس های درشت نمود بخوبی ثابت شد ومبالغی ازاین پولهای غیرتولیدی‌که درشعبات‌بانکها در دهات تعویض شد بسیار زیاد و قابل توجه بود :

جعل اسکناس یکی از موارد تهیه پول از راه غیر مشروع است .

طبق آماریکه بدست آمده بعلت تکامل فن چاپ اسکناس و نوع کاغذ اسکناس ، جعل اسکناس در فرانسه کم کم از بین میرود ، آخرین کشف بزرگی که در این امر بعمل‌آمده‌مربوط‌به برادران«ورسینی» است که مبلغی در حدود شصت ملیون

فرانك قدیم فرانسه اسکناس جعلی را بجریان انداخته بودند ، امروزه جاعلین دست باعمال پر دردسر می‌زنند مثلا ده اسکناس درشت را می‌برند و بکمك نقاشی با قطعات بریده شده یازده اسکناس در میآورند .

از طرف دیگر نوع تازه ای از جعل سکه درفرانسه رواج یافت‌که «سکهٔ واقعی‌جعل» معروف شد باین معنی که عده‌ای از اشخاصیکه مترصد یافتن راههائی برای پولدار شدن بودند اقدام بخرید شمشهای طلا کرده و آنرا مبدل به سکه بیست فرانکی‌طلامیکردند وبافروش آن۱۰ تا ۳۰ درصد استفاده میبردند چون سکه ها از نظر اندازه و شکل و وزن و آلیاژ کاملا شبیه سکهٔ اصلی بود ، مقامات صلاحیتدار در عین حال نمیتوانستند بعنوان جاعل آنانرا مورد تعقیب قرار دهند تاآنکه پس از بررسی در ماهیت امر آنرا با ماده‌ای از قانون جزا که مربوط بجعل مدال‌های اصلی است منطبق کرده و جلوی آنرا گرفتند .

مسئله بیمه در موقعیت اقتصادی و اجتماعی دنیای امروزرل‌بسیار مهم‌وموثری دارد . امروزه بیمه برای بدی هوا،نقص عضو ، برای ساق پا ، بینی و موهامرسوم و مد شده است و حق بیمه و خسارات عجیب و باور نکردنی از بابت آن ردوبدل میگردد . مثلا در فیلم «بابت بجنگ‌میرود» بعلت جوش خوش سلیقه‌ایکه بر گونه های زیبای بریژیت‌باردو جای گرفته بود مجبور شدند ۸ روز فیلمبرداری راموقوف کنند ، همین امر ۲٤ ملیون فرانك قدیم فرانسه برای بیمه گر تمام شد ...

آمارگران توجه خاصی به تغذیه که اولین موضوع مورد توجه و علاقه هرفرد فرانسوی است نشان داده‌اند . در مرحلهٔ اول بدنیست بدانیم درجه مقاومت ـ حیوانات در مقابل گرسنگی متفاوت‌است مثلا سگ میتواند ۱۰۲ روز گرسنه بماند، ماهی ۱۰۵ روز ، نهنگ ۱۱۲ روز ، قورباغه ۲۵٦روز ، لاك‌پشت ۵۰۰روز ، کروکودیل ۷٤۰ روز ولی انسان در مقابل گرسنگی بسیار ضعیف است و بیش از ۵۰ روز نمیتواند گرسنگی را تحمل نماید .

یك فرانسوی متوسط ۳۸ درصد از درآمدش را برای خوراك خود مصرف میکند . باتوجه بهمین میزان است که میگویند زنان فرانسوی بخصوص پاریسیها دوست دارند آشپزی بکنند .

آماری از مصرف خوراك و هزینهٔنگاه‌ـ داری بچه در آمریکا گرفته شده که جالب است این آمار نشان میدهد که یك‌امریکائی جوان از روز تولد تا سه سالگی ۲۲۵۰ فرانك جدید فرانسه در هفته خرج دارد، ازسن ۱٦ سالگی ببالاهرپسردرهفته۵۷٫۵۰ فرانك جدید و هر دختر ۱۹٫۲۵ فرانك جدید فرانسه خرج دارد .

اما در مورد خوراك باید گفت که هر ملتی آنچه را که دوست دارد تهیه میکند در خاور دور مورچه هارا که روکش‌شکلاتی دارند ، ملخ ، جیرجیرك وکنسروحلزون را میخواند ، و مکزیکیها در کوکتیل هایشان کرم خاکی بخورد مهمانهایشان میدهند «بیس» پروفسور جانورشناسی دانشگاه شیکاگو عقیده دارد برای جلوگیری از گرسنگی وکمبود غذامصرف حشرات‌بهترین وسیله است .

بهر حال با توجه بآب و هوای مخصوص اروپا ، طرز تغذیه مردم آن قاره نحو دیگری است مثلا در فرانسه هر نفر ٤٤ کیلو میوه در سال مصرف میکند ، یك‌نفر یونانی ۸۸ کیلو ، یك بلژیکی ۸۰ کیلو ایتالیائی ٦٦ کیلو و نروژیها۰٤ کیلو میوه در سال میخورند . مصرف نان در فرانسه روز بروز کاهش می‌یابد مثلا سابقا هرفرد فرانسوی بطور متوسط ۷۰۰ گرم نام در شبانه روز مصرف میکرد و حال آنکه اکنون این مقدار به ۳۰۰ گرم تقلیل یافته است .

مصرف گوشت در فرانسه مانند سایر کشورها بیشتر میان‌آنهائیکه وضع‌مادیشان خوبست رواج دارد باین معنی‌که ٤۰درصد فرانسویها هر روز گوشت میخورند و ۲۸ درصد آنان شش دفعه در هفته و فقط ۰٫۵درصد فرانسویها یعنی یك نفر از دویست نفر فرانسوی گیاه خوار است ، فرانسویها مانند همیشه سیب زمینی را دوست دارند و هر نفر فرانسوی در سال ۲۵۰ کیلو گرم سیب زمینی ۱۷۸ کیلو



● هر فرانسوی سالی ۲۵۰ کیلوگرم سیب زمینی مصرف می‌کند .

سبزی تازه میخورد .

در مسئله مسکن یك کارگر فرانسوی دوست ندارد پول زیادی برای محل اقامت خودبپردازد یعنی فقط۸ر۲ درصدازدرآمد خود را برای مسکن میپردازد در حالیکه برای سیگارش ۲۶ر۲ درصد درآمد خود را خرج میکند .

این نکته را نیز اضافه کنیم که با ترقیات علم پزشکی ، متوسط عمر بشر نیز طولانی تر شده است .

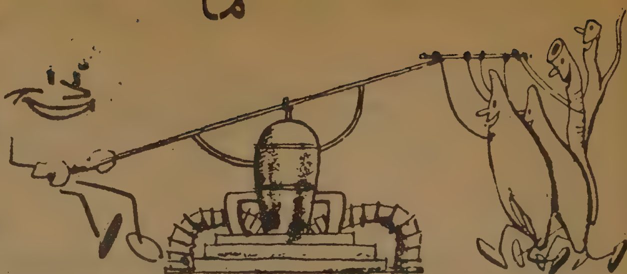
باین معنی که در سال ۱۸۵۰ یك‌فرانسوی بطور متوسط ۳۹ سال عمر میکرده ، در سال ۱۹۰۰ عمر متوسط فرانسوی به ٤٦ سال و در ۱۹٦۱ بـه ۷۰ سال رسیده است .

مهمانخانه
ملکه سبا

BRIVOT

— مگر نمی‌فهمی ؟ میگم من ملکه سبا هستم ...

ما چند قلب داریم؟



قلب ما در هر دقیقه شش لیتر و در هر ساعت تقریبا چهار صد لیتر و در هر شبانه روز در حدود ده‌هزار لیتر خون را تلمبه میزند. درك این مطلب که چگونه عضلات قلب که رویهم از یك مشت بزرگتر نیست کار باین بزرگی را انجام میدهد بسیار دشوار است.

از این گذشته باید در نظر داشت که قلب باید خون را بداخل شبکهٔ وسیعی از سرخ‌رگها که پیوسته باریکتر و تنگترمیشود براند و سرانجام خون برگهای موئی‌میرسد که قطر آنها از قطر گویچه های سرخ خون تجاوز نمیکند. طول کلیه رگهای‌موئی در حدود صد هزار کیلومتر یعنی دوبرابر و نیم طول خط‌استوای کرهٔ زمین است.

پس بچه ترتیب عضلات بستهٔ کوچك قلب این مقاومت عظیم سرخ رگها را از بین میبرد؟ ظاهراً قلب یگانه «موتور حرکت» نیست بلکه عضلات قفسه سینه و پرده های غشائی نیز بآن کمك میکند. بعلاوه عبور خون از سرخ رگها موجب انقباض بافتهای عضلانی مجاورشان و بیش از همه موجب ضربان جدار خود سرخ رگها میشود و بطور خلاصه باید گفت که در عمل تلمبه زدن خون بداخل سرخ رگها، تقریباً تمام عضلات بدن شرکت دارد.

برخی پژوهندگان‌حتی معتقدند که بطور کلی، علاوه بر قلب مرکزی، قلبهای باصطلاح‌ناحیه‌ائی نیز وجود داردکه‌فعالیت آنها بصورت انبساط و انقباض کلیه سرخ رگهای دستگاه گردش خون متظاهر میگردد.

آزمایشی که پروفسور مانتی‌فل یکی از جراحان قلب مشهور لهستان در کنگره اخیر پزشکان بعمل آورد بسیار قابل ملاحظه است. در وان کوچك پلاستیکی تخم مرغی یا جنین چهار روزهٔ جوجه‌ای که با چشم غیر مسلح کاملا مرئی بودقرار داشت. قلب تپندهٔ این جنین، با شبکهٔ سرخ رگهای دستگاه گردش خونش بخوبی دیده میشد. این مدل دستگاه گردش خون که‌البته‌بسیار ساده و ابتدائی ولی‌باندازه کفایت واقعی است از این نظر قابل‌ملاحظه میباشد که بلاواسطه میتوان فعالیت آنرا تماشا کرد. دانشمند محقق امکان داردکه باچشم خود چگونگی عمل دستگاه گردش خون را ببیند.

پروفسور مانتی فل با چاقوی کوچك جراحی شریان جنین را در نزدیکی قلب برید، بنظر میرسید که اکنون باید خون فقط از آن نقطه خارج شود. اما حادثه غیر منتظری روی داد: سوراخ ایجاد شده بهم رفت و دوباره خون در سرخ رگها بجریان افتاد. آنوقت پروفسور تمام سرخ رگهائی را که بقلب اتصال داشت قطع کرد و قلب را بکلی از جنین جدا ساخت. حتما فکر میکنید که در اینموقع گردش خون قطع شد؟ بهیچوجه! در حدود ده دقیقه بعد، گردش خون در سرخ رگها ادامه یافت.

شاید تصور رود که اینگونه آزمایشها جنبه تئوری دارد اما چنین نیست، هرچه پزشکان در زمینه کار قلب و دستگاه‌گردش خون بیشتر مطالعه کنند، وسائل ودارو های مطمئن‌تری برای معالجه بیماریهای قلب و سایر امراض میتوانند در اختیار بشر بگذارند.

مهمترین پیشرفت‌ها و کشفیات علمی ۲۵ ساله اخیر

مجله « ساینس دایجست » در آخرین‌شمارهٔ خود بمناسبت بیست و پنجمین‌سالگرد تأسیس خود مهمترین و جالب ترین‌پیشرفتهاعلمی را طی مقاله ئی گرد آورده است که ترجمهٔ آن دراین شماره به نظر خوانندگان ارجمند میرسد :

۱ ـ نیروی اتمی

بطور قطع بزرگترین پیشرفت علمی‌در۲۵ سال اخیر، ساختمان نخستین لابراتوار واکنش زنجیری ، در فوریهٔ سال ۱۹۴۲ بود . پس از آن بمب های آتمی وهیدرژنی بوسیله دولتین امریکا وشوروی ساخته شد . این سلاح مخرب ، امروز بصورت حقیقت وحشت آوری هستی و بقای زندگی را در کرهٔ ارض به نابودی تهدید می‌کند .

باید خاطر نشان کرد راه استفاده های مسالمت آمیز از نیروی آتمی بسیار زیاد است : تشخیص و معالجهٔ بیماری ها ؛تولید نیروی برق ؛ بـه حرکت در آوردن زیر دریائی ها و کشتیها ـ و در آینده ، هواپیماها و موشکها ـ ؛ بهبود کشاورزی و بسیاری از موارد دیگر با کمك نیروی اتمی انجام میگردد .

۲ ـ بیونیکز Bionics

بیونیکز نام جدیدی است که از دوکلمه بیولژی و الکترونیك ترکیب میشود این رشته از دانش ، اطلاعات و معلوماتی را که برای‌ساختن ماشین های عجیب و حیرت‌آور آینده‌ضرور است گرد آورده و دردسترس دانشمندان قرار می دهد . به عبارت دیگر، بیونیکز مخزن و منبعی است از اطلاعات‌و علـوم تازه کشف شده و علومی علومی‌که در حال حاضر مورد استفاده است.

طبق اظهارات جان‌برنز ، رئیس کارخانه رادیو سازی آر . ثی . ای امریکا ، این اقدام در جمع آوری علوم و بکار بردن آن ، بیش از هر نیروی موجود دیگر در دنیا، برای رفاه و آسایش بشر مؤثر و مفید است .

۳ ـ مغزهای الکترونیك Computors

در حالیکه علم بیونیکز موجبات ساختن ماشینهای کامل و پیشرفتهٔ آینده را فراهم می آورد ، در حال حاضر « مغز های الکترونیکی » و «ماشینهائی که فکر می کنند و تعلیم میدهند » مسائلی را که حل آنها برای ریاضی دانان مستلزم ماهها صرف وقت است ، در ظرف چند دقیقه حل می کنند . این ماشینهای عجیب در صنعت و تجارت نقش بسیار بزرگی بازی میکنند .

نخستین مغز الکترونیکی که از مشتی پیچك و دنده و ماسوره و پیچ و مهره ساخته شده بود ، به سال ۱۹۴۲ در«انستیتو تکنولوژی» ماساچوست بکار انداخته شد . چند سال بعد ماشین های محاسبهٔالکترونیك ساخته شد که غوغائی در عالم علم براه انداخت . امروز بیش از ۵۰۰۰ ماشین حساب الکترونیك در سراسر ایالات متحده مورد استفاده است .

۴ ـ کلروفیل مصنوعی



درسال ۱۹۶۰ ، پروفسور **رابرت برنزوودوارد** ـ شیمیدان دانشگاه هاروارد ـ پس‌از چهار سال زحمت و مطالعه موفق بساختن کلروفیل مصنوعی شد . وی توانست نزدیک به ششصد هزار **اونس** از این ماده سبز رنگ گیاهی بدست آورد . ساختن این ماده‌بطور مصنوعی ، به دانشمندان جهان کمك خواهد کرد تا در مورد «نقش **کلروفیل** در **فوتو سن‌تزی**» بهتر مطالعه‌کنند و اطلاعات بیشتری بدست آرند .

۵ ـ کورتیزون و آ . ث . ت . ه .
A C.T.H.

کورتیزون‌که برای معالجه انواع‌رماتیسم و بیماری های دیگر معجزه میکند در سال ۱۹۴۸ ساخته شد . در سال ۱۹۶۰ گروهی از دانشمندان دانشگاه **پیتسبورگ** بریاست دکتر **کلاوس هوفمن** پس ازهفت سال‌مطالعه و آزمایش موفق بساختن مادهٔ آ . ث.ت.ه. شدند . این ماده یکی از مهم ترین **هورمون** های غدهٔ مخاطی بشمار میرود . با تهیه این ماده که موفقیت بزرگی در عالم پزشکی بشمار میرود ، غده مخاطی اکنون میتواند غده ادرنالی را تحریك کند تا به تولید **هورمون** بپردازد .

۶ ـ د . د . ت . و سموم حشره‌کش

در سال ۱۹۳۹ یکنفر شیمیدان سویسی از یك‌فرمول شیمیائی که ۶۵ سال پیش بوجود آمده بود برای از بین بردن حشرات‌استفاده کرد . این فورمول اثر مطلوبی در کشتن حشرات داشت ولی تا چند سال در بوته فراموشی قرار گرفت . سپس در سال ۱۹۴۴ آن را بنام د . د. ت تهیه کردند که در جلوگیری از شیوع بیماری خطرناك **تیفوس** در ناپل [ایتالیا] بسیار مؤثر واقع افتاد .

بعدها ددت را با سموم دیگر حشره‌کش مانند **کلرودان** و **توکسافان** مخلوط کردند ونتایج‌خوبی گرفتند . هم اکنون‌دانشمندان مشغول ساختن هورمونهائی هستند تا با مخلوط کردن آن با مواد شیمیائی حشرات معینی را نازا سازند .

۷ ـ طومارهای بحرالمیت
Dead Sea Scrolls

در سال۱۹۴۷ باستان شناسان با هیجان فراوانی خبر کشف «طومارهای بحرالمیت» را در یك غار نزدیك سواحل غربی بحرالمیت‌منتشر کردند . این طومارها شامل قسمتهائی‌از وصیتنامه یهود و نوشته هائی از فرقه **سینیون** روی پوست بود . همچنین در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ در غارهای‌واقع در سواحل بحرالمیت ۶۴ فقره سند مربوط بسالهای ۸۸ تا ۱۳۵ میلادی بدست آمدکه بجز دوتای آن که روی پوست حیوانات و مابقی روی اوراق **پاپیروس** نوشته شده بود .

۸ ـ اسیدهای د . ان . آ . و ار . ان .آ.
D.N.A - R.N.A.



از سال ۱۹۵۰ به بعد روی‌دواسیدتازه معروف به‌د. ان . آ .وار.ان.آ. آزمایشهائی‌شد که نتایج درخشانی از آن بدست آمد . د.ان.آ. مختصر نام **اسید دواکسیریبونو کلئیك** است . این اسید در یاخته پیدامیشود و حامل «ژن» های وراثت میباشد . دانشمندان پس از چندسال مطالعه و آزمایش روی اسید مزبور باین نتیجه رسیدند که د.ان.آ. تنها عنصری است که اگر از یك یاخته تغییر مکان بدهد موجب‌تغییر در وراثت خواهد شد . بعبارت دیگر این اسیدمیتواند روی عمل‌**ژنیتك** در یاخته تاثیر کند و این ماده عنصر حیات و مبنای شیمیائی وراثت است .

ار.ان.آ. مختصر **اسیدریبولوکلئیك** می باشد که عمل و وظیفه آن با اسید د.ان.آ مربوط است و ظاهرا این دو اسید عمل فعل و انفعالهای ژن‌ها را در یاخته‌ها تکمیل میکنند . علم کوشش دارد که با مطالعه و آزمایش بیشتر روی فعالیت‌هریك از این دو اسید بتواند از بیماری سرطان،

پیری و جنون جلوگیری کند .

۹ ـ میکروسکپ الکترونیك
Electronic Microscope

نخستین میکروسکپ الکترونیك در سال ۱۹۳۷ در دانشگاه **تونتون** بوسیله **جمس‌هیلبرو** **آلبرت پربوس** استادان آن دانشگاه ساخته شد . قدرت درشت نمائی‌این میکروسکپ ۵۰ تا ۱۰۰ مرتبه بیشتر از میکروسکپهای عادی است .

۱۰ ـ قلب و ریه ماشینی
Heart-Rung-Machine

لئوناردانگل یکی از دانشمندان ـ در **ساینس‌دایجست** نوشته است : « در علم طب و مخصوصا جراحی هیچ خبری جالب‌تر و امیدبخش تر از پیدایش قلب و ریه‌مصنوعی یا ماشینی که در حین عمل جراحی روی قلب بکار میرود ، نبوده است .»

در سال ۱۹۳٤ دکتر **جان‌گیبون** جونیور از دانشکده پزشکی **جفرسن**در**فیلادلفیا** بفکر ساختن دستگاهی افتاد که بتواند در حین عمل جراحی جای قلب و ریه را بگیرد . این پزشك عالیقدر مدت ۱۵ سال تمام بساختن چنین ماشینی مشغول شد وبیش از پنج نوع قلب و ریه مصنوعی ساخت که هر کدام نواقصی داشت تا اینکه بالاخره موفق شد قلب و ریه مصنوعی کاملی بسازد که بدرد جراحی بخورد . در سالهای اخیر بقدری در ساختمان ماشین قلب و ریه پیشرفت حاصل شده است که هم اکنون کلیه عملهای جراحی روی قلب را باکمك این ماشین عجیب با اطمینان کامل انجام میدهند .

۱۱ ـ هلیکوپتر **Helicopter**

از زمان **داوینچی** دانشمند معروف ،علما همواره‌دراین‌فکر بودند که وسیله‌ای بسازند که بتواند بطور افقی و عمودی و در تمام جهات پرواز کند . بالاخره این فکر و خیال در سال ۱۹۳۹ بمرحله عمل رسید . در آن سال **ایگورسیکورسکی** نخستین‌هلیکوپتر را ساخت و بپرواز در آورد . این **هلیکوپتر** کامل‌بود و بهمه جهات یعنی‌بالا و پائین و چپ و راست حرکت میکرد . امروز **هلیکوپتر** هائی ساخته شده که قادرند دو تن بار حمل کنند و مدلهای جدید آن دارای سرعتی معادل ۳۰۸ کیلومتر درساعت میباشند .

۱۲ـ سال ژئو فیزیکی‌بین‌المللی
International geophysical year



برنامه ژئو فیزیکی بین‌المللی که از اول ژوئیه سال ۱۹۵۷ لغایت دسامبر ۱۹۵۸ بطول انجامیدبدون تردیدیکی از بزرگترین اقدامات علمی تاریخ گذشته و عصر حاضر میباشد . ۶۰٫۰۰۰ نفر دانشمند از ۶۰ کشورمختلف درمدت ۱۸ ماهی که این برنامه ادامه داشت روی خورشید و زمین مطالعات ثمربخشی نمودند . اطلاعاتی که آن ها بدست‌آوردند بر گنجینه معلومات بشر در باره کره خاکی او و منظومه شمسی بسی افزوده است . در این برنامه دانشمندان موفق شدند به گودترین اقیانوسها بروند ، در فضا کاوش کنند و بقطب جنوب راه یابند .

۱۳ ـ جت **Jets**

در روز های آخر جنگ جهانی دوم ، آلمان ها هواپیمای تازه و عجیبی بکار بردند که بعدها آن را جت نامیدند . قبل‌از آلمانها ، انگلیسها در سال ۱۹٤۱ اولین هواپیمای **توربوجت** را ساختند و بدین ترتیب عصر هواپیمائی **جت** گشوده شد . امروز هواپیماهای جت با ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر مسافر اقیانوس اطلس را در مدت ٦ساعت می پیمایند .

۱٤ ـ دستگاه میزر **Maser**

میزر یك دستگاه جدید **الکترونیکی** است که نور و امواج رادیوئی را گرفته ، آنها را بنحو شگفت انگیزی بزرگ کرده و بصورت اشعه باز میگرداند . این دستگاه هشت‌سال‌پیش برای اولین بار در لابراتوار دانشگاه **کلمبیا** آزمایش شد . دانشمندان معتقدند که این دستگاه در امر ارتباطات و مخابرات و همچنین در پزشکی و جراحی و نقشه کشی و موشك اهمیت خود رابخوبی نشان میدهد .

۱۵ ـ پلاستیك **Plastics**

درست است که ما در عصرآتم‌والکترونو

فضا زندگی میکنیم ولی هیچ عنصر و ماده‌ای باندازه **پلاستیک** در زندگی مارخنه ننموده است . **پلاستیک** در ۹۰ سال پیش با عناصر دیگری مانند ذغال و چوب و غیره ساخته میشد ولی از ۲۵ سال پیش باین طرف بطور خالص تهیه میگردد . امروز در بسیاری از موارد پلاسعیك جای چوب‌و فلز را گرفته است .

۱۶ ــ واکسن ضد فلج Polio Vaecines

کشف واکسن بیماری **فلج‌پولیو** درسال ۱۹۵۳ توسط دکتر **جونازسالك** ازدانشگاه پیتسبورگ ، یکی از برجسته ترین‌موفقیت های پزشکی در ۲۵ سال اخیر بوده است. در همین مدت دکتر **آلبرت‌سابین** ازدانشگاه **سین‌سیناتی** واکسن دیگری‌از**ویروسهای**زنده **پولیو** ساخت که بجای تزریق ، خورده میشود . این **واکسن** که در سال ۱۹۶۱ مورد تایید انجمن پزشکی امریکا قرار گرفت بعنوان داروی کامل‌تری بـرای جلوگیری از فلج محسوب گردید .

۱۷ ــ موشکها و ماهها‌ی مصنوعی
Rockets, Missiles, Sotellite

از تاریخ پرتاب‌ماه‌مصنوعی**اسپوتنیك**اول بفضا تاکنون برای هیچ مسئله عـلمی ، باستثنای نیروی اتمی ، این همه پول و انرژی فکری مصرف نشده است . دانشمندان امیدوار هستند که در آینده بتوان بکره ماه وشاید کرات دیگر آسمانی مسافرت کرد. در حقیقت ما اکنون فقط در آستانه عصر فضا پیمائی هستیم .

۱۸ ــ کانال آبی سنت لورنس
St. L aureuce Seaway

احداث و ساختمان کانال آبـــی **سنت‌لورنس** توسط دولتین ایالات متحـده و کانادا در سال ۱۹۵۹ یکی از بزرگترین پروژه های مهندسی عصر حاضر میباشد . این راه آبی که طولش ۳۷۴۷ کیلو متـر است از اقیانوس اطلس شروع و به شهر **دولوت** واقع درمغرب‌دریاچه **سوپریور**منتهی میشود .

۱۹ ــ تلویزیون Television

هرچند ممکن است بینندگان تلویزیون امریکا از تمام برنامه های آن خوششان نیاید اما امروز در هرخانه‌ای در امریکا یکدستگاه تلویزیون وجود دارد . بایدگفت که اختراع تلویزیون یکی از موفقیت های اساسی بشر در زمینه ارتباطات و مخابرات بشمار میرود . اولین ایستگاه تجارتی‌پخش امواج تلویزیونی در سال ۱۹۳۹ درنیویورك شروع بکار کرد . از سال ۱۹۵۰ ببعد تلویزیون بصورت بزرگترین سرگرمی مردم امریکا در آمد . امروز تعداد دستگاه های تلویزیون در امریکا از وانهای حمام بیشتر است .

۲۰ ــ ترانزیستور
Transistor, Tunnel Diode

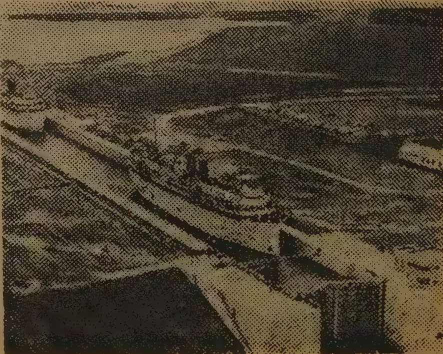
ترانزیستوریا تونل دئودی و دستگاه هـای مشابه جای لامپ را در بسیاری از رادیوها و دستگاه های الکترونیك گرفته‌اند زیرا اولا انرژی کمتری برای مصرف لازم‌دارند و ثانیا بر خلاف لامپها جای بسیار کوچکی را اشغال میکنند .

اولین باری که **ترانزیستور** بکار رفت در سال ۱۹۴۸ بود .

۲۱ ــ رادیو تلسکوپ
Radio Astrovonuy



۳۱ سال پیش **کارل ــ جانسکی** ازلابراتوارهای بل تلفن بوسیله رادیـو روی موج ۱۵ متـر صدائی شبیه به **هیس** از فضای‌خارج شنید . چند سال بعد شخص دیگری بنام **گرانتربر** از شهر **ویتون** در ایالت **ایلینویز** یك آنتن دوار در منزل خود ساخت که با کمك آن توانست ثابت کند که از ستارگان علامات رادیوئی



مخابره میشود .

در سال ۱۹۵۰ انگلستان ساختمان رادیو تلسکوپ خود را که قطرش در حدود ۶۲۵ سانتیمتر بود و در آن تاریخ بزرگ ترین تلسکوپ نوع خود بشمار میرفت تکمیل کرد . ساختن رادیو تلسکوپ علاقه و توجه بسیاری از دانشمندان علم نجوم و فیزیك را نسبت باین امر بر انگیخت . امروز بسیاری از کشورها دارای رادیوتلسکوپ‌می باشند که علامات‌رادیوئی ستارگان رادریافت میدارند . در حال حاضر نیروی دریائی امریکا مشغول ساختن عظیم ترین رادیو تلسکوپ میباشد که قطرش ۱۵۰۰ سانتیمتر خواهد بود .

اکنون علائم و رادیوئی از ستارگانی دریافت میشود که فاصله‌آن‌ها از کره‌خاکی ما ۲۶۰ میلیون سال نوری است! دانشمندان امیدوارند که باگرفتن مداوم علامات رادیوئی ستارگا ن‌بتوانند پی ببرند که آیا در کرات دیگر موجودات هست یا نه .

۲۲ ــ امواج مافوق صوت Ultrasonics

درسال ۱۹۳۸ مجله ساینس دایجست‌قسمت هائی از دو مقاله علمی در باره اثر شگفت انگیز امواج مافوق صوت چاپ نموده در این مقاله ها نوشته شده بود که امواج صداهائی که بیش از ۱۶۰۰۰ سیکل در ثانیه باشد قادر بجوش آوردن آب دریك اطاق معمولی میگردد و نیز آب و روغن را طوری با هم مخلوط میکند که بکلی متجانس میگردند .

اکنون که ۲۴ سال از آن تاریخ می گذرد دانشمندان بنقش واهمیت امواج مافوق صوت در صنایع و زندگی روزمره بیشتر واقف شده‌اند . امروز با کمك‌امواج مافوق صوت میتوان آلات و ابزار جراحی را پاکیزه و ضد عفونی کرد ، بخار را تغلیظ نمود ، بیماری ها را تشخیص داد، قدرت برش آلات و ابزار برنده را افزود و بسیاری از کارهای مفید دیگر انجام داد .

۲۳ ــ تشعشات کمربندی وان آلن Van. Alleu Rodiotion Belt

هنگامیکه ماه‌مصنوعی اکسپلورد یا کاشف اول در ۳۱ ژانویه ۱۹۵۸ به فضا فرستاده شد درون



آن جعبه‌ای قرار داشت که متعلق بدکتر جمس وان آلن فیزیکدان معروف امریکائی بود .درایـن جعبه یك کنتور گیگر، چند تا باطری و یك دستگاه تقویت کننده کوچك تعبیه شده بود . همین یك جعبه بقول رالف‌لاپ ، فیزیکدان دیگرامریکائی « بزرگترین و جالب‌ترین کشف را در علم فضا کرد . » دکتر وان‌آلن از روی اطلاعاتی که با کمك این جعبه علمی بدست آورد بوجود ناحیه یا کمربند تشعشات‌دور کره زمین پی برد . این تشعشات را امروز بنام او وان‌آلن می نامند .

۲٤ ــ داروهای حیرت انگیز
Wonder Drugs

کشف پنیسیلین در سال ۱۹٤۳ و پیدایش داروهائی مانند استرپتومایسین، کلرور- مایسین واوریو مایسین و سایر داروهای آنتی بیوتیك اثر شگفت آوری روی بیماریهائی که تا آن‌تاریخ غلبه ناپذیر بودند ، گذاشتند گذشته از داروهای آنتی‌بیوتیك ،داروهای عجیب دیگری نیز برای تسکین اعصاب و ناراحتی های روحی بوجود آمد مانند: رائوولفیا ،کلوپرومازین و غیره.این‌داروها اثر فوق‌العاده‌ای روی بیماریهای روحی و عصبی دارد .

۲۵ ــ کشف انسان اولیه
Zinjanthropus boisei



در سال ۱۹۵۹ جمجمه «انسان زینج» بوسیله دکتر **لیکی**، دانشمند انگلیسی، در **تانگانیکا** (افریقا) کشف شد . انسان زینج‌راست راه میرفت و برای ساختن ابزارهای‌سنگی‌ساده از دستهای خود استفاده میکرد .

در سال ۱۹۶۱ با تخمین عصر قطعات سنگ **فلدسپار** که جمجمه مکشوفه در میان آن قرار داشت باین نتیجه رسیدند که‌انسان زینج در حدود ۱٫۷۵۰٫۰۰۰ سال زندگی میکرده است و دوره تکامل انسان بدو میلیون سال تخمین زده میشود .

ازمیان بسیاری چیزها که

دربارهٔ زنان گفته اند:

● لباسهای دختران و خانم های امروزی ، خاصیت سیم های خار دار را دارد :
خانه را از دستبرد بیگانه محفوظ نگهمیدارد ، اما مانع تماشای درون خانه نیست

«؟»

● عیوبی که **مورالیست ها** برای زنان برمی‌شمرند ، متناسب با «محرومیت» های خود ایشان است .
مورالیست ها ، هنگامی که برزنان خورده می گیرند ، به بردگانی می‌مانند که عصیان کرده باشند !

والتور

● در تمام پهنهٔ عالم پیر زنی به دست نمی‌آید :
ننه بزرگ های ما ، هیچ یك «پیرزن» نیستند : زنانی هستند که سال های سال جوان مانده اند !

امیل‌دشان

● درکتاب‌ها، مردان حقایق را می‌جویند ، زنان توهمات‌را.

گنکور

● زنان تعجب انگیزند :
یا به چیزی نمی‌اندیشند ؛ و یا به چیزی می‌اندیشند که درست ، چیزی است غیر از آن چیزی که می‌باید بدان اندیشید !

الکساندر دوما (پدر)

ادبیات ترکیه

ادبیات ترکیه ، باهمهٔ آشنائی و پیوندش با فرهنگ وادبیات ، از بـرای مردم ما ناشناس مانده ، و یگانه‌آشنای ما با ادبیاتِ این کشور ، مربوط به‌دوران های دیریـن است .

حال آنکه سرزمین ترکیه ــ بخلاف بسیاری از پندارهاــ کشوری است شعر آفرین وادب‌پرور . شکوه و جلال **آناتولی**، شهر روحپرور **اسلامبول** و دره های سرسبز **اژه** ، همیشه سرچشمهٔ الهام شاعران ترك بوده است .

ازویژگی های شعر ترکی ، میهن پرستی و احساس تند و آتشینی است که در آن موج می‌زند ، و شاعران ترك همواره در شعر خویش این احساس تند و آتشین را ــ که ویژه‌نژاد ترك است ــ بخوبی آشکار ساخته‌اند .

حسن دینامو ، یحیی‌کمال ، نسیب فاضل ، کیساگورك، ناظم حکمت ، احمـد هاشم ، الحان برك ، ارهان‌ولی،وصوفی تاشان از جملهٔ شعرای نامدار ادبیات معاصر ترك به شمار می‌روند .

رضا رادفرنیا

نیایش

الهامی بکیر

من نه تاکستان‌ها ، نه‌گلزارها را می‌خواهم ؛
نه اسبان را ونه کشتی هارا ...
ای خدا !
روح مرا ازمن مگیر ؛
من انسانی کنجکاوم ،
ومی‌خواهم سرانجام این بازی را بدانم !

سرودی برای صلح

حسن دینامو

بغرید ای تفنگ‌ها !
من هنوز آهنگ صلح
وسرود سرورانگیز آزادی بزرگ را می‌خوانم .

ای‌تانك ها ! کشتزاران شخم زده‌را ویران کنید !
ای گلوله‌ها !باتگرگ خویش شکوفه‌های ظریف درختان پرمیوه را درهم ریزید !
من هنوز خون زیبا وگلفام خویش را
نثار شب میکنم .
من ـ شاعر آزادی بزرگ سرورانگیز ـ
هنوز سرود بزرگ صلح را می‌خوانم !

فریاد شعر های من ،
شاید ازسوت کارخانه ها بلندتر نباشد ؛
اما ای آزادی جاویدان پهناور !
من می‌خواهم شاعر تو باشم .
من میدانم که تنها درزیر درختان تو
میتوان آسود .
من میدانم که تنها درپشت میزتو
میتوان خورد ونوشید .
من میدانم که تنها پرندگان تو
سرود صلح را می‌خوانند .
من میدانم که تنها ستارگان تو
بجهان خسته‌ی آدمیان آرامش می‌بخشند .
من میدانم که تنها درخیابانهای تو
ـ که بسان کهکشان میدرخشند ـ
بشر میتواند مفهوم جهان را درك کند .
من میدانم که تنها درخانه‌ی آفتابی‌تو
میتوان بخواب رفت
و رؤیاهای شیرین تراز عسل دید .

ای‌دریا نوردان اقیانوسهای تازه !
من به شب شما ، باروشنائی وآهنگ‌های پرستاره‌ام .
مستی میوه‌های تند گرمسیری را می‌بخشم .
بگذارید تنها درروی عرشه ی کشتی شما ،
سرخود را به‌طناب های کلفت نمك آلوده تکیم‌دهم
ودربرابر امواج خروشان
سرود بزرگ صلح را بخوانم .
سرودی که از بردارم .

سوار

احمد هاشم

ازپشت این قله‌های مسین
سواری سرخ پوش فرا میرسد
واینك ، درشامگاه غم‌انگیز ،
نبرد ابرها وانوار واپسین آغاز می‌شود ...

زیستن

کاهت‌کولبی

اگر یارای آن را داشتم
باپای برهنه تابندرگاه می‌شتافتم ؛
ریسمان کشتی های به‌بند کشیده‌را
پاره می‌کردم .
وآنگاه که کشتی ها نرم نرمك دور می‌شدند
به‌آنان می‌نگریستم ،
وخنده کنان می‌گفتم :
«ـ آزاد باشید کشتی‌هایم ؛ آزاد باشید !»

اگر یارای آن را داشتم
همهٔ کودکان شهر را
از جایگاه های خویش
به‌در می‌بردم ؛
جفتی بال ازشکوفه‌های گیلاس ازبرایشان می‌ساختم ؛
وآنگاه که کودکان پرواز می‌کردند
بدانان می‌نگریستم ،
وخنده کنان می‌گفتم :
«ـ آزاد باشید کودکانم ، آزاد باشید !»

آنگاه بخویشتن میگفتم :
«اینك کارتو به‌پایان رسیده است.»
وراه خود درپیش می‌گرفتم .

سار

صفرا یتکین

درختان سبز شد، تو آواز می‌خواندی؛
علفها گل درآورد، تو آواز می‌خواندی؛
فصل درو فرارسید، توآواز می‌خواندی؛

علف هارا چرندگان خوردند،
برگ هارا باد پراکند،
گندم را داس‌ها بلعیدند،

زمستان بزودی فرا می‌رسد، ای‌سار!
بازهم خواهی خواند؟

شکوه انسان

خوآن رامون خیمه نز
[شاعر اسپانیولی]

که می‌داند که فراسوی هرلحظه، چیست؟
از پس کهسار، سپیده دمان،
چند بار سربرزده است؛
و سرخي پرشکوه افق
چند بار تندری در بطن زرین خویش پرورده است؟

آن گل، زهر آگین بود؛
آن شمشیر، زندگی باز می‌بخشید ....
می‌پنداشتم که در انتهای راه،
چمنزاراز یشکوفان هست
دریغا که مردابی باز یافتم.
شکوه انسان را به رویا دیدم
و خویشتن را دربارگاه خدا احساس کردم.

ترجمه: حسن فیاد

آوازخوان خسته



لنگستون هیوز

شاعرسیاه پوست امریکائی

می‌شنیدم که یه سیا
همون جور که با زمزمهٔ آرومی خودشوتکون می‌داد
یه آهنگ خفه ی خاموش و خواب آوری رو می‌زد .
اون شب . پائین خیابون گنوکس
زیر نور کم سوی یه چراغ گاز کهنه
به آهنگ اون آوازای خسته
آروم می‌جمبید
آروم می‌جمبید ...
با سر انگشتاش که به آبنوس می‌موند . روکلیدای عاجی
از یه پیانو قراضه آهنگ در می‌آورد .
روچارپایهٔ تق و لقش . همون جور که به جلو و عقب تکون می‌خورد
مث یه موسیقیدون عاشق . اون آهنگای خشن و غمگینو می‌زد .
آهنگائی که از دل وجون یه‌سیاه درمیاد .
آهنگای دلسوز .
پیانوش ناله می‌کرد و . می‌شنیدم که اون سیا
با صدای عمیقی . با یه آهنگ مالیخولیائی می‌خوند .

« ــ تو همه ی دنیا . هیچکی رو ندارم
جز خودم هیچکی رو ندارم
می‌خوام اخمامو واکنم و
غم و غصه مو تو تاقچه بذارم . »

تامپ . تامپ . تامپ . صدای پاش تو خیابون طنین مینداخت
اونوقت . چن تا آهنگ که زد . یه چیز دیگه خوند .

« ــ من آوازای خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم .
آوازای خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم ــ
دیگه هیچ خوشی ندارم
کاشکی مرده بودم . »

تا دل شب این آهنگو زمزمه کرد
ستاره ها و مهتاب از آسمون رفتن .
آواز خون سیا . آوازشو تموم کرد و خوابید
همون جور که آوازای خسته تو مغزش طنین مینداخت
مث یه مرده . مث یه تیکه سنگ . به خواب رفت .
لنگستون‌هیوز

سیمای یك انسان :

رومن رولان

چندی پیش کتابی به همت **سورلا** تحت عنوان «دوستی **رومن رولان با آلفونس دوشاتوبریان**» منتشر شده بود ، که حاوی مقداری نامه‌وتعدادی مطالب چاپ نشده بود . **سورلا** در مقدمه این کتاب نوشته است: « این کتاب سرگذشت یك دوستی ،وتحقیقی درباره شخصیت **رومن‌رولان** است . دراین کتاب‌نشان داده می‌شود که رولان کی بود و دوستی این دوچگونه آغاز گردید ، چه چیزی اینها را بهم پیوند می‌داد و یا ازهم جدا می‌کرد» دوستی بسیار شدید وپردوام این دو چگونه آغاز شد ؟ اینك ما شما رادر جریان این مطلب قرار میدهیم :



رابیندرانات تاگور ورومن رولان درپاریس

من این اولین برخورد را بخاطر دارم ... این برخورد ، در پایان سال ۱۹۰۶ صورت گرفت .

یکروز **اوژن هولاند** (۱) شاعر ، بمن گفت :

ـ تو آخرین جلد کتاب «ژان‌کریستف» را خوانده‌ای ؟ نه؟... اوه ! دوست من ! کتاب عجیب و شگفت‌آوری است .... حتما آنرا بخوان !.... تو **رومن‌رولان** را نمی‌شناسی ؟ من او را می شناسم ! میخواهی که ترا به او معرفی کنم ؟

این گفتگو در یك غروب ، در انتهای یك کافه صورت‌گرفته بود . من درآنوقت سی سال بیشتر نداشتم . من با اشتیاق و شورو شعف به اوگفتم که میخواهم‌بارولان آشنابشوم . باهم قرارگذاشتیم که روز یکشنبه ، در ساعت ۱۰ صبح ، در یك‌گوشه بلوار **مونپارناس** Montparnasse منتظر هم باشم و سپس به اتفاق ، به دیدن‌رومن رولان برویم .

روز موعود فرارسید ، از محل میعادگاه بسمت خانه‌رولان براه افتادیم . خانه او در یك نقطه دورافتاده‌ای قرار داشت . دوست شاعرم خانه‌ای را بمن نشان داد که بسیار محقر و تیره بود. من

---

1 - Eugeni Hollande

بهیچوجه گمان نمی‌بردم که‌نویسنده معروف وبزرگی چون رولان در چنین خانه‌ای سکنی داشته باشد .

همینکه زنگ در را بصدا در آوردیم خود رولان در آستانه در ظاهر شد . من برای اولین بار بود که او را میدیدم . در میان تاریك روشن راهرو چهرهٔ ظریف و رنگ پریده‌ای را درمقابل خود یافتم . او هیکل بلند ، خیلی باریك و قدری خمیده داشت . شانه کت سفری خاکستری رنگش بسیار افتاده بود ، از آن به بعد هم او را بهمان ریخت وبهمان قیافه مشاهده کرده‌ام ، او دستهای ظریف و بلندش را از جیبش بیرون آورد ، دستهایش قوی وباریك بود و به دستهای **ژان‌کریستف** و یا پیانیستی شباهت داشت .

او منتظر ما بود . درحالی‌که لبخندی به لب داشت بامحبت خاصی ما را به درون اتاق دعوت کرد . کت بلند سفری‌اش را در گوشه‌ای از راهرو ، که دو طرف آن با کتاب مفروش شده بود ، آویزان کرد . اتاقی که ما داخل آن شده بودیم ، اتاق‌بسیار ساده و بی پیرایه‌ای بود . چند صندلی و یك یا دو مبل و یك پیانوی بزرگ همهٔ اثاثیه آنرا تشکیل میداد . یك پنجره این اتاق به سمت بلوار **مونپارناس** گشوده می شد . از این پنجره صدای رفت و آمدماشین ها بشدت بگوش می رسید . ما بروی صندلئی قرار گرفتیم و رومن رولان درمقابل ما نشست . پشت او بطرف پنجره بود .

نگاهش به چهره من ثابت مانده بود ، و من لبهای لرزانی‌را می‌دیدم که لبخندی برآن نقش بسته بود . او سرش را چند بـار تکان داد و مثل اینکه میخواست بمن بگوید : «شما کار خیلی خوبی کردید که به اینجا آمدید .»

پیشانی بلند رنگ پریده‌اش ، به پیشانی اشخاصی کـه اشتغال فکری فوق‌العاده دارند ، شباهت داشت ، چشمهایش آبی خاکستری رنگ بود . گاهگاه ، بر چشمها ودهانش موجی ازموذیگری نقش می بست . ولی ، دیری نمی پائید که لبخند متفکرانه‌ای اثــر آنرا زایل می‌کرد . بنظرم میرسید که رومن رولان لحظه‌ای چشم از چهره‌ام برنمی‌گیرد . یادم می‌آیدکه **هولاند** درمورد«کتابچهٔ دوهفتگی مجله‌ای که **پگی** [۱] نشر می داد و رولان مطلبی درآن چاپ کرده‌بود صحبت می‌کرد . من در آن تاریخ **پگی** را نمی شناختم .

من سراپاگوش شده بودم . بدون آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورم به حرفهای او گوش‌میدادم و او را می نگریستم . در سمت چپ او، دربالای کتابخانه‌اش ، تصویر زن مسنی ، نظرم را بخود جلب کرد . من نمی دانستم که این تصویر از آن‌کی‌بود . فکر کردم که : «این تصویرمادراوست» بعدها فهمیدم که‌آن‌تصویرمال**ویدادومیسانبوك**[۲]، معشوقهٔدوران جوانی‌اوست .

1 - Péguy 2 - Mal Wida de meysenleug

چند روز بعد ، **هولاند** به من خبر داد که رولان از ملاقات ما بسیار خوشنودشده بود ومجددا ما رابخانه‌اش دعوت کرده‌است. وقتی که من حساب کردم که این آدم مردم گریز و منزوی باوجود اشتغالات ادبی‌اش ، چنین جمله‌ای را بزبان آورده است ، نمی توانید تصور بکنید نه چه شادی زاید الوصفی بمن دست داد . آیا راست است که او : «از آشنائی با من خوشحال شده است» ، این جمله سراپای وجودم را از شادی‌ونشاطی سرشار کرده بود .

۱۵ اکتبر ۱۹۴۵

پس از گذشت سالها ، در غروب ۱۵ اکتبر ۱۹۴۵ ، یکبار دیگر ، همان شور و نشاط ، با وجود بدبختی جانگزائی که بمن رو کرده بود .بمن دست داد من دراینوقت ، درسرزمینی غریب ، در خانه‌ای که برفهای سمج گرداگرد آنرا احاطه کرده بود ، خانه‌ای‌که در وسط صحرای نامسکونی قرار گرفته بود ، اقامت داشتم ، در همین شب بود که زندگی او ، چهرهٔ او ، اندیشه او ، و دوستی و ارادتم نسبت به او ،درمقابل رویایم شکل گرفت .

به تصویری که روی دیوار ، بالای سرم ، درقاب چوبی کهنه‌ای قرار داشت‌چشم‌دوخته بودم ، من به آن‌تصویر می‌نگریستم، همهٔ خاطرات گذشته‌ام درمقابلم جان گرفته بود ، عقدهٔ کشنده‌ای راه گلویم را مسدود کرده‌بود . خاطرات من بسان دانه های برفهائی که بر جاده ها میریخت ، دانه دانه از هم جدامی‌شد . درمیان‌سکوت شب برفی فریاد می کشیدم :

ــ رولان ! رولان ! این دختران شب ، سرگرم بافتن کفن تواند ؟ نه‌بهیچوجه ! این دانه های ظریف برف ، حائل میان جهان و منند .

خاطراتم را احضار می کردم . او روی دیوار ، نزدیك من بود ، و خاطراتم چقدر از من دور ...... این لبخندی که برلبهای او نقش بسته است ، این لبخندی که‌برلبهای لرزان او نقش بسته است گوئی میخواهد کلمه‌ای را بزبان آورد ، شاید الآن آن را بزبان براند و شاید هیچگاه آن بزبان نراند .

آه ! بله ، لبخندش ... این لبها ، هنگام بیان مطالبی که می گفت ، یا چیز هائی که می دید و یا اندیشه های که در هنگام گفت‌وگو بزبان می راند ، چقدر لبخند زده بود . من این لبها را ، چه در ایام پراز تلخی ها و چه در دوران شیرین زندگی‌اش هیچگاه عبوس ندیده‌ام .

تصویر او را از دیوار برداشتم ، تا به آن نزدیکتر باشم واز فاصله کوتاه‌تری نظاره‌اش کنم . گذشته هرآن بیشتر در من جان میگرفت .... و من غربت و تنهائی‌کشنده و ترحم بی‌نهایتی رااحساس می‌کردم .

ترجمه : ف . ا



اندیشه‌ها و هنرها...



● **مه‌ریمه ونامه هایش**

به دنبال انتشار مجموعهٔ نامه هـای «بروسیه مه‌ریمه» خبرنگار هفته نامهٔ «هنرها» [چاپ پاریس] دیدارو گفت و گوئی بادکتر «موریس پارتوریه» به عمل آورده است که ترجمهٔ متن آن - از نظر اطلاعاتی که در مورداین نویسندهٔ فرانسوی به دست می‌دهد - در این شماره به نظر خوانندگـان می‌رسد

● دکتر **موریس پارتوریه** بـا رب - دوشامبر مندرسی به‌استقبال من‌آمدومرابه اتاق کوچك کارش‌راهنمائی کرد وبه‌شوخی بمن گفت : «آخرین باری که شما را دیدم سرتان مو داشت» . او حالت خوشحال و بشاشی داشت ، و قطعاً خوشحالی او ازاین بابت بود که شانزدهمین جلد مکاتبات مریمه را از چاپ در آورده بود ودر حالی که دستش را بچهره‌اش‌می‌کشید وگویا با این عمل خستگی و کوفتگی بیست ویکساله اش را میخواست از چهره‌اش بزداید ، بمن گفت :

- من گمان می‌کنم که این کاری را که من کرده‌ام واین زحمت و مشقت فوق - العاده ای را که من بخود هموار کرده‌ام، هیچ آدم دیگری از عهده آن برنمی‌آمد .... بگذاریم اعداد و ارقام خودشان حرف بزنند :

آنچه که من جمع آوری کرده‌ام عبارت از ۵۳۱۹ نامه ، بیش از ۵۰۰مکاتبه که‌تعداد صفحات اینها به ۸۰۰۰ صفحـه می‌رسد وبیش از ۲۵۰۰۰ یادداشت است .

من از موریس پارتوریه خود او ازمن خواست که عنوان «دکتر» را قبل از اسم او ذکر نکنم) پرسیدم که چطور شد شما بفکر جمع آوری نامه‌های مریمه افتادید واز چه وقت این کار شروع کردید اوبمن جواب داد :

- من از سال ۱۹۲۵، کار جمع آوری نامه‌های مریمه را آغاز کردم . در آتن بود که چند نامه مریمه بدستم افتاد . پس از بازگشت به فرانسه دست بکارم شدم . اما آنچه باعث شد که من به‌این کار دست ببازم ، این بود کـه مردم مـرا بعنوان متخصص آثارمریمه می‌شناختند . در حالی که **من یك دایره‌المعارف** نویسی بیش نیستم . مریمه‌در هرموردراهنمای من‌بشمار میرفت . من قبل از آنکه در آثار مریمه تحقیق و تتبع بکنم ، در آثار اشخاصی مثل **فلوبر، استاندال، دورانتی Duranty تورگنیف ، ویکتورهوگو ، ویته Vitet** بودلر . . . وکلیه نویسندگان وشاعران قرن نوزدهم تحقیق و تتبع کرده‌ام . از آشنائی با مریمه بود کـه من به دستور زبان **ولوف Woloffe** زبان **تامانگو** (۱)

۱- **Tamango** اسم یکی از کتابهای مریمه هم هست که از روی آن فیلم هم تهیه شده است .



آشنائی یافتم . این کار برایم هم سرگرم کننده وهم‌کار شقاقی‌بوده‌است. ـچطور ؟

ـ برای آنکه خوانندگان از مراجعه به فرهنگ ها و چیزهای دیگر بی‌نیاز باشند، من ناچار شدم‌که حواشی تعلیقات بسیاری در ذیل نامه‌ها و یادداشتهای او بیاورم و خودتان میدانید که همین کار بتنهائی محتاج به کوشش و زحمت فوق‌العاده‌ای است . من اغلب بخودم می‌گویم : «وقتی انسان به چنین کارهائی دست می‌یازد ، باید ترس و وحشت را از خودش دور کند» چونکه همین‌کاری که من کرده‌ام ، اگر خوب وکامل باشد وموزد پسند مردم قرار بگیرد ، نفعش عاید مریمه می‌شود ، ولی اگر بدو ناقص و دست و پا شکسته باشد ، همه کاسه و کوزه‌ها سر **پارتوریه** بدبخت می‌شکنند .

ـ چطور شما اینهمه نامه را توانستید جمع‌آوری کنید ؟

ـ رابطه من با استادان ادبیات پیوسته حسنه‌بود و آنچه که اینان داشتند باکمال میل و رغبت در اختیار من گذاشتند ، اما دراین میان، یکعده سوداگر وتاجرپیشه که در لباس کلکسیونر ظاهر می‌شوند ، از هیچ رذالت و پستی دریغ نکرده‌اند . از این عده بگذریم من ازمدیرکتابخانه ملی، مدیران کتابفروشی‌ها ، و بسیاری دیگرکه با منتهی همت‌و فتوت نامه های بسیاری را در اختیار من گذاشته‌اند فوق‌العاده متشکرم .

ـ آیا هیچ برحسب تصادف و اتفاق نامه‌هائی بدستتان رسیده است ؟

ـ من یکروز ، در یك کتابفروشی ، کتابی که مربوط به پارچه‌های ابریشمی بود ، بی‌اراده بازکردم و در درون آن‌کتاب یك نامه مفصل از مریمه بچشمم خورد . مقداری از نامه‌های مریمه همینطور بر حسب تصادف بدستم رسید . . . یکبار دیگر بدنبال اعلانی‌که در روزنامه «تایمز» کردم و بدینوسیله خواستم که اگر نامه‌هائی از مریمه در اختیار داشته باشند در اختیارم بگذارند ، نامه‌ای از **هونولولو** بمن رسید. یکنفر انگلیسی‌نامه‌ای راازیك هونولولوئی خریده وبرایم‌فرستاد.

ـ اگر یادتان باشد ، یکمرتبه من ازشما خواستم که عقیده‌تان را در باره این نامه‌ها برایم بیان کنید و شما آنرا موکول به وقتی کردید که انتشار آنها را بپایان برسانید . گویا اینك موقع آن رسیده باشد .

ـ این نامه‌ها خاطرات مریمه را تشکیل میدهند و تقریبا بیشتر آنها را روزبروز نوشته‌اند و مریمه هرگز نمی‌توانست تصور بکند که دوباره آنها بدست شخصی بیافتد و منتشرش بکند . . . این نامه‌ها بمنزله پرده‌ای بشمار می‌روند که زندگی مریمه را از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۷۰ نمایش می‌دهد. ما در آنها می‌توانیم بزرگ شدن ، پیرشدن او را ببینیم و کم‌کم در عمق زندگی او وارد شویم . یکروز شخصی از من خواست که چیزی تحت عنوان «مریمه و ایمان او» برای نشریه‌اش تهیه کنم ، جوابی که من به او داده بودم این بود که : «مریمه ایمانی ندانست و منهم دیگر ایمانی ندارم»

ـ چه چیز مریمه بنظرشما قابل‌اهمیت جلوه می‌کند ؟

ـ آنچه که همیشه مورد توجه من بوده وهست وانگیزه وکشش من جهت جمع آوری نامه‌های او شده است ، شیوه نگارش اوست . مریمه یك نامه نویس زبردست مادرزاد است نامه‌هایش بسیار شیرین تر از داستانهای او بنظر میرسند و مخصوصا وقتی نامه‌های اواخر زندگیش را میخوانیم بیشتر به این‌نتیجه نزدیك می شویم مکاتبه‌هایش ، بشدت عقیده و نظریه ذهنی ما را در

مورد مریمه برهم میریزد مریمه در زندگی سیاسی‌اش متحمل رنجها و ناملایمات فراوانی شده است و این نکته را تنها در میان مکاتبه‌های او می‌یابیم و در حالی که بسابقه ذهنی خود او راعامل وهمدست در کارهای امپراطوری می‌دانستیم . . .

مریمه درایام جوانیش آدمی بسیارخشن بود ولی در همان ایام در مقابل زنان بهیچوجه خشن جلوه نمی‌کرد . طرز و شیوه نگارش اودرنامه‌هایش مختلف است. مثل او هرگز برای **ویته** بهمان قسمتی که برای**سوسای** نامه‌می‌نوشت،نامه نمی‌نوشت. **ویته** مردی موقر و سنگین و **سوسای**آدمی شوخ و بذله‌گو بود و نامه‌ای که مریمه برای این دو می‌نوشت یکسان ویکجور نبوده‌است . نامه های اولیه او بخاطر این نوشته می‌شد که نامه‌ای نوشته است و خود را بدینوسیله سرگرم کرده است و بهمین جهت پاره‌ای از مطالب راکه در نامه عمومی نباید نوشت ، می‌نوشت . در اواخر زندگی‌اش که فهمید روزی آنها چاپ خواهد شد دقت بیشتری بـه آنها مبذول میداشت .

من بهرحال با این اقدام خودم هدیه‌ای به ادبیات فرانسه پیشکش کرده‌ام من می‌توانم مدعی باشم‌که زیباترین مکاتبات قرن نوزدهم را فراهم آورده‌ام . من این مطلب را یکبار گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم که این مکاتبات بسان مکاتبات قرن‌هیجدهم **ولتر** پرارزش است ، آخر ، زمانی کـه **مریمه** جوانی بیش نبود ، دوستانش او را ولتر دوم نام نهاده بودند ــ ف



والس منتشرنشده



● یکی از والس های منتشر نشدهٔ **شوپن** که از شعرمعروف**ژرژساند** موسوم به **ملکهٔ پندارها** ملهم شده و به سال ۱۸۷٦ ، خانمی در دفتر خاطرات روزانه خود از آن یادی کرده است ، به وسیلهٔ **فرانس ورینا** ــ یکی از تهیه کنندگان برنامه های رادیو و تلویزیون فرانسه ، پیدا شد در واقع ، این ، تنها اثر شاعرانه و مشترك این دو عاشق پر آوازه است و در آن ، مایه‌هائی چند از آن عشق و آن درام مشهور را با خود دارد .



اپرائی از اسکارلاتی

● **سالوادوردالی**، نقاش سوررآلیسند اسپانیائی مقیم امریکا کـه هر تابلـو تـازهٔ او غوغائـی تـازه در محافـل هنری و ادبی جهان به‌راه می‌اندازد ، تا چند روز دیگر به بروکسل سفر خواهد کرد تا هنگام افتتاح اپرائی از **اسکارلاتی** به‌نام **خانم‌اسپانیائی** و **چابك‌سوار رومی**، در پایتخت بلژیك باشد زیرا که دکور های این اپرا را **سالوادر دالی** ساخته است . تنظیم و رقص این دو اثر مشهور ، از **موریس بژار** Maurice Bégart موسیقیدان معروف معاصر است و قرار است که **لودمیلاچرینا** Ludmilla Tchérina به همراهی تروپ **باله قرن بیستم** نیز در این همکاری هنری عجیب شرکت کند .

دالی گفته است : «این سفر ، به دیر باورها ثابت خواهد کرد که هنر **آبسترهٔ**

من ، از قید هرگونه تکلف و تاثیر تابلوهای نقاشان زمانه آزاد است . همانطوری که بارها گفته‌ام ، بهیچوجه لازم نیست که نقاش ، جنون کهنه پرستی را منطق کار خویش قرار دهد . مقوله خط و رنگ ، در نقاشی آبستره ، مطرح نیست . اساسا ترکیب و موضوع و اختلاط چند رنگ اصلی ، باز میل «بازگشت به اصول کلاسیك» را تشدید میکند بحث بر سر اینست که نقاشی مدرن ، احتیاج به آب و هوای خارج ندارد ، یك چیز ذهنی‌است که در حیطهٔ تاثیرات انعکاس های صرفاً باطنی است . نقاشی اگر بخواهد نقاش باشد ، باید دوربین عکاسی و یا سینما نشود . بعلاوه چه لزومی دارد که درخت و انسان ، که مقوله‌ای خارجی است ، با آب و رنگ بیامیزد و بروی پرده بیاید ؟»



مجسمه های دادائیستی

● موزهٔ **هنر مدرن** ، در پاریس ، نمایشگاهی از آثار مجسمه ساز معروف ـ **ژان آر** Jean Arp ترتیب داده‌است. **ژان آر** در شمار گروه هنرمندان ، و سر سلسلهٔ مکتب **دادا** Dada در مجسمه سازی است . او و **تریستان تزارا** Tristan Tzara و **هوگوبال** Hugo Ball از پایه گذاران Dadaisme **دادائیسم** بشمار میروند . دوران نضج نهضت **دادا** از سال ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ است و پس از آن ، جذر این جنبش آغاز میشود . معهذا ناقدان‌سرشناس عقیده دارند که این‌مکتب، هرچه‌تاریخ درازتری پیدامیکند، خطرناکتر می‌شود ؛ چندانکه امروز ، موزه هنرمدرن، برای نمایش آثار یك **دادائیست** متعصب آماده شده است . تصادفاً اشکال مختلف هنرهای مدرن : **کوبیسم** و **اکسپرسیونیسم** Expressionnisme شرایط را برای پذیرفتن‌عقایداین آشوب‌طلبان‌هنرمندمساعد کرده است .

آقای **ژان آر** استدلال میکند که : «مد جنبش **دادا** علیرغم اتهامات و آرایه هائی که بر او بسته‌اند ، دیگر بار آغاز شده است . **دادائیسم** ، در آغاز میخواست بر سنت های کلاسیك هنر یورش بیاورد و بتخریب مبانی آن در عصر بیستم همت گمارد . زیرا که تخریب ، آغاز انقلاب است . اما هنر **دادا** تنها **درویرانی** خلاصه نمیشود ؛ و آنطوریکه ناقدان وراج بیکار استدلال کرده‌اند ، از **سمبولیسم** نیز بر خوردارنیست‌وناتوانی هم در خودنمی‌بیند. بحث بر سر اینست که هسته معقول آثار کلاسیك ، بر خلاف آنچه معروف است ، «معقول» نیست بلکه «کهنه و عادی»است. این کهنگی ، چشم های تنبل و اذهان‌اهل را فریب میدهد و به صرف عادت ، زیبائی قدیمی و فرتوت را تحمیل میکند. حال آنکه جهش **دادائیسم** ازاعتیادات کلی فلسفی به جانب بینش مستقیم و منتزع حقیقت ، یك نوع تحول است . بعبارت دیگر ، مجسمه های من ، سلولی است که لمان هستی متکامل خود را در لحظه‌های مختلف تجسم می‌بخشد !»



کتابی درباره خروشچف

● یك ژورنالیست مجارستانی به نام : **ژ . ی . هورواچ** ، کتابی در بارهٔ‌خروشچف انتشار داده است . گر چه نویسنده قصد مدح او را داشته ، ولی این اختلافات و تناقضات در فصول مختلف کتاب به چشم می‌خورد : «خروشچف روستازاده‌ئی فقیر بود» و در جای دیگر : «**خروشچف** شخصاً به دهقانان **اوکرائینی** گفت که من ازموژیکهای تیره بخت روس نسب‌می‌برم.» و باز در جائی دیگر : من تا پانزده سالگی به چوپانی گاو های پدرم مشغول

بودم .»

و در فصلی که مربوط به سفر **خروشچف** به **هالیوود** ونطق او درآنجا است : « من تاپانزده‌سالگی‌به مواظبت گاوهای یك سرمایه‌دار مشغول بودم».

وبالاخره در آخرین فصل کتاب آمده است : « مهاجرین روسی عقیده‌داشتند که **خروشچف** فرزند یکی از مالکان‌معروف روسیه **سرگی نیکلائیویچ خروشچف** بوده است که مدتی در وزارت امور خارجه **تزار** مشاغل مهمی داشته ولی به‌علت فعالیت های ضد تزاری تبعید شده است !

● دانشمندان فرانسوی ـ **دوکا** Dura ـسرانجام توفیق یافته‌است که‌ماحصل چندی چندسال تحقیق‌وبررسی و تفحص و مطالعه خود را به صورت فرهنگ جامع‌الاطراف **سکسولوژی** Sexology [معرفت غرایز جنسی] تدوین کند و انتشار دهد ...

این فرهنگ را می‌توان در شمار بهترین کتاب های **سکسولوژی** به شمار آورد .

عکس ها و طرح های‌کتاب نیز با موضوع آن هماهنگ است و باکمك متن ، به ایضاح یك سلسله از نکات جنسی پاسخ های مناسب می‌دهد .

باید متذکر شد که به هیچ وجه مسئله تدوین یك چنین فرهنگی را نمی باید [ونه می‌توان] در شمار امور مخالف با اخلاق یا عفت عمومی در شمار آورد .

● آقای **فریدون هویدا** نیز تحقیق جامع و جالبی در «موضوع اصالت شهوت در داستان های هزار و یك شب» به عمل آورده است که به زبان‌فرانسوی در پاریس چاپ و نشر شده .

در این کتاب ، موضوع جالب دیگر، تصاویری است که از نسخه های چاپی بسیار قدیمی ترکی و عربی و فارسی و غیره در آن گنجانده شده است .

● مجموعه اشعار شاعره سیاهپوستی در آمریکا به چاپ رسیده‌است .

این مجموعه چندان گیرا ولطیف‌است که ناشران اروپائی ، بی هیچ درنگ، مترجمان ورزیده‌رابکارگرفته‌مصمم‌شده‌اند با تیراژی وسیع به‌انتشار ترجمه آن به‌زبان های اروپائی اقدام کنند .سراینده سیاهپوست نامی مستعار ازبرای دیوان خود برگزیده ، وبدین جهت هویت اصلی او معلوم نیست . اماسبك شناسان‌پر حوصله اعتماد کامل دارند که دخترك‌شاعر، کسی به جز **تی. آرتینگ**T.Arthingـ شاعره بیست وهفت‌ساله سیاهپوست نیست ... کتاب ، نخستین یادبودنام دارد و مشتمل است بر پانزده غزل و هیجده قطعه‌شعر آزاد . و اینك ترجمه یکی از اشعارمجموعه نخستین سنگ **یادبود** است:

ستاره سیاه

پستان سیاه بی‌شیر
ای ناگیل سوخته ! [۱]
هرگز تازیانه خورده ای ؟
هرگز ترا لینچ کرده اند ؟ [۲]

اینجا ، برزمین، براین سیارهٔ‌کدر ،هرآنچه سیاه است لینچ‌می‌شود.

۱ ـ کنایه از خورشیداست .

۲ ـ مخالفان آزادی وتساوی حقوق سیاهان درآمریکا ـوبه‌خصوص جمعیت افراطی ك.ك.ك [کوکلوس کلان]که بیشتر در ایالات جنوبی آن‌کشور نفوذدارند،سیاهان را به تهمت‌های گوناگون ، بدون محاکمه واجرای تشریفات عدالت که‌می‌بایدبرطبق قوانین صورت پذیرد ، باآزار وشکنجه می‌کشند واین عمل را **لینچ‌کردن** می‌نامند.
لینچ کردن از طرف دولت آمریکا قانونا جرم‌شناخته‌شده‌است.

این‌جا ، خورشید در گرداب ها غرقه می‌شود .
این جا نه هوائی ، نه خدائی هست .
برطبل ما ، نه باران انگشت ، بلکه مشت خشم فرو می‌آید .
سیارهٔ کدر
ای که ترا نوری نیست !
تو نیز سیاهی چون من
تو نیز بی شوئی
ترا نیز کودکی نیست
ترا نیز جنگلی نیست
در آن فراز ، تو نیز می‌سوزی .
دریای ابر یخزدهٔ بی‌کران ، برتو آبی نمی‌فشاند .
زمین کدر ، آسمان عبوس و ستاره خاموش است .
تن برهنه ات ، چشم سوزنده ات سیاه است .
سیا
سیا
سیاه ...
طبل فرو می‌کوبند . قبیله می‌رقصد .
آنجا ، سپیدی ، آشکار ، سیاهی را لینچ می‌کند .
همه جا خونین است .
می‌بینی ستارهٔ دور ؟
تو نیز سیاهی ، ستارهٔ دور ؟

● در تاریخ هنر آمریکا سال ۱۹۵۰ را سال **اکسپرسیونیست‌های‌مطلق** خوانده‌اند جنبش **اکسپرسیونیسم** در نقاشی امریکا از سال ۱۹۴۰ با کوشش پیشقدمانی مانند **پوبوك** ، **بازیوت** ، **روتکو** و **دوکونینگ** آغاز شد و در اندك مدتی نه فقط درآمریکا ، بلکه در سراسر جهان رواج گرفت . گرچه در اوایل کار چنین بنظر می‌رسید که این سبك بر اساس آثار **آبستراکسیونیست** و **سوررئالیست** های اروپا پایه گذاری‌شود، ولی بطورکلی دارای روح و مفهوم ومعنی خاصی است که منحصراً به آمریکائیان تعلق دارد :

مفهوم‌سبك **اکسپرسیونیست‌ها**، اعتراض نسبت به شکل که بطور کلی با فرم وطرح بستگی دارد . ناقدان هنری و رهبران روزنامه ها و روشنفکران ، این «زیبائی طبیعی و غیر ارادی» را پسندیدند و این امر ، نقاشان جوان را تشویق کرد تا پا را فراتر نهاده و به دنبال آزادی های تلزه تری بگردند .

در اندك مدتی ، در این زمینه پیشرفت هائی حاصل شد و **نقاشی عمل** به وجود آمد .. این اسم را **آبستراکسیونیست ها** برای نمایش کشش وفشار وحرکت‌عضلائی نقاش و حالات روانی او در لحظه خلق آثار هنری ، به روی این مکتب هنری گذاشته‌اند .

در واقع ، در نقاشی جدید ، نقاشان جوان‌می‌کوشیدندکه جنبه‌آزادی فوق‌العاده سبك **اکسپرسیونیسم** مطلق را با برخی از جنبه های نقاشی نمایشی ترکیب‌کنند و چیزی هنرمندانه‌تر و زیباتر به وجود آورند .

عده‌ای از آن صد و چهل و پنج نفر نقاشی که در موزه **وتینی** آثار خود را بمعرض نمایش گذاشته‌اند ، پا را از این حدنیز فراتر نهاده ارقام را نیز در طرح‌ها و تابلوهای خود وارد کرده‌اند .

در نمایشگاه مزبور عدهٔ هنرمندانی که



پسر «آلبرت» ـ کار آندرو وی‌یت **Andrew Wyeth**

بر اساس رئالیسم کار می‌کنند معدود ، و عدهٔ نقاشان **سوررئالیست** بسیار اندك است ودر واقع پیروان سبك **« اکسپر ـ سیونیسم‌مطلق»** براین نمایشگاه‌حکمفرمائی می‌کنند . اکنون شیوهٔ جدیدی در سبك **اکسپرسیونیسم** پیدا شده است که در آن از تکنیك های پیچیده و مواد و مصالح غیر معمولی استفاده می‌شود . بدین معنی که **پلاستیك** و گچ و کاغذ روزنامه وپاره‌ای مواددیگرنیز، در تابلوها به‌کار برده‌می‌شود.

ترکیبات خاکستری و سیاه کار هـای **رابرت مالری** ـ که اغلب بطور عجیبی موثر واقع میگردد ـ در این شماره است.
رابرت روکمبرگ پا را از این حد نیز فراتر گذاشته و برای تکمیل آثار خود از اشیائی مانند عروسکهای کاغذی‌وبطری خالی سودا ، استفاده می‌کند . در حال حاضر معلوم نیست که هنر آمریکا در سال ۱۹۶۲ چه راهی را انتخاب خواهد کرد ، ولی از **نمایشگاههای اخیر چنین**



چهارشنبه ـ کار : **ژاك‌توركوف** Jack Tworkov

استنباط میتوان کرد که دوران بیان احساسات از جانب نقاش، سپری شده است و از این پس آنها باید در رشته‌های وسیع تری با نیروی بکر و اصیل گام بردارند .

نقاشان امروز ، میخواهند این نکته را روشن سازند که معنی و مفهوم عمل فیزیکی نقاش بیش از نتیجهٔ نهانی کار اوست . در نتیجه تابلو های **اکسپرسیونیست**‌های مطلق، معمولا از لحاظ اندازه بزرگ‌است، و اغلب برهنه و لخت ، تند و پر رنگ، و بطور عجیبی مضطرب کننده است .

این همان هدف غائی هنرمند است ؛ بدین معنی که او می‌خواهد اثر وی احساسات بیننده را تحریك کند ، ولی بعض اوقات نقاش درکار خود دچار لغزش می‌شود زیرا فاصلهٔ بین «موثر بودن» و «خالی بودن» خیلی اندك است . این امر، با مشاهده بعضی از نقاشی های بی معنی و نا مفهوم که این روز ها بمعرض نمایش گذاشته میشود ، بخوبی معلوم میگردد .

از طرف دیگر ، نمایشگاههائی که اخیرا از آثار پیروان این سبك ترتیب دادهشده نه تنها حاکی از روح زندگی هنر معاصر آمریکاست ، بلکه از تغییر فرم و اشکال

اطلاعاتی درباب کتابخانه‌های پاریس

پاریس چهار کتابخانه بزرگ دارد به نام‌های : **ناسیونال** ، **آرسنال** ، **سنت‌ژنه‌ویو** و **مازارن** . . . که شایسته است کتابخانه های بزرگ دانشگاه **سوربن** ، دانشکده حقوق ، و دانشکده پزشکی را نیز برآنها بیفزائیم .

هریك از این کتابخانه‌ها بیشتر ازآنکه **قرائتخانه‌ای** باشد ، **محل‌کار** است . مردم برای خواندن **تین‌تن** یا فلان‌کتابی‌که جایزه **گنکور** را برده‌است به آنجا می‌آیند . آمدن به اینجا برای دانش آموختن ، یادگرفتن و مراجعه به مجله‌های علمی یا کشف رموز دست نبشته‌های کهن است . در اینجا ، مانند اماکن مقدسه ، بااحترام قدم می‌گذارند زیرا که کتابخانه **ناسیونال** «همهٔ حافظهٔ دنیا» را دربردارد وکتابخانه های دیگر ، قسمتی از این حافظه را در قفسه های خود نهفته‌اند .

این کتابخانه‌ها راازلحاظ کلکسیون‌های دست‌نبشته‌ها ، کتابهای‌گرانبها ، دستخط نویسندگان و مردان سرشناس ، تصاویر ، مدال‌ها و نشان‌ها ، پیش از هرچیز دیگر ، باید **موزه** هائی شمرد و صرف‌نظر ازآنچه در این کتابخانه‌ها وجود دارد ، باید توجه داشت‌که درحال حاضر **کتابخانه‌های پاریس از اماکن تاریخی به حساب می‌آیند.**

به هرحال ، کتابخانه‌های پاریس دستگاههای زنده و جاندار و وسایل‌کار هستند . این‌ها «گذشته» بشریت را از نابودی نجات می‌دهند و «آینده» او را پی می‌ریزند . در اینجا همه چیز دراختیار دانشجویان و پژوهندگان است . یعنی ۳۵۰ هزار جلد کتب کتابخانه **مازارن** ، ۸۰۰ هزار جلد کتب کتابخانه **سنت‌ژنه‌ویو**، ۹۰۰ هزار جلد کتب کتابخانه **سوربن** ، بیشتر از یك میلیون جلد کتب کتابخانه **آرسنال** و٦ میلیون کتب کتابخانه **ناسیونال** در دسترس اهل علم و ادب است . (و ناگفته نماند که فقط تعداد کتبی که در قسمت تئاتر کتابخانه **آرسنال** وجوددارد، در حدود ۳۵۰ هزار جلد است !)

انسان وقتی که به کتابخانه **ناسیونال**



قهرمان ــ کار : **کنتروااوکادا**
Kenzo Okada

[که بتدریج صورت میگیرد] نیز حکایت می‌کند . در بعضی از بهترین آثار جدید **اکسپرسیونیستی** که اخیراً در نمایشگاهها نشان داده شده ، **هدف و فکر و احساس** و خصوصیات روحی نقاش بیش از تابلو های مکاتب دیگر **تجلی یافته است** و این خود دلیل پیروزی تدریجی این سبك بر مکاتب هنری دیگر **است** .

● **هندسه‌بهترین و ساده‌ترین‌منطقها ومناسب ترین طریق پایدار ساختن اندیشه هاست**

دیدرو

قدم می‌گذارد و عمارت نه طبقه آن را صرفنظر از دوطبقه زیرزمینی – بچشم می‌بیند ، در مقابل اینهمه کتاب دیوانه میشود ، هرگونه غروری را از کف می‌دهد و به میزان جهل خود پی می‌برد !

این کلکسیون‌ها روز به روز افزایش می‌یابد . در کتابخانه **ناسیونال** ، ارقام ، سرگیجه‌آور است : طبق قانونی که در فرانسه هست ، از هرکتابی که در این کشور بچاپ برسد چند نسخه به‌کتابخانه **ناسیونال** فرستاده می‌شود . و اگر درنظر بگیریم که در فرانسه هرسال در حدود ۱۳ تا ۱٤ هزار جلد کتاب جدید چاپ می‌شود ، می‌توانیم بگوئیم که از این راه ، سالیانه تعداد بیست هزار جلد بر کتابهای کتابخانه **ناسیونال** افزوده می‌شود . و کتابخانه **ناسیونال** که باین وسیله از هر کتاب دونسخه بدست می‌آورد ، با ممالك خارجه به معاوضه کتاب می‌پردازد و باین ترتیب هرسال چهل هزار جلد کتاب جدید پس از طبقه‌بندی و تصحیف در قفسه های کتابخانه جا می‌گیرد .

در قسمت مجله ، صحبت جزر ومد است ... هرسال در حدود يك میلیون و دویست هزار بروشور و مجله به ثبت می‌رسد ، و در این اواخر ناگزیر محلی بعنوان ضمیمه کتابخانه **ناسیونال** در **ورسای** فراهم آمد تا مجله‌هائی که کمتر از طرف خوانندگان خواسته می‌شود ، بدانجا انتقال یابد . در باره روزنامه های بزرگ نیز باید بگوئیم که مثل کتاب‌ها و دستخط‌های گرانبها، ازآنها **میکروفیلم**هائی تهیه می‌کنند که در آرشیو های کتابخانه نگهداری می‌شود .

کتابخانه‌های بزرگ بمنزله جنگل کتاب و کوه روزنامه هستند . و برای چنین کتابخانه‌هائی می‌باید راهنما و طرح ونقشه و فیش و هزار چیز دیگر تهیه کرد .

نباید ناگفته بماند که روش های قفسه بندی ، کتاب چینی ، و نگهداری ، در سالون های این کتابخانه هاست که بوجود می‌آید .

سالن کاتالوگکتابخانه **ناسیونال**، وسیله کارشایسته تحسینی است ؛ و **کاتالوگ** چاپ شده این کتابخانه بعنوان يك «مرجع و ماخذ» بسیار مهم، در سراسر دنیا مورد استفاده است .

در کتابخانه های پاریس ، همه چیز و همه وسایل برای تسهیل کار خوانندگان فراهم آمده است . اما با وجود این گاهی خوانندگان زبان به‌شکایت بازمیکنند. این شکایت ها ، اغلب از ازدهام عجیبی است‌که عصرها درجلو کتابخانه‌های **سوربن** و **سنت‌ژنه‌ویو** دیده میشود و انسان رابیاد روزهای حراج مغازه های بزرگ می‌اندازد.

گاهی در این کتابخانه ها جا پیدا نمیشود . از این‌رو اغلب عـده‌ای از خوانندگان را می‌بینیم که روی پله ها نشسته‌اند . کتابی که خواننده می‌خواهد، گاهی در عرض ده ، بیست و سی دقیقه و گاهی هم‌پس از یکساعت انتظار به‌دستش می‌رسد .

وانگهی ، استفاده از کتابهای پاره‌ئی از این کتابخانه‌ها و تحصیل کارت ورود به این کتابخانه‌ها گاهی بسیار دشوار است ... و چون قرائتخانه‌ها وکتابخانه‌های شهرداری احتیاج پژوهندگان ودانشجویان را برآورده نمی‌کند ، همه دانش پژوهان به‌سوی کتابخانه های‌بزرگ روی میآورند. در پاریس ، جز کتابخانه **سنت‌ژنه‌ویو** هیچ کتابخانه‌ای به روی عموم باز نیست ؛ و در کتابخانه **ناسیونال** – که شرایط دریافت‌کارت ورودی آن بسیار سخت‌است ازهرصندلی، روزانه حداقل‌دونفر استفاده می‌کنند و درآن ، در هر روز بیش از پنج هزار جلد کتاب جا به‌جا می‌شود .

● اولین روزنامه علمی که در دنیا منتشر شد ، **گازت دوفرانس** بود که بسال ۱٦۳۱ در فرانسه انتشار یافته و ناشر آن پزشکی بود به نام **تئوفراست رنودو** بود . این‌روزنامه هفته‌ای يك‌شماره‌منتشر‌وقسمت عمده آن اختصاص به درج مطالب علمی داشت ؛ دوستان ناشر ودانشمندان ، هفته ای دو سه بار در منزل وی گرد می‌آمدند و در اطراف مسائل علمی و مخصوصا پزشکی مباحثه میکردند ؛ مدیر روزنامه مطالبی از مباحثات آنان یادداشت می‌کرد و در روزنامه درج می‌گردید .

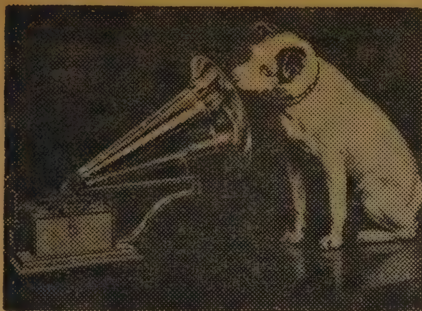
پس از او ، به سال ۱٦٦٥ **کولبر** وزیر دارائی لوئی پانزدهم ، اولین شماره

روزنامه دانشمندان را انتشار داد این روزنامه ، سخنرانیهای دانشمندان را که در محافل علمی ایراد می‌شد اختصاصا در ستون های خود درج می‌کرد .

تکامل وسایل ضبط صدا ...

● نخستین «ماشین صدا»ی **ادیسون**[۱۸۷۷] وصفحه‌های ناقص اولیه، تا **گرامافون**‌ها ودستگاهای ضبط صوت و صفحه‌هائی‌که امروزه می‌تواند کوچکترین ارتعاشات‌صدا را ثبت کند ، نشانه پیشرفت کامل‌دانش، در این زمینه‌است .

هم بستگی دانش وهنر ، در زمان ما ، به جائی رسیده است که هنرمندانی چون**های‌فتس** Heifetz و**هاروویتس** Horowitz و **روبینش‌تاین** Rubinstein و دیگران ، می توانند درسایه اعجاز الکتریك و الکترونیك ، بلافاصله پس‌از



اجرای آثار خود بدان گوش داده نقائص کار خویش را دریابند ؛ درحالیکه برای **بتهوون** و **شوپن** و **واگنر** و **موزارت** هرگز این چنین امکانی موجود نبود .

امروز ، گسترش صفحه ها ونوارهای ضبط صوت به‌اندازه ئی است که سالیانه میلیون ها و میلیون ها از آن ، دراندازه‌ها و سرعت‌ها و انواع مختلف- از کهنه‌و نو، از کلاسیك و اپرا و جاز ونمره-



«انریکو کاروزو» Enrico Caruso بزرگترین خواننده «تنور عصر ما [نفرایستاده] و «آنتونیو- اسکاتی» A. Scotti [نفر نشسته] به یکی ازصفحات خود گوش میدهند.

قرار دادی که میان «کاروزو» با «شرکت ماشین صدای ویکتور» به سال ۱۹۰۹ برای پرکردن صدای او منعقد شده بود، و «کاروزو» کاریکاتوری از خود در زیر ورقه قرارداد کشیده است.



New York 15th Nov. 1909

I have renewed the agreement now existing between the Victor Talking Machine Company and myself for a further period of twentyfive years giving to this company the exclusive rights to make and sell records of my voice for the entire world.

Enrico Caruso



به‌فروش میرسد و دربرنامه‌های رادیو، و کلاس‌های مدارس، نقش عمده‌ئی بازی میکند.

تصویر سگ کوچکی که به‌گراموفون‌گوش میدهد، از نیم قرن پیش یکی از آشناترین علائم ومارکها در صفحات موسیقی است.

داستان واقعی پیدایش این علامت چنین است که روزی **فرانسیس بارو** Francis Barraud ـهنرمند فرانسوی الاصل انگلیسی ـ مشاهده‌کرد که سگ کوچکش **نی‌پر** Nipper، کنجکاوانه در برابر «ماشین صدا»ی او نشسته بدان چشم دوخته‌است. **بارو** آنچه راکه دید نقش کرد وآن را **صدای صاحبش** His Masters'Voice نامید.

این نقاشی به عنوان **علامت تجارتی** «موسسه ماشین صدای **ویکتور**» [که‌بعدها R.C.A Victor خوانده شد] انتخاب گردید.



«لوکرت سیابوری»
Lucreziabori
[خواننده سوپرانو] و
جیووانی مارتی‌نل‌لی »[خواننده
تنور] ، به اتفاق «جورج پیر»
George Peyre هنگام پر
کردن صفحه‌ئی در سال ۱۹۱۵
اجرای موسیقی برای پر
کردن صفحه در موسسه
R.C.A. Victor ،در
روزگار ما.

ژان گه‌انو ترجمه : عبداله توکل

نویسندگان ، بر بالین جهان بیمار...

آرتور کوستلر پس‌از مسافرت بهند که درسال ۱۹۵۹ صورت گرفت کتابی باسم « زیارت منابع » منتشر نمود دراین کتاب کوستلر بالحنی آمیخته‌بحرمان‌وسرخوردگی سخن میگوید ؛ بنظر من ، تقریبا این وضع روحی هر مسافر اروپائی است که بسوی دنیاهای کهن گام برمیدارد . دنیاهائی‌که بقول معروف نور حکمت از آنجاها بسوی ما تابیده است ... وضع من نیز چند ماه پیش که برای شرکت در مراسم یادبود رابیندرانات تاگور بدهلی نو رفته بودم ، بهتر از او نبود . من نیز ، مثل آرتور کوستلر بعنوان زائری بآنجا رفتم و امید مبهمی داشتم که بتوانم جوابی برای دلهره های خودمان بارمغان آورم . افسوس مثل او احساس‌کردم اینگونه مسافرتها جز آنکه ما را « بلانهٔ خودمان برگرداند » نتیجه دیگری ندارد . و منهم به این حقیقت رسیدم که جای من در اروپا است . اما باوجود این امیدوارم براثر این‌مسافرت

و آن گفتگوها بازهم کمی تغییر یافته باشم.

بیشتر از صد نویسنده بودیم. عده‌ای از حکومت‌های محلی هند و عده‌ای دیگر از چهارگوشه دنیا آمده بودند اما همه ما در پرتو فکری واحد و زیر نفوذ آن «مرد جهانی» در آنجا گرد آمده بودیم اوبرای وطن خود آن چیزی را آرزو کرده‌بود که همهٔ ما ــ بی‌شك ــ برای وطن خودمان آرزو می‌کنیم:

آنجا که روح بیم وهراسی
ندارد، آنجا که‌می‌توان سربلند
و سرافراز بود.
آنجا که علم و معرفت‌آزاد
است
آنجاکه دنیا میان دیوارهای
تنگ قطعه قطعه نشده است
آنجا که سخن از صداقت و
صفای ژرف برمی‌آید
آنجاکه‌کوشش‌خستگی‌ناپذیر،
دست بسوی کمال می‌برد
آنجا که شط زلال عقل
درمیان شنهای غم‌انگیز
عادتهای تیره و افسرده ره گم
نکرده است
آنجا که روح پیوسته در
آسمان آزادی بتکامل میگراید
و براهنمائی تو، بسوی فکر و
عملی می‌رود که هردم گسترده‌تر
می‌شود...
ای پدر:
لطف و رحمتی، تا کشور
من بیدار شود

من خودمان را مثل آن‌شاگردانی‌میدیدم که **رامبراند** در تابلو درس تشریح نقاشی کرده است... و اگر گرد مرده‌ای جمع نشده بودیم لااقل مثل پیشگویان شتابزده و عالی‌مقام، همه در اطراف بیماری بزرگ حلقه زده بودیم.

بیمار؛ دنیای ما بود وما درباره‌سرنوشت آن گفتگو میکردیم. روز آخر بود و دنباله سخن به روابط ادبیات و اجتماع جدید و وضع نویسندگان و رسالت کنونی آنان کشیده شده بود.

از همه چیز حرف زدند. از نیلوفر سفید گرفته تا آدم ماشینی، از حکمت و فنون گرفته تا بودا و بمب اتمی، از جوانان گرسنه گرفته تا نسل لجام گسیختهٔ ممالك خوشبخت... از امید و ناشکیبائی همه کسانیکه در دنیا گرسنه‌اند. شرق از خیر و برکت ماشین حرف میزد و غرب از شر و ضرر آن...

نمایندگان ملل بینوا بیشتر خوش‌بین بودند و نمایندگان ملل توانگر بیشتر بدبین... بالاخره هیچ‌چیز‌بدرستی روشن نشد. و پیشگویان از عهده تشخیص‌بیماری برنیامدند تا چه‌رسد باینکه بتوانند درمان این بیماری را نشان دهند.

من بحال خودمان و به تشویش و ضعف‌هایمان تاسف خوردم...

ابهام‌گفتگوها را احساس‌می‌کردم. بیمار درمیان ما، درآن‌خانه، درآن سالن زیبا بود و هریك از ما که نطق خود را ایراد می‌کرد، از ولایت خود با خلوص‌نیت‌کامل آمده بود و بالای سر بیمار حرف می‌زد و تاآنجا که‌می‌توانست‌دستگاه فلسفی‌اندیشه‌ها، و عقیده‌ای را که پس‌از سالها تفکر دربارهٔ «بیماری» یافته بود و بخصوص اضطراب و تشویش خود را درمقابل «بیماری» شرح می‌داد. اما لحظه‌ای پیش‌آمد که من خود را درمیان «بیماری» محصور دیدم... و درامواج بیماری غرقه یافتم. مردم‌بمبئی و بنارس را آنهمه بخودمان نزدیك دیده بودم. مردم هنگ‌کنگ، توکیو، نیویورك و پاریس را بیاد می‌آوردم. همین بیماری در همه جای دنیا بود و از گفتگوهای ما آشکار بود که این بیماری در همه آن کسانی که دیگر معنی زندگی خودشان را خوب نمی‌دانستند وجود دارد. و منتهای بدبختی دراین بود که تشویش وسرگردانی **مانویسندگان** و نمایندگانی که برای ادای شهادت و تشریح بیماری آمده بودیم، کمتر از تشویش و سرگردانی آنان نبود.

آلدوس‌هکسلی که در چند سال اخیر خوانندگان بیشماری در هند بآثار او رو آورده‌اند، پیش از همه حرف‌زد. وی‌مردی معتدل است که پیوسته زیررووی اشیاء را باخونسردی وطنز **خاص** کشورش می‌نگرد و بی‌شك دوست ندارد که میان فکر و کلام تطابقی نباشد... این مرد با دقت بسیار تفاوتی را روشن ساخت که میان «هنر و ادب **محض**» و سخن‌پردازی وتبلیغات

وجود دارد .

آلدوس‌هکسلی به پیامبرانی که بـه «سرنوشت مقدر» می‌پردازند و گمان می‌برند که دنیا را غایتی است ، علاقه و ارادتی ندارد . و بما گفت که « شعر و علی‌الاطلاق ادبیات اصیل ، بجای پرداختن به سرنوشت مقدر ، به‌آنچه هست و درآن میان به اسرار تشریح‌ناپذیر این هستی‌ساده و غرابت بی‌انتهای موجودات می‌پردازد ... « خودت را بشناس » نصیحت هرراهنمای روحانی است‌وموضوع‌غایت ادبیات خوب این است که به این شناسائی لازم وواجب، مساعدت کند . »

لحن **هانس نوساك** Hans Nossak که از آلمان آمده بود پراز مرثیه بود . بنظر من، هیچکس درمیان ما بهتر ازاوبدبختیها و اضطرابهای غرب را نشان نمی‌داد . وقتی که بحرفهای او گوش می‌دادم سالهـای دراز کینه و سکوتی را که دیکتاتوری بر او تحمیل‌کرده بود ، بیاد می‌آوردم و در پشت سر او **هامبورگ** سوزان را در نظر مجسم میکردم . مسلما درجریان زندگی خود باین وسوسه افتاده بود که هرگونه ادبیاتی را انکار کند ... چه ادبیات را گاهی عمیقا بی‌تاثیر دیده بود . آیا هرگز کتابی جنگ را ممنوع‌ساخته است ؟ وی از صمیم قلب از ادبیات پروخفه عملی «پراگماتیك» متنفر بود .... ادبیاتی که توفیق خود را مدیون انقیاد نویسندگان . مدیون مهارت آنان درانجام بدترین‌حماقتها و مدیون بردگی نویسندگانی است که ، در هرجا باشد ، نگهدار سیاست هیئت حاکمه هستند

هانس‌نوساك گفت : انسان مخلوقی است که موهبت یگانهٔ «گفتگو با خود» باو داده شده است . کتاب ، همین **گفتگو** است و بهریك از خوانندگان خود همان‌فرصت «اعتراف بخود» را میدهد . در دنیای پرسروصدائی مثل دنیای ما که « تنهائی مقدس» را تااین‌حد نابود ساخته است‌شاید نویسندگان سیماهای کهنه و ازمیان‌رفته‌ای شمرده شوند . اما اهمیتی ندارد.

بقول او : « انسان بی‌آنکه حریف خود را بشناسد ، حرف می‌زند . بااینهمه اعتقاد مطلق می‌توان داشت‌که کسی‌که درهمان بدبختی باشد ، صدای شما را باز خواهد شناخت و وظیفه نویسنده این است که به آن «گفتگوی خود بخود» بزرگ بشری که عصر و زمان نمی‌شناسد ، ادامه بدهد »

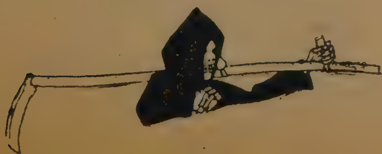
و آنگاه مردی برخاست که در صورت گردش موشکافی و مهربانی و نجابت و انســانیت خوانده می‌شد . این مرد **وسه‌وولود ایوانف** Vsevolod Ivanof بود . از لحاظ ادب نخستین بندنطق‌خویش را بزبان زیبای کشور خود قرائت‌کرد . حرفهای او نشان می‌داد که حال **وسه‌وولود ایوانف** بهتر از حال ما است .

خلاصه ، پایان نطق ایوانف ، این شاعر سالخوردهٔ روس همه ما را بدست تاثرسپرد. در یکی از روزهای جوانی خود ، درسال ۱۹۱۳ وزمانی که در شهر **سمی‌پالاتینیسکا** Semipalatiniska کارگر چاپخانه بود ، پس‌ازآنکه نام **تاگور** را می‌شنود دست از کار میکشد و بسوی هند روانه می‌شود وی بعلت بی‌پولی مدت یکسال پیاده راه میسپرد تا به‌پیشاور می‌رسد و آنجا چون گذرنامه‌ای نداشته ناگزیر به روسیــه بازمی‌گردد .

سپس نویسندگان دیگری سخن گفتند که نشان می‌داد درگوشه و کنار جهان شعرا و نویسندگان‌گوشه‌نشینی دست‌بکار هستند ودر جستجوی آنندکه امروزیافردا، میان‌انسان‌و دنیایش چگونه سازش فراهم خواهدآمد .

اکنون نوبت میزبان ما **همایون‌کبیر** بود که ازاین سخنرانیهای شورانگیز نتیجـه بگیرد و او با مهارت شایسته تحسینی این وظیفه را بجای آورد .

درباره خودم باید بگویم که پس از شنیدن این گفتگوها ایمان من به وحدت بشری بیشتر شد . واضح بود که من‌جواب نگرانیها و اضطرابهای خودمان را در شرق نیافته بودم . اما خوب می‌دیدم که همه ما، همه آنها که از شرق و هم آنهاکه ازغرب آمده بودند ، همان علاقه را به‌جستجوی حقیقت داریم و گرفتار اضطراب یکسانی هستیم ....





ژان کو

برنده جایزه گونکور

و ب.ب.

برندهٔ بخت!

بریژیت باردو درخانه خود!

آقای ژان‌کو Jean Cau نویسندهٔ جوان وسرشناس فرانسوی که سال گذشته جایزهٔ ادبی معروف گنگور را برد وشهرت خود را مدیون کتاب «رحمت خداوندی» است وبا هفته نامهٔ معتبر اکسپرس چاپ پاریس همکاری صمیمانه دارد، برای طفره از زندگی پر مشغله روزنامه نگاری ، هوس کرد با بریژیت باردو ، افسونگر پرده سینما وبقول وزیر دارائی فرانسه : «رقم مهم درآمد کشور فرانسه»گفتگوئی ترتیب دهد . گفتگوی ژان کو با «ب . ب » از آنرو اهمیت بسزا دارد که‌باز نویسنده ای سرشناس مقاله‌ای را باو اختصاص میدهد و چهره‌ای تازه از اوتصویر میکند . مدتی‌قبل سیمون دوبووارد در مقاله‌ای پر مدیحه مقوله بریژیت باردورا در تاریخ هنر فرانسه از زاویهٔ شخصی مورد بررسی قرار داد . واینك ژان کوخواسته است طبع آزمائی کند . گرچه مقاله لحن جدی ندارد ، ولی بهیچوجه‌هزل نویسنده درآن عیان نیست بعلاوه، با نویسنده‌ای فکاهی نویس وهجا پردازسروکار نداریم .

مقالهٔ زیر فشردهٔ بالنسبه دقیق‌گفتگوی او و «ب . ب » است . شاید مورد قبول افتد

درجائی خواندم که (نمیدانم کجا ، شاید در یکی از احصائیه‌های آمریکائی بود) هرماه مطبوعات ده میلیون کلمه به بریژیت‌باردو اختصاص میدهند .

گلدانی‌را که مزاحم من بود در روی میز جا بجا کردم ، کنار قفس قناریها بآوازشان گوش دادم ، چند کلمه محبت آمیز به سگ اسپانیولی کوچولوئی که «گویا» صدایش میکردند گفتم : «چطوری سگ کوچولو ؟» و بعد با محبت فراوان از «ب . ب» پرسیدم : « متوجه شدید ؟» او متوجه شد آیا لازم بود که برای هزارمین‌بار ، آبشار نیاگارا ، ژوکوند ، «پارتنون» میدان ترن ، برج ایفل و ژنرال دوگل و خلاصه بریژیت‌باردو را توصیف نمود ؟

روزنامه‌نگاران ، فلاسفه ، «میتولوگها»، جامعه‌شناسان ، روانشناسان ، ایدئولوگها ، منجمان، همگی کم و بیش درباره میتولوژی (او از من پرسید : « مقصود ازمیتولوژی چیست ؟ ») پرسناژ ، درام ، نمایش ، پدیده ، فعل و انفعال و فلان و بهمان باردو فکر کرده‌اند .

او ساده لوحانه تشکر کرد .

ــ خیلی متشکرم که تشریف آوردید ، و گلدان را جابجا کردید و پهلویم‌نشستید و بصدای قناریها گوش دادید و به«گویا» باسپانیائی گفتید « سگ کوچولو حالت

چطوره ؟ » و بدینمنوال از ادبیات گرانسنگ رهائی یافتم .

فرصتی بدست آوردم و او را تماشا کردم . برایم نوشابه آورد و در کنارم نشست . وقتی ایستاده بود بلند و راست بود فکر میکنم ساقهای ظریف و باریکی داشت. قدش متناسب بود و گردنش هم بلند بود بنحوی که بآسانی میشد او را خفه کرد . بالای این گردن ، صورت بچگانه ، گونه های برجسته ، چانه ، گوش و بینی و دو لبت‌وحشتناك درآن قرار داشت: چشمهایش. لب بالائی او را بینی نوك برگشته‌ببالا میکشید و دو دندان شیری درآن نمایان بود و وقتی میخندید ، دندانها جای مناسب خود را میافتند .

« دندانهایت مثل کله گوسفندان پشم بریده که از شستن برآمده‌باشند وهمگی آنها توام زائیده و درآنها یکی‌هم نازا نباشد . لبهایت بررشته قرمز و دهانت‌جمیل است. و شقیقه‌هایت در عقب برقم تومانند پاره انار است .

مادرباره سختی کار مصاحبه با ب . ب حرف زدیم . او تصدیق کرد که براستی گفتگوی با این زن جوان سرشناس بسی دشوار است من و او خندیدیم . و بعداز مدتی بریژیت باردو را از اطاق بیرون راندیم . باید یادآوری کنم که من آمده بودم با او حرف بزنم . ده میلیون کلمه ، از نوع کلمات اعلانات و تصنیف‌های‌بریژیت باردو ــ باردو ! و یا ازآن قبیل که « اگر چند قدم برمیداشت « شعله‌های نگاهها براو میتافت !»

او با صدای دخترانه‌اش گفت که ده میلیون کلمه را نمیخواند

ــ وقتی آنها را مطالعه میکنم ، ناراحت میشوم ، همیشه اینطور است و حقیقتی در آنها نیست .

ــ پس حقیقت چیست ؟

ــ خودم هم نمیدانم ، نمیدانم که حقیقت من درکجاست ولی در همه حال میدانیم که اگر تصادفا این حقه‌بازیهای روزنامه‌نگاری را مطالعه‌کنم . دروغ آن درکجاست ؟

سکوتی بوجود آمد . باو گفتم فرقی نمیکند که نام کسی استالین ، ناپلئون ، دوگل و یا باردو باشد بشرط آنکه مساله از زاویه معینی دیده شود . بتدریج وقتی بالاتر میرویم ، هوا صاف میشود ر سرگیجه آغاز میگردد ، نگاه محو ومغشوش میشود ، بقله که رسیدیم دیگر تنهائیم ، اینطور نیست ؟

ــ آه چرا این وحشتناك است بله . بله شاید من رویهمرفته چهار و یا پنج نفر بیشتر دوست ، نداشته باشم . دوستان واقعی من همان دوستان ایام کودکیم هستند .

در مورد شایعه بیست هزار فرانگ و قراردادهای فیلم گفت

ــ ده و یا بیست هزار فرانك اهمیتی ندارد ، بهرحال قسمتی از زندگیم را فروخته‌ام . این وحشتناك‌است .

لابد میخواست بگوید که تنهائی من ازحد معمولی هم فراتر است و یا در زندانی بسر میبرد . نمیتواند بسینما وتاتر برود و یا در خیابان بگردش بپردازد ولی درمورد دوستانش چه‌میگوید ؟

ــ آدمهائی که با من دمساز میشوند ، عادی نیستند ، من داخل جمعی‌میشوم که دیگر خودشان نیستند درست مثل افسانه‌ها ، مثل دنیای کابوسها و باز من احساس کرده‌ام که خودم نیستم

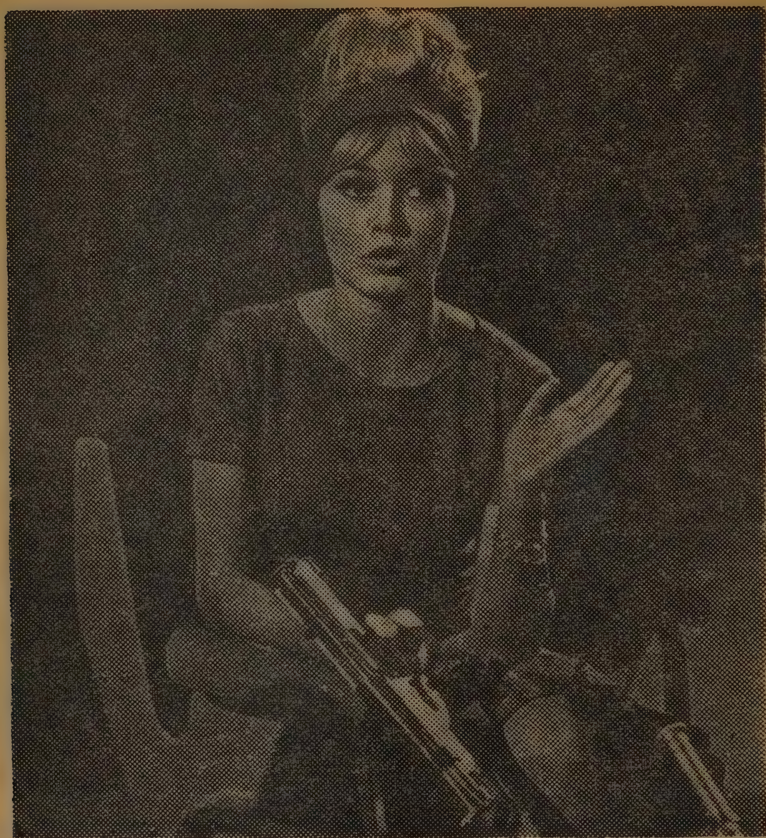
ب . ب از همه مواهب طبیعی‌برخوردار است : زیبائی ، شهرت ، ثروت و جوانی ، پس از چه مینالد ؟ برایچه صورتش‌چین‌دار شود و بر دریای چشمانش آرامش طوفان وحشت وزیدن گیرد ؟

ــ من از هرنوع موهبتی برخوردارم ولی نمیتوانم ازآن استفاده برم . عمر میگذرد ، من در پشت زندان چهره‌ام بسر میبرم ... من همواره کمرو بوده‌ام و دراینوضع تغییری داده نشده است بلکه کمروئیم شدت یافته !

بمن گفت : من خیال میکنم افسانه خدایان چنین چیزی است . دختربچه‌ای که میترسد وقتی تنهاست فریاد میرهاند و اگر مقصودش را درنیافتند ، افسرده‌خاطر میشود ، دچار بحران میگردد .

باخود اندیشیدم که زیر این پیشانی هسته محکم و سرسختی قرار دارد .

« اضطراب » حالت همیشگی اوست » معنی زندگی خود را نمی‌فهمد و بیمیل نیست مثل کودکی که عروسك خود راكه



حالتی معمائی دارد ، خرد میکند، زندگیش را بشکافد .

— معهذا من از مرگ میترسم ، خیلی‌هم میترسم . **زیرا از چیزهای زشت بدم میآید** ولی درلحظات بسیاربحرانی‌میخواهم خودم را اززندگی نجات بدهم من این‌درراخواهم گشود .

درباره زندگی و زن و مرد بازگفت:

— وقتی مردی تنهاست ، بیاد زن (مصاحب) میافتد البته بشرطی که زن سم تنهائی او نباشد و خود او متنفر از زنان نباشد :

برای مردان زن تغییر ذائقه است « بلی **چنین است ...**» ولی درنظر زنان هیچ چیز ، نه حرفه ، نه پول ، نه شهرت اثری ندارد «بلی درست است ..»

من درزندگی خود عشاق فراوانی داشتم میگویند هرزه‌ام... ولی پای هرزگی در میان نیست ، مساله محبت است . درنظرمن تنها یك فرد ارزش دارد ولی چه‌طور مردی ؟ منکه با کسی معاشرت ندارم . بهر حال میخواهم خودم را وقتی در افسردگی ها غرق میشوم به‌چیزی بند کنم . باولین کسی‌که بر او دست یابم و درهمان جمعی



که رفت و آمد دارم .

من از زرق و برق ، تجمل ، زلم زیمبو بدم میآید معهذا اینها بمن تحمیل شده است :

کودکی

او میخندد . بااین خنده همه چیز دگرگون میشود . این خنده یك کودك است . ولی نه او بیست و هفت و یاهشت سال دارد نه‌نه ، دیگر او بچه نیست ، کار، شهرت ، ثروت و حتی بچه کوچولوئی دارد ، که برایش تاتی‌تاتی میکند . پس این افسانه کودکی چیست .

ب . ب میگوید :

ــ از بعضی جهات من از کودکی فراتر نرفته‌ام

ــ لابد بهتان خوش گذشته .

ــ شاید باینعلت که خوش گذشته ولی همانطوریکه میگوئید من معصومیت . و همان احتیاج اطفال را بحمایت دارم بهمین دلیل هم وقتی صاحب فرزندی شدم رهائی نیافتم ولی میخواهم کودك نمانم .

زیر لب میگفتم وقتی آدم بالغی‌آنقدرت را داشته باشد که مثل کودکان رفتار کند، یك‌کودك است ، ولی هیچوقت کودك واقعی زیر گریه نمیزند که من کودکم درمورد حرفهاش گفت :

ــ دیگر از آن خوشم نمیآید«افسانه شهرت و پول هنگفت که میگویند » شنیدنی نیست او این شهرت رانمیخواسته من « هیچچیز را نمیخواستم ، بهرحال اینوضع پیش‌آمده است

از فیلمهایش سخن بمیان آمد ، من از عشقهای شهوانی ، تحریك ، حیا و عفت، برهنگی سخن راندم و او پرسید :

ــ اگر دختری دوست دارد آزاد و مستقل باشد ، این تحریك است ؟ و یاآنکه بیریائی مطلق است .

باخود می‌اندیشیدم‌بهرحال‌اندام‌او روی پرده سینما رنج‌آور است . و او گفت :

ــ نه‌اینکار ازنظر من کثیف نیست . دیگران از این کثافتکاریها زیاد دارند . ولی من هیچوقت با دامن بالازده‌بندجوراب و جوراب سیاه روی پرده ظاهر نشده‌ام . این تزویری کثیف‌است .

باخود می‌اندیشیدم او پس‌از تهیه فیلم « استراحت یك جنگجو » دیگر دوران زوال را طی میکند ، کار خود رامتوقف ساخته است و بعد پرسیدم .

ــ میگویند خست طبع شما وحشتناك‌است و دلیل آوردم که هرکه از مرگ میترسد طلا گرد میآورد و بوفای آن دلخوش میسازد .

و باز گفتم که حتی ممکن است ازاو کارگردانی فیلمی درحال کاشتن گلهای باغچه‌اش تهیه نماید .

و روی چمدانی پراز پول مشت‌بکوبد که « هی این ٤٠٠ میلیون » ! آنوقت اوریدیس باردو چشمهایش را بهم خواهد بست و دستش را بسوی این اورفهٔ جدید دراز خواهد کرد

گفت :

ــ نه ، در آغاز ٤٠٠ میلیون و بعدها مبلغ بیشتری بمن پیشنهاد کردند من همه را رد کردم الانه دو سال است که ابن

پیشنهادات را رد میکنم . پول بچه درنم میخورد من از پوست خز ، پالتو ، تجمل خوشم نمیآید . از مدسازان وحشت دارم وقتی آدم از سالن آنها خارج میشود یك تی‌تیش !! است .
تاکید کردم که خسیس است‌وپسیکانالیز خودم را درآن گنجاندم .
جوابداد :
ــ دراینصورت برایچه از کارم دست برداشته‌ام ؟ برایچه از امضا قراردادسرباز زده‌ام .
درباره شهرت گفت :
ــ از آن خوشم نمیآید ، دخترکی مثل جین مانسفیلد بآن احتیاج دارد من فقط یکدفعه خواستم آوازه‌ای داشته باشم و آن هنگامی بود که جواب خود را بآدمکشان سازمان ارتش مخفی .O.A.S فرانسه‌دادم و حقیقت را فاش ساختم .



همینگوی۔ ۲

قسمت اول این مقاله در شماره ۲۲ (صفحه ۱۶۲) از نظر خوانندگان گرامی ما گذشت و اینك بقیه مطلب ...
اما توضیح این نکته لازم به نظر می‌رسد که نباید این مقاله صرفا به عنوان « نظر شورای نویسندگان کتاب هفته در باره همینگوی »تعبیر شود ....
در هر صورت‌مااین مقاله را میان‌خوانندگان علاقمند خود به بحث می گذآریم و مطالبی را که دراین مبحث به دفتر کتاب هفته برسد ، به نوبت درج می‌کنیم .

شورای نویسندگان

یك استاد زبان انگلیسی در کالج کارولینای شمالی ، اخیرا به همینگوی «یك نویسنده اساسا فلسفی» لقب داده است .
به نظر شخص من ، این اظهار عقیده حتی برای یك «پروفسور ادبیات» هم بسیار احمقانه است .
البته راست است که همینگوی ، رنگ «شاعرانه ای» پدید آورد که برای یك نسل تمام فریبندگی داشت . درست همچنانکه

شیوه ی «لرد بایرون» زمانی دارای همین فریبندگی بوده است. [باید گفت همینگوی هنوز هم این جنبه را از دست نداده؛ چنانکه نورمان میلر Norman Miller یکی از نسخه بدل های متاخر او به شمار می‌آید، با آن که سبك نثر نویسیش با او متفاوت است.]
اما همینگوی، بیش از «بایرون» فیلسوف تشریف نداشت و حتی اگر ــ حقیقت را بخواهیم ــ از این نظر، بایرون آشکارا براو برتری داشت: این که «وفاداری و دلیری فضایل اساسی به شمار می‌آید و اعمال جسمانی، اساس یك زندگی خوب را تشکیل می‌دهد» به هیچ وجه یك مسأله فلسفی نیست.

در نوشته های همینگوی، شواهدی دال براندیشه بدست نمی‌آید که هیچ، بلکه درست برعکس این است: یعنی آنچه در نوشته های او به چشم میخورد، همه‌اش نوعی اشتغال در احساس و تعصب است که نازی ها، آن را «اندیشهٔ خونی» مینامیدند.

بایرون، اگر «مانفرد Manfred» را نوشت، در عین حال، همو نویسنده «دونژوان Dunjuan» نامه و «جنگ (به ضم جیم) یاد بود» است.

در پس این پرده ی شاعرانه، همه جا، یك اندیشه ی محکم؛ نیرومند، و شکاك به چشم میخورد، که همانا بازگشت به قرن هیجده و «عصر فرمانروائی خرد» است. برای ما، درواقع، دو «بایرون» وجود داشت، ولی افسوس که بیش از یك همینگوی نمیشناسیم.

همینگوی، بیش از اندازه «پشت ورویکی» بود؛ زندگیش، نوشته‌هایش، شخصیت اجتماعیش، وبالاخره افکار نهانش، همه سرو ته از یك قماش بود.

حتی به عکس بایرون، او به تبلیغاتی که خودش براه انداخته بود نیز باور داشت.

برای من، حتی تفکر دربارهٔ چگونگی نامه ها و گزارشهای شخصی او، نفرت انگیز است. و اصولا نمیتوانم باور کنم که همینگوی، به یادداشتهای شخصی هم میپرداخته است؛ زیرا انجام چنین کاری لازمه اش تفکر و خود آگاهی است؛ و مستلزم آنست که شخص، جدا از موجودیت حرفه ای و اجتماعی خود، یك زندگی خصوصی هم داشته باشد؛ در حالیکه فکر میکنم همینگوی فاقد این نوع زندگی بود. و همین فقدان دلبستگی های خصوصی، هنگامیکه حرفه ی نویسندگی را یکسره از دست داد، به خودکشی وادارش کرد.

۳

همینگوی، به عقیده من، تنها به عنوان «یك نو پرداز پیرو

سبك» دارای اهمیت است و از این که بگذریم ، دیگر تقریباً هیچ چیز دارای اهمیتی در او نیست .

من هم اکنون ، « وداع با اسلحه » و « مردان بیزن » را یکبار دیگر از نظر گذراندم . و آنچه بیش از هرچیز در من تأثیر میگذارد ، «قالب پردازی» فوق‌العاده اوست اما خودم نمیدانم بعد از بیست سال ، آنچه مرا به شگفتی وامیدارد ورزیدگی نویسنده در اسلوب است ، و یا فقدان انعکاس عاطفی داستان بعدی در این زمان :

بهتر است خودتان آغاز کتاب «درسرزمینی دیگر» را ملاحظه کنیم :

«پائیز همیشه جنگ درگیربود ولی ما دیگر بآنجا نمیرفتیم . پائیز در میلان سرد و سرما بود و تاریکی بسیار زود فرو میلغزید . و آنوقت چراغها روشن میشد و گردش در خیابانها و نگاه کردن به مغازه دلپذیر بود . پوست شکارها را بیرون دکانها آویخته بودند و گرد برف برروی خزهایشان مینشست و باددمهایشان را میجنباند . شوکا سنگین و شق و رق ولی میان تهی ، آویزان بود و پرندگان کوچك در هوا تاب میخوردند وباد با پرهایشان بازی می‌کرد . پائیز سردی بود و باد ازسوی کوهستان سرازیر میشد ....»

این یك شیوه مخصوص ، برای آغاز داستان است : تا آخرین جملهٔ بند دوم ، چیزی رخ نمیدهد و کار ، تنها با توصیف فضای داستان برگزار میشود . ولی البته نه آن « فضائی» که عموما پیش از همینگوی میشناختیم . (مگر دوجمله خیره کننده در باره پوست شکار هائی که بیرون در دکانها آویخته بودند !) و آن یکجور اختلاط اصیل است از «مجرد» Abstract و «غیر مجرد» Concrete ، مانند همان جملهٔ اولی که گذشت . در اینجا ، جان سخن نه توصیف یك حالت خاص ذهنی ، بلکه بیشتر بیان یك‌شیوه مخصوص «نگاه» ویا «دید»است، درمشاهدات‌تجربی؛نوعی «مشاهده» است که روش های ادبی قدیم را بی‌پروا از هم میگسلد. درست همانگونه که «پولاك Juckson Poblack » روش های نقاشی پیش ازخودرا درهم ریخت تاحدی که میتوان گفت : ترکیب بدوی سخن در نوشته های همینگوی ، درست معادل فوت و فن مخصوص پولاك Drip And Dribble است در شیوه نقاشی و حکم اعلام جنگی را دارد برضد اسلوب متین و ادیبانه .

[گویا این ازاصل جزء خصوصیات روش هنری معاصر

باشد ؛ چه که میگویند ، در موسیقی پاره ئی از آهنگ سازان معاصر نیز نه به آهنگ ، بلکه به سکوت میان آنها می‌باید گوش فرا داد !]

آلبرت . س . باوف A.C. Bavgh در کتاب «تاریخ زبان انگلیسی» مینویسد :

«تلطیف در بکار بردن جمله های تابعی ، نشانهٔ پختگی و کمال در سبك است . چه : وقتی تداعی بی‌بند وبار جمله ها جای خود را به بیان دقیق تر پیوستگی و تتابع منطقی میسپارد ، به تنوع هرچه بیشتر واژه ها نیاز پیش میآید تا وحدت کلی حفظ شود .»

همینگوی نویسنده ای بود که بیش از دیگران از تـداعی بی بند و بار پیروی میکرد . نه از آنرو که اساسا یك نویسنده بدوی بود ، بل صرفا برای خاطر اینکه تا حد انحطاط به سبك تراشی وقوف داشت .

در ضمن ، چون به «بیان دقیق پیوستگی و تتابع منطقی معانی» توجه نداشته ، به تعدادکمی از واژه ها قناعت ورزیده است. بطوریکه واژه نامه او ، یکی از کم مایه ترین واژه نامه ها در تاریخ ادبی بشمار میآید .

حالا میتوان فهمید ، این دو بند اول «درسرزمینی دیگر» که در آغاز قرن ما تازه و دل انگیز بود ، چرا حالا ، در ۱۹۶۱ ، این طور خشك و ادیبانه جلوه میکند .

البته از یك لحاظ این مطلب مربوط است به این که ، از دیر زمانی پیش ، کشفیات همینگوی در اسلوب نویسندگی ، جزء شیوه طبیعی چیز نویسی ما شده است و از این روی هم خودمانی تر از آنست که حالی برانگیزد ، و هم در قالب نهائی خود- که همینگوی ازآن کار گرفته ــ اکنون کمی مصنوعی نمود میکند .

این نوع نوشته، هرگاه‌نتواند حالی را در خواننده برانگیزد، بی شك قافیه را میبازد . چرا ؟ زیرا از همهٔ سرچشمه های عقل و منطق رویرتافته است .

اما من در ۱۹۶۱ از نیرنگ های نویسندگی همینگوی آگاه بودم و ناشکیبایانه از خود میپرسیدم : چه نقلی دارد که برای ما ، از دو جور راه رفتن به طرف بیمارستان و سه تا پل و یك فندق فروش دم بزنند ؟

لابد هدفش اینست که با لنگر انداختن روی عادیات ، تولید هیجان کنند . ــ کاری که نویسندگان داستان های پلیسی ــ که مبتذلترین شکل ادبیات است به پیروی از همینگوی پیش گرفته اند.

لابد مقصود از اینکه «کنار آتش نشستن میچسبد» و شخص «از فندق تازه برشته، درجیب خود احساس گرمی» میکند، چیزی جز القای این نکته نیست که «پائیز آن سال ، در میلان ،

سرد و سرما بود.»
منتها این نوع زمینه سازی با من در نمیگرفت و مرا از کوره در می‌برد.

«وداع با اسلحه» را عموما بهترین اثر همینگوی میشناسند ولی متاسفانه، هنگام مطالعه همین اثر، ناگزیریم، چندین گز مطالبی از این قبیل را هضم کنیم.
کاترین گفت: «میتونیم پیاده بریم، یا اینکه درشکه سوار شیم.
گفتم: «ـ بالاخره یکی خواهد آمد. ازاینجا رد میشن؟
گفت: «ـ یکی داره میاد....
سپس بتفصیل دروصف درشکه‌چی، واینکه درون درشکه سربسته آنهم درشبـ خیلی تاریك است دادسخن میدهد.
من، چه بخش نظامی و چه داستان عشقی این کتاب را سخت ملال آور یافتم، مگر در هنگامه ها و یا مواقعیکه فاجعه ئی رخ میدهد؛ مثل موقع زخمی شدن ستوان «هنری» گوینده داستان و یا شرح فرار او ... اما لحظاتی که ستوان «هنری» و «کاترین» به عشق ورزی سرگرمند، و به اصطلاح در کنار هم «خوش می گذرانند»، خواننده دچار خستگی می‌شود.
در ضمن با کمال تعجب دریافتم، که کاترین هم ـ مانند قهرمانان «ناقوس ها در مرگ که مینوازند» و «آنسوی رودخانه. درمیان درختان» نه‌یك شخصیت‌بلکه بیشتر یك «خواب نوشین دوران بلوغ» است. زیبای مطلق، تسلیم محض، و سخت عاشق پیشه است.
گفت و گوی این عشاق، حتی از راز و نیاز عاشق و معشوق های حقیقی هم ملال انگیز تر است.
[در ضمن، شخص کنجکاو، میتواند دریابد که چگونه شیوه مختصر گوئی همینگوی، دراین لحظات به پرگوئی می‌انجامد. اما در فاجعه آخر داستان ـ که کاترین سرزا می‌رود ـ احساس، کاملا طبیعی است و در دل می‌نشیند. درست همچنانکه، صحنه قبلی آن، یعنی فرار به سویس و پاروزدن شبانه، کار به توفیق انجامیده است.
و ناگفته نماند که این صحنهٔ بستر مرگ یکی از چند نمونهٔ موفقیت آمیز، در تاریخ ادبیات است. درست به عکس «بل» کوچولو در اثر «دیکنس» [که «اسکاروایلد» در باره‌اش گفته است: «آدم باید دلی از سنگ داشته باشد تا از خواندن آن به خنده نیفتد!] در حقیقت، همینگوی را، نه رمان نویس بلکه یك داستان نویس باید به حساب آورد. چون او از مایه های رمان نویسی ـ از قبیل منش قهرمان ها، زمینهٔ اجتماعی، سیاست، موضوعات

مادی ، روابط انسانی و بالاخره ، همهٔ عادیات زندگی ــ بضاعت مختصری داشت ؛ و تنها سر بزنگاه‌های داستان ، آنهم از نوع شدائد و مرگ» ، علاقه‌اش برانگیخته میشود .

همینگوی ، در رمان ، مانند یك گمشدهٔ واقعی دست و پایش را گم میکند و دور خودش چرخ میخورد و حقاً قسمت های متحرك و جاندار رمان او را ، همان داستانهای کوتاه تشکیل میدهد . مانند ، ماجرای «لینچ» کردن فاشیست‌ها ، و منفجر کردن پل ــ که در رمان «ناقوسها...» ــ آمده است .

اما در داستان کوتاه ، نویسنده بخوبی از راه و چاه آگاه است و اسلوب‌اوکه در رمان صورت خسته کننده‌ای بخودمی‌گیرد، نیروی خود را که اساساً به اشکال کوتاهتری اختصاص دارد ، باز می‌یابد . تفاوت این دو راه را با مقایسهٔ ، گفت و گوی «وداع با اسلحه» و یك داستان کوتاه بنام «تپه هائی مانند فیلهای سفید»، بهترمیتوان دریافت. گفت‌وشنود ، دراثر قبلی‌بی‌هدف وتکراری‌است چرا که نویسنده [جز درهنگامه‌ها] راهی پیش پای خود نمی‌بیند تا قدمی جلوتر بگذارد . ولی در داستان کوتاه گفت وگو با مهارت تمام به نقطه مورد نیاز کشانده می‌شود ، به طوری‌که هر سطر از این گفت و شنید ظاهراً تصادفی که میان مرد و زن جوانی در یك ایستگاه راه آهن اسپانیا رخ میدهد ، مطلب [تم] داستان را به جلو سوق می‌دهد ..

۴

یکی از ناقدان می نویسد :

«ــ مصیبت زندگی همینگوی ، بعنوان یك هنرمند ، فقدان آن استعداد متنوعی بود که بتواند با تردستی کافی خود را ازجرگهٔ مقلدان برهاند .» بهمین دلیل همینگوی ــ برخلاف پیکاسو ــ چاره‌ای نداشت جز اینکه در برابر ناقدان به ناسزاگوئی متوسل بشود . به عقیدهٔ همین ناقد ادبی ، صورت اسامی نویسندگان «همینگوی‌وار» به قرار زیر است :

«ج . م . کین» ــ «ارسکین کالدول» ــ «جان اوهارا» ، و یك گروه کامل از نویسندگان پلیسی، به‌سرکردگی **«داشیل هامت»** و «ریموند چندلر» . ــ ولی این فهرست ، در عین حال ، نام خود آقای همینگوی را نیز در بر می‌گیرد !

«کونولی» زمانی این نکته را یادآور شد ، که همینگوی ، هنوز به تقلید از خود در داستان «پیر مرد و دریا» نپرداخته بود . چه : داستان اخیر ، چیزی نبود جز همان داستان قدیمی «شکست ناپذیر» که این بار ، به‌جای گاو باز ، ماهیگیر پیری به قهرمانی آن

برگزیده میشود . [و بهر حال ، شاید بهترین اثری باشد که از نویسنده فقید بجا مانده] .

از آنکه بگذریم ، اثر دیگر همینگوی بنام «آنسوی رودخانه در میان درختان» نیز یك «تقلید ، از خود» نا آگاهانه ، و نشانهٔ خرفتی باورنکردنی دوران پیری است .

مشکل مخصوص نویسندگان آمریکائی در نیل به کمال ، همیشه مورد بحث و تفسیر بوده است اما در حق همینگوی همینقدر میتوان گفت که : از لحاظ رشد عاطفی ، همواره درسنین بلوغ سیر میکرد ، وازنظر فکری ، اساساً مرد متعصب و غیوری بیش نبود ، بی آن که یگانه استعداد برجسته‌اش در زمینهٔ هنر و زندگی ـ یك شم زیبا شناسی در انتخاب سبك وروش ـ جای تردیدباشد ولی‌این حس زیباشناسی ، هرگاه بااحساس واقعی و تفکر محدود نگردد ، خود بخود چیز خشکی از آب در میآید .

همینگوی به یك کشف بزرگ واصیل دراسلوب‌نویسندگی نایل آمد ـ یا بهتر بگوئیم به دستیاری **«گرترود اشتاین»** از این راز پرده برداشت ـ ولی همانطور که «سیریل کونولی» اشاره کرد ، به زودی کفگیر به ته دیگ خورد ـ و آنوقت ، همینگوی نه تنها به ابداع چیز تازه‌تری توفیق نیافت ، بلکه در توری که با دست خودش گسترده بود به دام افتاد ، درست مثل آن کار گر معدنی که زیر نقب معدن محبوس می‌شود و خردك‌خردك هوای تروتازه را تباه میکند بی آن‌که هوای تازه‌تری جای آنرا بگیرد .

در نقطه‌ی مقابل همینگوی ، از «استاندال» و «تولستوی» نام باید برد که نه «سبك» خاصی داشتند و نه عواقب ناشی از آن را ، (نکتهٔ جالب این است که خود همینگوی ، از هر دو تای آنها واهمه داشت !)

«استاندال» همانطوری می‌نوشت که یك افسر پلیس ـ هر گاه دارای تخیل‌هنری باشد ـ می‌تواند بنویسد : یك سبك سر راست و هوشمندانه .

طرز نوشتن «تولستوی» روشن و بیرنگ است بطوری که هیچ پرده‌ای میان خواننده و نویسنده حایل نمی‌شود .

برای نوشته هائی از این دست ، هیچ نیازی به تنوع یا نوپردازی نیست . ولی، سبك‌یك‌نویسنده ، هرچه شخصی تر و درخشان‌تر باشد ، طبعا این‌نیاز محسوس‌تر خواهد بود .

نوپردازانی مانند جویس و پیکاسو ، می‌سازند و باز بر زمین میزنند ، و توده‌ای از سبکها را پشت‌سر می‌گذارند .

همینگوی ، بیش از یك سبك ابداع نکرد ، و این ، برای هنرمندی چون او ، کافی نبود .

اما داستانهای کوتاه و زیبائی از خود بجا گذاشت که شاید برای پایداری نام او کافی باشد **پایان** ترجمهٔ : ایرج ملکی

انحطاط ادبی

روبر کمپ

از چندی پیش و بعد از اوائل قرن بیستم در زمینهٔ ادبیات حرف تازه ای وجود ندارد . نه رمانهای تاریخی و نه رمانهای فلسفی‌هیچیک‌رازی رانمیکشایند. بعلاوه رمانهای مغلق پسیکولوژیك که‌وقتی طرفداران متعصبی داشت اینك چون موج ناپایداری فرو نشسته‌است . بعدازنیمهٔ‌اول قرن بیستم ادبیات بطور کلی‌حالت‌پیچیده و بغرنجی بخود گرفته است . قلمرو تخیلات نویسنده یا بعلت سر و صدای تمدن و یا بدلیل پیروزیهای شگرف علم، تسخیر شده است .

« پرسناژ ها » حالت «آنتی پرسناژ» دارند . گوئی غبار رادیو آکتیو اتم انساج آنها را بدل به مادهٔ دیگری کرده است .

غمها و غصه های رومانتیك ، نه تنها خواننده را نمیلرزاندودر او اثرنمیگذارد، بلکه بچگانه و بی ادبی است مینماید . سینما ، تآتر و سایر هنر های نمایشی با دهانی بازو متعجب‌نگران آینده هستند. نه آن درامهای سنگین کلاسیك که ازفرط تکرار بدل بدرسهای دبستانی شده اند. نظری پیدا میکند و بروی پرده میآید و نه کتاب خوانهای نجیب دنبال نویسنده میگردند . بحران هنر ، بحران شعر ، بحران رمان ، در اروپا آغاز شده است. سوژه ها و مواد و مصالح ادبیات زمانه که در آغاز گوئی بانبار و معادن ذخار رسیده بود ، بزوال گرائیده است . پنداری خورشید بیفروغ است و دیگر ستاره‌ای نمیدرخشد . در این ظلمات غم انگیز ، بسیاری از هنرمندان دنبال سوژه های جدید میگردند . نه شعر ، حالت میآورد و نه کتاب چیز تازه‌ای میگوید . از چندی پیش گوئی در گورستان به‌سنگ های گور بر میخوریم که حالتی یکنواخت، ملال‌آور ، خفه و تاریك دارد. اغلب‌کتاب هائی که انتشار میبابند ، مواعظ اخلاقی بیگانه‌اند . نه آنکه اخلاق آفریننده هنر باشد ، نه ، ولی بهرحال اخلاق زمانه دگرگون شده است و به پند و راهنمائی نیازی ندارد . « فلسفه » کلی بافی های

خود را فراموش کرده است . زیرا گرهی از معمای وجود نگشوده بلکه بر آن‌افزوده است . بنا براین نویسندهٔ زمان ما پایگاه فلسفی دارد ونه باخلاق متکی است. شبها و روز ها علی‌السویه ، پر سروصدا، و یا خاموش و دلهره آورند. عناصر جدید ادبی که در توصیف دلهره‌ها و تشویشها، هنر نمائی میکرد ، اینك بدور افکنده‌شده است . برای چه باید نوشت ؟! راستی در برابر این دور نمای تیره و غم انگیز و هراسناك چه باید کرد ؟

عده ای‌از هنرشناسان فرانسه‌نوشته‌اند که هنر باید بر زیبائیهای دسترس نیافتی پنجه زند و چیز تازه‌ای بیاورد . این‌چیز ها در کجایند ؟ در آسمان و یا روی‌زمین! در عشق و یا در تنهائی ؟ در فلسفه ، روانشناسی ، تاریخ ، اجتماع ، سیاست، علم ... درکجا ؟!

بنظر من تنوع طلبی هرزه‌ای‌که دراوائل قرن بیستم باب شد و جنگ جهانی دوم آنرا توسعه بخشید آفت هنر نویسندگی بود . بهر حال بعداز این فاجعه باید فکر عاجلی کرد .

در دنیای درون ما ، اعتقاداتی ماشینی بوجود آمده است که مانع تحرك ذهن اندیشه و هیجانات و تصورات هنری‌است این اعتقادات را مدارس که با سیستم تربیتی خشك‌و تحمل ناپذیر اداره میشوند در ما پدید آورده‌اند . بغیر از این ، استادان گفته‌اند که باید شاگرد فلان آدم بود . (اشاره بمقاله آندره موروا در بارهٔ نویسندگی) ولی من میگویم که شاگرد بودن اگر چه راه و رسم نوشتن، یعنی انشاء موضوعی را بآدم یاد میدهد، ولی در عوض روح واندیشه و تخیل‌شاگرد را فدای تعلیمات استاد میکند . بعلاوه اطلاعات ما از جهان خارج محدود نیست. و هردم این اطلاعات وسعت می‌پذیرد و کمال میابد و بقانون هنر نزدیکتر میشود. دلیل اینکه رمانهای فلسفی ، پسیکولوژیك و غیره خریداری ندارد و نوول وداستان کوتاه جانشین آن شده است ، فقط‌آنست که پدیده ها و نمود های جهان خارج را ما با معیار های دیگران می‌سنجیم . کافیست بجهان خارج ، با نظر شخصی بنگریم آنگاه اندیشه ها ، و تصورات و تخیلات ما نیرو و حرکت پیدا میکنند

و همین تحرك عنصر اصلی ایجاد مطالب جدید است . خلق یك اثر وقتی کامل‌است که مطالعه دربارهٔ آن فزونی یابد و ممنعقد نشود . بعلاوه نویسنده سالهای قبل و قرون دور ، فرصت مطالعهٔ بسیار داشت، ولی سرعت کار او چندان نبود .

حالا ماشین ممکنست بعلت تحولاتی‌که در عالم صنعت پدید آورده‌است بما دنیا های جدیدی را عرضه کند که قبلا از نظر ما پنهان بود .

حالا سینما ، طبیعت زنده را نمایش میدهد . بسیار خوب ، پس دنیای ذهن ما اندوخته های بیشتری میتواند داشت . این اندوخته ها اگر رویهم انبار شود ، بیگمان دنیای ذهن را غرق غوغا خواهد ساخت و آن سستی و بیحالـی را از نویسنده و آفریننده خواهد گرفت . مشاهدات خارجی ما بعلت‌سرعت ارتباطات عصر ماشین آن کیفیت گذشته را ندارد . زیرا لغزنده تر و ناپایدار تر شده است و درعوض غنای بیشتری‌حاصل کرده‌است.

بهر حال باید بن بستی را که مانـع راه ادبیات است، درهم شکست و«قالبها» و «شکلهای» گذشته را درهم ریخت، وبا مدرکات تازه و اندیشه ها نو ، در زمینه های جدیدی پا گذاشت ...



در آزمایشگاه تجزیه خون

دکتر : ــ جالبه ! انگار هنوز توی الکل‌بدنت کمی خون هست !

اوهام بهاری

فروغ فرخزاد

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را ،
به وهم سبز درختان سپرده بود .
تنم به پیله تنهائیم نمیگنجید .
و بوی تاج کاغذیم ،
هوای آن قلمرو بی آفتاب را ،
آلوده کرده بود .

نمیتوانستم ، دیگر ، نمیتوانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها ،
صدای گمشدن توپهای ماهوتی ،
و هایهوی گریزان کودکان ،
و رقص بادکنک‌ها ،
که چون حباب‌های کف صابون ،
در انتهای ساقه‌ئی ازنخ صعود میکردند .
و باد ..... باد ،.... که گوئی ،
درعمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس میزد .
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا ،
فشار میدادند .
و از شکافهای کهنه ، دلم را بنام میخواندند .

تمام روز نگاه من
به‌چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به‌آن دوچشم مضطرب و ترسان
که از نگاه ثابت من میگریختند
و چون دروغگویان
به‌انزوای بی‌خطر پلکها پناه میآوردند .

کدام قله ؟... کدام اوج ؟...
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
درآن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی و پایان نمیرسند ؟
به‌من چه دادید . ای واژه‌های ساده فریب ؟
وای ریاضت اندامها وخواهشها ؟
اگر گلی به‌گیسوی خود میزدم ،
ازاین تقلب ، ازاین تاج کاغذی
که برفراز سرم بوگرفته است فریبنده‌تر نبود ؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ، زایمان گله دورم برد
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ئی این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به‌زیر دوپایم زتکیه‌گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به‌انتظار پوچ تنم ره نمیبرد

کدام قله ؟... کدام اوج ؟...
مرا پناه دهید ، ای چراغهای مشوش
ای خانه‌های روشن شکاك
که جامه‌های شسته درآغوش دودهای معطر
بربامهای آفتابیتان تاب میخورند
مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل
که از ورای پوست ، سرانگشتهای نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال میکند
ودر شکاف گریبانتان همیشه هوا
ببوی شیر تازه میآمیزد

کدام قله ؟ کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پرآتش ـ ای نعل‌های خوشبختی
وای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
وای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
وای جدال روز وشب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشقهای حریص
که میل دردناك بقا بستر تصرفتان را
به‌آب جادو
و قطره‌های خون تازه میآراید

تمام روز ، تمام روز ،
رها شده ،... رها شده ، چون لاشه‌ئی برآب
بسوی سهمناك‌ترین صخره پیش میرفتم
بسوی ژرفترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازك پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند .

نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم
صدای پایم از انگار راه برمیخاست
ویاسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار ، وآن وهم سبز رنگ
که بردریچه گذر داشت بادلم میگفت
« نگاه کن »
« تو هیچگاه پیش نرفتی »
« تو فرو رفتی »

زمستان ۱۳٤۰



دختر تصویر

رؤیا

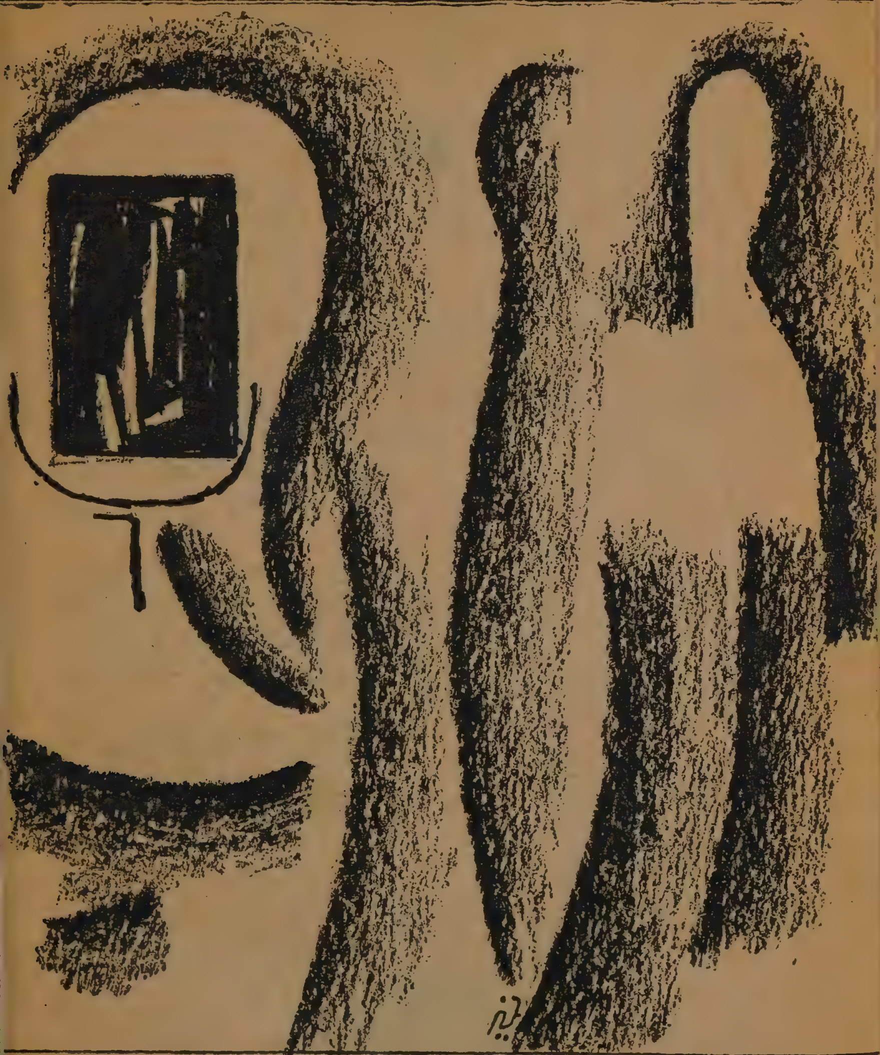
۳

ماوراء روشن آئینه را
سایه‌ای آشفته کرد از دور دست
مرغی از اقصای آن دشت زلال
پرزد و تصویر رادرهم شکست

شکوه‌ای بیدار شد در پوستم
اندهی لغزید روی دستهام :
آه ! گر می آمدم باز آشنا ،
این غریب ـ این جلوهٔ رؤیای خام ـ

روزنی خندید و آوار صدا ،
آستان نور را لبریز کرد
یك دهان باز در موج غبار
طعنه‌ای را خواند :

ـ ای آزرده مرد !
ای اسیر جلوه‌های وحشی بیراه !
مانده‌ای بس درخم بیراهه مشتاق نگاه مهربان سنگ
دراشاره‌های گرم آفتاب ورنگ !
در زبان بوته وتصویر مانده !
خط هر سودا خطا خوانده !
باکدامین مژده ، رؤیا گرم می‌داری ؟
خشکسار اشتیاقت را نهال وعده می‌کاری ؟
رو سرودت رابه‌مهر آبها بسپار ، اینجا همزبانی نیست .
قصهٔ پاك‌نوازش رابه‌دست خوابها بسپار ،اینجا مهربانی‌نیست.





باوزش‌های دراز آه من
آینه‌ام ، چون غروبی ، تار شد
دست بردم تا غبارش . بسترم ،
طعنه‌ای باز آن میان بیدار شد :
ـ ای به‌جان خاموش !
ای به تن خسته !
دیرگاهی چشم برنقش سحربسته
دور را پائیده چون گوش خروس صبح .
خوانده ناهنگام باهر بانگ کزدور آشنا آید
هی به‌خود بسیار گفته : « **شب نمی‌پاید** »!
آرزوگم کرده‌ای بس مانده حیران : ازچه‌جوئی ،باکه پوئی راه !
باسر سودائی خود ـ درکلاف دیگران گم ـ،
روزگاری تاج خونین کرده از منقار دوست
بال‌کوبیده به‌بام روشن همسایه : کان گم‌کرده اوست !
اینك ازاین آینه ـ دراین خلیج ساکن وآرام ـ
باکدامین دختر تصویر ، رؤیا گرم می‌داری ؟..
خشکسار اشتیاقت را نهال وعده می‌کاری ؟
باطپش‌های دل تو ، هیچ دل‌را گرمی پرواز نیست .
هیچ‌کس بادیگری دمساز نیست .



یکدم ، از چشمم قطار روزها
چون تبی تابید وچون دودی گذشت
در تنم ، هرچه زمان بود ایستاد
چهره‌ام سیراب سال وماه گشت

پیر گشتم چون زمین دیرسال
پیری صدریشه درمن می‌دمید
لحظه‌ای ، باهرچه ماندم ناشناس
نبض من در قرن دیگر می‌طپید

بهمن‌ماه ۱۳٤۰

آرزو

سیاوش کسرائی

همچون زمین بفصل بهاران شکافتن
چون ذره از تشعشع خورشید تافتن
موجی شدن بپهنهٔ دریای بیکران
گشت بزرگ و جنبش جاوید یافتن

ای چشم آفتاب
قلبم از آن تست که پوئیدنی تراست
در صبح این بهار
خوش باش ای گیاه که روئیدنی تراست

افسوس ای زمانه که کندی گرفته پا
سستی گرفته دست
وان بلبل زبان بهار آفرین من
گنگی گرفته است

سرد است روزگار
وین سرد روزگار بچنگال آهنین
در گرمخانه های دل و جان نشسته است
پژمرده آن چراغ
افسرده این زمین

من سرد میشوم
من سنگ میشوم
یخ میزند بسینه ، دل گرمسوز و من
دلتنگ میشوم

دلتنگ میشوم من و باز این شکسته دل
زهدان خواهشی است
چون سنگ میشوم و باز این صبور سنگ
زندان آتشی است

یاران دریغ زانهمه فرصت که یاوه ماند
یاران خروش زانهمه آتش که دود شد
بی ما گذشت هرچه گذشت از کلاف عمر
زربفت آرزوست‌که بی تاراین‌صبورسنگ

فریاد های من
خاموش میشوند
اندوه و شادمانی و عشق و امید من
از یاد روزگار فراموش میشوند

در من بهار بود و گل رنگ‌رنگ بود
در من پرنده بود
در من سکوت دره و غوغای رود بود
در من نشان ابری باران دهنده بود

در من شکوفه بود
در من جوانه بود
در من نیاز خواستن جاودانه بود
در من هزار گوهر اشك شبانه بود

اینك بباغ سینهٔ من گونه گونه گل
می پژمرد یکایك و بیرنگ میشود

خاموش میشود همه غوغای خاطرم
در من هرآنچه بود همه سنگ میشود

در من تو سنگ میشوی و یاد روی تو
در من تو خاك میشوی و خواب موی تو
ای کاش اگر بجای بماند بجان سنگ
دیرینه دل نشین من آن رنگ و بوی تو

آری دریغ و درد که در انتهای شب
من سنگ میشوم
با آتشی بدل
با نغمه ای بلب :
چون ذره ... چون زمین ...
چون موج ... چون گیاه ...

اردیبهشت ۱۳٤۰

بقیه اتول دعوا

ازمیری گفت :
– رمال تخم حرام را ببین ! حیفش آمده اقلا دوتا خط بازعفران روی یك تکه‌کاغذ بکشد ، همینطوری این تکه روزنامه را چپانده لای کهنه دورش راکوك‌زده داده دست یارو .
بعد به‌تکه روزنامه نگاه‌کرد وچنین خواند :

*** مجموع دیون دولتی ۹۸۲ میلیون .**
*** وامی‌که از طریق گرونهادن ۱۱۳ تن طلای خزانه دریافت شد ۳٥٦ میلیون .**
*** تعهدات معوق مانده بازرگانی ۳۲۲ میلیون .**
*** استفاده ازمحل اعتبار کمك‌های مالی ۸۰۰ میلیون .**
*** استفاده از محل اعتبار تدارکات ۷۳۳ میلیون .**
ارقام فوق به‌لیره ترك برآورد شده‌است وبه‌این ترتیب ،قروض تجارت خارجی کشور برسه میلیارد و پانصد میلیون دلار بالغ‌می‌گردد.

راننده دیگر هم تکه رونامه‌ئی راکه ازجلد پارچه‌ئی دعا بیرون آورده بود چنین خواند ...

.. بحران دروضع ایاب وذهاب مردم بعلت کمبود اتوبوس و سایر وسائط نقلیه مسافری به‌حد اعلای خود رسیده است ، زیرا دولت بعلت مضیقه شدید ارزی قادر بخرید اتوبوس به مقدار کافی نیست .



بهبهانیها معتقدند که ....

* اگر پسری کندر بجود ، ریش درنخواهد آورد .
* اگر زنی آب دباغخانه را بر روی خود بریزد ، نزد شوهرش سفیدبخت خواهد شد .
* اگر کودکی سر مرغ خانگی را بخورد ، پدرش خواهد مرد .
* اگر کسی از خانهٔ همسایه چوب نیمسوز به خانهٔ خود ببرد ، دختر آن همسایه به شوهر نخواهد رفت .
* اگر شب‌کسی نام مار بر زبان بیاورد ماری‌بسراغش خواهد آمد.
* اگر شب کسی مار در خواب ببیند ، فردای آن شب پولدار خواهد شد .
* اگر شب کسی درخواب ببیندکه در مبال افتاده است پولدار خواهد شد.
* اگر شب کسی خود را درآینه نگاه کند ، دیوانه خواهد شد .
* اگر کسی بر روی آستانهٔ در بنشیند فقیر خواهد شد .
* اگر کسی در برابر گروهی ناخنهای شست دو دست خود را پی در پی برهم بزند ، میان آن گروه ، دعوا خواهد شد .
* اگرکسی در برابر گروهی یك چشم خود را بمالد ، باید بی درنگ چشم دیگرش راهم بمالد ، وگرنه میان آن گروه زد وخورد در خواهدگرفت .
* اگر با جاروب کسی راکتك بزنند ، آن کس دزد خواهد شد .
* اگر با نی غلیان کسی را بز نند ، آن کس لاغر و باریك خواهد شد .
* اگر کف دست راست‌کسی بخارد ، برای اومهمان خواهد آمد .
* اگر هنگام نان پختن تکه‌ای از خمیر نان بپرد ، مهمان به آن خانه خواهدآمد
* اگر کودك بی پدری دست راست خود را بر سر کودك پدر داری بگذارد ، آن کودك نیز باید بی درنگ دست راست خود را بر سر او بگذارد وگرنه بی پدر خواهد شد
* اگر کسی نخستین نانی که از تنور بیرون می‌آید بخورد فرزند اولش خواهد مرد .
* اگر باچوب خرزهره (نام درختی است) الاغی را بزنند ، آن الاغ می‌میرد .
* اگر استر بزاید ، دنیا آخر می‌شود (دنیا به‌پایان می‌رسد) .
* اگر از خاك آستانهٔ درخانه به دهان مرغ خانگی بریزید ، آن مرغ گم نخواهد شد.
* شب آتش یا نمك از خانه بیرون بردن بدشگون است .
* مشك به دوش در میان گله راه رفتن بدشگون است .

فرستنده : آذره‌خشنده



دوبیتی‌های جهرمی

ز جهرم اومدم شیراز میرم ،
سبکبار اومدم پر بار میرم ،
الهی شهر شیراز تش بگیره ،(۱)
کی بی یار اومدم با یار میرم .

***

بیا دربون بیا در گوشهٔ بون ،
بیا با هم ببندیم عهد و پیمون ،(۲)
کلام‌الله بیار تا همقسم شیم ، (۳)
مبادا جاهلیم گردیم پشیمون. (٤)

***

به پشت خونهٔ دلبر رسیدم ،
من از درد دلم آهی کشیدم ،
همون خاکی که‌ازارسیش‌تکیده،(۵)
بجای سورمه در چشمم کشیدم .

***

نمك شوره به زخم تازه منداز،(٦)
مراکشتی به شهر آوازه منداز ،
مرا کشتی به شمشیر محبت ،
تن کشته دم دروازه منداز .

***

خودت ماهی قسم برجون ماهت ،
نشون من بده دالون باغت ،
نشون من بده تا گل بچینم ،
به قربون همون عهد و وفایت .

***

دلم بردی بگو تو برده باشی ،
به دست ناکسی نسپرده باشی ،
دل من نازکه طاقت نداره ،
اسیرت گشته‌ام چاره نداره .

***

دل دیوانه‌ام دیوانه تر شد ،
طبیب آمد دوا داد و بتر شد ،(۷)
طبیب آمد دوای عاشقی داد ،
دوای عاشقی خون جگر شد .

***

عزیزم راه ورفتارت‌مراکشت ،
ترنج و غبغب و خالت مرا کشت،
همینکه میزنی زانو به مجلس ،
تکبر های شاهانت مراکشت .

***

دلم میخواد امینت باشم ای ول ،
سرکوچه‌کمینت باشم ای ول ،
همان ساعت که از حمام میآئی ،
خودم فرش زمینت باشم ای ول.

***

من آخر سر به صحرا می‌گذارم ،
تو را در خونه تنها می گذارم ،
عزیز بر روز تنهائی میاندیش ،
چو رفتم دین و دل جا می‌گذارم.

فرستنده ناصر تمدنی

---

۱ ــ آتش ۲ ــ پیمان ۳ ــ شویم ٤ ــ پشیمان ۵ ــ ارسی :کفش
٦ ــ میانداز ۷ــ بدتر

بوتم بوتم

یکی از بازیهای محلی شاهرود ، بازی بوتم‌بوتم (Butom butom) است. دراین بازی کودکان همسال شرکت می‌کنند و شمارهٔ آنها باید جفت باشد.

بازی بدین‌گونه آغاز می‌گیرد که نخست بازیکنان دوتن را به نام استاد در میان خود برمی‌گزینند . دو استاد برگزیـده ، بازیکنان دیگر را به دو دسته برابر میان خود بخش میکنند و هردسته از بازیکنان یاران یکی از دو استاد می‌شوند .

انتخاب یاران بدین‌گونه است که کودکان هم‌قد وسال دو به دو با یکدیگر به‌گوشه‌ای می‌روند و یکی سنگ ودیگری کلوخی از روی زمین برمی‌دارندو در مشت خود پنهان می‌کنند و به نزددواستادمی‌آیند و چنین می‌گویند :

ـ اوستا ، اوستا : کی سنگ ، کی کلوخ

یکی از استادان کلوخ و دومی سنگ را انتخاب می‌کند وآن بازیکنی که در دست سنگ دارد یار استادی می‌شود که آن نام را آورده است ودیگری که در مشت کلوخ دارد یار استادی می‌شود که نام کلوخ را بردهان آورده . بدینسان همه کودکان به دو دسته برابر بخش می‌شوند.

در این هنگام دایره‌ای‌که بزرگی آن بستگی به شماره بازیکنان دارد برروی زمین می‌کشند . آنگاه دسته‌ای از بازیکنان که با «شیرياخط» انتخاب شده‌اند بـا استاد خود روی خط دایره با فاصله‌های برابر می‌ایستند و بازیکنان دسته دیگر بر کول آنها سوار می‌شوند. البته استاد برکول استاد دیگر سوار خواهد شد.



در این هنگام استاد سواره بایك دست خود دوچشم استاد سواری دهنده را می‌گیرد و می‌گوید :

ـ بوتم‌بوتم گشتم ، Butom butom gawtom

صحرای بونتم گشتم ، Sahrâye buntom gawtom

این سر به هوا ، ....

با خود زمین ، ....

با اون هوا ، ....

همش ، همش چنتا میشه ؟

استاد سواره پس از گفتن جمله آخـر بی‌درنگ دست دیگر خودرا که آزاد است بالای سر استاد زیری بلنـد می‌کنـد و چند انگشت خورا باز نگه می‌دارد و بازمانده را برکف دست خود می‌خواباند .

استاد زیری باید شماره انگشتان باز استاد روئی را بگوید . اگر شماره را درست گفت ، همه بازیکنان سواره از کول سوار دهندگان پیاده می‌شوند و بجـای آنها بر خط دایره می‌ایستند وآنها را نیز برکول خود می‌گیرند . و اگر شماره را نادرست گفت باید خود و یارانش بازیکنان سواره را یك بار به دور دایره‌بگردانند و باز بجای خود بایستند . دراین هنگـام بـازی دوباره به همان گونه که گفته شد آغاز می‌شود .

از شاهرود : محمود ظهوری



تهش سنگ ، بالاش سنگ ،
بالاش دو دبه راغن ، (۱)
بالاش دو اینه راشن ، (۲)
بالاش کمون روستم ، (۳)
بالاش تخت سلیمان ،
بالاش اغل گوسفند ، (۴)
[سرو روی]

***

شو مگرده غولچماق ، (۵)
روز مگرده غولچماق ،
مند نمره غولچماق ، (۶)
[آسیاب]

***

سر قوطی ،
سمز ؟ قوطی ،
چل خانم ،
دیك قوطی ، (۷)
[کبریت]

از سبزوار : مهندس بهرام

۱ ـ روغن ۲ ـ اینه eyne :آینه * روشن۳ ـ کمان رستم ٤ ـ اغل aqal : آغل :جای گله گوسفند ٥ ـ شب * مگـرده megarda : می‌گردد ٦ ـ مندنمره manda namara مانده [خسته] نمی‌شود۷ ـ دیك deyak : دریك .

در زیر دو قصه به نامهای «علی‌وببر» و «درویش مارگیر» که نخستین را از کتاب «قصه هائی از شرق» ترجمه کرده‌ام و دومی را از دهان خالهٔ مادرم که پیرزنی است خوش گو و خدا زندگانیش دراز کناد، شنیده‌ام می آورم.

این دو قصه گرچه با یکدیگر اختلافهائی دارند، ولی نتیجهٔ و مفهوم آن دو، ضرب‌المثل مشهور «سزای نیکی بدی است» می باشد که امروز زبانزد همه مردم است.

بلوکباشی

علی و ببر

یکی بود یکی نبود. روزی از روزها علی که جوانی ساده و نادان بود از جنگلی میگذشت ناگهان صدای غرش حیوانی را در نزدیکیهای خود شنید. با خود گفت: صدای چه حیوانی‌ممکن‌است باشد؟ پس به جستجو پرداخت. اندکی که در جنگل گشت ببری‌را در قفسی گرفتار دید. به نزدیك ببر رفت.

هنگامی که ببر علی را دید، گفت: اوه! جوان من در این قفس گرفتارم، از تو خواهش می‌کنم به من کمك کن تا از بند آزاد شوم و از قفس بیرون بیایم.

علی گفت: اگر من، تو را از بند آزاد کنم، ممکن است مرا بکشی و بخوری!

ببر گفت: نه هرگز من چنین کار زشت و ناپسندی نخواهم کرد! خواهش می‌کنم مرا آزاد کن.

علی دلش برای ببر به رحم آمد. پس در قفس را باز کردو ببر را از بند رهانید. ببر غران از قفس بیرون آمد و بی درنگ علی را گرفت و گفت: چند روزی‌است‌که درقفس گرفتارم و هیچ‌خوراك نخورده‌ام و بسیار گرسنه هستم، اکنون تو را خواهم خورد.

علی گفت: من به تو خدمت کرده‌ام و تو را از بند آزاد کرده‌ام، چگونه می خواهی این کار زشت و ناپسند را انجام دهی، مگر **سزای نیکی بدی است!** وانگهی اگر تو چنین کاری را با من‌انجام دهی همه تو را حیوانی بدکار و حق ناشناس خواهند دانست.

ببر گفت: نه چنین نیست، هیچ‌کس چنین چیزی نخواهد گفت: بلکه همه مرا برای یك چنین کاری می ستایند، اگر حرف‌مرا نمی پذیری به راه خواهیم افتاد و در سر راه از چهار تن می پرسیم. اگر یکی از چهار تن کار مرا ناپسند دانست و حق را به تو داد من‌از خوردن تو چشم می پوشم.

علی پیشنهاد ببر را پذیرفت و با او به راه افتاد . رفتند و رفتند تا به کلی (گاونر) رسیدند . علی داستان خود را برای کل گفت: آنگاه ببر از کل پرسید : خوب ! حالا بگو ببینم ، آیا درست است که من او را بخورم ؟

کل گفت : من نمی توانم بگویم که کاری که تو می خواهی با این جوان انجام دهی ، درست است یا نه ؟ اما من از آدمیزاد یک چنین چیزی دیده‌ام ! من چند سال‌ست برای مردی کار می کنم و زحمت می کشم ، ولی اکنون که پیر شده‌ام و از کار افتاده‌ام ، می دانی مردك به من چه گفته ؟ گفته که من باید تو را بکشم و گوشت تو را بخورم و پوستت راهم بدهم به‌دباغخانه چون تو پیر شده‌ای واز کار افتاده‌ای . از این رو من فکر می کنم حق با ببر باشد که تو را بکشد و بخورد .

علی و ببر از کل جدا شدند و رفتند و رفتند تا به‌مرغی رسیدند که برسر تپه‌ای غمگین نشسته بود . علی داستانش رابرای مرغ گفت و از او پرسید : آیا درست است در برابر نیکی که به ببر کرده‌ام او مرا بکشد و بخورد.

مرغك گفت : شش سال است که هر روز برای زنی تخم می‌گذارم و گاهگاهی هم بر روی تخمها می خوابم و برایش بچه‌بدنیا می آورم ، ولی اکنون که پیر شده‌ام و نمی توانم هر روز برایش‌تخم بکنم ، او به من می گوید : چون تو پیر شده‌ای و دیگر نمی توانی هر روز برای من تخمهای درشت بکنی ، پس ترا می کشم و می‌خورم ! از این رو من حق را به ببر می دهم ، پس حالا که نظر مرادانستید خواهش می کنم مرا تنها بگذارید و بروید که بسیار خسته و غمگینم.

علی و ببر راه جنگل را پیش گرفتند و رفتند و رفتند تابه درخت میوهٔ کهن سالی رسیدند . علی برای او هم داستانش را از آغاز تا به انجام بیان کرد ودر پایان داستان پرسید : آیا شرط مردانگی است که ببر نیکی من را سزای بد دهد ؟

درخت میوه که دل پر دردی از آدمیزاد داشت گفت : سال های سال است که من برای مردی میوه های تر و تازه بار می‌آورم، ولی اکنون که درختی کهن و پیر شده‌ام و دیگر نمی توانم میوه های خوب به بار آورم ، مردك به من می‌گوید : من باید تو را از ریشه‌ببرم و چوبهای تو را بسوزانم ! چون تو ، دیگر پیر شده‌ای و نمی توانی میوه های تر و تازه و خوشمزه به من بدهی . پس از این رو فکر می کنم حق با ببر باشد.

ببر که نظر درخت میوه را شنید ، رو به علی کرد و گفت: خوب شنیدی که کل و مرغ و درخت چه گفتند ، اکنون هنگام آن

رسیده که ترا بکشم و بخورم. علی که بسیار غمناك بود گفت: نه! دست نگهدار تو با من پیمان‌بستی که از چهار تن در این باره پرسش کنیم، در صورتی که ما اکنون از سه تن سئوال کرده‌ایم. راستی این نزدیکیها میان جنگل میمونی زندگی می کند، بد نیست که نزد او برویم و نظر او را هم در این باره بپرسیم درصورتی که میمون نیز به تو حق داد، آنگاه من به پیمانی که با تو بسته‌ام وفا خواهم کرد.

ببر پذیرفت و با علی راه افتادند و رفتند. در راه ببر با خود می گفت: میمون ها همه این چیز ها را می دانند، این میمون هم با کار من موافق خواهد بود.

هنگامی که علی و ببر به میمون رسیدند. علی داستان‌خودرا برایش تعریف کرد:

میمون گفت: بخدا سوگند من نمی فهمم توچه می گوئی!

ببر گفت: آیا سزای نیکی بدی نیست؟ آیا من‌نباید در برابر نیکی که علی به من کرده او را بخورم؟ بگو که من درست می‌گویم!

میمون گفت: چگونه من بگویم کار تودرست است در صورتی که من نمی فهمم چگونه ببری به بزرگی تودر قفسی می‌تواند گرفتار شود و جابگیرد!

ببر گفت: این که مشکل نیست تو با مابیا، تابه تو نشان دهم.

ببر و علی و میمون، هرسه با هم راه افتادند و آمدند تا به قفس رسیدند.

ببر گفت: آقا میمون ببین، من این طوری در قفس رفتم و گرفتار و زندانی شدم. این را گفت و به‌درون قفس رفت. میمونك تاببر را در درون قفس دید، بی‌درنگ پرید ودر قفس را بست و گفت: هان! حالا باید بگویم که شما هردو احمق هستید، علی تو احمقی چون گول حرفهای ببر را خوردی واو را ازبند رهانیدی! ببرتو هم احمقی چون باز به‌درون قفس رفتی و زندانی شدی. این راهم بدانید که میمونها حیواناتی عاقل و هوشیارند، در صورتی‌که آدمها و ببرها احمق و نادانند.

۲- درویش مارگیر

یکی بود، یکی نبود، غیراز خداهیشگی نبود. درویشی بود مارگیر. روزی از روزا که درمیدون شهر معرکه گرفته‌بود، یکی از ماراش فرار کرد و رفت توبیابون. مارگیر بدبخت بندو بساطش رو جمع‌کرد و به‌دنبالش توبیابون دوید. مار رفت. ورفت تابه‌جوونکی

رسید که زیر سایه درختی خوابیده بود . مار جوونك را بیدار کرد و حال و قضیه خودشو براش‌تعریف کرد و بعد گفت : جوون بیاوبه من پناه بده تا من‌از شر این مارگیر بدجنس خلاص‌شم .
جوونك گفت : بیابرو توجیبم .
مار گفت : نه !اگه من برم توجیب تو، مارگیر منو پیدامی‌کنه.
جوونك گفت : بیابرو توجورابم .
مار گفت : نه !بازم پیدام می‌کنه .
جوونك گفت : پس کجاتورو قایم کنم ؟
مار گفت : اگه از من میشنوی بزار من برم تودل تو!
جوون نادون از همه جا بی‌خبر ، قبول کرد وماره هم اومد و صاف رفت تو شیکم جوون . مارگیر که هن وهن کنون از اونجا می‌گذشت ، جوونك رو دید وازش پرسید :
جوون تو ماری دو متر و نیم قد ،ختم(خط) وخالی اینجا ها ندیدی ؟
جوونك گفت : نه من خواب بودم ، شاید اومده باشه و از اینجا رفته باشه .
مارگیر گفت: اگه توراست میگی بلند شو و اسا تا من‌بجورمت.
جوونك پاشد واساد .مارگیر خوب سراندر پای اونو گشت. وقتی که دید جوون راست میگه ، راهش رو گرفت و رفت .مارگیر که رفت ، جوون به‌ماره گفت :
آقا مار بیابیرون که مارگیر رفت. ماره‌سرشواز دهن‌جوون بیرون آورد وگفت :بگو ببینم دلتو بزنم یا قلوتو .
جوونك جا خورد و گفت : من‌تورو پناه دادم ،از مرگ نجاتت دادم ، حالا سزای نیکی بدیه .
مار گفت : بله ! اگه قبول نداری از دو سه‌نفر می پرسیم .اگه یکی‌از اونا حق‌روبه توداد ،من‌از گزیدن تو چشم می پوشم .
جوونك قبول‌کرد و همانطور که مار تو شیکمش بودراه‌بیابون‌و گرفت و رفت ورفت تا به گاوی رسید . جوون قصه شـو برای گاو تعریف کرد و آخرسر هم پرسید : آقاگاو توبیاومیون من‌واین مار قضاوت کن .

گاوگفت : اگه ازمن می پرسی باید توروبگزه ، برای اینکه بی‌رحمتراز آدمیزاد خودشه ! منو به‌این هیکل می بینی ، تا جوون هستم برای آدمیزاد شخم می زنم ، هزار جور استفاده می‌رسونم و اما همینکه پیر شدم و ازکار افتادم منو می‌کشند وگوشتامو قرمه می‌کنن و میخورن ، پوسمم ارسی درست می‌کنن و استخونامم می‌زنن به چوب سرجالیز .

جوون که قضاوت گاورو شنیدازاوجداشد ورفت‌ورفت‌تارسیدبه یه گوسفند.

جوون بازم سرگذشتش‌رو برای او تعریف کرد وبعد گفت: بیاو میون من واین مارتو حکم بکن.

گوسفند گفت: اگه از من می‌پرسی از اولاد آدم بی رحمتر خودشه، و من حق‌رو به‌مارمیدم! چون من‌تا جوونم و بچه میزام و شیر میدم، اونا به من می‌رسند و خوردو خوراك خوبی هم بهم میدن، ولی وقتیکه پیر شدم واز کار افتادم، منومی‌کشن وگوشتمو میخورن و پوستمو زیرشون‌میندازن، وآخرسراستخونام‌روهم‌پیش سگ میندازن.

جوون ناامید شد وبه راه افتاد تابه‌یه روباه پیر رسید. روبه روباه کرد و گفت: آروباه بیا و محض رضای خدا میون من و این مار درست حکم کن.

روباه‌گفت: بگو ببینم چی شده.

جوون سرگذشتش‌رو برای آقاروباه از سیر تا پیاز تعریف کرد. روباه که سرگذشتش روشنید گفت: من گمون نمی‌کنم یه‌مار دو متر و نیم قد تودل تو جابگیره! تودروغ میگی.

جوونك گفت: به پیر به پیغمبر این مار دومترونیم قد داره و الآنم تنش تو شیکم منه و سرش از دهن من‌بیرون.

روباه گفت: نه قبول نمی‌کنم اگه راست میگی، چنتتوبنداز زمین و به ماره بگوبیادبیرون‌وبره‌تو این چنته. اگه تو چنته جاگرفت، تو راست میگی.

جوونك چنته رو انداخت روی زمین وبه ماره گفت بیابروتو این چنته تا آقاروباه ببینه توباین بزرگی تودل من‌جا گرفته‌ای.

مار که از نیرنگ روباه بی‌خبر بود از تودل جوون بیرون اومد ورفت توچنته. تا مار رفت توچنته و داشت خودشو جابجا می‌کرد، که روباه‌هاشاره کرد به جوونك و گفت: در چنته رو ببند وبااین سنگ‌بزن تو کلش. جوون که به نیرنگ روباه پی‌برده بود، در چنتــه روبست و بایه قلبه سنگ زد به سرمار وجابه جا کشتش.

قصه ما تموم شد،
گربه زن عموم شد،
دمپختکا تموم شد.

بازی‌های محلی

در این بخش از کتاب کوچه ، بازی **«عموزنجیرباف »** یا **«استاد کرباس باف»** که به‌دو صورت ازتهران ومشهدگردآوری‌شده ،چاپ میشود . صورت کازرونی این‌بازی‌نیز درشماره ۷کتاب‌هفته به چاپ‌رسید .

از خوانندگان شهرستانهای دیگر ایران ، همچنین مشهدو کازرون که به آثار فولکلوری علاقمند هستند درخواست میشود ،این بازی و سایر بازیهائی که میان جوانان و کودکان پسر و دخترآن‌نقاط رواج دارد ، بنابرنمونه‌هائی‌که تاکنون درکتاب کوچه‌داده‌ایم کامل‌و صحیح بنویسند وبرای کتاب کوچه بفرستندتا به‌نام خودشان‌به چاپ رسد .

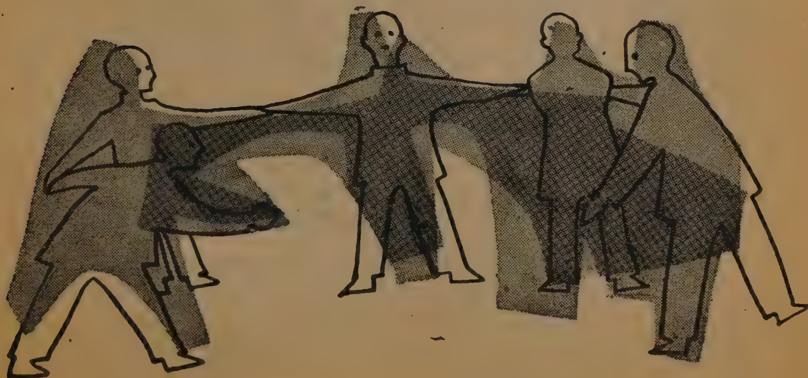
از تهران

عمو زنجیرباف

یکی از بازیهای کودکان تهران ، که در بیشتر شهر ها و روستاهای دیگر ایران به یك گونه یا با جزئی دگرگونی روائی دارد، بازی «عمو زنجیر باف» یا «استاد کرباس باف» است .

این بازی در تهران میان کودکان ده تا دوازده ساله بازی می‌شود و چنین است :

چندین کودك همسال گردهم می‌آیند ، نخست دو تن از میان خود بر می‌گزینند تا رهبری بازی را به عهده بگیرند یا به گفتهٔ خودشان «اوسا»ی بازی بشوند پس از برگزیدن دو استاد ، کودکان دریك رج می‌ایستند و هریك از آنها پنجه های دو دست خود را از دوسو در پنجهٔ همبازی پهلوئیش «کلیدمی‌کند»(۱) . دو استاد نیز هریك در یك سر رج بازیکنان می‌ایستند و چون آنها در سر رج ایستاده‌اند هریك دستی آزاد دارند . در این هنگام بازی آغاز می‌شود و یکی از دو استاد از استاد دیگر می‌پرسد :



– عمو زنجیر باف ؟

– بعله
– زنجیرو بافتی ؟ (۲)
–بعله (۳)
– پشت کو انداختی ؟ (٤)
– بعله
– باباâومده ! (٥)
– چی‌چی آورده ؟ (٦)
– نخچی کیشمیش ؟ (٧)
– بخر (BOXOR) وبیبیا .(٨)
– بصدای چی ؟

استادی که «عمو زنجیر باف» نامیده شده صدای پرنده یا حیوانی را به استاد دیگر پیشنهاد می‌کند . برای مثال می‌گوید :

– بصدای جوجه مرغ

استاد با کودکان دیگر (تقلید کنان از آواز جوجه مرغ) جیك جیك کنان به سوی عمو زنجیرباف پیش می‌روند و همه از زیر دو دست بهم «جفت شدهٔ» عمو زنجیر باف و بازیکن پهلوئیش می‌گذرند و باز همه به جای‌خود باز می گردند .

بااین کاربخشی از بازی «عمو زنجیر باف» پایان می‌پذیرد، و بازیکن پهلوئی عمو زنجیرباف رویش به سوی دیگر (عکس سوئی که همه بازیکنان نگاه می‌کنند) می‌گردد . آنگاه بخش دوم بازی آغاز می‌شود و استاد دوباره می‌پرسد :

– عمو زنجیر باف ؟
– بعله
– زنجیروبافتی ؟
– بعله
– پشت کوانداختی ؟
– بعله
– بابا اومده ؟
– چی‌چی آورده ؟
– نقل ونبات
– بخروبیبیا
– بصدای چی ؟
– بصدای (برای مثال) بزغاله

استاد با بازیکنان دیگر به سوی عمو زنجیر باف بع‌بع‌کنان پیش می‌روند و در این بار همهٔ آنها از زیر دست کودکی که رویش به سوی دیگر است و بازیکن پهلوئی او می‌گذرند ، و دوباره به جای خود باز می‌گردند . در این بار نیز یکی دیگر از کودکان رویش به سوی دیگر بر می‌گردد .

بدین گونه همهٔ کودکان بجز دو استاد با آواز پرندگان و صدای حیوانهای گوناگون رویشان به سوئی برمی‌گردد که عکس سوئی است که در آغاز رو به آن ایستاده بودند ، ودودست آنها در حالی که در دستهای بازیکنان پهلوئیشان است از پیش سینه

روی هم افتاده و به سوی چپ و راست رفته است .
در این هنگام استاد ازعمو زنجیرباف (استاد دیگر) می‌پرسد:

- عمو زنجیر باف ؟
- بعله
- زنجیرو بافتی ؟
- بعله
- پشت کو انداختی ؟
- بعله
- قرص وقایمش ساختی (۱۰)
- بعله
- پس بکش تاببینم پاره نمیشه ؟(۱۱)

استاد و عمو زنجیرباف برای آزمایش استحکام زنجیری که از پنجه های درهم رفته کودکان همبازی خود درست شده هریك ، بازیکن کناری خود را به سوی خود با فشار می‌کشند ، تا این که زنجیر از جائی پاره شود (پنجه های دو کودك ازهم درآید) با از هم گسستن این زنجیر چند کودك به سوی یك استاد و چند کودك به سوی استاد دیگر می‌روند . گاهی شمارهٔ کودکان دودسته برابر است و گاهی برابر نیست . افزونی شمارهٔ کودکان هر دسته نشانهٔ توانائی و نیروی بازیکنان و استادی است که آن دسته را به سوی خود برده است .

در این هنگام ، بازیکنان دست و پای دو کودکی را که دستهایشان از یکدیگر در آمده و از هم جدا شده‌اند می‌گیرند و نشیمنگاهشان را برهم می‌کوبند ، یا به دیوار می‌زنند و بدین‌گونه بازی به انجام می‌رسد .

علي بلوكباشي

---

۱ کلیدکردن : پنجه‌درپنجه هم انداختن ومحکم‌گرفتن پنجه‌های یکدیگر بطوری‌که سخت و دشوار ازهم بازشود . ۲ ـ زنجیررا ۳ ـ بلی ٤ ـ کوه ٥ ـ آمده ٦ـ چه‌چیز آورده؟ ۷ـ نخودچی‌کشمش ۸ ـ بخوروبیا ۹ـ چفت شدن: بستهٔ شدن ۱۰ـ قرص‌وقایم: محکم وسفت وسخت ۱۱ ـ نمی‌شود .



عمو زنجیر باف

از مشهد

***

عمو زنجیر باف یا «استاد زنجیر باف» - این بازی مخصوص کودکان است که در خراسان (مشهد) بدینسان معمول است: گروهی حلقه وار فراهم می‌آیند و دست یکدیگر را می‌گیرند. یکی که در پیشاپیش حلقه است می‌گوید:

- استاد زنجیر باف

استاد می‌گوید:

- هلی، یا بله
- زنجیر ما را بافتی؟

استاد - هلی

- پشت کوه انداختی؟

استاد - هلی

- یك عروس دارم، از کدام دروازه؟

یکی از کودکان دست خود را بلند می‌کند و می‌گوید:

- از این دروازه!

استاد - شپش داره

دیگری - از این دروازه

استاد - کك داره

باز دیگری - ازین دروازه

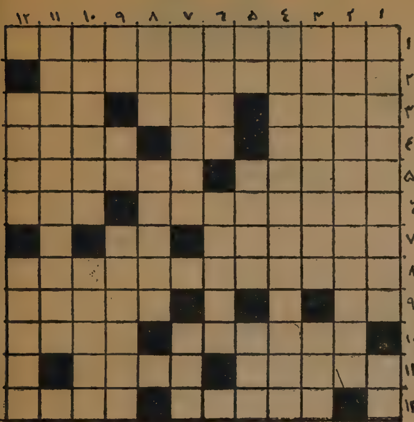
استاد - ساس داره.

و همچنین ازین دروازه و از آن دروازه را همه باهم تکرار می‌کنند، و بالاخره حلقه را به صورتی در می‌آورند که شکل زنجیر بخود می‌گیرد و سپس همه با آواز بلند می‌خوانند:
زلنگ و زلنگ و زلنگ.

محمد پروین گنابادی

***

جدول کلمات متقاطع



افقی :

۱ ـ آنچه بتوان به وسیله شعاع مجهول دید .

۲ ـ شهری که در تاریخ معاصر دوبار شهرت یافت : یك‌بار به‌نام وباردگر به ننگ .

۳ ـ شهری در هند که برناردن دوسن پیر هفتاد و دو ملت را در قهوه‌خانه آن جمع‌آورد ـ آنچه برآن راه روند ـ مالش .

٤ ـ نوعی پارچه‌پست ـ خداندارد ـ بازگردان جمله‌بامعنی معکوس‌یاتشدید.

٥ ـ بوسیدنی‌ترین چیزها ـ سوارکاری از ایلهای ایران .

٦ ـ از سرداران بزرگ آلمان در جنگ اخیر ـ زمام بخش زمامداران نادان .

۷ ـ ماده‌ئی دردناك درمیان دوپا ـ خبراز دوست .

۸ ـ از شاعران بزرگ آلمانی‌زبان‌درابتدای این قرن .

۹ ـ بامیانه گرفتن دو نقطه در زیر وسیله نقلیه نیمه‌جنگی زمان‌ما ـ از جانوران گویا .

۱۰ ـ قومی که پیش از رسیدن آریاییان در ایطالیا مقیم بود ـ زنی‌شکم برآمده.

۱۱ ـ دانستن آن درباره هیچ‌چیز کفایت نمیکند اما بهرحال به از هیچ‌است ـ خرمن کوب اصیل .

۱۲ ـ گمراهی از دین ـ بخشش خدا .

عمودی :

۱ ـ نقطه انتهای فقرات‌که شقاق پذیرد ـ از مکتشفان طب .

۲ ـ پادشاه بزرگ آشور .

۳ ـ عدد معرف ـ برنده .

٤ ـ از کتب تاریخی به زبان پهلوی.

٥ ـ رها شده ـ ازصفات‌الهی ـ میخی‌در شعر .

٦ ـ از پادشاهان کهن‌ایران ـ ازشهرهای قفقاز .

۷ ازانواع درختان سبزپوش ـ بزرگترین موانع طبیعت .

۸ ـ شهری در جنوب سیبریه از ماههای بزرگ .

۹ ـ کنار ـ ازآن فزونتر نه سپاس‌آوردنه لطفی‌دارد ـ آنچه‌موسیقی ایرانی‌علی ـ العموم میدهد .

۱۰ ـ پزشك بزرگ روسی که با زبانهای تعلیم یافته اعصاب را باز شناخت ـ سرچشمه‌ای در جلو خان مدینه .

۱۱ ـ القاضی من هو.... من الحرام .

۱۲ ـ جایگاه آب تلخ جگر ـ گرفتگی‌خاطر وجان .

جواب در شماره آینده

تست

کتاب‌هفته» بمنظور بالابردن اطلاعات عمومی خوانندگان عزیز خود ازاین شماره به‌بعد تستهائی ترتیب میدهد که سوآلها دربالا وجوابها بترتیب شماره در زیر آنها است .

۱ ــ آیا میدانید که سه‌گونه گرما سنج از حیث واحد سنجش در جهان معمول است و آیا نام آنها و ترتیب کار آنهارا میدانید ؟
۲ ــ بزرگترین حیوان پستاندار کدام است ؟
۳ ــ گره گوردیوس چه بود و چه‌شد ؟
٤ ــ نام تانك را از کجا بدان‌دادند ؟
٥ ــ اسب دریایی چگونه حیوانی است ؟
٦ ــ فرق شب‌پره و پروانه چیست ؟
۷ ــ میدانید که افلاطون چاره درد فتنه و آشوب را در دولت و میان ابناء بشر در چه چیز میدانست ؟
۸ ــ میدانید که به جزدر مصــردر چه نقطه جهان شهر اسکندریه‌بزرگی ساخته شده‌بوده‌است؟
۹ ــ میدانید گربه ماهی چگونــه‌تخمریزی میکند ؟
۱۰ ــ میدانید اولین کسی‌که طــرز تخمریزی گربه ماهی را مشاهده کرد وخبر آنرا بر روی کاغذ آورد که‌بود ؟

۱ ــ (سانتیگراد + فــارنهایــت + راومور) برای تبدیل درجه سانتیگراد به‌فارنهایت شماره رادر $\frac{9}{5}$ ضرب‌کنید و۳۲بدان‌بیفزایید. برای‌تبدیل‌درجه‌فارنهایت به سانتیگراد ۳۲ از آن بکاهید ودر $\frac{5}{9}$ ضرب کنید . برای تبدیل درجه راومور به سانتیگراد شماره رادر $\frac{5}{4}$ ضرب کنید .

***

۲ ــ بال یا به بیان عامه نهنگ.این‌حیوان که بزرگترین نوع چهل متــر طول آنست بچه خود را زنده میزاید وآن‌را شیر میدهد و آبی که به ظاهر در عکسها از سر آن فوران میکنــد هوایی است کــه در تنفس مداوم از سینه بیرون میدهد .

***

۳ ــ گوردیوس شاه افسانه‌یی افریجیه‌بود که گرهی هر چه استوارتر بر زبانه مال بند ارابه خود بست چنانکه هیچکس از عهده‌گشودن آن برنمیآمد . ندای‌غیبی در یکی از هیاکل گفته بود که هر که‌آن‌گره بگشاید ممالك آسیارا نیز خواهد گشود .

چون اسکندر به‌افریجیه رسیــدخواست بخت خود را بیازماید وچون کار را از زور بازوی خود افزونتر یافت شمشیر را به‌یاری گرفت و گره را دوباره ساخت و ملك آسیارا گشود .

***

٤ ــ این وسیله تخریبی و انهدام‌در سپتامبر ۱۹۱٦ نخستین بار توسط انگلیسها در جنگ تهاجمی برضد آلمانهادر جبهه سوم Somme به کار رفت.

وقتی انگلیسها سفارش ساختمان آنرابه کارخانه های خود داده بودند برای پنهان داشتن مورد مصرف آن بدان نام «وسیله حمل آب برای بین النهرین» داده‌بودند و میدانیم که «تانکر» به‌چنین وسیله‌یی اطلاق میگردد.

***

۵ ــ بعداز فیل عظیم ترین حیوان‌روی زمین است. طول قامت این حیوان به پنج متر هم رسیده‌است. سراین حیوان‌به اندازه یك‌گوسفندبزرگ‌است.داندانهای انیاب و آسیای این حیوان که به‌طول‌یك وجب یا بیشتر میرسد از نوع عاج بسیار عالی است. بیشتر در آب رودخانه های افریقا مرکزی زندگی میکند. (در قاره های دیگر موجود نیست) و غذای آنراگیاهان دریایی تشکیل میدهند. اماأز کشتزارها نیز روی گردان نیست واشتهای‌مطلوبی نیز دارد. گوشت آنرا آدمخواران افریقا نیز نخورده‌اند.

***

۶ ــ پروانه جانوری است که روزهامی‌پرد و شبها می‌آساید. بالهای پهن و رنگارنگ به نگارهای گوناگون دارد و هرگز موقعی که بر گل و گیاه یا جای دیگر بنشیند بالش را نمی‌بندد. عمرش‌از یکماه تجاوز نمیکند.
شب پره جانوری که شب‌ها خصوصاگرد نور شمع و چراغ می‌پرد و روزها در گوشه های تاریك نهان میشود. هنگام‌نشستن همواره بال خود را می بندد. جثه آن از پروانه بزرگتر و بالهای آن‌کوچکتر است.

***

۷ ــ اینکه شاهان فیلسوف باشندو فیلسوفان شاه.

***

۸ ــ دومین اسکندریه بزرگ که‌به فرمان اسکندر مقدونی ساخته شد کنار رودخانه Jaxartes یاکسارتس‌یاجیحون بود که نشانه آخرین نقطه شمال شرقی در قلمرو سغدیان است که اسکندر تاآن پیشروی کرد.

***

۹ ــ گربه ماهی ماده کنار ریشه‌های درخت که برساحل رسته‌اند تخم میریزد و دنبال کار خود میرود. گربه ماهی نر اطراف آن درخت و ریشه های آن کمین میکشد و ماهی های دیگر را که‌برای خوردن تخم ماهی میآیند میراند. دیده شده‌است که اگر صیادی تور بیفکند و ماهیهای ریز را بگیرد گربه‌ماهی نر برای نجات بخشیدن به آنها دست به‌کار میشود واز دیدن قلاب هم فرار نمیکند و چه بسا که خود نیز گرفتار میشود.

***

۱۰ ــ ارسطو. وی بدون دردست داشتن وسیله معلوم نیست چگونه به‌نحو مذکور در فوق به دقت آن تخم‌ریزی را مشاهده کرد. بعدها تور و شاهر و آگاسیز عالم آمریکائی در قرن نوزدهم صحت مشاهده ارسطورا تصدیق کردند.





بریج

بطور مسلم هیچیك از جوانان ما از ابتدا به بازیهای خطرناك ، از قبیل «پوکر» و«رامی»] که نتیجهٔ آن ، عصبانیت وکوفتگی روحی درپایان هربازی است [متمایل نیستند ، منتها چون آموختن این قبیل‌بازیها بسیار آسان است ، که دراولین وهله دنبال این‌بازیهای ساده را می‌گیرند که متأسفانه وسیله «تفریح» حقیقی که نیست هیچ، بساکه در نتیجه آلودگی بدین قبیل بازیها،زندگی شیرین را تلخ کرده ، هستی خود را نیز بر سر آن نهاده‌اند .

بازی بریج که‌به‌تصدیق اکثریت بازیکنان جهان ،یکی از بهترین وشیرین ترین‌سرگرمی هاست ، ودرواقع می‌توان‌گفت‌شطرنجی‌است‌که در آن ، به‌جای‌مهره‌ها از برگ‌های ورق استفاده می‌شود ، یك بازی علمی و فکری است که علاوه بر لذت بازی ، تمرین آن نیز سبب به‌کارافتادن قوای ذهنی وفکری بازی کننده میشود .

ما می‌کوشیم با روش بسیار ساده‌ئی به تدریج قواعد وطرق مختلف این بازی را برای علاقمندان تشریح کنیم تا شاید بدین‌وسیله از آلودگی جوانان عزیز به تفریحاتی که برای خود و خانواده آنها منشاء خطرات و لغزش های جبران ناپذیر است جلوگیری‌شود .

در هر شماره قسمتی برای مبتدیان ، باعنوان « بریج مقدماتی»، و قسمت دیگری برای کسانی‌که تا اندازه‌ئی بااین بازی آشنا هستند ، با عنوان « بریج استدلالی » تخصیص داده میشود .

مهندس شریفی

بریج یك‌بازی‌اکیپی است و هربازی کن همیشه -یکنفر شریك روبروی خود دارد که باید بنفع یکدیگر بازی کنند و چون هر دونفر مسئولیت مشترك‌دارندهربازی کن باید دقت کند :

۱ ــ به‌بهترین وجهی شریکش راازوضع دست خود آگاه سازد .

۲ ــ متقابلا سعی کند بمجرد اینکه از وضع دست شریکش مطلع شد دست خود را با او تطبیق دهد .

وسیله بازی بریج ــ بریج بوسیله کارت وتمام ۵۲ برگ آن بازی میشود.

تعداد بازی‌کن ــ تعداد بازی کن‌در بریج معمولا ٤ نفر است که دوبه‌دو نفرات،

روبرو یك اکیپ تشکیل میدهند و باهم شریك هستند .

طریقهٔ شروع بازی – برای شروع‌بازی و تعیین جادستهٔ ۵۲ برگی کارتها باید از پشت روی میز قرار گیرد وهریك از ٤نفر بازی کن بدون دیدن روی کارتها یك برگ باختیار جدا کند و آنرا رونماید دونفری که دارای کارت بزرگتر هستند با هم و دونفر دیگر که دارای کارت کوچکتر هستند با یکدیگر شریك‌میشوند و مقابل هم مینشینند و تشکیل یك اکیپ میدهد .

تعیین جابا نفری است که بزرگترین کارت را کشیده‌است .

بزرگی وکوچکی‌کارتها بشرح زیراست :

آس – شاه – دام – سرباز – ۱۰ –۹ –۸–۷–٦–۵–٤–۳–۲ که بدترتیب آس از همه‌بزرگتر و برگ ۲ از همه کوچکتر است .

در صورت تساوی کارتها رنگ آنها در بزرگی و کوچکی دخیل است زیرا دربازی بریج رنگها نسبت بیکدیگر ارشدیت دارند و ارشدیت آنها به ترتیب از رنگ پیك ♠ –کور ♥ –کارو ♦ تا رنگ ترفل ♣ شروع و ختم میشود . بنابراین اگر اتفاقاً سه نفر کارتهای ۸ پیك و ۸کور و ۸کارو را کشیدند و یکنفر کارت ۱۰ از هر رنگ بازی‌کنی که کارت ۱۰ را کشیده را کشیده دارای بزرگترین برگ وحق انتخاب جابا اوست وبانفری که‌کارت ۸ پیك راکشیده شریك میشوند ، بدیهی است دونفری‌که کارتهای ۸کورو ۸کارو را دارند نیز با یکدیگر شریك شده و تشکیل اکیپ را میدهند و بازیرا شروع مینمایند .

ترتیب توزیع کارتها – از نفری‌که‌بازی میکند نفری که بزرگترین کارت را کشیده اولین نفری است که باید کارتها را توزیع‌کند وبرای این عمل نفر سمت‌چپ این بازی‌کن کارتهارا از پشت خوب مخلوط‌کرده ونزدیك دست توزیع کننده‌میگذارد که او نیز بنوبه‌کارتها را مقابل نفر سمت راستی خود قرار میدهد تا آنها را کوپ‌کند.

کوپ یعنی چه ؟ – عمل کوپ‌عبارت از آن است که‌کلیه ۵۲ برگ از پشت‌روی میز قرار داده میشود ونفری که‌باید آنها را کوپ کند باختیار یکعده کارت از روی این دسته برداشته پهلوی‌بقیه‌کارتها میگذارد توزیع کننده نیز کارتهائیکه روی میزباقی مانده بود برداشته روی دسته جدا شده میگذارد و بعد ازاین عمل توزیع کارتهارااز پشت شروع مینماید و بنوبت ازسمت چپ دانه‌کلیه ۵۲ برگ رابین ٤نفربازی‌کن تقسیم میکند و دراینصورت هریك ازبازیکنها دارای ۱۳ برگ میشوند درموارد زیر توزیع کارتها باید تجدید شود :

۱ – اگر درموقع توزیع‌کارتها یکی از آنها پشت وروباشد .

۲– اگر عمل کوپ از طرف نفر سمت راست توزیع‌کننده انجام نشده‌باشد واین موضوع را یکی از بازیکنها تذکردهد بشرط‌آنکه کلیه کارتها تقسیم نشده‌باشد گو تذکر دهنده هیچیك از کارتهای خود راندیده باشد .

۳ – اگر در موقع توزیع کارتها یکی از آنها روی میز یا کف‌اطاق پشت وروشود .

٤ – اگردرموقع‌توزیع‌کارتها اشتباه شود .

معمولا دربازی بریج دو دسته کارت که‌از پشت دارای رنگ مختلف باشند مورد استفاده است تا در موقعیکه توزیع‌کننده مشغول تقسیم است نفر مقابل او(شریکش) دسته دیگر را بهم مخلوط نموده و در طرف راست خود نزدیك دست نفرسمت چپ توزیع کننده قرار دهد و هر موقع بازی با دسته کارت قبلی تمام شد و موقع‌توزیع مجدد رسید نفری که‌نوبت توزیع با اوست (همیشه نفر سمت چپ توزیع‌کننده قبلی) پس از آنکه نفر سمت راستی کوپ نمود بطریق مذکور بالاکارتها را توزیع کند .

بریج استدلالی

بازیکنهائیکه در نتیجهٔ چندین سال تمرین تااندازهٔ برموزاین بازی آشنا میشوند در بعضی مواقع حساس که نتیجهٔ نهائی بازی بستگی بانتخاب تاکتیك از طرف یك بازیکن دارد دچار اشتباه شده و در حالیکه باید تعهد خود را انجام دهند و یابا گیرنده بازی به‌بهترین وجهی مبارزه کنند بااین اشتباه موفقیت رااز دست میدهند .

برای ورزیدگی کامل این قبیل بازیکنها بتدریج مثالهائیرا ذکر میکنیم وبطریق استدلال آنها را راهنمائی مینمائیم که دراین قبیل مواقع چطور باید تصمیم بگیرند وبازیرا هدایت نمایند .

چطور میتوان دانست ؟

بتدریج بسؤال بالا جواب میدهیم :

مثال : ــ توزیع کارتها در دست ٤ نفر بازی کن به ترتیب زیر است :

♠ : ٦ ، دام
♥ : ٥ ، ٩ ، سرباز ، دام ، آس
♦ : ٤ ، ٩ ، سرباز
♣ : ٤ ، ٧ ، دام

♠ ٤ ، ٩ ، سرباز — ♠ : ٥ ، ٦ ، ١٠
♥ ٣ ، ٧ — ♥ : ٢ ، ٦ ، ٨
♦ ٧ ، ١٠ ، دام ، شاه — ♦ : ٢ ، ٥ ، آس
♣ ٣ ، ٨ ، ٩ ، آس — ♣ : ٣ ، ٥ ، ٦ ، ١٠ ، شاه

♠ : ٢ ، ٣ ، ٧ ، ٨ شاه ، آس
♥ : ٤ ، ١٠ ، شاه
♦ : ٣ ، ٦ ، ٨
♣ : سرباز

در این کو ، نفر جنوبی تعهد ٤ پیك نموده و درجریان مزایده برنگ کورشریکش نیز کمك کرده است نفرغربی برگ ٥ ترفل را اتاك کرده که نفر شرقی‌با اس‌لوهٔ اولرا برده و بعد ازآن‌شاه‌کارو وبرگ ٧ کارو را بازی کرده‌است .

نفر جنوبی برای انحراف حرفا روی شاه کاروبرگ ٦ و روی‌برگ ٧ برگ ٨ کارو را داده که نفرغربی لوهٔ سوم را با آس کارو برده‌است .

دراینجانفرغربی‌در ادامهٔ تاکتیك اولیه خود یا تغییر تاکتیك مردد شده و فکر کرده که نفر جنوبی در لوهٔ اول تعمدا سرباز ترفل را داده ممکن است یك‌برگ‌دیگر ترفل داشته باشدودررنگ کارو دبلتن باشدکه دراینصورت‌با ادامه بازی از رنگ کارو نفر جنوبی آنرا کوپ میکند و برگ بازنده ترفل خود را روی لنگور کور دست مرده دفوس مینماید وبااین استدلال شاه ترفل رابازی کرده‌است که نفر جنوبی آنرا کوپ نموده و با گرفتن اتوها از دست حرفا ودفوس برگ سوم کارو روی لنگور کور دست مرده تعهدراانجام‌داده است .

اگر نفر غربی بازی کن ورزیدهٔ باشد باید اینطور استدلال کند که‌اگر دردست نفر جنوبی دوکارت از رنگ کارو بیشتر نباشد پس نفر شرقی باید ٥کارت از رنگ

کارو داشته باشد که‌دراینصورت غیر ممکن است ببازی کارو ادامه دهد (از ترس کوپ کارو ودفوس ترفل) وبااین بررسی وضع برای نفرغربی بخوبی روشن میشود که نفر جنوبی اقلا ۳ برگ کارو دارد و با ادامهٔ بازی‌کارو شوت گرفته میشود .

در دستزیر

مسئله ۱

♠ : ۷ ، ۸ ، ۱۰ ، دام آس
♥ : شاه ، آس
♦ : ۷ ، ۸ ، شاه
♣ : ۵ ، سرباز ، دام

۲ ، ۹ ، شاه ♠ ♠ : ۶ ، ۷
۳ ، ۴ ، ۹ ، ۱۰ ♠ ♠ : ۲ ، ۵ ، ۸ ، دام
۲ ، ۹ ، آس ♦ ♦ : ۳ ، ۴ ، ۱۰ ، دام
۲ ، ۸ ، شاه ♣ ♣ : ۳ ، ۶ ، آس

♠ : ۳ ، ۵ ، سرباز
♠ : ۶ ، ۷ ، سرباز
♦ : ۵ ، ۶ ، سرباز
♣ : ۴ ، ۷ ، ۹ ، ۱۰

نفر شمالی تعهد ۲ پیک نموده و نفر شرقی برگ ۳ کور را اتاك کرده‌است (کاتریم مینور) ازدست مرده برگ ٦و نفر غربی بجای دام برگ ۸ ونفرشمالی باشاه کور لوهٔ اوالر برده‌است .

معین‌کنید: ۱ ــ نفر شمالی چطور بازیرا هدایت کند که تعهد خود راانجام‌دهد؟

۲ ــ چرا نفر غربی بجای دام برگ ۸ کور را در لوهٔاول داده است در صورتیکه طبق قاعده بریج‌نفرسوم بزرگترین برگ را باید بازی کند ؟

۳ ــ نفر شرقی‌چه‌برگی‌اتاك کند واکیپ شرقی غربی چطور بازیرا هدایت کنند که نفر شمالی یك‌شوت بدهد ؟

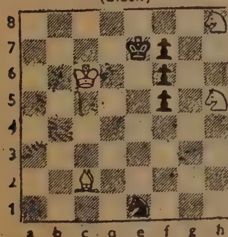
شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

مینیاتورهای شطرنج (قسمت دوم)

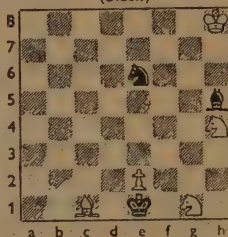
«مات پس از اخذ سوار»

No. 4
V. V Novikov
2nd Honourable Mention
"64," 2nd half of 1930
(Black)



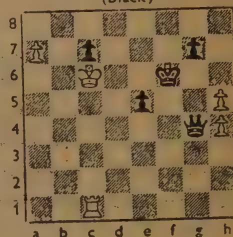
(٤)

No. 5
A. S. Gurvitch
3rd Prize
All-Union Chess Section, 1931
(Black)



(٥)

No. 6
A. N. Studenetsky
Shakhmatny Listok,
1932
(Black)



(٦)

توضیحاتی درباره دیاگرام های بالا

اساس بررسی‌های شماره ٤ و٥ مبتنی بر «بلوکه» کردن راههای عقب‌نشینی شاه است، ولی راه شماره پنجم کـه توسط Gurvitch نشان داده شد تازه و جالب است. او ١٠ نمونه بازی مطابق ایده این مقالات ارائه داده که فقط از ٢تای آنها دراین مجموعه استفاده شده است.

شماره شش یك ایده کاملا نورا نشان می‌دهد، بجای سوارهای سبك که در تمام دیاگرام‌ها وجود دارد، دراین بازی از سوارهای سنگین استفاده شده است و مصنف آن راه تازه‌ای را نشان داده است که درآن هنوز تحقیقات کافی انجام نشده است.

«حل بازی های بالا»

حل بازی شماره ٤

1	F — b3	C — f3
2	F × p!	C — e5 +
3	C — c7	C × F

4	C — g6 +	R — e6
5	C — f4 ++	mate

حل‌بازی شماره پنجم

1	e2 — e3	....

حرکت (1e2—e4?) منجر به تساوی می‌شد. (چطور ؟)

1	....	R — f2
2	C — h3 +	R — g3
3	C — f4 +	C × C
4	C — f5 +	R — g4
5	C — h6 +	R — g5
6	P × C +	R × C
7	f4 — f5 ++	mate

حل بازی شماره ششم

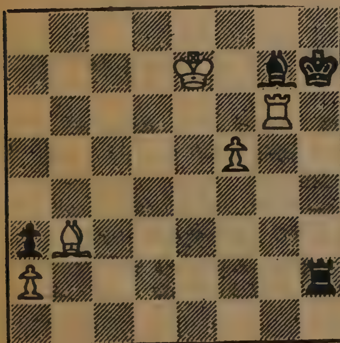
1	a7 — a8 = D	D — g 2 +
2	R — d7	D — d2 +

چرا سیاه وزیر سفید را که مجانی بود نگرفت ؟

3	R — e8	D ×T
4	D — f3 +	D — f4
5	D — c6 +	R — f5
6	D — g6 ++	mate

اشتباه بزرگ قهرمان‌شطرنج جهان

مهیج‌ترین بازیهای مسابقات هاسنیگر ۱۹٦۲ مبارزه بات‌وی‌نیك وگلی‌گوریچ بود ، زیرا این دو استاد بزرگ قوی‌ترین افراد شرکت کننده دراین بازی‌ها بودند. مسابقه بایك شروع بازی آرام آغاز شد و تصور می‌شد که بیك تساوی‌عادی منجر میشود ، در وسط بازی‌بات‌وی‌نیك باقربانی یك پیاده وضع خوبی پیدا کرد ولی بعدا گلی‌گوریچ باپس دادن پیاده‌بازی‌را ساده کرد .



این بازی سه روز طول کشید و پس از ۹۹ حرکت وضع روبرو بوجود آمد ، بات‌وی‌نیك یك ترکیب برنده را ندید ودر نتیجه بازی مساوی گردید، اشتباه این استاد عالیقدر خیلی غیرمنتظره بنظر می‌رسد .

بات‌وی‌نیك با ادامه زیر بازی‌را مساوی کرد :

100	R — f7 ??	F — h6
101	T — a6	T — f2
102	F — e6	F — c1
103	f5 — f6	F — g5
104	F — b3	R — h6

وبازی با توافق طرفین مساوی اعلام‌گردید . ولی سفید می‌توانسته بازی را به‌برد !

100	T × F + !!	R × T
101	f5 — f6 +	R — ?
102	f6 — f7 !	... ...

سیاه مجبور به تسلیم است باتوجه باینکه‌سفید در پناه فیل خوه میتواند کیش‌رخ سیاه را بسادگی دفع کند و پیاده خودرا فرزین سازد .

« فکر کنید ! همیشه راههای بهتری وجود دارد »

دربیست‌ونهمین مسابقات قهرمانی جمهوریهای شوروی‌که درباکوبرگزارگردید «بوریس‌اسپاسکی» اول‌شد، موقعی‌پی به‌اهمیت‌این موضوع می‌بریم‌که متذکر شویم تال پنجم ،کرس نهم واسمیسلوف قهرمان‌اسبق جهان دهم شده‌است .



در شکل روبرو اسپاسکی مهره سفیددارد و نوبت حرکت با اوست ، اسپاسکی با ادامه زیر بازی را ساده کرد و یك مات بسیار زیبا با قربانی وزیر را نادیده گرفت .

22	F — f2	F — g4
23	T × C +	T × T
24	D × F	F — e5
25	T — d1	....

سیاه تسلیم شدواسپاسکی بر نده‌گردید، باتوجه به ادامه زیر متوجه اشتباه بزرگ قهرمان اول شوروی می‌شوید !

22	F — f2	F — g4
23	D × C + !!	D × D
5	F — C5 ++	mate

شاهکاری از بازی‌های «بوبی فیشر»

بازی زیر در روند دوم مسابقات کاندیدای جهانی بین «آلافسون» بامهره سفید و بوبی‌فیشر با مهرهٔ سیاه درسال ۱۹۵۹ انجام شده است :

« دفاع شاه‌هندی »

سیاه : بوبی‌فیشر سفید : الافسون

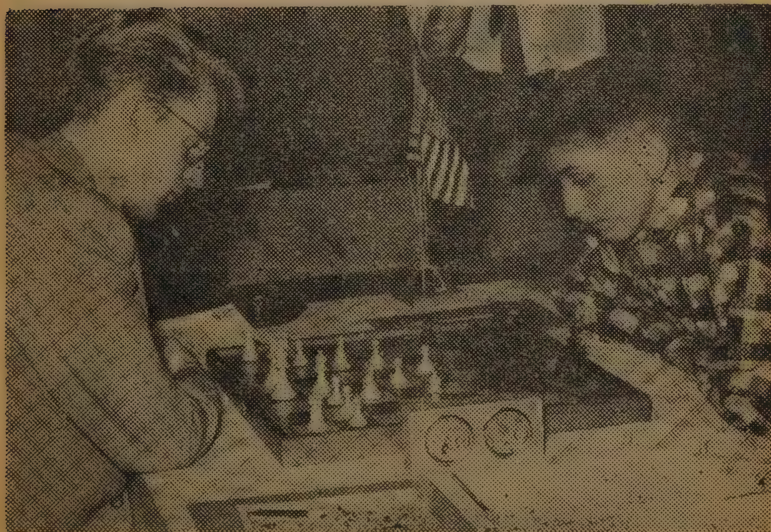
1	c2 — c4	C — f6
2	C — c3	g7 — g6
3	d2 — d4	F — g2
4	e2 — e4	d7 — d6
5	F — e2	0 — 0
6	C — f3	e7 — e6 !

یك حرکت نیرومند که سفید را از مرکز قوی محروم می‌کند.
بنظر میرسد سفید یك پیاده سود می‌کند ولی باتفسیر زیر معلوم میشود حساب سیاه درست بوده‌است :

(7 p×p, p×p 8 C×P, C×P !)

در کلیه اشکال بازی (واریانت‌ها) سیاه‌وضعی بهتر پیدا خواهد کرد .

7	d4—d5	C6—d7
8	F — g5	h7 — h6
9	F — h4	a7 — a6



عکس بالا بازی را درایـــن لحظه نشان‌می‌دهد (ابتکار ما در تطبیق دادن عکس با جریان یك بازی تفسیر شده‌برای‌اولین دفعه در نشریات شطرنج جهان است) با تهدید :

10 C — d2 D — e8
11 g2 — g4 C — h7
12 D — c2 C — g5
باتهدید : (13 .... C — h3,
14 .... C — f4)
13 h2 — h3 C — c5
14 0-0-0 F — d7
15 f2 — f3 C — a4
16 C×C F×C
17 b2 — b3 F — d7
18 F — f2 c7 — c5
19 h3 — h4 C — h7
20 F — e3 b7 — b6
21 C — b1 ....

«الافسون» دراین لحظه می‌دانست که بازی بصورت دلخواه فیشردرآمده است . سفید نمی‌تواند درجناح شاه باپیاده حمله کند زیرا منجر به مسدودشدن قطعی این جناح خواهد گردید ، او حالامجبور است در دو جناح با حمله‌ها و تهدیدهای سیاه مقابله کند .

21 .... f7 — f5 !
22 g4×P g6×P
23 e4×P ? F×P
24 D — d2 e5 — e4 !!

با این حرکت فیشر نبوغ خویش رادر بازیهای ترکیبی آشکارکرد، سفیدنمی‌تواند پیاده h6 سیاه را بگیرد زیرا در یکی از دام‌های زیر گرفتار خواهد شدبرای‌مثال:

(25 F×P, e4 — e3 26 D×P, F×C 27 R×F, D — e5 !)
و دراین صورت سیاه به سادگی بازی‌را می‌برد حال اگر :
(25 F×P, e4 — e3 26 F×P, F×C 27 R×F, D g6 + !)
و سیاه یك سوار سود می‌کند ، تعویض وزیرها درکلیه حالات به ضرر سفیداست.
حالا به ادامه اصلی بازی توجه کنید:

25 Td1 — g1 e4×P
26 F×h6 T — a7
27 F×F T×F
28 T×T+ R×T
29 F — d3 P×P !
30 T — g1 + R — h8
31 D — c3 + D — e5

«فیشر» حریف را مجبوربه‌خلوت‌کردن صحنه می‌کند ، درآن صورت او برتری قاطعی در «آخربازی» خواهدداشت.

32	D×D +	P×D
33	F×F	T×F
34	P×P	C — f6
35	C — d2	f3 — f2
36	T — h1	e5 — e4
37	R — d1	e4 — e3
38	C — f1	T — e5

حالا دیگر سفید نمی‌تواند به ترتیب زیر از پیشروی پیاده‌سیاه جلوگیری کندزیرا:

(39 C — g3 C — h5 !)

39 R — e2 ? C — h5

باتهدید (40 .... C — f4 +)

40 R — f3 e3 — e2

سفید تسلیم میشود

موفقیت بزرك نابغه خردسال آمریکا

در دومین مرحله مسابقات جهانی‌شطرنج سال ۱۹٦۲ بوبی‌فیشر با۵ر۱۷ امتیاز بدون باخت اول شد و با ۵ر۲ امتیاز از بهترین استادان شطرنج جهان بخصوص شوروی که دراین مسابقه‌شرکت‌داشتند پیشی گرفت ، در شماره‌های‌بعد از بازی جدید و جالب این استاد جوان استفاده خواهد شد.

کتاب هفته درمقابل «شاخمات»

در شماره ۱۷ کتاب هفته ما بهترین بازی سال ۱۹٦۱ را با سه کلیشه و تفسیر کامل منتشر کردیم ، یك‌ماه‌ونیم بعد از آن ، بزرگترین مجله شطرنج‌جهان «شاخمات» ارگان فدراسیون شطرنج‌شوروی بایك کلیشه این بازی رامنتشر کرد ، امیدواریم که درآینده هم درانتشارمطالب شطرنج بابهترین نشریات خارجی رقابت کنیم همانطور که یك ماه قبل از "British chess" مهمترین نشریه شطرنج غرب ، ما مصاحبه «بات‌وی‌نیك»را بمراتب کامل‌تر و بهتر برای‌خوانندگان عزیز خود منتشر کردیم

توجه فرمائید ! قسمت سوم «مینیالورهای شطرنج» در شماره آینده منتشر خواهد شد .



مژده بدوستداران زبان فرانسه

چنانچه نوباوگان شما دردبیرستان یادانشکده ای زبان فرانسه‌را تحصیل مینمایند.

چنانچه دربین آشنایان خود دوستانی داریدکه بزبان فرانسه علاقمندند.

چنانچه دوستان خارجی فرانسه زبان دارید. بدون هیچگونه تردیدی شایسته‌ترین ومناسب‌ترین‌عیدی، عیدنوروز را برای آنها از بین کتب وآثار نفیس وزیبای **لاروس** که کاتالوگ عیدی آن اخیراً رسیده است انتخاب فرمائید.

شرکت سهامی پخش لاروس ایران همه‌روزه صبح تایك بعدازظهر و از چهار تاهفت بعدازظهر درمحل شرکت واقع درساختمان آلومینیوم ـ خیابان شاه مقابل بانك صادرات ومعادن درخدمت برای هرگونه راهنمائی به‌علاقمندان آماده می‌باشد.

کتاب بهترین هدیه برای عیدی

اگر درنظر داریدشایسته‌ترین عیدی‌راجهت اهدائی به‌شخصیت های برجسته ودوستان ارجمندتان انتخاب فرمائید **شرکت سهامی پخش لاروس ایران** شماره ۷۹ خیابان شاه ساختمان آلومینیوم مقابل‌بانك‌صادرات‌و معادن‌دیکسیونرها دائرةالمعارفهای زیباوبدیع لاروس‌که‌مناسب‌ترین عیدی را تشکیل میدهند دراختیار شمامیگذارد.

همه‌روزه صبح وعصر دفتر لاروس برای راهنمائی کامل درخدمت آماده است.

بریج استدلالی

بازیکنهائیکه در نتیجهٔ چندین سال تمرین تااندازهٔ برموزاین بازی آشنا میشوند در بعضی مواقع حساس که نتیجهٔ نهائی بازی بستگی بانتخاب تاکتیك از طرف یك بازیکن دارد دچار اشتباه شده و در حالیکه باید تعهد خود را انجام دهند و یابا گیرنده بازی به‌بهترین وجهی مبارزه کنند بااین اشتباه موفقیت رااز دست میدهند .

برای ورزیدگی کامل این قبیل بازیکنها بتدریج مثالهائیرا ذکر میکنیم وبطریق استدلال آنها را راهنمائی مینمائیم که دراین قبیل مواقع چطور باید تصمیم بگیرند وبازیرا هدایت نمایند .

چطور میتوان دانست ؟

بتدریج بسؤال بالا جواب میدهیم :

مثال : ــ توزیع کارتها در دست ٤ نفر بازی کن به ترتیب زیر است :

♠ ٦ ، دام :
♥ ٥ ، ٩ ، سرباز ، دام ، آس :
♦ ٤ ، ٩ ، سرباز :
♣ ٤ ، ٧ ، دام :

غرب		شرق	
♠	٤ ، ٩ ، سرباز	♠	٥ ، ١٠ :
♥	٣ ، ٧	♥	٢ ، ٦ ، ٨ :
♦	٧ ، ١٠ ، دام ، شاه	♦	٢ ، ٥ ، آس :
♣	٣ ، ٨ ، ٩ ، آس	♣	٣ ، ٥ ، ٦ ، ١٠ ، شاه :

♠ ٢ ، ٣ ، ٧ ، ٨ شاه ، آس :
♥ ٤ ، ١٠ ، شاه :
♦ ٣ ، ٦ ، ٨ :
♣ سرباز :

در این کو ، نفر جنوبی تعهد ٤ پیك نموده و درجریان مزایده برنگ کورشریکش نیز کمك کرده است نفرغربی برگ ٥ ترفل را اتاك کرده که نفر شرقی‌با اس‌لوهٔ اولرا برده و بعد ازآن‌شاه‌کارو وبرگ ٧ کارو را بازی کرده‌است .

نفر جنوبی برای انحراف حرفا روی شاهِ کاروبرگ ٦ و روی‌برگ ٧ برگ ٨ کارو را داده که نفرغربی لوهٔ سوم را با آس کارو برده‌است .

دراینجانفرغربی‌در ادامهٔ تاکتیك اولیه خود یا تغییر تاکتیك مردد شده و فکر کرده که نفر جنوبی در لوهٔ اول تعمدا سرباز ترفل را داده ممکن است یك‌برگ‌دیگر ترفل داشته باشدودررنگ کارو دبلتن باشدکه دراینصورت‌با ادامه بازی از رنگ کارو نفر جنوبی آنرا کوپ میکند و برگ بازنده ترفل خود را روی لنگور کور دست مرده دفوس مینماید وبااین استدلال شاه ترفل رابازی کرده‌است که نفر جنوبی آنرا کوپ نموده و با گرفتن اتوها از دست حرفا ودفوس برگ سوم کارو روی لنگور کور دست مردهٔ تعهدراانجام‌داده است .

اگر نفر غربی بازی کن ورزیدهٔ باشد باید اینطور استدلال کند که‌اگر دردست نفر جنوبی دوکارت از رنگ کارو بیشتر نباشد پس نفر شرقی باید ٥کارت از رنگ

کارو داشته باشد که‌دراینصورت غیر ممکن است بازی کارو ادامه دهد (از ترس کوپ کارو ودفوس ترفل) وبااین بررسی وضع برای نفرغربی بخوبی روشن میشود که نفر جنوبی اقلا ۳ برگ کارو دارد و با ادامهٔ بازی‌کارو شوت گرفته میشود .

در دست‌زیر

مسئله ۱

۷ ، ۸ ، ۱۰ ، دام آس : ♠
شاه ، آس : ♥
۷ ، ۸ ، شاه : ♦
۵ ، سرباز ، دام : ♣

۶ ، ۷ : ♠
۲ ، ۵ ، ۸ ، دام : ♥
۳ ، ۴ ، ۱۰ ، دام : ♦
۳ ، ۶ ، آس : ♣

۲ ، ۹ ، شاه ♠
۳ ، ۴ ، ۹ ، ۱۰ ♥
۲ ، ۹ ، آس ♦
۲ ، ۸ ، شاه ♣

۳ ، ۵ ، سرباز : ♠
۶ ، ۷ ، سرباز : ♥
۵ ، ۶ ، سرباز : ♦
۴ ، ۷ ، ۹ ، ۱۰ : ♣

نفر شمالی تعهد ۲ پیك نموده و نفر شرقی برگ ۳ کور را اتاك کرده‌است (کالریم میور) ازدست مرده برگ ٦و نفر غربی بجای دام برگ ۸ ونفرشمالی باشاه کور لوهٔ اوالر برده‌است .

معین‌کنید: ۱ ـ نفر شمالی چطور بازیرا هدایت کند که تعهد خود راانجام‌دهد؟
۲ ـ چرا نفر غربی بجای دام برگ ۸ کور را در لوهٔاول داده است در صورتیکه طبق قاعده بریج‌نفرسوم بزرگترین برگ را باید بازی کند ؟
۳ ـ نفر شرقی‌چه‌برگی‌اتاك کند واکیپ شرقی غربی چطور بازیرا هدایت کنند که نفر شمالی یك‌شوت بدهد ؟

شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

مینیاتورهای شطرنج (قسمت دوم)

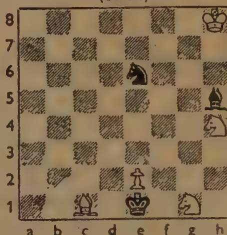
«مات پس از اخذ سوار»

No. 4
V. V Novikov
2nd Honourable Mention
"64," 2nd half of 1930
(Black)



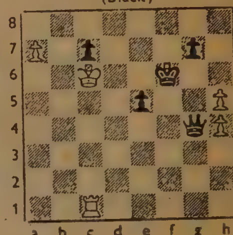
(٤)

No. 5
A. S. Gurvitch
3rd Prize
All-Union Chess Section, 1931
(Black)



(٥)

No. 6
A. N. Studenetsky
Shakhmatny Listok,
1932
(Black)



(٦)

توضیحاتی درباره دیاگرام های بالا

اساس بررسی‌های شماره ٤ و٥ مبتنی بر «بلوکه» کردن راههای عقب‌نشینی شاه است ، ولی راه شماره پنجم که توسط Gurvitch نشان داده شد تازه و جالب است . او ١٠ نمونه بازی مطابق ایده این مقالات ارائه داده که فقط از ٢تای آنها دراین مجموعه استفاده شده است .

شماره شش یك ایده کاملا نورا نشان می‌دهد ، بجای سوارهای سبك که در تمام دیاگرام‌ها وجود دارد ، دراین بازی از سوارهای سنگین استفاده شده است و مصنف آن راه تازه‌ای را نشان داده است که درآن هنوز تحقیقات کافی انجام نشده است .

«حل بازی های بالا»

حل بازی شماره ٤

1	F — b3	C — f3
2	F × p!	C — e5 +
3	C — c7	C × F

4	C — g6 +	R — e3
5	C — f4 ++	mate

حل‌بازی شماره پنجم

1	e2 — e3	....

حرکت (1e2—e4?) منجر به تساوی می‌شد. (چطور؟)

1	....	R — f2
2	C — h3 +	R — g3
3	C — f4 +	C × C
4	C — f5 +	R — g4
5	C — h6 +	R — g5
6	P × C +	R × C
7	f4 — f5 ++	mate

حل بازی شماره ششم

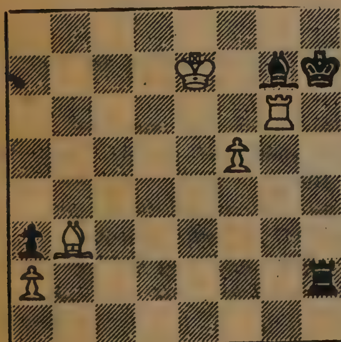
1	a7 — a8 = D	D — g 2 +
2	R — d7	D — d2 +

چرا سیاه وزیر سفید را که مجانی بود نگرفت ؟

3	R — e8	D ×T
4	D — f3 +	D — f4
5	D — c6 +	R — f5
6	D — g6 ++	mate

اشتباه بزرگ قهرمان‌شطرنج جهان

مهیج‌ترین بازیهای مسابقات هاسنیگر ۱۹٦۲ مبارزه بات‌وی‌نیک وگلی‌گوریچ بود ، زیرا این دو استاد بزرگ قوی‌ترین افراد شرکت کننده دراین بازی‌ها بودند. مسابقه بایك شروع بازی آرام آغاز شد و تصور می‌شد که بیك تساوی‌عادی منجر میشود ، در وسط بازی‌بات‌وی‌نیك‌باقربانی یك پیاده وضع خوبی پیدا کرد ولی بعدا گلی‌گوریچ باپس دادن پیاده‌بازی‌را ساده کرد .



این بازی سه روز طول کشید و پس از ۹۹ حرکت وضع روبرو بوجود آمد ، بات‌وی‌نیك یك ترکیب برنده را ندید ودر نتیجه بازی مساوی گردید، اشتباه این استاد عالیقدر خیلی غیرمنتظره بنظر می‌رسد .

بات‌وی‌نیك با ادامه زیر بازی‌را مساوی کرد :

100	R — f7 ??	F — h6
101	T — a6	T — f2
102	F — e6	F — c1
103	f5 — f6	F — g5
104	F — b3	R — h6

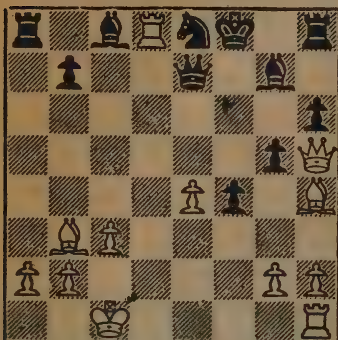
وبازی با توافق طرفین مساوی اعلام‌گردید . ولی سفید می‌توانسته بازی را به‌برد !

100	T × F + !!	R × T
101	f5 — f6 +	R — ?
102	f6 — f7 !	... ...

سیاه مجبور به تسلیم است باتوجه باینکه‌سفید در پناه فیل خوه میتواند کیش‌رخ سیاه را بسادگی دفع کند و پیاده خودرا فرزین سازد .

« فکر کنید ! همیشه راههای بهتری وجود دارد »

دربیست‌ونهمین مسابقات قهرمانی جمهوریهای شورویکه درباکوبرگزارگردید «بوریس‌اسپاسکی» اول‌شد، موقعی‌پی به‌اهمیت‌این موضوع می‌بریم‌که متذکر شویم تال پنجم ،کرس نهم واسمیسلوف قهرمان‌اسبق جهان دهم شده‌است .



در شکل روبرو اسپاسکی مهره سفیددارد و نوبت حرکت با اوست ، اسپاسکی با ادامه زیر بازی را ساده کرد و یك مات بسیار زیبا با قربانی وزیر را نادیـده گرفت .

22	F — f2	F — g4
23	T × C +	T × T
24	D × F	F — e5
25	T — d1	....

سیاه تسلیم شدواسپاسکی بر نده‌گردید، باتوجه به ادامه زیر متوجه اشتباه بزرگ قهرمان اول شوروی می‌شوید !

22	F — f2	F — g4
23	D × C + !!	D × D
5	F — C5 ++	mate

شاهکاری از بازی‌های «بوبی فیشر»

بازی زیر در روند دوم مسابقات کاندیدای جهانی بین «الافسون» بامهره سفید و بوبی‌فیشر با مهره سیاه درسال ۱۹۵۹ انجام شده است .

« دفاع شاه‌هندی »

سیاه : بوبی‌فیشر سفید : الافسون

1	c2 — c4	C — f6
2	C — c3	g7 — g6
3	d2 — d4	F — g2
4	e2 — e4	d7 — d6
5	F — e2	0 — 0
6	C — f3	e7 — e6 !

یك حرکت نیرومند که سفید را از مرکز قوی محروم می‌کند .
بنظر میرسد سفید یك پیاده سود می‌کند ولی باتفسیر زیر معلوم میشود حساب سیاه درست بوده‌است .

(7 P×P, P×P 8 C×P, C×P !)

در کلیه اشکال بازی (واریانت‌ها) سیاه‌وضعی بهتر پیدا خواهد کرد .

7	d4 — d5	C6 — d7
8	F — g5	h7 — h6
9	F — h4	a7 — a6



عکس بالا بازی را دراین لحظه نشان‌می‌دهد (ابتکار ما در تطبیق دادن عکس با جریان یك بازی تفسیر شده‌برای‌اولین دفعه در نشریات شطرنج جهان است)
با تهدید :

10 C — d2 D — e8
11 g2 — g4 C — h7
12 D — c2 C — g5
(13 . . . . C — h3,
14 . . . . C — f4) باتهدید :
13 h2 — h3 C — c5
14 0-0-0 F — d7
15 f2 — f3 C — a4
16 C×C F×C
17 b2 — b3 F — d7
18 F — f2 c7 — c5
19 h3 — h4 C — h7
20 F — e3 b7 — b6
21 C — b1 . . . .

«الافسون» دراین لحظه می‌دانست که بازی بصورت دلخواه فیشردرآمده است . سفید نمی‌تواند درجناح شاه باپیاده حمله کند زیرا منجر به مسدودشدن قطعی این جناح خواهد گردید ، او حالامجبور است در دو جناح با حمله‌ها و تهدیدهای سیاه مقابله کند .

21 . . . . f7 — f5 !
22 g4×P g6×P
23 e4×P ? F×P
24 D — d2 e5 — e4 ! !



با این حرکت فیشر نبوغ خویش رادر بازیهای ترکیبی آشکارکرد، سفیدنمی‌تواند پیاده h6 سیاه را بگیرد زیرا در یکی از دام‌های زیر گرفتار خواهد شدبرای‌مثال:

(25 F×P, e4 — e3 26 D×P, F×C 27 R×F, D — e5 !)

و دراین صورت سیاه به سادگی بازی‌را می‌برد حال اگر :

(25 F×P, e4 — e3 26 F×P, F×C 27 R×F, D g6 + !)

و سیاه یك سوار سود می‌کند ، تعویض وزیرها درکلیه حالات به ضرر سفیداست.

حالا به ادامه اصلی بازی توجه کنید:

25 Td1 — g1 e4×P
26 F×h6 T — a7
27 F×F T×F
28 T×T+ R×T
29 F — d3 P×P !
30 T — g1 + R — h8
31 D — c3 + D — e5

«فیشر» حریف را مجبوربه‌خلوت‌کردن صحنه می‌کند ، درآن صورت او برتری قاطعی در «آخربازی»خواهدداشت.

32	D×D +	P×D
33	F×F	T×F
34	P×P	C — f6
35	C — d2	f3 — f2
36	T — h1	e5 — e4
37	R — d1	e4 — e3
38	C — f1	T — e5

حالا دیگر سفید نمی‌تواند به ترتیب زیر از پیشروی پیاده‌سیاه جلوگیری‌کندزیرا:

(39 C — g3 C — h5 !)

39 R — e3 ? C — h5

باتهدید (40 .... C — f4 +)

40 R — f3 e3 — e2

سفید تسلیم میشود

موفقیت بزرگ نابغه خردسال آمریکا

در دومین مرحله مسابقات جهانی‌شطرنج سال ۱۹٦۲ بوبی‌فیشر با۵ر۱۷ امتیاز بدون باخت اول شد و با ۵ر۲امتیاز از بهترین استادان شطرنج جهان بخصوص شوروی که دراین مسابقه‌شرکت‌داشتند پیشی گرفت ، در شماره‌های‌بعد از بازی جدید و جالب این استاد جوان‌استفاده خواهد شد.

کتاب هفته درمقابل «شاخمات»

در شماره ۱۷ کتاب هفته مـابهترین بازی سال ۱۹٦۱ را با سه کلیشه و تفسیر کامل منتشر کردیم ، یك‌ماه‌ونیم بعد از آن ، بزرگترین مجله شطرنج‌جهان «شاخمـــات» ارگان فدراسیون شطـرنج‌شوروی بایك کلیشه این بازی رامنتشر کرد ، امیدواریم که درآینده هم درانتشارمطالب شطرنج بابهترین نشریات خارجی رقابت کنیم همانطور که یك ماه قبل از "British chess" مهمترین نشریـه شطرنج غرب ، ما مصاحبه «بات‌وی‌نیك»را بمراتب کامل‌تر و بهتر برای‌خوانندگان عزیز خود منتشر کردیم



توجه فرمائید ! قسمت سوم «مینیاتورهـای شطـرنج» در شماره آینده منتشر خواهد شد .

آنچه تاکنون
منتشر شده

۱ ـ فیل در پرونده
براتیسلاونوشیچ
۲ ـ بچه‌های عموتوم
ریچارد رایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده
مارک‌تواین
۴ ـ تیلی ـ فرار
موپاسان ـ اشتاین‌بک
۵ ـ باتلاق
میکاوالتلری
۶ ـ کودک قهرمان
داستایوفسکی
۷ ـ قرعه برای مرگ
کاچا
۸ ـ اندیشه
آندریف
۹ ـ بی‌دلیل
دوموریه
۱۰ ـ مالی‌نی
تاگور
۱۱ ـ نشان درجه اول علمی
پاینده
۱۲ ـ ملکوت
بهرام صادقی
۱۳ ـ یخها آب می‌شود
میخائیل نعیمه
۱۴ ـ نردبان خطر
ویلیام آیریش
۱۵ ـ عشق نیمه‌کاره
رسول
۱۶ ـ گیل‌گمش
احمد شاملو
۱۷ ـ لبخند خونین
آندریف
۱۸ ـ سپیده دم
؟ ...
۱۹ ـ شهر بی‌ترحم
مانفرد گریگور
۲۰ ـ واسکا سرخه
ماکسیم گورکی
۲۱ ـ دوپرنده آبی
دی . اچ . لاورنس
۲۲ ـ سوسانو نو جنگاور پیر
ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا